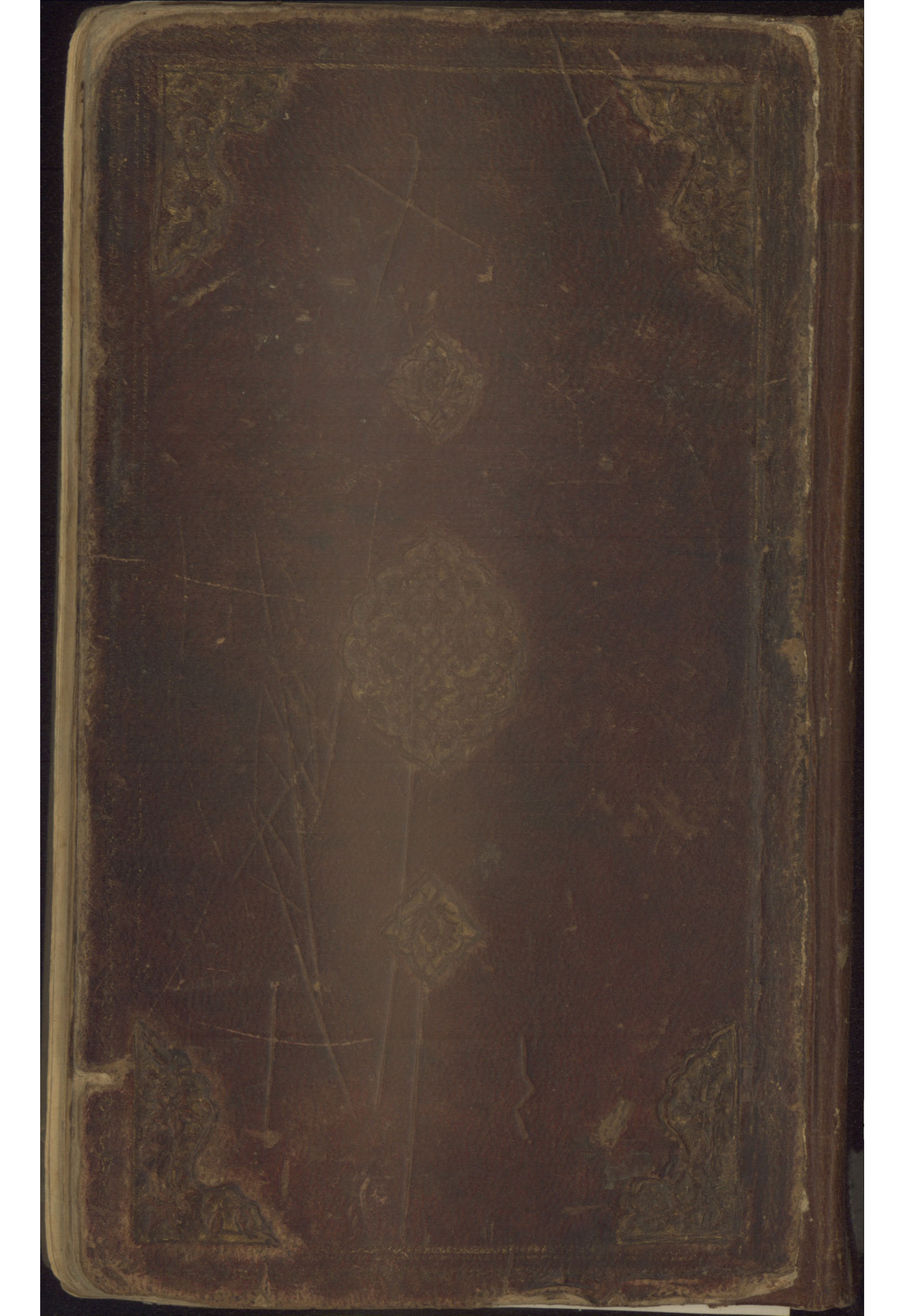
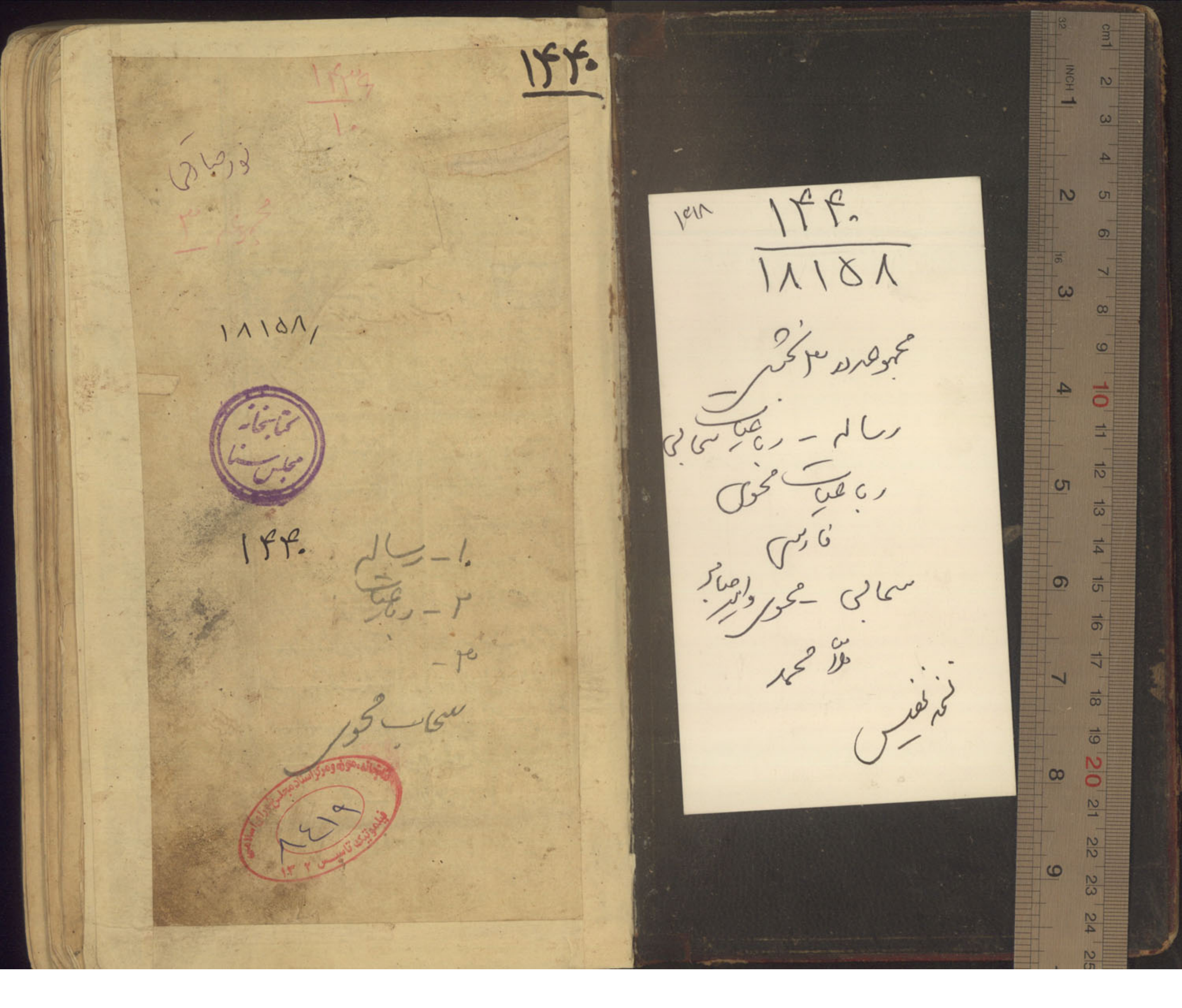
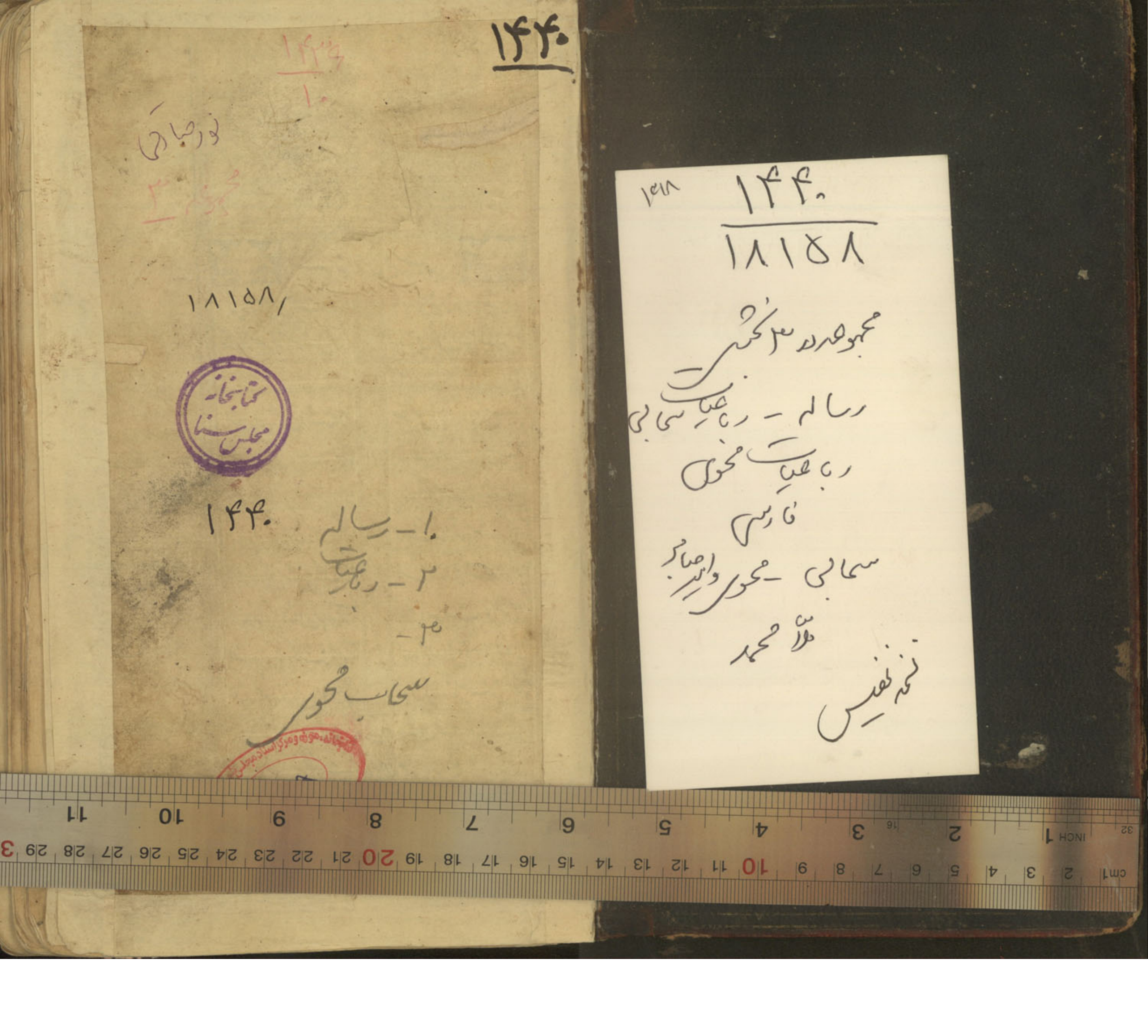




۱۴۴۰
۱۸۱۵۸
کتابخانه مجلس سنا
۱۴۴۰
۱- رساله
۲- رباعیات
سحاب محوی
۱۴۴۰
۱۸۱۵۸
رساله - رباعیات سحابی
رباعیات محوی
فارسی
ملا محمد
نسخه نفیس



۱۴۴۰
۱۸۱۵۸
مجموعه در ۳ نسخه
رساله - رباعیات سحابی
رباعیات محوی
فارسی
سحابی - محوی
نسخه نفیس
کتابخانه مجلس سنا
۱۴۴۰



بسم الله الرحمن الرحیم

تا بنماید زند پای عمر نور
تیر شهابست بدیو رجیم
راه روا از ره الله نور

شکری از مصر کلامش خورند
ره ز کلامش بسلامش رند

غزل

السلام ای نه فلک سرگشته کار شما
عقل کل دیباچه دیوان اسرار شما

السلام ای نفخه روح القدس یعنی مسیح
بسته نطق او خجالت پیش گفتار شما

السلام ای علم و فضل انبیا و اولیا
پرتوی از آفتاب و ماه انوار شما

السلام ای هرچه گویند و کنند اهل کمال
وصف گفتار شما و شرح کردار شما

السلام ای کل شیء هالک الا وجهه
هست از روی حقیقت مغز اشعار شما

السلام ای پادشاهان جهان سروری
بهر فخر و سربلندی نقش دیوار شما

السلام ای بنده سرگشته رابعی سحاب
کرده آزاد از دو عالم شوق دیدار شما

السلام ای رهروان راه اسری را تمام
شوق دیدار شما معراج رفتار شما

السلام ای معدن و دریا شدن تحقیق را
نکته گاهی از آن لعل دربار شما

رباعی

کس را اول نخوانده این نسخه ولید
دور است از و چنانکه از پاک پلید
یعنی که در ربوبیت علم و فن را
ابواب مقفلات و دو بیابه کلید

وبالله التوفیق بدان نور ک الله تعالی که نطق در حد ذات خود که آثار نفخت فیه من روحی است بحق یاد و مدلست [illegible] او ببند راه و مضلت کما قال الله تعالی یهدی من یشاء و یضل به من یشاء

از هر حالی که مرد را پیدا گشت
و اگشت اگر بما همه زیبا گشت
هر گه که بما چون و چرا پیش افتاد
زود یو فراموشی ره او وا گشت

این خلق اگر طیب و طاهر گشتند
در کمره و آلوده و باهر گشتند
بعضی حیران وجه ظاهر گشتند
بعضی سرگشته مظاهر گشتند

خوش انفعیت که بر در جبار باستغفار روند و آه از ان طاعت که بخود دخلق گرفتار شوند هر نیک و بدی نیست مگر دلیلی با آن رب غفور که الا الی الله تصیر الامور بیت انسان عدد و احد بجهر و سر یافت

چون پنجره که شمع از و بیرون تافت
ضالست اکس که کثرت پرتو دید
مهتد انکو بوحدت شمع شتافت

انکسا که خود را چنین شناخته بوده یافته و انان که در پی ایشان برای رشاد شتافته دلایت دریافته بیت

در جهر احد بکفه و دین دیدی
در سر احد نور یقین دید یکی
شمعت وجود او ش پنجره بش
همه شد چنین همه چنین دیدی یکی



اگر ادراک قاصر در تمام بحر ه بودن انسان نه کافیست درین دو رباعی آینده اگر تفکر کنند وافی و شافیست رباعی شمعیست پس مشبکی در باغی

واگشت بادست رشته دیگر همه غی | یعنی انسان هرچه کند یا گوید
حقست تراونده با سما از وی | نوری که نفخت فیه را مضمون شد
ناطق در وصف هر کم وافزون شد | آن ذات که در وجود خود بیچون است
دریافت برآدمی و چند و چون شد | واگر محرم راز و هو معکم انجا گفتم

شوی بر تو اوست هرچه کنی و اندیشی بگوش تا انسان شوی و بهر جانب روی بلکه هرچه از هر که شنوی رباعی نیک و بد و شادی و غم از تست همه

هر گفت و شنفت عالم از تست همه | و هو معکم بگوش من آمد گوید
کاخبار پیمبران هم از تست همه | درویشی از صاحب نظری طلب ادراک

کرد و در رباعی استفسار این آیه کرد رباعی و هو معکم نهایت آمد دین را

من سر گردان هزار دین آیین را | او با من و من بهر طرف میگردم
پیش که توان گفتن آخر این را | آن صاحب نظر در رباعی این معیت را

تفسیر نمود و اورا راه بازگشت باو داد که از پیش گریز نبود رباعی

در پرده راز ما جهان آرایست | کائینه اوست هر کجا زیبائیست
چون او با ماست ما کرا می جوییم | هر لحظه اگر نه پرتوش بر جائیست

این معیت درونی و بیرونی و چندی و چونی نیست چرا که زمینی و آسمانی نیست

بلکه

بلکه هر زمان ترا سوزی و سازی دارد و در آن سوز و ساز حکمتی و رازی دارد حاصل معرفت آنکه بوقت انسان رسیدنست و بوقت انسان رسیدن او را عین خود دیدنست تا محرم راز گردی و با او باز گردی

رباعی کس را چشم آنکه بینی و شهود | تا یافته ره بوقت انسان نگشود
ان ادعوا الی الله که نبی منبر مود | معنی الی الله شه الی وقتی بود

این اختصار که نفس عبد و رب شناختنست نظر بصری از صاحب نظری راهنما ساختنست

دل زدل آمد بصفا و حضور | شمع ز شمع دگر اندوخت نور
قبض دلم عشق بیک شمه برد | قفل بزرگ آمد و مفتاح خرد

چون سخن اینجا رسید مقدمه چند بیاید که بدعا اوضح و اظهر نماید چه گفتم که هرچه نور راستی و حسن لطافتی در فرجام دارد از خلوت خفا بانجمن ظهور میل تمام دارد در عرف حکیم امور را اگر استطابی هست آن استکمال تمام دارد کما قیل رباعی ظاهر شده به شکست و نه ربب درو

آن ذات شهادتست این غیب درو | هرچند که در پرده اخفا گشتیم
یا حیله و مکر بود یا عیب درو | هر چند گرد کتب گشتم و بر مقالات

شریف گذشتم حاصلی نبود و بهره رو ننمود الا آنکه ظاهر حسن صوت و حرفی می شنید و باطن حس اشخاص و مسی همید ید رباعی

هرکس باشی ز هرچه آیی بسخن | حرفی بزبان آری و شخصی در ظن

اختصار یعنی دیدن

و در بیان ... نقاش و در دلم ... شخص و ... شخص ... صورت ... شخص ...

هر چیز که گویی پی نفی آن نیز — ثابت نشود جز آنکه گفتم نیز
غیر از نوری که در بصر می بینم — حاصل هر چیز در نقطه ذخایر

زخود همه چیز بجز خبر می بینم
نقشی است که بر آینه ... ن می بینم
م عالم و آدم ... می بینم

رباعی
دارد از تماشای دوران دوار — سری که بجلوه گه جان میدارد
از طنطنه چهر جهان میدارد — گنجی مخفی مدام در عین ظهور
آخر تو چه چیز را نهان میدارد — درین مضمون سخن بسیار است

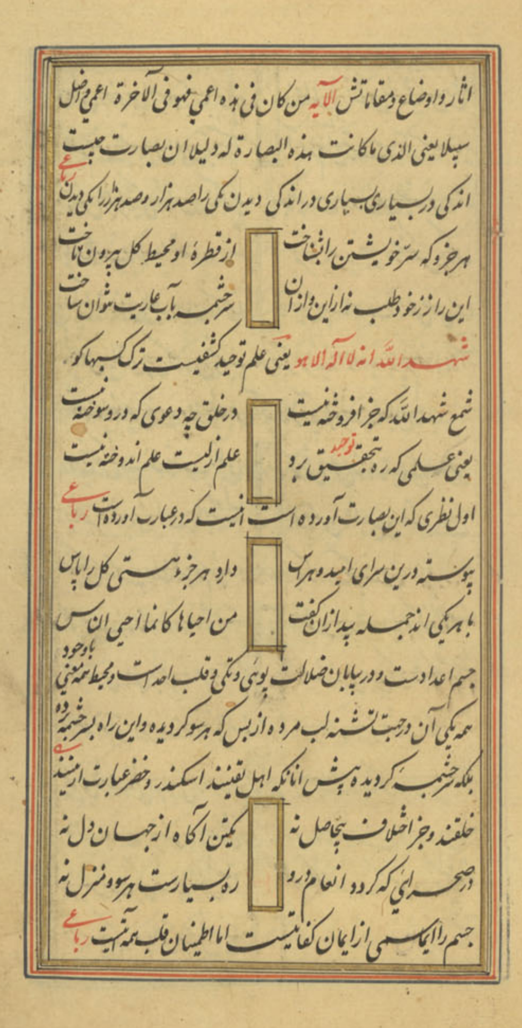
بلکه همه عالمش آثار است ای پسر هر طالب صادق و هر مطلوب کافی
نیست چنانکه هر سوال لازم و هر جواب شافی نیست **رباعی**

در عرصه عشق کاندران غیبوبه — مات آمده عقل و وهم را منصوبه
یک شمه تکلفات را راهی نیست — ورنه می ساختم هزار اعجوبه

حاصل چهار چیز مر نظر آمد که ذکر آنم معتبر آمد **س** از بهر چه بحر بحر و در رکوی
غواصی و رزتاز گوهر گویی — چیزی که عیانست چرا باید گفت
رازی که نهانست بگو کر گویی — القصه کمند از منظر اعلای لغات حیتم

و طالبان صادق را تمسک ساختیم تا دست وثاق دران زده براند
یعنی از کفر مجاز با یمان حقیقت گرایند چون از صفات ذات و انق
نشست بر صفحه تسمیه عروة الوثقی نقش بست **رباعی** این نامه که ربط فرع و اصلش کردیم
هر چند که فصل بود وصلش کردیم **فصل اول** چون سیر سپهر معنوی بود بره
همچون گیتی چهار فصلش کردیم — در بی بصرات و علاماتش یعنی

اثار



آثار و اوضاع و مقاماتش **الآیه** من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل
سبیلا یعنی الذی ما کانت هذه البصارة له دلیلا ان بصارت چیست **رباعی**
اندکی در بسیاری بسیاری در اندکی دیدن یکی را صد هزار و صد هزار را یکی دیدن

هر جزو که سر خویشتن را بشناخت — از قطره او محیط کل بیرون تاخت
این راز زخود طلب نه زاین و از آن — سرچشمه آب عاریت نتوان ساخت

شهد الله انه لا اله الا هو یعنی علم توحید کشفیست ترک کسبها کو

شمع شهد الله که جز افروخته نیست — در خلق چه دعوی که در و سوخته نیست
یعنی علمی که ره بتحقیق **توحید** برد — علم ازلیست علم اندوخته نیست

اول نظری که این بصارت آورده است انیست که در عبارت آورده است **رباعی**

پیوسته درین سرای امید و هراس — داد هر جزو هستی کل را پاس
با هر یکی اند جمله پیدا زان گفت — من احیاها کانما احیی الناس

جسم اعداد است و در بیابان ضلالت پوی و تکی و قلب احد است و محیط همه معنی باوجود
همه یکی آن در جهت تشنه لب مرده از بس که هر سو گردیده و این راه بسر چشمه رده
بلکه سر چشمه گردیده پیش آنانکه اهل یقینند اسکندر و خضر عبارت از منید **س**

خلقند و جز اختلاف نه حاصل نه — یکتن آگاه از جهان دل نه
در صحرایی که گردد انعام درو — ره بسیار است هر سو و منزل نه

جسم را ایمان سمی از ایمان کفایتست اما اطمینان قلب همه آیت **رباعی**

ور عشق ز خود و مرد نهان می باید | وز عالم بی نشان نشان می باید
علم و فن و عقل و دین و تن ارا شنفت | آرام دل آنست آن می باید

شخص را غیر از یکی شوان بود اگرچه دل و جانیست در و همه مراد و مقصود و هوس

با صد طلب و مراد و مقصود و هوس | عمر و زیدیست در تشخص هر کس
دل آیه جانان طلبد جان و تنش | وین جسم ضعیف را همی اسمی بس

شخص را آن بس که مومن دانند و کافر نخوانند از امید و بیم گناه و ثواب و قلب اخلاص خواهد و از اخلاص آیه و از آیه با ذات سوال و جواب رباعی

جون خالص گشت نقد قلب از قلبی | کفرش باطل نمود و ایمان سلبی
در حضرت رازدان جوابست قبول | لم تؤمن را لیطمئن قلبی

از یکی بهمه رسیدن و مردم شدن صد بار به که در همه کم شدن رباعی

کل جز و نمود مرد را تا لا فیست | در قطره محیط دید هر کو صافیست
از صد نبی و ولی ربی نام چه سود | گر بشناسی همین یکیت کافیست

موعظه اتفاق امریست توفیقی فتح و ظفر را باعث و اختلاف رسمیست لجوجی خبیثی و لجوجی را وارث بلکه در چشم آنانکه از حق نامنصرف اند غافلان منفق به از عاقلان مختلفند رباعی

در عالم مختلف که کام دل نیست | جز با همه ات یکی شدن منزل نیست
صد نغمه اگر مخالف هم باشند | از هیچکدام حالتی حاصل نیست

فکر خود همه را یافتن و شناختنست

ذکر این و آن خود را کم ساختنست رباعی

جز فکر و خلا محو بعالم دیگر | شادی دگرست آری و غم دیگر
همچون کوری به پیشه سرگردان | این خلق همه کنند در هم دیگر

جمعیت در نظر مرد جامعست نه در کثرت خلق طامع حکایت صاحب نظری با جمعی راهی میگذشت پوست هندوانه از آفتاب مطوی دید متحیر گشت که شد پوست هندوانه چه وسع آن دارد که جو تو صاحب نظری را حیران دارد گفت من درین پوست هندوانه بر قیامتی میگذرم و شافع و مشفوعی در نظر حق جل و علی میگرم قیامت عبارت از روزیست که افشای هر راز شود یعنی رسیده و نارسیده و سره و ناسره ممتاز شود و هندوانه را چون ببرند از ین حال و احوال حکایت و روایت میکند و بپرورش چون آفتاب آشناست درون را که محجوبست حمایت میکند و میگوید که امروز آشنایی خوبست جرا که مرد فردا محجوبست رباعی

از هر حالی در نظر بینایی | بنمود جهانی و جهان آرایی
در یک شمه بسی تماشا در خبت | بتوان دیدن ز روزنی صحرایی

حکایت بوالهوس متکبری از درویش مبصری بعد از آنکه بسیار صفت خود کردی طلب معرفت خود کرد اتفاقا نگینی با نقش رنگین بر دست درویش نشست درویش گفت که این نگین را کثافت پرست تر امعرف شد و انچنانکه هستی وانمود گفت نگینی را چه حد

تعریف می تواند بود اگر هست بگو به چشم راست میگوئی یا نفس دروغ
گوئی هرچه خواست میگوئی گفت میگوید که این بوالهوس حق را خواسته
نیست که غیر از شکم و پشت چیزی نیست این صفت مخصوص تو نیست غمگین مباش
بلکه خلقی با وجود لاف ادیان چنین اند در معاش این سخن بس نیست
پند حق است که با تو در مقام دقت تا در شهوات غرقه نباشی یعنی ازین فرقه نباشی

نه پیرو دین اند و نه خواهان علوم | بر اکل و نکاح جمله کرده هجوم
حاصل که نمانده است در خلق ظلوم | غیر از شکم و پشت امام و مأموم

آن بوالهوس گفت که انبیا و اولیا اکل و نکاح فرموده اند و همه والد
و مولود یکدیگر بوده اند این اعتراض تو بسیار محل نیست و انسان را
موافق علم عمل نیست درویش گفت که ایشان محو یقین اند نه همچو تو
محض همین اند نه همچو تو محض همین اند توحید در خلوت کاز ایشان تمام است
این چند روزه معاش مصلحت و مدارای عامست و مقصود از یلد و
یولد ظهور احدست و هرچه غیر از احدست مشت خاک لحدست و
هرچه هست مقصودی دارد و آن مقصود راه بوجودی دارد

آنانکه ره از غم بطرب میپرسند | در کثرت عدد و حد رب میپرسند
از دنیی و دین مراد او مقصود اوست | هر فتنه و شور را سبب میپرسند

بوالهوس گفت راست میفرمایند بلاغت همین باشد اما اینها امکان کسی هست که

موحد و اهل دین باشد **رباعی** شوری دیدم چو کله خر در دشت
با هم بخروش آمده چون طشت از طشت | یک کس بپرسید اصل و خندید و گذشت
یک کس حیران شد و یکی زیشان گشت | درویش گفت که آن موحد نیز چنین خواهد
گفت اگر سخن از دین و یقین خواهد گفت **رباعی** هان محو احد شو این یلد یولد چیست
غیر از توحید در احد جز رد چیست | کفشی بکنی که مردی آید بظهور
او نیز همین گوید اگر نه خود چیست | هیچ میدانی که عالم چیست و آدم کیست
آن چرا و این کراست **مثنوی** تو از عالم همین نامی شنیدی
ز آدم نیز جز شخصی چه دیدی | بیا و شرح کن آن را و این را
و گرنه بشنو و بگذار کین را | عالم فعلیست در میان دو قول قول خاصی
و قول عامی لاحول قول خاص که در اولست قول خداست که از صوت و حرف خداست
اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون این کن بصوت و حرف
نبوده است بلکه صوت و حرف از و موجود است و قول عام که در آخرست آنست
که هرچه بفعل آید آن گوید روز را روز و شب را شب و سخت را سخت و آسان را
آسان گوید و آدم آنست که این هر دو قول با اوست هم
ولی آن سو و هم بی این سوست **رباعی** هم داده زکان کن دو عالم طول
هم تذکره آن را بزبان لاحول | هرچند نگاه میکنم یکراز است
کز قول بفعل آید و از فعل بقول | انسان اگر عارف وقت خود شود

وباطن او ولایت و تنزیهست و ظاهر او نبوة و تشبیهست انکه ظاهر را آثار باطن دید

ولیک که از ظاهر بباطن راه یابد و آنکه [illegible] ظاهر صحیح

دیده بینیست که از ظاهر بباطن شتافت بیت

همی گوید همیشه مرد فاطن | که ظاهر نیست جز عنوان باطن

زند ظاهر بباطن متصل دست | بلی هر فرع با اصلست پیوست

وانکه همه ظاهر دید و باطن نشناخت حکیمست که غیر ازین وجودی نیافت بیت

ز کوری مرد ره از چه نداند | که از ظاهر بباطن ره نداند

وجود چون هیچ از و بیرون نیست دایره ایست که انسانش خط ما بینست وازان ما بین بودن مقامش قاب قوسین است شاه سواران که درین میدان سمند پیمان میرانند قوسی را تنزیه و وجوب و علم میدانند و قوسی را تشبیه و امکان و عالم میخوانند رباعی

تشبیه چو با تصال تنزیه شناخت | گویا که رسول سر بمعراج افراخت

چون برزخ تشبیه توئی و تنزیه | معراج حقیقتی بخود باید ساخت

تو باشاهد وصال خود پیوند | کو هر کسی خیالی می بند بیت

یک کس گوید جهان ندارد غایات | یک کس گوید شبیهست و اندیش را آیات

کس هیچ ندید غیر عالم اما | یک کس همه ذات دید و یک کس آیات

حاصل که انسان غایت سیر عالم است هر چند که حالیست آدم و خاتمست بیت

احوال شناسان که نبودند احول | در حال رسیدند بحق عز و جل

وانها که زحال بیخبر مسخ شدند | ماندند میان ماضی و مستقبل

بل حقیقت که ظاهر و باطن عالم است و انسان واسطه بیش نیست هو الاول والآخر والظاهر والباطن درویش نیست اگر یکدم هوا نباشد که با هر یک تنفس نمیاند و این ظاهر است رباعی

عالم که حکیم خوانده آن را از | آن ذات حقیقت خویش را کرده جلی

یکلحظه نباشد از هوایی جانبخش | دم بر ناید نه زنبی نه ز ولی

بلکه هر عنصری آنچه حد ربوبیت بتقدیم میرسانند و شخص را از برد و عطش و اختناق و انتشار و جوع و غذا میرهانند اسمان و زمین پدر و مادر ناشده فرزند شایسته که انسانست وجود نمی یابد بلکه یکدم و یکلحظه نیز مجال نمود و امکان بود نمی یابد رباعی

وتشخص منفور

غافل که نه سلطان قدر میخواهد | زین ارض و سما نه ره بدر میخواهد

بر تخت نشانند اگر طفلی را | او دامن مادر و پدر میخواهد

بعضی بر بنند که غیر از انسان موجودی نیست و اگر هست محض توهم و نمود است واو را بودی نیست و افلاک با اینهمه صولت از عقل آثار ندارد و چرا که ادراک راحت و آثار ندارد رباعی

عالم همه هیچ غیر این بند دو ره | کانکس که برون از همه دو بند درو

با اینهمه صولت فلک چیزی نیست | جز بود و نبود و عاجری چند درو

انسان چون محض راحت و آزارست لایزال در دفع آزار و جلب راحت میداند عقل میخواهد رباعی

مسکین انسان بس که اسیر خویشی | بر خویش زمانی نگرفتی پیشی

جمعیت تمام آلت درد ترا | عقل و جانی همه دو اندیشی

وعلامت عقل خلقهای حمیده اند و بهترین خلقهای حمیده رحم را دیده اند
و قرآن که رحمة للعالمین است و دستگیر هر جوان و پیر است مر انسان
کامل را در حفظ انسان ناقص تدبیر است و در حقیقت افلاک محیط انسان
نیست بلکه انسان محیط افلاکست و این پنهان نیست رباعی

بنمود بخود این عالم امکان پیدا ⁂ بل در تو نه گفت دیدست آن پیدا
سبحان الله که ساخت نه دایره را ⁂ در خود کم و در نقطه انسان پیدا

حاصل انسان علت غایی است و در غایت پنهانی و پیدا است و آینه خدای نماست رباعی

انسان اصل ارض و سمایی منم ⁂ و از ارض و سماش مدعا می منم
جنی شجری داد و شجر بار اورا ⁂ من کیستم آنکه این ادا می بینم

با وجود صغر جثه ثبت که افلاک با این عظمت از و معلق است و هر صنعتی
که صانع را در آن هست بی بصارت او مغلق و معوقست و هر صنعتی چرا که بی او
نمود ندارد بلکه بود و وجود ندارد رباعی این چرخ فلک که جز بوی و رنگ نیست

جز سیر تو اش هم تک و مستمسک نیست ⁂ در کار که جهان که صنعت همه
یکشمه برون ز آدمی مدرک نیست ⁂ از فضل و کمال اوست که او را خدا

گفته اند و خارج او در و ربی نپذیرفته اند اگرچه در تشخص و رویت
عاجز و قاصر است در عقل و رای قوی و قادر است بیت

مجنون صفتی دیدم بس بالا دست ⁂ عاقل ولدی زاده ولی عاجز دست

مجنونی

مجنونی و او از عدم بیم و امید ⁂ عقل ولد از سود و زیانش که هست

میگویند که اگر جان در تن این ولد ازلی بودی بایستی که او را هیچ ضرب
و کسری و ضرری نبودی و از هر ترقی و تنزلی پاک بایستی و از طفلی تا پیری
بر یک ادراک شایستی پس معلوم شد که او چون نبات خودروست
و عقل و جان و سمان چو هر طبیع اوست بزهری خسته و مرده و بقندی زنده
و باکل و شربی زندگی توانستی بی دید و شنید و ورزش کارها داشتی و
به بسطی خوشحال و فصیح و بقبضی علیل و مریض و با سهالی صحیح و سلیم
بلقمه مسطین و تسلی و سیر و بجرعه سرخوش و مست و دلیر و خرمی و جوانی
زنده و در پژمردگی و پیری مرده این نکته کسی شناسد که بخود
پی برده چنانکه گوید رباعی آنانکه اساس کار بر زرق نهند آیند میان تن و جان فرق نهند

بر فرق تو نهم خروس می آرایش ازین ⁂ گر همچو خروس هم اره بر فرق نهند

هم در حق او نموده و فتنه نموده اند رباعی جز جوهر عقل و طبع جان ظن بری

جون منت که بوی و رنگ او ز و نگری ⁂ بیرون ز تن تن که آب و خاکش همه
یک نکته نه قدسی شنوی نه بشری ⁂ ای پسر کفر و دین آثار یکی

قلمند همچو سر و تن لازم و ملزوم همند لا اله الا الله حاصل این رقم
اند مثنوی

پیش چشم او که از راز آگهیست ⁂ دو جهان یک لا اله الا الهیست
لا اگر کفر تا نبود نخست ⁂ کی شود الا الله ایمان درست

کاهی صد طلب را یک دشنام آید و کاه بی طلب صد کام آید طالب صادق را
درین حیرت رباعی رود اواز ابرد عارف کاملی فرستاد رباعی
غیر از یاسی ندیدم از هر سو دش | جز یاس ز اثبات وجود و جودش
یعنی بسیار کشتم و کم نامد | ظن نابودش از یقین بودش
عارف از کمال معرفت حال کرد این رباعی در جوابش ارسال کرد رباعی
هر چند که بیش و کم و شادی و غم است | حکمیت وجود را که آن بر عدم است
چه ظن چه یقین تو چه نابود و چه بود | بر لوح بیان از قلم او رقم است
تا آن قلم هست این رقم هست چنانکه تا جان هست تن هم هست این صفتی چند
که از ظاهر حق روی نمود غیر پرتو انوار ظن او نبود تا این محسوس و مبین
دان منعکس و مبرهن شود رباعی از هر که خیال و خواب برداشته شد
حق دید و ز حساب برداشته شد | عقل میگوید که حق را چون دید در خلوت
درون دید یا در انجمن برون دید | ظاهر عالم باطن درک عالم
انسان برزخ حجاب برداشته شد | تا انسان هست انجمن است و انجمن
می باید تا یکذات بچندین آیات نماید آندم که درین میان محو شد ذات
یکیست با آیت و یکی الصمد است بهمه و عات رباعی تا ذات چو مصباح تجلی خواست
زیت آیات را سوی او راهست : این ظاهر و باطن نبی اند و ولی اند : چون هر دو هم
یکی شوند اللهست : باطن از ظاهر منور و مبین است چنانکه مصباح از زیت

روشنست رباعی در آینه چهر ز هر خواه و نخواه : جهدی که ببر خویشتن بای راه
ظاهر شده محمد باطن کور بیست | بی زیت نبی خفیست مصباح اله
انسان هر چه می بیند و میگوید و می باید نور تنزیهیست که بر لوح تشبیه میتابد
شخص و آئینه عکس مینمایند و نمی بینند و ابصار نمی نمایند اما همه را
در می یابند و ردمیکنند و میگزینند مثل آنکه اهل ناولیست در اجمال که
اصل تفضیلات مهدی همه را دیدن و خود را نمودنست و دجال هیچ
ندیدن و همه را تماشاگاه بودنست در سیر آنکه نه مشرک است هر مدرک
دلیل مدرک است رباعی عالم جانست و اندر و آئینها آدم شخصی با وجود ایه نهانها
این هر دو بجز دیده و مدرک نشدند | آن بینش و درک کو مراد دنیا
اینست که عالم و ادم نسبت همین لحظه دریافت که عالم و آدم را دریافت
رباعی کر مرد از بد کر ان نکو میگوید | از نفخ حکیم راز نکو میگوید
یعنی در هر چه شرح کرد انسانیت | مشروح بجز همانکه او میگوید
حاصل هر لحظه ترا میجوید و بزبان حال میگوید رباعی از کون و مکان چند به تجرید توام
ای دیده همه عالم و آدم فانی | در جهد جهان قدس تا ید توام
باقی منی و من در ان دید توام | مدرک دین را توتست مدرک طاغوتست
بان استمساک کن ازین خود را پاک کن | من یکفر بالطاغوت و یومن بالله لقد
استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها والله سمیع علیم غیر از خالق وجود را

منه هرچند که عالم است و آدم عدم است هر خبر که هست قابل کرد فنا
دررا ن ثبت ضمت هرچه در عالم عبارت و اشارت است از بی انتهاک
بصارت است رباعی ای آنکه نه یکدمت بصر نخواهد کاه این نفع که آن ضرر می یابد
نوریست ترا که از بی اظهارش … هردم بر عالم دگر می تابد

فرشته با آن نور صلاح و پاکی میمون و بی ظلمت فساد آدم حق را
مظهر نتوانست بود همچو آینه که با آن همه صفا تا پشتی با آن کدورت
نیافت طاقت نگاه داشتن هیچ صورت نیافت رباعی
انسانکه ملک را بفسادش کین که بود … غافل که فساد و اصلاح دین بود
شد مظهر عدل و علم و ظلم و جهلش … در پرده راز انی اعلم این بود

العلامة
تو می بینی که حرفی چند بهم می پیوندد و معانی صورت می بندد و بسیار کار
مینهد و تغیر کردار میدهد با اینهمه از حد بیرون و از عدد افزون میشند رباعی
دیدست که دارد سخن و فهم سخن … خواهی سخن فصیح و خواهی الکن
این حرف جماد و نشد از حد بیرون … هرچند که دید جان دمیدش در تن

یعنی از ان کلمات ساخت و کار با روخت … خواجه غلامی کر فرستد بکار
گویدش این را بر آنرا بیار … جز سخن انجا نبود کام و کام
گرچه بود آمد و رفت از غلام … اینهمه اثر ازان بحر است که بر ابر

نطق تو که حقیقت تست نظر است العلامة می بینی که آدمی بهیچ چیز محتاج نیست سو عازم نیست بلکه

گردیدن

گردیدن افلاک لازم نیست چراکه همه برای رفع حاجات اویند و حاجات
باعث مناجات اویند بلکه تا آدم نیست از عالم نیست
انسان ز جهان غیب چون روی نمود … این عالم و هرچه در وی آمد بوجود
سبحان الله که ساخت حاجتمندی … کو هرچیزی که خواست هم داد و بود

بلکه عرض حاجت زبان حکمت اوست که ارض و سما در خدمت اوست رباعی
هرکس روزی ز کبریا میجوید … باران بارد همین گیا میروید
نه نه بزبان عجز حاجتمندان … با ارض و سما حق ابتنا میگوید

که اگر بفنا خود و اگر و افلاک و هرچه در دست هبا گردد رباعی
با باد غنای او فلک بود چو گرد … از حاجت خلق مگر گرد و آورد
سلطان چو فقیر خواهد ازوی زند … با او شش فقیرانه سخن باید کرد

اینها همه اثر آن بحر است که عالم و آدمش مختصر است تا با این بحر بنا هستی
غیر از خاشاک صحرا هستی بی این بحر ترا یقین نیست بلکه جز از عالم دین است
گر من نه بر آسمان و زمین میبودم … مشت خس و خاشاک زمین میبودم
آنم که به بیند این که من می بینم … ای وا ویلا اگر من این میبودم

انجا رسیده و اینچنین ندیده حکیم که در دین مردود است و عالمش قدیم نمود است
بر تو تا فقت و این لا تعبث خنانکه میگوید س پشه کی داند حدیقه از کیست
کو بهاری زاد و مرگش در دیست … ندانت از غایت نادانی که بی بصارت

ابتنا یعنی بنا باید

انسانی نه حدیقه و بهار دی اوبید است و نه پشه و زاد و مرد و کودکی او
هوید است متصل جهان ازین بصر نو است چنانکه اشابه را بر ثو است
العلامه توهی که بی اجرام آسمانی هیچ نمی بینی و نمیدانی بل یکقدم رفتن
نمیتوانی این ازان بصر پاکیست که آسمانش پست چون خاکست و ترا
ز بصر تو ادراکست الآیه لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار هر رهشه
واینده صاحب این بصر را حالست بلکه اوست که در سر احوالست رباعی

هر حال بجال من مرا عرفان داد | ظلمت را هم بچشمه حیوان داد
جز نقطه این دایره را اصلی نیست | یک کس جز آدم و خاتم زان داد

ای پسر اول کسب این بصارت کن انگاه همه عالم را اسباب عبارت کن رباعی

از و که بدید او توان دید او را | انگاه بهر چیز عیان دید او را
غیر از عالم حکیم موجود ندید | نشناخت که از کیست آن دید او را

و اگر یکلحظه برتو حق از انسان بیرون نیابد نه از خود و نه از اول و اخر خود
اثر یابد رباعی حق داد خبر گر عملی کردی | و اگر دباوچه روان و ای

جز پرتو معشوق ازل چیزی نیست | هر چند بمرآت ابدی می بینی

ده چه گفتم تو کیستی و صاحب چیستی همه اوست و آینش تو مظهری غایتش
از عالم که بسی سرگذشت دارد و او هر زمان بخود بازگشت دارد رباعی

کاهی بجمال جنت آرا گردد | کاهی بجلال توبه فرما گردد

هم اوست مراد او بدانگونه که شخص | در آینه بیند و بخود واگردد

کریم مع

این جمال و جلال درست اگر انسانی بدیدنست العلامه تو نبینی که از خداوند
در قرآن حکیم آمده الآیه سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف اشارتست که
هفت سال پس ذخیره نهید الا آنچه خورید تا هفت سال عسر آنرا بکار برید
سال را بگاو تمثیل کرده که خلق دران آب و علفی خورده هر گاه
در سال آنچه خورند گاوی داشند تو در میان گیتی و تراچه خوانند
مگر موجودبان بصر باشی که فرداوید یعنی همه را گاوی در چرا دید فصل
دوم الهامات و انهم در بصارت تمام است هر که را دید پیدا شد همه عالم باو گویا
شد هر که درین شش جهت جا دارد تجت پیش ما و دارد بلکه بی تحت محکمیست
و جدا از ان یکدم نیست هیچ میدانی این چه الهامیست و مهر را ازین مقامات
یعنی چنین باش در نهاد تا همه را مبدا و معاد کردی رباعی ثابت قدمی که آتشن مذهب نیست

سیر همه را بغیر او مطلب نیست | در کوی فرو تنی است پای همه بند
در شش جهه از تحت یکس آقرب نیست | آنها این را شنیدند که بمقام اطمینان

رسیدند در کوی ثبات محکم شدند در حریم آله محرم شدند مبدا و معاد
عالم و آدم شدند رباعی

ثابت قدمی که درد و غم خورد فرو | عالم را بر وصافی و در و فرد و
خاک ار گجند پایمال همه شد | بنگر که چگونه جمله را برد فرو
چه است پرتو آلهی و یدن اشیار اگاهی

ویدن رباعی از لمن دعای ازما الاشیا وان هرخانهٔ دل که گشته است آبادان

این عالم نیست بل کتاب حق است — استاد کننده همه استادان

غیر از واحد شناسنده واحدیت هر که انسانست این نکته را جا جدیست بیت

توحید اول ز حق بصر باقین است — وانکه بد و نیک و خیر و شر باقیست

مر انسان ز اعلامست بی بصر — هر چیز چنانکه هست دریافتست

پندار هر چه در نظر می آید از عالم قدس خبر می آید رباعی

هر چیز بعالم است بد نهفت — در خدمت آدمیت کو شکر گفت

چون نیک و رنگار نظر کردی — لولاک لما خلقت الافلاک شنفت

ای بسر انسان ز استادی غیر از بصیرت نیست تا چشمه بصارت نیست حوی عبارت نیست بیت

با مردم چشم خود خطابت باید — باکس نه سوال و نه جوابت باید

چشمی داری و عالمی جلوه گر است — دیگر چه معلم چه کتابت باید

بیتا جون بی ثباتی کار عالم را دیده گویا از زبان ملایکه شنید لدوا للموت
وابنوا للخراب واجمعوا للفرقة من ندیدم در کتاب خاک و آب جز لدوا
للموت وابنوا للخراب جمعیت خلق مقدمهٔ پراکندگیست و وحدة خالق جمعیت
در پایندگیست خلق عالم محو هوفی شانند هرچند که کفر دین این وآنند

رباعی در دفتر کاینات مضمون همه اوست — در تافته از درون و بیرون همه اوست

شرطست پراکندگی خلق از هم — جمعیت نیست جز با و جون همه اوست

هرچند ترا بر مجاز و حقیقت نظر است چون در نگری اثر آن بصر است حکایت
داود علیه السلام با وجود آنکه نود و نه زن داشت طمع در زن مردی که
یک زن بیش نداشت بر گماشت ناگاه برو دو کس در آمدند چنانکه از
ایشان بترسید پرسید که چه میجوئید که چنین آشفته روئید یکی از ایشان
گفت که ما دو برادریم و در نسب و حسب برابریم برادر من نود و نه میش دارد
و من یک میش ندارم آنرا هم از من طلب میکند حکم کن در میان ما نه سود ما
خواه نه زیان ما داود علیه السلام گفت او ستم کرده است که بسیار دارد و طمع
هم اندک در تو کرده است چون براند شنید حال خود دید گفت جبرئیل و میکائیل
بودند که در صورت بشر بنمودند چون راز دان بود و صاحب دید در بشر آواز
روح ملک شنید الآیه هل اتیک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب بیت

نامحسوسیست معنی هر محسوس — چون مهر نفس زبان در اشراق نفوس

بسیار کسا که کار خضر آید از و — او خود بهمان زیدی و عمری محبوس

قلندری از قاضی ری چیزی طلب کرد و آن طلب نه بشرط ادب کرد قاضی
بر آشفت و بجاکران گفت که این ناتراشیده را بزنید چندانکه انکار شود
تا من تسکین گیرم وا[illegible]وار شو و قلندر بگریخت و در قاضی آویخت چندانکه
مشت و گردنی میخورد دست از قاضی کوتاه نمیکرد آخر قاضی گفت که
او را بگذارید که مرا موجب آزار بید تا دست از و باز نداشتند قاضی را بگذاشت

جراکه غیر از وکریز کاهی نداشت فایض از بن حال بخندید و دیکر آزار نپسندید
بینائی این رابدید و این آیه شنید ففطنوا الا ملجاء من الله الیه س

انکسان کز بلا کریخته اند ❘ از خدا و رخند اکر بحیشه اند
رباعی یا دم زنی از خود که کناهت انیست ❘ صد تیر بلا رسد براهت انیست
فعال خداست هرچه در عالم رفت ❘ بکریز در و کریز کاهت انیست

همه را یکی و یکی همه دیدن وصالست دیکر همه لعب و لهو و وهم و خیالست رباعی
تا از همه یکست همراز نیست ❘ بالعبث و ظن و وهم جز بازی نیست
یعنی انکس وصال حق میخوانی ❘ جز انکه بروز کار در سازی نیست

فصل سیوم شراب و کیفیت طهور است سقاهم ربهم شرابا طهورا انا نزا
پاک کردیم واز خوف و حزن بی باک کردیم رباعی ما یئم بعالم بقا ره برده
جام از کف ساقی سقاهم خورده ❘ مار انکند فسون هستی غافل
دریا نشود ببادو دی افسرده ❘ افسرد کی کار آب و کلست رو بر دکی سیر جان و دلست
رباعی این شخص توکس جونیست محض او باش ❘ در شخص نظر کرده سخن شو مو باش
یعنی هرکس می طهورش ندهند ❘ او مردارست هرکه خواهد کو باش

شارب این شراب انست که بر خشم خود سلطانست این شراب در ابتدا خشم و
ناخوشیست در انتها لطف و ر انست خشم را در اول اکرچه تلخست میخورد و
شیرینی که بهره آنست در آخر میبرد خشم مرد بر ضد تمنای اوست تمناستی

دغوغا راوست هرچند تمنا را که سری نهد از دیو امنیتهم میربد رباعی
تا در ره نطق منیت راهزنست ❘ در پیش خیال و ذوال و رازیست و فتنست
از دیو امنیتهم جون رستی ❘ موجود حقیقی از لبت در سخنست

مرد از هر طعن و دشمن که رو تابد جون نیک اندیشه کند لطف دوست یابد
الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس یعنی منهم در همه حال مرا بشناس پس در هر
حال حق خدا باشد بر خدا خشم کی روا باشد بلکه آن خشم نیز هم حالیست
بوالعجب حال و طرفه احوالیست رباعی این اوست همه نه در عما باید بود
یعنی که مسلم رضا باید بود ❘ ورز انکه نه اوست ای دو عالم شانش
تسلیم کسی دکر چرا باید بود ❘ پای حس در اب و کل تنک ورپست
در فکر دکر بیان غلیست رباعی هرچیز که حس دید نه لازمش دید
هرچند که سر شمر و باجیش دید ❘ در خلق بسی کار که کس علتش دید

از تمنا در جزویت محبوس و از کلیت مایوس جرعه خشم اکرچه هستی کش است
جون کل و تیست خوشست فصل جهارم در رجعت به الی الله تبارک و تعالی انکه پیش خدا
میرود و جون میرود و از کجا میرود در خانه فلک و ردامی خود را هرکه می نامی
الایات یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات
والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان سلطان عبارت از تقوی او
اجتنابست یعنی از طبع و شهوات و اجتناب بصر تو اصل تست و بیرون از فلک

مکان و زمان و طبع و فرع تست و در زیر فلک بند مکان رباعی

ای دیدهٔ تو اصل تو و باقی ازلی | وی فرع تو شخص تو و فانی عملی
اصل تو نه اول و نه آخر دارد | فرع تو ز نطفه یا ز خاک و حملی

بالا روی صافی و پاک بزیرای دردی خاک یعنی ای پسر صاف دید طلب که مغتنمست چراکه در دخاک همه درد و غمست رباعی در خم فلک که صاف و دردی بهمست

صافی طرب دیده و کرد درد و غمست | در چشم کسی که اصل داند از فرع
جز عین ز عالم آنچه باشد المست | مردی با اصل خود رسیدن نست

و نامردی بفرع آرمیدن در اصل همه استغنا و آرام است و در فرع گرسنه چشمی و ترود کام است رباعی رو پیشه لامکان طلب گر تیری کاینجا ملکی صید نمایی سیری
در زیر فلک غیر زنی نیست بلی | هر کس مردست کی پسند د زیری

حس و طبع چیزی چند نه یکدیگر پیوسته و پای سر آزادی ترا بسته جانکه قرض داری در حبس قرض خواهی نشسته رباعی

حس و طبعت گزوست غمها و ضست | قرضست بکردن ار سما و ارضست
بیرون نکند از بندت ازین غمخانه | مادام که جمله باز ندهی قرضست

فلک با این همه شمع و چراغ راهی بدعای خود نیابد تا نور الهی از روزن جسم انسان بیرون نتابد رباعی غمخانهٔ افلاک که بی روزن بود
افتاد برو پرتوی و روشن بود | آن روزن را که بود پرتو زانجا

چون دا

چون وادیدم روزن چشم باید | انگاه وجود را بیابان بکشاده
هر چند که اهل شهر باشند یاده | و بر خوب و زشت عالم خندیدی
هر چند که در خلق جهان خوف و رجاست | یعنی که نگاه کن که اصل تو کجاست

رباعی ارکان وجود خود بهر کز وا ده | زین دعوی باطل شده است از حق دور
اگر با اصل خود مارینی بحق پیوندی | رباعی حقست که او خالق هر نور و جاست
دانی تو که چیست از حق رامعنی | درین نکته مولانا موافقت نموده

و موافقت فرموده تو مکانی و اصل تو در لامکان این دکان بربند و بگشا آن دکان

این بازگشت مکانی نیست چراکه زمینی و آسمانی نیست رباعی

جهدی که بسیر لامکانی باشی | در پردهٔ راز من رانی باشی
نه چون دگران که از مکان میگردند | سرگشتهٔ کوی لن ترانی باشی

معراج نه همچون دود بالا دویدنست بلکه معراج بحقیقت خود رسیدنست نه از آن معراج دودی تا سما بل از آن معراج طفلی تا نهی رباعی

آن عالم را که اصل احوال آمد | آن عالم تحت و فوق امثال آمد
یعنی گر ره بمعنی خود یابی | معراج نیست صورت حال آید

سخن آنست که راه بجایی دارد نه همین خوف و رجایی دارد هر سخن که نه راهنمای آن ایوانست باهم دعوی بهتری خود دیوانست رباعی

چندی که فتاده از علو و رجاست | دعوی بهی بهشت سرگشته ماست



گر بتوانی رهی جو مردان و اکن | از بادیه خیال تا کعبه ذات

بلاغ مبین که گوهر بیان سفتن است سخن را روشنتر و خاطر نشان تر کردن است غرض کر این سخن را از ساوکی نه تسهیل کنند بلکه بزرگان تفسیر نمایند و تاویل کنند پس انکس که حق را اهل است فصاحت و بلاغت سهل است بلکه مقصود آنست که بخبری از خود خبری یابد باشد که از طریقت ما اثری یابد بگر باز وقت ما خوش شود و ظلمتها ضو شود که از روز تقلید بر آیم و در گلشن تحقیق بسر آیم ما علم و بیان را از حق آموخته ایم و چراغ کبر و لاف خلق افروخته ایم

شعر

خلاق علی الخلق ترحم و نصح لا اعجزهم بالتبیان و فصح

یعنی جو فتد درایتی مختلفی | هر سوی که آیتست انست اصح

این نامه بلندست بهر بیت مده | جز باد ل و جان خویش هو بیت مده

هر نکته باریک که در وی یابی | سررشته عالمیست از دست مده

سخن زدبان منظر نظر است و منظر نظر سند آن شاه داد گرست ای که

انسان و مظهر آیی بخود باز گرد تا بینی | آن شاه ازل که هست بر صرح سخن

انداخته از کون و مکان طرح سخن | بکذار کتب یعنی این نامه بخوان

زیرا که نخست جمله وین شرح سخن

رباعی

ازیاهمه جو بدر در شب غم ما در

یعنی که ز شرح صدر ما را صادر | یارب که مباد پیش دونی کو نیست

بر دفع تعرض فضولی قادر | در هم چند از مخزن قرآن شمردیم و بخازن آن علینا بیانه سپردیم

رباعیات سبحانی

المنة لله که با نعام خدا	از خلق رهیدم و شدم رام خدا
هر کس سخنی ازان و این میگوید	من میگویم نام خدا نام خدا

منه

هان جهدی کن که بشنوی بوی خدا	گر بوی خدا رسی تو در کوی خدا
غولیست همی برد بوادی هلاک	هر سوی که میروی بجز سوی خدا

منه

آیینه نقش جسم و جانی همه را	یعنی خود را بدان که دانی همه را
راز دو جهان و مرده و زنده آن	از خود بشنو که ترجمانی همه را

منه

سبحان الله خالق هر دو سرا	کو مظهر خویش ساخت هر زمره را
سازد همه را بدست حکمت اگاه	از دیده هر یکی ببیند همه را

منه

هر کس هر چیز در سرشتست او را	عین مطلوب چون بهشتست او را
انسان خوش نیست جز بانسانیت	چون دیو که غیر کبر زشتست او را

منه

یک جلوه نمود دلبر جانی ما	آرام ربود از دل زندانی ما
تا بوی ازان بهشت باقی بردیم	دوزخ گردید هستی فانی ما

بشتاب پی دیده کشودن خودرا — زنگار ز آینه زدودن خودرا
هرچند تو اورا نتوانی دیدن — او بتواند بتو نمودن خودرا

منه

ای آنکه ظهور منقرض نیست ترا — وز جود تو جز تو منعرض نیست ترا
نالایقی ام بمعرض وصل مبین — حق آنکه معترض نیست ترا

منه

عشق آمد و کوتاه شد افسانهٔ ما — یعنی که نماند غیر جانانهٔ ما
مارا ملک و فلک برون رفت از وقت — از جوش فرو نشست خمخانهٔ ما

منه

عشق آمد و سوخت کفرها و دینها — شد آینه جمال او آینها
هرچند که علم و فضل کفتم رو کرد — کای کول منم مراد و مقصود زینها

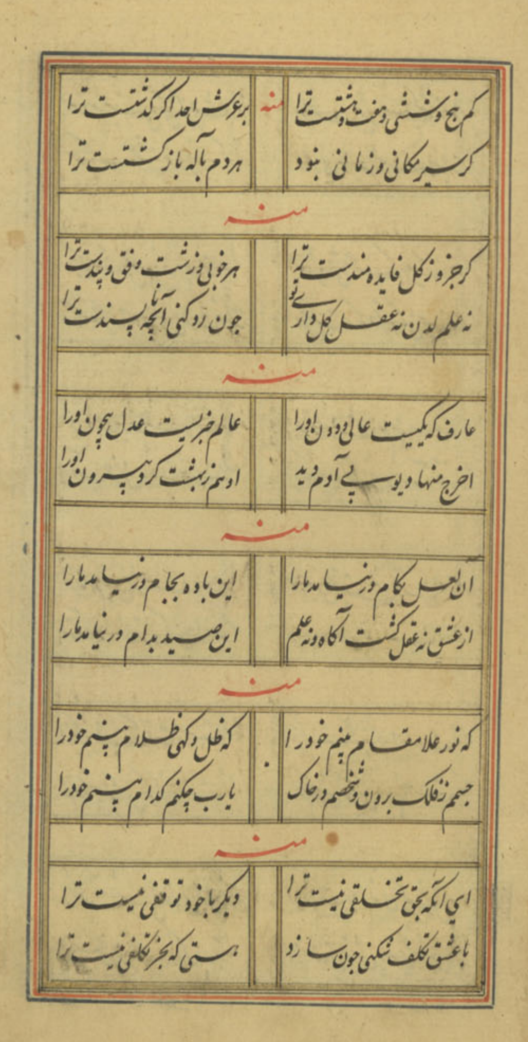
منه

مخصوص خفیست حضرت خالق را — آن لطف که گشته عاشق صادق را
از آمدن نیم شبی معشوق — خبری نبود خجسته تر عاشق را

منه

هرکس که غم تو در سرشتست اورا — گر حور بهشتست که زشتست اورا
این مرغ گرفتار کش آدمی نامست — دام تو به از بهشت بهشتست اورا

کم هیچ



کم هیچ و خشی و هفت و هشتست ترا — منه — بر عرش احد اگر گذشتست ترا
گر سیر مکانی و زمانی بنود — هردم با آله باز گشتست ترا

منه

گر جزو ز کل فایده مندست ترا — هر خوبی و زشتت و فق و پندست ترا
نه علم لدن نه عقل کل داری تو — چون رو کنی آنچه آن پسندست ترا

منه

عارف که یکیست عالی و دون اورا — عالم خبریست عدل بیچون اورا
اخرج منها دیو سپی آدم دید — او هم ز بهشت کرد بیرون اورا

منه

آن لعل بکام ورنیامد مارا — این باده بجام ورنیامد مارا
از عشق نه عقل گشت آگاه و نه علم — این صید بدام درنیامد مارا

منه

که نور علا مقام بینم خودرا — که ظل و گهی ظلام بینم خودرا
جسمم ز فلک برون و تخمم در خاک — یارب چکنم کدام بینم خودرا

منه

ای آنکه بحق تخلقی نیست ترا — وی گر با خود توقفی نیست ترا
با عشق تکلف تکنی چون سازد — هستی که بجز تکلفی نیست ترا

منه

هردم نعمتی کنی گرفتار مرا ‌ ‌ هر لحظه بشیوه کشتی زار مرا
سبحانک عشق فروغیور که تو ‌ ‌ داری دایم ز غم بیزار مرا

منه

از کوشش شمع قطع پیوند مرا ‌ ‌ بهتر دانی محکمی بند مرا
روشنتر و دلنشانتر خواهد ‌ ‌ هرچند که انکار کنی پند مرا

منه

بگذار بجا بزم ظهر افقها را ‌ ‌ بردار قدم طی مسافتها را
یا آب حمول بروف شهرت زن ‌ ‌ یا انگه صلا درده آفتها را

منه

از جام یقین شراب دادند مرا ‌ ‌ وز عین حقیقت آب دادند مرا
از آدم و خاتم هر کسی را خواندم ‌ ‌ در پرده من جواب دادند مرا

منه

از یکجانب گرفته راهست ترا ‌ ‌ از یکجانب گریزگاهست ترا
کم عد منتیش که گناهست ترا ‌ ‌ هم کوی فنایی او پناهست ترا

منه

در ظلمت نیستی ضوی بخش مرا ‌ ‌ از خم کهن جام نوی بخش مرا
ای هستی من ظلام کرده برتن ‌ ‌ از هستی خویش پرتوی بخش مرا



منه

دعوی خوشی نیست گرچه با تاس مرا ‌ ‌ معنی نمیدار کو یدم پاس مرا
فرموده که لا نبی بعدی احمد ‌ ‌ اما نشنیده ام که نشناس مرا

منه

عرفان طلب از فریضها فلها ‌ ‌ تا چون بلد آیدت خبر فافلها
عارف چو بسجود خلق بیند گوید ‌ ‌ شد قسمت به بدل عالیها سافلها

منه

جز آنکه شناخت ذات اقدس ما را ‌ ‌ ور اسما یافت معنی اسما را
حرفی گویند و شخصی اندیشه کنند ‌ ‌ ضد است درین سخن همه کس ما را

منه

ای جان و دل آزرده ز ریش تو مرا ‌ ‌ هردم ز خمی ز تیر کیش تو مرا
خوش نیست ز حد برون چیزی ورنه ‌ ‌ باید چه نیاز بیش تو مرا

منه

در سر نی یار و نی کسی هست مرا ‌ ‌ در سر نه هوا نه هوسی هست مرا
جز ذکر تو و شکر تو نتواند بود ‌ ‌ ما دام که در تن نفسی هست مرا

منه

می آید ازین هستی من ننگ مرا ‌ ‌ بیرون ز حد هست آهنگ مرا
از من دون تر ضعیف تر شخصی نیست ‌ ‌ وین طرفه که هست عالمی تنگ مرا

منه

محتاج فکندن نقابند او را
آن فرقه که در طلب شتابند او را
مادام که خورشید نیاید بیرون
هرچند که گردند نیابند او را

منه

بگذار بکار خویشتن یزدان را
مپسند امید و بیم این و آن را
هر خیر که جز توکل و تفویض است
جز وسوسه نیست رجم کن شیطان را

منه

دنیا نبوده جز ز حق دوران را
نشناخته در نقاب مستوران را
بر صدر نشانده اند مغروران را
بر دار کشیده اند منصوران را

منه

عشق آمد و برد از دل ما غش ما
یعنی ما را بسوخت در آتش ما
غوغای امید و بیم بگذار که نیست
وقت ما را ز خوش و ناخوش ما

منه

ای جز سر کوی تو نه منزل ما را
جز آرزوی روی تو حاصل ما را
هر کس اندوخت در جهان چیزی و نیست
جز نقد غمت بر گره دل ما را

منه

در عالم هر چه میکند شاه و گدا
از شایبهٔ توقعی نیست جدا
ای واقف کارخانهٔ عالم تو
بی مزد که کار میکند بهر خدا

تفضیل



منه

تفضیل و هیئت چرخ تو پر تو را
از انسان سعد و نحس و حسن و سوء را
یعنی نه ستاره گرد او میگردد
بل هم اوصاف او محیط است او را

منه

مغرور که با ما نگذارد خود را
نقصست در او تا نگذارد خود را
چون میوه که تا خام بود گر چینی
سختی کند و وانگذارد خود را

منه

آن ذات که خالق است مر این را
آیات نموده است کفر و دین را
بل مست که همیشه اندر همه چیز
غیر از من کیست کافر بند این را

منه

ای مهر تو در سینهٔ بی کینهٔ ما
وی درد و غم تو یار دیرینهٔ ما
جز داغ تو کو تمام عالم را سوخت
چیزی دگر نمانده در سینهٔ ما

منه

تا هست دوئی کشمکشی هست ترا
زنهار که بیم آتشی هست ترا
یعنی که بغیر حق کسی تا دانی
در نقرهٔ اخلاص غشی هست ترا

منه

هر کس وا کرد دیدهٔ حق بین را
جز مظهر او ندید هیچ آیین را
هر جا که دو کس بهم رسند آن یکتا
این را سنجد بآن و آن این را

در خلق اگر شه ار گدا بود مرا | منه | از دیده توحید نوا بود مرا
هر چند که مرد بود بیگانه بمن | هر چند که گفت آشنا بود مرا

منه

عشق آنکه زمد عا خبر داد او را | نیک و بد او ببرد از یاد او را
آنجا هر کس که بهر طاعت خم شد | با رهستی ز بهشت افتاد او را

منه

بیرون ز صنم خانه اسم و رسم | نیکو شناسیم بجز حق کس ما
نام هر کس بغیر او بر دم گفت | در گوش دلم کان نبی الاسما

منه

گر چرخ هزار گونه بیجم او را | قطعیست برستند کی و بیم او را
هر چند بجبر طاغی و زعونت | در سر نبود بغیر تسلیم او را

منه

خوش آنکه حدیث فصل بینم خود را | با یار قدم وصل بینم خود را
سرگشته کوی فرع تا کی باشم | بنما که بجای اصل بینم خود را

منه

گاهی طلبیم دنیی و اینها | که در طلب آخرتیم و دینها
تا چند ازین فسانه بیم و امید | دیگر بپش آگه بس نشنید اینها

سلطانی



سلطانی او و بد برات همه را | منه | از حرف دو محیا و ممات همه را
در حبس مکان ز نفسی کان باد است | زنجیر نهد پای حیات همه را

منه

پیری همه محو و یقین بوده مرا | هر چند جوانی غم دین بوده مرا
کارم آخر خجسته و محکم شد | گویا همه عمر مشق این بوده مرا

منه

حاصل شده کشف هر دو جانب ما را | در پرده صمت بجای ما را
نه خوف بمانده نه رجای ما را | درمانده هم آیتی رجای ما را

منه

آن عالم کل صلا که در داد مرا | آن بود که جزوی ز بصر داد مرا
ساقی که ز سر خم خبر داد مرا | در بزم سخن جام نظر داد مرا

منه

در وحدت خالقیم عالم ز سما | از کثرت خلق نیست پروا ما را
ما دریاییم و بر کنار دریا | سهلست اگر نشست گردی بر ما

منه

ننموده تو آفتاب دیدار مرا | دل تاریکیست چون شب تار مرا
از من مگو و فا مطلبی هر لحظه | بنمای رخ و ملول مگذار مرا

ای دیده بخون دل منقش خود را
ای خورده خدنگ چشم مردم کش او
منه
منمای بدین خلق مشوش خود را
تا جان داری بکوشه کش خود را

منه

عالی نظر مقر نیابد خود را
در جیب اگر صد آفتابش باشد
پیند همه در نظر نیابد خود را
یکذره بچشم در نیابد خود را

منه

تا گشته بجو و باز نشد ره پیدا
خلقی همه ساجد و عابدند چه سود
یعنی زین شه نه ره بدرگه پیدا
نه شه پیدا نه درگه شه پیدا

منه

ناکرده رموز وحی ارشاد ترا
بشتاب که تا بسر قران برسی
کی آید عالم بقا یاد ترا
در خرمن جند کند می زاد ترا

منه

عشقت بدو کون مختلف ساخت مرا
بر ترک همه که از همه خوبترست
در گوشه صبر معتکف ساخت مرا
خواه و ناخواه معترف ساخت مرا

منه

این عقل حسود یست صفت چند اورا
هر کس که تقدر حالتی حاصل کرد
جون زندان بساخت بر سر بند اورا
بگرفت و به بند صد غم افکند اورا

جون



صورت بگذار و دعوی دو ستارا
از خلق یکی دو کون را جامع شد
منه
مپندیر بغیر معنی و عرفان را
زان روی که انیست سیر و نقلی انرا

منه

ای انکه بمن ره وصالست ترا
کم دادن داده را ملامت کردن
کام دو جهان نقص و وبالست ترا
نیکو خواهی دگو شمالست ترا

منه

چیز خرد پیش و کمی وید آنرا
گر عاشق میبود کمی با معشوق
از کلک هویت رقمی دید آنرا
جز پرتو خویشتن نمیدید آنرا

منه

انسان اگر از میان نهد بیرون پا
سبحان الله حکیم کو حفظ کند
نه تخت بجای خویش ماند نه علا
با جرم صغیر انجمن ارض و سما

منه

مینازکه من یافته ام این ره را
می بند خیالی که بن یارست او
مینازکه من خواسته ام انشه را
میگیر بدام ناله مرغ مه را

منه

دعوی وجود کرد بیراه اورا
گردانیدش بگرد باز ار معاشش
زین جرم گرفت شحنه شاه اورا
بر دار فنا کشیده الکاه اورا

منه

از مهر احد سوخت همه گنهها را
آنگو دانست مدعا دنیها را
هر فرقه بهم بر سر دنیا در جنگ
آورده بهانه دین و آئینها را

منه

احد او که داد در احد دست مرا
هم فرع زمن با اصل پیوست مرا
هر غم که داشت هر گروه عالم
غرقی بتن وجود پیچست مرا

منه

پر گرد کنار رهبر بد و نیکو را
گاید بمیان نظاره حق جو را
زان رو گوئی بکارها بسم الله
کانجا بینی مگر با اسم او را

منه

سالک که براه سعی کورست او را
وز هر غیبی سر حضورست او را
آنست که موهوم معروف کشد
نزدیک شود هر آنچه دورست او را

منه

دل شیشه جو دراست به دستار ترا
می ده نه فریب آب یا ستار ترا
آن عروه که وثقاست بحر احسانست
زان رو نگزیند هر کسی از دست آزا

منه

بیننده مگو که برگزیند خود را
وامن از غیر باز چیند خود را
بیننده کسی و برگزیده شخصیست
گزدیده غیر هر که بیند خود را

ای گنج



منه

ای گنج گهر بهرزه جوشی خود را
والله از غیر می نپوشی خود را
چون پیش خودی گرانبها و نایاب
بهرچه بهیچ میفروشی خود را

منه

این خوش سخنان رسید گوش و لب را
تا خواستم از وجود خود مطلب را
لطف و کرم و وسع به بینید که او
چندین لبیک گفت یک یارب را

منه

حق واحد و عالم بسجود دست او را
هر کس که نه او دشمن بود دست او را
هر شیوه که مرد سلب خواهد از خویش
چون در نگر و همان وجود دست او را

منه

ای سالک راه چیسته حال او را
گویم بتو معراج کمال او را
از ذکر خدا تخلق خدا حاصل کن
خلق استعداد او شد وصال او را

منه

هر کس شه عشق همنشین شد او را
بنشست غبار کفر و دین شد او را
یار خود را کسی که پیش خود دید
محرومی اغیار یقین شد او را

منه

از خلق جهان و هستی فانی ما
دانسته نشد بغیر نادانی ما
حیرانی ما بود مراد از همه چیز
یارب چه مراد دست ز حیرانی ما

تا شد خبری ازان ملاحت ما را
شد محو بلاغت و فصاحت ما را
خاموش شد از سخن دل خستهٔ ما
خون بار است او از جراحت ما را

منه

کمتر هر چیز کار بندند آنرا
بد نیست اگرچه صد چند ندانرا
گفت بنی و دید و لی جز حق نیست
هر چند که بعضی نپسندند آنرا

منه

از بیم امید خسته حالی ترا
شرحیست جلالی و جمالی ترا
هر کس گویی و هر چه اندیشه کنی
جز ذات نیست وقت عالی ترا

منه

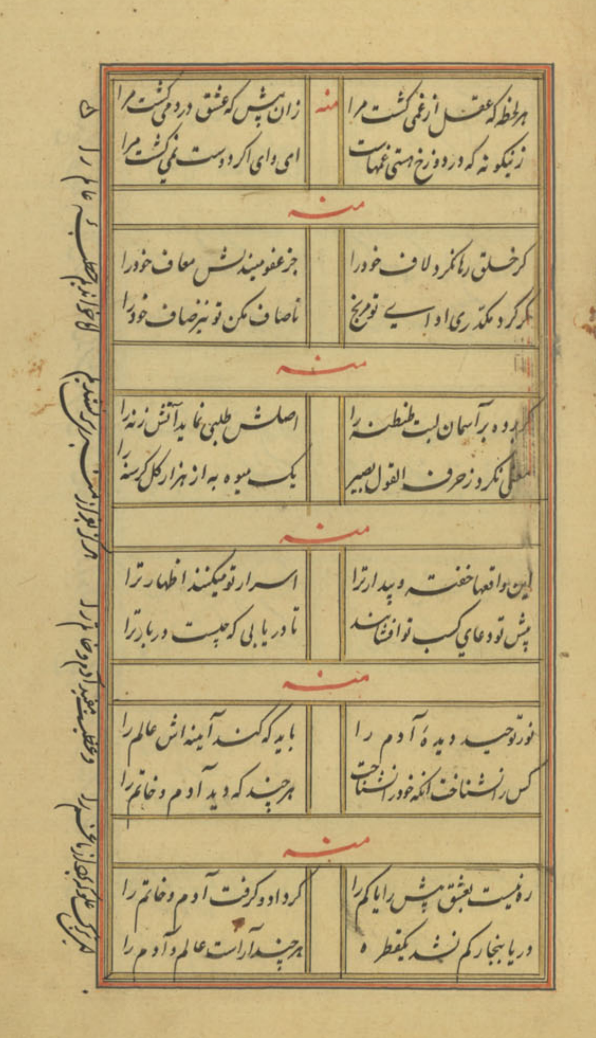
هر کس تیز است آتش غم او را
دیویست هوا پرست همدم او را
یعنی که هنوز خامی دارد مرد
تا هست سر بخلق عالم او را

منه

گر نیکی و گر بدی بجان غوغا را
با ما بنشین طلب کن آن یکتا را
گر صحبت در گرفت و گرد نگرفت
هم اوست مولف و ممیز ما را

منه

هر کش نهان سریست با ما او را
عالم نتواند شد پیدا او را
آن شخص که بالای سرش تابد نور
سایه نفتد مگر که در پا او را



هر لحظه که عقل از غمی کشت مرا
منه زان پیش که عشق دردمی کشت مرا
زینکونه که در دوزخ هستی غمهاست
ای وای اگر دوست نمی کشت مرا

منه

گر خلق رها نکرد لاف خود را
جز عفو مبندش معاف خود را
گر کرد مکدری ادا ای تو مرنج
ناصاف مکن تو نیز صاف خود را

منه

گر بوده بر آسمان لبت طنطنه را
اصلش طلبی نماید آتش زنه را
معنی نگرد ز حرف القول بصیر
یک میوه به از هزار گل گرسنه را

منه

این واقعها خفته و بیدار ترا
اسرار تو میکنند اظهار ترا
پیش تو دعای کسب تو افشا شد
تا دریابی که چیست دربار ترا

منه

نور توحید دیدهٔ آدم را
باید که کند آینه اش عالم را
کس را نشناخت آنکه خود را نشناخت
هر چند که دید آدم و خاتم را

منه

ره نیست بعشق پیش را یا کم را
گرد او و گرفت آدم و خاتم را
دریا بنجار کم نشد یک قطره
هر چند آراست عالم و آدم را

منه

سهلست نهان وآشکارا با ما
عالم سوزیم ولاابالی وخوشیم
باید بطری زعالم آرا با ما
کو غیر تو کس مکن مدارا با ما

منه

عالم که حشر وگذار کرده اورا
آن ساخته خند او مجبور خدا
یک کس دو کس اعتبار کرده اورا
وین خواسته اختیار کرده اورا

منه

طاعت که بجز سود نباشد اورا
کاری از جهد در هر دی کوشش نیست
تا رو بخودی خود نباشد اورا
گر نیست بمقصود نباشد اورا

منه

گه آب جمال داد گلزار ترا
ای آمده در شور که او کو او کو
گه آتش قهر زد خس وخار ترا
این کیست که گرم کرده بازار ترا

منه

دریاب مراتب بلند خودرا
یعنی جو مرا وکیل خود ساخته
یکسوی انداز جون وچند خودرا
بگذار پسند وناپسند خودرا

منه

انسان که بصر پیش وکم آمد اورا
یک عالم دیده زاختلاف بصر است
بس تنگ وگشاد در هم آمد اورا
کان مرده هزار عالم آمد اورا

ره نیست

منه

ره نیست بحضرت وجوب امکان را
شخصی شده بود چندی وشد نابود
بل اوست در امکان شده ظاهر شانرا
خلق آمد ورفت نام کردند آنرا

منه

گر با انسان یکیست ترکیب شما
هر چند که آیتست اندر قرآن
قول حق نیست غیر تطیب شما
تعریف محمد است وترغیب شما

منه

رفت آنکه خیال رهنمون بود مرا
وز حسرت هر مقام می نالیدم
همچون مه وخور سیر بگون بود مرا
جون وا دیدم زتبه دون بود مرا

منه

درمان بسیرست درد عجز ودل را
تا در خوشی حجاب داری ناچار
دیدن بس فرق جز وغز کل را
در غنچه محالست شکفتن گل را

منه

خوش نیست بس احترام کردن خودرا
لابدی او بگذار او وابستن
بر بنده کرم حرام کردن خودرا
وانگاه کریم نام کردن خودرا

منه

بر عقلت پیش تو گفت او کم ما
هر دو بکرامات ترا سر گفتند
بر عشقت هر نظر وهر دم ما
این سر دانی واین ندانی غم ما

گر گوش شوی و بس کنی دستان را — محرم شده راز بشنوی جانان را
یعنی که اگر جذب کنی قصهٔ خلق — بهر تو بر آورند مغز جان را

منه

حق آینه خواست ساخت بر دا خت ترا — وانگاه بسینه عکس انداخت ترا
این جهد تو نیست پرتو اوست که تو — آزور شدی تمام کو ساخت ترا

منه

عارف داناست معنی آدم را — دیگر همه دعوی آدم و خاتم را
با مردی اگر دمی بنشینند — بهتر که بگردند همه عالم را

منه

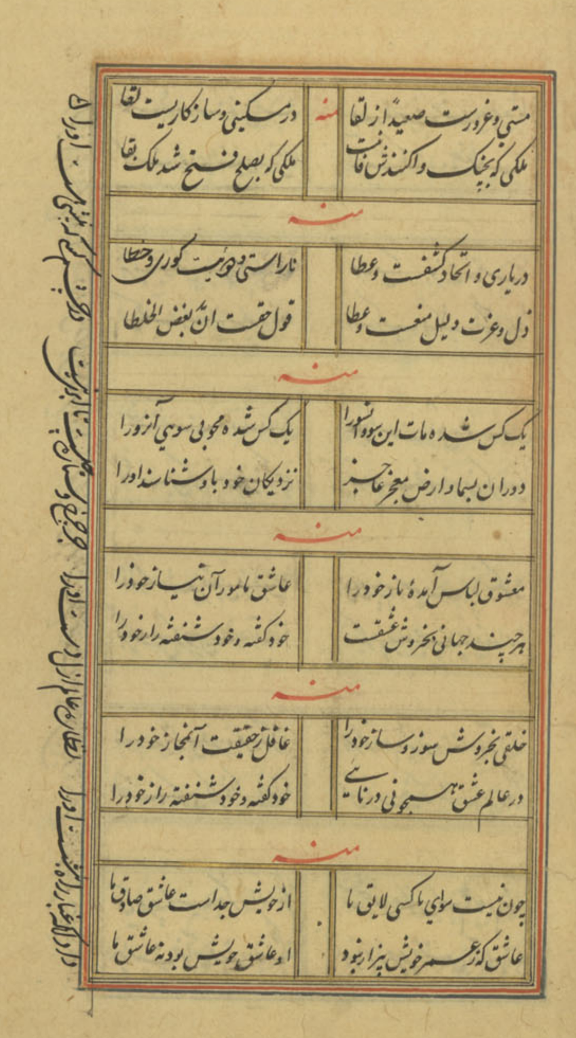
ای یافته در باطن و ظاهر خود را — غایب دیده دو کون و حاضر خود را
خود را تو درین آینه خود می‌بینی — دیگر بکه مینمائی آخر خود را

منه

هر کس که نه من صبر و بالمن اورا — نتوانستم گرفت دامن اورا
حقا همه دان بود از شناسای من — خود خلق مرا نخواست یا من اورا

منه

زان سوی نه عزه نه غناییست مرا — زین سو همه قصری و فناییست مرا
چه نفی و چه اثبات و چه کفر و چه دین — در لجهٔ حیرت این شناییست مرا



مستی و غرورست صعید از لقا — در مسکینی و سازگاریست لقا
ملکی که بجنگ واکنندش فانیست — ملکی که بصلح فتح شد ملک بقا

منه

در یاری و اتحاد کشفست و عطا — نا راستی و دوییست کوری و خطا
ذل و عزت و ویل منعست و عطا — قول حقست ان البغض الخلطا

منه

یک کس شده مات این سو و آنسو را — یک کس شده محجوبی سوی آنزو را
دوران بسما و ارض معجز عاجز — نزدیکان خود با و شناسند او را

منه

معشوق لباس آمده باز خود را — عاشق ما مور آن نیاز خود را
هر چند جهانی بخروش غشقست — خود گفته و خود شنفته راز خود را

منه

خلقی بخروش سوز و ساز خود را — غافل ز حقیقت آن مجاز خود را
در عالم عشق همچو نی در نایی — خود گفته و خود شنفته راز خود را

منه

چون نیست سوای ما کسی لایق ما — از خویش جداست عاشق صادق ما
عاشق که ز عشق خویش بیزار بود — او عاشق خویش بود نه عاشق ما

نه تحت بقا دارد و نه فوق سما
گر هست وجودی اندرین ارض و سما
معدوم نماند هست موجود نما
آنست که لایوده حفظهما

منه

هر یک بجز خلق ره وچه همه را
آن بحر محیط از همه موج زده
خواری که او عزت شه همه را
وز هر یک درکشیده انگه همه را

منه

مستحسن بیست مرد نامردان را
در تحسین کرد نادری نیز کسی
جون نکته اهل درد بیدردان را
تقریب ظهور فهم خود کردان را

منه

از خود دشمن تو این فن دین جور را
هر کس که بدین خانه در آمد ناچار
وین بیم و امید هر دو نیکو را
زنیکو نه خیال چند افتاد اورا

منه

هر چند که بی بصر ندارد آنرا
طفلی که ری اگر نجاک اندازد
جز مردم دیده ور ندارد آنرا
آن نیست که عقل بر ندارد آنرا

منه

حق هر چه دهید دکرد الهام ترا
دوست خر آن دهنده دور افکن
شد شخص مکان کام ناکام ترا
هردم ز حریم انس و آرام ترا

ان شخص

[illegible]

این شخص مجاز بین وگذا او را
سبحان الله که ساخت چیزی از هیچ
منه
وز برگی مرگ مدوشد او را
وانگاه باو نمود حد او را

منه

خلقی بگرد هستی پر غوغا را
کم گشته روزگار نیک و بد ما
در عالم نیستی است مسکن را
انجا که نیافت روزگار انجا را

منه

ورزنده ولی نیست ره حرص و هوا
دانی که چراست رونق مقبره‌ها
این خواهم وآن خواهم دونست ودعا
تا زاهل هوا باز ره مرد خدا

منه

هر کس که بخود قیام دادند اورا
انسان جام و تجلی حق می او
از نشاء وصل کام دادند اورا
خود را چو شناخت جام دادند اورا

منه

تا ما و تویی هست چه شاه و چه گدا
دانی که ز خلق بد کجا بتوان رست
از کبر و حسد نمیتوان بود جدا
آنجا که همه یکیست یعنی که خدا

منه

هر نفس بدی نیک شود عرفا زا
سک اهل محله را بود دربایست
گر نشناسی حکیم صاحب شازا
هر چند که دزد خوش ندارد آنرا

[illegible]

منه

دوری از خود که ناشناسی او را
غیر اندیشی که در هراسی او را
کس نیست بعالم مگر انکو با تست
از حق چه هراس اگر شناسی او را

منه

اسرار خدا نگفت هوای ما را
از اهل وفا کرد جفای ما را
ره داد بعافیت بلای ما را
در کنج کشید اژدهای ما را

منه

هر چند بکس حق ننماید رو را
عالم شر حست قدر آن نیکو را
هر کس دانست اصل خود را از فرع
ذاتست و صفات رای دهی او را

منه

حقست درین تفرقه کیشان پیدا
هم در حق این جمع پریشان پیدا
حق پیش دو آئینه و شخص اند همه
ایشان در حق و حق در ایشان پیدا

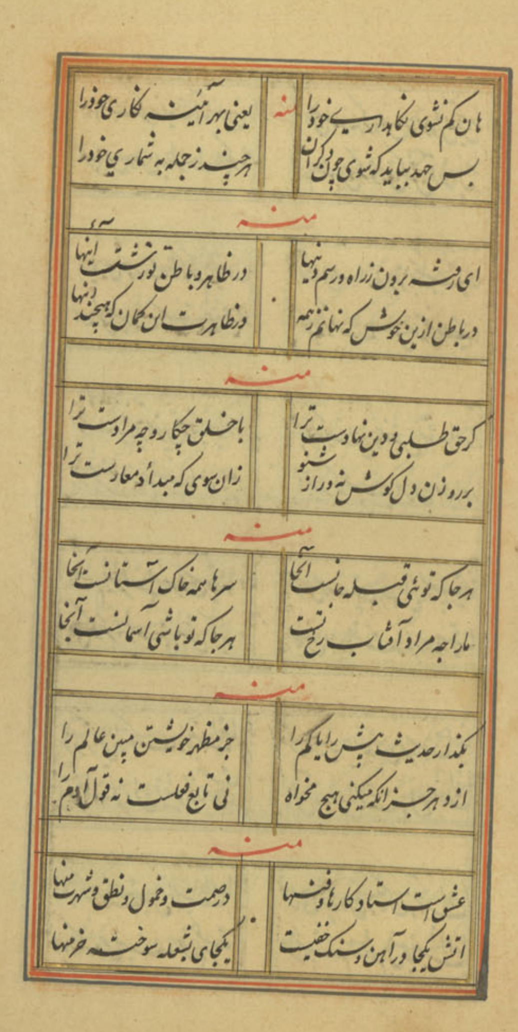
منه

با این همه تحقیر که هست انسان را
مربار بهشت کوهر شش کان را
سبحان الله که ساز داز یک کف خاک
نیکی و بدی و شرح مر فرقان را

منه

نظاره خوشست باغ رنگ و بو را
اما نه تصرف بگذار این خو را
این شاخ امل که دیدنش میخواهد
گل رنگین لیک میوه تلخست او را

هان



هان کم نشوی نگاه دار ی خود را
یعنی بهر آئینه نگاری خود را
بس جهد بباید که شوی چون دگران
هر چند ز جمله به شماری خود را

منه

ای از رشته برون ز راه و رسم دنیها
در ظاهر و باطن تو سرشتست اینها
در باطن ازین خوشش که نهانم ز همه
در ظاهر است ان گمان که هیچند دنیها

منه

گر حق طلبی و دین نهادست ترا
با خلق چکار رو چه مرادست ترا
بر رو زن دل گوش نه و راز شنو
زان سوی که مبدأ و معادست ترا

منه

هر جا که توئی قبله جانست آنجا
سرها همه خاک آستانست آنجا
مارا چه مراد آفتاب رخ تست
هر جا که تو باشی آسمانست آنجا

منه

بگذار حدیث بیش را یا کم را
جز مظهر خویشتن مبین عالم را
از دهر جز انکه میکنی هیچ مخواه
نی تابع فعلست نه قول آدم را

منه

عشق است استاد کارها و فنها
در صمت و خمول و نطق و شهرت منها
آتش یکجا در آهن و سنگ خفیست
یکجای بشعله سوخته خرمنها

وهو معکم نهایت آمد دین را
من سر گردان هزار دین و آیین را
او با من و من بهر طرف میگردم
بنشین که توان گشتن آخر این را

منه

بسیاری موت ذکر کم رفتیها
آسان سازد بر تو بد بختیها
او دشمن نیست و دوست زیرا
کو بر تو کند سهل همه سختیها

منه

از خلق جز آفرین نباید او را
یار و کس و همنشین نشاید او را
جز عجز نداریم نیاز و امید
امید که غیر از این نباید او را

منه

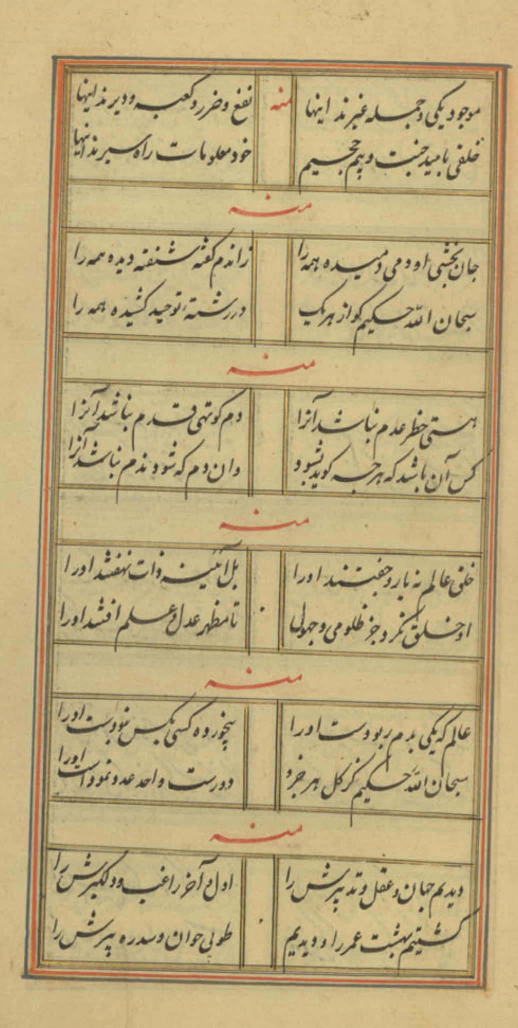
دارم ز شراب معرفت مستیها
زان مستیها حصول در بستیها
یعنی که مرا نیستی پیش آمد
کان دارد خنده بر همه هستیها

منه

خودآرایی و ننگ و نام است اینها
در مذهب عاشقان حرام است اینها
این علم و فن تو شیوهٔ خامان است
بل آرزوی قبول عام است اینها

منه

زاهد که همه خیال و خواب است او را
رای نه برون ز خاک و آب است او را
او زنگ همی بیند و حق پیر نگست
آن چشم نه چشم بل حجاب است او را


موجود یکی و جمله غیر اند اینها
نفع و ضرر و کعبه و دیر اند اینها
خلقی بامید جنت و بیم جحیم
خود معلومات راه سیر اند اینها

منه

جان بخشی او دمیده همه را
زاندم که شگفته دیده همه را
سبحان الله حکیم کو از هر یک
در رشتهٔ توحید کشیده همه را

منه

هستی خطر عدم نباشد آنرا
دم کوتهی قدم نباشد آنرا
کس آن باشد که هر چه گوید شود
وان دم که شود ندم نباشد آنرا

منه

خلق عالم نه یار و جفت شند او را
بل آیینه ذات نهفتند او را
او خلق نکرد جز ظلومی و جهولی
تا مظهر عدل و علم افشند او را

منه

عالم که یکی بدم ربوده است او را
بنجوره کسی نکس نبوده است او را
سبحان الله حکیم کز کل هر جزو
دور است واحد عدد نموده است او را

منه

دیدیم جهان و عقل و تدبیرش را
اول و آخر راغب و دلگیرش را
گشتیم بهشت عمر را و دیدیم
طوبی جوان و سدره پیرش را

منه

صد عربده بر غنیمت محتاجش را / باکعبه هزار سرکشی حاجتش را
کل را خواهند کمتر از خود اجزا / دریا شده پایمال امواجش را

منه

زهستی و نه کبر و نه لافست مرا / ای جان جهان جای معافست مرا
بر من عمل تباه اثبات مکن / بر هیچی خود جوا عترافست مرا

منه

انجا چه عجم اینجا چه علاجست ترا / تسلیم درین ره احتیاجست ترا
گر اوج دهم گر بخیضت آرم / از هستی سرکش چه علاجست ترا

منه

این عمر چه بود و اینهمه صوت و صدا / شهوانی و روحانی و خصمانه ادا
جنگ عجبی بود میان تن و جان / آمد اجل و از همشان کرد جدا

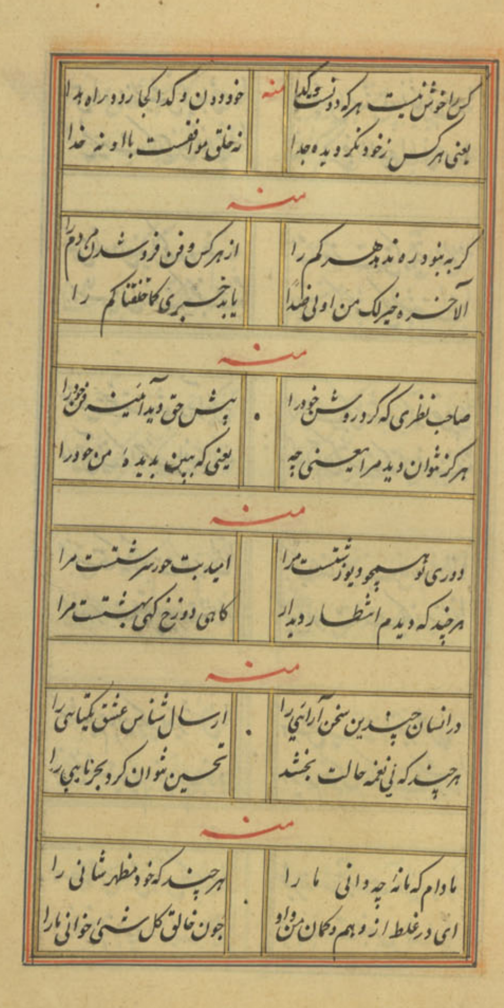
منه

خلق آنچه نه زو هیچ نداند آنرا / در راه تصرف نتواند آنرا
چون طفل که خواهد که بدستش باشد / چیزی که متاع خویش خواند آنرا

منه

ای چرخ فلک نگار کردی همه را / دل برده روزگار کردی همه را
نامی بنهادی و مرادی دادی / خوش یکیک برگذار کردی همه را

کی را



منه

کس را خوش نیست هر که دوست گدا / خود دون و گدا کجا رود راه بدا
یعنی هر کس ز خود نگر دیده جدا / نه خلق موافقست با او نه خدا

منه

گر به بنود ره ندید هر کم را / از هر کس و فن فروشدای دم را
الآخره خیر لک من اولی ضدا / یابد خبری کاخلقنا کم را

منه

صاحب نظری که کرد روشن خود را / پیش حق دید آئینه فن خود را
هرگز نتوان دید مرا یعنی چه / یعنی که ببین بدیدهٔ من خود را

منه

دوری تو همچو دیو زشتست مرا / امید بت حور سرشتست مرا
هر چند که دیدم انتظار دیدار / گاهی دوزخ گهی بهشتست مرا

منه

در انسان چندین سخن آرائی را / ارسال شناس عشق یکتائی را
هر چند که نی نغمه حالت بخشد / تحسین نتوان کرد بجز نائی را

منه

مادام که ماند چه دانی ما را / هر چند که خود مظهر شانی را
ای در غلط از وهم و گمان من و او / چون خالق کل شیء خوانی ما را

منه

حق داده ز خویش یار جانی همه را — در یفعل ما یشاء نشانی همه را
کس نیست که اینچنین نخواهد خود را — بنموده رخ از اوج امانی همه را

منه

خلق نادان بدل نکرده خور را — نتوانند فرق کرد پشت و رو را
رویش دل اوست کو نجست مدام — وین رو که بخلق کرده پشت او را

منه

حقست حقیقت شده هر آئین را — زانست یکی شاه و گدا حق این را
عادل آن شد که او خبر یافت ازین — ظالم آن گشت کو ندانست این را

منه

عشقست که او گفت و کارست از ما — با کبر و عنا و عیب و عارست از ما
از ما دورست عقل و حیرت داریم — کین حرمت ماست یا که عارست از ما

منه

گشتیم جهان و کعبه و دیرش را — هر کس طلبد او ز ما غیرش را
غیری نشنیدیم و ندیدیم و نبود — دیدیم سلوک سالک و سیرش را

منه

هست ار هستی خوش اگر آه مرا — غیر از الله نیست دلخواه مرا
من فارغم از سود و زیان عالم — حب الله بغض لله مرا

منه

زان بی جا بین بغیر هر جا را — چون عزم که جنبش دهد از پا پا را
ای در طلب وصال او گم گشته — تأتی الارض بیاب یعنی ما را

منه

آنکه اول و آخر نه بدست او را — جام توحید کم کند مست او را
یا طالب صادقیست یا منتهیی — بار از من آنکه نسبتی هست او را

منه

ترسا ز آب زندگی حلق مرا — تا بر نکشیده ز سر دلق مرا
خلقی بد من معتبر انکو کن — زان پیش که تغیر کنی خلق مرا

منه

تا گوش مرا همه ز غیبست ندا — آرام ندارم مگر از خلق جدا
وحشت دارم ز خلق و خلق ایشان — انسیت بلی علامت انس خدا

منه

ای داده خبر ز گلشنی چند مرا — کرده قفس این جهان پیوند مرا
باری زانجا خبر نبایستی داد — بیرون چو نبری ازین بند مرا

منه

هر کس ز آنچه دارد آگاهی را — بل یا و سر و گدائی و شاهی را
او خلق بهم رساند و بنماید — بی بحر ز ماهی چه خبر ماهی را

منه

بیچاره غریب گرد حرمان اورا
همچون عضوی که نیست فرمان اورا
بی چیزی و بی یاری و بی غمخواری
دردیست که نیست هیچ درمان اورا

منه

ای آنکه هزار قیل و قالست ترا
بچشمی واکن یکی چه حالست ترا
این علم و عمل چه سود تا محو نۀ
هر سو حق را که این کمالست ترا

منه

در کون و مکان که جاودان نیست ترا
جز محتاجی آب و نان نیست ترا
رو عالم لامکان طلب کن کانجا
حاجت بزمین و آسمان نیست ترا

منه

عشق آمد و پر نکرد جام اورا
ناکرده سیه نامه و نام اورا
این ساقی با بزم هر کس که نشست
اول نشاند شمع کام اورا

منه

از بیم زیان یکی نجنبیده زجا
سرگشته یکی که سودش آید زکجا
خوفند و رجا خلق و دگر چیزی نه
سیر عارف میان خوفست و رجا

منه

حق گفت لعمرک بعز دینها
یعنی ببقاء من در و کم حیتها
جز آنکه بجان اینچنین زنده شود
در سکرت خویش یعمهوا شد اینها

مانیم

منه

مانیم رها کرده سرشت خود را
نشناخته دوزخ و بهشت خود را
یعنی که براه طلب او هرگز
واقف نشدیم خوب و زشت خود را

منه

کفرست جز اتباع در جزو ترا
چون یار شوی چه جای چونست و چرا
تا تو جزوی چه حد و چون داری و چه
تا کل گردی بعالم عشق او را

منه

از دل هر غنم ملتمسی شد مارا
در عشق دو عالم نفسی شد مارا
اظهار نیاز و عرض حاجتمندی
محو همه و اسینی و کسی شد مارا

منه

هان غیر بگوی آدم و خاتم را
از خویش طلب کن این دم و آندم را
کافیست ترا شخص تو و سایه تو
اظهار حقیقت همه عالم را

منه

بیننده ز خویش بیش بیند همه را
زان کاینه دار خویش بیند همه را
یعنی آنکس که هست بیش از همه کس
آنست که عین خویش بیند همه را

منه

خالق حقست جمله کفر و دین را
در عین ظهور دیده حق بین را
خورشید بر آمد و جهان را بگرفت
بهر چه کسی نهفته گوید این را

منه

خالق که همه چیز جدید ست اورا — هر کس نه فناست ناپدید ست اورا
تا من فانی شدم نمی بینم هیچ — جز انکه سوای او ندید ست اورا

منه

در عالم صورت غم جانست ترا — معنی تو جان جاودانست ترا
تا محسوس است غایت محسوست — این حیرانی و خوف از انست ترا

منه

نه پنج و نه شش نه هفت و هشت ترا — این عالم نیست سرگذشت ترا
شادی و غم و خوف در جا همه هست — زان سوی که راه بازگشت ترا

منه

شب کرده فلک روز نمود ما را — برهم زده صحبت وجود ما را — شبه نحو
ای شمع برافروز شب خانهٔ ما — تا چشم رابد این حسود ما را

منه

هر چند که عالمیست شیدا اورا — جنگست بغیر مینی ما اورا
یک خواجه هزار بنده رامی شاید — یک بنده نگو نیست دو مولا اورا

منه

خلقی که بهم در اختلاطند اینجا — رخت شطرنج بر بساطاند اینجا
گر راست روانند و گر کج روشان — هر سیر که دارند محاط اند اینجا

هرکی

منه

هر کس که شناخت جان و جانانش را — عالم از نیست گنج پنهانش را
کامل زان کرد ناقصان را یک مثل — تا فهم کنند راز پنهانش را

منه

هر چند که جان جهان عشقست مرا — نه قصه و نه بیان عشقست مرا
این نیست فتیله‌ام که بر داغ دلست — مهریست که بر دهان عشقست مرا

منه

تفسیر اگر کنند قرآن همه را — سودی ندید نکرده کاران همه را
خودرا نتوان بقول محسن کردن — در فعل نهاده اند احسان همه را

منه

نه خانهٔ دین نه دنیی آباد مرا — نه بنده توان خواند و نه آزاد مرا
با اینهمه عیب عار و حرمان و خطا — شادم که نمیکند کسی یاد مرا

منه

ای کرده بظن هستی اول خود را — محو او شو مکن معطل خود را
این خوف و رجای تو تا چند آخر — نابود ببین چنین که اول خود را

منه

ای جزو ز کل یافته سر رشته ترا — نور آمده است سایه بگذشته ترا
این طرفه بصارت که ترا دیده عدم — جز پرتو حق نیست و تب گشته ترا

رب نفرستد علم و فراست آنرا **منه** کو نشناسد نفس و دراست آنرا
شه را مقصود از علم و خیل و حشم فتح ملکیست با حراست آنرا

منه

جز حال تو گر بحق و صالست ترا هر رفته و آینده محالست ترا
گفتی که قیامت آمد و نیست شکی آری آن نیست شرح حالت ترا

منه

آن گفته که در خود نگر آیین همه را وین گفته ز خود بگذر و حق بین همه را
در خود بنگر مظهر آدمی یعنی از خود بگذر یعنی از دوبین همه را

منه

با هم عمل و دین که جوارض اند و سما نزدیک نماید اگر رفت عما
هر بی ره و ظالمی که در عالم بود دیدند جزای خود ندیدند تما

منه

کس را نکند اسمی و جسمی دارا عقل و دانش باید و عزم و یارا
انسان ور اصل نیست جز یک قطره اما بهنر بار کند دریا را

منه

جز نفی جو شمع بر زبان نیست مرا خود را که وجود جاودان نیست مرا
هر چند که ترک خویش گویم در عشق جون اوست زبان من زبان نیست مرا



بگشود در صورت و معنی بر ما **منه** بگرفت ره دنیی و عقبی ما
خود را دیدیم محو او گردیدیم هم از ما گرد حق تجلی بر ما

منه

هر مست که حاضر است ساقی او را محو است بوقت هر تلاقی او را
یعنی در عشق هر که از عالم رست کامل شد و نیست هیچ باقی او را

منه

تا کار طلب تمام شد مردان را گشتند سراسر فلک گردان را
هر چیز که گفتند بوقتش گفتند در هر وقتی نمیتوان گردان را

منه

ار کاش لولاک نه یک خس ما را در کوی غمت نه یار و نه کس ما را
غم نیست که هیچ چیز بهر ما نیست ما بهر غمت توایم آن بس ما را

منه

ساقی جو صلا بلند زد مستان را پر کرد پیاله تهی دستان را
کیفیت لعل خود بهشیار نگفت این باده حلال کرد مستان را

منه

خلقی شده بهر تن لقب ده جان را ناجسته ز تن جان و ز جان جانان را
حکمت بس کار بد تمامی خواهد تا نیک شود یکی که نکند آن را

هم دیدهٔ مردمی گشاییم ترا — هم آینهٔ انس با تو نماییم ترا
ای خواسته خیر بندگان مارا — خوش باش که خیرخواه ماییم ترا

منه

این عشق بهر شیوه براند خود را — هر لحظه بصد زبان نوازد خود را
در عشق بکس مخالفت نتوان کرد — کل شو اند که جز وسازد خود را

منه

که میکند روزنهٔ فلک منظر ما — که می افتد بپای هر غم سر ما
آن باده که عرش و فرش مستند ازو — ساقی ازل ریخته در ساغر ما

منه

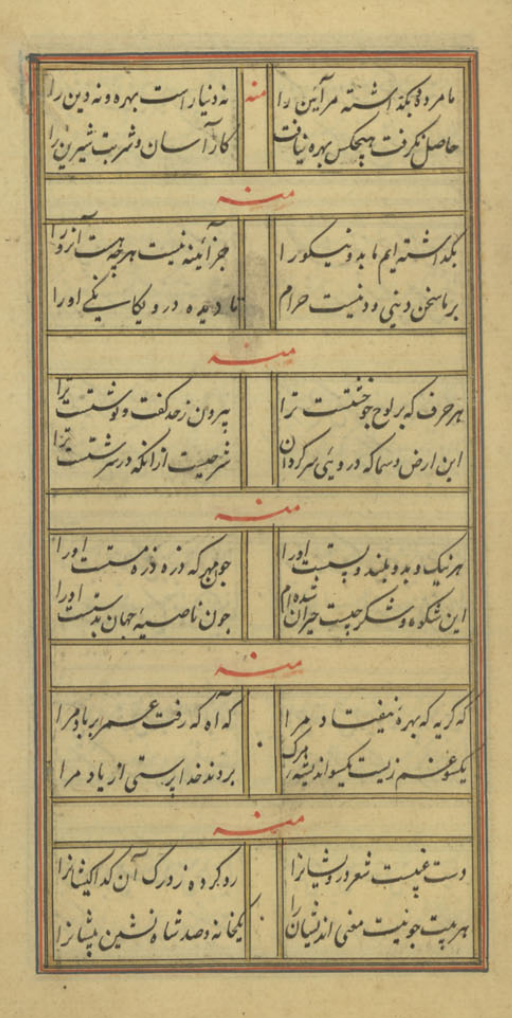
خود را چو شناخت مرد طور خود را — جامع گردید هر بد و نیکو را
او از سخن خلق نرنجد هرگز — نازد وی که هر چه هست گویند او را

منه

هر کس که شناخت وقت خود گویم را — آواز شنید آدم و خاتم را
هر دم که ز جان و دل بلب می آرد — می جنباند سلاسل عالم را

منه

با تست کرشمهای جانی او را — هر دم نظری بی زبانی او را
دیدار و وصال او شنیدستی — وقتیست که اینچنین ندانی او را



ما مردم بگذاشته مر آیین را — نه دنیا راست بهره و نه دین را
حاصل نگرفت هیچکس بهره نیافت — کار آسان و شربت شیرین را

منه

بگذاشته ایم ما بد و نیکو را — جز آینه نیست هر چه هست از او را
بر ما سخن دنیی و دنیست حرام — تا دیده در و یکی یکی او را

منه

هر حرف که بر لوح چو خشتست ترا — بیرون ز حد کفت و نوشتست ترا
این ارض و سما که در وی سرگردان — شرحیست از انکه در سرشتست ترا

منه

هر نیک و بد و بلند و پستست او را — چون مهر که ذره ذره مستست او را
این شکوه و شکر حیست حیران شده ام — چون ناصیهٔ جهان بدستست او را

منه

که گریه که بهرهٔ نیفتاد مرا — که آه که رفت عمر بر باد مرا
یکسو غم زیست یکسو اندیشهٔ مرگ — بردند خدا پرستی از یاد مرا

منه

دست غیبت شعر درویشان را — رو گرده ز درگ آن گدا کیشان را
هر بیت چو بیت معنی اندیشان را — یکخانه و صد شاه نشین پیشان را

منه

كويا عشقست يار جان پرور ما
در ذكر خود از لب سخن كستر ما
پيوسته چنينيم و چنين ميكوييم
وين طرفه كه هيچ نيست با ما سر ما

منه

نوري ز وجوب از دل و جان همه را
در تافته بر نقوش امكان همه را
هر فرقه بر آنند كه خلاق هست
اين مختلف از چگونگي وان همه را

منه

از كفهٔ ما كرفته باري مارا
هر كس بكشي كه هست خواري مارا
هر صبح زبان حال جوارح پرسد
كويند خوشيم اگر گذاري مارا

منه

در معبد اخلاص مجبر زب مارا
نشناخت كسي مذهب و مشرب مارا
كفتند بمخلص كه نماز شب كن
كفتا همه روز نيست جز شب مارا

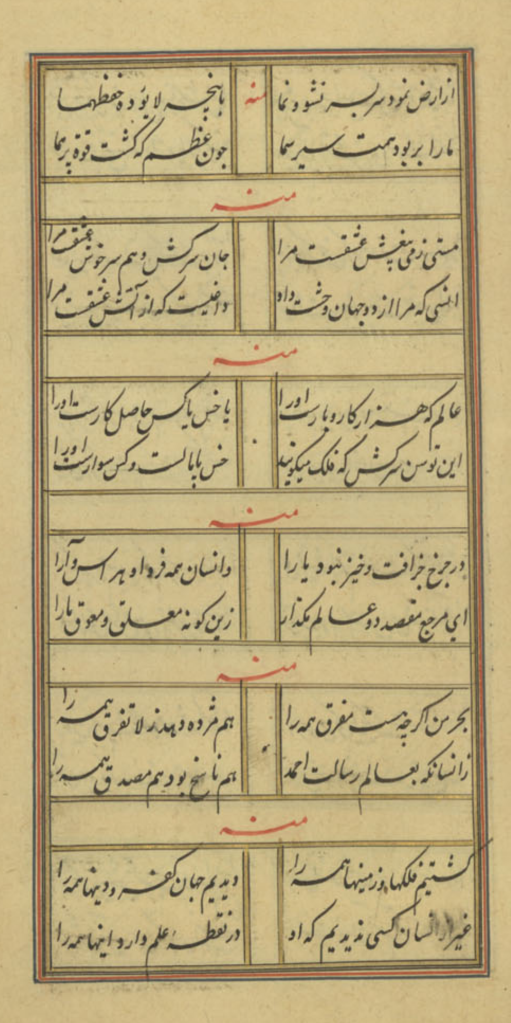
منه

اي ذات تو بي نياز از بازي ما
وي خلق تو باد و كار پردازي ما
هر كار كه ما كنيم در خورد تو نيست
خود آنچه تو ميكني سرافرازي ما

منه

بنهاده براي عزتي خواريها
يعني كه بي همتي زاريها
حكمت كه سما و ارض را باني هست
نكذاشت خري بدست بيكاريها

ازارض



منه

ازارض نمود سر به نشو و نما
با آنچه لا بود حفظها
مارا بربود همت سير سما
جون عظم كه كشت قوة بسما

منه

مستي ز مي بغش عشقست مرا
جان سركش و هم سرخوش عشقست مرا
انسي كه مرا از دو جهان وحشت داد
داغيست كه از آتش عشقست مرا

منه

عالم كه هزار كار و بارست اورا
يا خس يا كس حاصل كارست اورا
اين توسن سركش كه فلك ميكويند
خس با بالست و كس سوارست اورا

منه

در جرح خرافت و خير نبود يارا
وانسان همه فرد او بهر اسم آرا
اي مرجع مقصد دو عالم مكذار
زين كونه معلق و معوق مارا

منه

بحر من اگر چه هست مغرق همه را
هم مژده دهد ز لا تفرق همه را
زانسان كه بعالم رسالت احمد
هم ناسخ بود و هم مصدق همه را

منه

كشتيم فلكها و زمينها همه را
ديديم جهان كهنه و ديرينها همه را
غير از انسان كسي نديديم كه او
در نقطهٔ علم دارد اينها همه را

مشمر خوشی خود اهل هر ناخوش را — در زر نه حساب کن ز بادی غش را
حرصت تمتع ازو باد انگیزد — هیزم بر آتش مده دست اتش را

منه

صاحب نظری که ذات بر بوده اورا — از هر که سخن کرد صفت بود اورا
در شرح بیان او که خود معروفست — از انت هو انا ست مقصود اورا

منه

میبرد ز کار ما جو چند ما را — میداد بباد جون و چند ما را
یعنی هر نکته که از لب ما شکفت — می بست ازان ره پسند ما را

منه

میگیرم جیب که سر و سامان را — می افشانم ز جمله که دامان را
در آتش عشق می برم سودایی — و امید و هراس می نهم نام آن را

منه

جون دیده و چهره مرد شد آگاها — هر سوی که دید گفت شاها شاها
آن دیده که اینجا تو لوا بسند — احول نشود بقبله ترضیها

منه

جز آنکه می عشق کند مست اورا — جان بخشست و همت ایست اورا
عاشق آن دان که جای از بیست اورا — افتادن آنهم آید از دست اورا

بگرفته

بگرفته ز بس عشق سراپای مرا — بگذاشته در خاطر من جای مرا
امروز جهان پر است ازو این دلتنگ — کانجا بنود ره غم فردای مرا

منه

این دوست نه دوستیست هر خامی را — تا دوست شود با وکسی کامی را
بس دوست که مجروح کند اندازد — تا خاص کند بخدمتش عامی را

منه

بنمود ز پرده آن رخ زیبا را — مخفی نگذاشت حسن عشق آوا را
گفتم چه جمال با کمال داری — گفتا عشقست دیده بینا را

منه

عالم که همیشه در مقالند ترا — آویخته از رشته حالند ترا
این شاه و امیر و جمله اعیان جهان — نقاشی فانوس خیالند ترا

منه

پیوسته کشم تمتع یکدم را — صد محنت سرد و گرم و بیش و کم را
از بهر همین که لقمه خواهم خورد — برداشته ام گرانی عالم را

منه

از ذات و صفت که در نهفتند ترا — این ارض و سما گفت و شنفتند ترا
یعنی تو ز پستی و بلندی بدری — بل پست و بلند آلت کهفتند ترا

هر کس نظر عشق بدو کرد اورا — منه — شایسته رفعت ابد کرد اورا
آن شاه جهان حسن چون آینه — هر کس داشت همچو خود کرد اورا

منه

هستیم وجود جمله اشیا ما — در هر ذره مهر صفت پیدا اما
با اینهمه تشخیص و تعین عالم — حقا که تعینی ندارد با ما

منه

ای ساقی عشق بیخبر ساز مرا — ور بیخبری زیر و زبر ساز مرا
زین هستی خویشتن ملولم بسیار — جامی بده و کس دگر ساز مرا

منه

حس چون تن و نور دل چو جانست اورا — چون شهد که کام قدر دانست اورا
هر چند خوشست معنی اندر خاطر — لذت همه موقوف بیانست اورا

منه

سبحان حکیم و اینهمه فن اورا — تنزیه ز عالم تو و من اورا
از پیه منی ریخته شمع آدم — وز شعله نطق کرده روشن اورا

منه

خاک اند همه راه تمنای ترا — گو آنکه رسد کوی تماشای ترا
در بوی خوش تو اهل دل محو شدند — آن کیست که بیند رخ زیبای ترا

الای



الای مرا نماند الفت بالا — منه — کفتا که باوج عشق فارغ بالا
هر چند نگاه میکنم پیدا نیست — نه ارض بزیر و نه سما بر بالا

منه

ای طفل بلوغ ده ابد دان اورا — خالد نه بمکتب خرد دان اورا
شخص تو همین مظهر حرفی چند است — لوح خود خوان نه عین خود دان اورا

منه

عالم چه کنی و عالم آرایی را — همراز نگشته یار اسرایی را
در خانه اگر هزار صورت باشد — در بان نکشند درو شهایی را

منه

بس خواه و مخواه دگر فزود نیست ترا — بهر نظری که راه نیست ترا
میکرد کمان بحیله غوغای و تیر — میگفت که مصلحت درایت ترا

منه

نوری تو که با خدا است پیوند ترا — بر ظلمت خلق پرتو افکند ترا
معراج وصال نیست غیر از تو ولی — هجران شده هرزه گردی چند ترا

منه

سرگشته مشو بکوی آمال و گدا — یعنی زخدا اگر دی لحظه جدا
تا زنده ای نیست نصیحت ز منت — در خود مردی ترا سپردم بخدا

هر کس بوصت جان بجانان او را | در ارض و سما یکیست سیران او را
جون نور بخورشید در آویخته است | پستی و بلندی شده یکسان او را

منه

تا هر سو سیر جون شرار است ترا | از آتش توحید فرار است ترا
دانی که کی است بختگی آرام و | آندم که بوجد خود قرار است ترا

منه

در دو هر که هست آینه جمله نما | یعنی بد و نیک را نماینده بما
جاری خلق هم برو شد ورنه | نه کم شد ارض و نه زبون گشت سما

منه

میماند ز پا هستی چون در دو مرا | هر جا دل صاف آب میخورد مرا
این عقل هراسنده نیامد از پی | عشق بی باک هر کجا برد مرا

منه

معنی فعل است هر بد و نیکو را | در پرده قول کرده پنهان او را
گر میخواهی که مرد را بشناسی | در فعل نگاه کن نه در قول او را

منه

چاکست ز فیض جام او جامهٔ ما | پاکست ز عنبر نام او نامهٔ ما
جون مهر که شد در مه و انجم گم | عشق آمد و بشکست هنگامهٔ ما

جهدی



جهدی که ادا موثر افتد حبذا | منه | نه آن رو که تنت ادا اثر جان ادا
حکم از نزد بیش چه شاه و چه گدا | محض اهلیست خواه بت خواه خدا

منه

صاحب نظری که دید این بستان را | محکم نشمر درستم دستان را
در عرصه سلطان نظر مسخر کیست | هر زیستنی که مردنی هست آن را

منه

کام خود جسته هر که گور است از ما | کورست از ما از آن صبور است از ما
ناکام بری ز کام دوری بنگر | کان محض همین کام چه دور است از ما

منه

زاینده و رفته رست باید او را | خود را بجال بت باید او را
ذکر بد و نیک دی و فرداش چه سود | عالم ز نسیانکه هست باید او را

منه

هستی بوست بیش عشقت مرا | جان و دل و دست بیش عشقت مرا
این دزد اجل ز من چه خواهد دزدید | هر چیز که هست بیش عشقت مرا

منه

ترکیب وجود درد و صافی ما را | پیما شده جیست هرزه لافی ما را
هم انگه فگنده است ما را در بند | آزاد کند بهر تلافی ما را

من عشقم و ذات او صفت پاک اورا
وین عقل و صلاح یک کف خاک اورا
کی بتواند که مدرک من باشد
آنچیز که من میکنم ادراک اورا

منه

جز نور احد تمتعی نیست مرا
از خلق جهان توقعی نیست مرا
خواهم که کنم شب همه روز چو مهر
ورنه از کس ترفعی نیست مرا

منه

علم و عقلست همچو مه نسبت اورا
عینی که چو مهر رفعتی هست اورا
زانسانکه ندارد احتیاج کرهی
آنکس که بطاق میرسد دست اورا

یعنی

منه

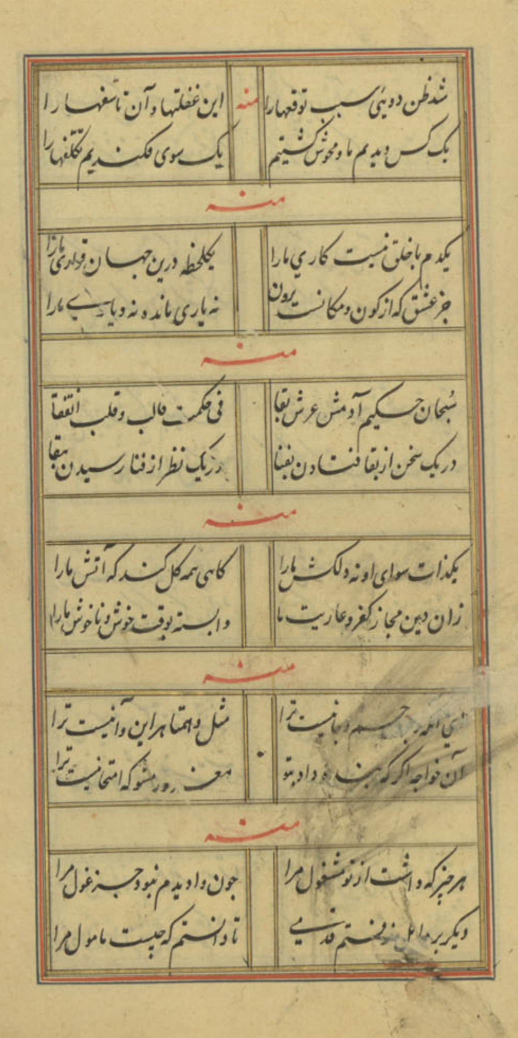
انساب بی حساب نیست در راه خدا
هرچند فلان ابن فلانست ندا
اسماعیل بدست ابراهیمی
او امر بذبح کرد و او داد فدا

منه

خود ساخت خدا بلندی و پستی
[illegible]
تا کی گوئی که هستی با غیر است
[illegible]

منه

ترک هستی است خوف از دوری
اما چو [illegible] شود خوف رجا
ای موسی وادی انا الله [illegible]
[illegible] خدا


شد ظن دوئی سبب توقفها را
این غفلتها و آن تاسفها را
یک کس دیدیم ما و محوش گشتیم
یک سوی فکندیم تکلفها را

منه

یکدم با خلق نیست کاری مارا
یکلحظه درین جهان قراری مارا
جز عشق که از کون و مکانست برون
نه یاری مانده نه دیاری مارا

منه

سبحان حکیم آدمش عرش بقا
فی حکمت قالب و قلب انقفا
در یک سخن از بقا فتادن بفنا
در یک نظر از فنا رسیدن ببقا

منه

یکذات سوای او نه دلکش مارا
گاهی همه گل کند که آتش مارا
زان دین مجاز کفر و عاریت ما
وابسته بوقت خوش و ناخوش مارا

منه

[illegible] جسم و جانست ترا
شکل و همتا هر این و آنست ترا
آن خواجه اگر که [illegible] داد بتو
[illegible] که امتحانست ترا

منه

هر چیز که داشت از تو مشغول مرا
چون وا دیدم نبود جز غول مرا
دیگر بره [illegible] نهفتم قدمی
تا دانستم که چیست مامول مرا

کاهی سازد گنج خرابی از ما
کاهی گیرد هر آب و تابی از ما
چون مهر ز شرق خواست در میتابد
یکذره نمیکند حجابی از ما

منه

آنسانکه دمید قل کفی دام اورا
شد آلت نطق آدم و خاتم اورا
کس چون ز کلام او فراموش کند
زینسانکه مذکر است عالم اورا

منه

هر بیع و تجارت که ز بلهیست ترا
از ذکر خدا طعنه تنهیست ترا
زان روی تبر داد امل نه موست
گر خاک که قرب اوست ملهیست ترا

منه

بی صدره در بلا نهادن خود را
کس ثتوانست بند دادن خود را
بسیار افشد کودک و گریه از درد
تا حفظ کند ز او فتادن خود را

منه

بس روبه و شیر گشته در بیشهٔ ما
یعنی همه آلتند در بیشهٔ ما
ضدیت هر دشمن و خست دوست
ثبت است بمجموعهٔ اندیشهٔ ما

منه

در عشق که نه نام و نه کامست ترا
محو معشوقی این تمامست ترا
هر گاه از و نوازشی جستم گفت
گر عاشقی آرزو حرامست ترا

هر کی

منه

هر کس حق دید و محو افتاد اورا
حق نیز اقامت بقا داد اورا
آن گول بعمر تیز رو مغرور است
مانند خسی که میبرد باد اورا

منه

هر چند بره خلد و جحیم است ترا
نظاره بی امید و بیمست ترا
لب بگشودن بهر چه و بصبری
لغزش ز صراط مستقیم است ترا

منه

من بیرونم جهان نیک و بد را
گرچه گشتم همه قبول و رد را
آمد بنظر خیال وهم چندم
بیخبند بغفلت آن شمردم خود را

منه

سیری نخشند ز عالم هست ترا
آندم که بگل ز جزو پیوست ترا
از دیک حقیقت نمک چش دادند
ای شور مجاز برده از دست ترا

منه

این عشق دو کون رو جو رزقی اورا
هر چشم زدن تر است برقی اورا
آن خورشیدی که عالمش واسع نیست
در ذرهٔ تست غرب و شرقی اورا

منه

ای یاد نکرده عالم سرمد را
آیینه شده جهان نیک و بد را
تا عیش ازل نداری و عمر ابد
نشناخته چنانکه هستی خود را

جز حق همه باعث گزندند ترا — منه — هرچند که جویند و پسندند ترا
درصورت و سیرت ای که حسنی داری — هشدار که در فتنه فکنند ترا

منه

با نیک و بدی نمانده کاری ما را — بر بوده ز ما نهفته یاری ما را
دارد ز خروش هر دو عالم مشغول — در پردهٔ دل نالهٔ زاری ما را

منه

هرکس باشد بسست مضمون او را — زان مخبر نه بغیر بیچون او را
هر چیز که کس بخواب بیداری دید — اسرار درون آمده بیرون او را

منه

شد قاف یگانگی مسلّم ما را — افلاک چو گوی هار رهمدم ما را
یعنی که همین بود که ما می گفتیم — هر چیز که گفتند بعالم ما را

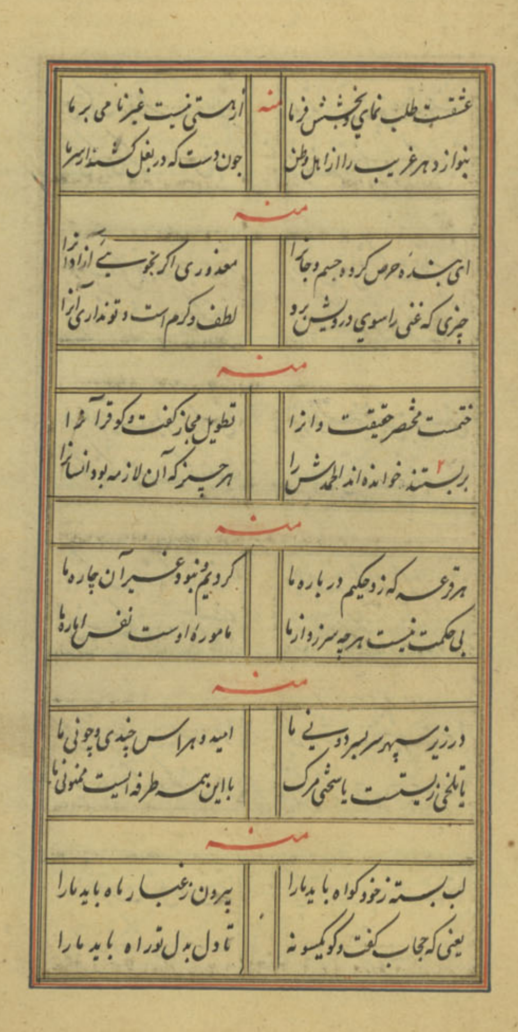
منه

آنست شراب بزم خاموشی ما — درهم ز نی و دود دهم اوشی ما
این خلق که سرگشتهٔ آب و علفند — وحشند بصحرای فراموشی ما

منه

هم من خواهم حبیب و در بر او را — هم من باشم رقیب بر در او را
من کیستم و عشق نه در خور او را — یک حرف و صد اعتراض بر سر او را

نقش


عشقست طلب نمای و بخشش فرما — منه — از هستی نیست غیر نامی بر ما
بنواز دهر غریب را از اهل وطن — چون دست که در بغل کشند از سر ما

منه

ای بندهٔ حرص کرده جسم و جان را — معذوری اگر بجویی آزادان را
چیزی که غنی را سوی درویش برد — لطف و کرمست و تو نداری آن را

منه

ختمست مختصر حقیقت و از را — تطویل مجاز گفت و گو قرآن را
بربستند ٢ خوانده اند الحمدش را — هر چیز که آن لازمه بود انسان را

منه

هر ذرّه که زد حکیم در بارهٔ ما — کردیم و نبود غیر آن چارهٔ ما
بی حکمت نیست هرچه سر زد از ما — مامورهٔ اوست نفس امارهٔ ما

منه

در زیر سپهر سر بسر دونی ما — امید و هراس چندی و چونی ما
یا تلخی زیستست یا سختی مرگ — با این همه طرفه ایست ممنونی ما

منه

لب بسته ز خود گواه باید ما را — بیرون ز غبار راه باید ما را
یعنی که حجاب گفت و گو کیسو نه — تا دل بدل تو راه باید ما را

بالسعد

بی ترک مراد هر دو عالم ابدا
یک شمه نه بینی از تجلی خدا
تا کی گویی که پرده از رخ بردار
چشم تو غبار دارد آنرا بزدا

منه

خراب و گل تو معتبر نیست ترا
بر جان و دل تو یک نظر نیست ترا
آنزانه تو آشنا و این نکته چند
کز پیشکه خویش خبر نیست ترا

منه

در عالم نیست این زبردستی را
غیر از تسخیر خلق بی هستی را
زانگونه که در معرکه بالایی
خواهند پی تفرج پستی را

منه

در مرگ بمانده کار و بار خود را
از جنس و بگل بری گذار خود را
آن نیست که از وجود مایوس شوی
حق سست نکرده است کار خود را

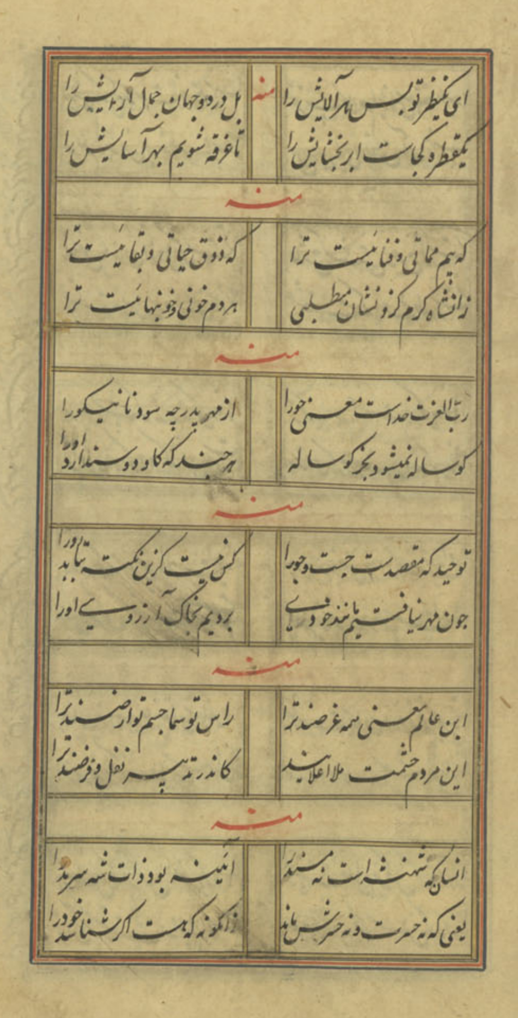
منه

یکلحظه نکرد جرعه مست مرا
یکدم شوخی ببزم ننشست مرا
هر چند نظر کردم کیفیت عمر
آن بود که بر نیامد از دست مرا

منه

نا داده حقیقت ازل دست ترا
ای کرده مجاز ابدی پست ترا
سیر طلب تو بار کون بود همه
زان جوی بسر چشمه نپیوست ترا

ای کنظر



ای یکنظر تو بس بهر آلایش را
بل در دو جهان جمال آرایش را
یکقطره کجاست ابر بخشایش را
تا غرقه شویم بهر آسایش را

منه

که بیم مماتی و فنا نیست ترا
که ذوق حیاتی و بقا نیست ترا
زانشاه کرم کز و نشان مطلبی
هر دم خونی و خونبها نیست ترا

منه

رب العزت خداست معنی خود را
از مهر پدر چه سود نانیکو را
گوساله نمیشود بجز گوساله
هر چند که گاو دوست دارد او را

منه

توحید که مقصد است جست و جو را
کس نیست کزین نکته بتابد او را
چون مهر نیافتیم مانند خودی
بردیم بخاک آرزوی او را

منه

این عالم معنی همه غرض ند ترا
راس تو سما جسم تو ارض ند ترا
این مردم چشمت ملا اعلا یند
کاندر تدبیر نفل و فرض ند ترا

منه

انسان که شهنشاه است نه مسند را
آئینه بود ذات شه سرمد را
یعنی که نه حسرت و نه حسرتش باید
زانگونه که هست اگر شناسد خود را

بلغ

در چشم کسی که رست از تلونها
تقریب کلام ایزدی است اینها
چه علم و چه فن چه مذهب و چه دنیا
موج دریای نطق آمد اینها

منه

غافل ماندن از دل کور است ترا
عاشق گشتن ز عین نور است ترا
غفلت پس پرده خفی میخواند
عشقت که باعث ظهور است ترا

منه

هر یاوه چگونه رند گوید خود را
گر گوید هم ز عین گوید خود را
هم گفتن او گواه کذابی اوست
هندی که ز غیر هند گوید خود را

منه

ره رو که نه روی در الست اورا
هر دم غرضی حواله کاهست اورا
یعنی هر کس که نیست در راه نبی
عالم تمام سدره است اورا

منه

جانان خواهند عاشقان جان را
حکمت بجان درد و غم هجران را
از هر چه اباکرده دل صاحب دل
صد واسطه پدید اشده منع آن را

منه

هر کس که آلکس نه خس کرد اورا
کیفیت حال همه کس کرد اورا
قرآن که حقیقت همه عالم اوست
عین خود دید انکه بس کرد اورا

ازارض و سما

ازارض و سما طعنه زاریست ترا
یکحرف که نه بقدر کاریست ترا
امن ار خواهی ز دشمن دهر مرو
بیرون ز حد خود که حصاریست ترا

منه

دریافته کیست کوی عرفان ترا
ناکرده ز اهل نور برهان ترا
در عرصه لامکانی و بیچونی
عالم کو نیست خم چوگان ترا

منه

آن راه که اهل عشق پویند آنرا
راهیست که ترک خویش گویند آنرا
حق بیشتر است از تو در جستن تو
خود چیست سوای او که جویند ترا

منه

ای از تو حقیقت تو بس ناپیدا
با آنکه توئی ز هر چه پیدا پیدا
توحید طلب عین همه اشیا شو
همچون یکجان در همه اعضا پیدا

منه

در جست اشخاص در چه گفت و گو را
نه معنی گفت و گوی معنی جو را
آن اشخاص اند بل دم رحمانیست
کاسباب پایان آمده اشخاص او را

منه

اندیشه بسی شد در دو کشتی را
یعنی که جزای خوبی و زشتی را
تا کی فلکا گرد زمین خواهی گشت
از گردن چنبر یک وجب خشتی را

جز عین تو نیست هرکه خوانی او را
ور از نظر قبول رانی او را
تا کی گویی که این بد و آن نیکست
هر کس که تو نیستی چه دانی او را

منه

که ساعت اتفاق دارد ما را
که غمزده فراق دارد ما را
حاصل که همیشه حکمت خوبی او
در غایت اشتیاق دارد ما را

منه

در دفتر تذکره نیک و بد را
هر نکته در و آینه بخرد را
ای بسته خبر ز حال خود سیری کن
کانجا بهزار رنگ بینی خود را

منه

بشتاب نیاز و عذر خواهیها را
بگذار تکبر و تباهیها را
حق را ز حلق بندگی بود مرا
کو خود بس بود پادشاهیها را

منه

تا محو شدم از رخ مه آیین را
هر ذره چو من نمود چشم دین را
خواهم که همیشه راز او فاش کنم
عالم همه اوست با که گویم این را

منه

ای داده خبر ز حق و قوت جان را
تا خواهی غیر حکمت انسان را
یعنی تو ز راز تا گزیرت مگریز
گر بی‌خبری چند نخواهند آن را

ان شا زا نسخه

کس کیست

کس کیست ز حق یافته گفت و گو را
پس آلت گفت و گو بد و نیکو را
هر کس که بری تا مشو و اندیشه ازو
گر اوست تو خلق کرده پس او را

منه

که جنگ نجود که بر در ناموس آ
که طعنه که زرق تا کی سالوس آ
گویا که ز مصر دل من خاسته اند
سحاری فرعون و عصای موسی

منه

گردید بلند نشان هستی ما
بنمود چو خاک سستی و پستی ها
یعنی آن نور در تجلیست همی
اما بر ضد ظلمت هستی ما

منه

قرآن هادیست گرچه هر ملت را
اوسط خواند کثرت و قلت را
هر چند عسل هست شفاء للناس
اما نه همه مرض نه هر علت را

منه

غمناک بود همیشه دل غافل را
یعنی سخت و سست جواب و گل را
آری نرسد ز خلق عالم هرگز
جز آه و فغان درشت نازک دل را

منه

در سوختها شرر خوش افتاده بجا
اما شرر از کجا و دریا ز کجا
یعنی تا رفت هستی من از من
در من نگرفت آتش خوف و رجا

منه

هر چند فسردگی بغم دوخت مرا / او باز بشیوه برافروخت مرا
یعنی هر که بخشم کافر گشتم / در آتش مهربانی سوخت مرا

منه

برد از خاطر عشق عزیزی ما را / هر جنت و نار رهبر تمیزی ما را
محو جانان نه ایم از آنکه درو / جای و کسی مانده و چیزی ما را

منه

عارف چون خود گزیده بیند همه را / خود را از آنکه دیده بیند همه را
در ذات احد که هیچ از او بیرون نیست / هر کس که رسد رسیده بیند همه را

منه

از ما زادست عالم و اهل او را / هر چند دراز کرده گفت و گو را
از خود جوییم کام این و آن جست / آب از سر چشمه به که پایان جو را

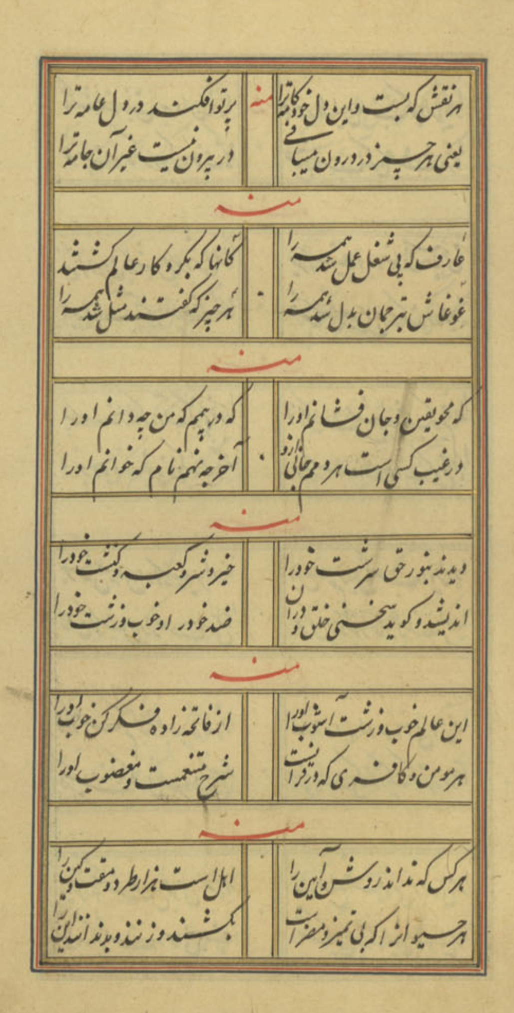
منه

خاصی که مدار عام ننهند او را / هر کس سازند نام ننهند او را
در خانه بمرغ رام کم دانه دهند / ور نیز دهند دام ننهند او را

منه

از دل چو زبان وقوف دارد ما را / اشیا حکم حروف دارد ما را
ما دام که برباد جهان روشن نیست / خورشید سخن کسوف دارد ما را

هر نقش



منه

هر نقش که بست و این دل خودکامه ترا / پرتو افکند در دل عامه ترا
یعنی هر چیز در درون میبافی / در بیرون نیست غیر آن جامه ترا

منه

عارف که بی شغل عمل شد همه را / گاهی که بکر و کار عالم گشتند
غوغاش تبرجمان بدل شد همه را / هر چیز که گفتند مثل شد همه را

منه

که محو یقین و جان فشانم او را / که در پیم که من چه دانم او را
در غیب کسی است هر دمم جانی ازو / آخر چه نهم نام که خوانم او را

منه

دیدند بنور حق سرشت خود را / خیر و شر و کعبه و کنشت خود را
اندیشه و گویند سخنی خلق در آن / ضد خود را و خوب و زشت خود را

منه

این عالم خوب و زشت آشوب او را / از فاتحه زاده فلک گن خوب او را
هر مومن و کافری که در قرآنست / شرح متنعمست و مغضوب او را

منه

هر کس که نداند روش آیین را / اهل است هزار طرد و مقت و کین را
هر جیوه اثر اگر بی تمیز و مضرات / بکشند و زنند و بند اند این را

منه

ناگشته رفیق رهروان مارا
در ورطه این طلب که دارد یارا
خربنده مگر دو گرد خربنده بگرد
ملاح طلب کن سفینه دریا را

منه

نمود درین جوشش و خروش و غوغا
جز استیلا و در میان هیچی ما
دیدیم اور آنانچه حادث شد زو
خس سیر بموج میکند در دریا

منه

پیوسته ز خاک و آب گویم خود را
وز حکمت شیخ و شاب گویم خود را
در پرده وحد خود ز نیک و بد خلق
هم پرسم و هم جواب گویم خود را

منه

جز عشق مدان و دور سیر او را
این عالم و این کعبه و دیر او را
زان گوش بر از جعبیت هستی همه را
چون پرتو خور عاریه غیر او را

منه

و هو معکم کند نظرگاه ترا
گر راه دهد ادعوا الی الله ترا
قدسیت که بی بصر و بی سمیع گفت
میخواهست که نزدیک کند راه ترا

منه

میخواهد حکمتش عجولی مرا
و اوضاع ظلومی و جهولی مرا
ورنه بکرشمه و حرفی و فنی
تسکین میداد این فضولی مرا

ای انکه

منه

ای انکه بکوی عشق سیرست ترا
جز آن کعبه تمام دیرست ترا
تو گرم طواف آن غیوری و گهی
افسردگی از گمان غیرست ترا

منه

ای ذات تو جامع صفت نیکو را
زانک بدی نیست نگردان رو را
نیکویی کس بی بدی محکم نیست
زانسانکه جمال و چشم زخمی او را

منه

از معنی خویش مردگان و زرما
حاضر نشود مگر که در محضر ما
گنج تو و گنج نامه میخواهی
یعنی که بخوان و فهم کن دفتر ما

منه

این یاری ما که دفع غیرست ترا
خود بودن هر کعبه و دیرست ترا
یک نکته گر از دفتر ما فهم کنی
سرمایه صد سلوک و سیرست ترا

منه

آگاه نگر و عقل مغرور ترا
از عشق اگرچه ساخت مشهور ترا
شب دور بنور شمع نتوانی دید
بل بیند آنکه جوید از دور ترا

منه

می باش مؤول و مصدق همه را
می ساز بخویش و یار مشفق همه را
گر قول تو لیقنت خلق آن تواند
دریای ملامیست مغرق همه را

بلغ

منه

خالق خواهی خلق چرا است ترا — در خلق بس احتیاج را است ترا
او ساده گزیده و خلق آراسته خواست — بنگر تو چه سر که است ترا

منه

هر کس دل از او گزید خشنود او را — راه دگران براز بند او را
هر کس هر چیز باید او را دارد — هر چند که غیری نه بسند او را

منه

عارف ز فنا به پیش گیرد آن را — کش هستی خلق کیش گیرد آن را
از شعله بشمع غیر کاهش نرسد — هر چند که عین خویش گیرد آن را

منه

هر چیز فزون و کاست نبود آن را — تعریف بغیر راست نبود آن را
لابدی ما پیش نداوند ما — امید که بازخواست نبود آن را

منه

نشناخت کسی کار و فن یکدمه را — نشنید سماع و جهد این زمزمه را
لعبت و غرور است و امل یکچندی — تا که چیزی که محو سازد همه را

منه

نی کام دل و نه دل بجا ماند مرا — نی گریه و زاری و دعا ماند مرا
سویم دیدی و حال من پرسیدی — دیگر چه مراد و مدعا ماند مرا

درویش

منه

درویش در اگه سر شوی سر ما را — کردی ناظر این خجسته منظر ما را
در خانه بگذر که درون رفت کسی — وا کردن سهل است دگر در ما را

منه

دیدار ز حق جوی که این یقین است ترا — دیگر همه ظن کفر و دین است ترا
هر چیز که نشناخته آن تو نیست — هر چند جهان زیر نگین است ترا

منه

نایافته مرد عجز تصغیرش را — کی رام شود سپهر تقدیرش را
خردی تو و بزرگی گردون نیست — کو و اسطه ساخت تکبیرش را

نسخه بدل

منه

این خلق بنوشیدن خوردن او را — غافل دارد ز جان سپردن او را
گر یافت تنعمی بعالم چه عجب — خوش بر زیستن و فرد مردن او را

منه

معنی وجود آدم غمناکی را — یعنی که سلاله آبی و خاکی را
نطقی دیدیم در عالم اسبابش — وان نطق تولد نظر پاکی را

منه

هر کس گم شد ماند نشانها او را — دادند جهان عقل و جانها او را
احد که کمیچ نبد کی ساکن شد — بردند به سیر آسمانها او را

هرکس بهنر شناسد خود را
منه
راز حقیقت اگر شناسد خود را
از کعبه و کرده مرور اشناسند
بل او هم آنقدر شناسد خود را

منه

هرکس که نهادن وش آید او را
هر چیز خوش بود عش آید او را
مردانه کسی باید کز غایت عشق
ضد خوشی خویش خوش آید او را

منه

آنها که ز خاک آفریدند او را
در احسن تقویم گزیدند او را
از سنگ جمادی نیاید بیرون
افسون سخن تا نه دمیدند او را

منه

ساقی ز شراب همچو حصه ما
برکن قدحی که طی کند قصه ما
مارا برهان ز قید هر فردایی
تکرار مده قصه پر غصه ما

منه

این نکته است آینه عالم او را
نه یار و نه همنشین نه همدم او را
آن فرقه که گفتند که او را دیدیم
تهمت کردند هم خود و هم او را

منه

اضداد موافقند و همدم اینجا
اشیا یکی اند جمله با هم اینجا
یعنی که تو نه تویی اگر بشناسی
سر بر خط او ست آخر عالم اینجا

بینش تو کار دو گوید همه را
منه
از یک قاصد هزار گوید همه را
هم از تو بتو ز هر کسی کامد و رفت
در گردش روزگار گوید همه را

منه

مپسند بغیر غیر اعمایا نرا
ای دیده نخست این ره و پایار را
این عالم و آدم که ز خود بیخبر اند
در دوست امانتیست پنهان زا

منه

گر میگردید ذات معلوم ترا
میکرد غلوی عشق معدوم ترا
از هر دو جهان وجود معروف نشد
بل شکلی خنده گشت موهوم ترا

منه

تا چند شنیدن صفت نیکو را
جهدی کن تا اهل شوی این خو را
هر کس بهوا مرغ تواند دیدن
کو آنکه نهد دام و کند صید او را

منه

فواره توان گفت دل دانا را
کاندک اندک داده برون دریا را
او را در باطن هر آنچه الهام نمود
در ظاهر نیز کرد احاطت ما را

منه

ما جان و دلیم آدم و خاتم را
در مانه رهست آب و گل آدم را
ما شمع شفقیم ز بالوعه صحن
از روز اساس خانه عالم را

حق کرد ظهور از همه مردان را • اما کو مرد یک نظر دیدن را
یعنی ز همه زار کعبه عارف به یافت • یکلحظه بگرد خویش گردیدن را

منه

خلقند همه بر سر کبر و کینها • لاف دینها و دعوی آیینها
حق میگوید بگوش خالص دینان • مقصود چو منم چه اختلافست اینها

منه

بگشای زبان نکته سازی خود را • منمای باین خلق مجازی خود را
خود می‌بینی که اهل مجلس کورند • ای شمع چه هرزه میگدازی خود را

منه

پستی تو داده سرفرازی نیلها را • آن خوش منشی و بی نیاز نیها را
این کودک را که گوشمالی داده • گر سر نهاده است باز نیها را

منه

گر نیست سمعی سعیری خود را • و دست چو خلد دلپذیری خود را
ما خود گفتیم آنچه هستی تو بود • دیگر تو چه گویی و چه گیری خود را

منه

نان کوری دیو مشکر فاسق را • بین آلت نطق جمله یک ناطق را
انسان چو شناخت خویش را آلت او • رو در خلق است گفت و گو خالی را

دوبیت



دعویست بهم ز کیش هر نادانرا • نشناخته سر وحدت یزدانرا
ماندند همه خلق درین نادانی • کردند الکاه بر هم اطلاق آنرا

منه

تن در دهی آیه اسف خواندن را • جز بر ره ذات رخش جان راندن را
استغفار است و خوف عذر تقصیر • شرط است و دیدن از عقب ماندن را

منه

دنیا که بسی نرم و درشتست اورا • هم شکر و هم زهر بمشتست اورا
کم کام گرفتش اهل بی نازغمی • چون خر که شکم طفیل پشتست اورا

منه

هرکس که رسد ز عشق جانی اورا • سازد و غمی از هر آنی اورا
یعنی جور و دز مرد ستم هستی • عالم نکند سود و زیانی اورا

منه

تا دل فارغ ز هر شکی شد ما را • در راه یقین بوی و تکی شد ما را
رستیم ز هر دو کون و عشق [illegible] • هر جا که غمی بود یکی شد ما را

منه

جز آن فن و خو یاد نیامد ما را • خال و خط و رو یاد نیامد ما را
در خوبی سیرتش چنان حیرانیم • کز صورت او یاد نیامد ما را

بر بود قرار از من و تسکین را
یکحرف نگفت با که گویم این را
گویا که فتاده قتل این مسکین را
پیوند بهم آن دو لب شیرین را

منه

تا چند بنام چند دفع غم را
خوانیم خدا و خلق و بیش و کم را
نام همه جز حاصل این یکدم نیست
آخر چه نهیم نام این یکدم را

منه

ای قد زبانشه زیک تن خود را
آگاه ندیده یکتن از فن خود را
هر جور و جفا که من کشیدم مکیش
ای خواسته اهل من نه بل من خود را

منه

تا رفت ز تن لباس پر فرما را
جان بر سر ماند افسر و دار را
در وادی عشق استخوان تا نشدیم
ننشست همای وصل بر سر ما را

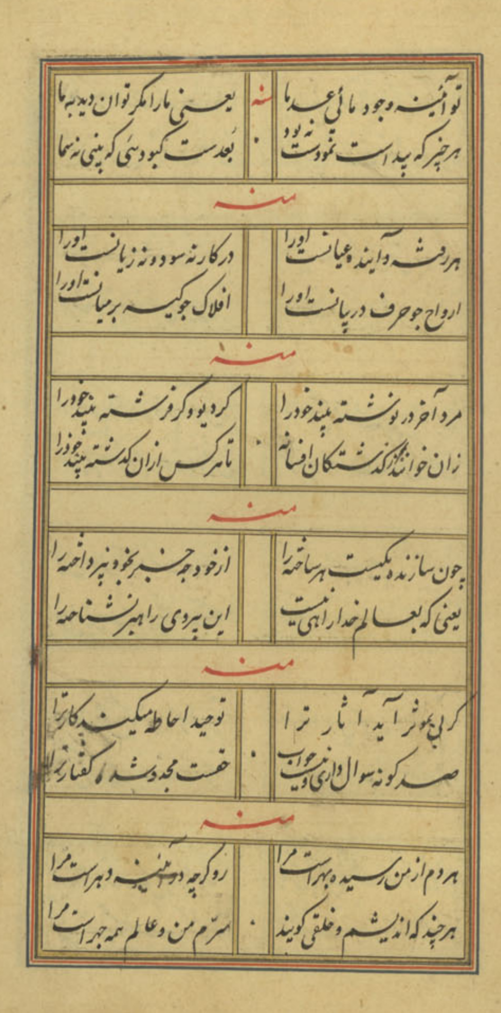
منه

[illegible] و دیدی مخوان نجز سست اورا
جز آنکه دل از همه برون جست اورا
در آینه عکست عدم و محسوست
تو نه اگر چه وجود از تست اورا

منه

از هر سوی من یک کشیده سرها
در قصد من و مرا گشوده پرها
وین طرفه که ایستاده من خرم و خوش
همچون سوسن میان آن خنجرها

تو آین



تو آئینه وجود مائی عدما
یعنی ما را اگر توان دید بما
هر چیز که پیدا است نمود است نه بود
بعد است کبود و نی که بینی نه سما

منه

هر رفته و آینده عیانست اورا
در کار نه سود و نه زیانست اورا
ارواح چو حرف در بیانست اورا
افلاک چو کیسه بر میانست اورا

منه

مرد آخر در نوشته بیند خود را
گر دیو و گر فرشته بیند خود را
زان خوانند بگذشتگان افسانه
تا هر کس از آن گذشته بیند خود را

منه

چون سازنده یکیست هر ساخته را
از خود چه خبر نخود نپرداخته را
یعنی که بعالم خدا راهی نیست
این پیروی راهبر نشناخته را

منه

گر بی بوتر آید آثار ترا
توحید احاطه میکند کار ترا
صد گونه سوال داری و نیست جواب
حقست مجدد شده گفتار ترا

منه

هر دم از من رسیده بهر است مرا
رو گرچه در آینه دهر است مرا
هر چند که اندیشم و خلقی گویند
سر من و عالم همه جهر است مرا

هرچند که هست آمد و شد ما را … منه … برحال خود است ذات آن یکتا را
از خلق ملالتی ندارد خالق … از موج تعب نمیشود دریا را

منه

عالم جنکیست مختلف کیشان را … با جمله یکانکی حق اندیشان را
هر شاه بخبط مذهبی و دین است … توحید نبوده غیر درویشان را

منه

آن خصم که کرده ذم ما این را … ما سهل کرفته ایم ره خود این را
کردیم حلال غیبت خویش برو … کر فایده هست ازین مسکین را

منه

این عالم خالی از سر و سامان را … کشتیم بسیار جیب تا دامان را
حرفی چنداست هرچه کفت و شنیفت … کاغاز با دم است و انجام آن را

منه

ما حلقه فکن بکوش دهوشیم ترا … وز هر دعوی کرده خموشیم ترا
خوش کفت به بنده خواجه مغرور … بکشیم و تر اما نفروشیم ترا

منه

از روزن قدس دیده جا بینشان را … جان پیش از مرک رفته درویشان را
آن رندانی که هست بدکیشان را … عمر تلخست و جان سخت ایشان را

جزادی

جزادی ما نمیشود کس ما را … منه … یعنی هم ما و راز ما بس ما را
عالم همه خاتم و نکینش مائیم … زان روی که مظهر شده ایم اسما را

منه

حق جوی که کونین حرا است اورا … یک شمه ز معرفت تمامست اورا
کل کرچه تواند شد مخصوص کسی … آن بوی که اصل اوست عامست اورا

منه

در راه طلب مردم قربت جو را … اندیشه غیر دوریست آنکو را
نزدیکترست عبد یا رب احد … هرچند که عبد کمتر آید او را

غزل

منه

عهد ازلی شکسته دیدم همه را … غافل از خود نشسته دیدم همه را
کس نیست که باشدش دمی با قدمی … چون صورت نقش بسته دیدم همه را

منه

دربار که عشق شه عزت ما … آن موجب صحو و باعث حیرت ما
کفتم که مرا بحضرت راهی ده … آواز برآمد که تویی حضرت ما

منه

بینی نفسا نه هر سخن سازی را … کر فهم کنی رازی از نو نازی را
یعنی سهلست صد کتاب انشا کرد … سختست نکاه داشتن رازی را

منه

هرجا که وجود هست امکان آنجا
انسان کند آینه عرفان آنجا
از هر کس و هر چیز بهر جا کشند
معروف نگشت غیر انسان آنجا

منه

جز آنکه ندید کار جز کار مرا
کم بست خیال غیر اغیار مرا
مفتاح زجاجیت و قفل از حجت
در های خزینهای اسرار مرا

زجاجیت
مجرات

منه

اسرار یقین مگوی اهل شک را
معنی بزرگ مشنو آن کوچک را
با خلق مجاز گو حقیقت بگذار
خود جوز ز مغز خوز به کودک را

منه

هر کس که دمی نظیر کردید مرا
در وحدت من اسیر کردید مرا
هر چیز که نیز من نگفتم او گفت
آن بود که در ضمیر کردید مرا

منه

با این دو عقل و علم مفتونان را
یک ابلهیست بند ره دونان را
زین بند اگر روی ز افسون زین سو
ابله بینی همه فلاطونان را

منه

باید ز سخن باو نظر کرد ترا
وز خامه حرف سر بدر کرد ترا
چون یار بگو چه زد نوائی دلدشت
از رفتن خویشتن خبر کرد ترا

آمیزش

منه

آمیزش این و آن رها کن بخود آ
وز خود بخدا رس این بود راه هدا
گر خیر در انس خلق میدید خدا
هرگز کس را ز کس نمی کرد جدا

منه

گاهی گفتم گهی شنودم خود را
هر دم طوری بخود نمودم خود را
حاصل گر شاد بودم و گر غمگین
رنگی بنظر آمده بودم خود را

منه

هرگاه آمد هستی من یاد مرا
در هفت اندام لرزه افتاد مرا
یعنی هر که بکس نزاعی کردم
هم غصه من سزای من داد مرا

منه

این شکوه ز فرط اشتیاقست مرا
وین گریه ز سوز افتراقست مرا
این رنجش و بی تابی و بی آرامی
از دست نه از درد فراقست مرا

منه

حق داده وجود آن عدم مطلق را
محض جود است این رها کن دق را
تو هیچ نیرزی و همه چیز هست
کفر است بغیر شکر اینجا حق را

منه

امروز بهر چه حاجت افتاده ترا
بیش از طلب تو حق بتو داده ترا
او در ره سیر مشکلات دیده
حلال کلام از آن فرستاده ترا

منه

تا عشق خبر ز خویشتن داد مرا
هر چیز نه اوست داد بر باد مرا
از صحبت خلق نیست سودم جز آن
کاید ز فراموش شدها یاد مرا

منه

یکدم که بجود ذوقی و حالیست ترا
خوش باش که غیر آن خیالیست ترا
این جنت و حور و طوبی و کوثر و نهر
از انس درون تو مثالیست ترا

منه

نقاش ازل نقش چه خوش بست اورا
یعنی نه بلند و گرد و نه پست اورا
سر تا قدمش نکتهٔ ما فرطناست
در چشم کسی که بینشی هست اورا

منه

این مردم چشم ساکن غمکدها
دارند همیشه بر سرم عربدها
نامت برون ز پیشان نتوانم
چون خوردنی از میان قحطی زدها

منه

در سیر جهان واصل و فاصل ها
دیدار یکیست و آن یکی واصل ها
قرآن و احادیث و مقالات شریف
شد از پی این بصر که شد حاصل ها

منه

هر که که بفکر خود شوی کام روا
گوئی که زهی فکر من کام ربا
گر کرده خدا منع رسیدی بخدا
کام تو ضلال تست و ناکام بدا



منه

هر چیز حق آفریده هستی ما
قدری ی آرد که هم خوشتش دانا
حاجت که وجود راست خلق اوانی
در خدمت این سماوات خدا

منه

دیدیم هم آغوش بخود جانان را
کردیم فراموش جهان و جان را
دیگر چه مراد ماند و مقصود که ما
باشیم و در انتظار باشیم آنرا

منه

هر لحظه بیان و آن خطابست ترا
هر دم بکتاب خود حسابست ترا
گفتی تو کجایی و کتاب تو کدام
من با توام و جهان کتابست ترا

منه

اعلی خواهد متابع ادنی را
با آنهمه مطبوعی و قد رویا را
حسی ز حواس چون بنفس است بضبط
هر چند که ضابط اوست سر تا پا را

منه

حق چون بجهان بود آورد ترا
بودی همه در نمود آورد ترا
گفتی که کی آورد جهان را بوجود
از روز که در وجود آورد ترا

منه

هر راه روی که نقل از و گشت خدا
یعنی که قرار و صبر را کرد فدا
گردید هوا بر سر این بحر ولی
بگرفت حبابی سر هر شاه و گدا

منه

عالم که ره و رسم هزار است او را — آخر بیکانکی گذارست او را
هرچند که اعضا شتر بسیار است — دستور کشیدن از مهار است او را

منه

نام نبی و ولی و هر سابق را — نطقت برون دهنده هر صادق را
یعنی هرچند جهر و سر را دیدم — شاهد نشده بهم غیر یک ناطق را

منه

سیر اجزا مقصد اقصی است ترا — آن سیر چو شد مسند کل جاست ترا
آنرا که تو خوانده رفیع الدرجات — راهی بسوی منزل علاست ترا

منه

هر عزم که کرد هستی ابتر ما — بیرون آمد بفسخ آن داور ما
یعنی همه لابه است و شور و شر ما — جز آنچه بجز میرود بر سر ما

منه

جان از جانان حلاوتی یافت مرا — وز هر که نه او ملالتی یافت مرا
تا دل بخدا راه سخن پیدا کرد — با خلق زبان کلالتی یافت مرا

منه

ای شاه امیر و طلب جاه ترا — کس منکر نه رسم تو و راه ترا
از بهر تو تحفه ندیدم لایق — غیر از تحسین سلوک دلخواه ترا

در وصل

منه

در وصل بهجر می سپاری خود را — دیدار بوعده میگذاری خود را
وقت تو پراکنده از آنست که تو — نقدی و نسیه می شماری خود را

منه

توحید جو داد یاد م آشنکی را — دل در بر من گذاشت هر حکی را
جز حق که بهر اراده اش دست است — کس شکسته بکاسه دسنکی را

منه

بکشود و شمه در صد دین را — بنمود و نهفته هزار آیین را
پیوسته یکی ز خلق در کش نکشت — باقی بچه و گفت و شنفت این را

منه

رفت آن خوروی و وقت خرم ما را — کار استه مینمود عالم ما را
خورشید طلوع ز اوج عرفان در تاب — شد مشرق عالم و آدم ما را

شت خنی

منه

شد پرده نحو و صرف مشتق ما را — وز دل شد کی جذبه عشق ما را
یعنی ز عبارت همه خلق جهان — مستغنی کرد اشارت حق ما را

منه

هرگاه که شکر و شکوه بود ترا — او چشم تو بر کار تو بکشوده ترا
آنکس که تو حال خود باو میگوئی — آگاه نه کو بتو نموده ترا

منه

عشقست که دل خجل نیابی انجا
یعنی جز کام دل نیابی انجا
گردد ره انساب روی تا آدم
بالله که جز آب و گل نیابی انجا

منه

این نسخه که کشته شد چه چونش را
هر خیره سری نیافت مضمونش را
مردی باید نهاده سر در ره حق
تا حق زانجا دیت شود خونش را

منه

چیزی که رها نیست ز هر بند ترا
با هستی و ذات نیست پیوند ترا
دانی فرح و غم تو در عالم چیست
آمد شدن عاریتی چند ترا

منه

بگشاد دری بعالم راز مرا
بگذار چنین فسانه پرداز مرا
بنمای جمالی از حد وصف برون
زین ذکر و سپاس منفعل ساز مرا

منه

عارف که خبر داد از آن پاک شما
وز عاقبت برون ز ادراک شما
این مختصری چند کلاو نازل شد
تخم حسنت فکند در خاک شما

منه

گفتم همه عصیان و خطا بود اینها
گفتا که در و عات بگشود اینها
گفتم که گناه من تو میدانی گفت
باید بمیان عبد و معبود اینها

کاهی

منه

کاهی مپرس و لفگار خود را
مسکین و غریب و خاکسار خود را
شرط کرمست خسته پرسی خاص
آن خسته درد انتظار خود را

منه

ما محو شدیم عالم بیچون را
پرداخته ایم درون و هم بیرون را
اندیشه رزق و وهم خلق دون را
جز مهره مهر گردون گردون را

منه

این سر نه سماعی نه قیاسیست ترا
از غیر تو نیز ناسپاسیست ترا
مهدی تو غیر خودشناسی تو نیست
مقصود اگر خداشناسیست ترا

منه

قدرت ندهند از روش دوران را
جز بهر مراد میر و دستور ترا
پرواه نیست رحم مر موران را
ور باشد نیز هست عصفوران را

منه

نشناخته غیر جاه و نانی را
این تن همه روزه زجر دهد جانی را
بر هر که غضب گرفت سلطانی را
بر وی بگماشت ترک نادانی را

منه

مستی ز غرور رنگها خواست ترا
تا قشر فزون آمد و لب کاست ترا
در پرده کلیم میرد و زد و فات
هر گاه تعینی بر آر است ترا

جز عشق که نیست استقامت آنرا / اخذ نیست و حساب در قیامت آنرا
یعنی هرکام در میان دو بلاست / اول طلب آنگاه ندامت آنرا

منه

هرکس زبان که نطق راند همه را / خود نطق از نعمت داند همه را
سبحان الله که اینهمه خلق کند / وانگاه ز هر یکی بخواند همه را

منه

از مردمی هر آنکه گردید جدا / هرگز ز خدای خویش نشنید ندا
کس پی نبی اگه نشد از راه بدی / هرچند که بود پیش از و دیده خدا

منه

فکرست رفیق راه بس سالک را / ای سالک ره براه ما بنمنکرا
تا در ره ما همه سابق باشی / قد اتیناک من لدنا ذکرا

منه

درویشی چیست گشتن از خویش فنا / وانکه گردن بکوی او خانه بنا
چون نیک عمل که مرد انگیخته شد / در شیوهٔ فقر و کسوت عز و غنا

منه

با این همه تحقیر که هست انسان را / هر نار و بهشت کو هر ستش کارا
سبحان الله که سازد از یک کف خاک / نیکی و بدی و شرح آن فرقارا

هر بد بد و نیک نیک دیده همه را / وانه صفت خویش شنیده همه را
خاک از نحتیت پایمال همه کس / آب از زمیت در کشیده همه را

منه

عالم که نمود آن و این خود را / فرعی دیدیم اصل دین خود را
تا قصه دنیا همه را شنیدیم / محکم نگرفتیم یقین خود را

منه

ساقی در ده شراب جاوید مرا / بر سنگ مزن شیشه امید مرا
بزدای غبار از دل نورانی من / مگذار درین کسوف خورشید مرا

منه

نایافته زان محیط تیغ خود را / در باخته خمس و ست و سبع خود را
هر زنگ بر آمد خلق عالم / لعبت بودند طفل طبع خود را

منه

دانا سخنت التی مرد او را / کاهی درمان شد و کهی درد او
بس نکته ندانسته که سر زد زکسی / کان نفع نمود یا ضرر کرد او را

منه

بگذر چو قلندر از جال دنیا / تا باز رهی ز قیل و قال دنیا
گر تبر اشند ریش پیش مردان / بهتر که بدست پیرزال دنیا

منه

خوش نیست ره از بیخبری دور ترا
چه طعن به نادیدن ره کور ترا
با خلق نکو بی تتبع مدد ده
منع از طلب دانه مکن مور ترا

منه

آن گنج خفی نگر ز ظاهر شانرا
تا خلق نگر ز حضرت انسانرا
شمعست نماینده کس در شب تار
هر چند که خود در نخسته باشد آنرا

منه

بس آب سرشک ای چمن ریست ترا
دادیم براه بهره نگریست ترا
ما را همه عمر در سر دکار تو رفت
یکبار تو هم کلی بده چیست ترا

منه

گر ز آینه خود نمایم خود را
ور اهل دل و نکو نمایم خود را
من یکذره تم همه جهانم صفتست
کو غیر که من باو نمایم خود را

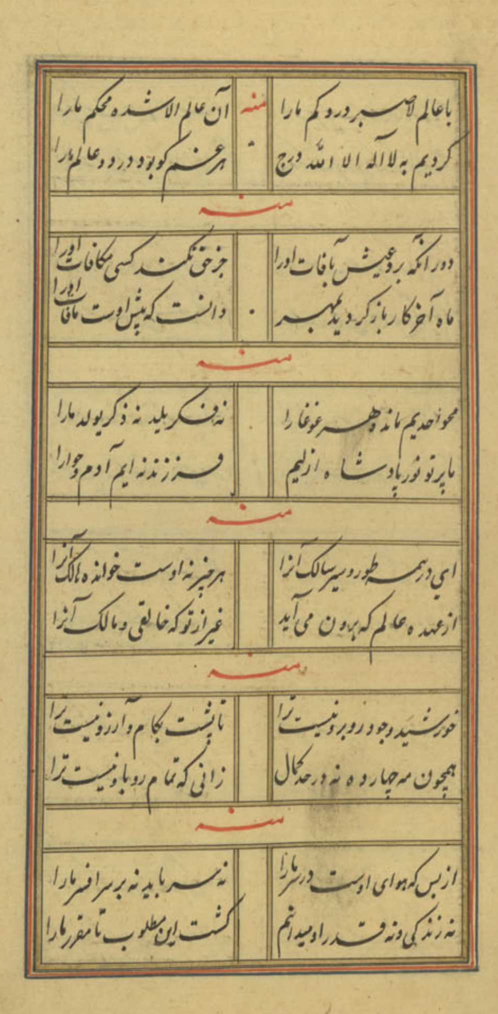
منه

هر چند که زر آب و خاکست ترا
دامن ز غبار جمله پاکست ترا
هر چند که جسم تو نهند رو بهلاک
ای جان جهان چه غم چه باکست ترا

منه

در راه خدا یکیست دین حق ما
انس و ملک و جن مخالف دین را
یک کاسه طعام سر بهم می آرد
ده گرسنه مخالفت آیین را

باعالم



منه

با عالم لا بسر برده کم ما را
آن عالم الا شده محکم ما را
کردیم به لا اله الا الله درج
هر غم که بود در دو عالم ما را

منه

دور آنکه برد عیش با فات او را
جز حق نکند کسی مکافات او را
ماه آخر کار باز کرد دید بمهر
دانست که پیش اوست مافات او را

منه

محو احدیم مانده چهره غوغا را
نه فکر بلید نه ذکر یولد ما را
ما پرتو نور پادشاه ازلیم
فرزند نه ایم آدم و حوا را

منه

ای در همه طور و سیر سالک آنرا
هر چیز نه اوست خوانده مالک آنرا
از عهده عالم که بیرون می آید
غیر از تو که خالقی و مالک آنرا

منه

خورشید وجود روبرو نیست ترا
تا نیست بکام و آرزو نیست ترا
همچون مه چارده نه در حد کمال
زانی که تمام رو باو نیست ترا

منه

از بس که هوای اوست در سر ما را
نه سر باید نه بر سر افسر ما را
نه زندگی و نه قدر او میدانم
گشت این مطلوب تا مقرر ما را

منه

هر کس نکند دیو دغایات او را | عالم خبر است از مقامات او را
با او همه حال هست چون این راه دهد | هر نیک و بدی کند کرامات او را

منه

در پرده راز خاص کردیم ترا | یعنی صفت خواص کردیم ترا
یک شمه ز شرح ناس گفتیم تو | وز نسناسی خلاص کردیم ترا

منه

نارسته ز خود خواسته جانانرا | نه ایشان راست راه و نه آنانرا
مغرور در اختیار فاسق در جبر | راهی بمیان هر دو ره دانانرا

منه

عالم که آله آفرید است آنرا | بد گفتن آن زخنه کند ایمانرا
نشناختگان مختلف نیک و بدند | بد ممکن نیست دیده عرفانرا

منه

که عشق بلطف می ستاید مارا | گاهی همه هیچ مینماید مارا
که خنده شادی و گهی گریه غم | هر دم از ما همی رباید مارا

منه

یا رب که فسانه مختصر کن مارا | خواب هستی ز سر بدر کن مارا
ای پاکی مرد بی نگاه تو محال | صد خورده مگیر یک نظر کن مارا

ای دل

منه

ای دل بربا و زرق درمانده ترا | از شرع هوس همین سخن مانده ترا
عمری رفتی همان گرفتار خودی | آخر نه محمد بجد اخوانده ترا

منه

عشق آمد و ساخت جابک و حسب مرا | وز عالم جسم و جان برون جست مرا
از چشمه دید آب حقیقت جوشید | وز گرد مجاز خود فرو شست مرا

منه

هر کس که شناخت دیده بگشود او را | هر چیز نه او وجود ننمود او را
هر چند نظر بما علی الارض انداخت | معنی همه آزمایشتی بود او را

منه

کردم ز زمین و هم دارین بنا | عشق آمد و گفت یکه می خند غنا
در دو زخ ظن هست خود میماندم | فریاد رسی اگر نمیکرد فنا

منه

از کام نمایه بشریت ز غنا | صبر و پاکی تقدس آرد معنا
پیوسته درین ارض و سما میر ابید | شهوت و لد صورت عفت یعنا

منه

باکس نپسندم ایتلاف خود را | بادین بصفا نکرده لاف خود را
جان از سختی تن بمن در جنگست | تیغ از تنگی برد غلاف خود را

تا این کس

منه

یکدم از دوست دوری نیست مرا — با هرکه نه اوست صبوری نیست مرا
هرچند نگاه میکنم در عالم — با کس کار ضروری نیست مرا

منه

ننشست حروف ارض دل انسانرا — انسان پی اسباب دکان شانرا
زنبیل کلام باقد از پست حروف — تا پر کند از متاع معنی آنرا

منه

بنما از مار ره برون رو مارا — هر دم مفکن بلای از تو مارا
صد ره گشتی یکی دیت نیز بده — بنواز آخر به نیم پر تو مارا

منه

گفتم چه فکنده بزاری مارا — گفتا که تو دوستی و یاری مارا
گفتم من هیچ چرا داری دوست — گفتا ز از و که دوستداری یارا

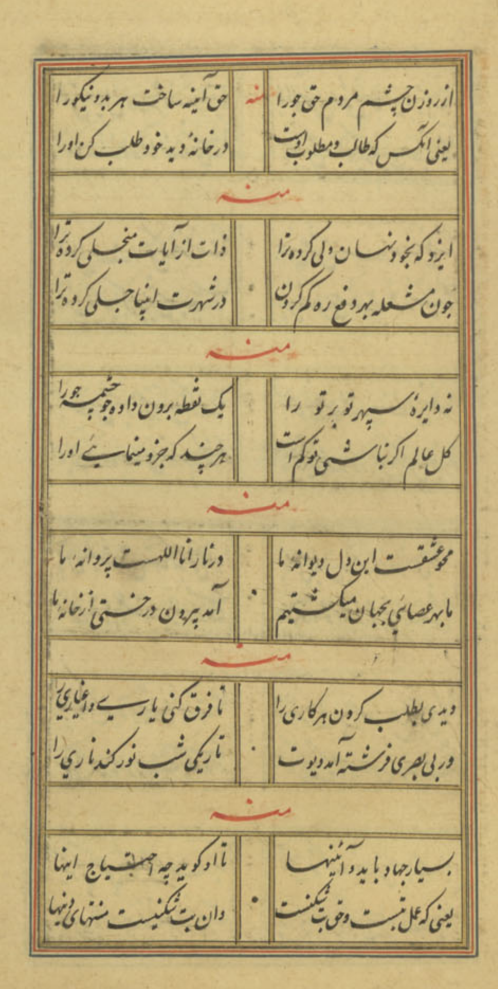
منه

بنمود جهان عشق دیدار اینجا — افتاد امید و بیم از کار اینجا
دل یافت ره خانه اصلی یعنی — شد حرف دوکون نقش دیوار اینجا

منه

این خوف و رجا که هست پابست ترا — باشد چیزی ز خلق پیوست ترا
این شکوه و شکر نیست تا هست ترا — سر رشته عالمیست در دست ترا

ازروزن



منه

از روزن چشم مردم حق جو را — حق آینه ساخت هر بد و نیکو را
یعنی آنکس که طالب و مطلوب اوست — در خانه دیده خود طلب کن او را

منه

ایزد که بجو و نهان ولی کرده ترا — ذات از آیات منجلی کرده ترا
جون شعله بهر دفع ره گم کردن — در شهرت انبیا جلی کرده ترا

منه

نه دایره سپهر تو بر تو را — یک نقطه برون داده چو چشمه جورا
کل عالم اگر نباشی تو کم است — هرچند که جزو مینمایی اورا

منه

محو عشقست این دل دیوانه ما — در نار انا اللهست پروانه ما
ما بهر عصای بجهان میگشتیم — آمد بیرون درختی از خانه ما

منه

دیدی بطلب کردن هر کاری را — تا فرق کنی یاری و اغیاری را
در بی بصری فرشته آمد دیوت — تاریکی شب نور کند ناری را

منه

بسیار جهاد باید و آینها — تا او گوید چه احتیاج اینها
یعنی که عمل نیست و حق بت شکنست — وان بت شکنیست منتهای دینها

منه

خلقی بخیال در سر افراز بها
با او سخن عشق بجان بازیها
افسانه ناز و راز از روی نیاز
سبحان حکیم وین چه اندازیها

منه

عقل است و امل که رهنمونست اینجا
چون عشق رسد که موضونست آنجا
رخش زاهد اگر چه تیز رو است
هر جا نظری هست حرونست آنجا

منه

سلطان وجود قدس را کرده رها
بگشود ز چشم جانشان منظرها
وین مرده دلان تمام جا گشته
زاندیشه دور این کهن مقبرها

منه

بیش از گشتن شها گدائی خود را
بنمای جمال جانفزای خود را
خون ما را چو عنبر یاد است
هم خود خواهیم خونبهای خود را

منه

تا بیرونی ز خود یقین نیست ترا
در خلوت سینه شمع دین نیست ترا
نطق احد و صورت احمد داری
اما چکنم که دیده این نیست ترا

منه

میگوی کهی حکایتی چند بما
تا از تو کند روایتی چند بما
ما را چو بذات تو نظر محرم نیست
باری بنمای آیتی چند بما

دستت

منه

دستت ببسط و قبض عالم آنرا
عالم همه آستین و آدم آنرا
حقست انفاق اگر دهد بسیارست
شرطست امساک چون کند کم آنرا

منه

عالم همه پر ولوله دورد اینجا
ذرات بجوش و مهر در گرد اینجا
آن کار که عشق داشت در پرده راز
گفت از همه جا یکه ولی کرد اینجا

منه

نبود بجز اسباب سخن جانانرا
گر فکر کنی داد و گرفت جانرا
ورنه حاشا که اینچنین شاه کریم
چیزی دهد و باز ستاند آنرا

منه

گر یافته حقیقت آدم را
پیوند با وست آدم و خاتم را
کس را بخیال دور سرگشته مکن
بنمای باو جسم اندر و عالم را

منه

ذاتی که ظهور خویش کاست او را
منظور گرفت و کبر عاست او را
نا یافته بر ظلمی و جهلی ننمود
آن نور که علم و عدل ناموس او را

منه

دل محو مصوریست کامل ما را
ورنه از آب و گل چه حاصل ما را
حکمت شمریم هر چه بینیم از خلق
با حق کارست نه بباطل ما را

منه

دل با دلدار رسته از کو و کجا
او را نه زبان مانده و نه سود بجا
بر آتش عشق می پزم سودایی
که خوف همی خوانمش و گاه رجا

منه

هر کس که بسر رسانده جست و جو را
مست ازلی دیده بد و نیکو را
بسیار مناجات بباید از جز و
تا ره بخرابات کل افتد او را

منه

وصف احدیت شمارند اینها
تو میگوئی عدو ندانند اینها
در خویش در اعین همه شور نه
حیران مانی که در چه کارند اینها

منه

کیفیت عشق و بزم نور است اینجا
ذوقست و حضور است و سرور است اینجا
اینجا همه دیدار و وصال است ولی
ابلیس خبر فروش کور است اینجا

منه

حاشا که کس از خرد شناسد ما را
ز اندیشه نیک و بد شناسد ما را
این بیخبران مقلد یکدگر ند
آنست از ما که خود شناسد ما را

منه

امی گفته که نیستی ما هستی ما
هستی همه اوست تو هیچی و فنا
شب گفت تنبلم سفری خواهم کرد
خندان شد و صبح گز کجا تا بکجا

تا دل

منه

تا دل بسوی خود نگرانست ترا
جانان تو از دیده نهانست ترا
خواهش موافق مراد خود نیست
چندین شک و یاس و شکوه ز انست ترا

منه

حق است که داناست تعین همه را
آیین ره و رسم و سنن همه را
آن راز که هر نبی با دبود و ولی
با تست کنون از و طلب کن همه را

منه

در خلق که آیات مبین اند او را
صاحب نظران همه گزینند او را
خورشید از ان روی جهان افروز است
تا کور نمانند و ببینند او را

منه

صاحب نظری که اشتباهست او را
عالم همه در ضبط نگاهست او را
سلطان نظر است در بلاد تن و جان
اعضا همه اخلاق و سپاهست او را

منه

آثار شناس نور بیرنگ مرا
این خیر و شر و آشتی و جنگ مرا
هر کس هر چه گفت چون دادیم
اثبات نمود این سخن تنگ مرا

منه

مهرست جزا بهوا سائی شب
نه افسانه سامری نه آسایی لب
یعنی همه کار عبد را پنهانست
جز معرفت خویش و شناسایی رب

ربّ

این نکته برون نیاید از پردهٔ غیب	منه	هر چند چو غنچه سر کشیدم در جیب
راز دهن ترا تو خود دانی و بس	.	زانگونه که نیست جز خدا عالم غیب

منه

گه می نوشیم ز جام هر ذره شراب	گه می بینم دو کون را از نم حباب
سبحان الله که عالمم در ره او	گاهی سیراب گردد و گاه سراب

منه

جب
جاه

غیر از حبل متین رهایی زین جب	جز ظلمت نیست هر چه گویند حجب
یعنی که کسی را نظر راست گشت	ورنه غلطست اکثر این علم و کتب

منه

میخواه ز حق گر آدمی راه صواب	.	کاری میکن که یابی اجری و ثواب
دستی ز دعا و هنر و جود تهی		یکسان آید بپای مانند دواب

منه

دنیا چه بود بچشم عالی مشرب	آب و علف خران بی ربط و ادب
خلقی بخروش در میان خیری نه	چندین غوغا و قصه نیست عجب

منه

دخل امری که مستعد نیست ادب		با مردمان کند که آتش بحطب
گر نیست جالیت بعشاق مباش	..	خود خصم خود است زشت آیینه طلب



بر قدر توان هر کس در عالم ریب	منه	دعوی مهی کرده گهی یافته عیب
گفتند که داد این مکان گفت خدا		گفتند خدا کجاست گفتا در غیب

منه

بستان ز کف ساقی سرمست شراب	گر خود بری که نیستی غیر سراب
جز مست شدن ز خویش و بیرون رفتن	دیگر چه توان کرد درین دیر خراب

منه

بر خلق که تقلب دهندش از غیب	تکیه کنی از ذات تقلب در ریب
وین طرفه تری که چون زیاری گردد	رنجی و بصد زبان از و گوی عیب

منه

اندیشهٔ غیر تا کنی نیست نصیب		از منزل توحید که انجاست حبیب
تا چند ازین و آن دعا میخواهی	.	رو با او کن که اوست داعی و مجیب

منه

تا انسان باشی رخ بر شیطان بر تاب	.	یعنی که بخویشتن در از هر باب
هر رفته و آینده که نامش بردم		نشنیدم از و جز آنکه خود را دریاب

منه

سبحان الله سوای او زد خاب		نه حاضر برده ره باده نه غایب
زاهد میگفت کام من یا رب حبیب	.	رندی میگفت هر چه از آنی تاب

منه

بی اتفاقی بحق قرابت مطلب
نیلی نبری زهیچ بابت مطلب
پیش ارباب دین تهی دست مرو
یعنی زدعای مفت اجابت مطلب

منه

هان زشت فراموش کن وخوب طلب
در محو محبت لقای محبوب طلب
از بند طلب بپای بیرون نه دیگر
یعنی سر آن بدست مطلوب طلب

منه

با دشمن و دوست جز مدارا دان عیب
تا خوانی ازین جز کتاب لاریب
یعنی که بهر جنگی و صلحی در باز
کان با تو عتابی و خطابیست زغیب

منه

درباری نیست هرگزم کام وطرب
از پاس دل یار که انیست ادب
در عشق دوئی راه ندارد یعنی
یا خاطر خویش یا دل دوست طلب

منه

حکم حکام با همه زور و عتاب
که پیش رود که نه درین دیر خراب
حکم از حکمت نمیشود بر دز انسان که
حکمت نشیب کردن جوی بر آب

منه

بیرون نرود ببای خود زین کرب
با آنکه از و هزار حرب آید و ضرب
نطق حق شو بهر دمی کن آمیز
و آنکه بدمی زشرق میرود تا غرب

که درصفت

منه

که در صفت خویشتنی و خور و خواب
که در خبر عالم معمور و خراب
خورشید نظر که پرتو او سخن است
بر انفس و آفاق بود یکسان تاب

منه

معشوق بی ظهور ناجسته سبب
از عاشق او نه نام ماند نه نسب
معشوق بعاشقست جون شخص بفی
این رابطه را عشق نهادند لقب

منه

دلقست شهادت و منش صوفی غیب
یعنی که جهانم و هنرز در وی عیب
هرچند درین جیب فرو بردم سر
سر بر زدم باز هم مگر ازین جیب

منه

هرکس ور سر زغیر آن ناشه بب
در جهد شش از وهم و خیالی تا آب
این ذات چه ذاتست که او در همه جا
نا آمده حاضر و نرفته غایب

منه

اظهار یقین خوشست جون نور رجب
اما بیرون زپرده ظلمت و ریب
تا کی گوئی که آن دهن کام دلست
تا چند توان شنید رجما بالغیب

منه

خلق بسیار دیدنت نیست عجب
سیر هر یک مقام هر یک بطلب
بر چرخ همه ستاره بیند نادان
گرچه بعضی است برج و بعضی کوکب

منه

فرعست جهان و هر هنر در وی عیب
خلقی با همه نیاز و رزیده و ناز
اصلش بیرون ز چشم اهل شک و ریب
وان حسن که دلرباست در پرده غیب

منه

کو خلق فن تو جوی ای محرم غیب
میمون که کند روش چو آدم هنرست
بگذار تو رسم و راه مستی شک و ریب
آدم چو شود مقلد میمون عیب

منه

جز خفت نیست رفعت و حسن مآب
عیسی صفتانند درین دیر و دمی
گر ثقل به پستی افتد اهل گل آب
یعنی که بجز بار خران نیست کتاب

منه

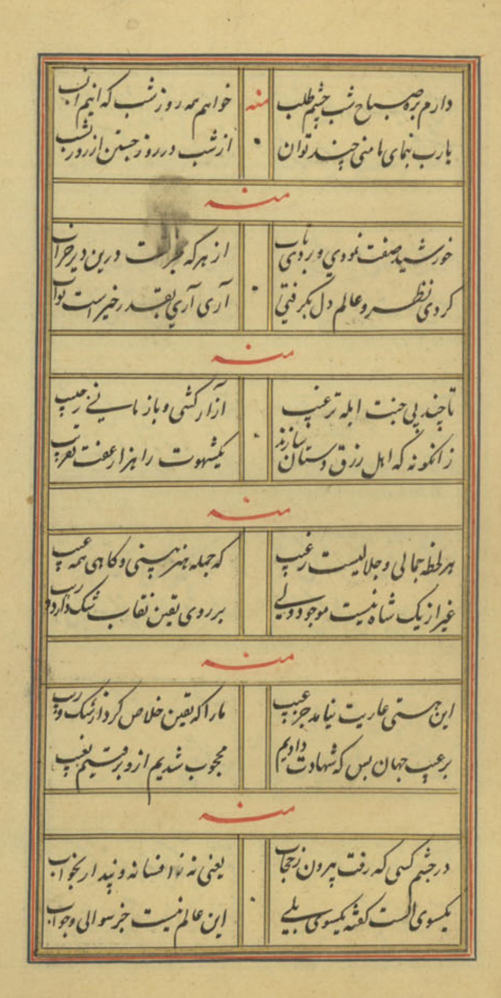
بعدت خوشتر ازانکه او نیست لبیب
آثار سعادت از خرد برسیدم
رو قرب لبیب جو چو بیمار طبیب
ادبار گریه گفت و اقبال حبیب

منه

از عبد نه گفت و گوی عبد است طلب
فرش آندم عرش است که در جلوه راز
بل ما عبث گویائی رب است سبب
یاربی عبد گشت یا عبدی رب

منه

بردیم بری ز قشر کردیده لبیب
یعنی که رهاند از دو عالم ما را
از فرع باصل ره چو جسته طبیب
در پرده نحن اقرب آواز حبیب



منه

دارم بره صباح شب چشم طلب
یارب بنمای ما منی چند توان
خواهم همه روز شب که ایمن ز تب
از شب در روز جستن از روز شب

منه

خورشید صفت نمودی و ربودی تاب
کردی نظر و عالم دل بگرفتی
از هر که جرأت درین دیر خراب
آری آری بقدر خیر است ثواب

منه

تا چند پی جنت ابله ز غیب
زانگونه که اهل زرق و دستان سازند
آزار کشی و باز مانی ز حبیب
یک شهوت را هزار عفت تقریب

منه

هر لحظه جمالی و جلالیست ز غیب
غیر از یک شاه نیست موجود ولی
که جمله هنر بینی و گاهی همه عیب
بر روی یقین نقاب شک دارد و ریب

منه

این هستی عاریت نیامد جز عیب
بر عیب جهان بس که شهادت دادیم
ما را که یقین خلاص کرد از شک و ریب
محجوب شدیم ازو برستیم ز غیب

منه

در چشم کسی که رفت بیرون ز حجاب
یکسوی الست گفته یکسوی بلی
یعنی نه نوا فسانه و نه پند از خواب
این عالم نیست جز سوالی و جواب

منه

جز نور احد نیست رانیست سبب
از نقش عدد بغیر کوری مطلب
در وحدهٔ آفتاب روشن شده روز
با کثرت سیاره سیاه آمده شب

منه

تا چند ازین فقر غنائی مطلب
از فرع باصل رهنمای مطلب
در شیخی و زاهدی همان عاشق باش
از بوم چه خیزد ت همای مطلب

منه

هر کس کو را ز معرفت نیست نصیب
دین او و کفر او عجب است و غریب
بس شاعر ناعاشق کاز امه شعر
در شکر و شکایت حبیب است و رقیب

منه

جز با معشوق عاشق جان در جیب
جز حق که منزه است از غفلت و غیب
یعنی بجان نگاه نتواند داشت
مشغول اگر شوی دمی دارد عیب

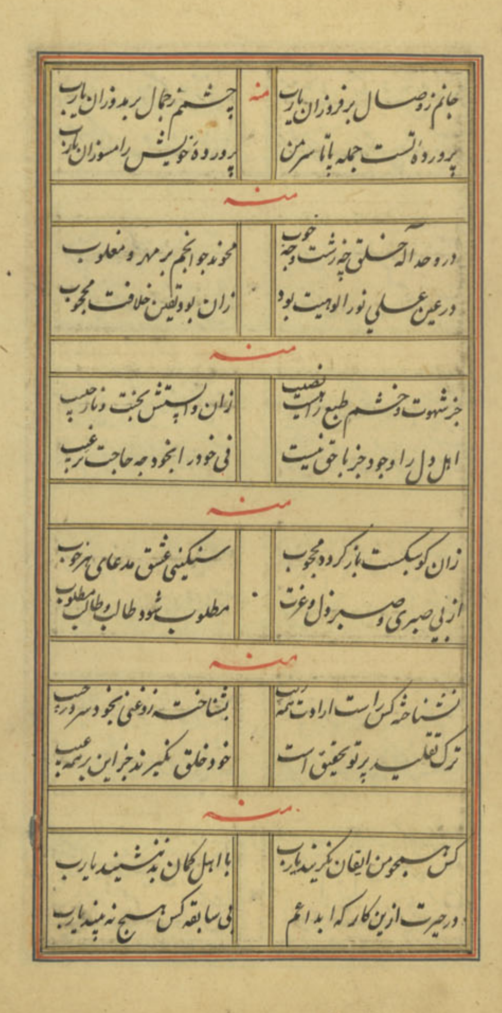
منه

هستی مرا گشت هنرها همه عیب
تا گاه جو افتاد بروی تو غیب
بنمود ز صبح خود نمائی میکرد
جون مهر بلند شد فرو رفت بجیب

منه

کر فکر تو زاد و مرد و که بعث حساب
این پرتو جانیست جز انسو مشتاب
کفتی همه هست آن و خواهد بودن
این هم سخنیست گر تو سر زد دریاب

جام



منه

جانم ز وصال بر فروزان یارب
به چشم ز جمال بر فروزان یارب
پروردهٔ تست جمله یا تا سر من
پروردهٔ خویش را مسوزان یارب

منه

در وحدت آنکه خلق چه زشت و چه خوب
محوند چو انجم بر مهر و مغلوب
در عین علی نور الوهیت بود
زان بود یقین خلافت محجوب

منه

جز شهوت و خشم طبع زاهد نصیب
زان و ایمنش بجنت و نار حبیب
اهل دل را وجود جز با حق نیست
فی خود را بخود چه حاجت ترهیب

منه

زان کو بکست باز کرده محجوب
سنکینی عشق مدعای هر خوب
از بی صبری و صبر دل و غت
مطلوب شود طالب و طالب مطلوب

منه

نشناخته کس راست ارادت همه ریب
بشناخته ز وعنی بخود سر در جیب
ترک تقلید پرتو تحقیق است
خود خلق بکیرند جز این رسمه عیب

منه

کس همچو من ایقان نکزیند یارب
با اهل کمان نه نشیند یارب
در حیرت ازین کار که ابداعم
بی سابقه کس هیچ نه بیند یارب

زاهد همه روز و گوشه غم تا باب / تا خلق شود باز گشتن را باب
کفشد بعنکبوت جند از خانه / کفتار ز سم مکس قند من عاب

منه

هرچند درون کسوت خاکم و آب / بیرون ز دو عالمم نه حد و نه حساب
از دایره عقول خلقی بسؤال / وز نقطه وحدت الهی بجواب

منه

هر فعل که در یاری و اغیاری تست / از روز الست حکمت باری تست
خیر و شر خواب نه اجر و نه جزا است / کان پرتو کسب و کاری بیداری تست

منه

یک قوم نه دهر در نوای انداخت / کانجام نه بر خاک فنائی انداخت
برگی دو سه در بهاری از شاخی رست / هر یک را با دوی بجای انداخت

منه

هر سست بر از عاشقان محرم نیست / کار اثری بغیر درد و غم نیست
خواهد همه عشق صابر و لی زخش / بگزیده مشتری بجز محکم نیست

منه

یاد تو اگرچه مونس جان منست / در عالم آرام من آتش فکنست
این قصه که باور کند از من که مرا / از یاد بهشت دوزخی شعله زنست

قرآن



قرآن ز هر آیت که خبر داد نخست / چون درنگری در نظر تو درست
فرق ار پیسنی همین که آن همچون را / کف از لب او و دید از دیده تست

منه

هر دم بهوای آرد م ریشه زد است / در رقص بلی چو ذره خورشید الست
جز در دل امید پرست کوران / آرام و قرار نیست هرگز که هست

منه

فریاد که صبر جبر می باید و نیست / کس حاکم نفس کبر می باید و نیست
زان خلق فتاده است در فتنه خلق / کورا با آنکه صبر می باید و نیست

منه

این بیخبران که جز بهمشان رو دست / زانند دو بین که رو نشان باد و بست
خلقی بد و نیک از بد و نیک همند / مارا بکسی کار که جز نیکو نیست

منه

محو احدست آنکه او ناخجل است / در کوی دو بینی همه کس منفعلست
پاکست جهان جان دل چون از غیر / هر جا که ملامتیست بر آب و گلست

منه

هرچند که سیر عشق راهم تک نیست / غیر از حسنش همنگ و مستمسک نیست
عاشق نشدم ندیده آن زیبارا / این عشق یقین است سراسر شک نیست

هر چیز مکذب مصدق می گفت / حق بود که راز خویش مطلق میگفت
هر کس میگفت حق منم حق به نیست / چون من نیک خبردار شدم حق میگفت

منه

گر میخواهی که باشی از اهل ثبات / پیوند بهیچکس مکن جز آن ذات
هر بار که هست باید افتد یا تنگ / این ضعف حیات آرد آن ضعف ممات

منه

در راه خدا اگر زهستی گذشت / جز بیخودی و بیخبری دام رهست
هر جا رهرو زخود خبردار شود / افتادن او همان قدم شرط رهست

منه

گر خواهی تا این حیات جز روی تو نیست / ورنه چیزی ترا به از هست تو نیست
زانرو آید بموتوا الموت فرود / تا دریابی که هیچ در دست تو نیست

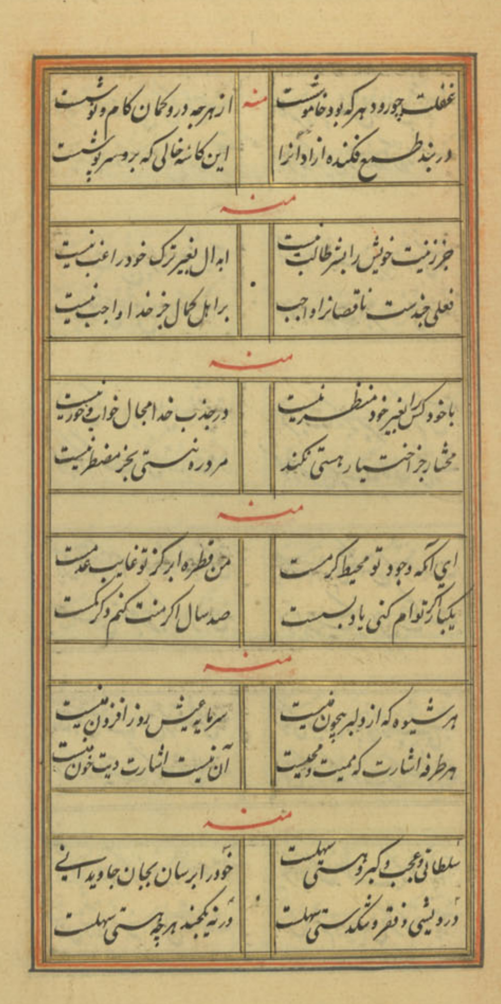
منه

عشق آمد و هستی ترا برد از دست / درستی او شیشه ناموس شکست
بدنامت کرد یعنی آزاد بزی / از رد و قبول هر که در عالم هست

منه

تصغیر توام نه از تکبر سخنی است / هر چند ترا عقیده ما و منیست
دنیا که بسی به ز تو محو نه در او / در چشم جوانمرد کم از بیرزنیست

غفلت



غفلت چو رود هر که بود خاموشست / منه از هر چه در وگمان کام و نوشست
در بند طمع فکنده آزادان را / این کاسه خالی که بر و سر پوشست

منه

جز زینت خویش را بشر طالب نیست / ابدال بغیر ترک خود راغب نیست
فعلی چند ست ناقص از واجب / بر اهل کمال جز خدا واجب نیست

منه

با خود کس را بغیر خود منظر نیست / در جذب خدا مجال خواب و خور نیست
مختار جز اختیار هستی نکند / مرد ره نیستی بجز مضطر نیست

منه

ای آنکه وجود تو محیط کرمست / من قطره ابرکز تو غایب عدمست
یکبار اگر توام کنی یاد بس است / صد سال اگر منت کنم دم کمست

منه

هر شیوه که از دلبر بیچون فنیست / سرمایه عیش بوز افزون فنیست
هر طرفه اشارت که ممیت و محییست / آن نیست اشارت دیت خون منیست

منه

سلطانی و عجب و کبر و هستی سهلست / خود را برسان بجان جاویدانی
درویشی و فقر و تنگدستی سهلست / ور نه بگمند هر چه هستی سهلست

منه

هر جا سخنیست راجع آن گوش است
کاسرار الستش از درون در جوشست
گوینده وجود و مستمع چون دریاست
هر چند که این خروش شد آن خاموشست

منه

در ذات که هیچ چیز را دخلی نیست
هرگز خوار و عزیز را دخلی نیست
در پرده عشق عقل را ره ندهند
کاندر وحدت تمیز را دخلی نیست

منه

ضدان کش دیده دل روشن نیست
عمریست که جز پیرو سلوکم فن نیست
زاهد که کند نفی مقامات مرا
کوته نظری اوست لاف من نیست

منه

این عشق که استاد همه کار و فن است
پیوسته پی شکستن کار منست
هستی ز همه قبول کرد از من نه
او با همه بتگر و بمن بت شکنست

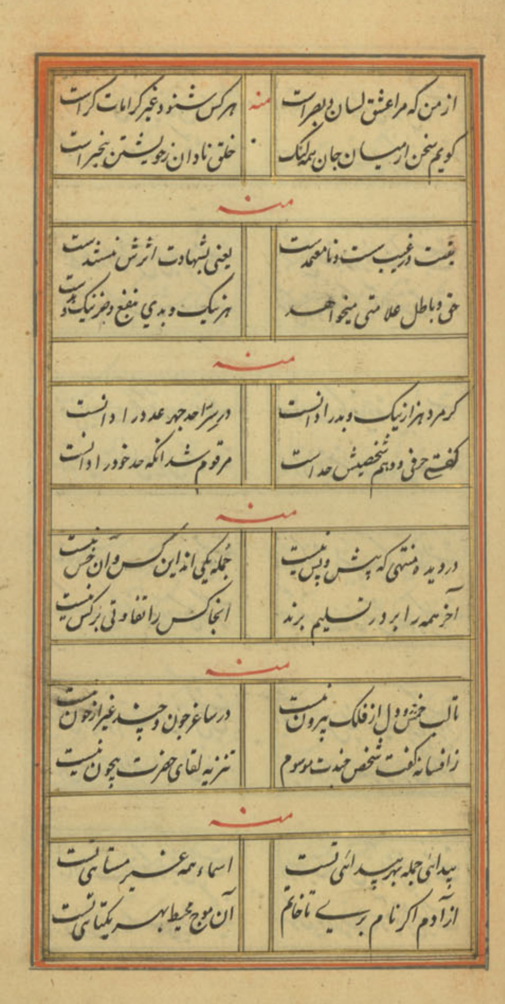
منه

بی فیض نفحت خلق را تسمی نیست
نیکی و بدی و جانی و جسمی نیست
ور انکه ز میت بگوش عارف
حق میگوید که موت جز اسمی نیست

منه

در آینه صور که خواهد دانست
جز آنکه کند نظر که خواهد دانست
یعنی قرآن نسخه اعمال منست
من دانم و بس دگر که خواهد دانست

ازمن



از من که مرا عشق لسان البصر است
هر کس شنود غیر کرامات کر است
گویم سخن از میان جان بی رنگ
خلق نادان ز خویشتن بیخبر است

منه

بعثت ز غیب است و نام محمد ست
یعنی بشهادت اثرش مسند ست
حق و باطل علامتی میخواهد
هر نیک و بدی منفع و ضر نیک و بد ست

منه

گر مرد هزار نیک و بد را دانست
در سر احد چهر عدد را دانست
گفت حرفی و وهم تشخیصش حد است
مرقوم شد انکه حد خود را دانست

منه

در دیده منتهی که پیش و پس نیست
جمله یکی اند این کس و آن خس نیست
آخر همه را بر در تسلیم برند
انجا کس را تفاوتی بر کس نیست

منه

تا آب خمش ز دل از فلک بیرون نیست
در ساغر چون و چند غیر از خون نیست
ز افسانه گفت تشخص چند است موسوم
تنزیه لقای حضرت بیچون نیست

منه

پیدائی جمله بهر پیدائی تست
اسما همه عنبر مستانی تست
از آدم اگر نام بری تا خاتم
آن موج محیط بحر یکتائی تست

منه

برشورش خلق اینجهان صحرایست … در صورت خویش هر عمل را جایست
گردیده بنور معرفت یکتایی … هم امروزست هرکجا فردایست

منه

نامرده زخویش دل بمارام نیست … جز اوج عدم درغایت کامت نیست
جون گرد اگرچه درهوای بجهند … خاکی تو وجز بخاک آرامت نیست

منه

معنی قیامت آنکه آمد دورت … روزیست که فعل و قول بندد صورت
جز صورت فعل و قول تو نیست همه … امروز قیامتست وین صورت

منه

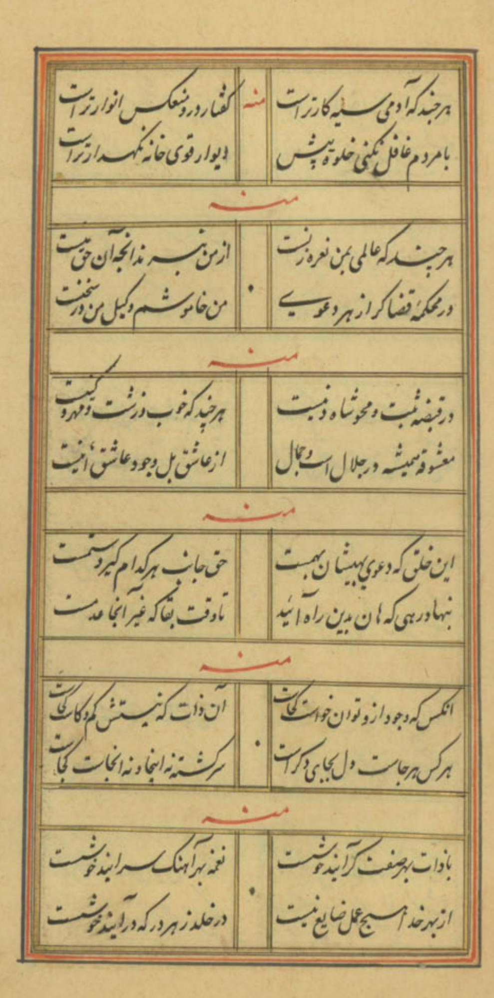
امروز همه ندیدن از بی بصریست … فردا گفتن دلیل کوته نظریست
هرکس که بخویشتن دمی درنگریست … در آینهٔ قیامتش جلوه گریست

منه

آن دنیا خواست وین ز اهل دین گذشت … یکی کس نجدا رسید زین هر دو گذشت
بل هست مراتب از ازل تا باید … برجادهٔ سیر او درین واسع دشت

منه

شاهیست قضا که راتبش حاجت نیست … وز غایت شان در آتیش حاجت نیست
یعنی بسخن جو راستی پیشه کنی … سوگند و حدیث و آتیش حاجت نیست



هرچند که آدمی سیه کارتر است … منه … گفتار درو منعکس انوارتر است
با مردم غافل نکنی خلوه پیش … دیوار قوی خانه نگهدارتر است

منه

هرچند که عالمی بمن نعره زنست … از من خبر نداند آنجه آن حق منست
در محکمهٔ قضا کر از هر دعوی … من خاموشم وکیل من در سخنست

منه

در قبضهٔ ثبت و محو شاه ذمیست … هرچند که خوب و زشت و مهر و کینست
معشوقه همیشه در جلال است و جمال … از عاشق بل وجود عاشق اینست

منه

این خلق که دعوی بهیشان بهشت … حق جانب هر کدام گیرد سمت
بنهاد رهی که تا از بدین راه آید … تا وقت بقا که غیر آنجا عدمست

منه

انکس که وجود از و توان خواست کجاست … آن ذات که نیستش کم و کاست کجاست
هرکس هرجاست دل بجای دگر است … سرگشته نه اینجا و نه آنجاست کجاست

منه

باذات بهر صفت گرایند خوشست … نغمه بهر آهنگ سرایند خوشست
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست … در خلد ز هر در که درآیند خوشست

در دهر نیافت آنکه او معنی جوست — منه — جز خرقه و لقمه خواه زان دشمن دوست
یعنی صدف قرن بگردد گردون — حاصل نشود از او بجز آنچه در اوست

منه

کس در دو جهان نیست که مات حق نیست — در آینه داری صفات حق نیست
مقصود غناست هر کسی را و بقا — این خود غیر از صفات ذات حق نیست

منه

در سوزن سمع کش کشیدن ز رهست — مادام که رشته سخن در گرهست
یعنی صمت است با عبارت دانی — از طعن و تعرض آنکه حصن و زرهست

منه

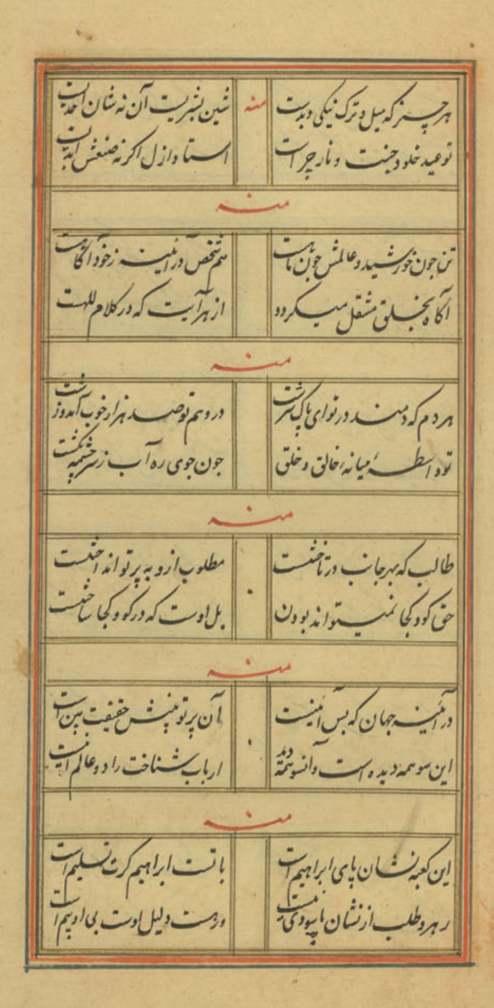
از فرع باصل خویش میباید رفت — از کم همه سوی پیش میباید رفت
رو و جزوت بجز کل و ابسته — اما دو سه گام پیش میباید رفت

منه

خورشید صفت یکیست بر اوج الست — همچون سایه دو عالم او را شده پست
نفی توحید از پی خلق مکن — سر را شوان بخاطر پای شکست

منه

که غیر بخاطری و بس خرده گذشت — که تا رجمی و صفا کرده گذشت
زان کافر و مومنند این خلق که او — که پرده کشید و گاه پرده گذشت



هر چیز که میل و ترک نیکی و بدست — منه — شین نیز یست آن نه شان احدیست
توحید خلود جنت و نار چراست — استاد ازل اگر نه صنعش ابدیست

منه

تا جون خورشید و عالمش جون ماهست — هم متخص در آینه ز خود آگاهست
آگاه بخلق مشتغل میگردد — از هر آیت که در کلام اللهست

منه

هر دم که دمند در نوای پاک سرشت — در وهم تو صد هزار خوب آمد و زشت
تو واسطه میانه خالق و خلق — جون جوی ره آب ز سر چشمه بهشت

منه

طالب که بهر جانب در تاختنست — مطلوب از او به پر تواند اختنست
حق کو و کجا نمیتواند بودن — بل اوست که در کو و کجا ساختنست

منه

در آینه جهان که بس آمنست — آن پرتو بینش حقیقت بینست
این سو همه دیده است و آنسو همه دید — ارباب شناخت را دو عالم اینست

منه

این کعبه نشان پای ابراهیمست — با تست ابراهیم گرت تسلیمست
رهرو طلب از نشان پا پوی میست — ور هست دلیل اوست بی او بیم است

صاحب نظری عشق که عالی گهر است — منه — آراسته‌اش زهره و عالم بدر است
غرد نیاز اهل دنیاست همه — قدر که وجوز کثرت کاو حز است

منه

ای آنکه بجز تو کعبه و دیری نیست — راهی و سلوک و سالک و سیری نیست
هر نیکی و هر بدی که گردی ناطق — هم صورت نطق تست از غیری نیست

منه

دلها همه دست پرور یزدانیست — هر چند که مرغ قفس انسانیست
آن شیوه که دل برو بدست کس نیست — این حسن و ادا لطیفه یزدانیست

منه

عارف که سخن ریخته همچون نجمست — فوق سخنست و نه ز طبعش حجمست
مسکین منکر گشت در تجنجن — یکجا قصر است و سنگ یکجا رحمست

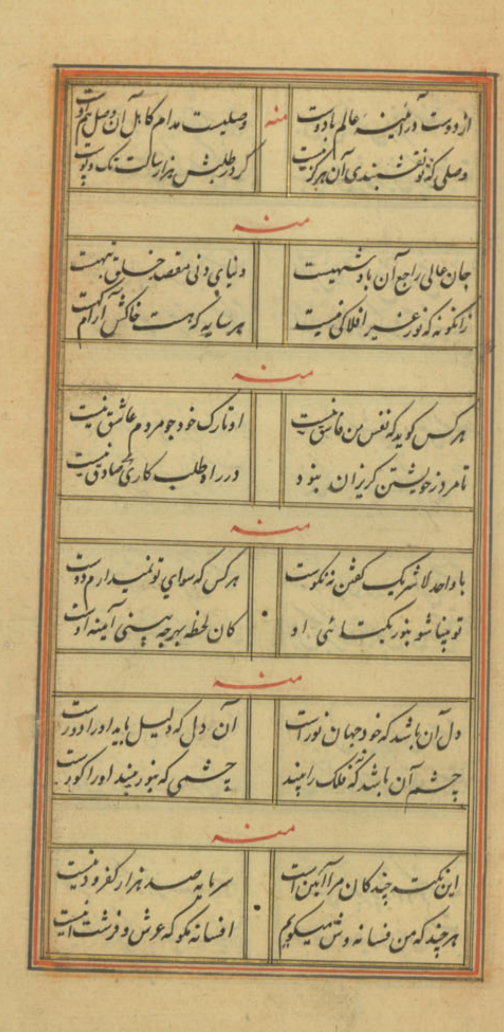
منه

در چشم کسی که غافل و غرقی نیست — این کوکبه فلک بجز زرقی نیست
چون باد فنا ببرد آخر همه را — کوه و که را ز یکدگر فرقی نیست

منه

در عالم اگر هزار بینند یکیست — لیک آنانکه اهل یقین اند یکیست
اجزای کتاب مختلف می آید — کل را چو بگردند و ببینند یکیست

او دوست



از دوست در آیینه عالم یاد دوست — منه — وصلیست مدام کاهل آن وصل هم اوست
وصلی که تو نقش بندی آن هرگز نیست — گر در طلبش هزار سالت تک و پوست

منه

جان عالی راجع آن بادشهیست — دنیای دنی مقصد خلق تبهست
زانگونه که نور عنصر افلاکی نیست — هر سایه که هست خاکش آرامگهست

منه

هر کس گوید که نفس من عاشق نیست — او تارک خود چو مردم عاشق نیست
تا مرد ز خویشتن گریزان نبود — در راه طلب کاری صادق نیست

منه

با واحد لا شریک گفتن نه نکوست — هر کس که سوای تو نمی دارم دوست
تو بینا شو بنور یکتائی او — کان لحظه بهر چه بینی آینه اوست

منه

دل آن باشد که خود جهان نور است — آن دل که دلیل پایه او را دور است
چشم آن باشد که فلک را بیند — چشمی که بنور بیند او را کور است

منه

این نکته چند کان مرا آیین است — سرمایه صد هزار کفر و دین است
هر چند که من فسانه وش میگویم — افسانه مگو که عرش و فرشت این است

خود گفتن عیب خود هنر داشته است
بل ایمنی از طعن بشر داشته است
پیوسته سخن ز ترک هستی گفتن
بند از دل و چشم خویش برداشته است

منه

راز ازل و ابد برون ز انسان نیست
اما این راز واضح نادان نیست
قول همه را محیط معنی است کلام
لفظاً بلفظ هر چه گفتند آن نیست

منه

ما دام که مرد پای بند دنیست
اظهار غناش دعوی بی‌معنی است
تن نان خواهد اگر چه جانش پاکست
خربی که دو جو میرد اگر از عیسی است

منه

خلق و اخلاق هر کس آیینه اوست
صد رنگ بمن نمود در دشمن و دوست
بنمود بنظاهر شه من سکینش
این کبر که در باطن من ادنی اوست

نسخه: خلق خدا مرا که آیینه اوست

منه

در بند تعینی برون آ زین پوست
اکنون مباش عین هر دشمن و دوست
از حق آموز کو نشد مرئی کس
چون در نگرند از همه ظاهر اوست

منه

عالم او را جا نکه آیینه در اوست
یعنی همه چیز پرتو او و نکوست
گویم سخنی که هست مغز هر پوست
الله مصور و جهان صورت اوست

ابرابه



آب آمده خویش را ز هر خس مبحث
این یافت محال بود او بس مبحث
نومید ز جمله کارش افتاد بخویش
در معنی خویش یافت هر کس مبحث

منه

اگه نشد از خود انکه در رنگ شتافت
از رنگ چو بگذشت این پرده بشکافت
در سبزه و گل آب ز خود بس کم بود
خود را او ز خود بجست و چو آمد یافت

منه

صد ره ز تری گر بتری خواهم رفت
از جمله بگوش آشنا خواهم رفت
کفشی دو رست راه زادی بردار
منزل چو منم من بکجا خواهم رفت

منه

زینسو آمد ز راه دین دم زد و رفت
زانسوی ز کفر و نحن اعلم زد و رفت
تا ظن بود در ایوان خیال
هر دم آمد دو دست بر هم زد و رفت

منه

نسبت بهم ربط خلق را اسباب است
نزد خالق تمام خاک و آب است
در کرب بلا فتاده اند آل رسول
اینها همه فتنه فلان انساب است

منه

مر آدم راست قدری آن نه بدست
بی پیروی امر خداوند الست
مه زان پی مهر میدود کز نورش
بنماید قرص او بدان گونه که هست

منه

عالم ملکیست جز حقش مالک نیست
هر چیز که غیر اوست جز هالک نیست
در راه سلوک کو بحق واگشتست
تا کرده نظر بدید او سالک نیست

منه

در چشم کسی که ایمن از بود و داست
عالم ز عطا و منع احد است
القصه که اعتراض اگر بشناسی
بر فقر ز کبر و بر غنا از حسد است

منه

رستن ز همه نجات درویشانست
دیگر همه بند و دام بدکیشانست
این الفت خلق با هم آخر کلفت
جنسیت و مالکیت ایشانست

منه

زاشخاص شناسی آدمی مقصد نیست
هر چند که نام او بجز تجرد نیست
احوال شناسیست که در حق رد نیست
وین جز به شناسایی نفس خود نیست

منه

این کار بزور نیست و اگر بد بودست
شه درویشیست هر کش روانشو دست
این ملک بتیغ و عسکر و حشمت نیست
چون هر که بحالتست این ملک خود دست

منه

تفصیل صور اگرچه در جلوه گریست
اصل همه معنیست کز جمله بریست
نقش دیوار جان نبخشد کس را
هر چند شه و فرشته و حور و پریست

هرکار

منه

هر کار که رفت در جهان می‌بایست
گرچه که برت نه زان فلان می‌بایست
مردار نخواست پاک را عصمت بود
سگ مانع مس خود شد آن می‌بایست

منه

اصل تو ز چون و چند عالم پاکست
فرع آنچه همی تر ابران ادراکست
ازاکه نه در عقل و عبارت خطبت
نه از خود و نه از اثر خود پاکست

منه

عاشق چو ز درد رنگ جز در خون نیست
معشوق چو غیر حسبت از و ممنون نیست
در عشق ز شیطنت تهی نتوان بود
آری فن اوست این و زو بیرون نیست

ممنون

منه

حدیث بشر را که نه زان حد بیشست
گر مومن و کافر و شه و درویشست
در دیده معرفت بشر را هرچند
وصف بشری کمست فضلش بیشست

منه

این عالم کش بسی کر و فر بایست
مر آدم را ز پای تا سر بایست
سبحان الله که داشت از حکمت او
یک قبضه خاک اینهمه در بایست

منه

دنیا گویم خلق او کرد نخست
در آخرت تیر بعث و حی بجست
آن لیس لهو دعو که فرمود درست
نیکو بنگر که بابت هستی تست

ولِه

تا مرد درین سرای ریو و رنگست
یکلحظه اگر نشیند ایمن دنگست
کوته نظریست خوشدلی در دنیا
چشم همه وقت خنده زان زو تنگست

منه

حق در دو جهان قاضی داروگیر است
او هم کمان قضای او چون تیر است
از کوی امل اجل برون میتازد
تدبیر همه کمین که تقدیر است

منه

انجام ترا باز سر آغاز است
بشتاب که راه پاک و در باز است
ای دوست که عزم دیدن ما داری
در راه تو نه سپهر پای انداز است

منه

حسن عملت تخم امل کاشتن است
کم دادن و بسیار طمع داشتن است
دیدار خدا که جمله محواند درو
از هستی خود امید برداشتن است

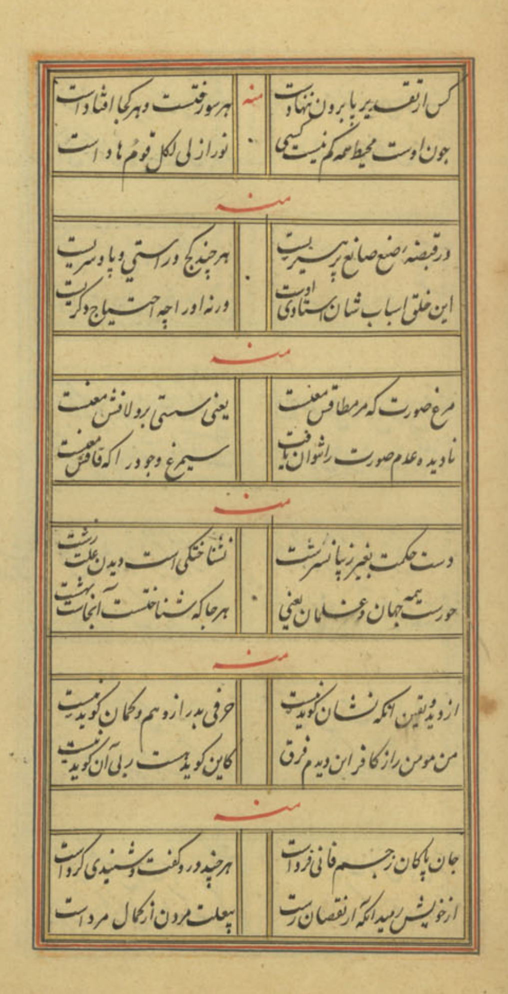
منه

این اشهد تو شهادت آن شاهست
ورنه که از و سوای او آگاهست
بر محو تو و شاهد و مشهودی او
مثبت شهد الله و کفی بالله ست

منه

گر تاج مرصعت بر سر عیب است
آنرا که بانس حق سری در جیب است
حاصل همه درد سر و ننگ و ریب است
جز وقت خوشی که با خدا در غیب است

کی از قدر



منه

کس از تقدیر پا برون ننهادست
هر سو رفتست و هر کجا افتادست
چون اوست محیط همه کم نیست کسی
نور ازلی لکل قوم هادست

منه

در قبضهٔ صنع صانع پر سیر است
هر چند کج و راستی و پا و سر است
این خلق اسباب شان استادی اوست
ورنه او را چه احتیاج دگر است

منه

مرغ صورت که مرغ طاقش معنست
یعنی سستی بر و لاقش معنست
نادیده علم صورت را شوان یافت
سیمرغ وجود را که قافش معنست

منه

دست حکمت بغیر زیبا نسرشت
نشناختگی است دیدن علت زشت
حورست همه جهان و غلمان یعنی
هر جا که شناختست آنجاست بهشت

منه

از دید یقین آنکه نشان گوید نیست
حرفی بدر از وهم و گمان گوید نیست
من مومن راز کافر این دیدم فرق
کاین گوید هست زبی آن گوید نیست

منه

جان پاکان ز جسم فانی فرد است
هر چند در و گفت و شنیدی کرد است
از خویش رسید آنکه از نقصان رست
بی علت مردن از کمال مرد است

منه

انسانکه بغیر او ضمان او نیست جز و گشتن بخود امان او نیست
یعنی بدو کون نیست چیزی جز او و ز هست بجز وهم و گمان او نیست

منه

حق بشناسی کار تو جز نیکو نیست ور نشناسی ز من عیبت تو نیست
در ملت عارفان بهشت و دوزخ غیر از شرحی ز قرب و بعد او نیست

منه

ایزد که بغیر وجه خود هالک گفت گر دهستی ز صحن اخلاق تو رفت
آن وجه خود از نقص و کمالست بری دارم من از این خوف و رجا بتو شگفت

منه

دل بهر تو شور و شین انگیخته است زینسانکه براز دلبر آمیخته است
مانند جرس که بهر دوران نالد وز محمل مقصود در آویخته است

هرچند براز تو در آمیخته است

منه

در هر که رسد یگانگی دستورست آن صافی وقت را که از خود دورست
بر طاق سپهر شیشه صد رنگ بود آنکو بهمه رنگ بر آید نورست

منه

نطق تو که طرح چون و چندی انداخت بر روحشتیان ز انس بندی انداخت
هر چیز که گفتی و اثر در کس کرد صیاد ازل برو کمندی انداخت

یکهستی



منه

یک هستی را دو کون خاک سر کوست هر کس که چنین ندیده است از حق جوست
یعنی تا مرد نیست مرد توحید ایمن نبود ز دیو بل دیو خود اوست

منه

انسان نه بمقامی نه کسی نه جایست گر بر دارد دم از تو آنکس ماست
نه آدم و خاتم و نه زاد و نه مرد کاسباب بیان ذات بر همتاست

منه

حق میداند که چیست با ما حق دوست معنی همه جهان چه مغز است و چه پوست
از باغ بغیر باغبان و سیار واقف نبود گرچه بس اشجار در اوست

منه

بس حفص که مرد رفع آن نتوانست غیر از در ساخت نفع آن نتوانست
بس آتش خشم کز دل اهل خرد جز خنده و لطف دفع آن نتوانست

حسد

منه

اوقات شریف حق پرست آمده است هر جهد و طلب که هست بست آمده است
خوش نیست که روح در شکست آمده است هر چند که آن مغت بدست آمده است

منه

در دیده احولان جز این و آن نیست پیمانه وحدت ساقی دوران مست
هرچند دو مغز شد اندر بادام دید بستان و صاحب بستان نیست

حق را همه آثار و علامات با تست
از بهر وجهان ترا اقامت با تست
ظالم کش و مظلوم نوازی در خوی
یعنی که حقیقت قیامت با تست

منه

آنرا که نه شمع معرفت در جوفست
نبود او پیش تیز جای خوفست
عارف بادب نظر کند در همه جا
کو پرتو شمع خویش را در طوفست

منه

با حق کش کل من علیها فانست
غافل منگر چه بر سر ما دفنست
بربود ز جا باد فنا پیلا زرا
بر ریشه مغرور جهان خنده زنست

منه

طی شد ره هست من چه بالا و چه پست
در پای طلب کاری مطلوب الست
انکو همه عمر راه رفت آیا هست
در مجلس دوست یکدمش جای نشست

منه

انسان که بجز مراد او کربت اوست
ناکامی و عجز مردن و تربت اوست
در عز غنا و ذل حاجتمندی
غربت وطن اود وطن غربت او

منه

هر کس هر چیز را که رفته ز پیست
خورشید وجود اوست کافکنده فیست
جو نیست روان عالم و او تشنه
وین طرفه که سر چشمه آن جوی ویست

بهر کجای

کز

گر نخسه زمانه ایت خواهند گرفت
در دام بدانه ایت خواهند گرفت
دارند تغافلی کنون بر تو ولی
آخر بهانه ایت خواهند گرفت

منه

تا مرد وداع مرد و زن نتوانست
همرازی عشق مرد و فن نتوانست
با دام که بی ز اصل و زغش نزند
از هیچ مقام دم زدن نتوانست

منه

هر چند که کس پادشه ملک اداست
تا خلق او خلق خدا نیست گداست
شیطان ز ابای غیر مردود شد
نشناخت که ان ابا هم از منش جداست

منه

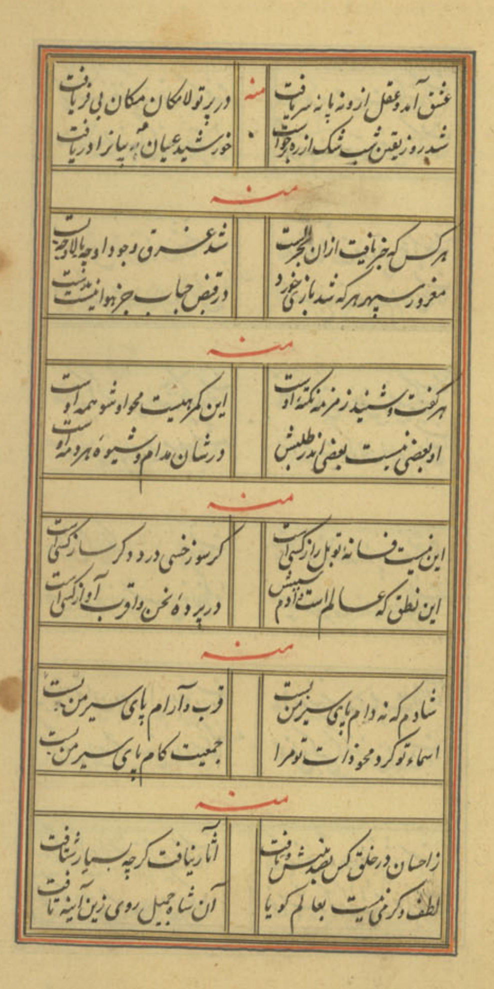
در عشق که او فکنند مرد انست
تا لاف زند مرد ز پیدردانست
کس را چه خبر ز عشق ذاتی گو را
دیده حیران نه دیده سرگردانست

منه

بی پرتو آن وجود دل روشن نیست
دل روشن نیست چیست جان و تن نیست
هر کس پی حاجتی رود سوی دمن
محتاج کسی که یکنفس بی من نیست

منه

هر کس که براز عشق محرم شده است
در یکتائی آدم و خاتم شده است
گویا که برای همدمی میگردد
خورشید که سرگشته عالم شده است



منه

عشق آمد و عقل از و نه پا نه سر یافت
در پرتو لامکان مکان بی فر یافت
شد روز یقین شب شک از ره جوابست
خورشید عیان همه بیاز ادریافت

منه

هر کس که خبر یافت از آن الجبست
شد غرق وجود او چه بالا چه پست
مغرور سپهر هر که شد بازی خورد
در قبض حباب جز هوا نیست بدست

منه

هر گفت و شنید زمزمه نکته اوست
این کم هیچ ست محو او شو همه اوست
او بعض نیست بعضی اندر طلبش
در شان مدام و شیوه هر دمه اوست

منه

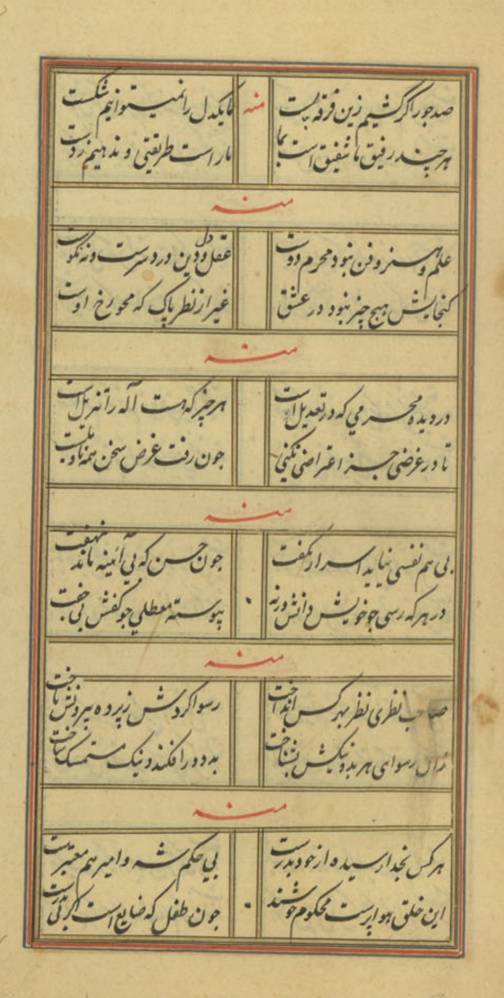
این نیست فسانه تو بل راز کسی است
گر سوز خسی درد دگر ساز کسی است
این نطق که عالم است و آدم سبیش
در پرده نحن و او ب آواز کسی است

منه

شادم که نه دام پای سیر من بست
قرب و آرام پای سیر من بست
اسماء تو گرد محو ذات تو مرا
جمعیت کام پای سیر من بست

منه

ز احسان در خلق کس نصیبش نیافت
آثار نیافت گرچه بسیار شتافت
لطف و کرمی نیست بعالم گویا
آن شاه جمیل روی زین آینه تافت



منه

صد جور اگر کشیم زین فرقه پست
تا یک دل را نمی‌توانیم شکست
هر چند رفیق ما شفیق است بما
ما راست طریقتی و ندهیم ز دست

منه

علم و هنر و فن نبود محرم دوست
عقل و دل و دین در درست و نه نکوست
گنجایش هیچ چیز نبود در عشق
غیر از نظر پاک که محو رخ اوست

منه

در دیده محرمی که در تعدیل است
هر چیز که هست آله را تنزیل است
تا در غرضی جز اعتراضی نکنی
چون رفت غرض سخن همه تاویل است

منه

بی همنفسی نباید اسرار نگفت
چون حسن که بی آینه ماند نهفت
در هر که رسی چو خویش دانش ورنه
پیوسته معطلی چو گفتش بی جفت

منه

صاحب نظری نظر بهر کس انداخت
رسوا گردش ز پرده بیرون تا ساخت
زان رسوای هر بد و نیکش بشناخت
بد دور افکند و نیک مستمسک ساخت

منه

هر کس بخدا رسیده از خود بدرست
بی حکم شه و امیر هم معتبر است
این خلق هوا پرست محکوم خوشند
چون طفل که ضایع است اگر بی پدرست

منه

خوش آن بصری که ضد بطن و زوج است
و آینه آتش این عالم دخل و خرج است
هر کس که بدید قرب الی بحر گفت
عشق و دیدار و ربصارت درج است

منه

غوغای دو کون گفت و گوی دیدست
نیک و بد کن مکن ز روی دیدست
آن عرصه که صحرای قیامت گویند
چون درنگری بر سر کوی دیدست

منه

نه جانم و نه تنم نه طاق و نه جفت
آخر چه کسم مرا بگذار نهفت
گفتند بر بندی که همه خوردی و خفت
ای وای اگر این نیز نمیبودم گفت

منه

با خویش نگشته یار رسال نیافت
اندیشه نکرد و حال و احوال نیافت
دل برده نشد و آنشد اگه امروز
مغرور امل لذتی از حال نیافت

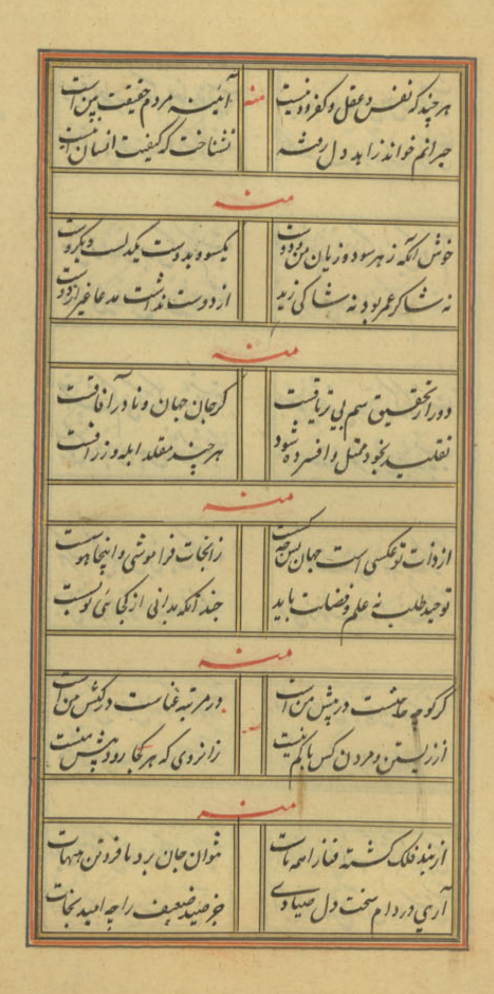
منه

چیزی بجهان ز خارج دو اصل نیست
کان مظهر شان آن نشه عادل نیست
هر کس در قصد حاصلی سرگردان
ما را مقصود خود بجز حاصل نیست

منه

هر چند که در جهان بزرگ و خرد است
بهره در خور و قابلیت برد است
در دهر که هم علت و هم حکمت ازوست
هر کس بکس آن کند کش اندر خورد است

هر چند



منه

هر چند کز نفس و عقل و کفر و دین است
آیینه مردم حقیقت بین است
چرا انم خوانند زاهد دل ریش
نشناخت که کیفیت انسان این است

منه

خوش آنکه ز هر سود و زیان من و دوست
یکسو و بد و نیک دلست دیگر دوست
نه شاکر عمر بود نه شاکی زید
از دوست نداشت مدعا غیر از دوست

منه

دور از تحقیق سهم بی ترباقست
گر جان جهان و نادر آفاقست
تقلید نخود متنزل و افسرده شود
هر چند مقلد ابله و زراقست

منه

از ذات تو عکسی است جهان بس حجت
زانجاست فراموشی و اینجا هوست
توحید طلب نه علم و فضلت باید
چند آنکه بدانی از کجایی تو بست

منه

گر کوچه عاشقست در پیش من است
در مرتبه غناست در کیش من است
از زیستن و مردن کس باکم نیست
زان روی که هر کجا رود پیش منست

منه

از بند فلک گشته فنا را همه مات
نتوان جان برد با فزودن بهات
آری در دام سخت دل صیادی
جز صید ضعیف را چه امید نجات

نه عیش و طرب نه ذکر و پیغام خوش است   منه   زین واسطها دمی دل آرام خوش است
ساقی و می و مطرب و نی میگویند   یکلحظه بیارام که آرام خوش است

منه

دانی که احاطهٔ جهان کردگم است   زان بیخبری که اندرین کردگم است
دریای محیط موج زن شد یعنی   تا سیر نه فی الله بود گم است

منه

در چشم کسی که ترک معنی ده نیست   با هیکل شخص مه مه و که که نیست
یعنی که جهان مبین و خود را بشناس   گر پوست ز مغز پیش باشند به نیست

منه

هر کس که جهان بی نهایت نگرفت   هرگز قدمی راه هدایت نگرفت
یعنی تا مرد محو توحید نشد   بویی ز نبوت و ولایت نگرفت

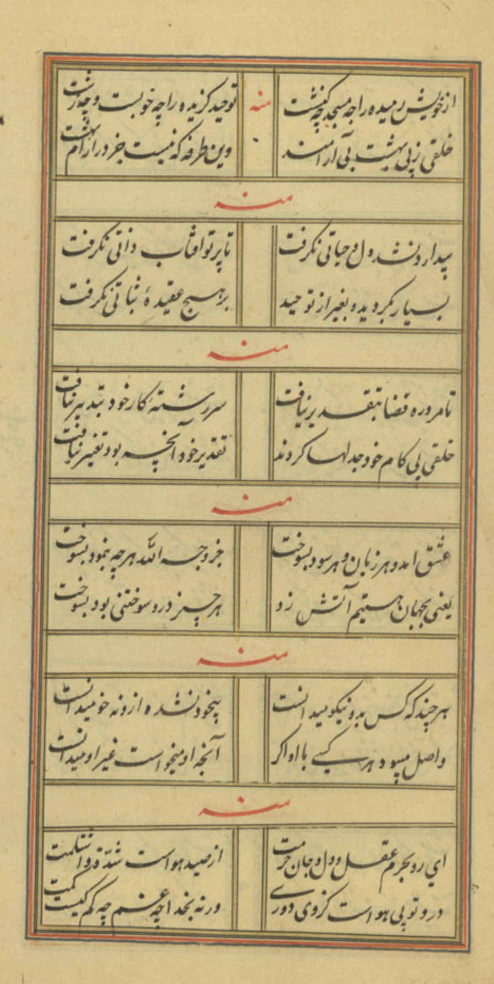
منه

هر کس که خلاص از بد و نیک خود است   اندر همه حال محو شان احد است
در چشم کسی که اهلست از هستی   جز آنچه موافق مراد اوست بد است

منه

این چند نفس گزان ظن هستی است   هر لحظه اثر غیب گشاد و بستی است
در چه که رسن میرود و می آید   آن رفتن و آمدن همه در دستی است

از خویش



از خویش رمیده را چه مسجد چه کنشت   منه   توحید گزیده را چه خوب و چه زشت
خلقی ز پی بهشت بی آرامند   وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت

منه

بیدار نشد دل و حیاتی نگرفت   تا پرتو آفتاب ذاتی نگرفت
بسیار بگردید و بغیر از توحید   بر هیچ عقیده ثباتی نگرفت

منه

تا مرد ره قضا بتقدیر نیافت   سررشتهٔ کار خود بتدبیر نیافت
خلقی بی کام خود جدال کردند   تقدیر خود آنچه بود تغییر نیافت

منه

عشق آمد و هر زیان و هر سود بسوخت   جز وجه الله هر چه بنمود بسوخت
یعنی بجهان هستیم آتش زد   هر چیز در او سوختنی بود بسوخت

منه

هر چند که کس بد و نیکو میداند   هیچ خود نشده از او نه خو میداند
واصل میشود هر کسی با او اگر   آنچه او میخواست غیر او میداند

منه

ای رو بحرم عقل و دل و جان حرمت   از صید هوا است شده دو استلمت
در رو تو بی هوا است گزوی دوری   ورنه بخدا که غم چه کم کیست

منه

کس را ز حوادث آنچه آزار نداشت
دیدست که بی آن چه دیدار نداشت
زانگونه که حکم شمع را در شب باد
بر نار و خان داشت بر انوار نداشت

منه

مسکین انسان که متصل در تعب است
یعنی که امید و بیم او روز و شب است
گویا سبب است صنع او را ورنه
چندین غوغا بناتوانی عجب است

منه

قدسی ز تعلق بشر پنهانست
هرچند که او را ابیان جانست
آنکس که از و کرامتی ظاهر شد
او نیز چو دیگران در آن حیرانست

هرچند که راز او بیان جانست نسخه

منه

صاحب نظری که او کدورت نگرفت
جز نقش تو در نظر ضرورت نگرفت
خورشید در آرزوی همچون تو شدن
هرچند که جهد کرد صورت نگرفت

منه

از خلق برید محرم ذو المنن است
وز هستی و نیستی خلقش سخن است
غیر از آن نی که همدم نائی شد
دیگر نی بوریا آتش زدنست

منه

هان در خود درس زهر که در عالم هست
در خود چو رسیدی بخدا کن پیوست
کار تو به تست این و آن را بگذار
زان رو که بلی تو گفته روز الست

در راه

منه

در راه خدا بود فنا در باست
وز هر که سوای او غنا در باست
ادراک چو درک آنچه باید نکند
ادراک چه میکنی بنا در باست

منه

انوار بیان من که صد فش درست
احوال همه ظلمتیان را غرضست
غوغا دو کون بر سر آورد مرا
شب شمع نه حشر حشرات الارضست

منه

یک نکته ما در دل هر کس که نشست
مفتاح در بهشتش افتاد بدست
در دفتر وقت ما مقالات خرد
هرچند که کمست آنچه بس باشد هست

منه

من کیستم آنکس که بخود در بند است
وین خلق در او اسیر چون و چند است
آرام چگونه گیرد آن خسته که او
نه با خود و نه بغیر خود خرسند است

منه

این مطرب عشق است و طرب سازی اوست
در گنبد افلاک خوش آوازی اوست
گوش ار شنوا و دیده بینا باشد
عالم همه او و کارپردازی اوست

منه

خوش آنکه ز خویش در اناء توگذشت
فقر دو جهانش بغنا یتو گذشت
آن چیز که رفت و فوت شد سهل است این
حیف از نفسی که بی ثنا یتو گذشت

منه

ما را که دل و دیده فضای عشق است
آثار علامات و بنای عشق است
این مسکینی و یاس و کم داشتگی
ناکامی ما نیست غنای عشق است

منه

درد عجب است زود و استغنی است
عشق است که از ارض و سما مستغنی است
من عاشقم از علم و عمل بی حاجت
زر از لی ز کیمیا مستغنی است

منه

کار همه نکته گیری و فتنه گری است
زین واسطه هر که هست خندید و گریست
یکدم به قرار و یک زمان شاد نزیست
از دیدهٔ خلق هر که در خود نگریست

منه

در عشق تو هر چیز بجز ترک خود نیست
هر چند که در صورت نیکی و بدیست
بیزارم از آدمی که بیهای همه
خود چه توان گفت از آنکه دیوی و ددیست

منه

جز وجه الله دلیل وجه الله نیست
این دیده وری بنور مهر و مه نیست
در ورطهٔ عشق عقل جز آله نیست
غواصان را شمع دلیل ره نیست

منه

سیر جهت و طوف مکانش فن نیست
گر اهل دلست مرد و اهل تن نیست
آهسته و آسوده و آزاده شدم
تا دانستم که دوست جز با من نیست

آنشاه



منه

آن شاه غنی بخود چو پرداخته است
در آینه فقر نظر تاخته است
خاکی چه مناسبت بپاکی دارد
بل با محتاج خاص خاصش ساخته است

منه

جز عالم خاک عالم دیگر هست
از الطلب اگر نه کودک و دو دست
این عالم اگر که پر شود از اشخاص
جز بازی چند شان نباید از دست

منه

در منزل بادینی و دین هرگز نیست
غیر از یکذات در یقین هرگز نیست
تا در سیری فوقی و تحتی داری
در راه دو پای بر زمین هرگز نیست

منه

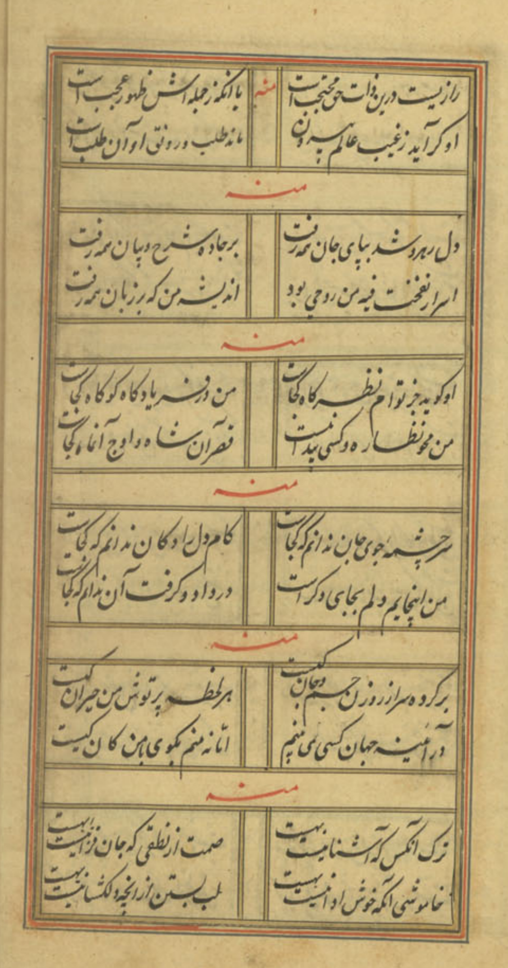
عالی سیری که عشق در طالع اوست
چون سایه همه کون و مکان طایع اوست
عشق از دو جهان نه دو جهان از عشق‌اند
سر تابع پا نیست که پا تابع اوست

منه

درویش ز اهل فضل وارسته‌تر است
دلخسته‌تر است آنکه دلبسته‌تر است
آخر بتر از ونظری پیدا کن
هر سر که سبکتر است برجسته‌تر است

منه

نادان چه عجب اگر که و مه دانست
نه توحید و از آن خبر داده دانست
هرگز نرنجید عاقلی از طفلی
کو بازی خود ز جد او به دانست



منه

رازیست درین ذات حق محتجب است / با آنکه ز جمله آتشش ظهور عجب است

او گر آید ز غیب عالم به درون / مانده طلب و رونق او آن طلب است

منه

دل رهرو شد بپای جان همه رفت / بر جاده شرح و بیان همه رفت

اسرار نفخت فیه من روحی بود / اندیشه من که بر زبان همه رفت

منه

او گوید جز توام نظره گاه کجاست / من در نظر یاد گاه گو گاه کجاست

من محو نظاره و کسی پیدا نیست / قصر آن شاه و اوج آن ماه کجاست

منه

سرچشمه جوی جان ندانم که کجاست / کام دل را دگران ندانم که کجاست

من اینجایم و دلم بجای دگر است / در داو و گرفت آن ندانم که کجاست

منه

بر گروه سر از روزن جسم و جان کیست / هر لحظه پرتوش من حیران کیست

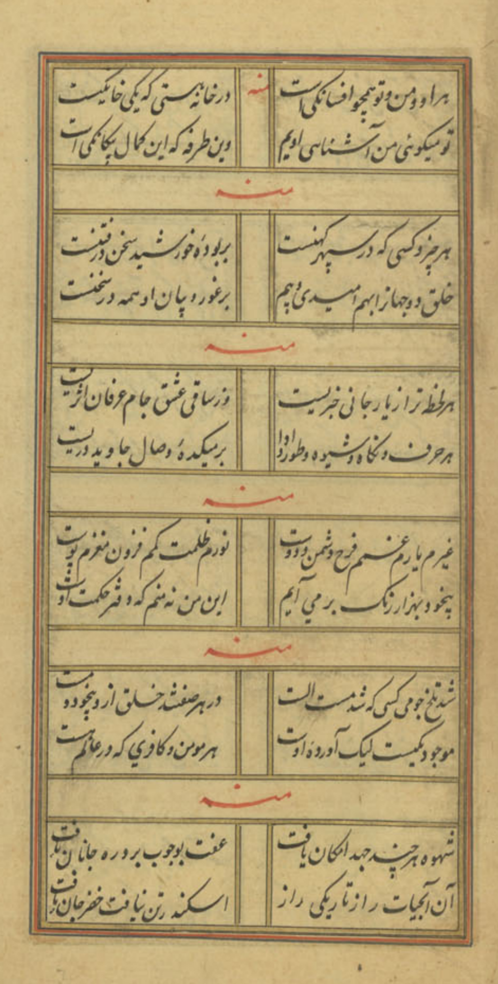
در آینه جهان کسی می بینم / آیا نه منم بگوی این کان کیست

منه

ترک آنکس که آشنا نیست بهیست / صمت از نطقی که جان فزا نیست بهیست

خاموشی آنکه خوش ادا نیست بهیست / لب بستن از آنچه دلگشا نیست بهیست

هراو ومن



منه

هر او و من و تو همچو افسانگی است / در خانه هستی که یکی خانگیست

تو میگوئی من آشناسی اویم / وین طرفه که این کمال بیگانگی است

منه

هر جزو کسی که در سپهر کهن است / بر بوده خورشید سخن در فتن است

خلق دو جهان را بهم امیدی و بیم / بر غور و پایان او همه در سخن است

منه

هر لحظه ترا از یار جانی خبریست / وز ساقی عشق جام عرفان اثریست

هر حرف و نگاه و شیوه و طور و ادا / بر میکده وصال جاوید دریست

منه

غیرم یارم غمم فرح دشمن دوست / نورم ظلمت کمم فزون مغزم پوست

هیچ و بهزار رنگ بر می آیم / این من نه منم که دفتر حکمت اوست

منه

شد تلخ چو می کسی که شد مست الست / در هر صفتش خلق از و بخود دست

موجود دگر نیست لیک آورده اوست / هر مؤمن و کافری که در عالم هست

منه

شهوه هر چند جهد امکان یافت / عفت بوجوب بر ره جانان بشتافت

آن آب حیات را ز تاریکی راز / اسکندر تن نیافت خضر جان یافت

عارف که بقا در دم جان رور اوست — منه — در تحت سخن خلقی و آن ذوق از اوست
انجیل رموز او کشد کون و مکان — او عیسی وقت خویش و عالم خر اوست

منه

در دوزخ تن شراره حاصل نیست — کاندر طلب بهشت عدن و دل نیست
بنشستم و آرام گرفتم با دل — در ره غم منزلست و در منزل نیست

منه

بجذب نهانی که ز پاکش پاکیست — پاک از شادی و فارغ از غمناکیست
فی فردی ذات فی محیب دعوات — چندین گردیدن و تظلم باکیست

منه

بشنو سخنی که هست چون جام جمست — تا بر ما ندر شکوهٔ کام و کمست
هر کس پی لذتی اسیر کدهٔ است — یعنی شادیست و اندرو دائم غمست

منه

محو توحید گر بد و گر نیکوست — اسباب کلام خوانده هر دشمن و دوست
این نکته معنی که سخن میگویی — هر او و من و تو موج انگیزی اوست

منه

هان زین تکرار عزم بر خاستنست — جای دگر و طرح دگر خواستن است
هر چند نگاه میکنم در دل و جان — آرام و قرار ست که در کاستن است

لطف



لطفست که ربط از همه عالم یافت — منه — دل با دل و جان بجان و دم با دم یافت
چون مهرهٔ تسبیح که در رشته کشند — آدم با او نظام تا خاتم یافت

منه

فقری دارم که فخر را ارش با اوست — هر خالص و قلب امتیازش با اوست
هر چند که خود و سنگ محک رو سیهیست — هر جا که زری روی نیازش با اوست

منه

با هیچکست خصومه و دستان نیست — کذبی و کدورتی گرت در جان نیست
وا گویدت از خلق جهان هر چه کنی — یعنی تو اگر صادقی او پنهان نیست

منه

هر کس نخروشش جز نفس جامی نیست — من خاموشم که از کسم کامی نیست
آن رود فغان کنان و بحر آهسته — میگفت که جز بحات آرامی نیست

منه

حرفیان دل از سر هوش انداخت — جز آن نشنید هر کی گوش انداخت
بیرون افتاد پرتوی زین مشکات — صد ولوله در جهان خاموش انداخت

منه

تا مردی ز هر تمسخایی نیست — در جلوه که حقیقتش جایی نیست
یعنی هر کس که محرم این راز است — او را بهره بجز تماشایی نیست

ما دام که سر من عرف پیدا نیست
جز خدمت مردان رهت زیبا نیست
ای یک شمه ندیده از خوش بمنون
وقت طلبست وقت استغنا نیست

منه

ذاتیست محیط دفر و موجود آنست
ما محو و فنا در او و بهبود آنست
دم از که زنیم کانچه ما میگوییم
هر قاید را مقصد و مقصود آنست

منه

تکرار بوسع صنع بی تمکین است
بل دفع ملال را بزار آیین است
هان دور سپهر و زاد و مرد خلقت
یارب آنشان که کل یوست امست

منه

در سر عشقم که صافی و بغش گفت
آیینه قهر و لطف آن سرکش گفت
گفتم که خوش و ناخوش من گوید باز
ناکه نظری آمد و گفت و خوش گفت

منه

هرچند که عمرو زید سخت اید و سست
جز مظهر قول و فعل او نیست درست
موجود جو نیست جز یکی در دو جهان
این بیم و امید و آه و زاری غم تست

منه

ای موسی سیر و وی درخت بر بحت
در وادی ایمن ثبات پا سخت
عشقست بدعوی وجود از تو نه تو
آتش میگفت انا انا الله نه درخت



هردم این طبع خرمی بازاریست
هر لحظه درو رحستی و آزاریست
من بر سر چارسوی شهر عشقم
هر سو که نگاه میکنم بازاریست

منه

هرچند که گشت با تو جانان پیوست
آن نیست که تشخیص برو باید دست
آنکو همه روز دم ز وصل او زد
در آخر کار گفت یارب او دست

منه

انسان که حقیقت وجودش نفس است
دایم خبرش ز راه تقدیر کس است
از هر منزل که او خبر میگوید
آویخته از محمل حکمت جرست

منه

از غیر خدا اجو سیر جانب پاکست
چه کعبه چه دیر جمله آب و خاکست
تخصیص روا مدار کین لطف عمیم
اعجوبه ولا ابالی و بی باکست

منه

گر انسانی مایه ازین افزون نیست
واگر دو بجو که از تو کس بیرون نیست
تنداری دلداری جان و جانان
جزی دیگر چگونه یابی جون نیست

منه

دردا که مرا فلک نیست بجز دامی
زین دام بجز رهایم کامی نیست
جون مشط صباح باشم یا شام
گردیدن مهر و ماهم آرامی نیست

منه

محو او را ز شکری و ز بهری نیست
نظاره هیچ لطفی و قهری نیست
در وصل محبوبی لذت و غیر نیست
چون روی بروست دیده را بهری نیست

منه

آن سالکه فلک مختلف احوالی اوست
بل قالبی اوست جمله نی حالی اوست
در هر صفتی که میرد و زنده شود
از خجلت دون و جذبه عالی اوست

منه

حق را معنی که فزودن نتوان گفت
هم پاک ز هر دین و یقین نتوان گفت
بسیار بوصف او سخنها گویم
و آنگه گویم که یا رب این نتوان گفت

منه

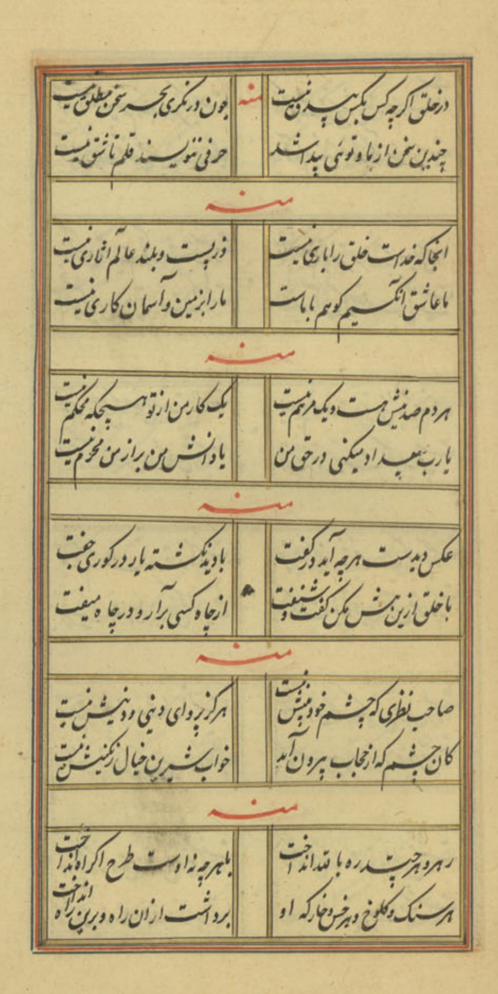
عشق از دل و دیده بجز خون نریخت
برد رونق عقل اشک جیحون ریخت
این حرف چند کسب کردن یقین
آب از کشتی بکف برون ریخت

منه

این عشق بدبو سنگ انداختن است
آتش بجهان رنگ انداختن است
تدبیر خرد بوصلت صولت عشق
روباه بشیر جنگ انداختن است

منه

هر چیز بضد خویش در جلوه گریست
ظلمت نور خود نه انست که حیست
مردوده را تواضع افزاید قدر
خورشید بشرق و غرب اگر مرا ایست



منه

در خلق اگرچه کس بکس پیدا نیست
چون در نگری بجز سخن مطلق نیست
چندین سخن از ما و توئی پیدا شد
حرفی ننویسند قلم تا شق نیست

منه

انجا که خدا است خلق را باری نیست
در پست و بلند عالم اثاری نیست
ما عاشق آنکسیم کو هم با ماست
ما را ز زمین و آسمان کاری نیست

منه

هر دم صد نیش هست و یک مرهم نیست
یک کار من از تو هیچگه محکم نیست
یا رب چه عدا دیکنی در حق من
یا دانش من براز من محرم نیست

منه

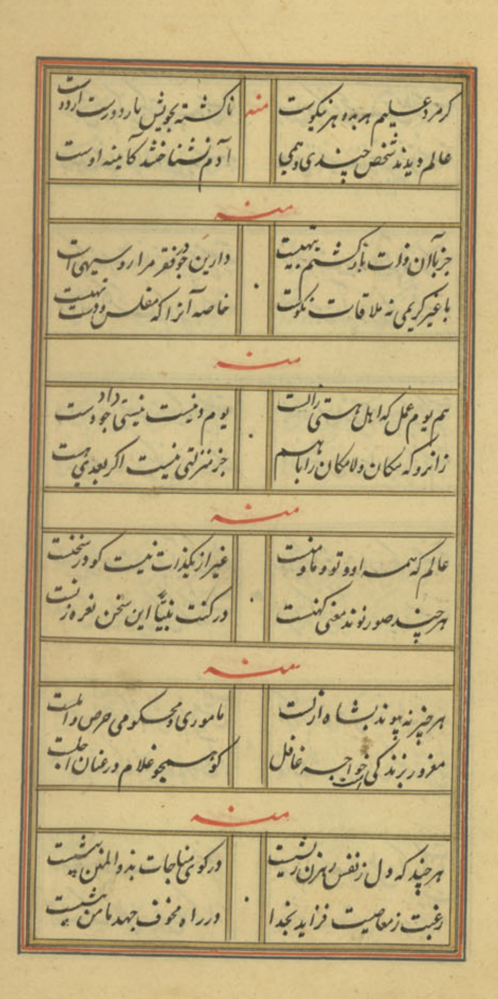
عکس دیدست هر چه آید در گفت
با دیده نگشته یار در کوری جفت
با خلق ازین بیش مکن گفت و شنفت
از چاه کسی بر آر و در چاه میفت

منه

صاحب نظری که چشم خود بینش نیست
هرگز پروای دینی و دنیش نیست
کان چشم که از حجاب بیرون آمد
خواب شیرین خیال رنگینش نیست

منه

رهرو هر چند ره با لله انداخت
با هر چه نه اوست طرح اکراه انداخت
هر سنگ و کلوخ و هر خس و خار که او
بر داشت از آن راه و برین راه انداخت



کر مرد علیمی هر بد و هر نیکوست
ناکشته بجویش بار دورست ار دوست
عالم دیدند شخص چندی و همی
آدم نشناختند کاینه اوست

منه

جز باآن ذات بارگشتن بهتیست
دارین چو فقر مرا رو سیهی است
با غیر کریمی نه ملاقات نکوست
خاصه آنرا که مفلس و تهیست

منه

هم یوم عمل که اهل هستی را لست
یوم و نیست نیستی داد جو دست
زانرو که مکان و لامکان را با هم
جز منزلتی نیست اگر بعدی هست

منه

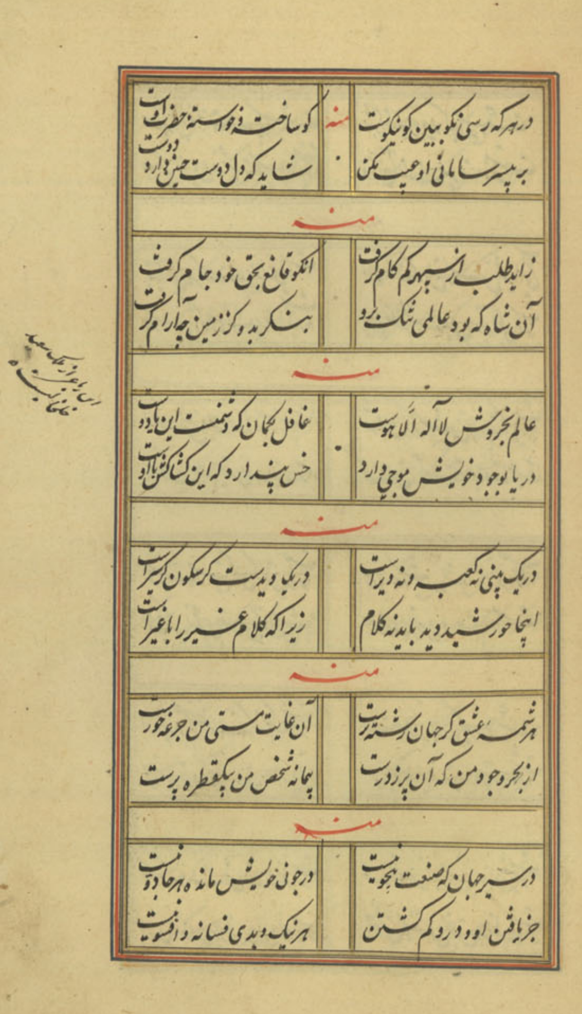
عالم که همه او و تو و ما و منست
غیر از یکذات نیست کو در سخنست
هر چند صور نو اند معنی کهنست
در کنت نبیا این سخن نغره زنست

منه

هر چیز نه پیوند بشاه ازلست
ماموری و محکومی حرص و املست
مغرور ز بندگی خواجه غافل است
کو همچو غلام در عنان اجلست

منه

هر چند که دل ز نفس رهزن زشتست
در کوی مناجات بذو المنن بهشتست
رغبت ز معاصیت فزاید بخدا
در راه مخوف جهد مامن بهشتست



در هر که رسی نکو ببین کو نیکوست
کو ساخته و خواسته حضرت اوست
بر بی سر و سامانی او عیب مکن
شاید که دل دوست چنین دارد دوست

منه

زاهد طلب از سپهر کم کام گرفت
آنکو قانع بحق خود جام گرفت
آن شاه که بود عالمی تنگ برو
بنگر بدو گز زمین چه آرام گرفت

منه

عالم بحر و وش لا اله الا هوست
غافل بگمان که دشمنست این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

منه

در یک بینی نه کعبه و نه دیر است
در یک دیدست گر سکون گر سیر است
اینجا خورشید دیده باید نه کلام
زیرا که کلام غیر را با غیر است

منه

هر شمه عشق کر جهان رشته رست
آن غایت مستی من جرعه خورست
از بحر وجود من که آن پر ز درست
پیمانه شخص من بیکقطره پرست

منه

در سیر جهان که صنعت بیچونست
در جوی خویش مانده هر جا دونست
جز یافتن او و در رو گم گشتن
هر نیک و بدی فسانه و افسونست

هر چیز نه با ذات احد پیوستست — شر آنا خیر و دیو کبر پیوستست
هر چند درین دشت سباع و انعام — دون آن شه صورت ذهنم هستست

منه

پیدائی هر که هست پیدائی اوست — آن ذات که جن و انس شیدائی اوست
هر چیز که هست پرورانیده تست — این عالم نیست بل هویدائی اوست

منه

النفس از وار بهائها اتصلت — نتوان وگرش به بندگی برد بلت
هر لحظه ام الیقین هو الله در سر — گویدان آیتی عبادت بطلبت

منه

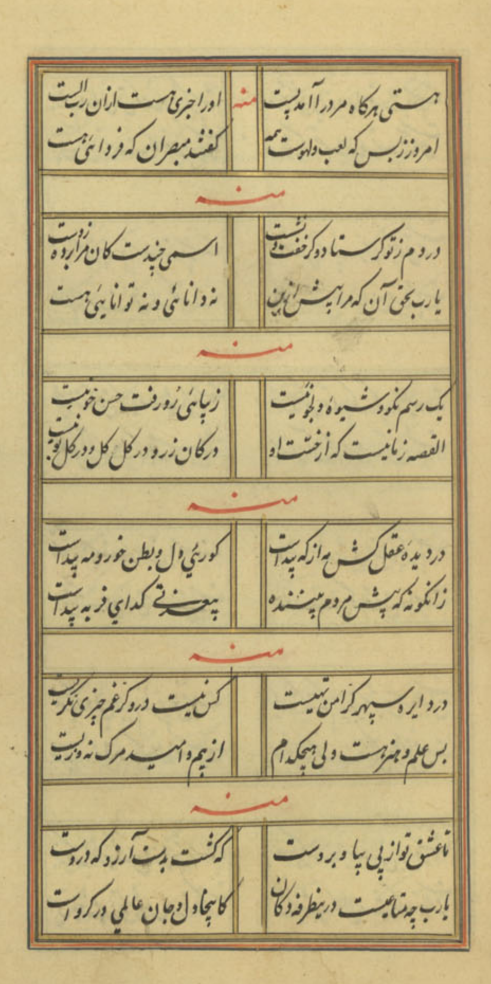
آیینه صفت کسی که حق را خاصست — هر ذره اش از هوای او رقاصست
از شک نشوی خلاص خالص شده — سلطان یقین در حرم اخلاصست

منه

از دیده تو گر نظر کند پاک سرشت — مرآت جهان جمال گیرد چو بهشت
بی دیده تو دوزخیست عالم بر غیر — ای با تو تمام خوب و بی تو همه زشت

منه

آنکو خود رست حق شده منظر اوست — ور نه ظاهر از آن خیر و شر اوست
باری انسان بهر صفت در خور اوست — با خلق خوش و بخلق بد مظهر اوست



هستی هر گاه مرد را آمد پست — منه — او را خبری هست از آن رب الست
امروز زبس که لعب و لهوست همه — گفتند مبصران که فردائی هست

منه

در دم ز تو گر ستاده گر خفته و نشست — اسمی چندست کان مرا برده ز دست
یا رب بحق آن که مرا هست ازین — نه دانائی و نه توانائی هست

منه

یک رسم نکو و شیوه دلجو نیست — زیبائی رو رفت حسن خو نیست
القصه زمانیست که از خست او — در کان زر و در گل گل و در گل بو نیست

منه

در دیده عقل گرچه از که پیداست — کوری دل و بطن خور و مه پیداست
زانگونه که پیش مردم بیننده — پیعزتی گدای فربه پیداست

منه

در دایره سپهر گرامی تهیست — کس نیست در او که غم چیزی نگریست
بس علم و هنر هست ولی هیچکدام — از بیم و امید مرگ نه وارست

منه

تا عشق تو از پی بیا و برو دست — که گشت بدست آرزو که در دست
یا رب چه تماشاست در این ظرفه دکان — کاینجا دل و جان عالمی در گروست

جز محو رضای حق که صاحب کرمست | منه | هر نحو شوی ز دو بو هستیت دمست
دین آن دنیست کاضطراری باشد | | هر طور که اختیار تست آن صنمست

منه

گویند سخنی چند چه دستور چه مست | از شخصی و چیزی و مکانی تا هست
عالم همه هیچست نمی باید گفت | بر خویش ره بیان نمی باید بست

منه

غیر از خالق که بادشاه ازلست | این خلق تمام مکر و کید و حیلست
عاقل آنست کو با وصلح افکند | مجنون آن کو باین و آن در جدلست

منه

تا خود را هشیار دانی با ماست | هر لحظه شوی بقید دیگر پابست
یعنی که ز ادعوی هستی تا هست | از دام خیال کم توانی وارست

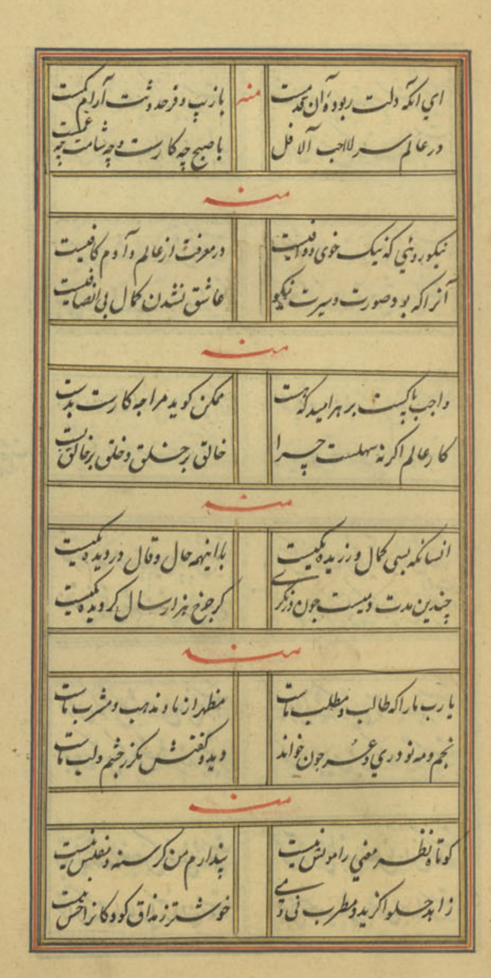
منه

مارا که دمی جام نظر بی مل نیست | یک نکته کم از خروش صد بلبل نیست
در پرده دل بردگی از دست همه | در خانه غنچه خانگی جز گل نیست

منه

جز انکه ز خویشتن اثر یافته است | در هر کسوت هستی بر تافته است
ای یافته عین خویش هر ذره که هست | خورشید کمال است که در تافته است

ای انکه



ای انکه دلت ربوده آن محمدست | منه | با زیب و فرحد و ثبت آرام کمست
در عالم سر لااحب الآفل | | با صبح چه کارست و چه شامت چه غمست

منه

نیکو رویی که نیک خوی و وفاست | در معرفت از عالم و آدم کافیست
آن زانکه بود صورت و سیرت نیکو | عاشق نشدن کمال بی انصافیست

منه

واجب باکست بر هر انچه گه هست | ممکن گوید مرا چه کار است بدست
کار عالم اگر نه سهلست چرا | خالق بر خلق و خلق بر خالق بست

منه

انسان که بسی کمال ورزیده یکیست | با اینهمه حال و قال در دیده یکیست
چندین مدت و بیست چون ز نگری | گر جوج هزار سال گردیده یکیست

منه

یارب مارا که طالب و مطلب ماست | مظهر از ما و مذهب و مشرب ماست
نجم و مه نودری و عمر چون خواند | و بدو گفتش بگزر چشم و لب ماست

منه

کوتاه نظر معنی رامو نشنیست | پندارم من گرسنه و نقلش نیست
زاهد جلوا گزید و مطرب نی دی | خوشتر ز مذاق کودکان زاحس نیست

زالعین نسخه
بارجعی

سررشته عهد آنکه با ما پیوست | منه | شد زان پیوست صید شش اسرار الست
راز ما را سبب بسی می باید | | ماهی نتوان گرفت در تجربه ست

منه

دایم پی شادی و غمی نتوان رفت | | و آنگاه بطوف حرفی نتوان رفت
یعنی نکند گشته از سر سود و زیان | | در راه محبت قدمی نتوان رفت

منه

در پرده راز او بسی بوالعجبی است | | نه بیخود و نه باخودم این راز شگفت
هر چند که با دوست دویی نتوان کرد | | بسیاری اتحاد و هم پی او پست

این راز است

منه

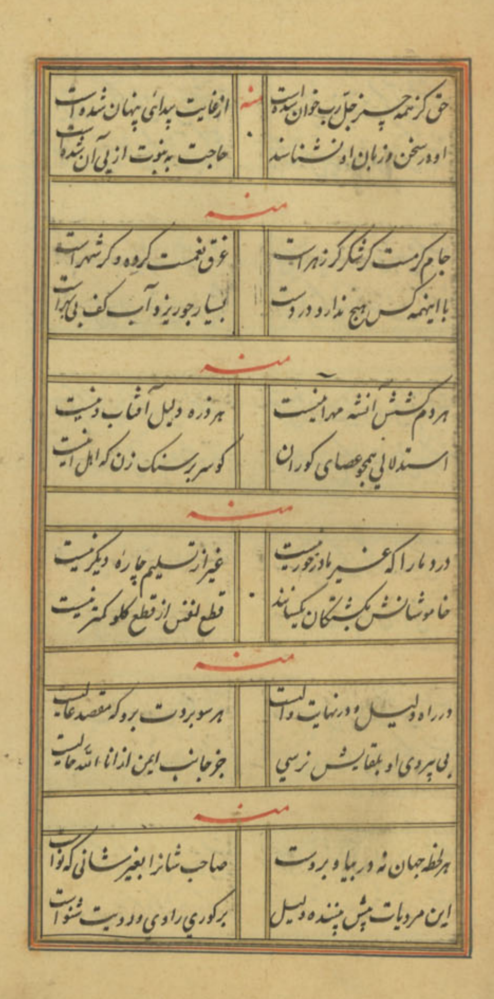
عمرم همه صرف این چه و چون شد و رفت | | خون گشت دل ز دیده بیرون شد و رفت
نه عقل خموش شد نه من اهل صلاح | | افسوس ز دل که در میان خون شد و رفت

منه

هر کس که محل شناس و عالی نظر است | | هر جا باشد گزیده و معتبر است
همچون مگسی که می نشیند بر چشم | | مکروه بجای عین مکروه تر است

منه

این فاتحه و اخلاص که خوانی سوی دوست | | گر آموزی بطفل نادان نیکوست
قرآن که محیط عالم آمد زان سوست | | یعنی همه نیست شد و هستی همه اوست



حق گر همه چیز جل رب خوان شده است | منه | از غایت پیدائی پنهان شده است
او در سخن و زبان او نشناسند | | حاجت به ثبوت از پی آن شده است

منه

جامم گر هست گر شکر گر زهر است | | غرق نعمت کرده و گر شهر است
با اینهمه کس هیچ ندارد در دست | | بسیار جور ریزد و آب کف بی بر است

منه

هر دم کشش آنشه مهر آمیست | | هر ذره دلیل آفتاب ذنیست
استدلالی همچو عصای کوران | | کو سر بر سنگ زن که اهل اینست

منه

درد ما را که غیر یاد ز جور نیست | | غیر از تسلیم چاره دیگر نیست
خاموشانش بکشتگان یکسانند | | قطع النفس از قطع گلو کمتر نیست

منه

در راه وصیل و در نهایت و الیست | | هر سو بروت برو که مقصد غاییست
بی پیروی او بلقایش نرسی | | جز جانب این از انا الله حاییست

منه

هر لحظه جهان نه در بیا و برو است | | صاحب شان را بغیر شانی که نواست
این مردیات پیش بیننده دلیل | | بر کوری راوی و در دیت شنواست

منه

این عز و غنا که خلق ازان شاد و خوشست — سر تشنه فقرست که چون آتش غشست
جو فیست بهر شاخ کزان آب کشد — برگ و گل و میوه اش ازان آب خوشست

منه

هرچند که در جهان کثرت خبریست — ظاهر شده از وحدة باطن اثریست
الخلق یقولون فلان عاشق و مات — وین طرفه که محی و ممیت دگریست

منه

از جهل که کذب و کاهلی می اندوخت — تا مرد زیست جان و دل کم افروخت
شرطست براستی دم از عشق زدن — چون شمع که ایستاده اش باید سوخت

منه

دارم دمی و درد دو عالم بهوست — هر سیر سلوک را شده جای نشست
گویند کی آمدی کجا خواهی رفت — خود هر نفسم آمدی و رفتنی هست

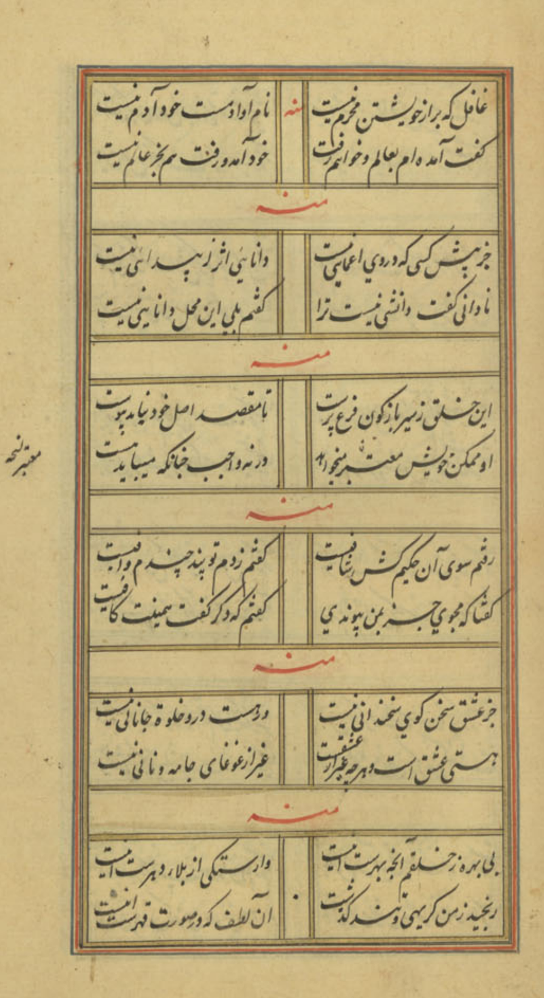
منه

صاحب نظری برون ز رنگ آمد گشت — با هستی عاریت بجنگ آمد گشت
درد و المست معنی حاصل عشق — وان درد و الم ز خود بتنگ آمد گشت

منه

در دیده کسی که نوری از عرفان یافت — هر محوی و ثبتی آیت یزدان یافت
چندین صورت که محو گشت و گم شد — جز در قلم مصورش نتوان یافت

غافل که



منه

غافل که براز خویشتن محرم نیست — نام آو از دست خود آدم نیست
گفت آمده ام بعالم و خواهم رفت — خود آمده و رفت هم بجز عالم نیست

منه

جز پیش کسی که در وی اعمایی نیست — دانایی اثر ز پیدایی نیست
نادانی گفت دانشی نیست ترا — گفتم بلی این محل دانایی نیست

منه

این خلق ز سیر باز گون فرع پرست — تا مقصد اصل خود نیابد پیوست
او ممکن خویش معتبر میخواهد — ور نه واجب چنانکه میباید هست

معتبر نسخه

منه

رفتم سوی آن حکیم کش نشناسیست — گفتم ز دم تو پند چندم وابست
گفتا که مجوی جز بمن پیوندی — گفتم که دگر گفت همینت کافیست

منه

جز عشق سخن گوی سخندانی نیست — ور هست درو خلوة جانانی نیست
هستی عشق است و هر چه غیر از عشقست — غیر از غوغای جامه و نانی نیست

منه

بی بهره ز خلقم آنچه بهرست امیست — وارستگی از بلا و دهرست امیست
رنجیده ز من کریهی و تند کذبست — آن لطف که در صورت قهرست انیست

منه

هرکس که بی حرص و هوا کاسه نیست
غیر از معنی زعالمش خواسته نیست
این چرخ فلک بانهمه سیاره و تیر
در دیدهٔ دید از من آراسته نیست

منه

کم یافت کسش اگرچه بگردگان یافت
هم با خود یافت آنکه او عرفان یافت
بس اشخاص اند در شهادت اما
خورشید سپهر غیب بر انسان تافت

منه

یکچند زجام قال صهبا نوشیست
و آنگاه بحال راز هم آغوشیست
چون نوشیدن که هست بهر نخستین
مقصود خروش اینهمه خاموشیست

منه

افسرده دلی که عقل افسانهٔ او
هر نکته که آشناست بیگانهٔ او
از آتش عشق آنکه افروخت چو شمع
هر راز نهان که هست پروانهٔ او

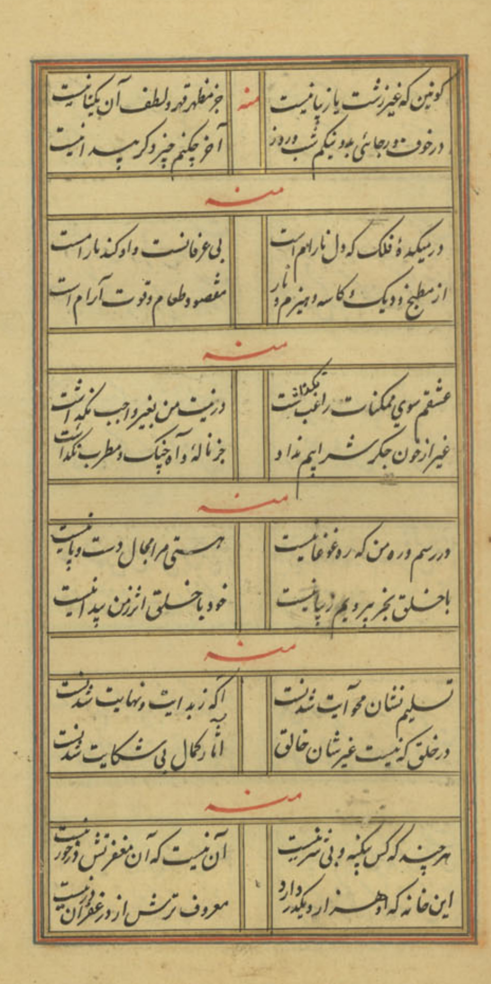
منه

موجود چگونه خوانم ای پاک سرشت
کس را اگر خوب مینماید گر زشت
جز عشق که آن اشارت اوست بمن
گر حور بهشتست وگر دیو کنشت

منه

در ظاهر اگرچه در دمن چارهٔ او
باطن همه آینه رخسارهٔ او
گر من بجهان کفری و دینی دارم
دل عین یقین و محو نظارهٔ او

کونن



منه

کونین که غیر زشت یا زیبا نیست
جز مظهر قهر و لطف آن یکتا نیست
در خوف و رجائی بد و نیکم شب و روز
آخر چکنم چیز دگر پیدا نیست

منه

در میکدهٔ فلک که دل بار اهم است
بی عرفانست و او کند بار است
از مطبخ و دیگ و کاسه و هیزم و نار
مقصود طعام و قوت آرام است

منه

عشقم سوی ممکنات راغب نگذاشت
در نیست من بغیر واجب نگذاشت
غیر از خون جگر شرابم نداد
جز ناله و آه چنگ و مطرب نگذاشت

منه

در رسم و ره من که ره غوغا نیست
هستی مرا مجال دست و پا نیست
با خلق بجز برویم زیبا نیست
خود با خلقی از زمین پیدا نیست

منه

تسلیم نشان محو آیت شده است
آنکه ز بدایت و نهایت شده است
در خلق که نیست غیر شان خالق
آیات کمال بی شکایت شده است

منه

هر چند که کس یگانه و بی سر نیست
آن نیست که آن مغز تنش در خور نیست
این خانه که او هزار و یکدر دارد
معروف ترش از در غفران در نیست

منه

غافل که دمید این دم او در ذات — و هو معکم که امداد ز مولایت
کفتی که بسی رهست از ما تا او — هم این دم کرد هر دوی فرو ات

منه

مادام که مرد خویش را دارد دوست — جز آنچه مراد اوست او را نکوست
مرابله را که یاوه و بیهده کوست — آنکس که جواب گفت آید ز او بست

منه

برخاسته گردی از ره مرد است — کاهل درد و ز بیداد است
یعنی آن ره که راستان (مردان) میپویند — در هر قدمش هزار سر گرد است

منه

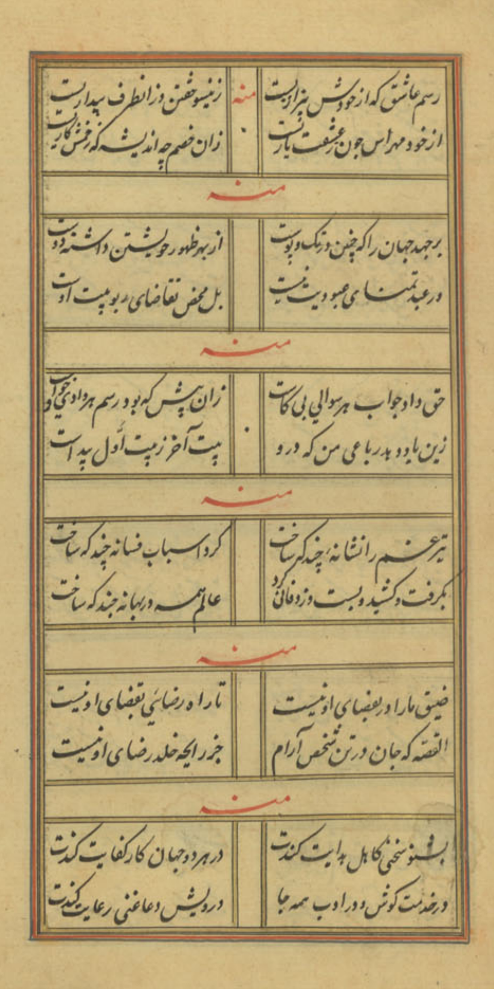
نقاش ازل ز نقش این صرح — هر چند که شارحست در شرح کمست
ذات از تو نهفته در صنف زانگونه — کز ناوقف طناب در طرح کمست

منه

خردی پر تو عجب بزرگ افگند است — یعنی بتو رشته عالم بند است
عالم فرزند دخت و ام و اب او — کاف و نونی که آن ترا فرزند است

منه

با ما سخن از کن و مکن نتوان گفت — جز آنچه ازل رفته سخن نتوان گفت
آنست کلام حق که آن رد نشود — امری که از آن نکرد و کن نتوان گفت



رسم عاشق که از خودش بیزار است — منه — زینسو ختن و ز انطرف بیدار است
از خود مهراس چون غم عشقت یار است — زان خصم چه اندیشه که زخمش کار است

منه

بر جهد جهان را که چنین رنگ و بوست — از بهر ظهور خویشتن داشته دوست
در عبد تمنای عبودیت نیست — بل محض تقاضای ربوبیت اوست

منه

حق داد جواب هر سوالی بی کاست — زان پیش که بود رسم هر وادی خواست
زین یاد و بدر باعی من که در و — بیت آخر ز بیت اول پیداست

منه

تیر عزم را نشانه چند که ساخت — گرد اسباب فسانه چند که ساخت
بگرفت و کشید و بست و زد و فانی گرد — عالم همه در بهانه چند که ساخت

منه

ضیق ما را در قضای او نیست — تا راه رضائی بقضای او نیست
القصه که جان در تن شخص آرام — جز راحت خلد رضای او نیست

منه

بشنو سخنی که اهل هدایت گفته است — در هر دو جهان کار کفایت گفته است
در خدمت کوش و در ادب همه جا — درویش دعا غنی رعایت گفته است

منه

کلی از جهان که آب در جانش نیست
بی ابر رحم تو بارانش نیست
از بس که لطیفی و شریفی و جمیل
کس نیست که از تو چشم احسانش نیست

منه

بیرون ز تو سیح کعبه و دیری نیست
تا هر دو جهان تو هستی غیری نیست
القصه که در ذات ره سیری نیست
الا آنرا که حاجت غیری نیست

منه

این کبر و جهود هر که بر قانون نیست
آگاه ز سر وحدت بیچون نیست
با اینهمه اختلاف اما فردی
از دایره حکمت او بیرون نیست

منه

حق گوهر هارسیت در مشت تو داست
الحیوان خضر در نشیب تو داست
آن قوه را که آتش از وی محبت
نه آهن و سنگ بل سر انگشت تو داست

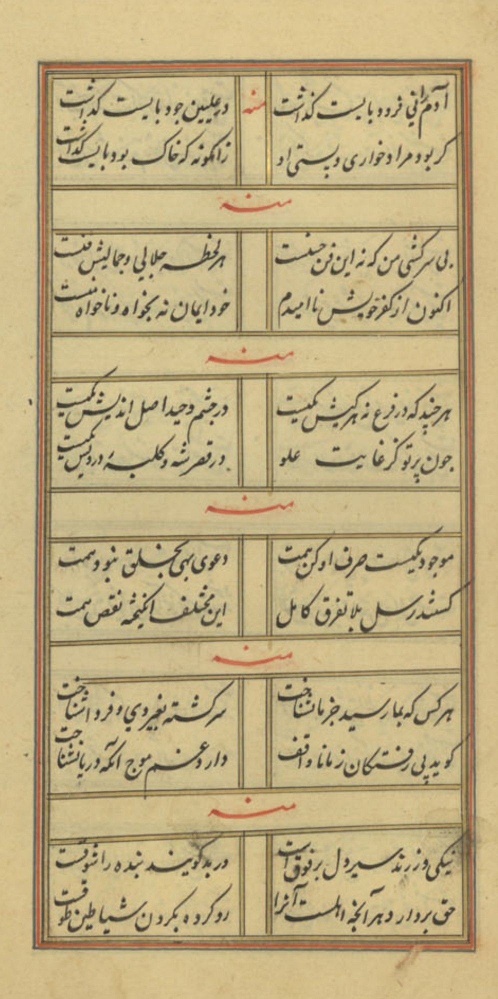
منه

عالم ایجاد پادشاه احدیت
این خلق درونه بیخودی نه بخودیت
در صنعت کردگار زیباست همه
از سهو و زیان آدمی نیک و بدیست

منه

در ساز بخود گر فرح و گر حزنست
کان لازم تست وان ز احق و فتنست
تا جان داری نیک و بدی هست ترا
تا باران هست این گل و خس حمنست

آدم



منه

آدم آنی فرود بایست گذاشت
در علیین جود بایست گذاشت
گر بود مراد خواری و پستی او
زانگونه که خاک بود بایست گذاشت

منه

بی سرکشی من که نه این فن حسنست
هر لحظه جلالی و جمالیش فنست
اکنون از کفر خویش ناامیدم
خود ایمان نه بخواه و ناخواه منست

منه

هرچند که در فرع نه هر کیش نکویست
در چشم وحید اصل اندیشه نکویست
چون پرتو گز غایت علو
در قصر شه و کلبه درویش نکویست

منه

موجود یکیست صرف او کن همت
دعوی بهی بخلق نبود همت
گستند رسل بلا تفرق کامل
این مختلف انگیخته نقص همت

منه

هر کس که بما رسید جز ما نشناخت
سرگشته نیز دی و فردا شناخت
گویند پی رفتگان زمانه واقف
دار د غم موج آنکه دریا نشناخت

منه

نیکی و ز رند سیر دل بر فوق است
در بد گویند بنده را شوقست
حق بردار دهر آنچه اهلست آنرا
رو کرده بگردن شیاطین طوقست

منه

آب سخنت اگرچه صافی ز غش است | تا کار نه بی شکنی بان العطش است
من می شنوم ز نطق و ضرب بطرب | قولی که موافقت بافعل خوش است

منه

در خاطر من بغیر دلداری نیست | گر استیلاش از من آثاری هست
کارم همه با وی است و این کار و بست | مستی عشق را بخود کاری نیست

منه

عهد و پیوند خلق عالم هیچ است | امید و هراس و شادی و غم هیچ است
جان را با تن چو نسبت اصلی نیست | صد ساله ملاقات بیکدم هیچ است

منه

بد دیدن مرد همت عالی نیست | جز همت عالی بولا والی نیست
نیک اندیشان هر آنچه گویند شود | ظن بر خیر از یقین خالی نیست

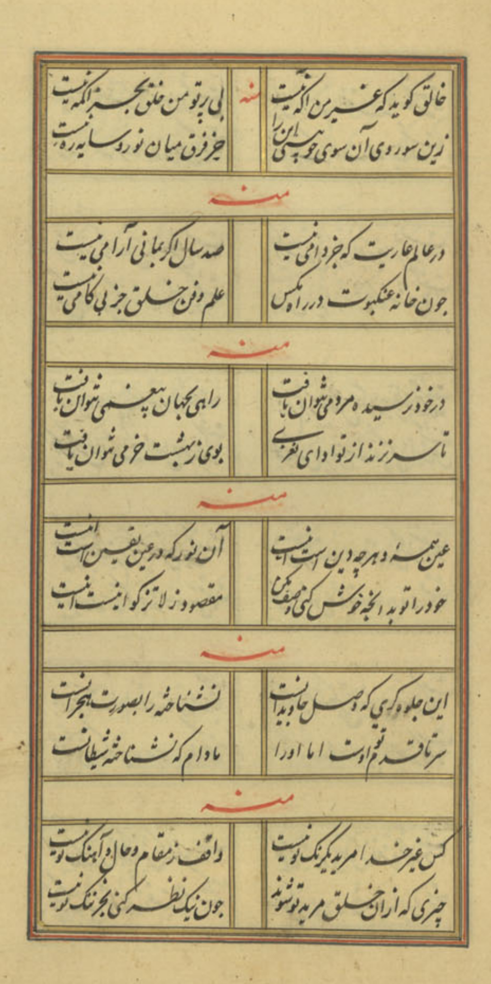
منه

این خلق ز کوری همه طاغوت پرست | در غزوه و ثقی نظر نازده دست
همچون حیوان آلت مرکند همه | آنست انسان کش از بقا بهره هست

منه

یکتن بهمه جهان آب و گل نیست | کو را چو تو رنج و راحتی حاصل نیست
هر جان داری چو خویش باید دانست | هر کس که ندانسته چنین عادل نیست

خالق



منه

خالق گوید که غیر من آگه نیست | بی پرتو من خلق بجز آلکه نیست
زین سو روی آن سوی چو بینی این را | جز فرق میان نور و سایه ره نیست

منه

در عالم عاریت که جز دامی نیست | صد سال اگر بمانی آرامی نیست
چون خانه عنکبوت در راه مگس | علم و فن خلق جز بی کامی نیست

منه

در خود نرسیده مردمی نتوان یافت | راهی بجهان بی معنی نتوان یافت
تا سر نزند از تو ادای تقربی | بوی ز بهشت خرمی نتوان یافت

منه

عین همه و هر چه دین است اینست | آن نور که در عین یقین است اینست
خود را تو بدانچه خوش کنی وصف مکن | مقصود ز لا تزکوا اینست اینست

منه

این جلوه گری که وصل جاوید است | نشناخته را بصورت هجران است
سر تا قدم تو اوست اما او را | مادام که نشناخته شیطان است

منه

کس غیر خدا مرید یکرنگ تو نیست | واقف ز مقام و حال و آهنگ تو نیست
چیزی که از آن خلق مرید تو شوند | چون نیک نظر کنی بجز ننگ تو نیست

منه

ارض این صفت نمود در او اسعه نیست
این راز چه ناطقه را سامعه نیست
این واقعه مرد را بود چون سکرات
تا واقعه کوست صاحب واقعه نیست

منه

حق با همه و کس نه وصالش دانست
هر کس خبری بقدر حالش دانست
بس نکته که مبتدی نادانی گفت
چون دید در انتها کمالش دانست

منه

شوری دیدم چو کله خر در دشت
با هم بخروش آمده چون طشت از طشت
یک کس دانست اصل و خندید و گذشت
یک کس حیران شد و یکی زایشان گشت

منه

عاشق گشتیم و ترک عقل و دین گفت
نه صبر و قرار ماند و نی گفت و شنفت
نه نه بسوی حق که جزو هستی بنهفت
فراش شد اخلاص ره ما را رفت

منه

با دوست دم از توبه زدن عهد کجاست
در کان شکر تلخ شدن شهد کجاست
با عشق چه گوئی و چه جوئی چه کنی
در بحر محیط موج را جهد کجاست

منه

زان پیش که حکمتش کند موجود است
این شیوه عشق نام زد و فرمود است
نازک زانست وقت خاکست که درد
هم باید بود و هم نباید بود است

منه

رو رو که دو کون خرجه داشمن نیست
امید و هراس کام و ناکامی نیست
آری هر کس که پیشتی پیدا کرد
با هر چه بقا ندارد آرامش نیست

منه

گر طبع مکدرست و ناخوش چه گذشت
که صافی و خوش شگفته پاک از هر زشت
این خوف و رجا که هر غم و شادی اوست
دو دولت ز دوزخ و نسیمی ز بهشت

منه

چون هستی مرد رفت ناموس شکست
شد مظهر کل ز قید استتار رست
زان بزد اینه زنگ آزاینه دل
تا در تابد برو هر آن نقش که هست

منه

تا صد درخواست در بشر حاصل نیست
از عالم قدس یک اثر حاصل نیست
وستی بد عابرار تا کام برسی
تا کرده درخت برگ و بر حاصل نیست

منه

گر من کسم این نیستی و خواری چیست
و فهم همه وقت محو جباری چیست
ور کار من از رضای من بیرونست
این بیم و امید و ناله و زاری چیست

منه

هر چیز که جز عشق فراغ اندیش است
وسواس امید و بیم خلق و کیش است
یعنی که بجز خاک شدن بر دو دست
یک عزم مرا هزار مانع پیش است

ماکوشهٔ نیستی گزیدیم و نشست
افسانه زهر چه هست در عالم دست
ای غم تو ره محلهٔ شادان پرس
ای بیم تو انجار و کامیدی هست

منه

هر جا که زلت شه ماکو سیست
درویشی و خواجگی بت و ناقوسیست
آن نیست بشر که جز تنعم خواهد
وصف قفش رعایت ناموسیست

منه

بگشود در عدن که نتوانم رفت
بربود مرا بفن که نتوانم رفت
سرچشمهٔ عشق وودن او جمله سراب
بشکست سبوی من که نتوانم رفت

منه

دل جون بجز آرزوی رو تو نداشت
نگذشت دمی که گفت و گوی تو نداشت
در گلشن جان من که پرورده تست
هر گل که شکفت غیر بوی تو نداشت

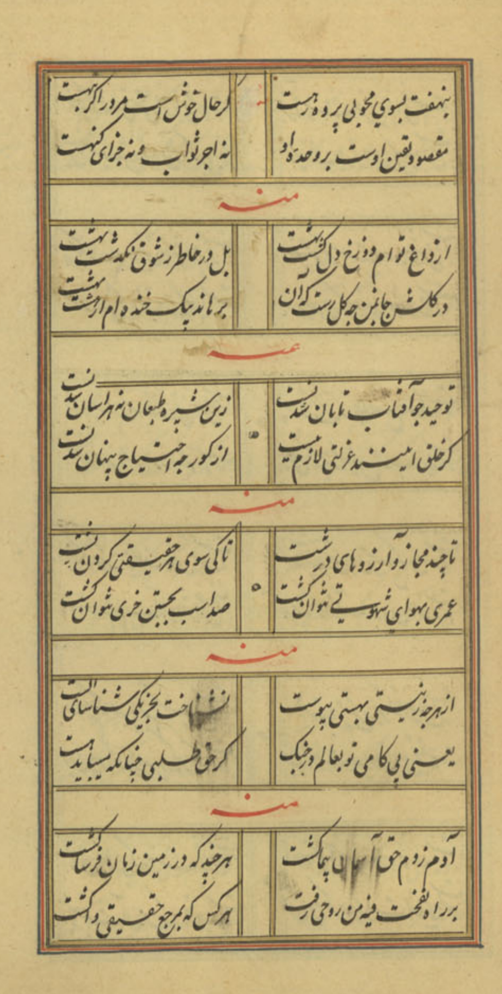
منه

هر کس باشد زخویش تا بیرون نیست
در دیدهٔ عالی نظران خردون نیست
تا مرد زر دو این و آن دارد بیم
گویا که قبول حضرت بیچون نیست

منه

ای خواجه رجس قبض رستن خوبست
در انجمن بسط نشستن خوبست
هر کس که نه آذرست و ابراهیمست
او را بت زر بهر شکستن خوبست

بنهفت



بنهفت بسوی محوبی پرده هست
گر حال خوش است مرد را گر بهست
مقصود یقین اوست بروحدهٔ او
نه اجر ثواب و نه جزای گنهست

منه

از داغ تو ام دوزخ دل گشت بهشت
بل در خاطر زشوق نگذشت بهشت
در گلشن جان من جه گل رست که آن
بر ماند یک خنده دام از شت بهشت

منه

توحید جو آفتاب تابان شده است
زین تیره طبعان نه هراسان شده است
گر خلق اینند غرابتی لازم نیست
از کور جه احتیاج پنهان شده است

منه

تا چند مجاز و آرزوهای درشت
تا کی سوی هر حقیقتی کردن پشت
عمری بهوای شهوتی نتوان گشت
صد اسب بجستن خری نتوان کشت

منه

از هر جه نه زیستی بهستی پیوست
نشناخت بجز یکی شناسای الست
یعنی بی کامی تو بعالم در جنگ
گر حق طلبی جنانکه میبایدهست

منه

آدم زدم حق آسمان پیما گشت
هر چند که در زمین زمان فرسا گشت
برراه نفخت فیه من روحی رفت
هر کس که بمرجع حقیقی داشت

جبری نسخه

منه

انسانکه زمانی تهی از تابی نیست
جز آینه خوبی نابابی نیست
این زیستن و مردن و کفر و ایمان
اندیشه او را بجز اسبابی هست

منه

هر رنگ شود خلق نباشد جز دوست
مغز امر اوست ور همه دشمن و دوست
یعنی که باختیار هر کار از اوست
در هر امری که مضطر افتاد نه اوست

منه

با درویشان فروتنی دین داریست
بی خوف و رجا خضوع بهر باریست
امید و هراس مرترا غمخواریست
یعنی که بروش ادب و بیداریست

منه

با آنکه فلک ز کاف و نون آمده است
بسیار تهی و بی سکون آمده است
در جام حباب آب نتوان خوردن
هر چند که از آب برون آمده است

منه

عالم که بغیر وهم و تخییل تو نیست
بر دفتر شرح جز که تفصیل تو نیست
این پادشه و امیر و هر کس که در وست
غیر از رخت بساط تاویل تو نیست

منه

از آن احدی که وصف تو بعد دویست
تا راه بخود نبرده کار بدست
دویست آن من که در فریب اوست
آن من که همه اوست لقای احد است

ریشه نسخه

منه

کی پایه عشق یابی و دایه بخت
تا کرده بسر دو کرم عمری یا سخت
هر ناقص نیست لایق این دولت
کس چون کند از تخته نهال این تخت

منه

آدم ز وجوب روح او تا دم یافت
کان یافت مکان آدم و خاتم یافت
افتاد ز لامکان بر آدم آن نور
ز آدم آنگاه بر همه عالم تافت

منه

مرد آنچه تمام عمر هستی اندوخت
تا که همه را بیکدم عشق فروخت
بست از خاشاک خانه درویشی
یکدم بچراغی که برافروخت بسوخت

منه

ای همچون کاو مردمی داده ز دست
هشدار که در کمین گهت شیری هست
یعنی ز تو هر گنه که سر بر زد و جرم
کز از تو فراموش بیاد اوست

منه

این خلق که خالقیش در میبایست
تا بوده نه پایش و نه سر می بایست
در زرق چنین که هست ممنون الله
ایجاد وی از جای دگر میبایست

منه

از هر سفلی بعلو پنهان راهیست
کان حیرانی هر گدا و شاهیست
نز هند بسر بلندی از دل سهی
آری در جوف هر مناری جاهیست

آدم هرچند خالی از خواسته نیست
دل را همه چیز جز کرم و کاسته نیست
خوشحال چنان باشم و خوشدل که بهیچ
در عالم عاریتم آراسته نیست

منه

پیش من از آن سیّه هرگز نه نکوست
گر نفس نیست و نفس من دشمن دوست
زان رو دارم با عمل صالح خوش
کان پرتو او و بازگشتن با اوست

منه

هرچند که هست نعمت از دولت و بخت
باریست گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری مال و جاه مرد آفت اوست
انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

منه

نه مرده رفیق راه و نه زنده رفت
دست آز آنکه چون فی افکنده گرفت
آن خواجه که از هر دو جهان بود غنی
تا که دیدم که جانب بنده گرفت

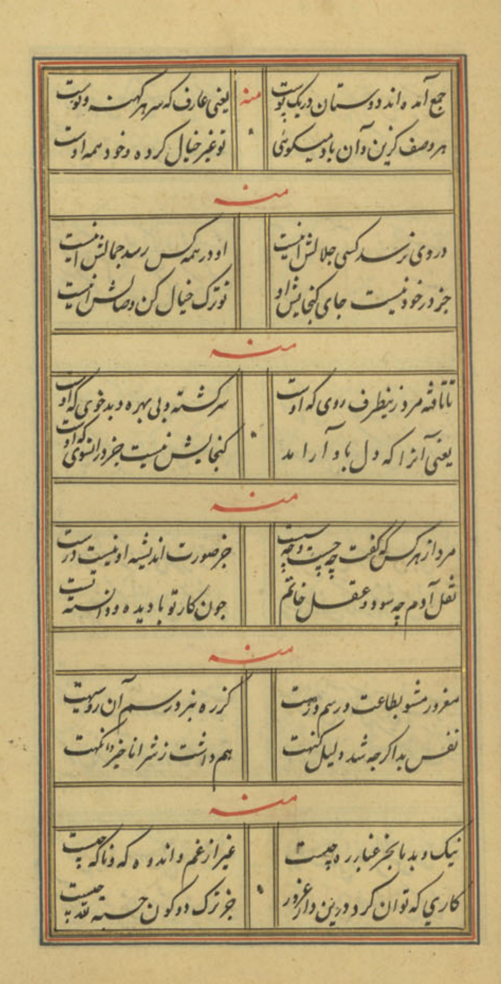
منه

قرآن که گرفته بهر جزو کل از وست
در و یک تن و مشام جان غلغل از وست
خاشاک بباغ هست گل هم اما
یک کس خاشاک چید یک گل کس از وست

منه

هرکس بحریم حد خود محترم است
عالم مفلس ولی حد بیش درم است
زان ابر بهار است پسندیده همه کو
در بحر گدا او و بر اهل کرم است

ز جمع آمده



جمع آمده اند دوستان در یک بوست
منه
یعنی عارف که سر هر کهنه و نوست
هر وصف گزین و آن بادی میگوئی
تو غیر خیال کرده و خود همه اوست

منه

در وی نرسد کسی جلالش اینست
او در همه کس رسد جمالش اینست
جز در خود نیست جای گنجایش او
تو ترک خیال کن وصالش اینست

منه

تا تافته مرد زین طرف روی که اوست
سرگشته و بی بهره و بدخوی که اوست
یعنی آنرا که دل بدو آرامد
گنجایش نیست جز در آن سوی که اوست

منه

مرد از هرکس که گفت چه چیست و چه نیست
جز صورت اندیشه او نیست درست
نقل آدم چه سود و عقل خاتم
چون کار تو با دیده و دانسته تست

منه

مغرور مشو بطاعت و رسم و رهست
گر زره نبرد رسم آن رو سیهست
نفس بد اگرچه شد دلیل گنهست
هم داشت ز شر انا خیر انگهست

منه

نیک و بد ما بجز غبار ره چیست
غیر از غم و اندوه که دنا که بچیست
کاری که توان کرد درین دار غرور
جز ترک دو کون حسبة لله چیست

از نور یقین در دل کس تا ضو نیست
تاریکی خانه از حجابست همه
جز وهم و گمان خویش را پیرو نیست
ورنه خورشید ممسک پرتو نیست

منه

هرچند کم و بیش کد او شاهدست
قرآن که درست گفت و کرد همه کس
آیات کلام آن شه آگاهست
ابلاغ رسولست و کلام الله است

منه

حق است که او خالق هر نور و دجاست
دانی تو که چیست ارجعی را معنی
هرچند که در خلق جهان خوف و رجاست
یعنی تو نگاه کن که اصل تو کجاست

منه

در عرصهٔ عالم که بسی طرز انداخت
دیدم بنا به که نتوان دیدش
هر کس بطریق ورزشی اسبی تاخت
بشناختمش چنانکه نتوانش شناخت

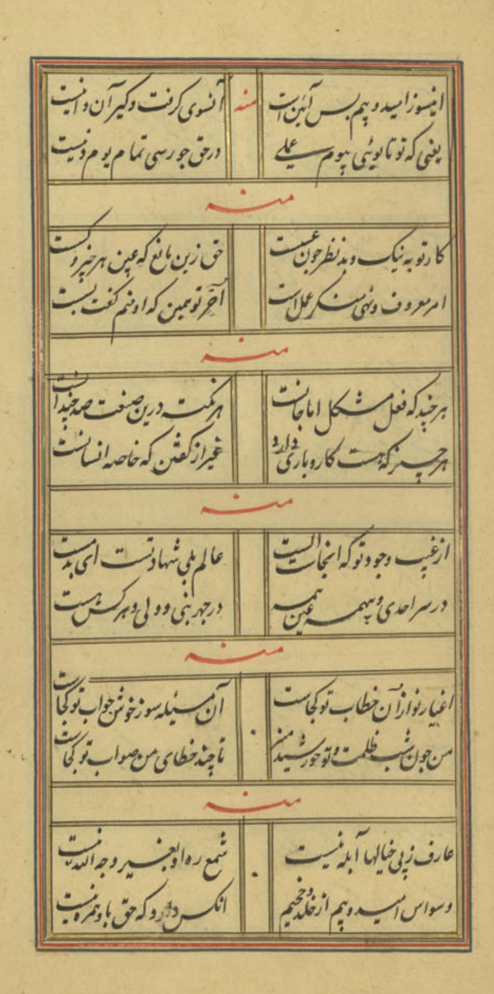
منه

انکو همه در خوف و رجا بار بریست
کون خر آنچه بود شایسته
زانسانی و آدمی گری بیخبر است
چوب خر کار و دست کیمخت گر است

منه

کس نیست از آن گنج بقا مناعت
آنجاست ترا ره بهشت جاوید
جز هستی تو طلسم فسق و طاعت
کازاد سوی ز خویشتن یکساعت

اینو



منه

اینسو ز امید و بیم بس آیین است
یعنی که تو تا بوئی بپوم سعلی
آنسوی گرفت و گیر آن و این نیست
در حق چو رسی تمام یوم دینست

منه

کار تو به نیک و بد نظر چون عیست
امر معروف و نهی منکر علاست
حق زین بالغ که عین هر خیر و گست
آخر تو ببین که او منم گفت بست

منه

هرچند که فعل مشکل اما جانست
هر چیز که هست کار و باری دارد
هر نکته درین صنعت صد چند آنست
غیر از گفتن که خاصه انسانست

منه

از غیب وجود تو که انجا الست است
در سر احدی و بهمه عین همه
عالم بلی شهادتست ای بدست
در جهر نبی و ولی و هر کس هست

منه

اغیار نوا زان خطاب تو کجاست
من چون شب ظلمت و تو خورشید منیر
آن مسئله سوز خوش جواب تو کجاست
تا چند خطای من صواب تو کجاست

منه

عارف ز پی خیالها آبله نیست
وسواس امید و بیم از خلد و جحیم
شمع ره او بغیر وجه الله نیست
آنکس دارد که حق باو همره نیست

منه

این نفس که عقل من بزند آتش گاست
هم اوست که در خلق جهان بزم آراست
گر من بجهان نه ظاهرم باکی نیست
در باطن من تمام عالم پیداست

منه

نه داد و گرفت و نه نشیب و نه علوست
جز کار کسی که در شیون گرو علوست
این ناله و زاری و دعای زاهد
بیگانگی و غافلی و درد گلوست

منه

بر وحدت ما نه هر کسی دانا گشت
ور گشت همان زمان که محو ما گشت
ما در همه کس رسیم و کس در ما نه
کی جوی بسر چشمه تواند وا گشت

منه

عشق آمد و جان دردپرورده رفت
وانکه چو شنید ناله ام خورده گرفت
دل را خون کرد و نبض آزرده گرفت
عودی بر عود زخمه زد پرده گرفت

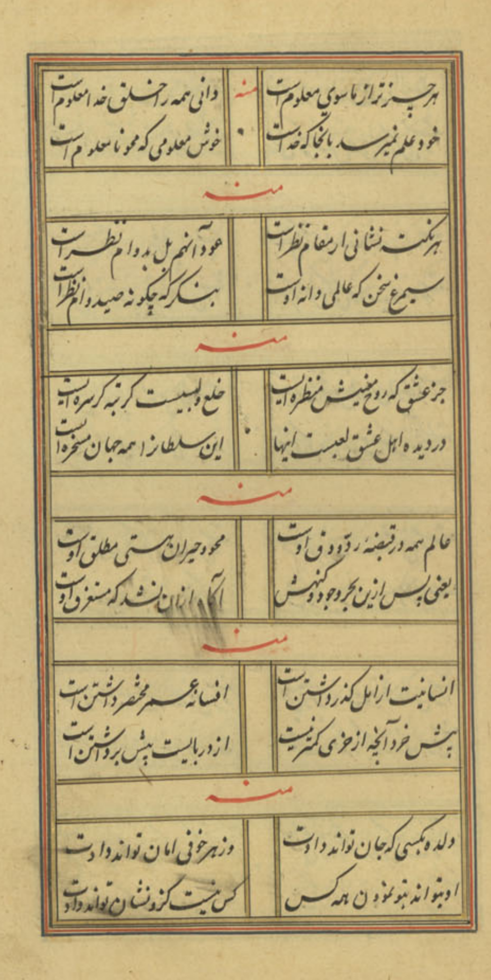
منه

مرا نسازاهر آنچه میدارد دوست
در دوستی آن ضرر آن محسوست
در دینی و دین که نیست جز دانه و دام
حرص هر چیز پرده هستی اوست

منه

خوش آنکه منظر است بر هر که نه اوست
خاک در او گشته و از خود بکسوست
آری هر کس که غرد جایی دارد
جیب دشمن گرفته و دامن دوست

هرچیز



منه

هر چیز تراز ماسوی معلوم است
دانی همه را خلق خدا معلوم است
خود علم نمیرسد بآنجا که خداست
خوش معلومی که محو نامعلوم است

منه

هر نکته نشانی از مقام نظر است
خود آنهم بل بدوام نظر است
سیمرغ سخن که عالمی دانه اوست
بنگر که چگونه صید دام نظر است

منه

جز عشق که روح منیش منظره ایست
خلع و لبس ست گربه گرسره ایست
در دیده اهل عشق لعبت اینها
این سلطانرا همه جهان مسخره ایست

منه

عالم همه در قبضه ذوق اوست
محو و حیران هستی مطلق اوست
یعنی پس ازین بحر وجود و گنهش
آگاه از آن نشد که مستغرق اوست

منه

انسانیت از اهل گذر داشتن است
افسانه عمر مختصر داشتن است
پیش خرد آنچه از خری کمتر نیست
از دربایست پیش بر داشتن است

منه

دلده بکسی که جان تواند دادت
وز هر خوفی امان تواند دادت
او بتواند بتو نمودن همه کس
کس نیست که زو نشان تواند دادت

هر نشأه که بوده است در عالم ست
منه
نبود بدر از ذات خداوند الست
آن ذات در آیینه تو صورت بست
یعنی همه کس توئی بخود کن پیوست

منه

از ساغر فلک شراب او دهد ست
صافی ز کدورت حجاب او دهد ست
آنکس که تو در وجود خویشش دانی
با هر که سخن کنی جواب او دهد ست

منه

عاشق را هر چه آرزوی جانست
آن در جانش ظهوری از جانانست
با گریه و زاری و دعا می‌طلبد
چیزی که در دست بلکه او خود آنست

منه

این شکوه شکر را که داری پیوست
هم در تو جوابهاست شافی و درست
یعنی که یکیست ناطق اما گوید
افسانهٔ ما بلند و راز خود پست

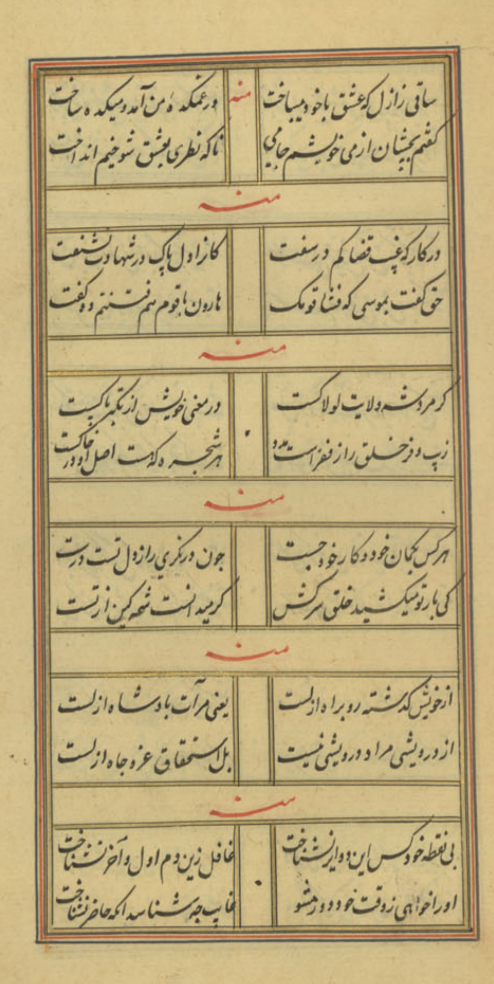
منه

مغز تو شناخت است باقی همه پوست
ای تو همه دوست آشنایی همه اوست
آنرا که شناختی بجز عین تو نیست
نشناخته را چگونه خود داری دوست

منه

هر گنبدی خلق دگر پیدا گشت
کشتی زد و آنکه ره واگشت نوشت
زانگونه که باد گردی انگیخت بدشت
وان گرد نشست باز وان باد گذشت

ساقی



ساقی ز ازل که عشق با خود می‌باخت
منه
در میکده من آمد و میکده ساخت
گفتم بچشان از می خویشم جامی
تا که نظری بعشق شوخیم انداخت

منه

در کار که غیب قضا کم در سفت
کار از دل پاک در شهادت شنفت
حق گفت بموسی که فنا قومک
هارون با قوم هم فتنتم و گفت

منه

گر مرد شه ولایت لولاکست
در معنی خویش از تکبر پاکست
زیب و فر خلق راز فقر است بدو
هر شجره که هست اصل او در خاکست

منه

هر کس بگمان خود دکار خود جست
چون در نگری راز دل تست درست
کی بار تو میکشید خلق سرکش
گر میدانست شحنه کین از تست

منه

از خویش گذشته رو براه ازلست
یعنی مرآت پادشاه ازلست
از درویشی مراد درویشی نیست
بل استحقاق عز و جاه ازلست

منه

بی نقطه خود کس این دوایر نشناخت
غافل زین دم اول و آخر نشناخت
او را خواهی ز وقت خود دور مشو
غایب چه شناسد آنکه حاضر نشناخت

برعجز خود اقرار فن مردانست
بگذر بدین خویش کار پیدر دانست
ورحق رسد درک و مرا نشنید
بیچاره درین میانه سرگردانست

منه

من اینم و آنکس که او کوته نیست
از معنی خویش خلق آگه نیست
مخلص که باو دیو ریا راه نیست
اسم و صفتی بهش ز عبدالله نیست

منه

واگشته بخویش جهاز امنیست
دل برده غم و زید جز ضایع نیست
درجست نیک فکرک بنیک
کافسانه خلق جمله لایغنیست

منه

در مشرب آنکس که عیار از الست
علمی که بعین ره نیابد جهلست
این نکته خوش آمدم که مستی نفت
هر چیز که نشان ندارد سهلست

منه

جز خود نشناخت مرد چون درنگریست
در آینه جهان که از غیر بریست
چون شپره و غیبت خورشید بصیر
غیر اندیشی علامت بی بصریست

منه

گر از خلقت بسوی خالق سیر است
دعوی تو جمله محو کارت خیر است
یعنی که خلاص نیست مرد از سخنی
مادام که آن معاملت با غیر است

اسباب سخن



اسباب سخن را چو رسل نتوان یافت
عالم همه را معنی قبل نتوان یافت
شد واسطه پیان هرکس همه کس
یعنی که برون ز جزو کل نتوان یافت

منه

قالی نه بکس که بهر آن نان و هدست
حالی نه بجو که در نهان جان و هدست
آراسته نه زبان و ساده دل
خلقت چکند چه ایمان و هدست

منه

از پرده راز نیست هر آواز که هست
اینجا پیداست هر تنگ و ناز که هست
یعنی تو اگر طالب صادق باشی
گویند ز غیب با تو هر راز که هست

منه

با تو حرفی گر آید از ذات ثبوت
افشد دو جهان ز هستی باد بروت
یعنی اینها که دیده و گفته نیست
نحو ملکوت نه محو جبروت

منه

ره یافته آنست که هر من من اوست
گم گشته کسی که خودنمایی فن اوست
هر کس دارد کشف و کرامات هوس
وان موجب گم گشتن و گم کردن اوست

منه

راوی که خبر داده خبر ز آتش نیست
افتاده بظن اسمی ایقانش نیست
ورنه آنکس که بیشتر گویا بود
گویاست کنون نیز زبان دانش نیست

پیوسته بی صفات اجزائش گست منه در ذات که او یکی و کلست و نیست
پا و سر و کوهان و دم و سینه و پشت بشمرد و بگفت اشتر است این و پست

منه

این هستی سرکش غم اندوز بسوخت تا دل داغی ز غایت سوز بسوخت
آن سوختنی که بیم فردای داشت در آتش تیز عشق امروز بسوخت

منه

آنرا که آگه سر قتل در جان گفت نیک و بد عالم سبب بیان گفت
او بود که بود در حقیقت ناطق هرچند چنین این خان آن گفت

منه

هر کس نه در انتقام عالی والیست گوشش و لبش از نکته حالی حالیست
از شعر بلوغ حالتی می باید مغرور زند خرفات قالی و قالیست

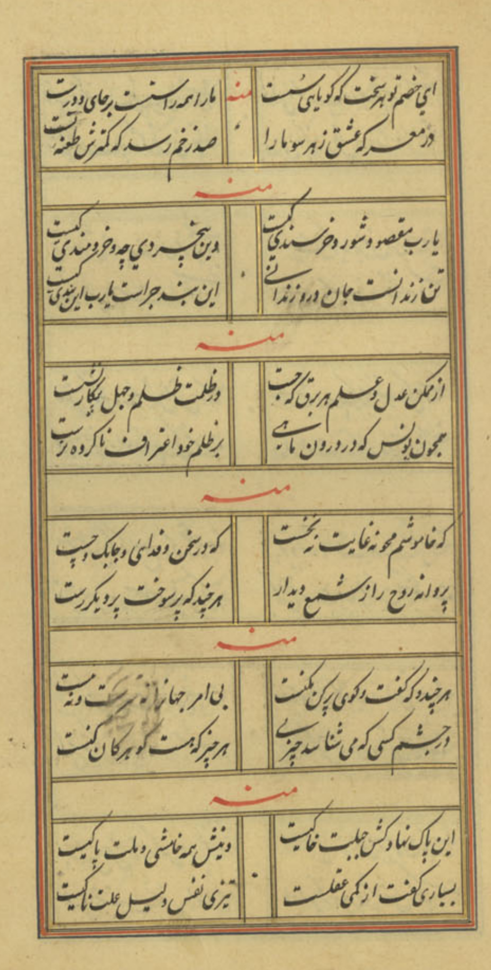
منه

کس را حد تقرب صانع نیست صانع بهمه تا رسد قانع نیست
ره نیست بزم شه که دارا اما گر شاه رود بکلبه اش مانع نیست

منه

صاحب کرمی با همه کس اکراست کوته نظری سرکشی و ابرامست
بس صلح تواضع که زشان خیزد و قدر بس جنگ و تکبر اثر ابرامست

ای خصم


ای خصم تو هر سخت که گویای سست منه ما را همه راست نشست بر جای درست
در معرکه عشق زهر سو ما را صد زخم رسد که کمترش طعنه تست

منه

یارب مقصود شور و خرسندی کیست وین بیخبر دی چه و خرسندی کیست
تن زندانست جان درو زندانی این بند چراست یارب این بندی کیست

منه

از مکمن عدل و علم هر برق که جست در ظلمت ظلم و جهل یکبار نشست
همچون یونس که در درون ماهی بر ظلم خود اعتراف ناکرده نرست

منه

گر خاموشم محو نه غایت نه نخست که در سخن و فدایی و جابک و چست
پروانه روح راز شمع دیدار هر چند که پر سوخت پر دیگر رست

منه

هر چند که گفت در کوی پر کن بگشت بی امر جهان نه هست و نه مست
در چشم کسی که می شناسد چیزی هر چیز که هست گوهر کان گفت

منه

این پاک نهاد کش جبلت خاکیست و نیش همه خاشی و ملت پاکیست
بسیاری گفت از کمی عقلست تیزی نفس و دلیل علت ناکیست

منه

توحید تو کعبه غیر دیدن وا اوست — داعی و مجیب خود چه غم چه شادیست
در فاتحه آید ما که خوانی نماز — وز پی آنگاه قل هو الله احدیست

منه

جز خاموشی و پیروی غوغاییست — با مات اگرچه هر سخن از جاییست
هرجا که رسی و منزل خود دانی — آن دره سیر ما نشان پاییست

منه

عاشق گر گنده خویش را فرق از دوست — هر طور شود و هرچه کند نیکی اوست
گر این منم ار بسوزدم باکی نیست — در اوست همه کار و فن او نیکوست

منه

درویش که که بصلح و که در جنگست — بیخود شده لطف و مهر را در چنگست
خلق مهجور دور پهلوش گیرند — کش نیست و تار مختلف آهنگست

منه

یارب که مرادست بدخواهی نیست — روزی تغییر کاری و راهی نیست
گر جنتیم کنی و گر دوزخیم — جز آنکه کنم نگاهی و آهی نیست

منه

پیش سخن تو هیچکس ملزم نیست — تا ظاهر و باطن تو همچون هم نیست
لنگد بره قبول شخص الهام — مادام که هر دو جانبش محکم نیست

اوهام نیم

درکار که



منه

درکار که سر آنکه کاری میبافت — آن کار همه بجبر یاری می یافت
یعنی زاهد ز نور معشوق ازل — خالیست وگرنه برکاری می تافت

منه

سرگشته مکان بلامکان عشق است — حرفی دو که گذشته بر زبان عشق است
عالم که ز حالیست بحالی هردم — گوی خم چوگان بیان عشق است

منه

سر از خط امر بر نمی باید داشت — در کوی هوا اگر نمی باید داشت
القصه که هر نظر که آمد از عشق — جز جانب آن نظر نمی باید داشت

منه

عشق است که خیر و شر و صلح و جنگست — وین طرفه که هر دو عالم او را تنگست
سبحان الله این چه نورست که او — هر رنگ بر آمده همان بیرنگست

منه

در مرده دلی که غیر کبر و کین نیست — کس را خبر از مالک یوم الدین نیست
دل زنده کن از دمی مبین که شور عشق — بی نفخه صور کس قیامت بین نیست

منه

پیری همه پاس است مشوش زانست — برپای امید خرم و خوش زانست
در باغ جهان که جز امل چیزی نیست — گل مژده میوه است دلکش زانست

چون سنگ نه قدر یافت نه دل بنواخت / تا گوهر را که شناسی نشناخت
بس نکته ز تکرار کهن بود و عمل / کش سامع راغبی پسند و خوش ساخت

منه

انسان که بغیر درد و ساز نیافت / انسی بجهان قصه پرواز نیافت
تا غافل بود محرم راز نبود / چون محرم راز گشت همراز نیافت

منه

در پرده خلق جز تبه کاری نیست / تا کردن منع آن ز دین داری نیست
بینایی بیقدرت تغیر بلاست / آگاهی و عجز غیر خونخواری نیست

منه

راز دل را زبان نخواهد دانست / اسرار یقین گمان نخواهد دانست
هر کس الست حق عیانست برو / ور نیست بصد بیان نخواهد دانست

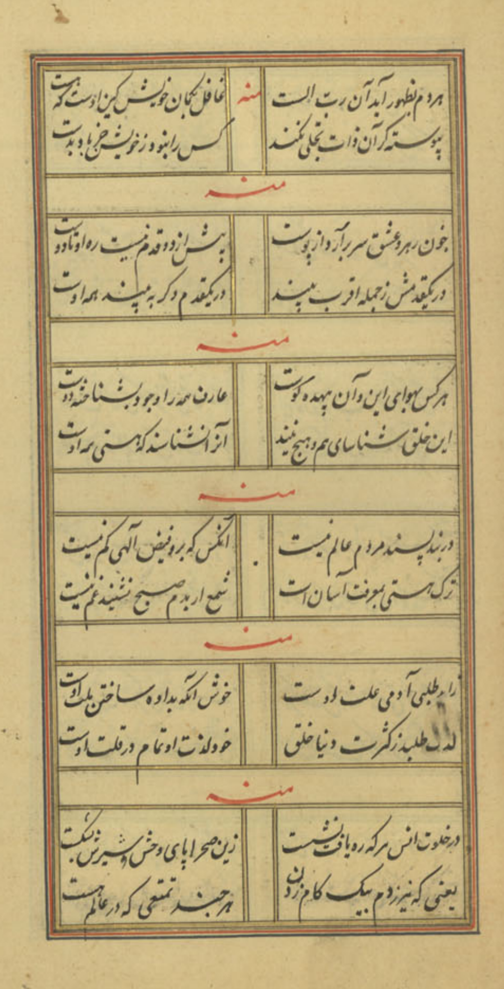
منه

تا زنده و اندیشه کورت نهست / آن لحظه که مردی احتراز که نهست
جانست که با خاک ندارد آرام / ور نه تن را بما من آرامگهست

منه

سرچشمه قیل و قال جمهور کجاست / آرا که تشنه مهجور کجاست
هر کس بگرفته پرتوی از دگری / کس آگه نیست کاصل این نور کجاست

بردم



هر دم بظهور آید آن رب الست / غافل نگران خویش کین اوست که هست
پیوسته گر آن ذات تجلی نکند / کس را نبود ز خویش جز باد بدست

منه

چون رهبر عشق سر برآرد از پوست / بیش از دو قدم نیست ره او تا دوست
در یکقدمش ز جمله اقرب بیند / در یکقدم دگر بهم بیند همه اوست

منه

هر کس بهوای این و آن بیهده گوست / عارف همه را وجود بشناخته دوست
این خلق شناسای هم و هیچ نبیند / آن را نشناسند که هستی همه اوست

منه

در بند پسند مردم عالم نیست / آنکس که بر و فیض الهی کم نیست
ترک هستی بمعرفت آسان است / شمع ار بدم صبح نشیند غم نیست

منه

زاید طلبی آدمی علت اوست / خوش آنکه بداده ساختن ملک اوست
لذت طلبد ز کثرت دنیا خلق / خود لذت او تمام در قلت اوست

منه

در خلوت انس هر که ره یافت نشست / زین صحرا پای وحش و شیر شکست
یعنی که نیز زدم بیک کام زدن / هر چند تمتعی که در عالم هست

خود را باید بیک محول پیوست
منه
گرچه هردم دهد ترا حالی دست
هرچند که میکنم درین نسخه نگاه
در ساختن او لیست بهر حال که هست

منه

توحید جو محو کرد علم و جهلست
یکسان گشتند اهل و غیر اهلست
یعنی که از آن رهست بمعنی داویم
کاید عدم وجود صورت سهلست

منه

وظلمت امکان که بجز آهی نیست
بی نور وجوب از خود آگاهی نیست
عالم همه را پرتو آن ذات شناس
مهتاب که دیده است تا ماهی نیست

منه

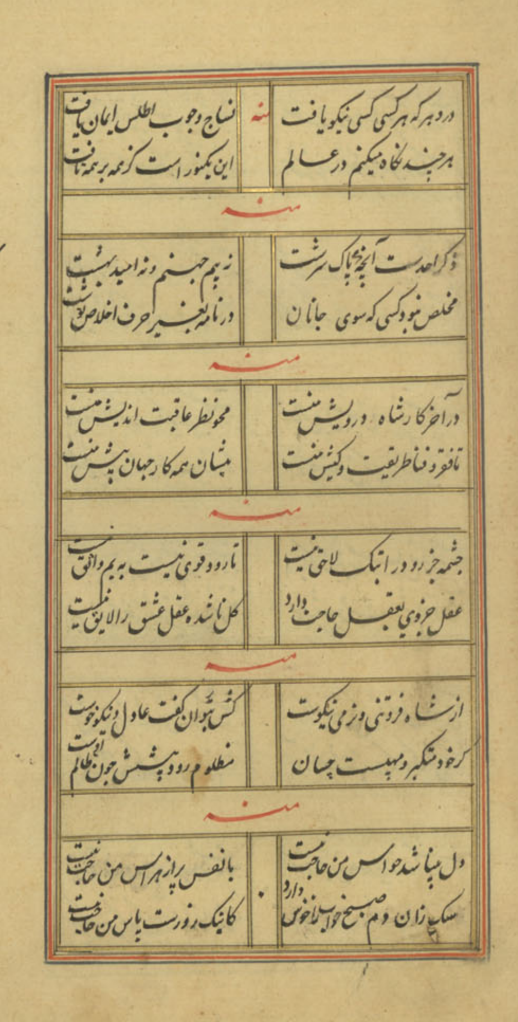
آن وجه بدین آینه تا روی بروست
دارد ز وجود بهره هر دشمن و دوست
جان پرتو آفتاب وجه باقیست
زان روی بقای همه وابسته اوست

منه

در هر خبری و هر کسی حق بنهفتست
هرکس کورا حقیقتی در دینست
یک کس همه را معنی و تا باشی ازین
از عهد الست یاد کردن اینست

منه

صاحب نظری که این معما دانست
گفتا که ندانستم اما دانست
علم و فن چیست عشق با پیدا شد
کو اسم مدان آنکه مسمی دانست



در دهر که هر کسی کسی نیکو یافت
منه
نساج وجوب اطلس ایمان بافت
هرچند نگاه میکنم در عالم
این یک نور است کز همه بر همه تافت

منه

ذکر احدست آنچه پاک سرشت
نه بیم جهنم و نه امید بهشت
مخلص نبود کسی که سوی جانان
در نامه بغیر حرف اخلاص نوشت

منه

در آخر کار شاه درویش منست
محو نظر عاقبت اندیش منست
تا فقر و فنا طریقت و کیش منست
میشان همه کار جهان پیش منست

منه

چشمه جز رود را تنک لاحق نیست
تا رود قوی نیست به یم واثق نیست
عقل جزوی بعقل حاجت دارد
کل تا نشده عقل عشق را لایق نیست

منه

از شاه فروتنی و نرمی نیکوست
کشتن نتوان گفت عادل نیکو خوست
گر خود متکبر و مهیبست چسان
مظلوم رود پیش چون ظالم اوست

منه

دل بینا شد حواس من حاجت نیست
با نفس پر از هراس من حاجت نیست
سک زان دم صبح خواب ناخوش دارد
کانیک روز رست پاس من حاجت نیست

منه

انسانکه زبانی بلهوس چیزی نیست
وعظت و بصارت وو کر خبری نیست
هر چند نگاه میکنم در شخصش
جز منبر و واعظ و بصر خبری نیست

منه

انکار که فلک که در سازو نفست
کس را بدرون نه راه اسیر و سخت
تو ساخته اش کوئی و او خنده زنان
کاین نکته هم اندوخته کار منست

منه

در دور فلک که بردن و باختنست
هر اوج بی حضیض در تاختنست
غافل نباشد که رفعت خود دانند
بر داشتنی که بهر انداختنست

منه

شد عبرت من که چشم بخرد را دوخت
دنیا که نه علم حاصل قدر اندوخت
زین نار که خلق شهوتش میخوانند
من شمع بر افسرو چشم او خود را سوخت

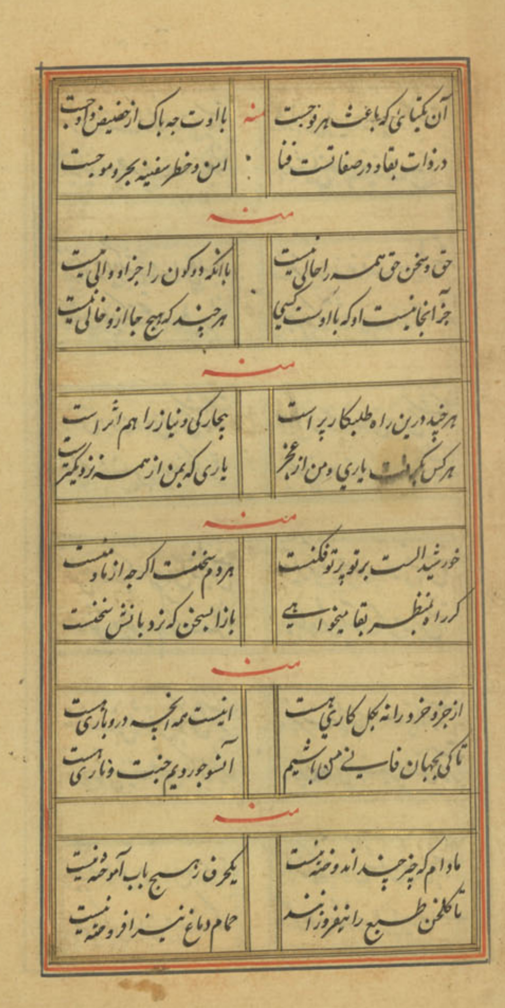
منه

گل در هر جزو شورش و جوشی داشت
در گوش کسی که عقلی و هوشی داشت
در یک کف خاک آدم و خاتم را
آواز شنید هر که او گوشی داشت

منه

جز آنکه احد دید ز خود بسته لبست
از نور یقین دور چو از روز شبست
هر کس گوید که دین من زان دین به
چندین اصرار بر یکانی عجب [illegible]

ان یکی



منه

آن یکتایی که باعث هر نوعست
با اوت چه باک از ضعیف و جبت
در ذات بقا و در صفاتت فنا
این و خطر سفینه بحر و موجست

منه

حق و سخن حق همه اجمالیست
با آنکه دو کون را اجزاو والیست
جز آنجا نیست او که با اوست کسی
هر چند که هیچ جا ازو خالی نیست

منه

هر چند درین راه طلبکار پر است
بیچارگی و نیاز را هم اثر است
هر کس بکرامت یاری و من از عجز
یاری که بمن از همه نزدیکتر است

منه

خورشید الست بر تو پرتو فکنست
هر دم سخنت اگر چه از ما و منست
گر راه بمنظر بقا میخواهی
باز آ بسخن که زد بانش سخنست

منه

از جزو خرد رانه بکل کاری هست
اینست همه آنچه در و باری هست
تا کی بجهان فانی من باشیم
آنسو جو رویم جنت و ناری هست

منه

مادام که چیز چند اندوخته نیست
یکحرف ز هیچ باب آموخته نیست
تا گلخن طبع را نیفروزانند
حمام دماغ نیز افروخته نیست

منه

هر سوز الست گر چه جست آید و ست
آید بظهور هر چه واز بطون
نور ازلی باید در دیده بخت
بر شاخ طلب حقیقت بیخ درخت

منه

آزا که نه باز گشت با حق علت
جانان باید کند تجلی بر جان
مغرور مذ خوف جهان آلت
زنهم چه که آفتاب اندر جلت

منه

جز حق دیدن در دل و جان نیست شناخت
یعنی بشناس نوع انسا که تو ئی
در ذکر همه خلق جهان مست شناخت
اسم چند بست ازین وان نیست ساخت

منه

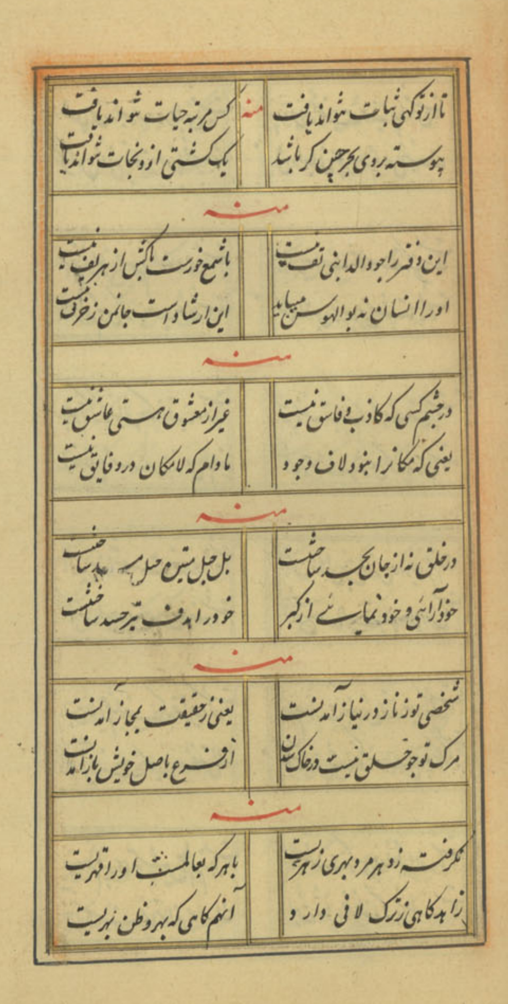
عشق است که علم قدس را تدریس است
ما عاشق و بیخود و بیم و آخر اینجا
دیگر همه مکر و حیله و تلبیس است
میبایدش آمدن اگر ادریس است

منه

در معنی عاشقان چو کس را سیر است
در دعوی نیست عشق را گنجایش
غیرت نه بکعبه است و نه با دیر است
زیرا دعوی بغیر و اولی غیر است

منه

باید همه با حق می جان خوردست
یعنی با کس جهان مپیوند که او
باشد که ز مردن نتوان جان بردست
گر از تو شود جدا بباید مردت



منه

تا از تو گهی ثبات نتواند یافت
پیوسته بروی بحر چین گر باشد
کس مرتبه حیات نتواند یافت
یک کشتی از و نجات نتواند یافت

منه

این دفتر راجو و الداینی تف نیست
او را انسان نه بو الهوس میباید
با شمع خورست پاکش از هر تف نیست
این ارشاد است جانش زخرف نیست

منه

در چشم کسی که کاذب و فاسق نیست
یعنی که مکان زا بنود لاف وجود
غیر از معشوق هستی عاشق نیست
ما دام که لامکان در و فایق نیست

منه

در خلق نه از جان بجسد ساخت شست
خود آرائی و خود نمائی از کبر
بل حبل متین حبل [illegible] ساخت
خود را هدف تیر حسد ساخت خشت

منه

شخصی تو ز ناز در نیاز آمد نشت
مرگ تو چو خلق نیست در خاک شدن
یعنی ز حقیقت بمجاز آمد نشت
از فرع باصل خویش باز آمد نشت

منه

نگرفته ز هر مرد و بهری زهر است
زاهد گاهی ز رزق لافی دار و
با هر که بعالم نسبت او را قهر است
آنهم گاهی که بهر وطن زهر است

منه

راهی حق را چو مرد هر جایی نیست بیرون ز نعمت و عقیده پیدایی نیست
گر کس فانی ناطقه او باقیست نی را جانی بجز دم نایی نیست

منه

هر چند ایاز جسم و سلطان جانست چون خدمت شایسته کند سلطانست
در چشم کسی که صاحب عرفانست مرد از پی هر چه می شتابد آنست

منه

هم تو که گه خیال و گه خواب و خوراست که پیوسته بجامه که رشته براست
تو غافل و عمر بر تو می پیماید ناگاه خبر شوی که پیمانه پراست

منه

از تیر قضا شصت قدر چون وا داشت جان و دل جن انس واویلا داشت
یکشمه او جهان جهان غوغا داشت اخرج منها پس اهبطوا منها داشت

منه

این عالم مختلف که خندید و گریست هم صورت اخلاق تو در جلوه گریست
کامل آنست کاین همه خلق او را یک کس شد و آنکس او چو نیکو نگریست

منه

هر دم خبری به پیش چشم تماشاست هر لحظه کسی در نظر انور ماست
بی آینه نمی تواند بودن این شاهد منظور که بر منظر ماست

عز



منه

غیر از در جانست عرش همرازی نیست عمر تو گرت بدیو دمسازی نیست
در هر نظر و هر سخن و هر کارت گر نیست ترقی بجز بازی نیست

منه

فرعی که ز اصل خویشتن ایما داشت بیرون ز دو کون مرجع و ماوا داشت
گر عمر طبیعی بود و قوت عاد گردون نتوان ز تیز گردی وا داشت

منه

این شادی و غم خرمدت عالم نیست پاکست قدیم خر با و یکدم نیست
مطلوب گهی هست و گهی نیست ولی درد طلبست اگه یکدم کم نیست

منه

در دور فلک که جز مه و سال نداشت یکتن بیرون از دوره قال نداشت
این دعوی را که نیست عالم خالی سیمای کسی گواهی حال نداشت

منه

کل را همه استفاض میباید داشت با جزو نه انقباض میباید داشت
تا از تو خدا و خلق راضی باشند خود بر خودت اعتراض میباید داشت

منه

اندیشه تجلیات شاه کرم است گر زیستن و مردن و شادی و غم است
از هر بد و نیک تا نقشی نیست اندیشه خود از غیب اثر دمبدم است

منه

نفست که زهیج دعوی پاک نیست
بر هرچه تکلفش کنی فایت نیست
از کفر بدین گریز وز دین در کفر
قلبی است که بر هیچ قدم ثابت نیست

منه

خورشید بصفت چون تو جهان گردی نیست
همراه بذرات جهان فردی نیست
گر فارس عزم تو ز جولان استد
بالله که از هر دو جهان گردی نیست

منه

کم گرد بدعای ما کاری دوست
تا بوالهوسانه زان نداریش دوست
هر کار که بود مدعاش آن کرد
ما محو شدیم و عاشق و معشوق اوست

منه

ای کشتن کار نرگس غمزه زنت
جان بخشی رسم لعل شکر شکنت
خوش آنکه همیشه با تو باشم که بغیر
ضایع نشود یک نکته و یک سخنت

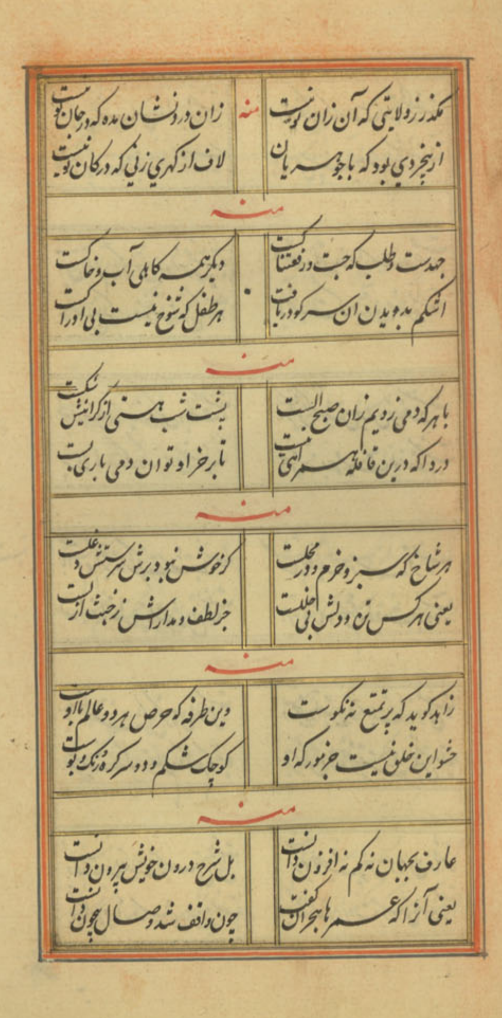
منه

هرچند که مومن و خدا اندیش است
زاندیشه ماهیت کافر کیش است
در عشق که جمله اوست در جمله ی
هرچند که صحو بیش حیرت بیش است

منه

هر سوی که مرد مایل و کام زنست
در کشش تکش سخن گرفتار فنست
هرچند ترا حکایت او و منست
سر تا قدم تو در کمند سخنست

مکدر



منه

مگذر ز ولایتی که آن زان تو نیست
زان ورد نشان مده که در جان تو نیست
از بیخردی بود که با جو سریان
لاف از گهری زنی که در کان تو نیست

منه

چندست طلب که جست در نعمت گست
دیگر همه کاهی آب و خاکست
اشکم مدد و بدین آن سر کو در یافت
هر طفل که تنور نیست بی ادراکست

منه

با هر که دمی زدیم زان صبح الست
بشکست شب هستی از گرانیش شکست
درد آکه درین قافله همراهی نیست
تا بر خر او توان دمی بار ببست

منه

هر شاخ که سبز و خرم و در محلت
گر خوش نبود برش سزاتش علت
یعنی هر کس تن و دلش بی اجلست
جز لطف و مدارش زخبث از لست

منه

زاهد گوید که پر تمتع نه نکوست
وین طرفه که حرص هر دو عالم با اوست
خواین خلق نیست جز نور که او
کوچک شکم و دو سر گره زنگ و بوست

منه

عارف بجهان نه کم نه افزون دانست
بل شرح درون خویش بیرون دانست
یعنی آنکه عمر ها بحران گفت
چون واقف شد وصال چون دانست

منه

مسکین انسان مدار او بر خور و خفت
در زیر فلک که هست صد گونه شگفت
تا کی بیند آنچه نداند از وی
جز اسمی چند کانهم از غیر شنفت

منه

این عالم را که حق باو معروفست
بالقمه و لقمه خوار هم مصروفست
حاصل فلک و هر نقش که در وست
ظرفیست که در تردد مظروفست

منه

صورت جلدیست کش دباغت مبغیست
در کشش نکشش جهان فراغت مبغیست
بری تا بدرز کودک موی سفید
یعنی نه بد عویست بلاغت مبغیست

منه

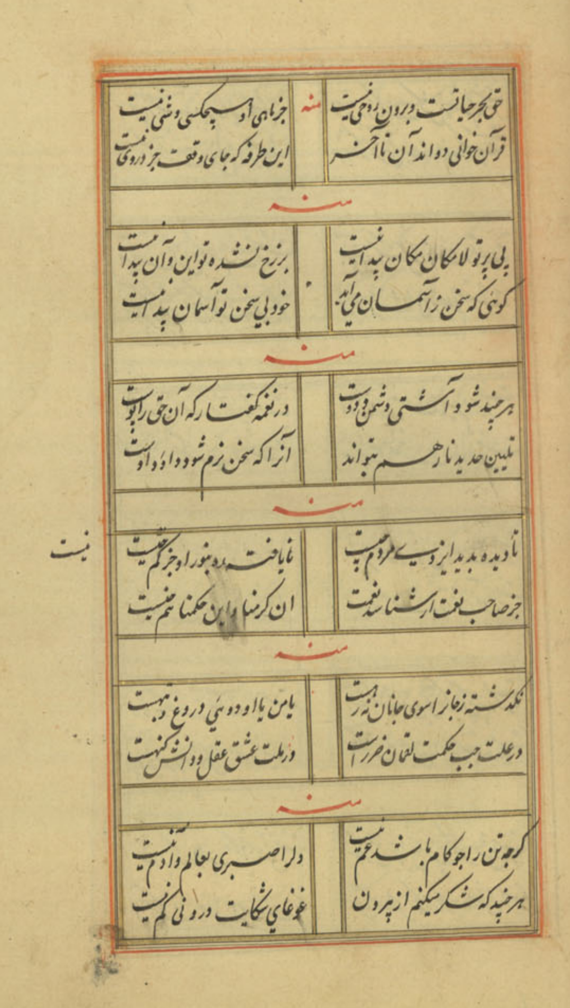
با آدم اگر نه شرکت شیطانست
گفتار لطیف او همه قرآنست
از روز ازل نبوتش در شانست
این انبار هم شهادت یزدانست

منه

تا مظهر کل نکردی اتمامیست
در جزو تعین تو جز نامی نیست
هر چند که از عالم و آدم کونیست
جز نطق تو در حقیقتش نامی نیست

منه

وحدت ساقیست مستی من ازانست
موجود بغیر من نه و من عاشق
برکام دراز دستی من زانست
بت سازی و بت پرستی من زانست



منه

حق بجز حیاتست و برون روحی نیست
جز ماهی او هیچکسی و شئی نیست
قرآن خوانی دوانده آن تا آخر
این طرفه که جای وقف جز در وی نیست

منه

بی پرتو لامکان مکان پیدا نیست
برزخ نشده تو این و آن پیدا نیست
گویی که سخن ز آسمان می آید
خود بی سخن تو آسمان پیدا نیست

منه

هرچند شو و آشتی دشمن و دوست
در نغمه گفتار که آن حق را بوست
تلیین حدید نار هم بتواند
آزا که سخن نرم شود داود اوست

منه

تا دیده بدید از دیده مردم بیست
نایافته بد بنور او جز کم جست
جز صاحب نعمت ارشناسد نعمت
ان کرمنا و این حکمنا هم نیست

نیست

منه

نگذشته ز جاز اسوی جانان نه رهست
یا من یا او دوئی دروغ دهیست
در علت جب حکمت لقمان ضررست
در ملت عشق عقل و دانش گنهست

منه

گرچه تن را چو کام باشد غم نیست
دل را صبری بعالم و آدم نیست
هرچند که شکر میکنم از پردن
غوغای شکایت درونی کم نیست

درحق ز رسیده بیم و امید و بهشت / از هر بد و نیک کش همانست سرشت
امروز که هست دوزخ و سواست / فردا که شوی نیست خود از کیست بهشت

ای هست ازل که هستیت پیوستست / خلقی همه آستین دولت بستست
هر چیز که گویی آن کند کون و مکان / از جرعه فشانی تو عالم مستست

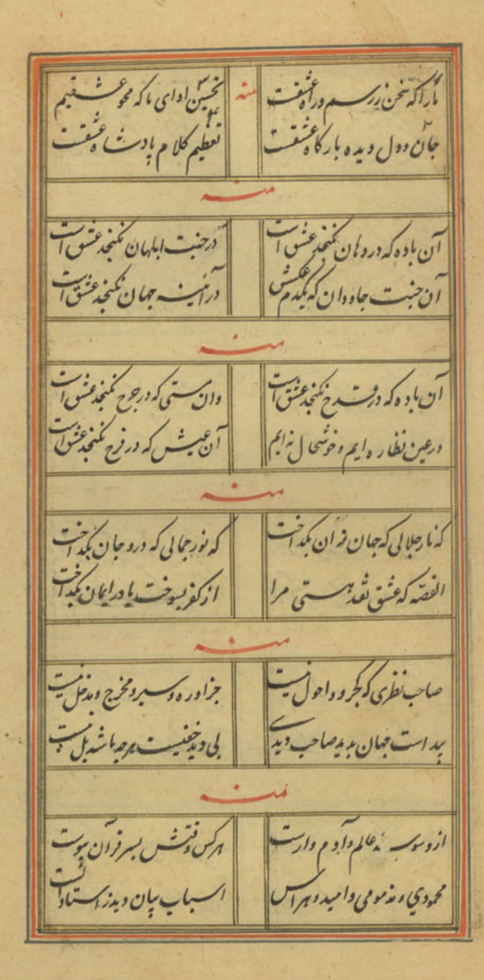
جز لطف متابعت مرا بهره نیست / اندر ره خود شناسیم راهبر نیست
گر مرد زمین نکست جز دوست مرا / ور بیشتر از منست خود جز د نیست

شمعی که شدست جلوه وحده دوست / از پنجره عدد برون تافته اوست
ای فهمیده ادای خلق عالم / این فهم همه زاتحاد آن سوست

هر کار که هست غفلت و بیکاریست / جز واگشتن بحق که آن بیداریست
پیوند بهم چو خلق را عاریتیست / واگشت بحق از همه بیزاریست

مطلوب که در طلب نگنجد عشق است / ذکرش بزبان و لب نگنجد عشق است
در آینه وصال در مشوان زد / آن عیش که در طرب عشق است

مارا که



مارا که سخن ز رسم و راه عشقست / منه / تحسین ادای ما که محو عشقیم
جان و دل و دیده بارگاه عشقست / تعظیم کلام پادشاه عشقست

منه

آن باده که در دهان نگنجد عشق است / در جنبت ابلهان نگنجد عشق است
آن جنبت جاودان که نگنجد عکسش / در آینه جهان نگنجد عشق است

منه

آن باده که در قدح نگنجد عشق است / وان مستی که در رجح نگنجد عشق است
در عین نظاره ایم و خوشحال نه ایم / آن عیش که در فرح نگنجد عشق است

منه

کنار جلالی که جهان فرقان بگداخت / که نور جمالی که در و جان بگداخت
الفصه که عشق نقد هستی مرا / از کفر بسوخت یا در ایمان بگداخت

منه

صاحب نظری که بگرو و احوال نیست / جز او ره و سیر و مخرج و مدخل نیست
بد است جهان بدید صاحب دیدی / بی دید حقیقت هر چه باشد بل نیست

منه

از و سویه عالم و آدم وارست / هر کس و نقش بسر قران پیوست
محمودی و مذمومی و امید و هراس / اسباب بیان و بدز استاد نشست

بوی بر باغ دل از آن شنگ است ورنه پی چه با همه بی آراست
جان در طلب آن زجهان بر تنگ است مرغ از غم بستان بقفس نا راست

منه

کس غیر یکی واز تو و باد تو نیست خلاق تو و حال تو و کار تو نیست
بگذار نیاز خویش و ناز او را کین هر دو بجز باعث گفتار تو نیست

منه

قول تو بجز ترانه بدایی نیست زین قول دو کون طرفه آرایش نیست
هر چند که عنکبوت و کرم پیله هر دو تننده در میان فرقی هست

منه

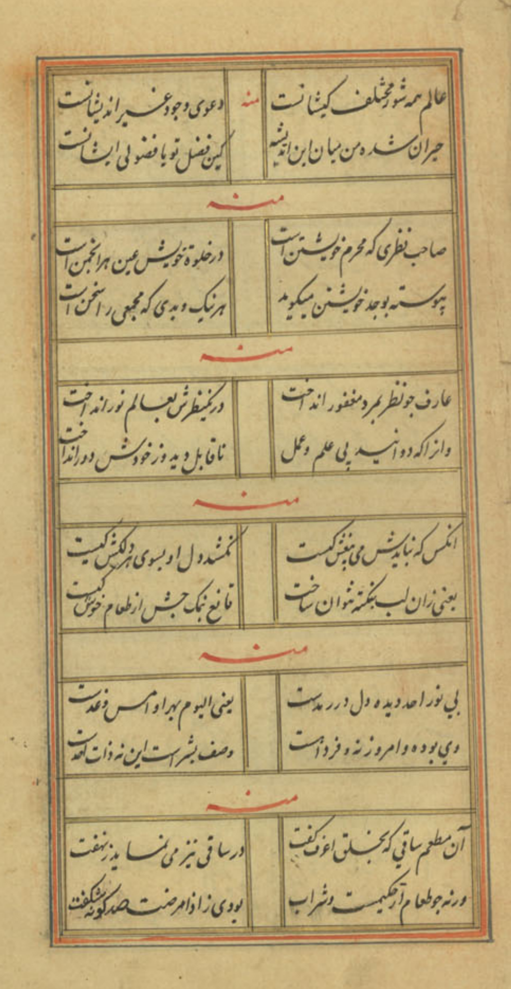
با کس مکر و گر چه در روشنی هست بنگر چه خبر دارد از آن بحر الست
شیطان نارست لیک بر دوست دمش کو آب روان مستیر حق جور الست

منه

بی نطق را کشف یکی راز نگشت تا بی بصر فانه پرواز نگشت
راز مار اجز آن بصر شناسد نور خورشید جز باو باز نگشت

منه

جز حق همه کس فانی و نامعتمد است هر طرف لقا فراق را نا مزد است
جون هست بقدر ذوق وصل این غم هجر یار نه نکو بهتر ز هر یار بد است



عالم همه شور مختلف کیشانست منه دعوی وجود غیر اندیشانست
حیران شده من میان این اندیشه کین فضل تو یا فضولی ایشانست

منه

صاحب نظری که محرم خویشتن است در خلوه خویش عین هر انجمن است
پیوسته بوجد خویشتن میگوید هر نیک و بدی که مجمع را سخن است

منه

عارف چو نظر بمرد مغفور انداخت در کمینظرش بعالم نور انداخت
وان راکه دوانید پی علم و عمل تا قابل دیده و ز خودش دور انداخت

منه

آنکس که نبایدش می بنغش گمست گمشد دل او بسوی هر دلکش گمست
یعنی زان لب بنکته شوان ساخت قانع نمک حش از طعام خوش گمست

منه

بی نور احد دیده و دل در رمدست یعنی الیوم بهر او امس و غدست
دی بوده و امروز نه و فردا هست وصف بشر است این نه ذات احدست

منه

آن مطعم ساقی که بخلق اعوف گفت در ساقی نیز می نشاید ز نهفت
ورنه چو طعام از حکمیست و شراب بودی ز اذا مرضت صد گونه شگفت

منه

این جوش و خروش جمله از پای نشست — چون مرد بخیت داد توحیدش دست
عاشق در عشق محو بین و معشوق — بیخود باز آباو بهمه حال که هست

منه

دیوست رقیب زانکه بی تمکین اوست — سرمایه رنجش است و خشم و کین اوست
دوری من از تو جز ز بیش اوست — این کار ازو آید و اهل این اوست

منه

دی درویشی حکایت دلکش گفت — کس نیست که او را بتوان منعش گفت
گفتند چو کس نیست که درویش کرد — آهی زد و گفت بیکسی و خوش گفت

منه

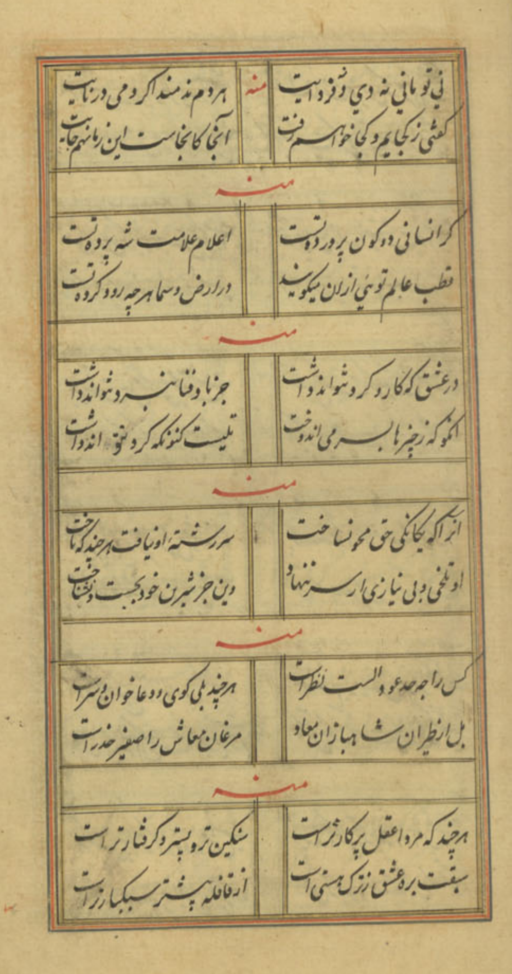
در خلق که بس حکایت دانا نیست — دیدن بکذات آیت دانا نیست
نه دینی دانم و نه دینی در عشق — وین نادانی ز غایت دانا نیست

منه

عالم همه اوست با همه عالم اوست — با دور و نقش اگرچه ظن نیکوست
لیک شیوه مخصوص از آن کان کرم — اطمینان نیست در دل دشمن و دوست

منه

در ناقه بر آینه عالم اوست — در پرده خو زیبایی او محرم اوست
یعنی وقتی کمال دوری در عشق — کاگاه شوی که عاشق هم اوست



منه

بی تو ماندن نه دی و فردا ایست — هر دم نه منند اگر دمی در نایست
گفتی ز کجایم و کجا خواهم رفت — آنجا که آنجاست این زمانم جا است

منه

گر انسانی دو کون پرورده تست — اعلام علامت شه پرده تست
قطب عالم تویی از آن میگویند — در ارض و سما هرچه رود کرده تست

منه

در عشق که کار و کرد شواند داشت — جز با وفا نبرد شواند داشت
آنکو که ز چیزها بسر می اندوخت — تلبیت کنونکه گرد تو اند داشت

منه

ز آنکه یکانگی حق محو نساخت — سررشته او نیافت هرچند که تاخت
او تلخی و بی نیازی ار سر ننهاد — وین جز شیرین خود بجست و نشناخت

منه

کس را چه حد عو و الست نظر است — هرچند بلی گوی دعا خوان و سر است
بل از طیران شاهبازان معاد — مرغان معاش را صفیر خدر است

منه

هرچند که مرد اعقل پرکارتر است — سنگین تر و بیشتر و گرفتارتر است
سبقت بره عشق ز ترک هستی است — از قافله بیشتر سبکبارتر است

یافوها

انکو با امید و بیم عمری در باخت | منه | نشناخت بغیر این که عمری در باخت
مر انسان ز امقدس از سود و زیان | | وقتیست که جز بآن خدا را نشناخت

منه

عشق پر فن که شیوه بس نیکو داشت | عمری من زار را حقیقت جو داشت
اندک بصری ضرور خود دیدم و بس | وان طرفه بصر تمام او بود او داشت

منه

این مختلف خلق که حق محتجب است | تفصیل کمیت کو حقیقت طلبست
صد ره رو اگر یک ره آید چه عجب | در یکره رو هزار ره بو العجبست

منه

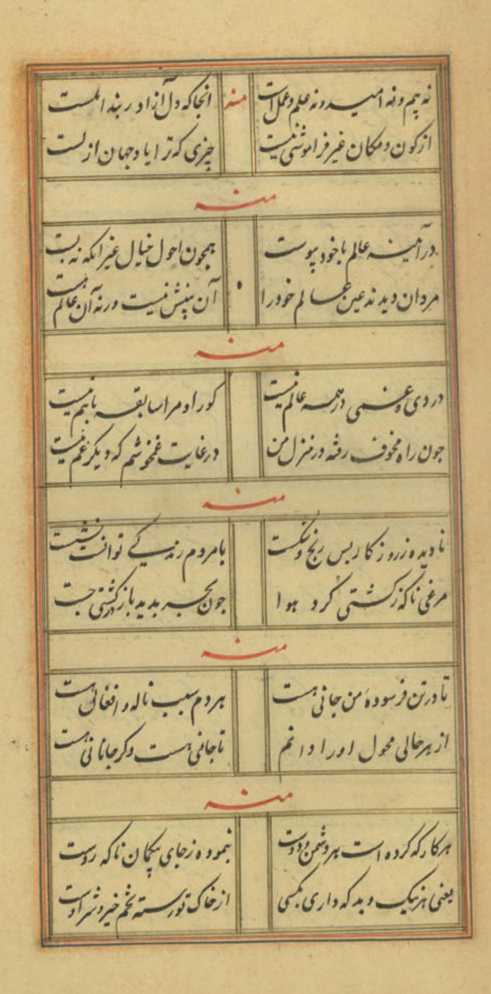
هر چند بوصل و هجر معشوق خوشست | پیوسته اگر بود ملالت و غش است
خوشتر ز نفس نیست کسی را خبری | آن نیز همین درآمد و رفت خوشست

منه

توحید بهیچ فرد دمساز نگشت | تا از عالم بخویش همراز نگشت
انسان نتوان گفت که جز حیوان نیست | آنکس که ز آئینه بخود باز نگشت

منه

هرکس بخرابکرده در آتش نیست | ننشسته کسی که حیله و خواهش نیست
بر فارس عمر در بصر هیچ مپرس | راهی که بصحراست کمین گاهش نیست



نه بیم و نه امید و نه علم و عمل است | منه | آنجا که دل آزاد ز بند املست
از کون و مکان غیر فراموشی نیست | | چیزی که ترا ایاد جهان ازلست

منه

در آینه عالم با خود پیوست | همچون احول خیال غیر انکه نه بست
مردان دیدند عین عالم خود را | آن بینش نیست ورنه آن عالم هست

منه

دردی و غمی در همه عالم نیست | کو را او مرا سابقه با هم نیست
چون راه مخوف رفته در منزل من | در غایت غمخوشم که دیگر غم نیست

منه

نادیده و زرو زکار بس رنج و شکست | با مردم زندگی توان خوش نشست
مرغی ناکه ز کشتی گرد هوا | چون بچه بدیه باز کشتی جست

منه

تا در تن فرسوده من جانی هست | هر دم سبب ناله و افغانی هست
از هر حالی محول او را دانم | تا جانی هست و گر جانانی هست

منه

هر کار که کرده است هر دشمن و دوست | بنموده ز جای بیگانان ناکه روست
یعنی هر نیک و بد که داری بکسی | از خاک تو رسته تخم خیر و شر اوست

منه

معشوق نه از دیدهٔ عشاق گمست — بل از هر کس که نیست مشتاق گمست
بل اهلیت میان کام و ناکام — چون دیده که تا نباشد آفاق گمست

منه

هر کس که ز من بصارتی فرض گرفت — عالم همه را آینه عرض گرفت
وانکه چو مرا شناخت منصف گردید — تعظیم و رعایت مرا فرض گرفت

منه

عشقت خورشید اوج هر عالم و فنست — بر آینهٔ دو کون پرتو فگنست
هر سو نظر افگنی که او را جویم — او خود بر منظر و نظر در نخفت

منه

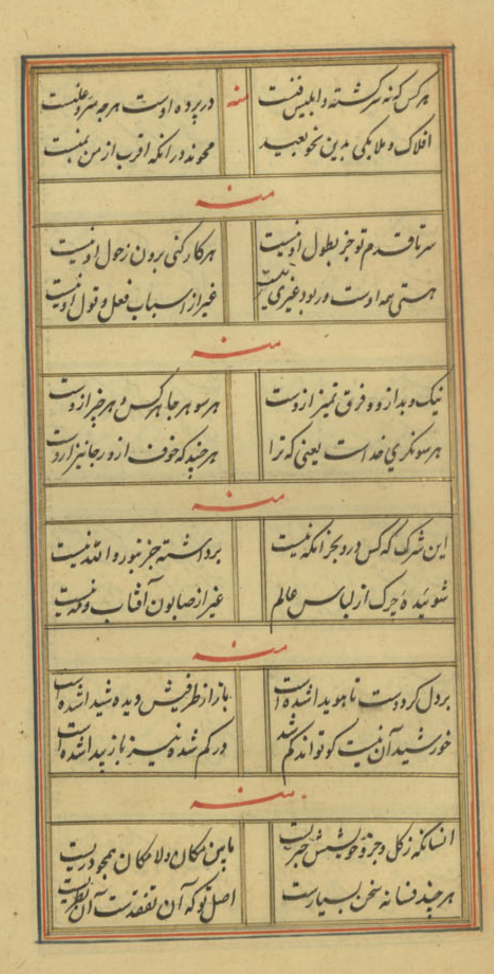
آن شاه نظر که عالم درویشست — این هستی ما چو پرده اش در پیشست
جان باد فدای یکزمان بخشیدن — کان خوش بودن فراخی از خویشست

منه

غیر از خالق که بی نیاز از کس و کوست — کس را کس جز بهر تمتع نه نکوست
تن پرور را جهان ازان دارد دوست — گو میدانند که عاقبت لقمه اوست

منه

جز داشتن بخویش حق جویی نیست — بل غیر از ترک و بعد و بدخویی نیست
قرآن سخن خداست گر بشناسی — چندانکه تو میکنی نکویی نیست



منه

هر کس که نه سرگشته و ابلیس صفتست — در پرده اوست هر چه سر و علنست
افلاک و ملایکی بدین نحو بعید — محو اند در آنکه اقرب از من بمنست

منه

سر تا قدم تو جز بطول او نیست — هر کار کنی برون ز حول او نیست
هستی همه اوست ور بود غیری نیست — غیر از اسباب فعل و قول او نیست

منه

نیک و بد ازو و فرق تمیز ازوست — هر سو هر جا هر کس و هر چیز ازوست
هر سو نگری خداست یعنی که ترا — هر چند که خوف ازو رجا نیز ازوست

منه

این شرک که کس درو بجز آنکه نیست — برداشته جز نور والله نیست
شوئیده چرک از لباس عالم — غیر از صابون آفتاب و مه نیست

منه

بر دل گر دوست ناپدید اشده است — باز از ظرفش دیده شید اشده است
خورشید آن نیست کو تواند گم شد — در گم شده نیز باز پیدا شده است

منه

انسانکه ز کل و جزو خویشش خبرست — ما بین مکان و لامکان همچو درست
هر چند فسانه سخن بسیارست — اصل تو که آن نقطه ست آن نظرست

جانا ز ابی یاد جانان طربست
تن روز بروز زان طرب در تعبست
مسجون از سجن اگر گدازد چه عجب
بگداختن سخن ز مسجون عجبست

منه

عشق او را جزو اگرچه سره است
چون جستن آفتاب از شپره است
در دیده معرفت از آن زاید گول
چه مضحکه تر ز هزل هر مسخره است

منه

چون شمع که غیر گریه ام کاری نیست
جز در غم آفتاب رخساری نیست
در آتشم از دوری او شادم
کو را ز چه آسیب من آزاری نیست

منه

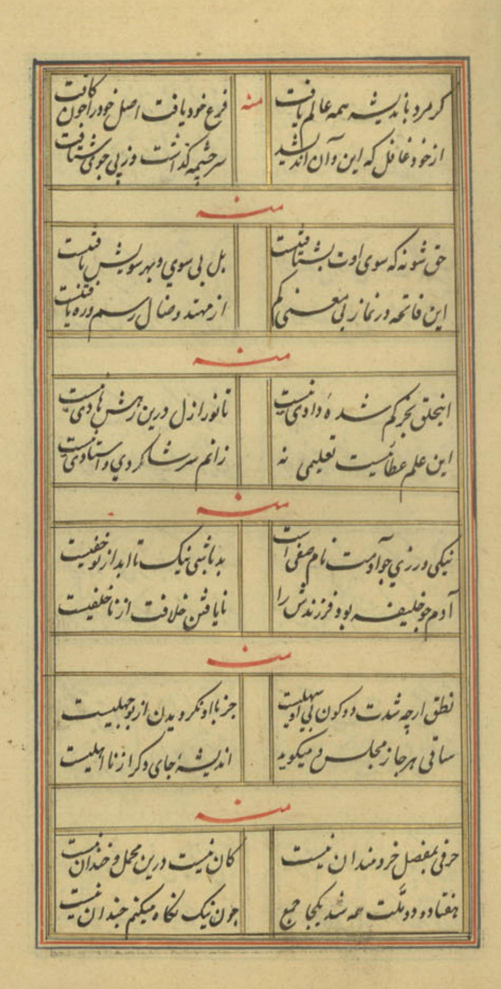
قرآن همه سر گرچه بی زبان رفت
خوش آنکه ز دین بسوی اصل ادین رفت
شاهی به اشارت دو کس از دو بخواند
بنشین بنداشت آن یکی و این رفت

منه

تمیز بزرگ خرد صد کشتیست
آنرا که گهر شناس و اصل اندیشست
زین چرخ و ستاره و زمین و اشجار
در عالم عمر خشم طفلی پیشست

منه

عالم که مقدرش حکیم عجبیست
تغییر اندیشش او عجب بی ادبیست
هر کس که نهاده است علمی و فنی
آن گنبدی هستی او را سببیست



گر مرد با اندیشه همه عالم یافت
فرع خود یافت اصل خود را چون کافت
از خود غافل که این و آن اندیشید
سر چشمه گذاشت و زپی جوی شتافت

منه

حق شو نه که سوی او شتافتنیست
بل بی سوی و بهر سویش یافتنیست
این فاتحه در نماز بی معنی کم
از مهتد و ضال رسم و ره یافتنیست

منه

این خلق بجز کم شده وادی نیست
تا نور ازل درین زمین هادی نیست
این علم عطاییست تعلیمی نه
زانم سر شاگردی و استادی نیست

منه

نیکی ورزی چو آدمست نام صفیست
بد باشی نیک تا ابد از تو خفیست
آدم چو خلیفه بود فرزندش را
نایافتن خلافت از ناخلفیست

منه

نطق ارچه شدت دو کون بی او سهلیست
جز با او نگرویدن از بو جهلیست
ساقی هر جا ز مجلس و میگوید
اندیشه جای دگر از نااهلیست

منه

حرفی بمفصل خردمندان نیست
کان نیست درین محل و خندان نیست
هفتاد و دو ملت همه شد یکجا جمع
چون نیک نگاه میکنم چندان نیست

سر تا قدمت منطق ذات ازلست
منه
عالم همه آیات ترا نه بدلست
بادیست دم تو حامل حشمت نطق
این راز نهفته را سلیمان مثلست

منه

هر چند که داد کبر حق را و نیست
هر کس که هوای اوست ما و طینت
زین عدل نه آن زیاده نه این کم شد
اما روش تجلی او انیست

منه

لطفیست که برون از و که او شه نیست
جز پرتو آفتاب وجه الله نیست
گوئی سخنی و عالمی اندیشی
خود بالاتر از آنچه گوئی ره نیست

منه

هم ذره خلق را خبر داری کیست
هر یک بشتابه و در کار کیست
هر چند ثبات و سیر ضدند بهم
چون نیک نظر کنند یک کار یکیست

منه

کار تحقیق دم محقق زده است
بر هر تقلید خنده دق زده است
منصور وجود را انا الحق زده است
میمون سپهر در معلق زده است

منه

آنم که خروش و جوش من نفسی است
هر دم میلم بسوی هر چیز و کسی است
دریای محبت است این سینه من
در هر موجش هزار خاشاک و خسی است

ای گلشن



ای گشته دلت بمهر آن یکتا جفت
منه
در رقص بهر نکته ز هر ذره شنفت
یعنی که زیست با تو آن جان جهان
حال تو چرا است هر که هر چیز که گفت

منه

ای گلشن حسن گر توام بوی بسیست
کس با تو بصحرای هوا همچو خسیست
یکدم آرام بهتر از صد کام
کین با تو و آنها بهوا و هوسیست

منه

حق ناطق کل وار چه و چون بدرست
خلقش چو هدف نشان تیر اثرست
رو مبدا هر سخن طلب تا برهی
یکسو زگمان امان و یکسو خطرست

منه

ترکیب وجود آدم از هم میریخت
گر نه نظری با آدمی می آمیخت
جمع آمده چار مهره در یک رشته
هر مهره فتد جای اگر رشته گسیخت

منه

دم را نفخت فیه باید پیوست
وز آب و گل دنیی بگسستن دست
ای عیسی نطق گر فلک بیرونی
در زیر فلک بجز خر طبع چه هست

منه

در دایره مجاز بر گفت و شنفت
هر کس که رسید در حقیقت نهفت
آنکو همه عمر از سخن می لافید
در آخر کار کس ندانست چه گفت

خفت

این بود وجود که گهی گر نیکوست
زانست نمو کامینه آن وجوست
از ضیقهٔ دل ور عدم میکوبم
آن لحظه که شیوه ندیدیم از دوست

منه

از قول از جونکه بحق بهتر ازوست
دیگر همه بی نشانه نبراند ازوست
وین رو دنیا بکوشش من جنگویند
هر چیز که نشان ندارد بازیست

منه

هرچند که عدل و علم و ظلم و جهلست
حق میند و مظهرش کسی کش اهلست
گر علم از غم و جهل از زید بود
حق گو که و نیست دون او و سهلست

منه

تعریف رست هر کس و مشرب اوست
هر رنگ حکایتی که ان بر لب اوست
قول فاحش زعیب نفس عقلست
فرزند کجل زخبث ام واب اوست

منه

آن شوخ که عشق من زحسنش رویافت
گویا محروم در آن رخ نیکو یافت
از بیخبری بکوی نظارهٔ او
کم شد دل جون آینه من او یافت

منه

هر کس که محل شناس و عالی نظر است
هر جا با شد گزیده و معتبر است
همچون مگسی که می نشیند بر چشم
مکروه بجای عین مکروه تر است

برزخم

عارف

جون آخر کار دوری از هر کامست
در عالم عاریت که همچون دامست
گر طفل بخاک و کیمیا گر با زر
بازند حقیقتش دمی آرامست

منه

گاهی ز بی بقا سبب راعجلست
گاهی ز فنا و خاک گشتن وجلست
ناموجودی و امیدی و بیمی وارث
در عالم خاک یا امل یا اجلست

هست در نسخه

منه

زانسو عالم تمام یک جانانست
زینسو دویی و معصیت و طغیانست
آرزو خوانند نامه رااز جانست
وز پشت حجبت و کس در و حیرانست

منه

هر چیز که جز آنکه رانیدیست
یکچند بکام این و آن رندیست
یعنی محبوب جز یکی نادانی
آن نیست محبت که پراکندیست

منه

از آنکه بود علت هستی در دوست
هر چیز نه رای او نمیدارد دوست
هر تلخ ز درش که حکمت حق درپیش
از بهر علاج رنج خود را دوست

منه

جیزی بد و کون از قبول و رد نیست
کان عین وجود عارفان خود نیست
یعنی که مذاهب مخالف یکجا
گر جمع شود هیچکدامش بد نیست

منه

یا دسرو و بالایی و پستی تو اوست
خیر و شر و هشیاری و مستی تو اوست
تو در فکری که ذکر او میگویم
خود خالق فکر و ذکر و هستی تو اوست

منه

هر ماضی و مستقبل پیدا شده است
در حال کسی که او نه اعمی شده است
رهرو یکی و آمد و رفتش بسیار
یکروز هزار دی و فردا شده است

منه

در عشق که غیر او توانایی نیست
لوح و قلمی و خط و خوانایی نیست
این عقل که گفت و گوی دانش دارد
بس نادانست و هیچ دانایی نیست

منه

هر کس خبری ز عالم جانان یافت
نه سر نه پای نه دل و نه جان یافت
در حق طلبی چه سود از علم و خرد
این گم شده را ابر بل او شوان یافت

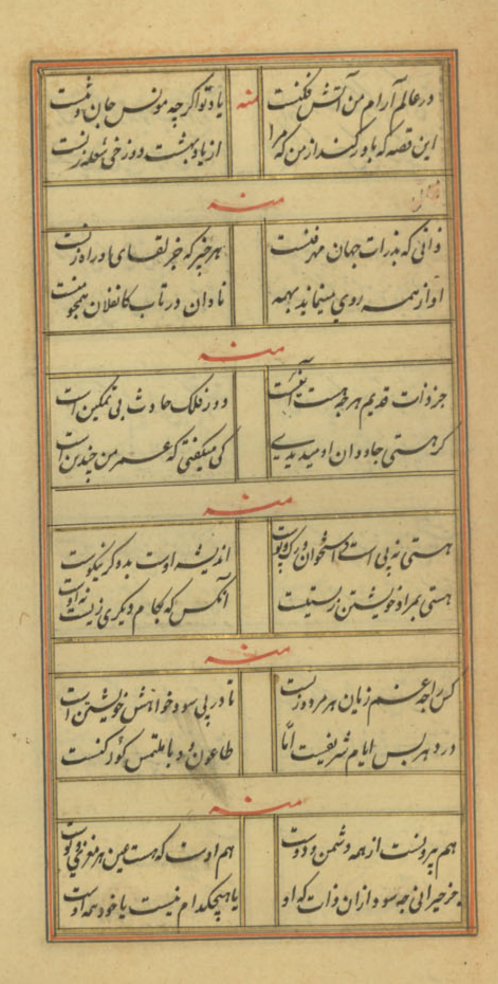
منه

ای آنکه ترا جز تو خدایی نیست
او را هم جز دل تو ماوایی نیست
از بهر تو صد کسی کشش طلبی
بهتر ز در خانهٔ او جایی نیست

منه

این خلق نه مذهبی نه دینی میداشت
گر کفر نه خوف نازکینی میداشت
یک کس نه بحق دم محبت میزد
دیوار نه عداوت مبینی میداشت

درعالم



منه

در عالم آرام من آتش فکنست
یاد تو اگرچه مونس جان و تنست
این قصه که باور نکند از من که مرا
از یاد بهشت و دوزخی شعله زنست

منه

دانی که بذرات جهان مهر فنست
هر خیر که جز لقای او راهزنست
او از همه روی مینماید بهمه
نادان در تاب کانفلان همچو منست

منه

جز ذات قدیم هر چه هست آفتست
دور فلک حادث بی تمکین است
گر هستی جاودان امید بدی
کی میگفتی که عمر من چندین است

منه

هستی نه بی است استخوان و رگ و پوست
اندیشه اوست بد و گر نیکوست
هستی بمراد خویشتن زیستنست
آنکس که بکام دیگری زیست نه اوست

منه

کس را چه غم زبان هر مرد و زنست
تا در پی سود خواهش خویشتن است
در دهر بس ایام شریفست اما
طاعون و وبا ملتمس گور کنست

منه

هم پرورشت از همه دشمن و دوست
هم اوست که هست عین هر مغز و پوست
جز حیرانی چه سود از آن ذات که او
یا هیچکدام نیست یا خود همه اوست

این خلق که محو اند بخواب و خور و خفت
نه معنی دین نه راز ایمان دانست
هم امروز است اگر که فردا الهی گفت
گاهی که ز نرگس تر چو افسانه شنفت

منه

نه سرکشی و نفاق از جانب ماست
بل پیروی و وفاق از جانب ماست
هرچند مقبولیست ترا حسن و جمال
صد شکر که اشتیاق از جانب ماست

منه

این سوز و کم و بیش و بد و نیکو نیست
عالم تغییر یابد از خالق و بس
کان آثاری ز حکمت آن سو نیست
نور خورشید جز بضبط او نیست

منه

موقوف بنور بینش و عرفانست
از مشرق دید آفتاب عرفان
آن روز که حشر و نشر انس و جانست
جون در تابد صبح قیامت آنست

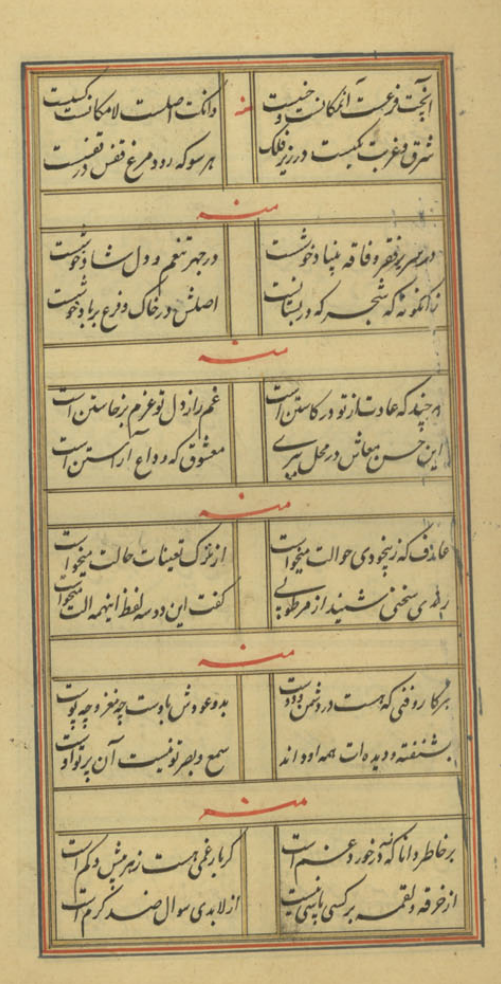
منه

جز یک موجود کش اثر دیدست
بر راه ظهور غیر یک ره رو نیست
موجود اگر شمرده آن عدمست
بسیار نمود کی نشان قدمست

منه

در جوی شراب ناب در جریانست
از خلق و لد نه ام نه اب آگاهست
از غیب بران آب متی تابانست
هرچند بظهر این و بطن آنست

آنچه



آنجت ز عت امکانست و خیست
شرق و غرب یکبست در زیر فلک
و آنکت صلت لامکانست کیست
هر سو که رود مرغ قفس در قفست

منه

در بستر فقر و فاقه بنیاد خوشست
زانگونه که شجر که در بستانست
در جهر تنعم و دل شاد خوشست
اصلش در خاک و فرع بر باد خوشست

منه

هرچند که عادتت ز تو در کاستن است
این حسن معاش در محل پیری
غم را ز دل تو عزم برخاستن است
معشوق که وداع آراستن است

منه

عاذف که ز بیخودی حوالت میخواست
رندی سخنی شنید از مرطوبی
از ترک تعینات حالت میخواست
گفت این دو سه لفظ اینهمه الت میخواست

منه

هر کار و فنی که هست در دشمن و دوست
بشنفته و دیده ات همه او و اند
بد و عود و شها و ست چه مغز و چه پوست
سمع و بصر تو نیست آن پرتو اوست

منه

بر خاطر دانا که نه در خور و غم است
از خرقه و لقمه بر کسی باقی نیست
گر بار غمی هست ز هر مش دکم است
از لابدی سوال صد کرم است

خلق نادان که اول و آخر نشناخت
منه
حال خود و مقدار معاصر نشناخت
نه عارف دین نه واقف دنیا شد
زیرا غایب ندید و حاضر نشناخت

منه

کبر و نخوت نه از خرد داشت
بل خلق از آن خویش بد داشت
خلق عالم تمام مرآت همند
تعظیم همه حرمت خود داشت

منه

عاجز زانست در جهان اهل نجات
تا یاری دعوت او رسانند نجات
گر یکتنه منصور شدی پیغمبر
انصار و مهاجر نگرفتی درجات

منه

نور کل را که جز منش مطلع نیست
بر جمله تعینات اجز اطنیست
مرغ سیرم بدام صورت ننشست
واکشت به سیمرغ که قافش معنیست

منه

دل موجودی نغیر آن نور نیافت
چون سایه از دو کون جز دور نیافت
این شخص مجاز حس دلیل راهش
هر چند که گشت جز ره کور نیافت

منه

شرح هر درد را جو الله بس است
یک ناله و آه گاه و ناگاه بس است
من میخوانم جهان جهان قصه عشق
دل میگوید که ناله و آه بس است

همچون و شناسایی او نه حد تست
منه
گرچه خلاق هر قبول و رد تست
ای زیبا تو و زشت من گفتن تو
هم او را کاست نیک گفتن بد تست

منه

نا اهل درین سیر چو ره بما گشت
زود آن نفرش بیان استغنا گشت
شیری پی آفتاب لحظی به پرید
بگداشتم از آفتاب گفت و داشت

منه

آن ماه که دید روشنی از وی جست
در دیده من هر چه نه او اشک بشست
دوش آمد و گفتم که کجای چشم
در خنده شد و گفت که چشمت باتست

منه

در زیر فلک خواستنی خواسته نیست
هر چیز زو نیست بجز کاسته نیست
هر چیز که آن نه بهر شست و نگم اند
در دیده این گروه آراسته نیست

منه

در عهد شباب عیش اگر صورت بست
وقت پیری ده معانی همه دست
در باد بهارست پیام گلها
در باد خزان مژده هر میوه کاست

منه

با آنکه همیشه این فلک در تک و پوست
هرگز نرسد بهیچ نه مغز و نه پوست
آگاهی پیشه ندارد عالم
هر چند که خلق را همه واسطه اوست

زمحمدی جلال و زعرب پاک کمال
صد آدم و شیث و نوح چون احمد

حق را بهمه اگرچه در تقید بست
هر سوی پی زنده دلی در بست
هر دیدن و هر گفتن و هر شنفتن
نکروب ول ننگ ز انقیست

منه

حکمت کو پاس خانه عالم داشت
هر چیز با چیز دگر محکم داشت
هرچند که اینچنین بنی اندیشیدیم
چون وا دیدیم الجنانی هم داشت

منه

قحط مردان و ناصران آمده است
وقت دونان و فاجران آمده است
خامند و کج و خرد همه خلق جهان
فالیز جهان بآخر آن آمده است

منه

نشناخته که جان کدام و دل چیست
رهرو که و ره چگونه و منزل چیست
این هیکل و جسته آیتی الذ منقبت
جز گور و عذاب گور ازو حاصل چیست

منه

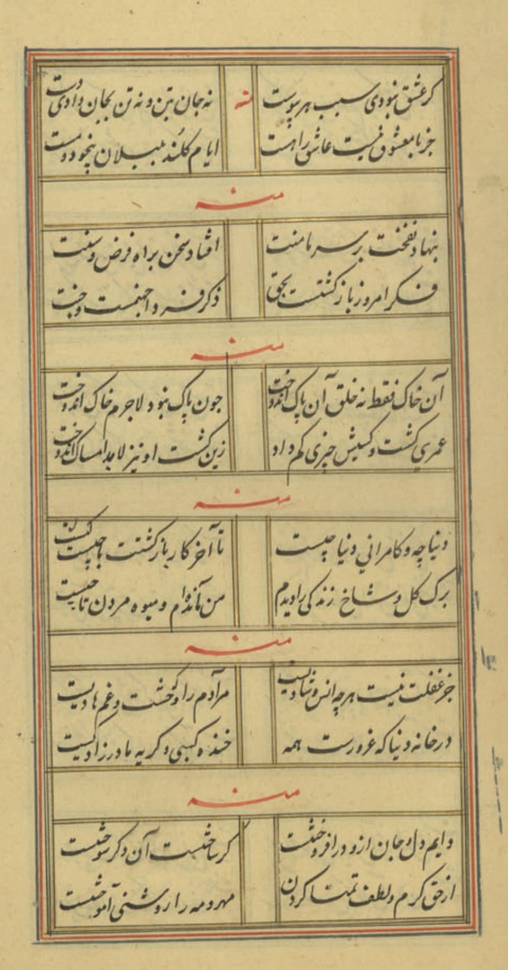
از جنبه ذات و صفات روست
ورنه هر چیز هست جز نیکو نیست
این کارنامه عالم نظر مختصر است
آثار کمال قدرت نقص او نیست

منه

این عالم عاریت که کالای تو نیست
در خورد تو و همت والای تو نیست
این نه خلعت که نه فلک میخوانی
گر راست بحکمی ببالای تو نیست

مثنوی ص

کرعشق



گر عشق نبودی سبب هر بوست
نه جان بتن و نه تن بجان دادی دست
جز با معشوق نیست عاشق راهست
ایام کلند ببلان بنخود دست

منه

بنهاد نخست بر سر ما منت
افتاد سخن براه فرض و سنت
فکر امروز باز گشتست بحق
ذکر فردا جهنمست و جنت

منه

آن خاک فقط نه خلق آن پاک آمد و خفت
چون پاک نبود لاجرم خاک آمد و خفت
عمری گشت و کسیش چیزی کم داد
زین گشت او نیز لابد امسال آمد و خفت

منه

دنیا چه و کامرانی دنیا چیست
تا آخر کار بازگشتن با کیست
برگ گل و شاخ زندگی را دیدم
من ماندم و میوه مردن تا چیست

منه

جز غفلت نیست هرچه انس و نشاط است
مر آدم را کشت و غم داد یست
در خانه دنیا که غرورست همه
خنده گیتی و گریه مادرزاد یست

منه

دایم دل و جان ازو در افروخت است
گر ساخته است آن دگر سوخته است
از حق کرم و لطف تمنا کردن
مهر و مه را روشنی آموخته است

منه

درخاطر من گرچه دلم بس ریش است
مرگ بسیار ظالم و بدکیش است
گر ناخوشی و خوشیست مرگ کس در پیش است
چون عمر ستمگر از ستمکش بیش است

منه

این سوختنی لایق و نالایق داشت
اینسو همه نطق یک ناطق داشت
یعنی هر کس که نیت صادق داشت
افسانه بخلق و راز با خالق داشت

منه

بیرون همه گفت کوی جسش علت
خود نیست درون بغیر حرص و ملت
هرچند که فکر کردم ای شخص مجاز
مشک تو نیز رید بکند بغلت

منه

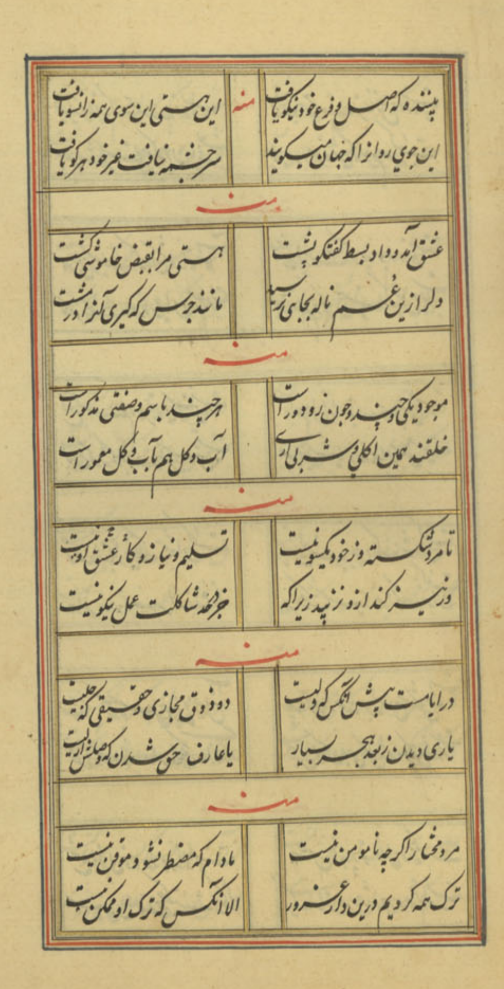
دلبر جو برون زبزم دل ساقی نیست
عالم گروی دلیل مشتاقی نیست
یعنی آرام جز بحق نتوان یافت
سیاره اوج انس آفاقی نیست

منه

یک کس زده کون رستگار آمده است
یکس بصبر و بیقرار آمده است
عشقست که جمله را بکار آمده است
برپخته و خام نور و نار آمده است

منه

هرچند که کار ما چنین فرع و فروست
اصلش زجهان آفرینش زانسوست
ما را هدف خدنگ امر خود ساخت
آنکس که کمان آسمان در زه اوست



منه

بپسنده که اصل و فرع خود نیکو یافت
این هستی این سوی همه زانسو یافت
این جوی روا ز آنکه جهان میگویند
سرچشمه نیافت غیر خود هر کو یافت

منه

عشق آمد و داد بسط گفتگو پشت
هستی مرا بقبض خاموشی کشت
دل را ازین غم ناله بجای رسید
مانند جرس که گیری آنرا در مشت

منه

موجود یکی و چند و چون زو دور است
هرچند باسم و صفتی مذکور است
خلقند همین الکلی و شربی آری
آب و گل هم با آب و گل معمور است

منه

تا مرد شکسته و ز خود بیکسو نیست
تسلیم و نیاز و کار عشق او نیست
و رنیز کند ازو زنپید زیرا که
جز بحد شاکلت عمل نیکو نیست

منه

در ابیات میش آنکس که دو لیست
دو ذوق مجازی و حقیقی که حلیست
یاری دیدن زبعد هجر بسیار
یا عارف حق شدن که وصلش ازلیست

منه

مرد محشا را اگرچه نا مومن نیست
مادام که مضطر نشود موقن نیست
ترک همه کردیم درین دار غرور
الا آنکس که ترک او ممکن نیست

غیر از ذاتی که در همه نور و بیست
منه
از خود همه چیز غافل و دوریست
مبعوث شجت و جو که چون باشد بعث
در صور حروفشی که دم صور کیست

منه

هر نفی و سبب که آن شمار از شمات
آن بر عدمست گرچه موجود نمات
مکفور نشد در وجهان و مطعون
جز وهم و گمان چند کز جهل و عمات

منه

دفع غم دهر با توی و مستی نیست
آرام دل از بلندی و پستی نیست
زین گونه که جز در وش هستی نیست
چیزی که شیار را به از مستی نیست

منه

توحید با بازی فلک نتوان گفت
با خلق بغیر لیلی و لک نتوان گفت
هر فقر ندارد خبر از زر غنا
هر سنگ سیاه را محک نتوان گفت

منه

خوش آنکه بوصل خویش واصل شده است
بیرون از خویش سهل و مشکل شده است
فخر از عزت مدار و ننگ از خواری
کین خاک بسی گل شده و گل شده است

منه

شمع ازلی خود را در آه ولیست
بر صحن ابد پرتو فال و قلیست
سبحان الله چه حکمتست اینکه همی
یک راز در اختصار و در تطویلیست

رهرو نگزید هیچ فن دید و گذشت
منه
صد کفته بیک چشم زدن دید و گذشت
بر خرمن این اقامت و این حاصل
چون برق ز اوج سیر خندید و گذشت

منه

در چشم موحدان فنون چیزی نیست
آینده و رفته جز کنون چیزی نیست
این رد و قبول شخص چند و همی
جز بیهده گویی و جنون چیزی نیست

منه

روی از توحید و اهل توحید متافت
و اندر پی عاریت و تقلید شتافت
افلاک بهم خنده زنان میگویند
گر شمس چه یافت گر قمر خواهد یافت

منه

نارسته ز خود امن و امان از تو کمست
حق را نظریست با توان از تو کمست
ناساخته محو دید خود در دیدش
سر رشته عمر جاودان از تو کمست

منه

از مهر چو مه طرف بزرگی می بست
دعوی برابری باو کرد و شکست
و انکه چو شکست رو او خود را از دست
در دامن مهر هیچو طفلان بنشست

منه

هموار زمیست از خم شده پشت
آزاد شدن چنین که بس هیچو توشت
مادام که آهن دل بی اندامی
سوهان صفت اند عالمی با تو درشت

در اصل زلامکانی ای مست الست
جهدی که نمانی بگمان غافل و مست
میگفت درختی نهالی در باغ
بیرون زین باغ عالم دیگر هست

منه

سلطانی هست و حاکم هر جا هست
جز این سلطان کزو نشان پیداست
یعنی که بجز گرفت و گیر حق نیست
هر جا در خلق فتنه و غوغا هست

منه

مقصود زمین و آسمان وقت خوش است
آثار خدای مستعان وقت خوش است
آرام ندارم من زار و آرام
اسباب همی خواهد و آن وقت خوش است

منه

عشقست که در خموشی و زاری رفت
در کسوت هر یاری و اغیاری رفت
از اهل درون دکان اخبار گشود
ور فرقه بیرون بخریداری رفت

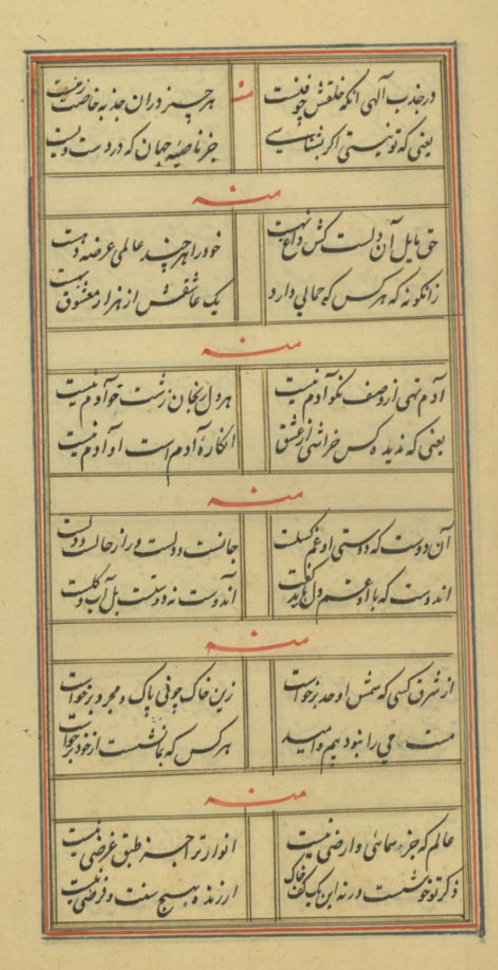
منه

عالم را جز بهر تو معنی دان نیست
اول تو چه بودی آخرت جز آن نیست
آزاد بزی که نه فلک بنده تست
از مرگ مترس جان بر از جانان نیست

منه

از دل بزبان قول مرا تا گذرست
در رهگذرش صد اعتراض و نظر است
یعنی سخنی که از غش و غل بدرست
از معترضان دو جهان بیخبر است

درهوی



در جذب الهی آنکه خلقش چو فنیست
هر چیز در آن جذبه بخاصیت زنیست
یعنی که تو نیستی اگر بشناسی
جز ناصیه جهان که در دست ویست

منه

حق مایل آن دلست کش داغ غمیست
خود را هر چند عالمی عرضه دهیست
زانگونه که هر کس که بجای دارد
یک عاشقش از هزار معشوق بهیست

منه

آدم تهی از وصف نکو آدم نیست
هر دل نگران زشت خو آدم نیست
یعنی که ندیده کس خراشی ز عشق
انگاره آدم است او آدم نیست

منه

آن دوست که دوستی او غم گسلست
جانست و دلست و راز حال دو دلست
اندوست که با او غم دل باید گفت
آن دوست نه دوستست بل آب و گلست

منه

از شرق کسی که شمس او حد برخاست
زین خاک چو نی پاک و مجرد برخاست
مست می را نبود بیم و امید
هر کس که بما نشست از خود برخاست

منه

عالم که جز سمائی و ارضی نیست
انوار ترا جز طبق عرضی نیست
ذکر تو خوشست ورنه این یک کف خاک
ارزنده بهیچ سنت و فرضی نیست

منه

صورت که همه خلق جهان ذکرست
معنی از غیر اهل پاک دیگرست
یعنی بعمل نیست صلوة دایم
در جسم و دل انسان ذکر و فکرست

منه

هرچند که در خلق خروش دنیست
تا راه بتوحید نباید کنیست
کوران بتمام اگر عبادت کردند
کار تو بیک اشاره از ره نیست

منه

آنراکه ز هر دو کون استغنانیست
در بارکه عشق مقدس جانیست
هرجا که بکس پردچه بالا و چه پست
جز شیشه و ربوده حلوا نیست

منه

هر جسم اگرچه خالی از جانی نیست
در هر جانی خلوت جانانی نیست
در هر فقری غنا نیابی مضمر
در هر ظلمت چشمهٔ حیوانی نیست

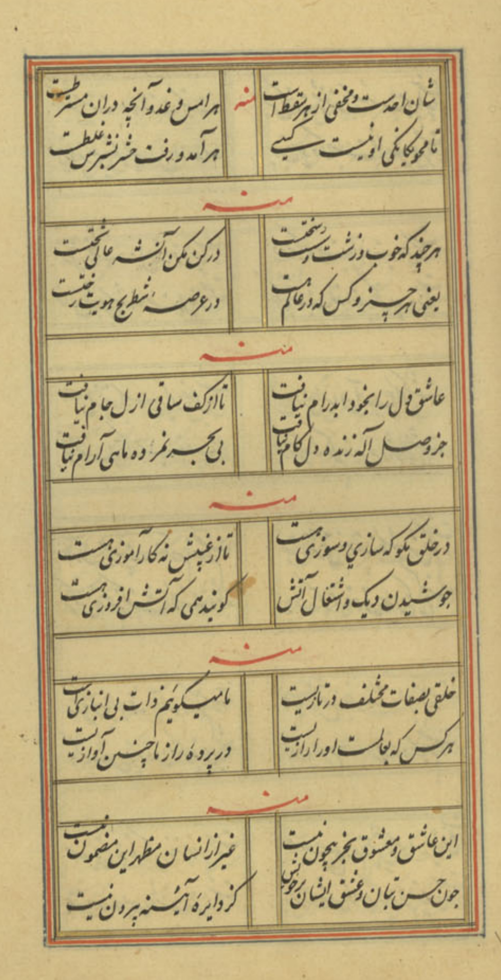
منه

جهدی که به مبنی آنچه در اینش نهفت
مغرور مشو که عمر و این زندان گفت
در عالم انما تو لو کس را
چون هیچ نشد دیده چه حاصل ز نهفت

منه

هرچند که در جهان کثرت خبریست
ظاهر شده از وحده باطن اثریست
اخلق تقولون فلا عاشق مات
وین طرفه که محی و ممیتش دگریست

شان


منه

شان احدست و مخفی از هر نقطات
هر اسم و عدد و آنچه دران مستر طست
تا محو یکایکی او نیست کسی
هر آمد و رفت خبر نشر بس غلطست

منه

هرچند که خوب و زشت و سست و سخت است
در کن مکن آنکه عالی تخت است
یعنی هر چیز و کس که در عالم هست
در عرصهٔ شطرنج هویت رخت است

منه

عاشق دل را بجود ابد رام نیافت
تا از کف ساقی ازل جام نیافت
جز وصل آنکه زنده دل کام نیافت
بی بحر نمرده ماهی آرام نیافت

منه

در خلق مگو که سازی و سوزی هست
تا از غیبش نه کار آموزی هست
جوشیدن دیگ و اشتعال آتش
گویند همی که آتش افروزی هست

منه

خلقی بصفات مختلف در تازیست
ما همیگوییم ذات بی انبازیست
هر کس که بحالت او را رازیست
در پردهٔ راز ما چنین آوازیست

منه

این عاشق و معشوق بجز بیچون نیست
غیر از انسان مظهر این مضمون نیست
چون حسن بتان و عشق ایشان بر خویش
کز دایرهٔ آینه بیرون نیست

بلغ

تا محتضر منت و بدلذت بخت | منه | بس کفت و شنفت سست میباید و سخت
اینجا ز سیی مکر پس از مدتها | | چون میوه که هست غایت سر درخت

منه

از حق رسد دل ترا قوت حیات | در هر کسوت ازو بدید و حرکات
خالق نتوان شناخت بی نشان خلق | کی آب غذا شود نکردیده نبات

منه

غافل از خود اسیران خلق درشت | شمع دل ایمان آب و کل کشت
فخر نسب و ترک حسب مذهب دیو | جز شر شکم ندیدم و شوم پشت

منه

عارف هر چند ز آدم و خاتم کفتت | غیر از شرحی ز ذوق خویش کم کفت
هر کس هر چیز کفت از جنت و نار | بالله که از ذوق همان بکیدم کفت

منه

عالم که بخویش قایم و محکم نیست | جز پرتو شمع خلوت آدم نیست
هر کس ز برون منکر چیزی باشد | او در حرم درون خود محرم نیست

منه

صدیق نه تاریکی زندیقان بجوست | صبح دم خویش همچو صدیقان جواست
یعنی دیدم بسی دلخسته نداشت | جز ریش کمان که مرهم اتقان خواست

بمر ز

غیر از دنیا مراد هر احمق نیست | منه | دانا ز پی مراد خود مطلق نیست
یعنی پی هر چه باطلان را جد است | | نامرد نکرده ترک آن بر حق نیست

منه

جهدی که بری پی بمقام حکمت | کاینده همه در استتمام حکمت
شیطان که اسیر بند دانش خلقی | او نیز اسیر ست بدام حکمت

منه

هر کس ز وجود خویشتن اگاه است | کی بخل و حسد را بدل او راهست
در عالم خاطر و سعیش محو ند | هر چند که در خلق کدا و شاهست

منه

حق را همه چیز پیش مستان الست | ذکر است و سپاس کر بلند و کر پست
با اهل دلیست روی هر نکته بلی | جز بهر شنفت نیست هر نکته که هست

منه

کارم ز فلک شکایت خانه اوست | او نیز ز بن کرفته و عهد بدو جوست
زانکونه که میوه راست هنکام | هم پوست ز مغز تنک و هم مغز ز پوست

منه

عارف که ز چشم منکران مستور است | هر کس که نه او ز معرفت او دور است
هر نقل و کرامتی کز و دارد خلق | آنرا هم از و شنیده چون خود کور است

بکمال

او

منه

هرکس روش دین خود از غیری جست
عارف روش خود از خود آموخت
هر عضو که شد نجس به آبش شویند
جز دیده که غش ز خود به آب خود شست

منه

نفست زین بیش کذب و کین می اندوخت
این کج نظریت چشم یک بین مسدود
اکنون پاکی و راست و آنها ز تو دور
هر جا غیریست انجمن خواهد سوخت

منه

هرکس به ره صبر پی یافته است
بی صبر از ازاو رهی یافته است
زین واسطه کو سعند اگر گرک خورد
کین دایم خورده و الکهی یافته است

منه

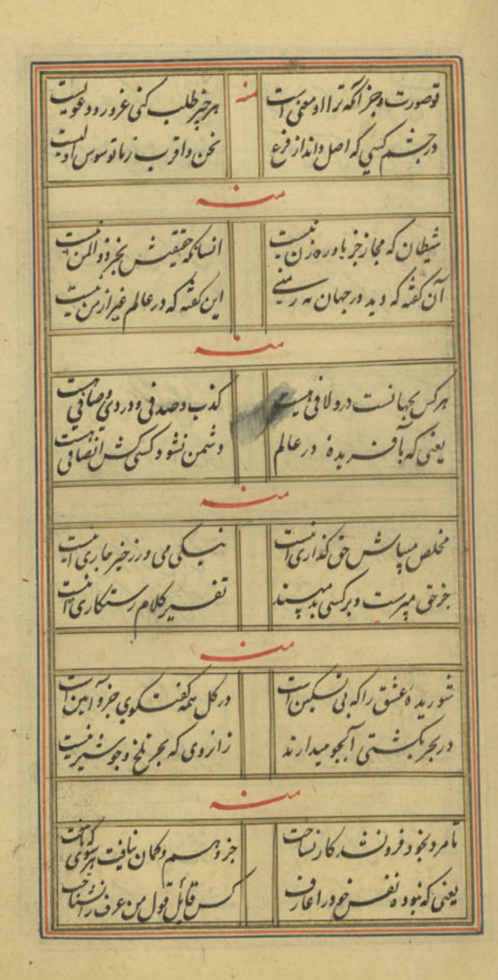
ناکرده بسوی هستی ذاتی پشت
نی اول و آخر است نی زم و درشت
ای عشق بیاب درد ناوقت مرا
کاین عقل مرا بعافیت بینی کشت

منه

هر نکته که رو نمود و دل بر وی نهفت
چون کفتیش هلال شد با آن جفت
یعنی که معانی که جهان ازل اند
در جانب دید چو نه در جانب کفت

منه

در وادی غم که دل کم و جان بشکست
هر یک غم را تلافی از صد بشکست
این شیب فلک که کرد من میکردد
عشقست که در طوف شهید خویشست



منه

تو صورت و جز آنکه ترا او معنی است
هر چیز طلب کنی غرور و دعویست
در چشم کسی که اصل داند از فرع
نحن اقرب زما تو سوس اویست

منه

شیطان که مجاز جز باو ره زن نیست
انسانکه حقیقتش بجز ذو المن نیست
آن کعبه که دید در جهان به زمینی
این کعبه که در عالم غیر از من نیست

منه

هرکس بجهانست در ولائی هست
کذب و صدق و دردی و صافی هست
یعنی که باآفریده در عالم
دشمن نشو و کسی کش انصافی هست

منه

مخلص مباش حق کذاری است
نیکی می ورز خیر جاری است
جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند
تفسیر کلام رستکاری اینست

منه

شوریده عشق را که بی تسکین است
در کل همه کفتکوی جز و این است
در بحر بکشتی آنجو میدارند
زاز وی که بحر تلخ و جو شیرین است

منه

تا مرد بجود فروشد کار نساخت
جز وهم و کمان نیافت هر سوی که تاخت
یعنی که نبوده نفس خود را عارف
کس قایل قول من عرف را نشناخت

کس با صد علم جز بکس نتایج نیست
غیر از همشان مشتری و بایع نیست
مرآت همند اهل ایمان یعنی
بی آدمی آدمی بجز ضایع نیست

منه

اکافر و گر مومن و گر دشمن و دوست
در بازو نیازش اضطراب از اوست
گر بیخبری نداند این مضمون را
او میداند که ناگزیر همه اوست

منه

راضی بودن از آنکه اهل سخطست
با یاری اهل کفر بر یک نمط است
لطفی که بجای خود نباشد قهر است
چشم که بچشم خانه نبود سقط است

منه

عالم تهی از کرم که حق را نشانست
همچون کاشان و مردم کاشانست
حرف کرم و کریم اکنون گر هست
بر صفحه آرزوی قلاشانست

منه

گر نیکو بخت مرد و گر بدبخت است
خون در دلش از بیم اجل صد لخت است
این بند چه بندست که بر پای همه
بنهادن سهل بر گرفتن سخت است

منه

هر چند را املال و لب دو خشتست
استعداد جاهل اند درشتست
افسرده کی تو گرمی آرد آخر
هر شمع که هست بهر او خشتست

کظم



کظم و غیظ است کار هر جا مردست
در دشمن خلق و دوست باک و دردست
درویش اگر رسد زکس داد نخواه
کان واد رسی بسی تیز زان دردست

منه

نطق تو که جز بادم حق سالک نیست
جز آلت او این کره هالک نیست
زینسان بشناس گر تو باشند همه
هم فرشتی عالم را مالک نیست

منه

هر چند که عشق جانشان تیز ترست
نور افزون تر از دو بیان تیز ترست
گویا شمعند عاشقان کایشان را
هر چند که سر رود زبان تیز ترست

منه

در خلق که نیست سود از ایشان جز آفت
حرف انصاف کس نگفت و نشنفت
با هر دیوی که یک زمان گشتی جفت
با تو لا گشت یا انا خیر گفت

منه

هر چند که علم و جهل باهش نسبت
جاهل مشود به آنکه در علم کسیست
شخصی خبری اگر ندانست مخند
بکری که ترا نیز ندانسته بسیست

منه

جز بهر تو نیست گر نه دل کاسته است
گیرم ارض و سما فتاده و نخواسته است
جز صاحب خانه نیست در خانه کسی
هر چند که صحن و سقفش آراسته است

آدم چه ثواب با گناه چند است
عالم ز پی امور راه چند است
وین نیز که خلق ضال خوانند
در عالم و کار او نگاه چند است

منه

گر بی بصری پند ترا نپذیرفت
بشکیب که دهر بس چو او گشت و نگفت
زرا فی فرعون که قول یاسین
نشنید ز موسی آخر از نیل شنفت

منه

آنسو یکی و کو و کجا شوان رفت
تا گشته ز خویشتن جدا شوان رفت
سویی در دوست سر نهادیم و شدیم
آری ره عشق را بپا شوان رفت

منه

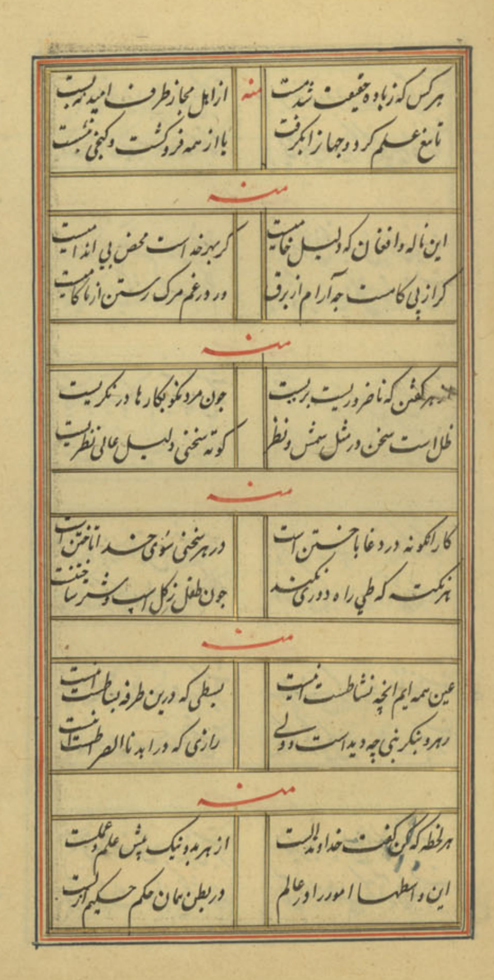
هر دم که بوصف بیش و کم آمدنست
در وحدت ذات محترم آمدنست
سبحان الله کدام رهرو دیده
یک سیر که هم رفتن و هم آمدنست

منه

امید و هراس کفر و دین می بایست
از آنکه ز هر سوی یقین می بایست
تا ناقص بود مرد غوغای داشت
چون کامل شد کفت چنین می بایست

منه

مغرور خرد که جز کم و کوته نیست
شایسته نظارهٔ وجه الله نیست
پروانه بگرد شمع ازان میگردد
کو را خبری ز آفتاب و مه نیست



هر کس که ز باده حقیقت شد مست
از اهل مجاز طرف امید ببست
تا بیع علم کرد و جهان را بگرفت
پا از همه فرو گشت و کنجی بنشست

منه

این ناله و افغان که دلیل غمهاست
گر بهر خداست محض بی اندامست
گر از پی کامست چه آرام از برق
ور در غم مرگ رستن از ناکامست

منه

هر گفتن که ناظر ورزیست بر بیت
چون مرد نکو بکارها در نگریست
ظل است سخن در مثل سمش و نظر
کوته سخنی دلیل عالی نظریست

منه

کار آنکه نه در دغا باختن است
در هر سخنی سوی چند انداختن است
هر نکته که طی راه دوری نکند
چون طفل ز گل اسپ و شتر ساختن است

منه

عین همه ایم آنچه نشاطست غمست
بسطی که درین طرفه بساطست غمست
رهرو بنگر نبی چه دیدست و ولی
رازی که در آید نه الفراطست غمست

منه

هر لحظه که گر کن گفت خداوند الست
از هر بد و نیک پیش علم و عملست
این و سطها امور را و عالم
در بطن همان حکم حکیم ازلست

منه

انسان نظر و بهر پالش نکوست
این نقطه و حرف دارد آن خود دوست
چون چوگان باز مست کز استغراق
می پندارد که گوی و چوگانش اوست

منه

هر کس راهی بعالم عرفان یافت
در هر جائی تجلی جانان یافت
هر جزو دری گشود در عالم کل
یعنی که برون ز کل جزو نتوان یافت

منه

زان دانه چه کام یابد آن مرغ که هست
بر چشمش ز بی طمع در فتح شکست
یعنی عاقل نمیتواند بودن
ممنون حیاتی که درو مرگی هست

منه

این کار ز جهد و عقل تدبیری نیست
جز درد طبیب راغبان گیری نیست
چون تیر که بی کمان نیابد ز رو کار
در ناله بیگناه تأثیری نیست

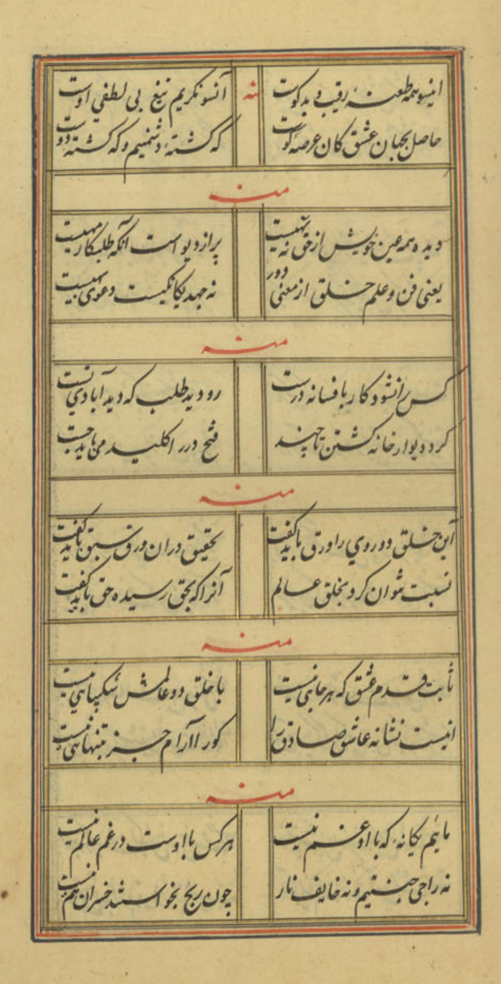
منه

جنت ز لقای دوست پرتو گیر است
هر فرع که هست اصل تقصیر است
خندیدن مرد صورت خوش و قیمت
زانگونه که گل بهار را تعبیر است

منه

خالق ز خلق دیدن از بی بصریست
از بحر وجوب موج امکان ثمریست
هر آمد و رفت رفته و بازگشت
آن ذات طلب کز آمد و رفت بریست

اینو



اینسو همه طعنه رقیب بدگوست
منه
آنسو نکریم تیغ بی لطفی اوست
حاصل بجهان عشق کان عرصه کوست
که کشته دشمنیم و که کشته دوست

منه

دیده همه عین خویش از حق نه تهیست
پر از دیو است آنکه طلبکار رهیست
یعنی فن و علم خلق از معنی دور
نه جهد یگانگیست دعوی بهیست

منه

کس را نشود کار بافسانه درست
رو دیده طلب که دید آبادی نیست
گرد دیوار خانه گشتن تا چند
فتح در را کلید می باید جست

منه

این خلق دو روی را ورق باید گفت
تحقیق دران ورق سبق باید گفت
نسبت نتوان کرد بخلق عالم
آنرا که بحق رسیده حق باید گفت

منه

ثابت قدم عشق که هرجائی نیست
با خلق دو عالمش شکیبائی نیست
اینست نشانه عاشق صادق را
کو را آرام جز بتنهائی نیست

منه

مائیم یگانه که با او غم نیست
هر کس با اوست در غم عالم نیست
نه راجی جنتیم و نه خایف نار
چون ریج بخواستند خسران هم نیست

منه

نابوده بنعم بکشش داشتست — نه جوع وغذا ونه عطش داشتست
از رب در عبد بیشتر باعث شکر — نه ساختست بلکه خوش داشتست

منه

در آینه جهان که بس آمیست — افتاده نگاهی از حقیقت مثبت
این خلق زاختلاف هم بیخبرند — انجاست خبر که یکس ویک دیست

منه

در دایره مجاز پر گفت وشنفت — هرکس که رسید از حقیقت بنهفت
انکو همه عمر از سخن می لافید — در آخر کار کس ندانست چه گفت

منه

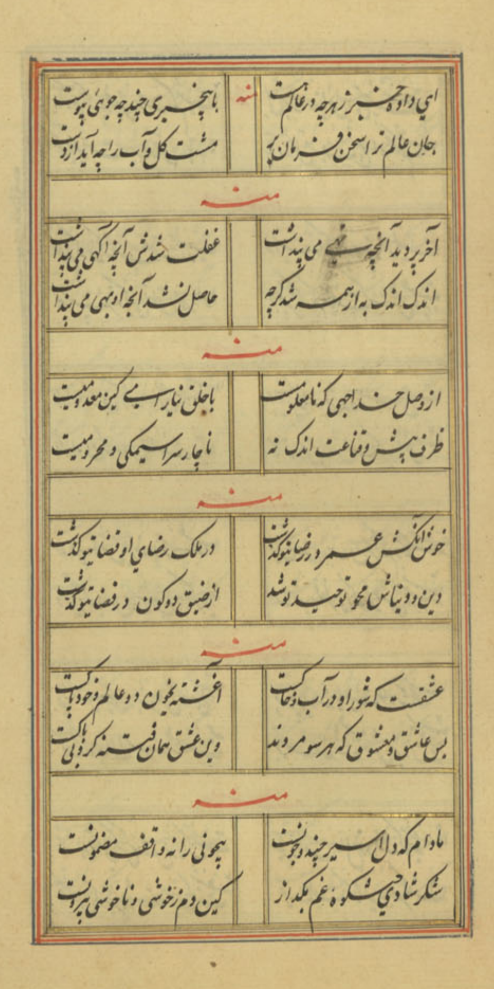
نوری ز سپهر غیب چون خور میتافت — پی برد انکس از همه سر میتافت
یعنی از دوست کس ندید آثاری — جز این که بهر مراد او ور میتافت

منه

جز ذات وصفات مرجع وجای تو نیست — قصد ره حقیقت رای داشت
زین طرفه صراط مستقیم است نشان — آن دیده که کس بعکس در آینه داشت

منه

موجود کیست لیکش احول نشناخت — تا بینش او نشد مکمل نشناخت
وصل ابد از پرتو نور ازلست — آخر نشناخت انکه اول نشناخت



منه

ای داده خبر زهر چه در عالم هست — با بیخبری چند چه جوئی پیوست
جان عالم تراسخن فرمان بر — مشت گل وآب را چه آید از دست

منه

آخر پدید آنچه سر نهی می پنداشت — غفلت شدش آنچه آگهی می پنداشت
اندک اندک به از همه شد گرچه — حاصل نشد آنچه او بهی می پنداشت

منه

از وصل خدا ابهی که نامعلومست — با خلق نیاز ابی کین معدومیست
ظرف پیش وقناعت اندک نه — ناچار سراسیمگی ومحرومیست

منه

خوش آنکش عمر در رضا بگذشت — در ملک رضای او قضا نیز گذشت
دین ودنیاش محو توحید تو شد — از ضیق دوکون در فضا تیز گذشت

منه

عشقست که شور او در آب وخاکست — آغشته بخون دو عالم وجود پاکست
بس عاشق ومعشوق که هر سو مردند — وین عشق همان فتنه گر بی باکست

منه

مادام که دل اسیر چند وچونست — همچو نی رانده واقف مضمونست
شکر شادی شکوه غم بگذار — کین دم ز خوشی وناخوشی بیرونست

منه

بر آدم اگرچه فیض رحمت کم نیست
بی بهره دنیای دنی بی غم نیست
گر آبحیات بر درختی بارد
تا در گل نیست بیخ او محکم نیست

منه

عالم که همه کتاب حقست و جلیست
وابسته یک پرتو نور ازلیست
هر چیز و کسی نطق محمد دارد
الحق که کم یافت کسش دید علیست

منه

ما از نیسان گزند و جهان فصلی هست
با یار یگانه مژده وصلی هست
نادادن کامهای فرصت دلیل
کاندر حق ماش فکر اصلی هست

منه

در دیده عشق جز خدا خواسته نیست
وین هر دو جهان بجز کم و کاسته نیست
دانی که باصل خویشتن واکردید
صاحب نظری که فرعش آراسته نیست

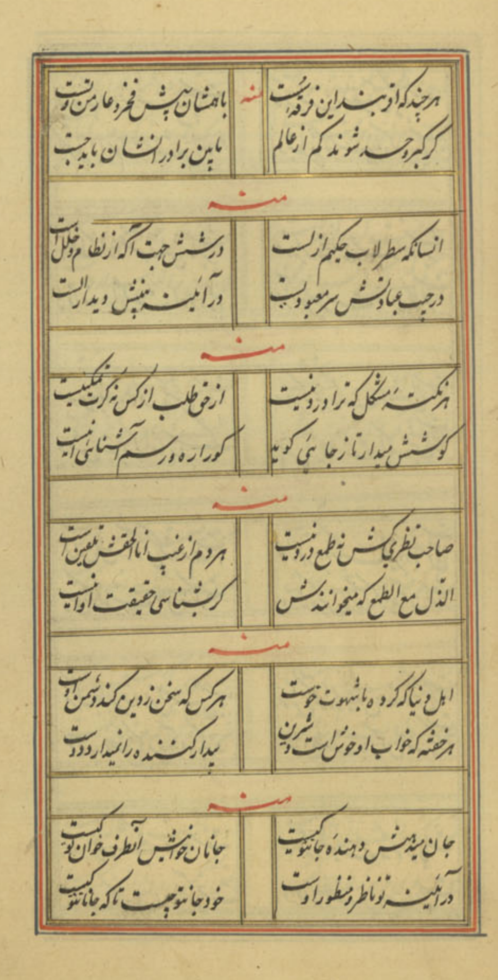
منه

پرسید یکی ز بشر حافی کای دوست
بهر چه برهنه پاییت عادت و خوست
گفتا که جهان مسند شاهست همه
بر مسند شاه کفش بردن نه نکوست

منه

از هر قالی کسی ش ادراک نخفت
جز واقف حال خود نشد گرچه نهفت
آنکس که خبر داشت ازین کشف و شنفت
عیب غایب کنایه حاضر گفت

هرچند



منه

هرچند که از بندهٔ این فرقه است
با همشان پیش فخر و عار من و تست
گر کبر و حسد شوند کم از عالم
با این برادر انشان باید جست

منه

انسان که سطرلاب حکیم ازلست
در شش جهت آگه از نظام و خللست
در جیب عبادتش سر معبود است
در آینه بینش دیدار الست

منه

هر نکته مشکل که ترا در دل نیست
از حق طلب از کس نه گرت تمکینیست
کوشش میدار تا زجایی گوید
کو راه و رسم آشنایی اینست

منه

صاحب نظری کش نه طمع در دو نیست
هر دم از غیب انا الحق شنیدنیست
الذل مع الطمع که میخوانندش
گر بشناسی حقیقت او اینست

منه

اهل دنیا که کرده با شهوت خوست
هرکس که سخن ز دین کند دشمن اوست
هر خفته که خواب او خوش است و شیرین
بیدار کننده را ندارد دوست

منه

جان میدهش دهنده جان تو کیست
جانان خوانش آن طرف خوان تو کیست
در آینه تو ناظر و منظور او است
خود جان تو چیست تا که جانان تو کیست

منه

چیزی مدرکون زشت و زیبا نیست
کآینه صفت مظهر آن یکتا نیست
یکلحظه نه ایم از طلبش آسوده
وین طرفه که غیر او کسی پیدا نیست

منه

هر نقطه که او ز غفلتی سایر نیست
در دایره جهان جز او دایر نیست
با ذات در اولیت او دوریم
آز آخر نیم نسبت زان کآخر نیست

منه

دعوی وجود و لاف کیش از ما نیست
هر چیز که غیر زنگ خویش از ما نیست
در غش منیر هر گرانبار و سبک
هیچش از ما هست لیک هیچش از ما نیست

منه

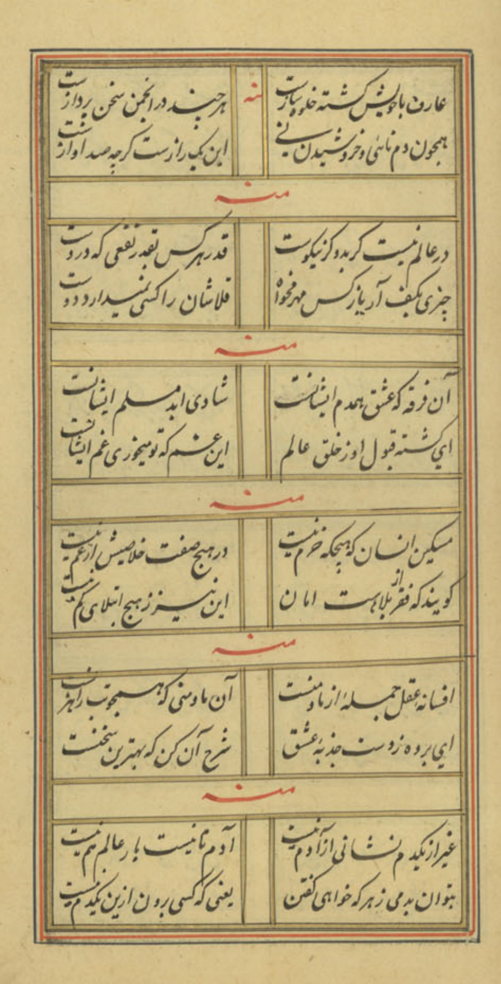
قرآن بسخن در آدمی گر ذم هوست
از هر بد و نیک خیزد و دشمن و دوست
یعنی که انانیت مطلق نه نکوست
ورنه هر کس ز هر که گوید آن اوست

منه

مرگ حاضر جز مرض هستی نیست
خوش آنکه ز خویش رسته در حق بگریست
من بنده عشق کز من آزادم کرد
ممنون طبیب ماند آن خسته که زیست

منه

اماره و لوامه کیبی در کاست
لوامه و مطمئنه کو فرجاست
زان آنکه چهار باد در آفاقست
در عالم انفس انجهار الهامست



منه

عارف با خویش گشته خلوت باز
هر چند در انجمن سخن پرداز است
همچون دم نایی و خروشیدن نی
این یک رازست گرچه صد آواز است

منه

در عالم نیست گر بد و گر نیکوست
قدر هر کس تقید نقعی که در اوست
چیزی بکف آر یا زکس مهر مخواه
قلاشان را کسی نمیدارد دوست

منه

آن فرقه که عشق همدم ایشانست
شادی ابد مسلم ایشانست
ای گشته قبول او ز خلق عالم
این غم که تو میخوری غم ایشانست

منه

مسکین انسان که هیچگه خرم نیست
در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
گویند که فقر از بلاهاست امان
این نیز ز هیچ ابتلای کم نیست

منه

افسانه عقل جمله از ما و منست
آن ما و منی که هیچ تو راهزنست
ای برده ز دست جذبه عشق
شرح آن کن که بهترین سخنست

منه

غیر از یکدم نشانی از آدم نیست
آدم تا نیست یار عالم هم نیست
بتوان بدمی زهر که خواهی گفتن
یعنی که کسی برون ازین یکدم نیست

منه

در راه طلب جز آنکه درمانی نیست
غیر از عدم وجود خود دانی نیست
زان ره نبرد کسی به آن ذات که او
در عالم پیدایی و پنهانی نیست

منه

آن آیات کشش دل ما بعثت
بیرون ز جهان جنس رست و سعت
یعنی که برو عشق بجوی و توحید
کاین عقل نو را ربط چارپای طبعت

منه

چون شمع که غیر گریه‌ام کاری نیست
جز در غم آفتاب رخساری نیست
در آتشم از دوری او و شادم
کو را ز جدایی من آزاری نیست

منه

در هر کسوت اگر هنر یا عیب است
تدبیر الست را سر در جیب است
کس کم شدن خویش نخواهد اما
سررشته تدبیر بدست غیب است

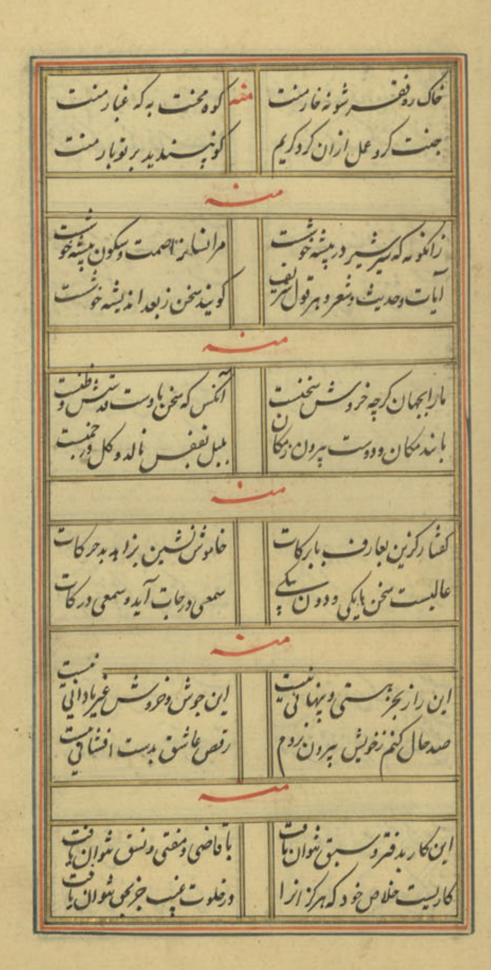
منه

گاهی نظری به آنکه آن چون گنجست
گاهی خبری از این که این شش پنجست
ابروی تو بالای دو چشم به رفع
شاهین ترازوی حقیقت سنجست

منه

تا مرد نه محو غنی ذو المنن است
محتاج هزار مکر و زرق است و فن است
هر چیز که جز غنایت آثار یقین
آن وسوسه هستی ناحق ظن است

خاک



منه

خاک ره فقر شو نه خار منت
کوه محنت به که غبار منت
جنت کرد عمل ازان کرد کریم
کو نپسندید بر تو بار منت

منه

زانگونه که شیر در بیشه خوشست
مر انسان ز صمت و سکون پیشه خوشست
آیات و حدیث و شعر و هر قول شریف
گویند سخن ز بعد اندیشه خوشست

منه

ما را بجهان گرچه خروش سخنست
آنکس که سخن با دوست اندیشش و ظنت (?)
باشند مکان و دوست بیرون ز مکان
بلبل بقفس ناله و گل در چمنست

منه

گفتار گزین بعارف بابرکات
خاموش نشین بزاهد بی حرکات
عالیست سخن با یکی و دو نیکی (?)
سمعی درجات آید و سمعی درکات

منه

این راز بجز هستی و پنهانی نیست
این جوش و خروش غیر یادانی نیست
صد حال کنم ز خویش بیرون بروم
رقص عاشق بدست افشانی نیست

منه

این کار بدفتر و سبق نتوان یافت
با قاضی و مفتی و نسق نتوان یافت
کاریست خلاص خود که هرگز ازا
در خلوت غیب جز بحق نتوان یافت

منه

هر دم که دمید در توانایی نهفت
اندیشه شد و توان ز خود دور بتافت
گفتی که کجایم و کجا خواهم بود
هم در سخنی که کسی گفتی و خواهی گفت

منه

خود را هرگز رسته نبود حق نتوان یافت
تا آینه رتبه فلق نتوان یافت
جز عدل که آن علامت انسانست
از دنیی و دین مراد حق نتوان یافت

منه

تا ذات بانسان بصفات خود نیست
جان او صفت نیست جهان زانده نیست
سر رشته رازی که بود در تو گره
ناداده بدست دیگری ممتد نیست

منه

در حق محبان کرم اندیشتر است
در محبوبی بهر آنکه او بیشتر است
گفتند بعاشقی که معشوق تو کیست
گفتا آنکس که لطف او بیشتر است

منه

عاقل آن خوان که غیر خود داند دوست
عاشق آن دان که عالم آیینه اوست
زانگونه که ناز مرد در عقل بدست
در عشق نیاز نیز چند آن نکوست

منه

نور مصباح محلبت راشده رب
آیات مفصلات آن کنت رب
لف ولی و نشر نی شد حق را
اخفا و اظهار چون دو مصرع یک بیت



منه

آن زد ذم فقر در غنا کام نیافت
وین جست غنا و فقر خود دام نیافت
در هر سخنی که گفت هر کس خود را
تا در صفتی ندید آرام نیافت

منه

چون قسمت کل من علیها فانست
زاندیشه هستی همه کس در دامست
نا رسته ز خویش ره ندارد بنجات
هر چند که نیک مرد و نیکو نامست

منه

از خلق جهان آنکه خبردارتر است
عاجزتر و مفلس‌تر و بیکارتر است
در باغ بسیر باغبانی میگفت
خوش میوه ترین درخت کم بارتر است

منه

رایت بشه ایستاده شه رایت خواست
غایت اول اول هم غایت خواست
هر چند که دیدیم درین سایه و شخص
آیت همه ذات حب و ذات آیت خواست

منه

پنهانی مرد تا بدید او نیست
پرده از روی کار او یکسو نیست
این هر دو جهان چو غیر شان هو نیست
لعب و لهوی درین میان نیکو نیست

منه

انسان غیر از نفخت اعلاکش نیست
در نطق بجز آلت ادعاش نیست
هر خبر که گفت هر کسی در عالم
بی این تاویل اصل ایمانش نیست

همسنگ همه سود خواست نه یار و نه دوست منه زین هم که خرج خواهد وانکوست نه
مانند دهان کوزهٔ تنغاسه جی
کان بسته زهر چه جز ره مدخل اوست

منه

اوضاع غلط نمای مستحسن اوست
نا واقف نیست مرد ازین دشمن و دوست
صد بند دهد که یک مرادم ندهد
رقص اعلا علای ادنی فن اوست

منه

محور عشق را چه باک از اجلست
در عالم حال اهل وغد بی مهلت
بیش آنکس که اصل داند از فرع
یکدم که خوش گذشت بهتر از صد املست

منه

هر کس دیدیم عرض کالای داشت
عار رستی و فخر بالای داشت
وانهم که بگوشه نشست و لب بست
با خلق دران صفت علالای داشت

منه

هر چند که مرد لب خمش رو ترشست
گر همنفسی بود سبک بروح خوشست
یعنی که سخن محرمه کی میخواید
گرد ریاییست بی نسیمی خشتست

منه

چون بحر از ماست ابر و نم هم از ماست
بسیار چو از شد کم هم از ماست
ما اهل دلیم و عالمی زیر نظر
چون جام بدست ماست جم هم از ماست

خورشید



خورشید وشی که ذره عوزند است منه آیینه صفت مرا زخود دور نداشت
هر کس آمد در صفتی کرد قبول
از من جز خویش هیچ منظور نداشت

منه

اسباب سخن شد صفت دشمن و دوست
وانیست انسان دگر رگ و ریشه گوست
هر کس گوید که این بد و آن نیکوست
وین طرفه که خود همان سخن هستی اوست

منه

نگرفته زما بوی چه مستور و چه مست
از معنی جسم و جان خود و طرف
چون نخل تریم ما درین نخلستان
در بیخبری مایهٔ هر خبر که هست

منه

در انفس و آفاق بهر چه [illegible]ست
گر ره نماید بسوی حق ولیست
قلبست بی نور هست عضوی از تن
خورشید سیاه با ره او الیست

منه

از نیک و بدی که مرد وابسته اوست
عین او محو او و شایسته اوست
مستی به تجرع اشد اوی داد است
یعنی که بقا بذکر پیوسته اوست

منه

صاحب نظری که رفت بیرون ز رقت
شد در نظرش خوبی عالم همه زشت
ننشست اینمرغ جز بر ایوان آله
کو صید نشد بدانهٔ دام بهشت

هر شاه و گدا که جاه و دریوزه گه است
از روی خبرت کیسه هر روزه که هست
سرچشمهٔ غنیست دل روشن تو
زان چشمه پر است هر خم و کوزه که هست

منه

تا مرد ز مسجد حرام شبهات
داخل نشود بمسجد اقصی ذات
واقف نشود اندر شد از اسما صفات
اینک خبر لنریه من آیات

منه

تا وقف برون ز عالم و آدم نیست
آرام و ثبات دانش را ملزم نیست
هر لحظه به فتنهٔ دگری افتی
در کوی خیال پای دل محکم نیست

منه

در نیکویی محض بشر بی صبر است
ور بد کند و نکو شمار و کبر است
یعنی آن ره که راستان میسپرند
راهی بمیان اختیار و جبر است

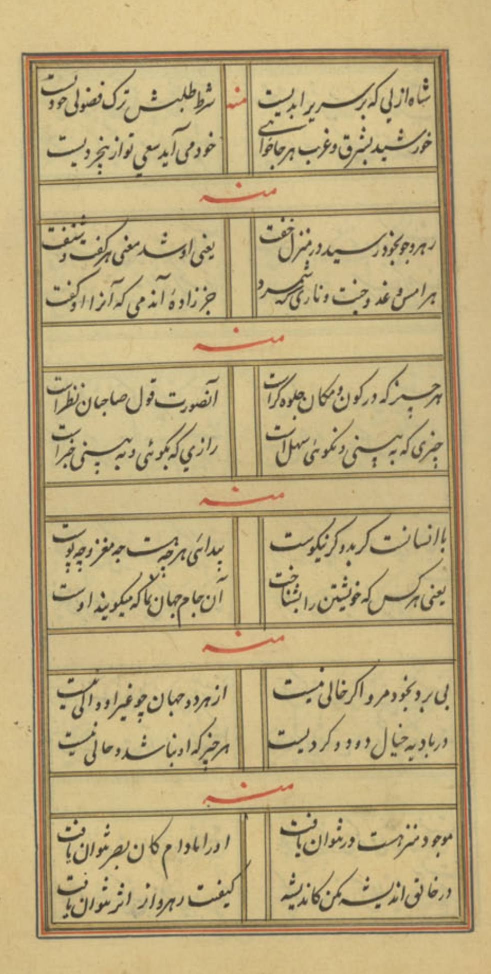
منه

تا کرده بخویش صد رهت دشمن دوست
حیران نشوی و مضطرش وین نه نکوست
رایات نشوند آشنایی آن دوست
نامی و گمانی نه شناسایی اوست

منه

درویش و فقیر خسته کم دارد دوست
غیر از غنی که هر کم و بیش از اوست
یعنی هر چند در جهان می نگرم
جز حق بکسی نه آشنایی نیکوست

شاه



شاه ازلی که بر سریر ابدیست
منه
شرط طلبش ترک فضولی خودیست
خورشید بشرق و غرب هر جا خواهی
خود می آید سعی تو از بیخردیست

منه

رهرو چو بخود رسید در منزل خفت
یعنی او شد معنی هر کیف و بشنفت
هر اسم و عدد و جنس و نار که شمرد
جز زادهٔ آن دمی که آن زا او گفت

منه

هر چیز که در کون و مکان جلوه گر است
آن صورت قول صاحبان نظر است
چیزی که به بینی و نگویی سهل است
رازی که بگویی و نه بینی خبر است

منه

با انسانت گر بد و گر نیکوست
پیدای هر چه هست چه مغز و چه پوست
یعنی هر کس که خویشتن را بشناخت
آن جام جهان نما که میگویند اوست

منه

بی رد بخود مرو اگر خالی نیست
از هر دو جهان چو غیر او والی نیست
در بادیهٔ خیال دو و دو کردیست
هر چیز که او نباشد و خالی نیست

منه

موجود منزه است و نتوان یافت
ادراک دوام کان بصر نتوان یافت
در خالق اندیشه مکن کاندیشه
کیفیت رهرو از اثر نتوان یافت

گویند که نیست گرچه بس فقر و غناست | منه | در خلق خروش است و هیاهو و اناست
هر کس گوید که من فنا خواهم شد | | زین بیخبر است کاین زمان نیز فناست

منه

جز جانب عشق نیست هر سیل که هست | هر نیک و بد و ز نرم و دو یل که هست
هفتاد و دو فرقه را طلبکار یکیست | سوی بحر است سیر هر سیل که هست

منه

بر صفحهٔ عالم که ضمیر عشقست | خوانا نیست از رای منیر عشقست
آنرا که تو در دو چشم خود میخوانی | چون درنگری عینک پیر عشقست

منه

عالم که بسی نیک و بدش در پیوست | چون صید که شست و پر راهی و هواست
خلق بی دین و دینی آگه نه ز حق | هر صید بر اکمند او در خور اوست

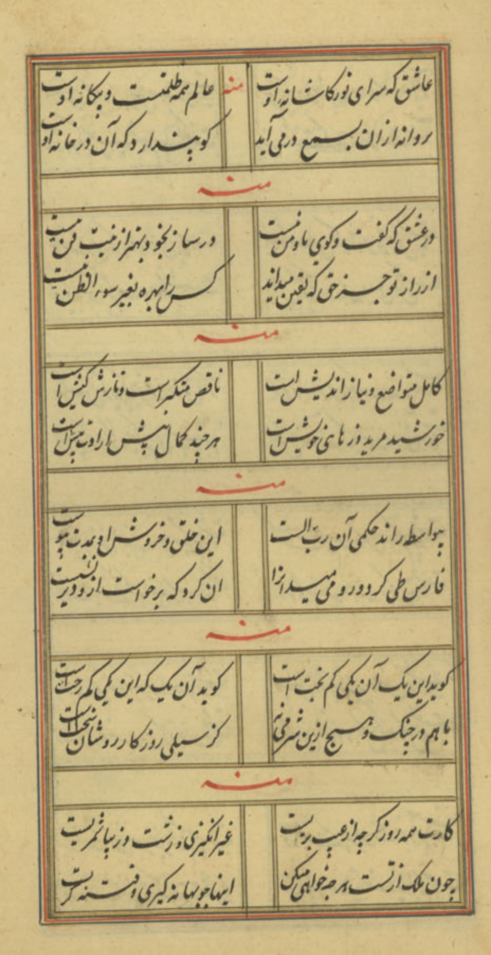
منه

خوش زیستن و لاف منی چیزی نیست | هم مسکنت و فروتنی چیزی نیست
غیر از شهوات و آرزوی شهوات | در عالی خلق و درد چیزی نیست

منه

هر چند ترا بسی جاه و خوفست | چون درنگری کوی قفا را طوفست
داری نفسی که غفت و گوی دو جهان | یکچند خود آن عاریت و آن جو رفت

عاشق



عاشق که سرای نورکاشانهٔ اوست | منه | عالم همه ظلمتست و بیگانهٔ اوست
پروانه از آن بشمع در می آید | | گو پندارد که آن درخانهٔ اوست

منه

در عشق که گفت و گوی ما و من نیست | درساز بجو و بهتر از نیت فن نیست
از راز تو جز حق که یقین میداند | کس را بهره بغیر سوء الظن نیست

منه

کامل متواضع و نیاز اندیش است | ناقص متکبر است و نازش کیش است
خورشید مرید ذرهای خویش است | هر چند کمال بیش ازو بیش است

منه

بیواسطه راند حکمی آن رب الست | این خلق و خروش او بمدت بیوست
فارس طی کرد و رومی میداد ازا | ان کرد که بر خواست از او دیر نشست

منه

گوید این یک آن یکی کم بخت است | گوید آن یک که این یکی کم رحمت است
باهم در جنگ و هیچ از این شرمی نی | کز سیلی روزگار روشان سخت است

منه

کارت همه روز گرچه از عیب بریست | غیر انگیزی و زشت و زیبا ثمریست
چون ملک از تست هرچه خواهی میکن | اینها چو بهانه گیری و فتنه گریست

منه

در عشق که او ز هر علامت بدر است
یعنی که هنر عیب و سلامت خطر است
در هر که رسید خصم عیب ما گفت
پند است که ما را ز ملامت ضرر است

منه

عالیقدری که با اراذل پیوست
نبود عجبی اگر شود قدرش پست
آری آنرا که در ره عام نشست
پامال اگر کنند جای آن هست

منه

هر کس گوید که جز من از حق عاریست
اما چو رسد ز حق بیکدم عاریست
هر چند نگاه میکنم می بینم
عقل است که با اینهمه رونق عاریست

منه

غافل از خود بقای دیگر پنداشت
گفت اسم همه ندای دیگر پنداشت
حکمت بنگر که راز سربسته عشق
از خود بشنید و جای دیگر پنداشت

منه

یک رسم نکو و شیوهٔ دلجو نیست
زیبائی روی رفت و حسن خو نیست
القصه زمانیست که از خست خلق
در کان زر و در گل گل و در گل بو نیست

منه

پیداست که بی بصر بغیر از کم چیست
ور هست بصر اوست خود مردم چیست
در وحدت ذات کثرت حشر مجو
نقد خود هست نسیه انجم چیست

فی خورشیدی

منه

فی خورشیدی که مشرقش جز ما نیست
جز سایه دمی دو کون بارجا نیست
نادیده و ناگفته نیند شنیده
از عالم و آدم اثری پیدا نیست

منه

حق با تو دل تو بحر فرسوده کیست
دنبال هوا است ور نه ربوده کیست
عالم نبود بجز تنتع چیزی
رنگ همه بهر هیچ فرسوده کیست

منه

صاحب نظران دوباره زادند و گذشت
دل را نفخت فیه دادند و گذشت
یعنی هر چیز ور در عالم گم شد
نام آن ز اسخن بنهادند و گذشت

منه

عالم تمام آئینه سلطانیست
هر کس بنصیبی که این بهدانیست
در خلق سبب نفی ولی الله را
اکثر غلوی محبت نادانیست

منه

این خلق که عقل را بجود تا خلفت
بی خوف و رجای نار و جنت تلفت
چون خر که براه راست آرنده او
خوف چوبست و یار رجای علفت

منه

هر چیز بضد خویش در جلوه گریست
بی ظلمت نور کس نداند که چیست
هر ذره را تواضع افزاید قدر
خورشید بغرب و شرق اکثر مرئیست

زاکل و لبس آراسته میدارندت
جندین لشکر که بر فلک میکردند
آن شاهد غیب کش نه کس کشاخت
من نیز گزینم از درخت عالم
کاهی بینی که بس معانی در گفت
کاهی بینی که ناکه افسرده شوند
بی محنت چند آشکار او نهفت
آدم شامت ملک درد و غم را

منه همچون مه نا کاسته میدارندت
یا پس از عدم خواسته میدارندت
منه هر لحظه فراز منظر این کاخت
منه اما حکنم که میوه اش برخاست
بیحود آید با آشکارا نهفت
منه گوینده ز گفت و شنونده ز شنفت
کس را اهل کرامتی نتوان گفت
بر سر ننهاده تاج کرنا مفت

منه

یا رب کجاست اینکه نفسش دو نیست
آن نفس بدار و کیر او فانیست

هر کس هر چیز خلق او همچو نیست
نز دایرهٔ صنعت او بیرون است

منه

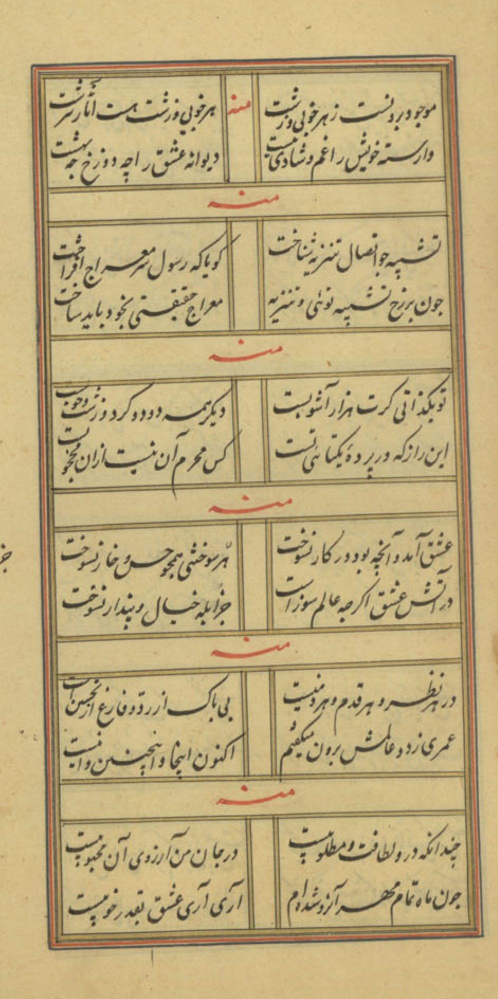
هر لحظه درین عالم افتاده شکست
من ناله کنان و حکمتم گوید بست

صد کش نکشم هست و مرا هیچ بدست
جز کام توام مصلحت دیگر هست

منه

آگاه چو گوش بر حقیقت انداخت
در صنعت نایی چه تفاوت واقع

در شاه و گدا اینکه فشش سر خوش ساخت
گر نغمه بلند کرد و گر پست نواخت



موجود بر و نیست ز هر خوبی و زشت
وارسته خویش را غم و شادی نیست

منه هر خوبی و زشت هست آثار سرشت
دیوانهٔ عشق را چه دوزخ چه بهشت

منه

تشبیه چو اتصال تنزیه نشناخت
جون بر زخ تشبیه تویی و تنزیه

گویا که رسول شب معراج افراخت
معراج حقیقتی بخود باید ساخت

منه

تو یکذاتی کرت هزار آشوب است
این راز که در پردهٔ یکتایی تست

دیگر همه دود و گرد و زشت و خوب است
کس محرم آن نیست از آن محجوب است

منه

جزو

عشق آمد و آنچه بود در کار نسوخت
در آتش عشق اگر چه عالم سوز است

هر سو خشی همچو خس و خار نسوخت
جز ابله خیال و پندار نسوخت

منه

در هر نظر و هر قدم و هر دم نیست
عمری زد و عالمش برون میکشم

بی باک از رد و فارغ از تحسین است
اکنون اینجا و انجمن و این نیست

منه

چند انکه در و لطافت و مطلوبیست
جون ماه تمام مهر آرزو شده ام

در جان من آرزوی آن محبوبیست
آری آری عشق بقدر خوبیست

در حق طلبی بکمال باید زد دست — منه — وز ماضی و مستقبل خشم و لب بست
من می شنوم از هوفی شان همه روز — ور ساز بدو راز همیگو نه که هست

منه

هرگز بمکانی نبرد آب خورت — کانجا نشود میل مکانی دگرت
تا دل بفضای لامکانی برود — هرجا که روی کم نشود دردسرت

منه

کارت بکسی درون جان افتادست — آنکس که بنای این جهان بنهادست
هرچیز که رو بسوی بیرون گوئی — حرف چند است و کار او برباد است

منه

در عالم هرچند بس و بیش حکمت — اصلش یکی و آن تویی انجا نه غیبت
هر ماضی و مستقبل را حال تویی — گر چرخ هزار سال گشتست دمیست

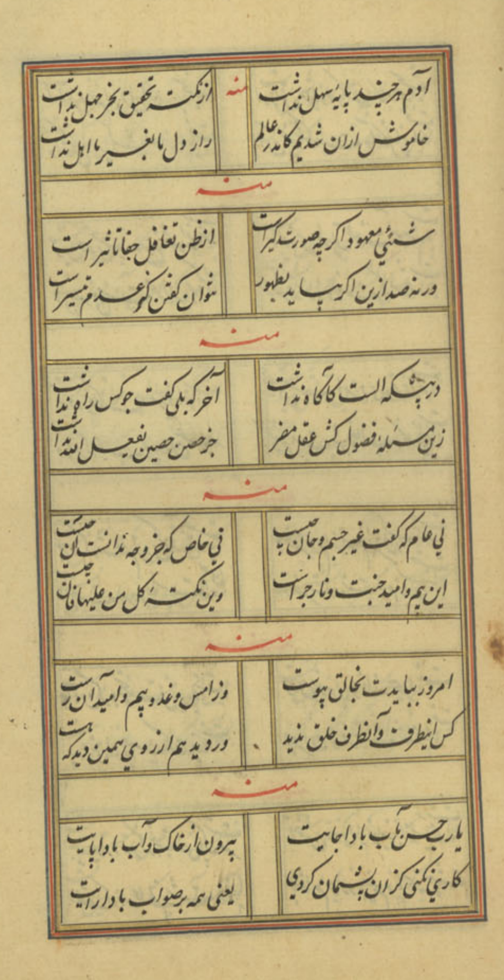
منه

از داد و دهٔ فلک که سود جان نیست — جز خانهٔ بطن و فرج آبادان نیست
یعنی هرچیز کان نعیم خلق است — گر شناسی جهنمی جز آن نیست

منه

اصل انسان ز هرچه گویی بیش است — لیک از طلب مراد ناقص کیش است
هر کس طمعی دارد در هر دو جهان — کس نیست که طالب کمال خویش است

آدم



آدم هرچند پایهٔ سهل نداشت — منه — از نکتهٔ تحقیق بجز جهل نداشت
خاموش از آن شدیم کاندر عالم — راز دل ما بغیر ما اهل نداشت

منه

شیئی معهود اگرچه صورت گیرست — از ظن تغافل جفا تاثیر است
ورنه صد ازین اگر بیاید بظهور — نتوان گفتن که عدم میسر است

منه

در پیشکه الست کاگاه نداشت — آخر که بلی گفت چو کس راه نداشت
زین مسئله فضول کش عقل مضر — جز حصن حصین نفعل الله نداشت

منه

نی عام که گفت غیر جسم و جان چیست — نی خاص که جز وجه ندانست آن چیست
این بیم و امید جنت و نار چراست — وین نکتهٔ کل من علیها فان چیست

منه

امروز ببایدت بخالق پیوست — وز امس و غد و بیم و امید آن رست
کس اینطرف و آنطرف خلق ندید — ور دید هم از روی همین دید که هست

منه

یارب حسن آب باد اجابت — بیرون از خاک و آب باد ایابت
کاری نکنی کز آن پشیمان گردی — یعنی همه بر صواب باد آرایت

منه

مارا غم و هم از دل افگار بریخت | اوراق مراد از کف کار بریخت
دلتنگی و امید گشاد از ما رفت | آن غنچه نشکفت و آن گل از بار بریخت

منه

زین سوی چراغ شهود افروخته است | زانسوی طریق عفت آموخته است
آن صوفی مست محو این بوده که او | که خرقه خود دوخته که سوخته است

منه

که دور فلک همه مراد ما خواست | گاهی همه نامرادی و غوغا خواست
در معرکه طلب بمیدان نظر | که خواست شود غالب و گاهی نا خواست

منه

بر درگه شه علم زدن گستاخیست | با خضر دم از قدم زدن گستاخیست
آئینه هر دو عالمست او یعنی | در حضرت دوست دم زدن گستاخیست

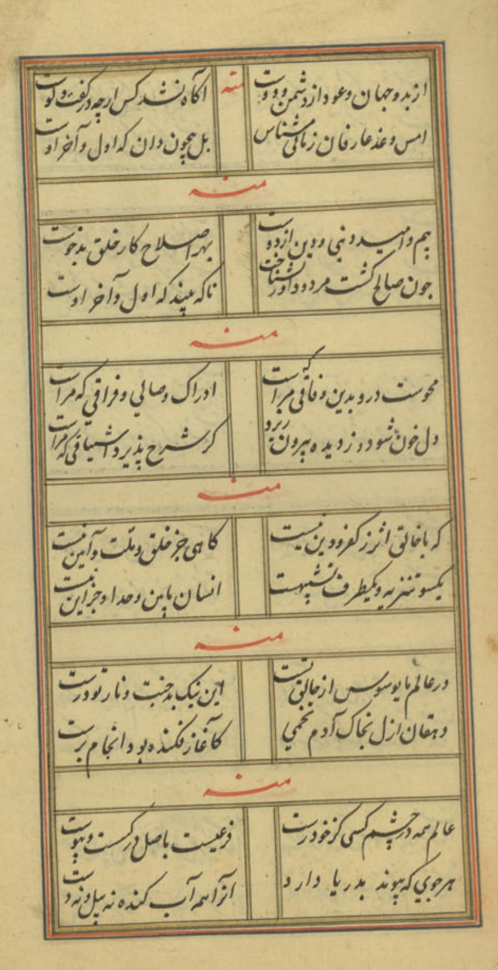
منه

جانان کرده تجلی بر جانت | زان بیخودی و منظنه هجرانت
پیدائی او چه میکند پنهانت | هجران تو از تست نه از جانانت

منه

باید چو زرت که خیت ای پاک سرشت | تا غش رود از تو یعنی اندیشه زشت
القصه که در عالم زشت و زیبا | باخام جو دوزخیم و باپخته بهشت

ازبدو



منه

از بد و جهان وعو از دشمن و دوست | آگاه نشد کس ار چه در کفت و کوست
امس و غد عارفان زمانی شناس | بل همچون دان که اول و آخر اوست

منه

بیم و امید دنیی و دین از دوست | بهر اصلاح کار خلق بدخوست
چون صالح گشت مرد و دانا و زشناخت | تا که بیند که اول و آخر اوست

منه

محو است درو بدین وفائی مر اکیست | ادراک وصالی و فراقی که مر است
دل خون شود و ز دیده بیرون ریزد | گر شرح پذیرد اشتیاقی که مر است

منه

گر با خالق اثر ز کفر و دین نیست | گاهی جز خلق و ملت و آئین نیست
یکسو تنزیه و یکطرف تشبیهست | انسان با این وحدا و جز این نیست

منه

در عالم مایوس بس از خالق نیست | این نیک و بد جنت و نار تو درست
دهقان ازل بخاک آدم تخمی | کاغاز فکنده بود انجام برست

منه

عالم همه در چشم کسی کز خود رست | ذرّیست با اصل در گسست و بپیوست
هر جوی که پیوند بدریا دارد | از آب همه آب کنده نه پیل و نه دست

منه

خود را چو نگاشتی گر اخواهی یافت
بر هر ذره شتافتی گر اخواهی یافت
در آینه جهان که جز عکس تو نیست
خود را که نیافتی گر اخواهی یافت

منه

در معرکه عشق نه هر کس غازیست
کانجا همه با تیغ و بلا دمسازیست
عشقی که چو شیران نکشد در خونت
عشقش نتوان گفت که روبه بازیست

منه

هر چند که کس شهره بوصف خوبیست
تا خوش نشود خاطر او محجوبیست
یعنی هر علم و فن که در انسانست
موقوف محب منتظر محبوبیست

منه

در عشق ز عقل راه دخل و دق نیست
امید و هراس چند چون مطلق نیست
با دنیی و دین کار ندارد عاشق
مستی و خمار در شراب حق نیست

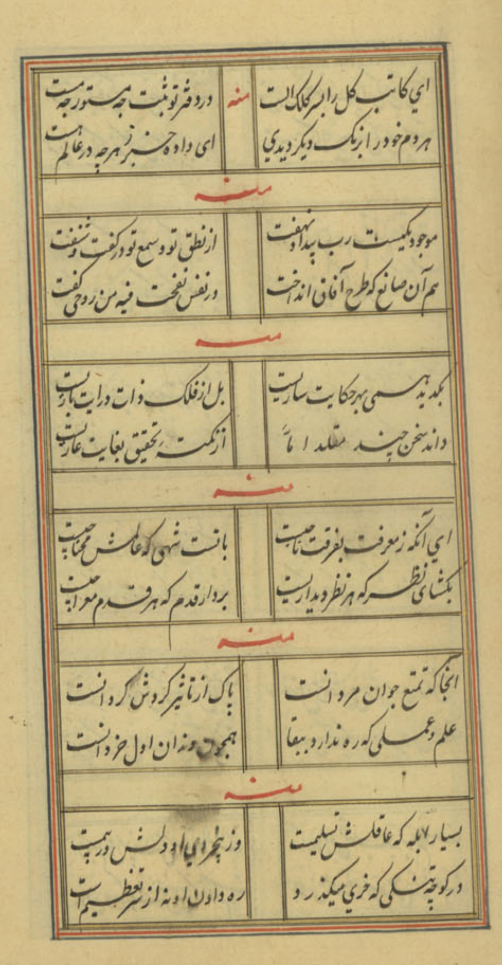
منه

پرسیدم از ابلیس که هجران و ظلمت
چون آدمیان جرات طاعت نه فتنت
گفتا که نشد کار مرا این راست
ورنه بد و نیک در جهان بیش منت

منه

خلق از پی سود خویش جز کید نیست
پروای زیان عمر و بازید نیست
همچو صیاد بی خبر در سر دام
کز شادی خویشتن غم صیدش نیست

ای کاتب



منه

ای کاتب کل را بر کلک الست
در دفتر تو ثبت چه مستور چه مست
هر دم خود را برنگ دیگر دیدی
ای داده خبر ز هر چه در عالم هست

منه

موجود یکیست رب پیدا و نهفت
از نطق تو و سمع تو در گفت و شنفت
هم آن صانع که طرح آفاق انداخت
در نفس نفخت فیه من روحی گفت

منه

ابجد بید همی بهر حکایت سازیست
بل از فلک ذات درایت بازیست
داند سخن چند مقلد اما
از نکته تحقیق بغایت عاریست

منه

ای آنکه ز معرفت بفرقت تاجست
با تست شهی که عالمش محتاجست
بگشای نظر که هر نظر دیداریست
بردار قدم که هر قدم معراجست

منه

آنجا که تمتع جوان مردانست
پاک از تاثیر گردش گردانست
علم و عملی که ره ندارد ببقا
همچون دندان اول خردانست

منه

بسیار ابله که عاقلش تسلیمست
وز بهر ادای او دلش در بیمست
در کوچه تنگی که خری میگذرد
ره دادن او نه از سر تعظیمست

منه

امر حق را برای کس حاجت نیست   مهر و مه را ضیای کس حاجت نیست
من میگویم که حق بخر بد یارب   حق میگوید دعای کس حاجت نیست

منه

هر لحظه ورود و کون خود را کم یافت   وانکه الهام ما عدم فهم یافت
این راز دقیق را کسی کو طلبید   در معنی اذکرونی اذکرکم یافت

منه

نگرفته زبالوی جه مستور وجه ست   از معنی جسم و جان خود طرف بست
چون نحل تریم ما درین نخلستان   در هیچ چیزی ماست هر چیز که هست

منه

کس خرد و خور نصیب نتواند داشت   خس چون گل عندلیب نتواند داشت
یا تا سر عنکبوت اگر جب باشد   غیر از مگسی حبیب نتواند داشت

منه

از حضرت جانان که راهش جان رفت   عقل از پی شبلی زند بان نتوان رفت
هر چند که این بستی آمدان رفت   نادان آمد بکوی او حیران رفت

منه

از بالائی و پستی استاد الست   در کوی بلی قعبیه برهم بست
وان درد و کشش بود که از هم بگسست   بالائی بالا شد و پستی شد پست

ازچون



از چون و چرائی دو جهان انکس رست   منه   گزترک اضافه داد توحیدش دست
اینجا بر مرد هیچ تکلیفی نیست   زان روی که او چنانکه میباید هست

منه

آن دم که ز رزم دید میخواهی یافت   آئینه ما زگل شی خواهی یافت
ای آنکه نداری و بجوئی این دید   با ما ره بازگشت کی خواهی یافت

منه

آن یکتا را که یار و انبازی نیست   هر جا که دو هست کار پردازی نیست
ناکشته دو یار متحد رازی نیست   ناخورده دو دست برهم آوازی نیست

منه

عاقل خبر از علم و هنر داد و گرفت   غافل همه بهره شور و شر داد و گرفت
در آئینه جهان نماینده خلق   هر طور که شد مرد خبر داد و گرفت

منه

در مذهب عاشقی که محو وصلت   ذاتیست که در دو جهان یک فصلت
یعنی کثرت کسی بوحدت آرد   کش مختلفات فرع و شرح اصلت

منه

عالم از ما و خلق عالم از ماست   آدم از ما و کار آدم از ماست
خلاق زراست چو تو اعمال تو نیز   چون شمع ازمابست پرتوش هم از ماست

چندین غوغای خلق بی هنگ چیست — دریاب که مقصد که و متمسک چیست
غازی و جنگ کافر اندر جنگست — اما بنگر که نیت هر یک چیست

منه

عالم که ز هول حق بجز حق خو نیست — جز نعرهٔ لا اله الا هو نیست
در غایت جد و جهد و بعدست و ضلال — وین طرفه که جز موج محیط او نیست

منه

زین ارض و سما که نادرست و بد راست — هر لحظه مرا امید و بیم دگر است
آرام ربوده از من و امن و امان — این تیر قضا که بر کمان قدر است

منه

دیدم بمناجات دو کس را بهوست — این با خود و هوشیار و آن بیخود و مست
هر چیز که این جست نشد جز کاهی — هر چیز که او گفت همه صورت بست

منه

در دیدهٔ معرفت اگر کوری نیست — بر وجه خدا حجاب و مستوری نیست
دوری تو از مطالب مختلف است — مطلوب اگر خداست او دوری نیست

منه

پیوند کسی که با خدا محکم نیست — مشت خاکست اگر نباشد غم نیست
خلق بد عهد از فنا جان نبرند — آنرا که فنا نیست بقای هم نیست

دارم



دارم از ثبت و محو آن رب الست — منه — گاهی فرح گشاد و گاهی غم بست
جز آنکه مفرح است یادش نکنم — ذکر و نسیان مرا بود گر در دست

منه

تا دیده بنور ایزدی بینا نیست — بر مرد در وجود هر کو وا نیست
او در دو جهان هیچ ندارد کو را — این میکده ز جو برق ان پیداست

منه

مغروری عشق بین به حکمت انگیخت — تا بوذم زدین و دنیا بگسیخت
در زهد بخاطرم نماند جز کام — چون کام رسید زهد در من آویخت

منه

دیدم همه را بوحدت خود در رفت — دل بردهٔ غیر را بغربت حرفت
بیش آنکس که صاحب علم و فنت — یک گوشهٔ غم به از هزار انجمنت

منه

بیرون ز تن دو کون مارا جا نیست — کوراتش نه از هر آب و نانیست
این لقمه و جرعه که معتاد منیست — دیوار طبیعت را ابشتبانیست

منه

آن جان جهان که متصل و اصل تست — اندیشهٔ خویش تا کنی فاصل تست
هر چند که در کار تو دو رمی نکرم — بیحاصلی تو از غم حاصل تست

منه

پیوسته ز دلفروزی آن پاک است — کت هستی و سمع و بصر و ادراک است
جان پرتو او و چون ز تن بیرون رفت — آن لحظه تو نیستی که مشتی خاک است

منه

یک سلطان هست و پیش با غالی نیست — جز مسخرگی سواش را حالی نیست
وصف غیرش چو گویم و در نگرم — از شایبه ظرافتی خالی نیست

منه

خلقی ز شنیده و دیده هستی بر تافت — عارف همه غیر پرتو خویش نیافت
پندار اثر و واقعه در پنداری — پنداری ما بین که چه بر واقعه تافت

منه

در تقوی و زهد آنکه بشتافته است — حق با او نیز پرده بشکافته است
خصمی خصمی که مصلح و آگه دید — در ساخت باد که مردم یافته است

منه

سرگشته بسی که جزو پیدا گشت — دیرینه ما بلکه بکلی ما گشت
از بعد فغان بکن که نور خورشید — در یک لمحه باو تواند وا گشت

منه

رهرو چو گست مشکل او آنست — خود را چون یافت حاصل او آنست
این آینه که ساختم هر کس هست — گرداند و گرنه منزل او آنست

جز صاحب



منه

جز صاحب دید صاحب راز نگشت — باز زنده جاودانه دمساز نگشت
این خلق ندید غیر زاد و مردی — گم گشت و ندید خویشتن باز نگشت

منه

هر چند ترا بسی رجا و خوف است — چون در نگری کوی فنا را طوف است
داری نفسی بگفت و گوی دو جهان — یکچند خود آن عاریت این جوف است

منه

تا هیچ نیست مرد را تسکین نیست — هر چند عمل نماید اهل دین نیست
خلقی در شور و هیچ پیدایی نه — پیدا است قیامت و قیامت این است

منه

عالم که حقیقتش بجز سازی نیست — بی زخمه عشق و روی آوازی نیست
ما میگوییم بیخبر غافل از این — کاندر دو جهان بجز این سخن رازی نیست

منه

تا نیک و بد اسباب او نتوان یافت — استاد ازل را ابد نتوان یافت
در کوی شنید دین و آیینی هست — در عالم دید جز خدا نتوان یافت

منه

عالم چو شناسا شد مش راز منست — آواز دل فسانه پرداز منست
هر نقد که هست گرمی این بازار — دار الضرب دل پر آواز منست

منه

در خویش درای آن خدا را جست
از خود بیرون روی بیابان عبث است
جز خویش کسی راه بجایی نبرد
هر چند که از شرق بغرب شد عبث است

منه

آنکس که نظر که خداوند جلیست
از زنگ تعینانش آینه جلیست
دربارگه خدا که وصلش ازلیست
انسان عزیز نه نبی و نه ولیست

منه

پوشید لباس عام شاهی و گذشت
در کار جهان کرد نگاهی و گذشت
قرآن نه خبر بود ز وقت خاصش
بل کور از آنمود راهی و گذشت

منه

این عشق فغان و شور و شیرینی نیست
جز خامشی و نیاز و مسکینی نیست
حالی که بتغیر گفت باید قالست
کاری که بخلق او شد دینی نیست

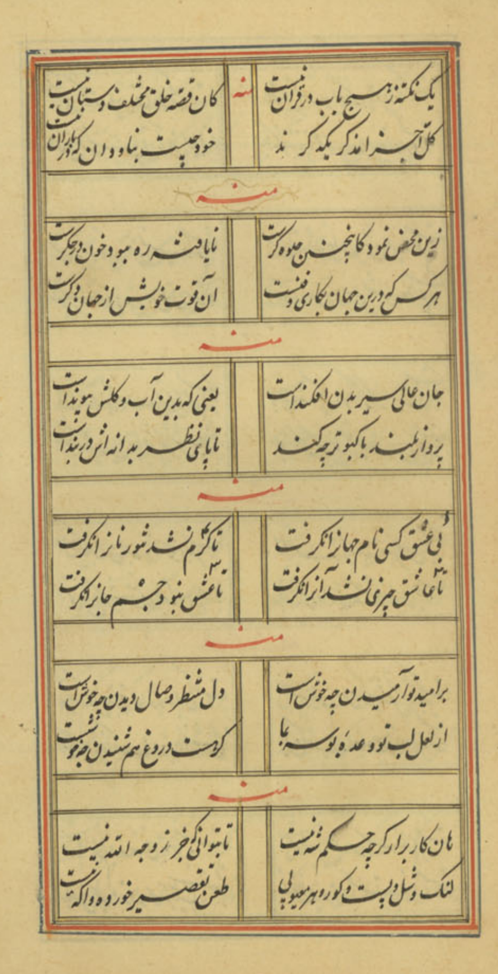
منه

نه دایره و نقطه عرفان نیست
شرح همه در کلک زبان دان نیست
عالم سخن از زبان من میگوید
هر جا که سری است در گریبان منست

منه

نطق انسان جز بدم رحمان نیست
جز واگشتن بآن دم از عرفان نیست
این وسوسه جهنم و جنت و بس
خوف است و رجا حقیقت قرآن نیست

یک نکته



یک نکته ز هیچ باب در قرآن نیست
کان قصه خلق مختلف و ستایان نیست
کل اجزا اندر یکه کر ند
خود چیست بنا و آن که بازاران نیست

منه

زین محض نمود کانجمن جلوه گرست
تا یافته ره بود خون در جگرست
هرکس که درین جهان بکاری و فنست
آن قوت خویش از جهان دگرست

منه

جان عالی اسیر بدن افکنده است
یعنی که بدین آب و گلش پیوند است
پرواز بلند باکبوتر چه کند
تا پای نظر بدانه اش در بند است

منه

بی عشق کسی نام جهاز انگرفت
تا گرم نشد شور و ناز انگرفت
تا عاشق چیزی نشد آن از انگرفت
تا عشق نبود جسم جان از انگرفت

منه

بر امید تو آرمیدن چه خوش است
دل منتظر وصال دیدن چه خوش است
از لعل لب تو وعده بوسه بها
گر هست دروغ هم شنیدن چه خوش است

منه

هان کار برار گرچه حکم نه نیست
تا بتوانی مگر زوجه الله نیست
لنگ و شل و پست و کور و هر معیوبی
طعن تقصیر خورده واکه نیست

منه

آنکس که نه راه بر فنا دارد کیست
جز حق همه را آنکه بپا دارد کیست
ما فانی او هست باقی آخر بیان
آنکو ز فنا عزم بقا دارد کیست

منه

حق را سوی زفن نمیدانم چیست
من لذت جان و تن نمیدانم چیست
او مستغنی هستی من بی بهره
مقصود وجود من نمیدانم چیست

منه

هان خرقه و لقمه قرین می بایست
هان شکوه و شکر کفر و دین می بایست
تعبیر نیافتم بگوشش چه علاج
جز آنکه بگویم انچنین می بایست

تدبر

منه

از نسناسان جستجو ناسی بفرست
وارسته ز امید و هراسی بفرست
ای بایع مشتری بازار وجود
قدری دادی قدرشناسی بفرست

منه

هر کس خبر خود از ره دلی گفت
تسلیم ز من سرکش آوازه گفت
آدم از خاک و دیو از آتش بود
این گفت اخاف و آن اخاف الله گفت

منه

در عالم او نه مدتی نه جاییست
محو او را بهمه استغناییست
یعنی بخدا اندازی اطمینانی
تا تو امروز در غم فرداییست

بلکی



یک کس که از او بوی وجود آید نیست
منه
یک حرف که از روی شهود آید نیست
هر چند در اوضاع جهان مینگرم
یک خبر که دل با آن فرود آید نیست

منه

یک لحظه عارفی که عین خلقست
مقصود همه هستی دین خلقست
حق را غرض انست که معروف شود
نه کثرت خلق و شور و شین خلقست

منه

ای عبد مرا چه حصول از رب حبیب
جز حرفی چند دعوی از مذهب حبیب
کس را نرسد ز عشق جز گفتاری
جو را از آب غیر رطب لب حبیب

منه

در کوی معاش جست و جو بسیار است
فریاد و فغان و گفت بسیار است
از ساز بسازنده گرد ورنه چنین
طبل و شکم و نای گلو بسیار است

منه

در وهم تو زاید از قدم چیزی نیست
بیرون ز حدیث کیف و کم چیزی نیست
گفتی چیزی چه میکنم جز الله
بالله که الله تو هم چیزی نیست

منه

ما دام که دست کس بهر سودی هست
کم راه برد که غیر او بودی هست
بر وقف مراد تو از آن نیست فلک
تا دریابی که جز تو موجودی هست

کزیکی به

در موج عدد که جز یکی نتوان یافت — **منه** — بحریست احد که جز یکی نتوان یافت
در صورت تن من و تو و او هست — در معنی جان عزیز یکی نتوان یافت

منه

گفتم ای آنکه هیچ حکمت ز تو نیست — کار من و کام من چرا از تو نیست
سر پیش آورد و گفت در گوش دلم — تا با ما هست باشی و با خود نیست

منه

آثار وجود در جهان دم بدمست — هر چند که هر دم این و آن عدمست
گر گم گردد نشان بپای چه غم است — در جادهٔ کامد و رفتش نه کمست

منه

بی عشق که انس خرّ باد حاصل نیست — جان و دل را سری بآب و گل نیست
گر حسرت چند بود اندر دل مرد — روزی صد بار مردنش در دل نیست

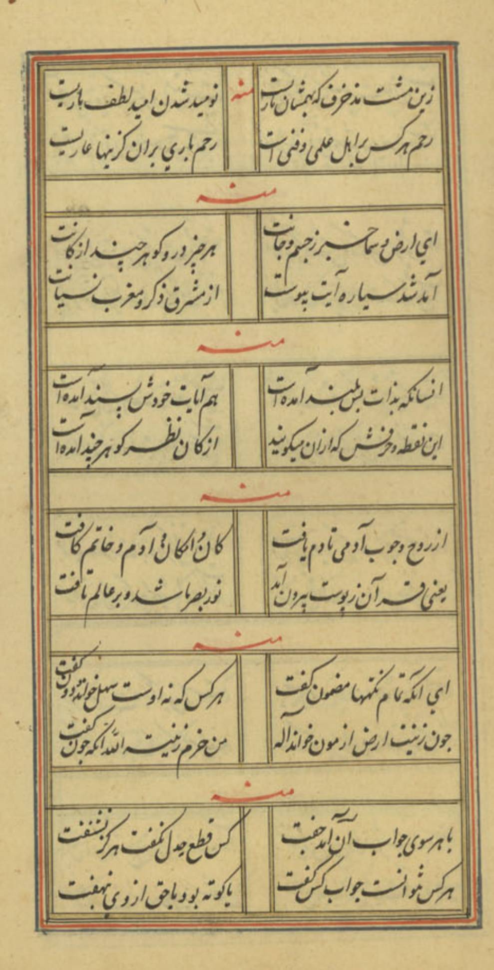
منه

حق هر طرف نا بلائی نگرفت — آئینهٔ تو صورت ولائی نگرفت
بی صیقل طعنهٔ زبان کفار — آئینهٔ انبیا جلائی نگرفت

منه

اصل سخن آدمی از نفخهٔ هوست — در سیر جهان ارز و بیهده گوست
آب از سر چشمه صاف میجوشد پاک — گر هست کدورتی در آن از جوست

زین مشت



زین مشت مزخرف که بهشتان یار است — **منه** — نومید شدن امید لطف یار است
رحم هر کس را اهل علمی و فنی است — رحم باری بر آن گزینها عاریست

منه

ای ارض و سما خبر ز جسم و جانست — هر جز در و گوهر چند از کانست
آمد شد سیاره آیت بپوست — از مشرق ذکر و مغرب نسیانست

منه

انسانکه بذات بس بلند آمده است — هم آیات خودش پسند آمده است
این نقطه و حرفش که از آن میگویند — از کان نظر گوهر چند آمده است

منه

از روح وجوب آدمی تا دم یافت — کان ام الکان آدم و خاتم کافت
یعنی قمر آن ز پوست بیرون آمد — نور بصر باشد و بر عالم تافت

منه

ای آنکه تمام نکتهها مضمون گفت — هر کس که نه اوست سهل خواند و نگفت
چون زینت ارض از مون خوانداله — من خرّم زینة الله آنکه چون گفت

منه

با هر سوی جواب آن آمد جفت — کس قطع جدل نگفت هرگز نشنفت
هر کس نتوانست جواب کس گفت — یا کوته بود یا حق از وی نهفت

منه

آنست وجود کو بخود ما و منست
نه از ترکیب سست جانی و تنست
بیزارم ازان وجود بیت فانی
کاندم زدنی و چشم برهم زدنیست

منه

هرچند که حق بری ز جهت و قوت
از دیدارش دو کون محو بوقت
هیچو همه در نظاره آن ذاتند
این خوف در جاییست که شوق دوقت

منه

انسان نظر است جز نظر راجی نیست
او کعبه توحید که محتاجی نیست
دونان را نه و نانت بهلاکت سبب است
عالی بعلو خویشتن ناجی نیست

منه

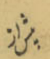
جوینده معرفت بود هر که نفست
از دنی و دین که معرفت را صفت است
از خلق بنی را که جواب ایشان نیز است
چندین تعظیم ازلی معرفت است

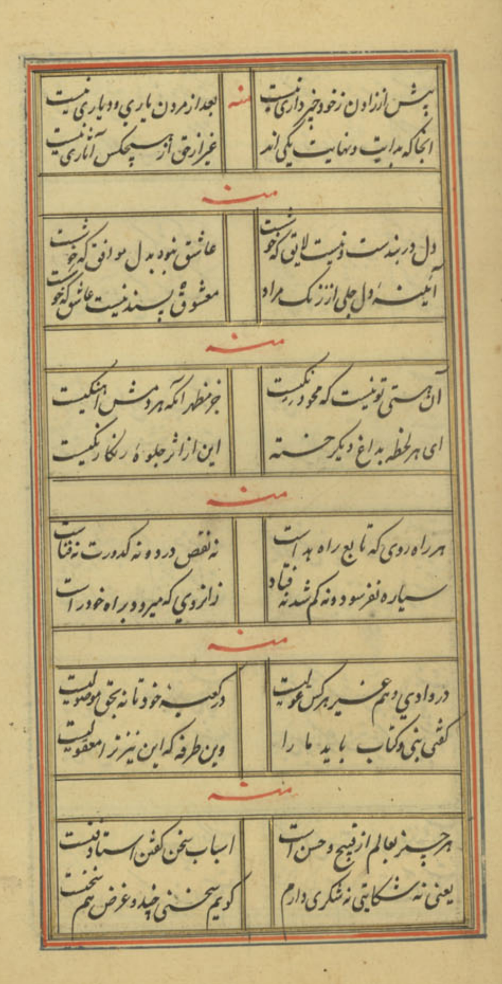
منه

نیکو منشست و با تمکین است
بد معصوب و برون ز راه دنیست
یعنی که ز جاه شاه ما کو همبر
حاسد کو اهل لاین و صد چند نیست

منه

این نامه که شرح خوب و زشت آمده است
تخلیص من و فاسر شست آمده است
سقم غم من برد چنان خوش او
تفاح لذیذ از بهشت آمده است


بعشی از



منه

پیش از زادن ز خود خبر داری بیست
بعد از مردن یاری و دیاری نیست
انجا که بدایت و نهایت یکی اند
غیر از حق از هیچکس آثاری نیست

منه

دل در بند ست و نیست لایق که خوشست
عاشق نبود بدل موافق که خوشست
آیینه دل جلی از زنگ مراد
معشوق پسند نیست عاشق که خوشست

منه

آن هستی تو نیست که محو درنگیست
جز مظهر آنکه هر دمش آهنگیست
ای هر لحظه بداغ دیگر خسته
این از اثر جلوه رنگارنگیست

منه

هر راه روی که تابع راه هد است
نه نقص درد و نه کدورت نه فنا ست
سیاره نفر سود و نه کم شد نه فتاد
زان روی که میرود براه خود است

منه

در وادی وهم غیر هر کس عولیست
در کعبه خود تا نه بحق موصولیست
کفشی بنی و کتاب باید ما را
وین طرفه که این نیز ز معقولیست

منه

هر چیز بعالم از قبیح و حسن است
اسباب سخن گفتن استاد نفست
یعنی نه شکایتی نه شکری دارم
گویم سخنی چند و غرض هم سخنست

مجموعهٔ حسنی تو و ما رفته ز دست / هر دم بکرشمه چه مستور و چه مست
از زلف تو کافریم و از رخ مومن / حیران توایم پس بهر حال که هست

منه

در نقطهٔ ذات حرف کم شوان گفت / گر چه همه چیز دمبدم شوان گفت
درجی که پر از لعل و گهر باشد اگر / بعضی بنماید عدم نتوان گفت

منه

درد عشاق را رخ خوب دواست / یعنی رسد از محب بمحبوب رواست
عشق یار از وصال جانان برجست / برصدق طلب مراد مطلوب سزاست

منه

این تیره شب غم که بپایان منخواست / جون شمع بیان من زمانی میخواست
عالم که دلش پر است از قصهٔ عشق / زینگونه نه زبان ترجمانی میخواست

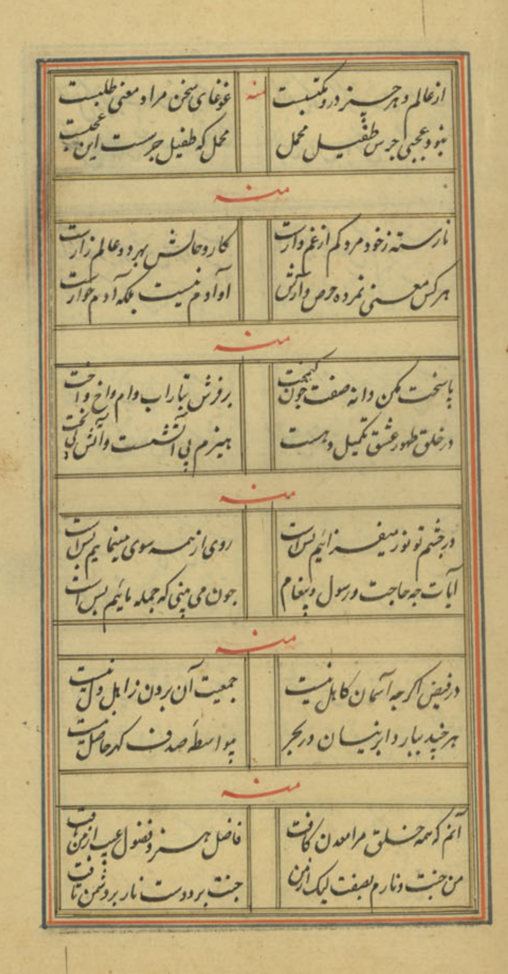
منه

عقل این همه خلق را خسی می‌پنداشت / جز شاه غیور کش بسی می‌پنداشت
بس کو دل اسیر در دیده زمان شد / زین جرم که غیر او کسی می‌پنداشت

منه

غیر از یکدوست دوستی را نه نکوست / گو از من نیست دور چون مغز از پوست
من در دو جهان کسی نمیدارم دوست / در دارم نیز دوست آئینهٔ اوست

ازعالم



از عالم و هر چیز درو مکتسبست / منه / غوغای سخن مراد معنی طلبست
بنود عجبی جرس طفیل محمل / محمل که طفیل جرس است این عجبست

منه

نارسته ز خود مرد کم از غم وارست / کار و حالش بهر دو عالم زارست
هر کس معنی نمرده حرص وارش / اوآدم نیست بلکه آدم خوارست

منه

با سخت مکن دانه صفت چون کیمخت / برفرش بتاراب وام واخ واخت
در خلق ظهور عشق تکمیل دهست / هیزم بی آتش نشست و آتش بی دخت

منه

در چشم تو نور سیفه ایم بس راست / روی از همه سوی مینمائیم بس راست
آیات چه حاجت و رسول و پیغام / جون می بینی که جمله مائیم بس است

منه

در فیض اگر چه آسمان کاهل نیست / جمعیت آن بدون ز اهل دل نیست
هر چند ببارد ابر نیسان در بحر / بی واسطهٔ صدف گهر حاصل نیست

منه

آنم که همه خلق مرا معدن کافت / فاضل هنر و فضول عیب از من یافت
من جنت و نارم بصفت لیک از من / جنت بر دوست نار بر دشمن تافت

کامل گوید جهان تمام ولاست — منه — ناقص گوید که کو تهت و سهلت
شطرنج بدان عرصه بمان حرمان — این بردن و باختن ز علم و جهلت

منه

آنرا که نه باهوش و خرد محرمیست — با اهل دلیش کم سر همدمیست
چون دد که بصحرای خود و بیشهٔ خود — بیزار ز هر آدمی و مردمیست

منه

قرآن هر چند از لب پاک نبیست — چون در نگری کلام هر شیخ و صبیست
ور نه حرفی که منطق خالق شد — نطق مخلوق هم بدان بی ادبیست

منه

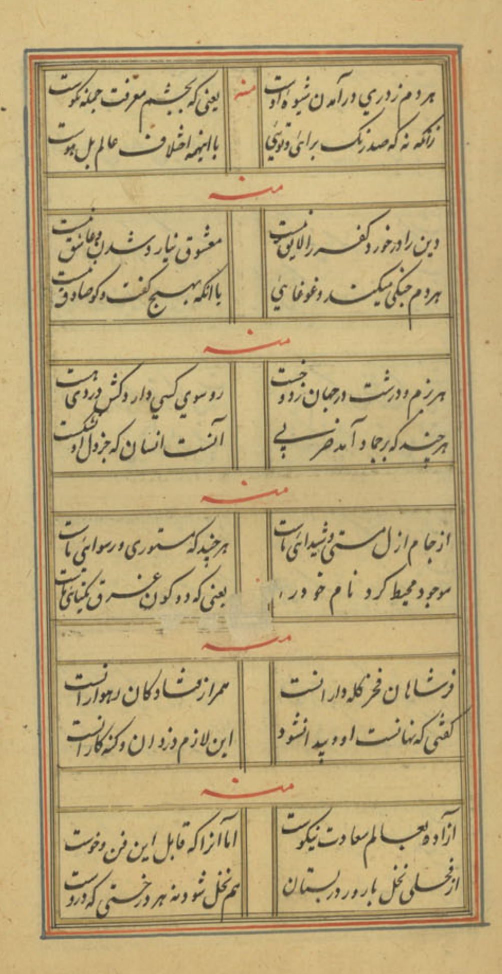
تخفیف دل کشتگی خوش آینده تراست — از هر روشی قدر فزاینده تراست
ترمی لطافتست صبادی خلق — دامان حریر حسن رباینده تراست

منه

از هر تقلید تا شوی کار درست — تحقیق همی ز خویش میباید جست
امر و نهی رسول شرط راهست — منزل در دل ز حق او خود باتست

منه

ای مصلحت او همه کاری که تراست — زان قوة و حول و کیر و داری که تراست
عقل حق کل عقل تو کم یعنی — جبر او به ز اختیاری که تراست



هر دم ز دری در آمدن شیوهٔ اوست — منه — یعنی که بچشم معرفت جمله نکوست
زانکه نه که صد رنگ برای و توی — با اینهمه اختلاف عالم یک پوست

منه

دین را در خورد کفر را لایق هست — معشوق نیاز دشمن و عاشق هست
هر دم جنگی بکند و غوغایی — با آنکه به هیچ کفر و کو صادق هست

منه

هر زشت و درشت در جهان زود و جست — رو سوی کسی دار دکش دردی هست
هر چند که برجا و آمد ضربی — آنست انسان که جز دل او شکست

منه

از جام ازل مستی و شیدائی ماست — هر چند که مستوری و رسوائی ماست
موجود محیط کرد نام خود را — یعنی که دو کون غرق یکتائی ماست

منه

درشاهان فخر کله دار انست — همراز گدا دگان رهوار انست
کفشی که نهانست او و پیدا نشود — این لازم دزدان و کنه کار انست

منه

آزاده بعالم سعادت نیکوست — اما آنرا که قابل این فن و خوست
از فحلی نخل بارور در بستان — هم نخل شود نه هر درختی که دروست

خواننده بجز عاشق صادق دم نیست
هر مصحف حسن را که کس محرم نیست
در گلشن راز عشق یاران را
بانگ بلبل ز جلوه گل کم نیست

منه

در عالم آدمی و هر کس که دروست
بگرفته تیغی و بهتری نه نکوست
هر گام ز من بیر مه حیرانم
کین رشک زمانه است یا غیرت دوست

منه

در سیر تو کام تو به کامی دهدت
در بزم سکون نشین که جامی دهدت
بر تار نفس رخنه سازنده غیب
بشنو که خبر ز هر مقامی دهدت

منه

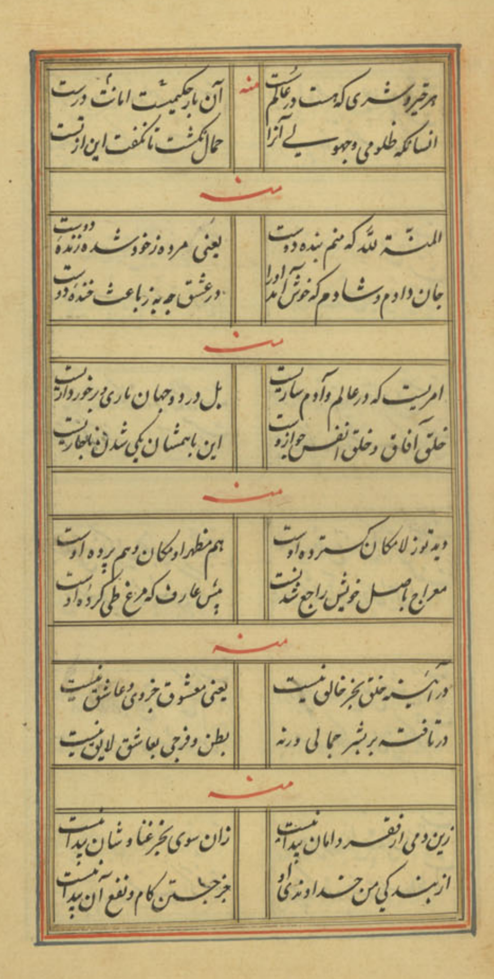
شیخی سوی بر برای استسقا رفت
چون باران شد گریخت با ما وا رفت
رندی گفتش زمد تعا چیست گریز
این را که شنید حال کرد از جا رفت

منه

تحقیق که خواجگی نه درویشی خواست
بل از هر پیش و کمی بیشی خواست
گشتیم دو کون را و حق بود مراد
چون شر امور کز بد اندیشی خواست

منه

در بحر احد که نه مجال غیر است
اظهار انا الحق از خیال غیر است
اسرار انا الحق از زوال غیر است
هر دم موجب است کاحتمال غیر است



هر خیر و شری که هست در عالم
آن بار حکیمیست امانت در دست
انسانکه ظلومی و جهولی آنرا
حمال نگشت تا نگفت این از دست

منه

المنة لله که منم بنده دوست
یعنی مرده ز خود شده زنده دوست
جان دادم و شادم که خوش آمد او را
در عشق چه به ز باعث خنده دوست

منه

امریست که در عالم و آدم ساریست
بل در دو جهان باری و برخوردار است
خلق آفاق و خلق انفس جوازوست
این با همشان یکی شدن ناچاریست

منه

دید تو ز لامکان گسترده اوست
هم مظهر او مکان و هم پرده اوست
معراج باصل خویش راجع شدنست
پیش عارف که مرغ طی کرده اوست

منه

در آینه خلق بجز خالی نیست
یعنی معشوق جز و بی عاشق نیست
در یافته بر بشر جمالی ورنه
بطن و فرجی بعاشق لایق نیست

منه

زین دمی از فقر دامان پیداست
زان سوی بجز غنا و شان پیداست
از بندگی من خداوندی او
جز جستن کام و نفع آن پیداست

از اعصیان زخلد مهجور انداخت
وین را طاعت بعالم نور انداخت
سبحان الله که از امید و بیمی
در آدم و خاتم اینهمه شور انداخت

منه

با خلق جهان ز فیض امر بارست
هر چند درانبیا بلاغ و یار است
هر لحظه بچشم معرفت می بینم
کز چشمهٔ قل جوی دو عالم جار است

منه

این دایره کاندرو بسی بوالعجبیست
در نقطهٔ وقت عارفان وزج خلبست
قرآن که خبر ز رفته و آینده است
چون نیک درو نظر کنی حال است

منه

غافل دنیا گزید و خفت و خورد و خفت
عارف فارغ ز دین بگفت و شنفت و
این مضطر مر خویشتن را گم کرد
وان مختار آن سوی اجل دید و بگفت

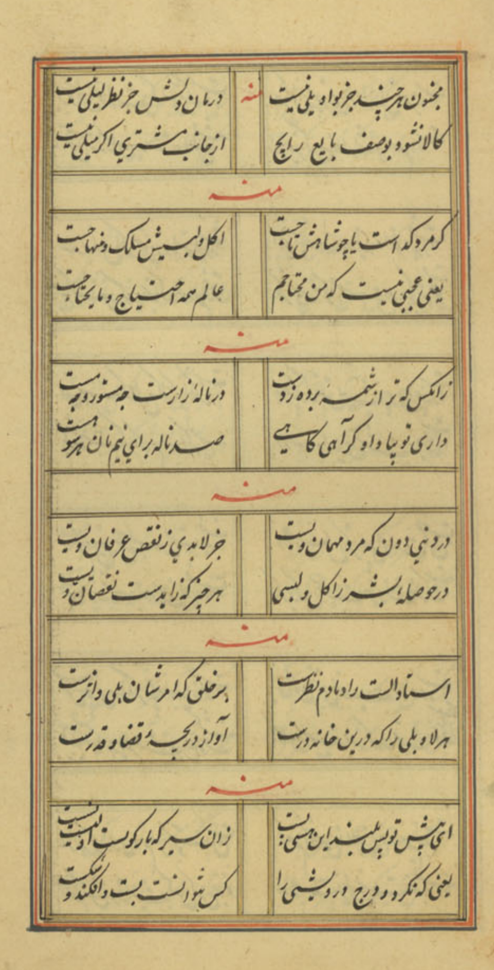
منه

ای مانده به طبع و حس کم و کوته دست
در ذیل عروج عقل و دانش زن دست
از دیدن من چه سود بشناس مرا
بید است فلک ولی نه زانگونه که هست

منه

ای آنکه بمن در وصالت باز است
وز هر خبری دلت بمن دمساز است
گویم تو براز و غیر آنکه نشود
هر چند که خود درخت بساط راز است

مجنون



مجنون هر چند جز بوادی نیست
درمان دلش جز نظر لیلی نیست
کالا نشود بوصف بایع رایج
از جانب مشتری اگر میلی نیست

منه

گر مرد که است یا چو شاهنشاه است
اکل و لبس اش مسلک و منهاج است
یعنی عجبی نیست که من محتاجم
عالم همه احتیاج و ما یحتاج است

منه

زانکس که ترا ز شمه برده زدست
در ناله زارست چه مستور و چه مست
داری تو بیاد او گر آهی گاهی
صد ناله برای نیم نان هر سو هست

منه

درونی دون که مرد مهمان و بست
جز لابدی ز نقص عرفان و یست
در حوصلهٔ بشر ز اکل و لبسی
هر چیز که زاید است نقصان و یست

منه

استاد الست را دمادم نظر است
هر خلق که امرشان بلی وانز است
هر لا و بلی را که درین خانه در است
آواز در بچهٔ قضا و قدر است

منه

ای پیش تو پس بلند این هستی پست
زان سر که بارگوست ادبیت نشست
یعنی که نگرد و درج درویشی را
کس نتوانست بست و اگند و شکست

منه

برخوان حوالت که بسی نیک و بدست
هرکس را چیزی از ازل نامزدست
با حق شده کان بدست باطل افتد
هر چیز که مردار شود سهم ددست

منه

صد سال اگر سخن رما خواهد رفت
آخر سخن و فیه واخواهد رفت
هرکس گوید بخاک خواهم رفتن
فکری نه که اصل من کجا خواهد رفت

منه

حق است که طرح گفتگو افکنده است
هرچند که خلق بحث چون و چند است
یکره بنگر کلام او را که همه
در سود و زیان مشت حاجتمند است

منه

رستم ز ورع طمع لبس است چه رخت
در اصل نگر پای اقامت کن سخت
خلق ار فانیست معنی او باقیست
گر برگ بریخت خود نشد خشک درخت

منه

کس چیزی را اگر چه بسیار نکوست
بی ظن تمتع ننهد دارد دوست
طبع آمد بطرف باغ و لب کشت
کان میسید اند که عاقبت ازوی دوست

منه

از هر که زدی دم ای کوستان نخست
اسم و شخص زنطق و وهم تو رست
اسم کس و اندیشه کس کس نبود
ور هست توئی نیست تو با تست

هرکس



منه

هرکس که کند نکو بهستی انداخت
جز نیک و بد کسی نگفت و نشناخت
سبحان الله که خلق سرگردان را
تا کم نشوند آینه دار هم ساخت

منه

هر ذره که هست اندرین عالی وست
افتاده برو پرتو خورشید الست
یعنی هر خلق خلق خالق دارد
از لطف اگر نباشد از قهرش هست

منه

رازیست درین آدم از روز الست
با محرم آن وصف کمال تمه هست
ای طعنه زده بر آدم و دیو شده
وی قدر مرا شکسته و خود شده پست

منه

صاحب نظری که در بقا جان افروخت
از هر چه فناست چشم امید بدوخت
تا کشت دل تو پاک خلقی شد خاک
تا خامی نخت همه بسیار بسوخت

منه

هرکس بکجند اسیر چون و چند است
وانکه دید که غیر حقش نپسند است
این خلق بصد دوستی از هم بریزد
سر رشته آرام با و پیوند است

منه

موجود حقیقی یکی و یک دین است
هرچند که خود معنی هر آیین است
هرکس گوید که من چنینم نه چنان
اشخاص مجاز را حقیقت اینست

خورشید ازل که یکدم از باکم نیست
یکذره ز پی ظهور او یکدم نیست
این قرآن کشش کلام میخوانند
جز شرح و بیان عالم و آدم نیست

منه

افسانهٔ عاشقان نه گفتار کمست
این راز نهان گفتن کی کار دمست
جان باختهٔ عشق ز مرگست آزاد
وادادن قرض خفت بار غمست

منه

هردم سخنت ازین آب و تابست
غافل کین ماه از کجا تابانست
از نطق تو غیر ازین مقاصد که تراست
مقصود دگر هست که مقصود ات

منه

نطق تو که هرچه هست سر دو لیست
عالم همه در کشاد و در بست ویست
گرد اگر وی با همه حق بمنیست
زیرا سر این کمند در دست ویست

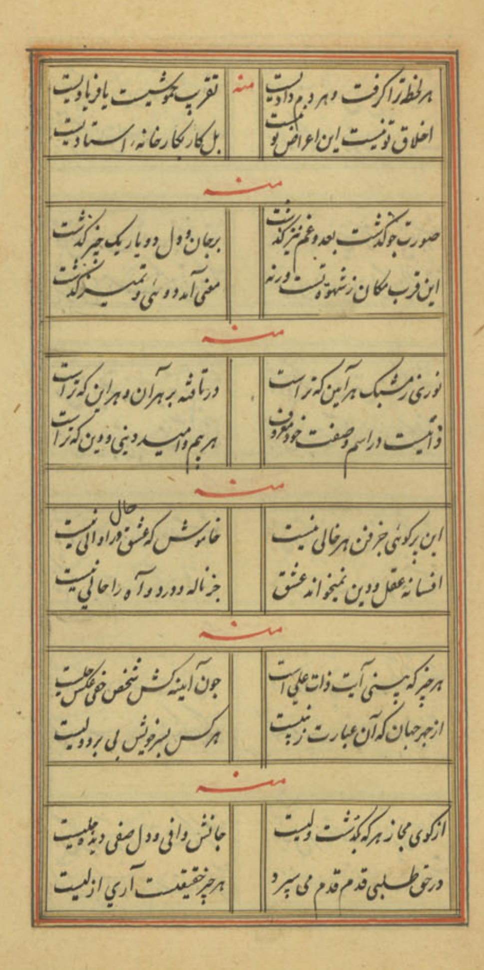
منه

ما را همه روز یار دلسوز یکیست
در خلوت ما شمع شب افروز یکیست
در شرح غمم ار دو جهان محو کم ار
افسانهٔ عشق را شب و روز یکیست

منه

نا رفته برون ز خویش در عشق درست
ناچارت از و مراد خود باید جست
ای محو نگشته در بهشت دیدار
این شعلهٔ آه دوزخ هستی تست

هر لحظه



هر لحظه ترا اگر فت و هر دم دادیست
تقریب خموشیست یاد بادیست
اخلاق تو نیست این اعراض و ثبت
بل کار بکارخانهٔ استادیست

منه

صورت چو گذشت بعد و غم نیز گذشت
بر جان و دل دو یار یک چیز گذشت
این قرب مکان ز شهوت نیست ورنه
معنی آمد دوئی و تمیز گذشت

منه

نوری ز مشبک هر آیین که تراست
در تافته بر هر آن و هر این که تراست
ذاتیست در اسم و صفت خود معروف
هر بیم و امید و دنی و دین که تراست

منه

این بر کوئی جز فن هر خالی نیست
خاموش که عشق در ادای حال نیست
افسانهٔ عقل و دین نمیخواند عشق
جز ناله و درد و آه را جائی نیست

منه

هر چیز که بینی آیت ذات علیست
چون آینه کش شخص خفی عکس جلیست
از جهر جهان که آن عبارت ز نبیست
هر کس بسر خویش پی برد ولیست

منه

از کوی مجاز هر که بگذشت ولیست
جانش وافی و دل صفی دیده جلیست
در حق طلبی قدم قدم می سپرد
هرچه حقیقت آری ازلیست

منه

هر چند که مرد این سو آنسو جست
چشمی که ز حق بصر ندارد بهست
تا در شه ز حسن و طبع بیرون نجست
زانگونه که بی پرتو خور مه سیهست

منه

قبل تو حقیقت تو و بعد تو هست
هر شخص ز اسیر کنون فوت و حول
یعنی که جو مردی نو ز هستی از دست
افزون نبود ز داد آن رب الست

منه

دل خر بی نفس دید قدم ز کرفت
اهل دل را بتن پرست آمیزش
تا دور نکشت تن ازو فر نگرفت
جون صحبت آفتاب و مه در نگرفت

منه

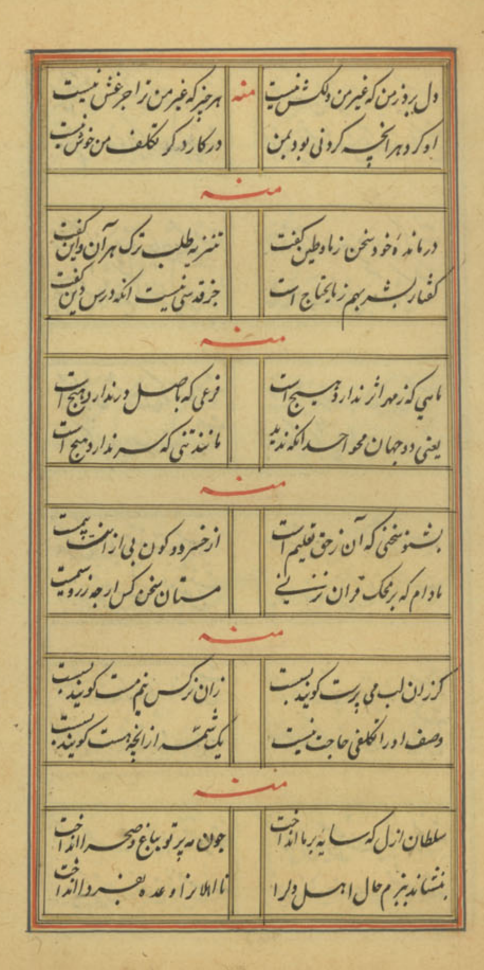
در وحدت ما دو کون را فرصت نیست
ما پاک دلیم یعنی آیینه عشق
یعنی ره بیگانه درین خلوت نیست
جز جلوه حسن را بما نسبت نیست

منه

مادام که بر دو عالمت شاهی نیست
بگذار امید و بیم خود فکری کن
در بند خودی ز غفلت آگاهی نیست
گو بهر چه در غایت دلخواهی نیست

منه

این گریه و آه ابلهانست که گفت
گفتی که مراد ماست خود هر چه نمود
دنبال مراد تست نه از بی دوست
از روز ازل دیدو تمه بر تو اوست



منه

دل برد ز من که غیر من دلکش نیست
او کرد هر آنچه کردنی بود بمن
هر چیز که غیر من ز اجر غش نیست
در کار دگر تکلف من خوش نیست

منه

درمانده خود سخن ز ما و طین گفت
گفتار بشر بهم ز احتیاج است
تنزیه طلب ترک هر آن و این گفت
جز قدسی نیست آنکه درس دین گفت

منه

ماهی که ز مهر اثر ندارد هیچ است
یعنی دو جهان محو احد آنکه ندید
فرعی که باصل در ندارد هیچ است
مانند تنی که سر ندارد هیچ است

منه

بشنو سخنی که آن ز حق تعلیم است
مادام که بر محک قران نزنی
از خسر دو کون بی از آن بیم است
مستان سخن کس ار چه زر و سیم است

منه

گر زان لب می پرست گویند بست
وصف او را تکلفی حاجت نیست
زان نرگس نیم مست گویند بست
یک شمه از آنچه هست گویند بست

منه

سلطان ازل که سایه بر ما انداخت
بنشاند به بزم حال اهل دل را
جون مه پرتو بباغ و صحرا انداخت
تا الا ز او عده بغیر انداخت

ای آنکه ترا دانش عالم هوس است
منه
دانستن خویشت اندرین باب بس است
او هم عمری بکند راند بی تو
این روز و شبش آمده و رفت نفس است

منه

هر دم که زدیم نقد جان بود که رفت
از قافلهٔ عمر جان بود که رفت
نه قافله که منزلی بود او را
بل خواب و خیال بود آن بود که رفت

منه

غیر اندیشی دلیل کوته نظریست
خود را همه جا ندیدن از بی‌بصریست
زینسان که جهان صورت اندیشهٔ ماست
در خانه کر نخبین ز خود بیخبریست

منه

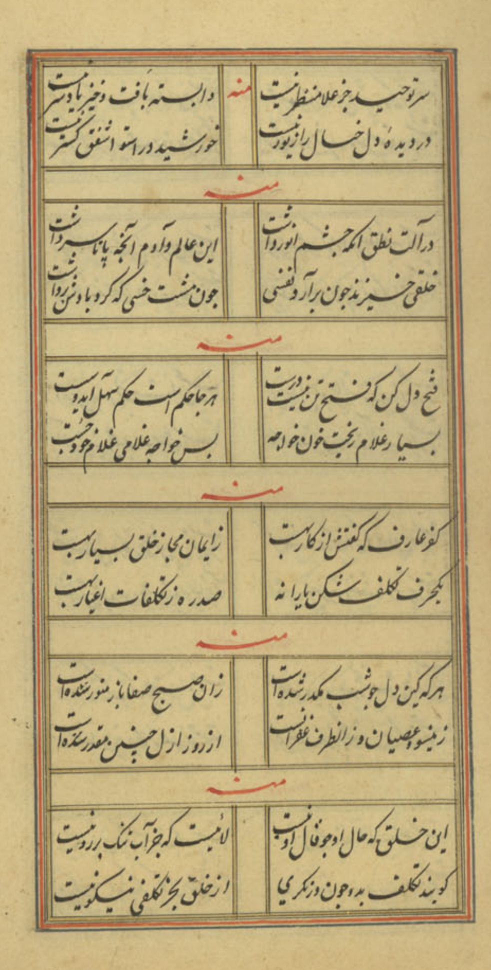
هر کس که بعالم حقیقت ره جست
در پیش او مجاز خود آمده ست
هرچند تقاهست در اصلاح نیست
پیداست ز دایه که طفلی راشست

منه

هر رخنه که در غرور انداختن است
از روزن غیب نور انداختن است
ذم مغرور در حقیقت ذم نیست
خرسنگ ز راه دور انداختن است

منه

از یک قلمست دال با و مؤتلف
گر دال برین صفحه بود ور الف
توحید گزین و متفق شو بهمه
تا ره نزنند مذاهب مختلف



سر توحید جز علا منظر نیست
منه
وابسته بافت و خیر یاد دست
در دیدهٔ دل خیال را زیور نیست
خورشید در استو اشفق گستر نیست

منه

در آلت نطق اگر چشم انور داشت
این عالم و آدم آنچه پا تا سر داشت
خلقی خیزند چون بر آرد نفسی
چون مشت خسی که گرد باد بر داشت

منه

فتح دل کن که فتح تن نیست درست
هر جا حکم است حکم سهل آید و سست
بسیار غلام ریخت خون خواجه
بس خواجه غلامی غلام خود جست

منه

کفر عارف که گفتنش از کار بهست
ز ایمان مجاز خلق بسیار بهست
بی‌حرف تکلف شکن یارانه
صدره ز تکلفات اغیار بهست

منه

هر که کین دل چو شب مکدر شده است
زان صبح صفا باز منور شده است
زین شوم عصیان و زان لطف غفر است
از روز ازل چنین مقدر شده است

منه

این خلق که حال او چو فال او نیست
لائیست که جز آب تنک بر رو نیست
گویند تکلف بد و چون در نگری
از خلق بجز تکلفی نیکو نیست

خود رای همه جهد فنای خود داشت
منه هر چند علو اوج شور و کد داشت
هر کس که نداشت روز هر سوی تحق
چون دود شراره سر بمقصد داشت

منه

دنیا که اهلش اسیر چون و چند است
عبرت که مردم سعادتمند است
زندان نه همین دزد و دغا را بند است
ایشان را بند و دیگران را بند است

منه

احوال بنا چو آلتست این عجب
بی حال امیر حالتست این عجب
آلت نبود عجب بدست استاد
استا و بدست آلتست این عجب

منه

هستی در کار خویش بی تدبیر است
گر شاه و گدا و گر جوان و پیر است
اخلاق حمیده و راست جو صاحب نفس
اخلاق ذمیمه خود نشان پیر است

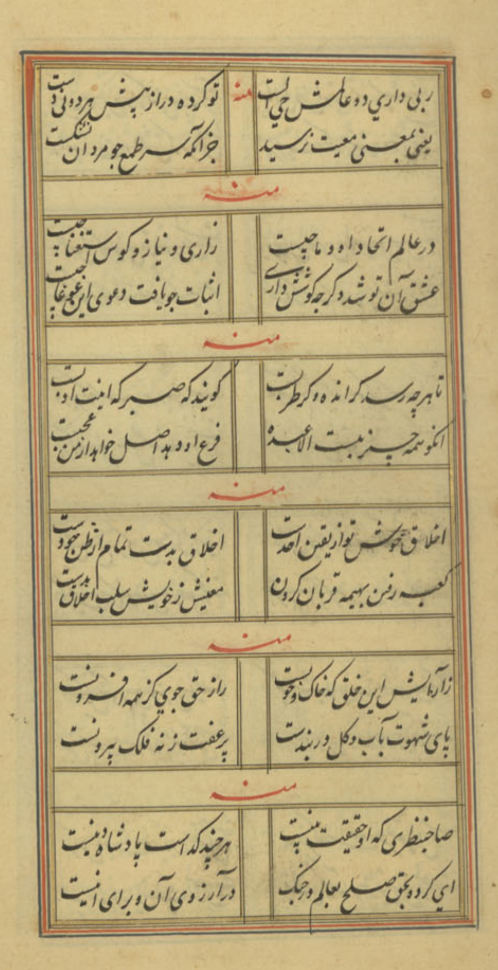
منه

در دور فلک که هم حضیض و اوج است
نیک و بد و سعد و نحس فرد و زوج است
نه انسان خود بکانه صد فوج است
بل قلزم حکمت کاندر موج است

منه

دنیا و دنی بیک صفت محسوبست
در وی هر چند غالب و مغلوبست
هم کفش بشکوه کون خر با سر خر
جور از تو خوری و چوب را من خوبست

ربی دار



ربی داری دو عالمش حی است
منه تو کرده دراز پیش هر دونی دست
یعنی بمعنی معیت نرسید
جز آنکه سر طمع جو مردان شکست

منه

در عالم اتحاد او و ما چیست
زاری و نیاز و کوس استغنا چیست
عشق آن تو شد دگر چه کوشش داری
اثبات جو یافت دعوی این عجز غا چیست

منه

تا هر چه رسد گرانده و کر طرب
گویند که صبر که امنت ادب
انگو همه چیز بست الا عبده
فرع او و بد اصل خواهد از من عجب

منه

اخلاق حجوش تو ز یقین احد است
اخلاق بدست تمام از ظن خود است
کعبه رفتن بهمه قربان کردن
معنیش ز خویش سلب اخلاق بد است

منه

زار آمایش این خلق که خاک و خوست
راز حق جوی کز همه افزونست
پای شهوت آب و گل در بندست
پر عفت ز نه فلک بیرونست

منه

صاحب نظری که او حقیقت بینست
هر چند گداست پادشاه دینست
ای کرده بحق صلح بعالم و جنگ
در آرزوی آن و برای اینست

منه

هرچند درین راه کسی پیشتر است
جان و دل او زارتر و ریشتر است
راهیست ره عشق که مردان ره را
هرچند که پیشتر روند بیشتر است

منه

در عشق که جز می بقا خوردن نیست
جز جان دادن وسیل جان بردن نیست
گفتم که ترا شناسم آنگه میرم
گفتا که شناسای مرا مردن نیست

منه

در هر که رسید مرد با خود پیوست
آن دم که ز عجب و کبر و هستی وارست
هرگز دوئی اصل تفرع خود نشست
دعوی کمال ناقصانست ار هست

منه

بنشین آنچ دو کون جز یکدم نیست
خوف غیر از کوتهی آدم نیست
بگریخت بجنگ طفلی از طفلی گفت
خواهی آید بگو چه ناغم نیست

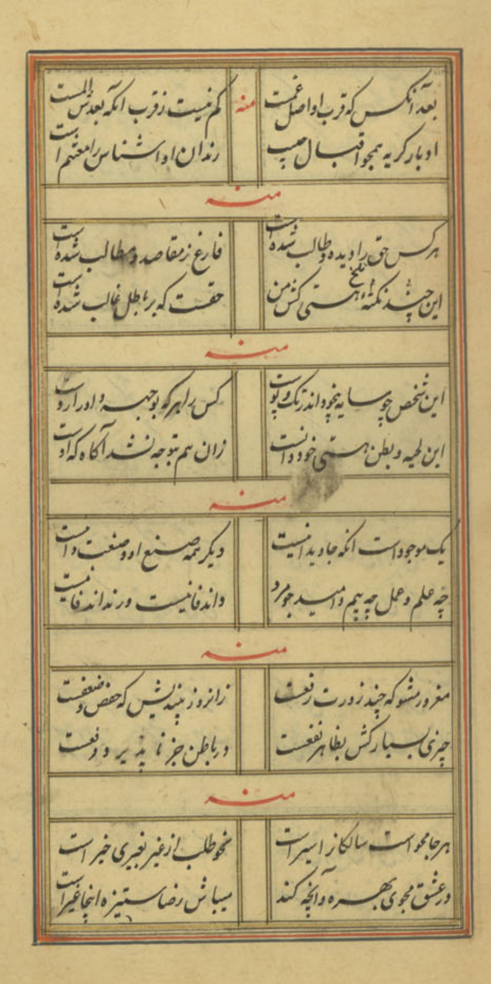
منه

مسکین آدم بی فزون آمدنست
کبر و شیطان منشاء دون آمدنست
یعنی هرچند خوبی و زشتی هست
در حد بودن ز حد برون آمدنست

منه

هر کس باشد برون ز تمثیل تو نیست
هر چیز که هست غیر تفصیل تو نیست
سیر عالم دویدنست از پی نفی
بنشین که آرام خبر تاویل تو نیست

بعد



منه

بعد آنکس که قرب او اصل غمست
کم نیست ز قرب آنکه بعدش المست
ادبار گریه همچو اقبال حبیب
رندان او را شناس را مغتنم است

منه

هر کس حق را دیده و طالب شده است
فارغ ز مقاصد و مطالب شده است
این چند نکته تلخ هستی کش من
حقست که بر باطل غالب شده است

منه

این شخص چو سایه خود اندر تک و پوست
کس را خبر که بوجه او را روست
این لحیه و بطن هستی خود دانست
زان هم بتوجه نشد آگاه که اوست

منه

یک موجود است آنکه جاوید است
دیگر همه صنع او و صنعت او است
چه علم و عمل چه بیم و امید جو ورد
داند فانیست ور نداند فانیست

منه

مغرور مشو که چند روزت رفعت
زانرو ز بینیش که حصص و ضعفست
چیزی بسیار کش بظاهر نفعست
در باطن جز نا پذیر و دفعست

منه

هر جا محو است سالکان را سیر است
محو طلب از غیر بغیری خیر است
در عشق مجوی بهره و آنچه کنند
میباش رضا ستیزه انجا غیر است

عکس نکوار جه بهم مرآت نکوست — منه — جون عکس دران نکو شدن نکوست
هرکس باسیدی بهر آیت نکوست — من بنده آنکسم که بالذات نکوست

منه

آندم که بلوغ وقف دم گفت — تمثال زبهر شادی واز غم گفت
انیست بلاغت مبین بتو بی — کاخلاق توجنت وجهنم گفت

منه

هرجزوی را اگرچه نزوی بدلست — در عالم کل کجا بدل محتمل است
در واقف حال تو نشد کس چه عجب — عین همه هرکه شد عدیم المثلست

منه

در خلق جهان که یکدم آرامی نیست — معنی بجز اشتیاقی و کامی نیست
هرچند که مرغ رابرو بال بسی است — غیر از مرغش وجودی ونامی نیست

منه

هرچیز که جز محو شدن درنیست — در کوی عشر و رشور وشین و دعویست
آسوده نشست انکه از هستی رست — امن احباب در هلاک اعداست

منه

الکمش

خوش باش از تو بر خورد است — ناخوش بودن مخلل سربارست
او خود حمال بار زاد ره تست — منت ماندن بر سر او سربارست

دل لذت طبع را نیدارد دوست — منه — الا بهمین که طبع بی این نه نکوست
بالغ نخورد بازی طفلی هرگز — ور نیز خورد برای خوشحالی اوست

منه

آب وگل من اگرچه تغییر فنست — هرچه منم از تغییرم کی حزنست
اندیشهٔ من که اصل هستی منست — خاموشی وذکر خلوت وانجمنست

منه

هیچند وتهی همه چه مستور وچه مست — چه خرد وبزرگ یاچه بالا وچه پست
جونی چند ندود رمیان جوفی — چندین متنفسی که در عالم هست

منه

هرخوبی راچاشنی خوبی نیست — در جان ودل اتصال محبوبی نیست
سیاره اگرنیز نباشد آفل — از بی انسی لایق مطلوبی نیست

منه

دوری مقلد ارچه در صد طلبست — هر لحظه محقق راحق منقلبست
ای عقل صفات تو بعشاق از ذاتست — ترغیب بآب کردن تشنه لبست

منه

عالم که بسیط وواسع و بوالعجبست — در خدمت تست اگر بهرا رس طلبست
بعد افلاک از تو و حرمت تست — دور ایستادن زتشنه سیر از ادبست

حق را که آسانی و هم مشکل تست
پنج حکمت همه در آب و گل تست
یعنی بی نور او نه بینی حرفی
هرچند که در چشم و زبان و دل تست

منه

وقت بینش که کس ز حق اقرب نیست
جز لذت همرازی روز و شب نیست
آنرا که رسد درین تقرب آرام
جز عمر دراز و عاقبت مطلب نیست

منه

هر کس بکسی دگر بدعوی بهبست
این فتنه خروش کند حرج تهیبت
چون آمده اند جمله از عالم ذات
خوی اصلی هر کسی پادشهی است

منه

دنیا طلبد کسی جهان را ز نخست
ور دین و زر و نقد سعادت بنخست
در دیده معرفت که بد بیند نیک
این سو مارست مرد وان سو گنجست

منه

من یک ذره ام دو کون مرآت منست
نه نه تخصی و از منش جان و تنست
من مهر سپهر وحدت و هر ذره
دیدیم بمن از زبان من در سخنست

منه

ای بیخبر این دعوی ما و من چیست
هر لحظه بلای جان و رنج تن چیست
بیهوده اگر این کشش کشتی نیست زرم
بهر یک مرگ اینهمه جان کندن چیست

درعالم

درعالم نمکنیم نه راه نه جاست
منه
یعنی که نه یارست و نه از یار جداست
ای چرخ فلک که متصل در دوری
تا چند حضیض آخر اوج تو کجاست

منه

این بادیه کشش مهلکه بس از بیداست
کلهاش تمام خار و خارش بسر است
بی پایان نروی که هیچش آبادی نیست
آبی بردار کآتشی در پیش است

منه

در پای حریم حال میباید بست
یعنی لب قیل و قال میباید بست
تا حق دهدت جواب از پرده غیب
با خلق ره سوال میباید بست

منه

از جهد غنا که حاجت انگیز تر است
پوینده اقتضای خویش خر تر است
دنیا در دو قر سرعت آمیز تر است
هرچند که سیل بیشتر تیز تر است

منه

دیدم

فرشتی که نقش او هوش رباست
مفروش براهی که نه حدش پیداست
هر کس که ز ره رسید یکلحظه برو
بنشست و شمرد نقش جنبد برخاست

منه

بنغ

بشتاب که در دو کون یک موجود است
در وی شده محو عاقبت محمود است
تا عبد بجهد کام خویش است حسود
سهل است عبادتی که تب معبود است

منه

جز یکدم نیست مدتی عالم نیست
آنجا که تویی و عشق تو حسن تو خوبست
در عشق تو غیر تو بر آتش خوبست
هم صبر تو خواهد آرزوی گذشت

منه

درد و غم عشق هر که او در جان داشت
هر دم که بر آورد نشان آن داشت
سهلست نمی‌توان دو عالم بودن
مشکل کاریست خویش را پنهان داشت

منه

خاموشی اگر چه لازم هر وا نیست
آرام و غنای او در و صافیست
اظهار کمال مرد و استغنایش
با خلق همان تغافل او کافیست

منه

عاقل ز میان گرانه نتواند رفت
در معنی این فسانه نتواند رفت
هر چند که طفل خانه نتواند ساخت
اما بدرون خانه نتواند رفت

منه

گر بینش رخش آشنایی بشناخت
بار هم وره دو کون کم می پرداخت
یعنی در خلق مذهب و ملت کیش
محکم تشبیهاست نه دیده نه شناخت

منه

از بیم و امید این بد و آن نیکوست
در وسواس است غیر محو رخ دوست
فارغ ز دو عالمم بیادش یعنی
هر جا که غمیست در فراموشی اوست

سبحان

منه

سبحان الله که طرح صد دین انداخت
در یک شمه شور بس آیین انداخت
در عالم نفس احدی از تکرار
غیرت اختلاف چندین انداخت

منه

بی صبر اگر چه کارها آسان نیست
ما دام که چاره ممکن است امکان نیست
با اینهمه درد عاشقان را آرام
زانست که درد عشق را درمان نیست

منه

مغز شخصست فعل و دیگر همه پوست
انگیخته هر دشمنی و دوستی اوست
بسیار دو یار گزیدی و نیکی
روزی صد ره بهم شده دشمن و دوست

منه

هر کس که کنوز معنی اندوخته است
در هر که رسیده چیزی آموخته است
یعنی آنست محرم راز خدا
کز طعنه کار خلق لب دوخته است

منه

خوش آنکه بخلق و صحبتش در نگرفت
پرده از راز خرنجی بر نگرفت
گر زانکه کسی مجوز ناکس باری
خس گرچه خست دامن زر نگرفت

منه

هر رفته و آینده که در تبیانست
شرح حالت پیش او کانسانست
خود را رسانده هر رسیده بکمال
الا بکسی که هم کنون در شانست

تبیان
بمعنی روشن ساختن
قاموس

منه

گستاخ شدن با اهل دل نیکو نیست
هر چند که او ز خلق خوش بدخو نیست
از قرب مکان چه سود اگر جان دورست
خر همره عیسی است ولی با او نیست

منه

حق را جز بزبان عارف ره نیست
دیگر بجز اسباب سخن زان ثمه نیست
اکثر کفر است نطق اهل عرفان
یعنی جز آنکه ناطقست الله نیست

منه

کافر بخدا این گمانی بد کوست
با آن نه که او خالق گفت او اوست
نور خورشید اگر کند نفی چراغ
نفی خورشید چون کند پرتو اوست

منه

رجعت بخدا اگوی خدا را طوفست
رفتن بهوا فنای دل از جوفست
زانگونه که بر زمین ز بالای درخت
زیر آمدنش امن و ز بالا خوفست

منه

هر کار و فنی که در جهان نعره زنست
سر توحید آن شه ملک نفست
چندین زد و برد و زاد و مرد عالم
با خاموشان خویش حق در سخنست

منه

این فرق و تفاوت که ره بالغز است
پیش عارف همه یکی و نغز است
یعنی که حقیقت و مجازان هم اند
مغز اندر پوست پوست هم در مغز است

ق



منه

حق پیشتر از یاری اغیاری نیست
این زهد و صلاح خویشتن داری نیست
او گر آید هزار پرده بدرد
ورنه دام تو هم گرفتاری نیست

منه

هر نقش که بست نفس چه سخت و چه سست
این را کم دید یا از آن کو می جست
چون از تو تویی تو رفت یعنی که طمع
حقست که در تو خالق صد چون تست

منه

در جنت اشتیاق عشاق الست
حوران ظهور زند بسیر یوست
بی آرامی عاشقان به ز آرام
از سرو قد آن خرام خوشتر گشتست

منه

باجمله یکی بودنت انسان شدنست
در ذره ات آفتاب تابان شدنست
عین آمده و کعبهٔ توحید سی
این ترک جهان غول بیابان شدنست

منه

هر فرع بغیر اصل خود در ملکست
هر چند که بر اوج فلک چون ملکست
چون از خاکست آدمی را طینت
قعر چاهش به از فراز فلکست

منه

مردان به گزین پس حجابی که بروست
آگاه شو از آن خطابی که بروست
یکلحظه هوا است بر سر و هم و خیال
کیفت می همچو حبابی که بروست

مادام که مرد غره ما و منست / اورانه سخن نرم و پسند و حسنست
یعنی کمتر اابن الم و سوز و گداز / در طبع برای نجتکی سخنست

منه

هرکس سخنی که جفت باطاق انداخت / برانفس جیم بار آفاق انداخت
یعنی همه موج آیه تم قرآنرا / نادان حسود طرح اغواق انداخت

منه

هرچیز که در عالم زیر و زبر است / خوار از نادان عنبر زبا جز است
دانند به بیت گلشن سلیمان همت / نزد ایزد مورچه معتبر است

منه

هر بوالهوس طفل وشی کام پرست / از باده عشق کی تواند شد مست
زین سیر دمی زد قدم و بار کشید / اینجا نبد اشت نان و حلوایی هست

منه

از طول فسانه و سخن فایده نیست / جز در پیوند ذو المنن فایده نیست
از طبع خود از نخست بین نطق ره / از چه نه بیرون سر رس فایده نیست

منه

ما را سر غلمان و غم حوری نیست / بی بوی خوش تو بانگ مسروری نیست
در باغ هزار گونه گل گر شکفد / بلبل انگیز جز گل سوری نیست

رایست



رایست تراسما جوارض اوراست / در هر آیات و اصف خوبیست
جون در گران کان ثمن بسیارش / هر چند او نیست شرح قدر اونیست

منه

تا یک تشخیص در خروش من و اوست / داریم دو وقت کین یکی بیت از اوست
که شکوه و شکر گین بدو آن نیکوست / گاهی مجبور جبر و جباری اوست

منه

هر چیز که این مشت گمان گفت او گفت / وانهم که بنی راز دان گفت او گفت
مرد آنچه رود گر هنر و گر عیب است / از خود شنود گرنه ز خود در عیب است

منه

گفتم که مرا غیر تو جانانی نیست / دورم مکن از خود که مرا جایی نیست
یک نکته دهان تنگ او در دم ساخت / کاز آنجا براو هیچ زبان دانی نیست

منه

نوری که فرستاد ز خود پیغامست / ور نیک و بد که بخته گفت دخامست
هم لطفی کرد با تو کان خاص و نیست / هم داد خبر ز رنگ مشت عامست

منه

در باغ جهان که غنچه زندانی نیست / ارباب خرد را لب خندانی نیست
هر چند که پیر را جوانی بخشند / مانند برو و بهره خندانی نیست

منه

شاخی که ببر رسد سر اندازد خوست
وان کو نرسیده گردن افرازد اوست
یعنی که درین جهان پر ناز و نیاز
بالغ به نیاز و طفل با ناز خوست

منه

کار عاشق که در نظر باختن است
از زنگ هوس آینه پرداختن است
راز حق را که سهل حاصل نشود
در سختی صبر حوصله ساختن است

منه

در ساختنت به نکته خود فرضست
کان نکته دو کون را دگان عرضست
آخر بهمین قرار خواهند گرفت
گر سیر سما و گر ثبات ارضست

منه

در راه یقین ز راه رو زاده نیست
کان قرب دیار وصل را آماده نیست
تحقیق ز تقلید و غمامی بخشد
مقصد چو نمود حاجت جاده نیست

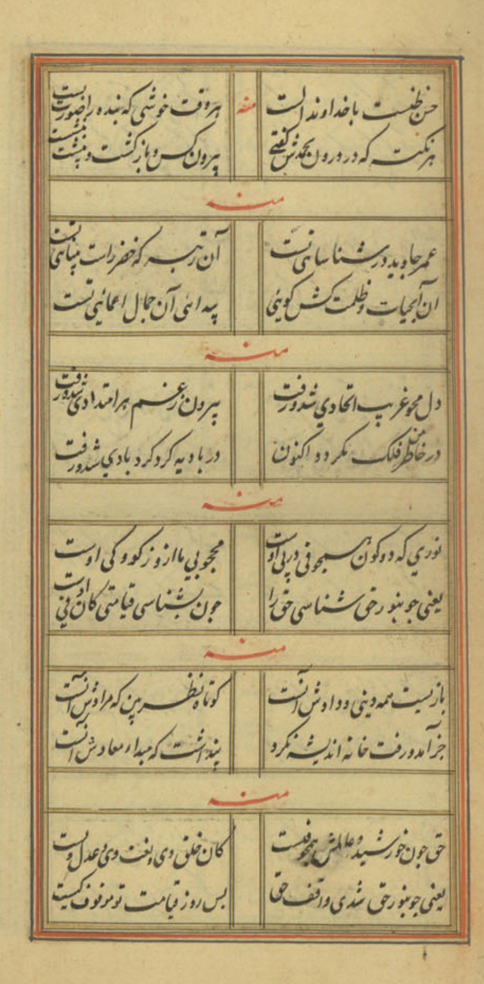
منه

هستی تو غیر هر بلند و هر پست
هستی خدا المحیط هر هست که هست
از خود بجدا شدن طریقت بودش
هر کس که مجازش بحقیقت پیوست

منه

تا همراهی نفس کارت نه نکوست
ور بی اویی بمغز داری نه بپوست
با هوش زی که در نهادت ترا
خصمی که مدار زندگی تو بروست

حسن



منه

حسن ظنست با خداوند الست
هر وقت خوشی که بنده را صورت بست
هر نکته که در درون بجدش نکنی
بیرون کش و بازگشت و بهشت بهشت

منه

عمر جاوید در شناسایی تست
آن رتبه که خضر راست بینایی تست
آن آبحیات و ظلمت کش گویی
پیدایی آن جمال اعمایی تست

منه

دل محو غریب اتحادی شد و رفت
بیرون ز غم هر امتدادی شد و رفت
در خاطر من فلک نگردد اکنون
در بادیه گرد گرد بادی شد و رفت

منه

نوری که دو کون هستجوفی در پی اوست
محجوبی ما ازو ز کوری اوست
یعنی چو بنور حق شناسی حق را
چون بشناسی قیامتی کان وی اوست

منه

بازیست همه دینی و داوش آنست
کوتاه نظر ببین که مرادش آنست
جز آمد و رفت خانه اندیشه نکرد
بنیاد آنست که مبدا و معادش آنست

منه

حق چون خورشید و عالمش همچو فیست
کان خلق وی و نعت وی و عدل وی است
یعنی چو بنور حق شدی واقف حق
پس روز قیامت تو موقوف کیست

منه

هرکس مست ضلال می خورده گیت / این نکته لاتحقیق کستر ده گیت
گویند که دیو آدمی را گم کرد / حیرت دارم که دیو گم کرده کیست

منه

عالم که عبارت از مکانست و جهات / خالیست ز امن و عیش یعنی ان ذات
شادیم درین جهات از ذکر ممات / مانند گرفتار بامید نجات

منه

هرکس مینی ظهوری از جانانست / اما غیرتش آئینه عرفانست
آرام ندارد آدمی جز با خویش / هرچند که دوی او درین و آنست

منه

هرکس که طریق رهروان یاد گرفت / شاگردی و استادی را یاد گرفت
بس ابله بوالفضول کز بوالهوسی / خود را بقبول کولی استاد گرفت

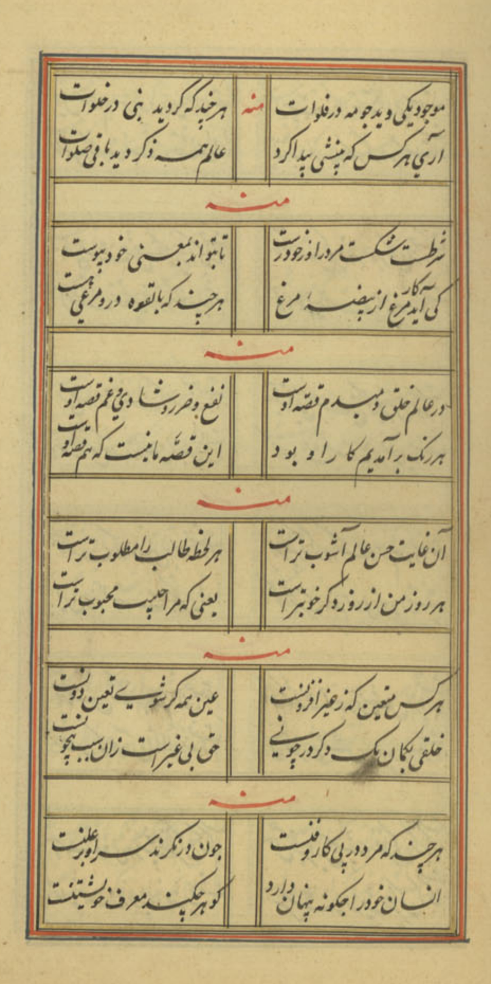
منه

در چشم کسی که راز دار ازلست / جز وارستن ز خویش کار دغلست
این جهد نه جهد خار خار املست / وین عمر نه عمر انتظار اجلست

منه

موجود ز لامکان مکان مظهر ساخت / یعنی که ز دید تو بعالم پرداخت
صد بار اگر بر آسمان رفت کسی / جز پست و بلندی نتوانست شناخت

موجودی



منه

موجود یکی و دید جومه در فلوات / هرچند که گردید بنی در خلوات
آری هرکس که منشی پیدا کرد / عالم همه ذکر دید باقی صلوات

منه

شرطست شکست مرد از خود رست / تا بتواند بمعنی خود پیوست
کی آید کار مرغ از بیضه مرغ / هرچند که بالقوه درو مرغی هست

منه

در عالم خلق و مبدم قصه اوست / نفع و ضرر و شادی و غم قصه اوست
هر رنگ بر آمدیم کار او بود / این قصه ما نیست که هم قصه اوست

منه

آن غایت حسن عالم آشوب تراست / هر لحظه طالب را مطلوب تراست
هر روز من از روز رو که خوبتراست / یعنی که مرا حبیب محبوب تراست

منه

هرکس متعین که ز غیر افزونست / عین همه گر شوی تعین دونست
خلقی یکسان یک دگر در چونیست / حق بی غیر است زان سبب بیچونست

منه

هرچند که مردی بی کار و فنست / چون در نگرند سر او بر علنست
انسان خود را چگونه پنهان دارد / گوهر بکند معرف خویشتنست

این عالم را هرچه دروی زادست — منه — گویند زکارخانهٔ ایجادست
انکس که رضانیست قضای اورا — یارب یارب کار کدام استادست

منه

دانی شه عشق راکه دیده که شناخت — آنکس که جزو راه برکل انداخت
کراوست تمنای تو خود کام مباش — کو با همه با همه باید در ساخت

منه

بس صورت مختلف که بت و نیکست — یکتاهی معنی که بجز بن میرست
مهتد آن گشته جان و جاویدان یافت — گر صورت یکیست و معنی پیوست

منه

توحید که او دوئی بدبود داشت — هرخبر که کرد گفت هم خود دانست
این راز الست نگویی اورا — گر بخبری دم ازلی زد دانست

منه

هرکس نه کند بعالم ما انداخت — کم گشت وجود خویش از پا انداخت
منصور که محو آن انا الحق شد و رفت — او قطره خویش را بدریا انداخت

منه

استادی هرشیشه نظر کن که کجاست — آن شیر درین بیشه نظر کن که کجاست
عالم همه جوی بار اندیشه ماست — سرچشمه اندیشه نظر کن که کجاست



آمد پری و عشق جز زنا نیست — منه — ما را ز فسردگی او پروا نیست
جون میوه شیرین که بود سر خورده — جون وقت خوشست باکی از سرما نیست

منه

تا عشق یگانه در دل ما والیست — ما را صد خنده بروی و عالیست
هرکس در دست که مجلس داشت — دانست که دستها ر دیگر حالیست

منه

نه با خویشم صبری و سامانی هست — نه از سوی او لطفی و احسانی هست
در گوشه بیحاصلی و ناکامی — جان میبازم که حیث جانانی هست

منه

تا ساغر تقدیر بدست ساقیست — مستان زانا جار بان مشتاقیست
یعنی سیری ازان نداری که هنوز — برخوان تمتع از نصیب باقیست

منه

حکم توحید جون ترا بر جان رفت — آمیزش آب و گل رها کن کان رفت
تجرید برای انقطاع خلق است — عیسی بفلک زبیم خر طبعان رفت

منه

عالم گرا زو بقصه گو باشد جیست — افعال نکو که جز نکو باشد جیست
بستیم زغیر ذکر او دیده و لب — خود آنچه نه او و ذکر او باشد جیست

کس نیست که آشنای خوی او دوست ... بل مظهر اوست گر بد و گر نیکوست
مومن نبرد پی که چسانش بشناخت ... کافر نشناسد که چرا منکر اوست

منه

آزاد ز عقل دوست کفش نیکوست ... کو از طمع رهاند و آنچه در دوست
گر داد فلک تنعمت نبود دوست ... بل دشمن تست گندمی که در پوست

منه

هر چند که مرد عاقل و دانا کیست ... در رهگذر معرفت او خاکیست
کس نیست مرا ز فیلسوف ابله تر ... زیرا که ندانسته کارش با کیست

منه

هر چند دقیق خلق شق میدانست ... جز درج شدن بجمله دق میدانست
گر کس جزو همه خویش باطل داند ... خود را کافر نیز محق میدانست

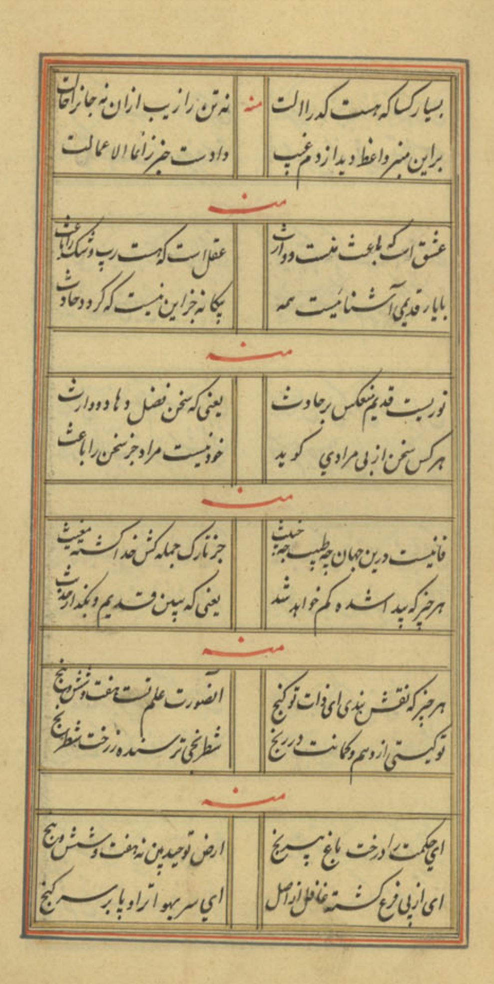
منه

هر کس دیدم خوب سمی دارد دوست ... وز هر زشتی همیشه بر تافته روست
هر چند که در هر دو جهان مینگرم ... حسن است که هر چه هست دلبرده اوست

منه

دل غیر تمنای تو نتواند داشت ... دیده بجز آرای تو نتواند داشت
ای وقف جمال تو دل و دیده من ... غیر تو کسی جای تو نتواند داشت

بسیار



بسیار کسا که هست کدر را الت ... نه تن را زیب از آن نه جان ز احالت
بر این منبر واعظ دیدا ز دم غیب ... وادوست جز زاعما الا عمالت

منه

عشق است که باعث غنیت و وراث ... عقل است که هست ریب و شک را باعث
با یار قدیمی آشنائیست همه ... بیگانه بجز این نیست که گردد حادث

منه

نوریست قدیم منعکس بر حادث ... یعنی که سخن فضل و بها دو وارث
هر کس سخن از بی مرادی گوید ... خود نیست مراد جز سخن را باعث

منه

فانیست درین جهان چه طیب چه خبیث ... جز تارک جمله کش خدا گشته مغیث
هر چیز که پیدا شده کم خواهد شد ... یعنی که ببین قدیم و بگذر ز حدیث

منه

هر چیز که نقش بندی ای ذات تو گنج ... الصورت علم تست هفت و شش و پنج
تو گیتی از وهم و گمانت در رنج ... شطرنجی ترسنده ز رخت شطرنج

منه

ای حکمت را درخت باغ هیچ ... ارض توحید بین نه هفت و شش و پنج
ای از پی فرع گشته غافل از اصل ... ای سر بهوا تراو پا بر سر گنج

دنیانه بجز گنبد دو و حاضر هیچ
عمریست دوانید و نشد ظاهر هیچ
دانی تو که چیست او و هر چیز درو ست
اول هوس آنگاه تعب آخر هیچ

منه

ای اسیر وجود خویشتن را محتاج
گویم بتو یک نکته مقام و منهاج
گر انسانی جمال با وجه تو بی
با ساق و شکم سینه سرانگشت معراج

منه

بر بمرده خاطریم و آشفته مزاج
از حال بحال که غنی که محتاج
از ما مطلب قرار در سوزش عشق
آرام ز خس مجو بهجر مواج

منه

اسباب بیان خواند بس انسان چون گنج
هر نیک و بدی که هست هر راحت و رنج
اندیشه عارف اند خلق عالم
از عرصه برون رفت اسپ شطرنج

منه

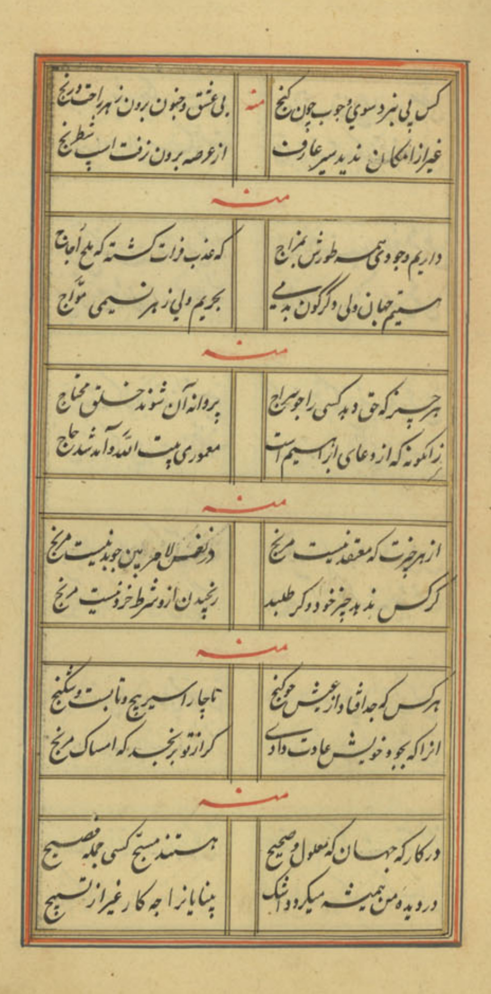
عارف ز تکبر است آزاده مزاج
بازار کبار اگر چه زو یافت رواج
در کان نمک نمک ندارد قدری
هر چند باوست خوان شاهان محتاج

منه

دی گفت که ای ترانه رونق نه رواج
صد حاجتمندی او نه یکما محتاج
گفتم من نیز از همه بیزارم
خندان شد و گفت غیر از نیست علاج

صح علاج

کس



کس پی نبرد سوی وجوب چون گنج
بی عشق و جنون برون ز هر راحت و رنج
غیر از امکان ندید سیر عارف
از عرصه برون رفت اسپ شطرنج

منه

داریم وجودی همه طور مزاج
که عذب فرات گشته که ملح اجاج
هستیم حباب ولی دگرگون بدمی
بحریم ولی ز هر نسیمی مواج

منه

هر چیز که حق دهد کسی را چو سراج
پروانه آن شوند خلق محتاج
زانگونه که از دعای ابراهیم است
معموری بیت الله و آمد شد حاج

منه

از هر چیز که معتقد نیست مرنج
در نفس لا هر بین چو بد نیست مرنج
گر کس ندهد چیز خود و گر طلبد
رنجیدن از و شرط خرد نیست مرنج

منه

هر کس که جدا افتاد از عیش چو گنج
ناچار اسیر پیچ و تاب است و شکنج
زان که بجود خویش عادت دادی
گر از تو برنجد که امساک مرنج

منه

در کار که جهان که معلول و صحیح
هستند مسبّح کسی جمله فصیح
در دیده من همیشه میکرد اشک
بنا یا زا چه کار غیر از تسبیح

هرجا شده اختلاف جنکست و سلاح | هرجا شده اتفاق صلحست و صلاح
منه
عالم بزبان حال میکوید نیست | از بس منت مکر بتوحید فلاح

منه

ای طرح فکنده نقشهای این صرح | پنهان از غیر چون طناب اندر طرح
ای ذات تو از صفات عالم بیرون | وی نا مشروح مانده با اینهمه شرح

منه

هرچند کند مرد نماز و تسبیح | تا کشته بسکر وحی نباید ترویح
ظل خود را که بی عیارست و خفیف | صد مرتبه داده ایم برخود ترجیح

منه

دیدی بستان از و که آید بوضوح | وانکاه دم از مراد او زن چو صبوح
مدح آن نبود که پیش مداح نکوست | بل مدح آنست کش پسند ممدوح

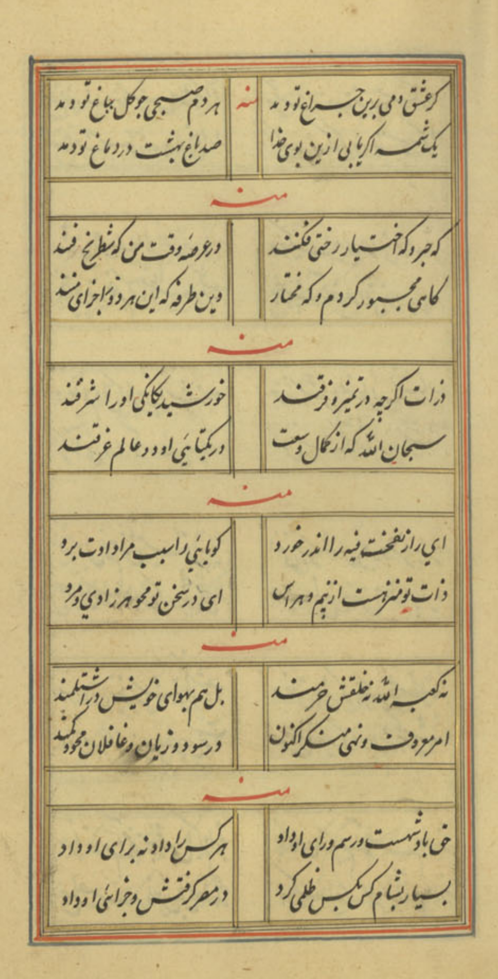
منه

ای آنکه تویی طایر دعوی راسخ | نه عارف معروفی و نه واقف کرخ
جستی و فتنده چون نهاد طفلان | تیزی و درشت همچو تیغ تو چرخ

منه

عارف بری از تعینات این کاخ | خلقش همه اند کند در خلق فراخ
هرچند که با تو نیست بد خو بسیار | مکذار ادب مکرد با او کستاخ

کرعشق



کر عشق دمی برین چراغ تو دمد | هر دم صبحی چو کل بباغ تو دمد
منه
یک شمه اکر یابی ازین بوی خدا | صد باغ بهشت در دماغ تو دمد

منه

که جبر و که اختیار رختی فکنند | در عرصهٔ وقت من که شطرنج فنند
کاهی مجبور کردم و که مختار | وین طرفه که این هردو اجزای منند

منه

ذات ارچه در تمیز و فرقند | خورشید یکانکی او را شرقند
سبحان الله که از کمال وسعت | در یکتایی او دو عالم غرقند

منه

ای راز نهفته فیه را اندر خورد | کویایی را سبب مراد اوت برد
ذات تو منزه است از بیم و هراس | ای در سخن تو محو هر زادی و مرد

منه

نه کعبه الله نه خلقش حرمند | بل هم بهوای خویش در اشتلمند
امر معروف و نهی منکر اکنون | در سود و زیان و غافلان محمودکمند

منه

حق باد شهست و رسم و رای او داد | هر کس را داد نه برای او داد
بسیار بنام کس نکس ظلمی کرد | در مصر کرفتش و جزای او داد

منه

از خود شده خاکش همه میگردد
هر نکته و هر زمزمه میگردد
صاحب هستی ز هرچه لافی دارد
گرگیست که گرد رمه میگردد

منه

شاها همه عالم آلتی خواهد بود
هر نیک و بدی حوالتی خواهد بود
ظالم خود ظلم کرد و مظلوم کشید
هرچند آخر عدالتی خواهد بود

منه

در عالم دل که خواب را نشناسد
جز شورش و اضطراب را نشناسد
یکتایی ما را همه کس میداند
کس نیست که آفتاب را نشناسد

منه

در دل غم عشق مستقیم میباید
نفی غیرش بجهد و سعی میباید
همچون سلطان که در بلادش ضبط
حب نافع بغض مضر میباید

منه

مردان بنظر ز هستی خود رستند
در خلق دنی که هر یکی را بستند
دون بر عالی ز بیم اعلای خواست
جون شیر که از بیم خود او را بستند

منه

سر تا قدم آنچه پیش ما کم دارند
پاکان ز دم آنکه الهم دارند
سمع و بصر و نطق بل اعضا همه
هر یک در کار علم از آدم دارند

منه

هر راه که حق نمود عدل آن افتد
آن را بغیر عدل و احسان افتد
انهار بهشت شد بطبعت هر رگ
دوزخ شوی ار یکی ز جریان افتد

منه

آدم خاکست چون گنه کار شود
اندک اندک ز خود خبردار شود
پیدا شود و شش معرفت و فضل و هنر
شه راه ز آمد شد بسیار شود

منه

خاضع بهمه سیر بالا آورد
یعنی رجعت بحق تعالی آورد
زا زدی که گشت چشمهار اشیوه
شد رود و قوی وره بدریا آورد

منه

در کعبهٔ توحید که تخییل نبود
جون غیر نبود جای جبریل نبود
در بتکدهٔ ظن سوایش بی بعد
معکوس ان را بجز تماثیل نبود

منه

ای اهل مراد عدل داوی بکنید
ای آزادان که بهره مندید همه
یعنی یادی ز نامرادی بکنید
از بندهٔ بی نصیب یادی بکنید

منه

این خلق اگر بیش و کم نیک و بدند
جون در نگری مشت خاک لحدند
اوجی دارد چرخ و حضیضی دارد
افسوس ولی که سخت نامعتمدند

انسان بدم بیان جهان را جان داد
منه
یعنی هر چیز بود شرح آن داد
آن باده که عرش و فرش مستند از و
ساقی ازل بباغ انسان وا داد

منه

از آدم اگر هزار آیت سر زد
خاکست آخر اگر حقیقت ورزد
گر بورقی صد تمن آری بحساب
آن نیست که آن ورق بدانگی ارزد

منه

مرد از خود رست اگر شراب دین خورد
ورنه بی هیچ رنج آن و این برد
در زیر فلک که زیست متحن نشست
بس کو ال که در حسرت یک تحسین مرد

منه

افسانه این و آن ملولت دارد
غافل ز احاطه که طولت دارد
دانی چه کسست خواجگی را قابل
انکو بهمه عیب قبولت دارد

منه

حق صورت آینه ما میگردد
هر لحظه و بس بخویش وا میگردد
یعنی که حیات تازه و مرگ تو است
هر دم چو بخود کس آشنا میگردد

منه

معشوق ازل که نازنین تو بود
در حق بسی و حق گزین تو بود
سلطان یگانه بر سر عرش الست
مشتاق بلی که همنشین تو بود

در نقطه



در نقطه تست ای بخود حاجتمند
منه
نه دایره را معنی و اصل مو بند
آن پایه که معراج محمد خوانند
در علم بشر جوی نه در بست و بلند

منه

کس یا رب خوان جهد قابل نشود
تا چیزی را بانی و مایل نشود
ذکر خالق که هست مقصود دو کون
بخوف و رجای خلق حاصل نشود

منه

مردانه وفا پذیرد و نگذارد
در عهده عهد میرد و نگذارد
کار عالم گرچه گرفت و گذاشت
یکره بینی که گیرد و نگذارد

منه

در عشق که پیش باشد و پس باشد
هم جمله هم از جمله مقدس باشد
گر کس بهوای خس رود خس گردد
ور خس بمراد کس شود کس باشد

منه

از مردن خود اسیر غم نتوان بود
با زندگی آرمیده هم نتوان بود
ناکرده فراش عدم خویش و وجود
در کوی قرار محترم نتوان بود

منه

ساقی چو ز روی لطف سوی من دید
جامی ز رداد و غم نه پسندید
از گلبن عشق در ریاض دل من
بشکفت گلی که بر دو عالم خندید

منه

عالم که خرد و هو معلم دارد
علام ازل باو تعلیم دارد
طیران طیور نیست در جوف سما
علمست که بر هوا تحکم دارد

منه

گر ریگ مسکین بصره دریابند
بهتر گاز آبش وبسی بر تابند
آب میزاب بهتر از بارانست
از بهر افاده گرچه هر دو آبند

منه

هر کار کند خلق درین کوی نمود
آید ز حقش خلعت مقدار فزود
هر چند لئیم خلق و بدیم و کریم
جز صورت اعمال بد و نیک نبود

منه

کس نیست که در دنگرانی دارد
ز آرام من خسته نشانی دارد
بخشنده کام من بجز کس نیست
او نیز کمال ناتوانی دارد

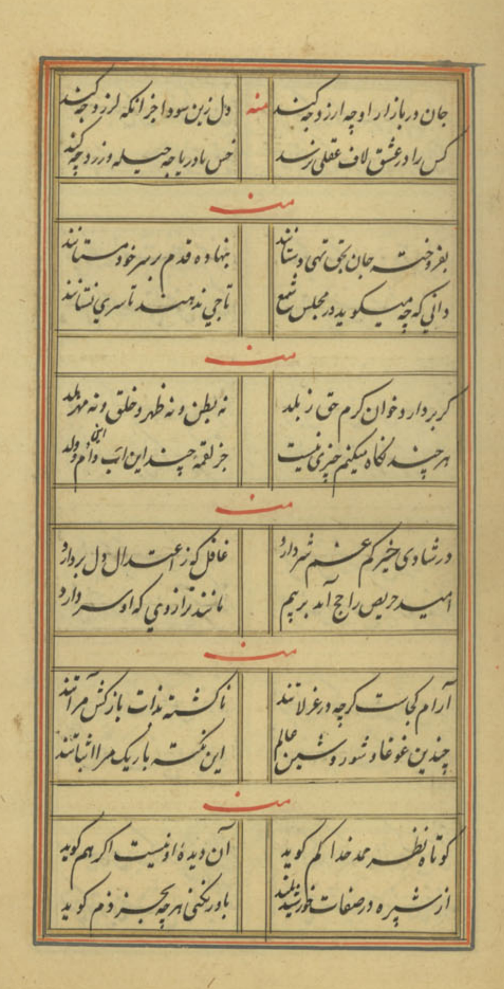
منه

ناکرده نظر باصل دم نتوانند
از حق زده ترک بیش و کم نتوانند
زانست حیات همه در بند دمی
تا دعوی بهتری بهم نتوانند

منه

در عشق که خصم هر خلافی افشد
ادراک درو پهده ه لافی افشد
کو دانای میزی در عالم
گر با دانی اختلافی افشد

جان



منه

جان در بازار او چه ارزد که بشد
دل زین سودا جز آنکه لرزد که بشد
کس را در عشق لاف عقلی نرسد
خس با دریا چه حیله ورزد که بنه

منه

بفروخته جان بجو تهی دستانند
بنهاده قدم بر سر خود مستانند
دانی که چه میگوید در مجلس شمع
تاجی ندهند تا سری نستانند

منه

گر بر دارد خوان کرم حق ز بلد
نه بطن و نه ظهر و خلق و نه مهر بلد
هر چند نگاه میکنیم چیزی نیست
جز لقمه چند این اب و ام و ولد

منه

در شادی خیر کم غم شر دارد
غافل که ز اعتدال دل بر دارد
امید حریص راج آید بر بیم
مانند ترازوی که او سر دارد

منه

آرام کجاست گرچه در غلاتند
ناکشته بذات باز کش مراتند
چندین غوغا و شور و شین عالم
این نکته باریک مرا اثباتند

منه

کوتاه نظر حمد خدا کم گوید
آن دیده او نیست اگر هم گوید
از ذره در صفات خورشید بلند
باور نکنی هر چه بجز ذم گوید

منه

این مشکل کس ار خانه گردون نبرد
اینجا چو رسد مرد نهایت باید
بل هرگز راه سیر بیرون نبرد
زانروی که چون راه به بیچون نبرد

منه

تا بهر نظاره‌ات نظر میخیزد
مادام که هستی از سخن نیست گزیر
صد گونه حکایت و خبر میخیزد
تا راه همی‌روی اثر میخیزد

منه

صد سال اگر بسر بری در حرفند
باید نظر میل زکوران کوتاه
بی میل و نگاهی نه دل و جان صرفند
وایشان از غیر قامات الطرفند

منه

مردان بجمل سر و کار اندازند
ماهی زود برون ز دریا هرگز
طرح سخن از خلق هزار اندازند
خس را امواج بر کنار اندازند

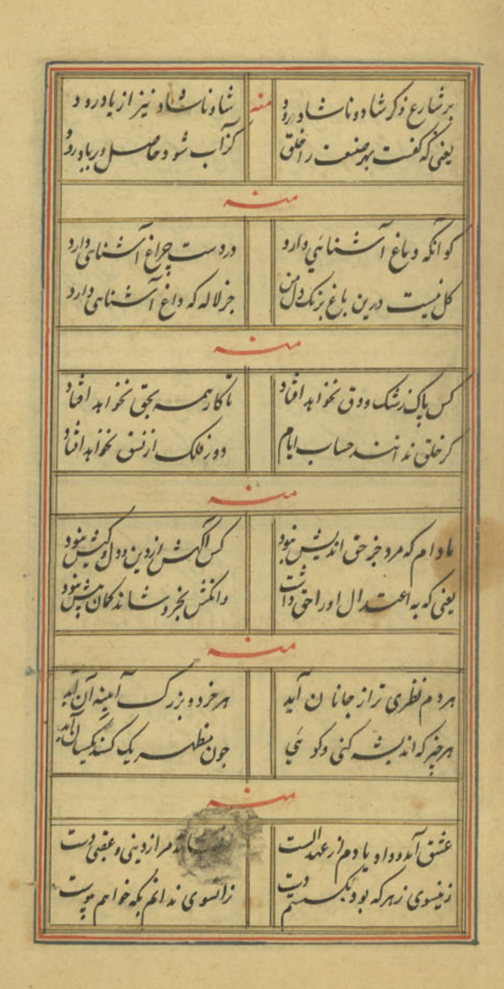
منه

مشت خواف در تخیل لرزند
قرآن که همه تابع او یند درو
نه جزو فقه اگر کنند تا کل ارزند
صد غوغا هست اگر تامل ورزند

منه

سبحان الله که از [illegible]
یعنی که تویی منبع آن آب گرو
کاری که دو کون از و چو کشتی خرد
دوزخ بنشیند و بهشتی خیزد

ارشاد



منه

هر شارع ذکر شاد و ناشاد رود
یعنی که گفت بهر صنعت را خلق
شاد و ناشاد نیز از یاد رود
گر آب شود حاصل و بر باد رود

منه

کو آنکه و باغ آشنائی دارد
گل نیست درین باغ برنگ دل من
در دست چراغ آشنائی دارد
جز لاله که داغ آشنائی دارد

منه

کس پاک ز رشک و دق نخواهد افتاد
گر خلق نه اند حساب ایام
تا کار همه بحق نخواهد افتاد
دور فلک از نسق نخواهد افتاد

منه

مادام که مرد جز حق اندیش بود
یعنی که به اعتدال او راحت داشت
کس آگهش از دین و دل و کیش نبود
وانگه نه بجز وشاند گمان بیش نبود

منه

هر دم نظری تراز جانان آید
هر خیر که اندیشه کنی و کو نی
هر خرد و بزرگ آینه آن آید
چون منظر یک کنند یکسان آید

منه

عشق آمد و داد یادم از عهد الست
زینسوی زهر که بود بگسستم دست
[illegible] ام از دنی و عقبی دست
زانسوی ندانم بکه خواهم پیوست

از نایه صورت انکه فلاش افتد
منه
یعنی خط آن درد و مداواش افتد
گرکم شود از نقش پرستی نقشی
ناچار که کار او بنقاش افتد

منه

عاقل زکلام آگهی میخواهد
غافل همه آرای و ستایی میخواهد
زانکو نه که از سرمه کشیدن در چشم
مرد انوا روزن سیهی میخواهد

منه

بس غلغله در باطن و ظاهر باید
حق را که ظهور در ذات قاهر باید
این خلق نه خلقند که رو سوی همند
بل اوست کش از غیب مظاهر باید

منه

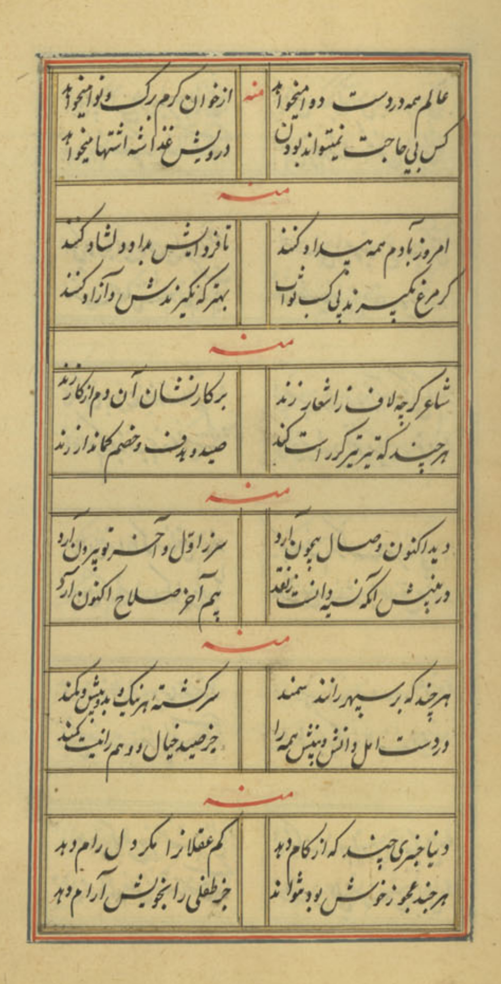
هر پاک روی که رو بأصل خود بود
بیش او سود هم زیانش رد بود
در فایده جویی حذر از شبهه گشت
هر مال بدزدی شواند بد بود

منه

هرگاه که نیکی به بدی بدخو شد
هم از نهج دگر باز نیکو شد
هر چند که آب دشمن است آتش را
پرورده اشجار هم که اکل او شد

منه

زان حسن اگرچه نیاز انگیزی بود
حکمت همه دنیا ز انگیزی بود
هرچند حقیقت بنوت دیدیم
غیر از وی مجاز انگیزی بود



عالم همه در دست دوا میخواهم
منه
از خوان کرم رگ و نوا میخواهم
کس بی حاجت نمیتواند بودن
درویش غذا نشه اشتها میخواهم

منه

امروز بآدم همه بیداد کنند
تا فردا ایش بداد و دلشاد کنند
گر مرغ نگیرند بی کسب نوا
بهتر که نگیرندش و آزاد کنند

منه

شاعر گرچه لاف ز اشعار زند
بر کار نشان آن دم از کار زند
هرچند که تیر تیر گر راست کند
صید و هدف و خصم کماندار زند

منه

دیدار اکنون وصال بیرون آرد
سر ز اول و آخر تو بیرون آرد
ور بینش آنکه نسیه دانت ز نقد
هم آخر صلاح اکنون آرد

منه

هر چند که بر سپهر رانند سمند
سرگشته هر یک بدویش و کمند
در دست اهل دانش و بینش همه را
جز صید خیال و وهم رانیت کنند

منه

دنیا خبری چند که از کام دهد
کم عقلان را اگر دل رام دهد
هرچند عجوز خوش بود شواند
جز طفلی را نخویش آرام دهد

زین پیش مرا سیر بهر جای افتاد
زان سیر لقای ایزدم رای افتاد
چون دانستم که او ندارد جایی
دل از جا رفت و شخص از پای افتاد

منه

این کار با غیاری و یاری نشود
یعنی بی محو جان بسیاری نشود
وقت اصلی ز شادی و غم پاک است
خورشید حقیقی متواری نشود

منه

عاشق بیرون ز خود و عالم دارد
هر چند خود ار آستکی کم دارد
مادام که جذب بیخودی نیست برد
در خویش نظر میکند و غم دارد

منه

مردان خدا را که وفاقی دادند
یکتا شده ترک هر نفاقی دادند
نه چون دگرانند که این دنیا را
عقدی بستند یا طلاقی دادند

منه

در وحدة ما الارض و سما محو شود
نا روحیت درد و دوا محو شود
کفی بصفت خدای انیت ازلی
عارف باید که در خدا محو شود

منه

در عدل که طرح جانفزایی دارد
هر نیک و بد اجری و سزایی دارد
زاید ز ریای خلق نشناخت خدا
زان قان علی چنین جزایی دارد



سیر همه در مرتبهٔ کوکب بود
یعنی هر اهل اهل را مطلب بود
جای عیسی طارم چارم دادند
زانرو که آفتاب هم مشرب بود

منه

هر گز تعیین اقتدایی ننمود
آنکس در خلق جز خدایی ننمود
بس ملک ولایت و نبوت را شاه
کو کر بنمود جز گدایی ننمود

منه

عاشق هر گاه از سر و جان دعوی کرد
عشق آمد و نومیدش از آن دعوی کرد
گوید بزبان حال در مجلس شمع
کز عشق بیکسر نتوان دعوی کرد

منه

عالم که ز هر جان و تنم میگوید
علم و هنر و کار و فهم میگوید
من گاه ازین گاه از آن اندیشم
خود اندیشه همه منم میگوید

منه

کوتاه نظر نه معنی کس دید
در گلشن دهر گل نچید و خس چید
یعنی هر چند از خدا گفت فضول
غیر از انحسین خلق را نپرسید

منه

نه همچون دیو مست می باید بود
آدم وش و حق پرست می باید بود
نه چون آتش بلند می باید شد
بل همچون خاک پست می باید بود

هرچند که علم و هنر و فن گویند — منه — چون در نگرند ذکر ذوالمنن گویند
این خلق که چون سایه در آن نور گمند — زین گونه گرا او و چرا من گویند

منه

از ذات تو جز غم و شادی نرسد — از حق که به تست تا ابادی نرسد
نشناخته ذوقی بجز شیری ذر — همرازی سلطان بمنادی نرسد

منه

عالم نه توانا و نه دانا گردد — هرچند مرا آئینه آسا گردد
هر لحظه بدستش سر طومار بیان — بر هم پیچد باز و بمن وا گردد

منه

گر زانکه هزار دین خواهد بود — یکتایی ذات تو یقین خواهد بود
گر از سر اوج نه فلک بگذرد دم — در کنج غمم نو بزمین خواهد بود

منه

اصل احد آنسو انکه ره نتواند — در فرع از آنچه خورد به نتواند
عزت زبصر چو به زغوغای سخن — یک شه کند آنچه صد سپه نتواند

منه

غیر از طلب عرش تقی نتوانکرد — خود را خس و خاشاک زمین نتوانکرد
ما رو بجد اتو از هوا سر گردان — متبوعی تابع چنین نتوانکرد

مرد آنکه بخلق و لطف شادش نکند — منه — صد حیله برآرد اعتقادش نکند
گر شیره سالها کند مستوری — مشتاق نگردد کس و یادش نکند

منه

نرهند ز احولی موحد نشوند — بیرون و درون هر یکی بد نشوند
یعنی که بسر پیشه کن گاه ثبات — تا ظاهر و باطنت بهم ضد نشوند

منه

در دینی دون که کس از و بهره نبرد — آرام نیافت نی بزرگ و نی خرد
درویش بشکوه کین چه عمر است مرا — منعم نالان که آه میباید مرد

منه

هر بالایی و پستی و زادی و مرد — اسباب کلام اوست باد و سپرد
از هرچه و هر کسی بنی قصه نمود — جز عرش لقای خویش آنجا برد

گنجش

منه

بیرون ز جهان رنگ دل نوری دید — حیران جهان رنگ را کوری دید
امروز شنید بوی حق وا آمید — نه فردا نه جنت و حوری دید

منه

آن جزو که در ماند بخود رفت فرود — وان جزو که کل گشت جهان زا بر بود
چشمه بخشی ببند و شط جسر برو — با آنکه یکیست هر دو را بود وجود

این خلق که در پی مجاز و حیلند — خالی ز حقیقت جهان از لند
جنبش نکنند جز بدنبال مراد — اینها همه کاه کهربای املند

منه

این نیست جهان که مختلف فوج آید — بل قلزم عدلست که در موج آید
زان عدل سپهر گشت و از گشتن او — که اوج حضیض و که حضیض اوج آید

منه

افلاک نه جای نقره و جی دارد — هر چند نجومی و برو جی دارد
مقصد انسانست او جو وقت خود یافت — هر لحظه هبوطی و عروجی دارد

منه

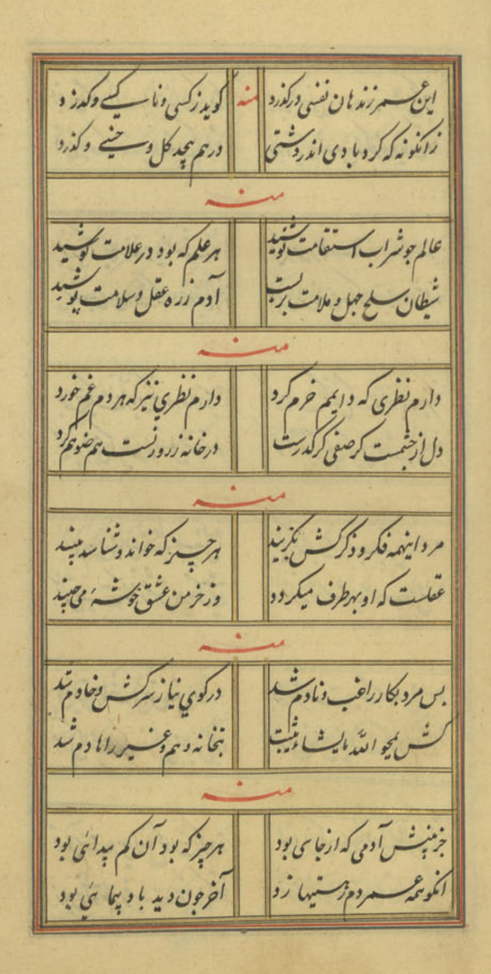
دانی غافل کی از خدا یاد کند — آندم که جلال صیحه بنیاد کند
از خواب چو خفته را کند کس بیدار — آهسته چو بر نخواست فریاد کند

منه

هر نقش که بر آینهٔ کام افتاد — در عالم دیدنی سر انجام افتاد
حاصل که در آتش تمنای کسی — بسیار خیال پخته و خام افتاد

منه

آفاق چو عشاق خروشی دارند — بیهش آنانکه عقل و هوشی دارند
بلبل بفغان آمده و گل خاموش — آنجاست بیان کرم که گوشی دارند



این عمر زند هان نفسی در گذرد — منه — گوید ز کسی و ناکسی و گذرد
زانگونه که گرد بادی اندر دشتی — در هم پیچد کل و خسی و گذرد

منه

عالم چو شراب استقامت نوشید — هر علم که بود در علامت کوشید
شیطان سلح جهل و ملامت بربست — آدم زره عقل و سلامت پوشید

منه

دارم نظری که دایمم خرم کرد — دارم نظری نیز که هر دم غم خورد
دل از خشمست گر صفی گر کدرست — در خانه زر و رست هم ضو هم گرد

منه

مرد اینهمه فکر و ذکرش بگزیند — هر چیز که خواند و شناسد بیند
عقلست که او بهر طرف میگردد — وز خرمن عشق خوشه‌ای می چیند

منه

بس مرد بکار راغب و نادم شد — در کوی نیاز سرکش و خادم شد
کشش یمحو الله ما یشاء و یثبت — بتخانه و هم و غیر را هادم شد

منه

جز بینش آدمی که از جای بود — هر چیز که بود آن کم پیدائی بود
انکو همه عمر دم ز ستیها زد — آخر چون دید باد پیمائی بود

انان کادراک راز پنهان کردند منه بس لا و بلی و دور و دوران کردند
آن جا به که اندر ره عرفان کردند تا رو بود شش ز کفر و ایمان کردند

منه

جز ره که بکارخانه یافته اند دیگر همه را فسانه یافته اند
سبحان الله که داد چندین پر و بال این مرغان را که دانه یافته اند

منه

چون نیک زیان نکرد و بد سود نبرد گو رست آنکس که ره بموجود نبرد
گو براهی که بنده غول نشد گو مقصدی که پی بمقصود نبرد

منه

عالم همه در دست طبیبی دارد یعنی که محبت حبیبی دارد
کس نیست که از عشق در و نوری هست هر ذره ز خورشید نصیبی دارد

منه

بی منطق ناشده بحق دق دارد وز سر نخست بعد مطلق دارد
زان گفت که اغویتنی ابلیس بحق کان نطق نیافت کزدم حق دارد

منه

تسلیم شدی اهل کمالات کردند طغیان کردی ناقص و ضالات کردند
زین آدم و دیو نیست جز این که ترا شرحی ز هدایت و ضلالت کردند

کرزودم

بع

که سوز غم من از سفر میگذرد منه که خوشدلی از بهشت در میگذرد
استاده کنار بحریم کامواجش که تا بانیست که از سر میگذرد

منه

یک موجود است بهر اظهار وجود هم محیی و هم ممیت این شست نمود
چون مرد بمرد هر زبان وی سود بیرون ز بیان دیگران کس نشنود

منه

اندر ره عشق جهدها لا آید این جذبه مگر ز حق تعالی آید
از چه نتوان رسن ببالا انداخت باید که رسن بچه ز بالا آید

منه

در عالم اگر زشت و گر زیبا بود اسباب سخن گفتن یک گویا بود
کوتاه نظر نیافت این مضمون را ورنه چندین چه حاجت غوغا بود

منه

کس در ره حادثات کامی ننهد برق طمعش تا ز مقامی نجهد
با دور فلک چکار سال و مه را آنرا که اجل وعده کامی ندهد

منه

عالم هرچند قصه پرداز آید کم بیندش آنکه محرم راز آید
خلقی همه در جوش و خروشند آخر هریک بمکانی خود باز آید

آنزاکه نه بر سبیل انداخته اند
منه
در بند بلا ذلیل انداخته اند
این آدم عاصی که اسیر فلک است
دزدیست که پیش پیل انداخته اند

منه

کس را اگر ارض و گر سما خواهد بود
وهو معکم راهنما خواهد بود
چون نور موافقست با هر رنگی
هر رنگ برآئیم با خوا ید بود

منه

هر چیز که ز ضد هم ایات آید
در دیده بیننده ز یکذات آید
هر چند که خلق نفی توحید کنند
از بهر خدا شناسی اثبات آید

منه

عالم را کین خلق درو فرسودند
صاحب نظران بیک سخن ربودند
یعنی که بجای نرسد زور قدم
رندان آفاق را بدم بنمودند

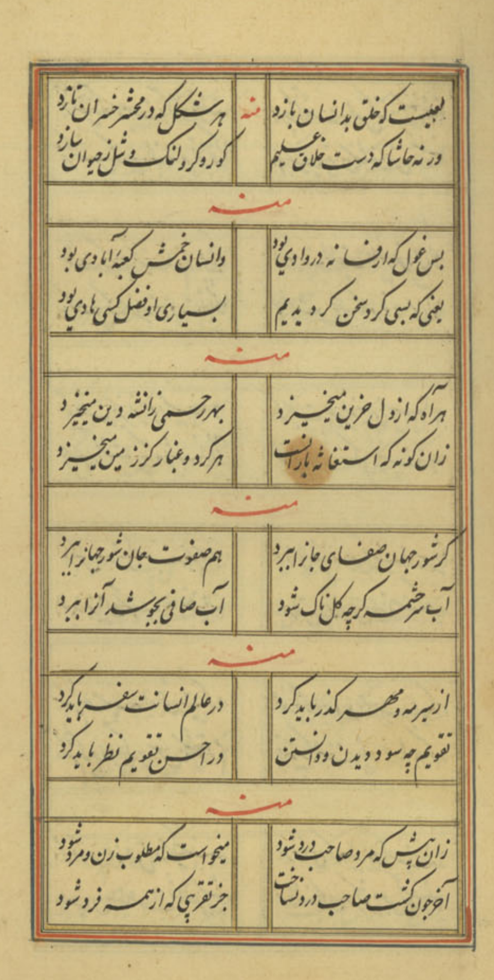
منه

صاحب نظری که عزت از ذل داند
جز حق همه چیز را تخیل داند
سرگردانست و ز مقام خود دور
تا مر و ترقی و تنزل داند

منه

آنانکه ز چشم خویش خوابی ببرند
در هر نظر از مرد حجابی ببرند
بر تربت ما که آسمان نظر است
شمعی آرند و آفتابی ببرند

بعیبت



بعیبست که خلق بد انسان بازد
منه
هر شکل که در محشر خسران تازد
ور نه حاشا که دست خلاق علیم
کور و کر و لنگ و شل ز حیوان سازد

منه

بس غول که ارف نه در وادی بود
وانسان خوشش کعبه آبادی بود
یعنی که بسی گرد سخن گردیدیم
بسیاری او فضل کسی بادی بود

منه

هر آه که از دل حزین میخیزد
بهر رحمی ز آتش دین میخیزد
زان گونه که استغاثه بارانست
هر گرد و غبار کز زمین میخیزد

منه

گر شور جهان صفای جان را ببرد
هم صفوت جان شور جهان را ببرد
آب سر چشمه گرچه گل ناک شود
آب صافی بجوشد آنرا ببرد

منه

از سیر مه و مهر گذر باید کرد
در عالم انسانت سفر باید کرد
تقویم چه سود دیدن و دانستن
در احسن تقویم نظر باید کرد

منه

زان پیش که مرد صاحب درد شود
میخواست که مطلوب زن و مرد شود
آخر چون گشت صاحب درد شناخت
جز تفرقه‌یی که از همه فرد شود

جز عشق که اوست آشکار و نهفت
منه هر چیز که هست محض گفت و شنفت
هر کس که وجود از عدم فرق نکرد
خورشید توان شناختن ذره نگفت

منه

حقت که جو می بجام خود می آید
از غایت لطف عام خود می آید
هر کس که نه او چه سود از اندیشش
کوشش تو بهر کام خود می آید

منه

که وقت بجز تو جهی ننماید
که بخت بغیر از سیهی ننماید
همچون آتش که در شب تار از دور
کاهی بنماید و گهی ننماید

منه

هر کس روزی گبر یا میجوید
زر می خیزد همین کیا میریزد
نه نه بزبان عجز حاجتمندان
با ارض و سما حق اینها میگوید

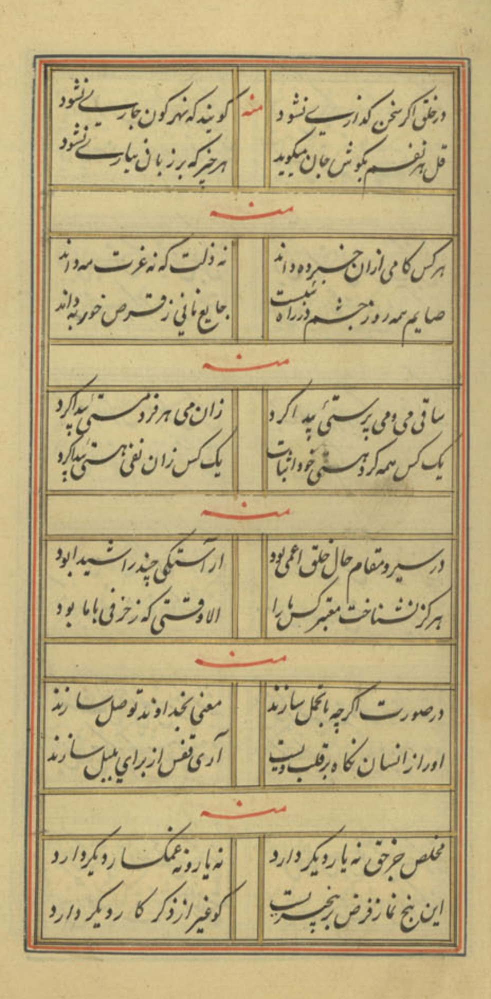
منه

گفتم همه پند او نمی باید کرد
گفتا که ز خود یاد نمیباید کرد
گفتم که جان کوی سخن تا شنوم
خندید که فریاد نمیباید کرد

منه

گر آدم را نه فسق درگاه کنند
از تو ابی کرا ابر حله کنند
عصیان و اطاعت تماتقدیر تست
سازندگان سرکش و بس حیله کنند

درخفی



درخلق اگر سخن گذاری نشود
منه گویند که نهر کون جاری نشود
قل هو بفهم بگوش جان میگوید
هر خیر که بر زبان بیاری نشود

منه

هر کس کامی ازان خبر ده داند
نه ذلت که نه عزت همه داند
صایم همه روز چشم ذر راه ثبت
جایع نانی ز قرص خور به داند

منه

ساقی می و می پرستی پیدا کرد
زان می هر فرد مستی پیدا کرد
یک کس همه گرد هستی خود اثبات
یک کس زان نفی هستی پیدا کرد

منه

در سیر و مقام حال خلق اعمی بود
از آستکی چند را اشید ابود
هرگز نشناخت معتبر کس ما را
الا وقتی که زخرفی با ما بود

منه

در صورت اگرچه باتجمل سازند
معنی بخداوند توصل سازند
او را ز انسان نگاه برقلب و دیست
آری قفس از برای بلبل سازند

منه

مخلص جز حق نه یار دیگر دارد
نه یار و نه غمگسار دیگر دارد
این پنج نماز فرض بر پنج است
کو غیر از ذکر کار دیگر دارد

خواهی که چنین کار نکو باز کند
ارواح ملایک همه رو با تو کنند
یا آنچه رضای او و زان منت نکند
یا راضی شو هر آنچه او با تو کند

منه

جامی بستان که مستیش دین گردد
وین سورش و اضطراب تسکین گردد
انجام ظهور جو که بر سر دورست
این دیدهٔ خلق بین خدابین گردد

منه

یک امر دو کون را بکون و کن بود
یک دانه هزار برگ و شاخ بن گردد
معنی دو قوم صد نغا نشان با هم
جون وا دیم یک انا خیر بود

منه

در وینی دون که کوزه مضمون آید
آرایش آتش از زر افزون آید
آنها همه رفعت خود خاک شدند
وین با صد ذل عن زیر برون آید

منه

نقش ازلی جون همه یکو بستند
گر بگرفتند با همه خو رستند
این خلق اگر که در بلا بودستند
زانگونه که بوده اند نمودستند

منه

هر چند که اخبار و قصص میگویند
حال مرغان این قفص میگویند
نطق از عالیت نشا از خلوت
زین واسطه قر از انص میگویند

هر نیک



هر نیک و بدت که رو نماینده شود
تا داش خود از دهر رباینده شود
اوقات گذشته مرد را گر پیداست
استاد سلوک وقت آینده شود

منه

نظاره بشر در آن واین نتواند
بیرون ز حضور کسب دین نتواند
خس جز بی باسبانی شخص بران
همراهی دیده عیب بین نتواند

منه

آینده و رفته گر عیان می باید
یک شمه ز حال خود بیان می باید
آدم بانست خاتم از انسانی
زانسا که دو سوی را میان می باید

منه

تا با بر تو ز چرخ و اختر ننهند
بر روزن کام چشم انور ننهند
علم از رسد بعین باز است ترا
کرسی ته پا ننهند بر سر ننهند

منه

از پرتو قربم دل و جان میسوزد
نه دوست نه دشمنی بر آن میسوزد
من محو وصال او و عقل آگه نه
جون شمع که پیش خور نهان میسوزد

منه

حق حاکم مطلقست چه قبل و چه بعد
هر نحس به نحس اهل هر سعد بسعد
صد اجر و جزا اینک و مه تش را دیده
وان شیفته گوید که متی نذر الوعد

در خلق نمانده نه تلطف نه خرد
بولی نه به کسی و یوسف نخرد
القصه جنان شدست دنیا که ازو
گر گبر رون رود تاسف نخورد

منه

دل میل بخلد و حور دنیا نمود
محو تو نکرد دیده شکیبا نمود
هرچند بکار عشق کردیم نظر
از جانب ما اراده زیبا نمود

منه

آنانکه سمند طلب انگیخته اند
از هستی خویش نیز بگریخته اند
این خلق نه طالب اند و نه مطلوبی
باهم پی دفع غم در آمیخته اند

منه

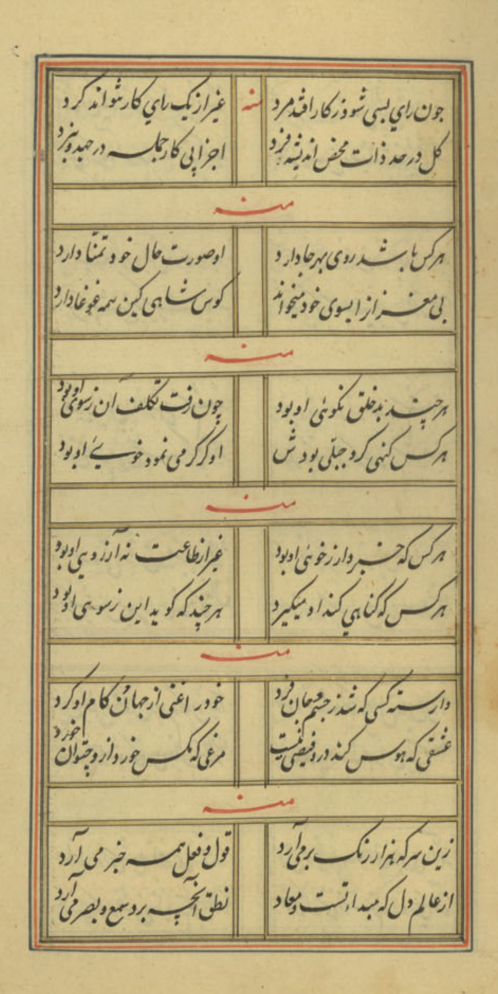
هر نیک و بدی که در جهان ساخته اند
آئینه آن جان جهان ساخته اند
راز هر یک ز دیگری منعکس است
خلق بسیار بهر آن ساخته اند

منه

هرچند کسی بگذرد لافی بود
بهر دگر آئینه صافی بود
سر همه جز بهم نگردد مشهور
ورنه یک کس شهود را کافی بود

منه

تا هست دو بینی زیاری دورند
با صد اظهار خاکساری دورند
ای بس عشاق کز وصال معشوق
از بسیاری آه و زاری دورند



جون رای بسی شود زکار افتد مرد
غیر از یک رای کار نتواند کرد
کل در حد ذات محض اندیشه فرد
اجزای کار جمله در جهد و نبرد

منه

هرکس باشد روی بهر جا دارد
او صورت حال خود تمنا دارد
بی مغز از ابسوی خود میخواند
کوس شاهی کین همه غوغا دارد

منه

هرچند بد خلق نکوئی او بود
چون رفت تکلف ان ز سوی او بود
هرکس کنهی کرد جبلی بودش
او گرمی نمود خوی او بود

منه

هرکس که خبر دار ز خوبی او بود
غیر از طاعت نه آرزوی او بود
هرکس که گناهی کند او میگیرد
هرچند که گوید این ز سوی او بود

منه

وارسته کسی که شد ز جسم و جان فرد
خود را غنی از جهان کام او کرد
عشقی که هوس کند در و فیضی نیست
مرغی که مگس خورد از و حیوان خورد

منه

زین سر که هزار رنگ بر می آرد
قول و فعل همه خبر می آرد
از عالم دل که مبدا است و معاد
نطق انچه برد به سمع و بصر می آرد

منه
انسان یک نقطه بیش نتواند بود
در سیر ز خویش بیش نتواند بود
یعنی اگر از آدم و خاتم گوید
جز خویش و صفات خویش نتواند بود

منه
هر چند که مرد بس نکو کاره بود
در صحبت زنان ده بیچاره بود
کس هیچ اسیر کیست دریافته
شخصی که اسیر نفس اماره بود

منه
تقدیر ازل را جنس ور دم شدند
موجود شدند و باز معدوم شدند
خلق عالم درین نظره که چیزی
معلوم نکردند که معلوم شدند

منه
هستی در عشق و اعتبارات نبود
کس ظاهر جز بدین طهارات نبود
هر بخش بسهم زان شده کار نفعال
کانجا و سواس اختیارات نبود

منه
این طفل و شان وهم و گمان میدانند
نه زان شه ملک حال شان میدانند
احوال گذشتگان و غایب شدگان
افسانه شدست بهر آن میدانند

منه
هر لحظه هوای شد و هوسی آمد
دل محو غریب خوی و بوئی آمد
القصه که در عشق ندیدم چیزی
جز اینکه منی رفتم و او ئی آمد

ازنور



منه
از نور خدا چو ظلمت دل طی شد
اشیا همه مدرک تو همچون پی شد
یعنی که وجود از تو دارد همه چیز
هر چند تو حی شدی جهان هم حی شد

منه
این خلق اگر حقیقت اندیش آید
هر دم همه از خالق خویش آید
حق در نخست متصل با همه کس
هر چند بلا و عافیت پیش آید

منه
از مرد اگر چه در غلی پیدا شد
چون تائب شد چشم جلی پیدا شد
زان یکدانه که آدم از عصیان خورد
بنگر چه نبی و چه ولی پیدا شد

منه
میرانده مرا بشیوه عشق سرمد
وانگاه صفت کرده ز نیک من و بد
بی هیچ نبوده ام من او بوده
در آئینه من از ازل تا باید

منه
ای جسته بعالم صفت هر کس زاد
در دشت بهین چه میکند با خس باد
دانی که چه بود زادن و مردن او
بگرفت بعاریت دمی واپس داد

منه
انسان هر چند عقل و رایی دارد
اندیشه خلقی و خدایی دارد
شخصیت که در فقر و فنا منهزمست
آهنگ غنایی و بقایی دارد

منه

روزی که اجل در اهل می‌بندد
یک کس میگرید و یکی میخندد
گر بنده ز کام خود جدا میگردد
خندان برود خویش می‌پیوندد

منه

این خلق زهر کس که نشانی دارند
اکنون نه همه‌است اگر نظر بگمارند
هر کس بود است عقل و نفسی بوده
وان عقل و نفس خود همان در کارند

منه

مردان خدا که همه را تاویل اند
گر خلق پراکنده و بقال و قیل اند
عقل و کل و نفس کل همه مظهر شان
که در اجمال و گاه در تفصیل اند

منه

جز اهل دلی که جان و جاوید ان برد
یعنی که بعشق زنده شد در خود مرد
خلق فانی چه پادشاه و چه گدا
خس بر سر سیل چه بزرگ و چه خرد

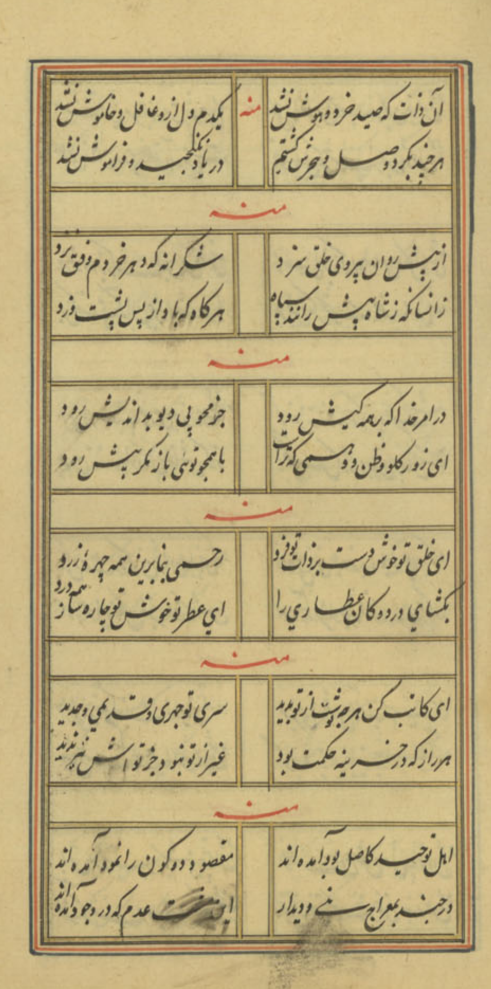
منه

گر تو سن آمدن سوی ما آیند
آیند بدان صفت که اهل آیند
ما از شما همین غرض آمدنست
هر نوع که آیند شما خود آیند

منه

میزان نظر که زاید و کم داند
مردن ز فرد کی بسکتر خواند
از مرگ طلوع جان ز کید م تر است
مرگی که در اطلاع ممتد ماند

ان دون



آن ذات که صید خرد و هوش نشد
منه
یکدم دل از و غافل و خاموش نشد
هر چند بگرد وصل و هجرش گشتیم
در یاد نگنجید و فراموش نشد

منه

از پیش روان بروی خلق سر زد
شکرانه که دهر خرد دم و فق زد
زانسان که ز شاه پیش رانند سپاه
هر گاه که باد از پس پشت و زد

منه

در امر خدا که بهمه کیش رود
جز محو بی دیو بد اندیش رود
ای زور گلو و ظن و وهمی که ز است
با همچو تویی باز نگر پیش رود

منه

ای خلق تو خوش دست بر ذات تو فرد
رحمی بما برین همه چهرهٔ زرد
بگشای در دوکان عطاری را
ای عطر تو خوش تو چاره ساز همه درد

منه

ای کاتب کن هر چه نوشت از تو بدید
سری تو جهری و قدیمی و جدید
هر راز که در خزینه حکمت بود
غیر از تو نبود جز تو اش نیز ندید

منه

اهل توحید کاصل بود آمده اند
مقصود دو کون را نمود آمده اند
در جنب معراج سنی و دیدار
این [illegible]ت عدم که در وجود آمده اند

مشتاق مرا با هر سخن شوان بود | منه | گل را خوش جز بجز سخن شوان بود
گاهی زبان روی خلقی آرم پشت | تا دریابی که جز بحر سخن شوان بود

منه

در خرد و بزرگ چون حق آگاهی شد | بس خرده که او صاحب و کل شاهی شد
جن گفت که لن یعجز الله هر با | یونس بگریخت لقمهٔ ماهی شد

منه

ای دوست نمیری چو ترا دوست کشند | کو مغز ترا زنده کند پوست کشد
چون زنده جاودان نباشی که ترا | آنکس که ترا جان و جهان دوست کشد

منه

دل وصف دو کون شان جاری کرد | تا اهل تنی یاد خود و یاری کرد
مادر اول زکل خبر داد بهش | او در آخر ز جزو اظهاری کرد

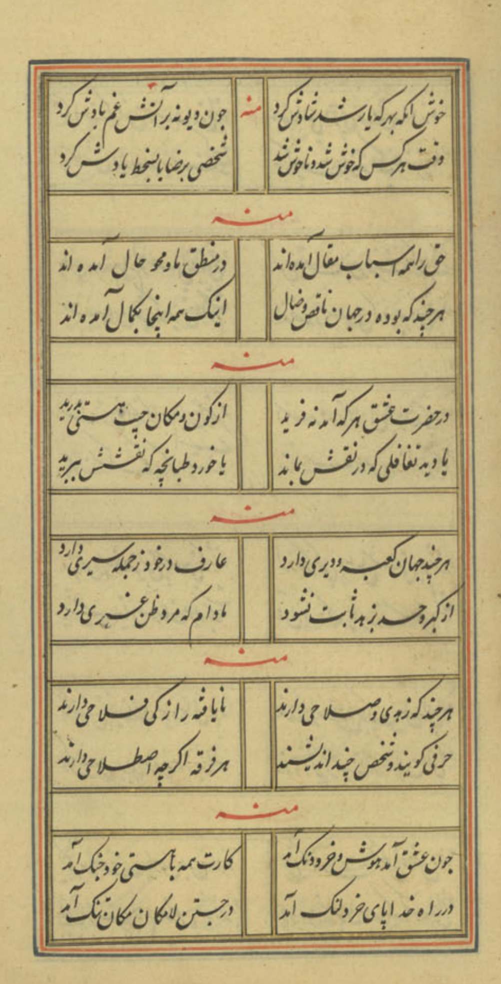
منه

از طمع و تهم گفت و دیدی آرد | میری و شهی ز آب پلیدی آرد
سیل همه در محیط اوصاف شود | گر برد یزید بایزیدی آرد

منه

با حق همه غیر روشنی چه توان بود | از ظلمت این خلق دنی چه توان بود
از آنکه همه دیدار از آن گوشنیند | غیر از سختی بجز غنی چه توان بود

خوش انکه



خوش انکه بهر که یار شد شادش کرد | منه | چون دیوانه بر آتش غم بادش کرد
وقت هر کس که خوش شد و ناخوش شد | شخصی برضا یا بسخط یادش کرد

منه

حق را همه اسباب مقال آمده اند | در منطق ما و محو حال آمده اند
هرچند که بوده در جهان ناقص و ضال | اینک همه اینجا بکمال آمده اند

منه

در حضرت عشق هر که آمد نه فرید | از کون و مکان چیست هستی ببرید
یا دیده تغافلی که در نقش بماند | یا خورد طبانچه که نقشش ببرید

منه

هرچند جهان کعبه و دیری دارد | عارف در خود ز جمله سیری دارد
از کبر و حسد زهد ثابت نشود | مادام که مرد ظن غیری دارد

منه

هرچند که زهد و صلاحی دارند | نایافته راز کی فلاحی دارند
حرفی گویند و تخص چند اندیشند | هر فرقه اگرچه اصطلاحی دارند

منه

چون عشق آمد هوش و خرد دنگ آمد | کارت همه با هستی خود جنگ آمد
در راه خدا پای خرد لنگ آمد | در جستن لامکان مکان تنگ آمد

بنگر بابت که عشق صادق بازد — منه — با عذرا بی ازبی وامق نازد
جز عاشق و دیدار خدا نیست کسی
خود کیست بجز خدا که عاشق سازد

منه

جان هردم جام وصلی از جانان خورد
کس واقف این سر نشد کم جان برد
سبحان الله که حیرتی دارم سخت
از قصهٔ واصلی که در هجران مرد

منه

مشتاق تو آنچه کام جان میشمرد
اسرار تو از دل و زبان میشمرد
همچون ممسک که بر گره بسته زری
وز غایت حرص هر زمان میشمرد

منه

مردان خوشتر بحق پرستی کوشند
گر زانکه گهی به اهل مستی جوشند
بنشین مستان ز صاف مرغوب است
آن درد که در غایت مستی نوشند

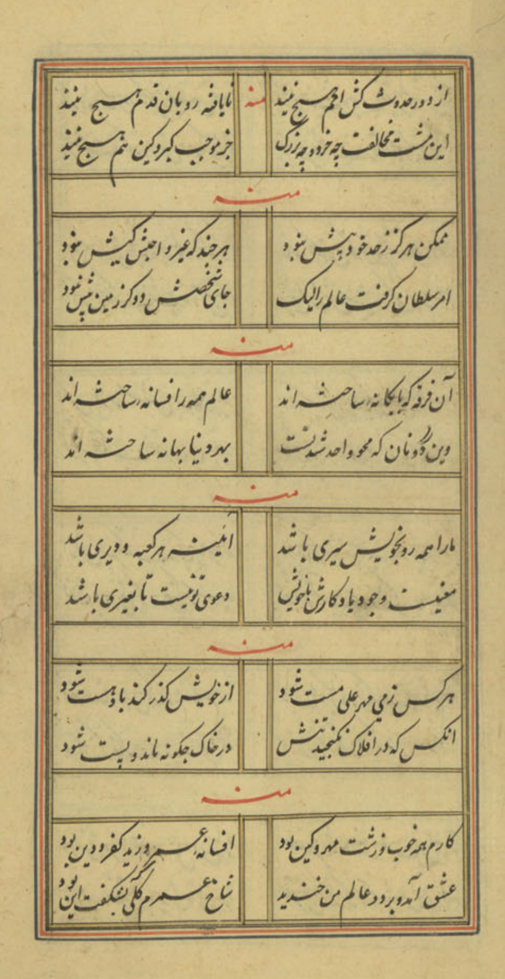
منه

هرکس ز تعینات خود خالی بود
شاه از لشکر بملک دل والی بود
هرکس بره دو دیده از بهر علو
خود آنچه کر بخشند از آن عالی بود

منه

آنکو همه لطف با همه بس دارد
باغ گلشت و هر گل او خس دارد
این رحمت عام و خاص شو اندر برد
باران همه چون بر سر یک کس دارد

ازدور



از دور حدوث کش احم هیچ نبیند — منه — تا یافته روبان قدم هیچ نبیند
این دشت مخالف چه خرد و چه بزرگ
جز موجب کبر و کین هم هیچ نبیند

منه

ممکن هرگز ز حد خود بیش نبود
هرچند که غیر و اجنبی کیش نبود
امر سلطان گرفت عالم را لیک
جای نخشخش دو گز زمین بیش نبود

منه

آن فرقه که بابگانه ساخته اند
عالم همه را فسانه ساخته اند
وین گونه نان که محو واحد شده است
بهر دنیا بهانه ساخته اند

منه

مارا همه رو بخویش سیری باشد
آئینه هر کعبه و دیری باشد
معنیست وجود یاد کارش با خویش
دعوی تو نیست تا بغیری باشد

منه

هرکس ز می مهر علی مست شود
از خویش گذر کند با هست شود
آنکس که در افلاک نگنجید تنش
در خاک چگونه ماند و پست شود

منه

کارم همه خوب و زشت مهر و کین بود
افسانهٔ عمر و زید کفر و دین بود
عشق آمد و برد عالم من خندید
شاخ غم من گلی شگفت این بود

تا مرد و امکان که عزیزیش نبود
نشناخت وجوب را تمیزیش نبود
هر چند که در ارض و سما گردیدم
جز لقمه و لقمه خوار چیزیش نبود

منه

آن هستی ما نبود جز گرد و کبود
خاصه اکنون که حق تجلی فرمود
تا آینه زنگ داشت خود هیچ نبود
چون روشن شد کس دگر روی نمود

منه

کس راز معاش خبری می باید
بر دوش پدر گریه طفلی بشکفت
کز سیر فلک مختصری می باید
گاهی با با جان مرا خری میباید

منه

از خلق بسر فکند کی پرسیدند
وز ما اکنون زبند کی پرسیدند
گفتند بعارفی که در حق که رسید
گفتا آنکس نزند کی پرسیدند

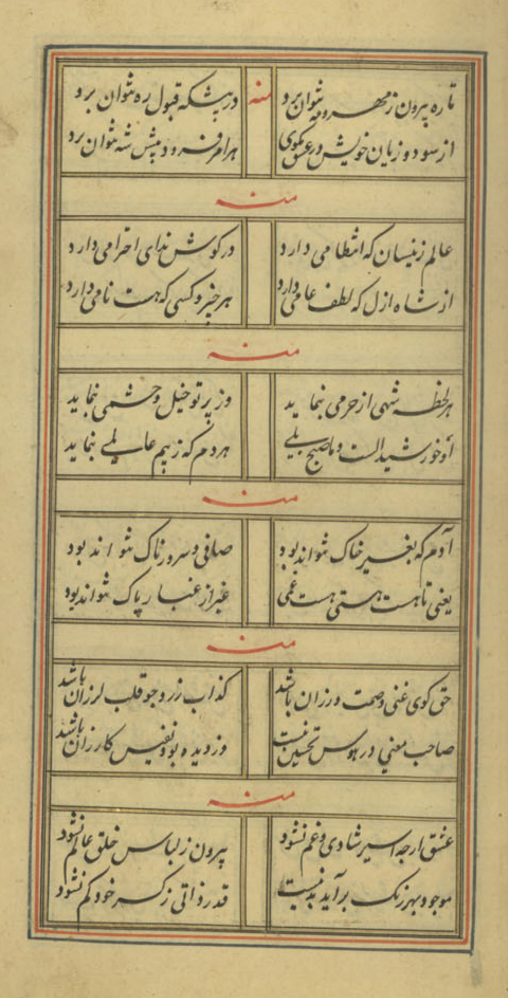
منه

استاد ازل که کام ناکام نهاد
کاری دیگر دو نیک و بدنام نهاد
هر کار که نیک بود خاص خود خواند
وان کار که بد بگردن عام نهاد

منه

در عشق مرا نه عقل و دین میباید
مضطر شده را نه عیب بین میباید
صاحب نظری باید تا حال مرا
تاویل کند که اینچنین می باید

تاره



تا ره بیرون ز مهر و مه نتوان برد
در پیشگه قبول ره نتوان برد
از سود و زیان خویش در عشق مگوی
هر ام فرد و پیش شه نتوان برد

منه

عالم زنیسان که انتظامی دارد
در گوش ندای احترامی دارد
از شاه ازل که لطف عامی دارد
هر چیز و کسی که هست نامی دارد

منه

هر لحظه شهی از حرمی بنماید
وز پرتو خیل و حشمی بنماید
او خورشید الست و ما صبح بلی
هر دم که ز بیم عالمی بنماید

منه

آدم که بغیر خاک نتواند بود
صافی و سره و پاک نتواند بود
یعنی تا هست هستی هست غمی
غیر از غبار پاک نتواند بود

منه

حق گوی غنی و صمت ورزان باشد
کذاب زر و جو قلب لرزان باشد
صاحب معنی در هوس تحسین نیست
وز دیده و بو و نفس کارزان باشد

منه

عشق ار چه اسیر شادی و غم نشود
بیرون ز لباس خلق عالم نشود
موجود بهر رنگ برآید بد نیست
قدر ذاتی ز کسر خود کم نشود

منه

انانکه نصیحت یقین میکویند / از کار جز استاد و مبین میکویند
عالم چه و آدم چه و دنیا چه و دین / شان احدیت الجنین میکویند

من

خلق عالم اهل تمیزی نشوند / یعنی بی کبر و لاف چیزی نشوند
رسمیست سپهر باژکون را که درو / تا کذب نورزند عزیزی نشوند

من

شرح امل و وصف اجل نتوان کرد / خود جز پی دین هیچ عمل نتوان کرد
بر سر دارم خوش فروش دو جهان / یک کس بهزار کس جدل نتوان کرد

من

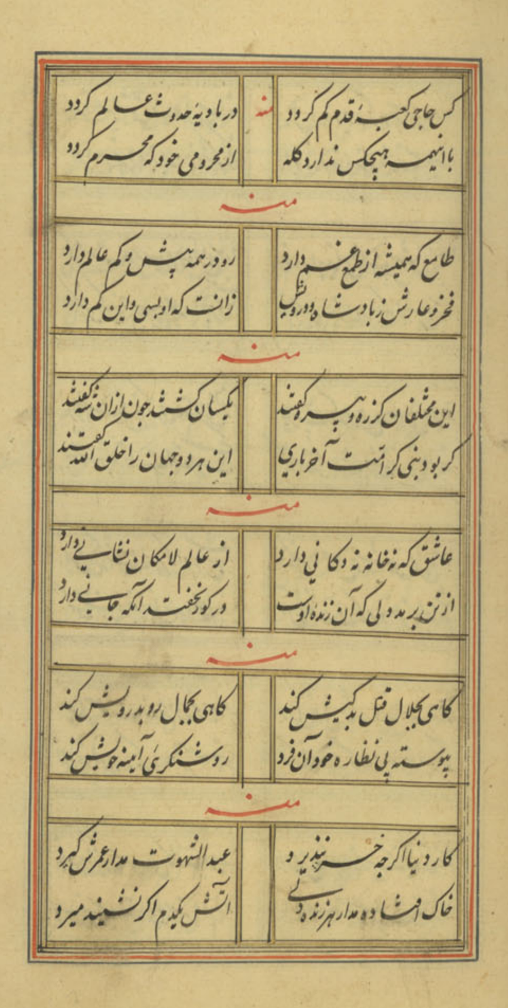
در دل جو یک آیت آمد از ذات فرود / دیگر ایات جز شهود دلش ننمود
تفسیر نفخت فیه من روحی بود / این عالم و آدم بهمه گفت و شنود

من

گر هر دو جهان وصل و فصلش منبند / در معنی خویش حق و وصلش بینند
گر مثبت آن بگوی و گر نافی این / معقول تو خوانند جو اصلش بینند

من

معطی بعطا خویش میباید بود / کشاف غطا خویش میباید بود
کلب شیر کوی نمیباید گشت / آهوی خطای خویش میباید بود



منه

کس حاجی کعبه قدم کم گردد / در بادیه حدوث عالم گردد
با اینهمه هیچکس ندارد گله / از محرومی خود که محرم گردد

من

طامع که همیشه از طمع غم دارد / رو در همه بیش و کم عالم دارد
فخر و عارش ز پادشاه و درویش / زانست که او بسی و این کم دارد

من

این مختلفان که زره و بیره گفتند / یکسان گشتند جون از آن نه گفتند
گر بو دنبی گر امت آخر باری / این هر دو جهان را خلق الله گفتند

من

عاشق که نه خانه نه دکانی دارد / از عالم لامکان نشانی دارد
از تن ببرد دلی که آن زنده اوست / در کور نخفته آنکه جانی دارد

من

گاهی بجلال قتل بدکیش کند / گاهی بجمال رو بدرویش کند
پیوسته پی نظاره خود آن فرد / روشنگری آینه خویش کند

من

کار دنیا اگر چه خس نپذیرد / عبد الشهوت مدار عرش گیرد
خاک افشاده مدار هر زنده دلی / آتش بکدم اگر نشیند میرد

منه
در و همه عشق در دل میداند
بل درد وجود که و همه میداند
هردم تو باو ز درد خود شکوه کنی
او درد ترا خود از تو به میداند

منه
گر عهد رب وجود طایع سازد
خود را ببقای ذات شایع سازد
انکس که ز هیچ جمله را چیزی ساخت
خود چیزی را چگونه ضایع سازد

منه
در اصل نه کبری و نه لافی دارند
هرچند که در فرع خلافی دارند
خود در حد ذات اعتقادست یکی
گر معتقدات اختلافی دارند

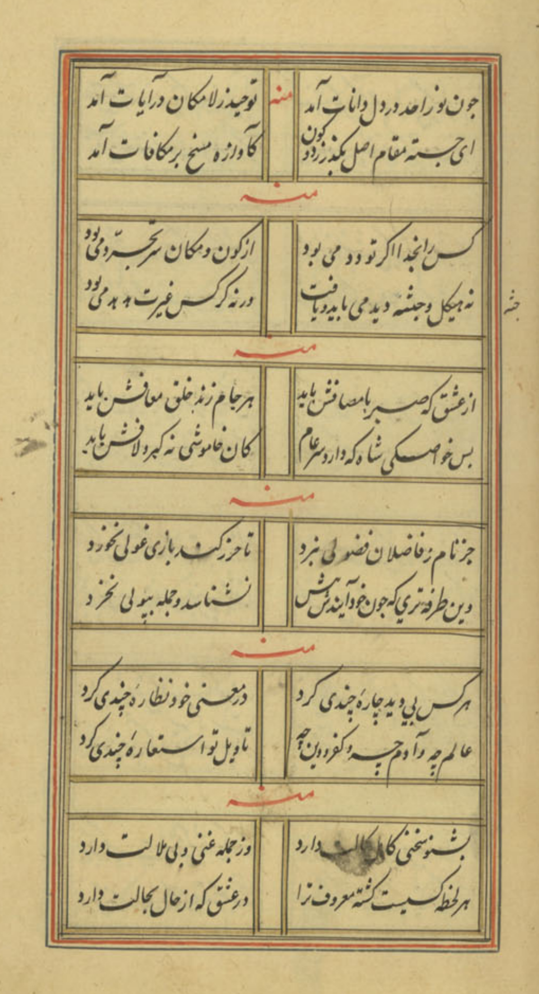
منه
عین همه گشت هرکه او واسع شد
انگاه باصل خویشتن راجع شد
کس غیر خدا نباشد و نه باید
آن لحظه که مرد خلق را جامع شد

منه
عالم همه ز اراده خواهد آمد
در بی خوفی فتاده خواهد آمد
او خیر اراده کرد ما شر هستیم
شک نیست که او زیاده خواهد آمد

منه
تا مرد ازین هستی کاذب زمید
ان صبح که صادقست بروی دمید
بس خواستهائی با میتر دم زد
تا خواستها بصلحت خواند حمید

عبد

چون نور


چون نور احد در دل دانات آمد
منه
توحید ز لامکان در آیات آمد
ای جسته مقام اصل یکبار ز دو کون
کاوازه منح بر مکافات آمد

منه
کس را نجد اگر تو دو می بود
از کون و مکان سر تجرد می بود
نه هیکل و جثه دیدمی باید و یافت
ورنه گرکس غیرت به بد می بود

منه
از عشق که صبر با مصافش باید
هر جام زند خلق معافش باید
بس خواهشکی شاه که دارد سر عام
کان خاموشی نه کبر و لافش باید

منه
جز نام ز فاضلان فضولی نبرد
تا خر زکند بازی غولی نخورد
وین طرفه‌تری که چون خود آید هش
نشناسد و جمله بیولی نخرد

منه
هرکس بی دید چاره چندی کرد
در معنی خود نظاره چندی کرد
عالم چه و آدم چه و کفر و دین چه
تاویل تو استعاره چندی کرد

منه
بشنو سخنی کا[illegible] دارد
وز جمله غنی و بی ملالت دارد
هر لحظه کسیست گشته معروف ترا
در عشق که از حال بحالت دارد

جثه

آن فرد عزیز کو بهر فردی بود — ننمود مگر بآنکه چشمی بگشود
زان رو حذر است بی بصر مرد که هست — وحدت بیقدر تا بکثرت ننمود

منه

دیدم شجری که او احد پیش نمود — کافی ذاتش یکی کم و صد بیش نمود
در لذت هر ثمر ابد می بخشد — وین طرفه که روز چند خود بیش نمود

منه

گر دل بیدار کرم و سروشش زند — ره گیری عقل کل بگردش نرسد
تنبیه ز بهر غافلان آمد و بس — هر کس که رسد بدرد دردش برسد

منه

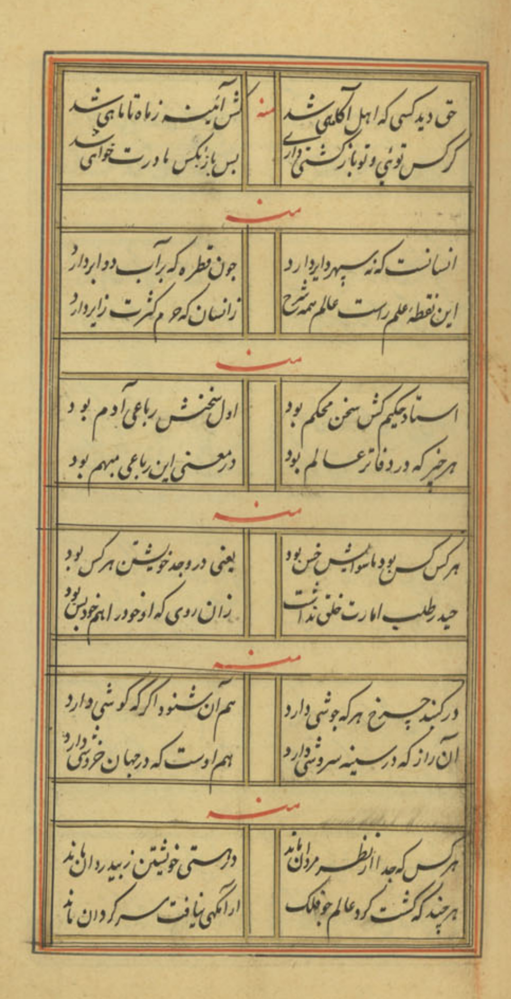
هر کس که ترک اعتبار خود کرد — او کار چه انگرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق — کس را نتوان بزور یار خود کرد

منه

مردار چه سخن ز عالم راز کند — تا در فلک است چشم کی باز کند
هر چند که مرغ آسمان پرواز است — تا در قفسی بود چه پرواز کند

منه

موجود یکیست راست کیشان گفتند — وین خ[illegible] زما و ایشان گفتند
در حق رسیده کان مقام جمعست — هر خیره که گفتند پریشان گفتند



حق دید کسی که اهل آگاهی شد — گشت آئینه زماه تا ماهی شد
گر کس تو بی و تو بازگشتی واری — بس باز بکس ماورت خواهی شد

منه

انسانست که نه سپهر دایر دارد — چون قطره که بر آب دوایر دارد
این نقطه علم راست عالم همه شرح — زانسان که حرم کثرت زایر دارد

منه

استاد حکیم کش سخن محکم بود — اول سخنش رباعی آدم بود
هر خبر که در دفاتر عالم بود — در معنی این رباعی مبهم بود

منه

هر کس کس بود ماسوایش خس بود — یعنی در وجد خویشتن هر کس بود
حیدر طلب امارت خلق نداشت — زان روی که او جود ابهم خودبس بود

منه

در گنبد چرخ هر که جوشی دارد — هم آن شنود اگر که گوشی دارد
آن راز که در سینه سروشی دارد — هم اوست که در جهان خروشی دارد

منه

هر کس که جدا از نظر مردان ماند — در هستی خویشتن ز بید ردان ماند
هر چند که گشت گرد عالم چو فلک — از آگهی نیافت سرگردان ماند

منه

خاموش ز خودنمائی دوستانند
آن قوم که محو هیبت سلطانند
خودرا بکسی اگرچه سان ننمایند
مردان که ز چشم خویش هم پنهانند

منه

کس بخوبی هرانچه میل آن کرد
از وسوسه دیو لعین طغیان کرد
یعنی برجایهاش بخوبی نیز
کادم ز رجای محض آن عصیان کرد

منه

زاهد که بسی طمع فضولی دارد
دعوی علو لاف وصولی دارد
زینسانکه بخلق در خضوع است و خشوع
گویا که تضرع قبولی دارد

منه

هرمست که کیفیت خود باقی کرد
از ساغر آشنائی ساقی کرد
هر گفت و شنفت در تو صد صورت زاد
خلقی ز انتشار خلاقی کرد

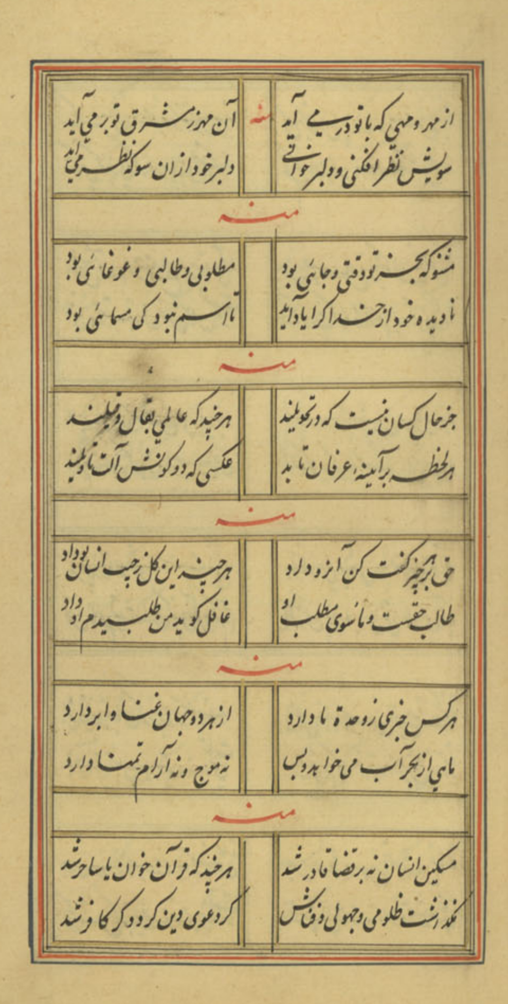
منه

یاری حکنی که نا مسلم باشد
با هرکس از تو پیش همدم باشد
ان یار گزین کو بنود جز یکبار
هرچند که با تمام عالم باشد

منه

اسباب بیان مرد مکمل گوید
هر نبکی و هر بدی که مرسل گوید
استاد حکیم صنعتی جون سازد
انگاه اورا ضایع و مهمل گوید

ازمهر



منه

از مهر و مهی که با تو در می آید
آن مهر ز مشرق تو بر می آید
سویش نظر افکنی و دلبر خواهی
دلبر خود از آن سو که نظر می آید

منه

مشنو که بجز تو دقتی و جائی بود
مطلوبی و طالبی و غوغائی بود
نادیده خود از خدا اگر یاد آید
تا اسم نبود کی مسمائی بود

منه

جز حال کسان نیست که در تحویلند
هرچند که عالمی بقال و قیلند
هر لحظه بر آینهٔ عرفان تابد
عکسی که دو کون نقش آن تاویلند

منه

حق بهر چه گفت کن آرزو دارد
هرچند این کل ز جیب انسان بوداد
طالب حقیقت و ما سوی مطلب او
غافل گوید من طلبیدم او داد

منه

هرکس خبری ز وحدت ما دارد
از هر دو جهان غنا و ابر دارد
ماهی از بحر آب می خواهد و بس
نه موج و نه آرام تمنا دارد

منه

مسکین انسان نه بر قضا قادر شد
هرچند که قرآن خوان یا ساحر شد
کند زشت ظلومی و جهولی و فنش
گر دعوی دین کرد و کافر شد

هرکس نه براه بحر دانش برزند — کی یکجان پرده بدانش برزند
آری کوری که در بیابان افتد — گم کرده و میرده دو ابش بخورند

منه

عشق آمد و از تو دفع هر خامی کرد — باز بد و صلاح و جنگ نارامی کرد
از رد و قبول خلق کان زندانست — آزادت کرد و نام بدنامی کرد

منه

لابد زپی معاش می باید بود — ناچار بعد عاش می باید بود
دم نتوانی که باز داری یعنی — تا او گوید که باش می باید بود

منه

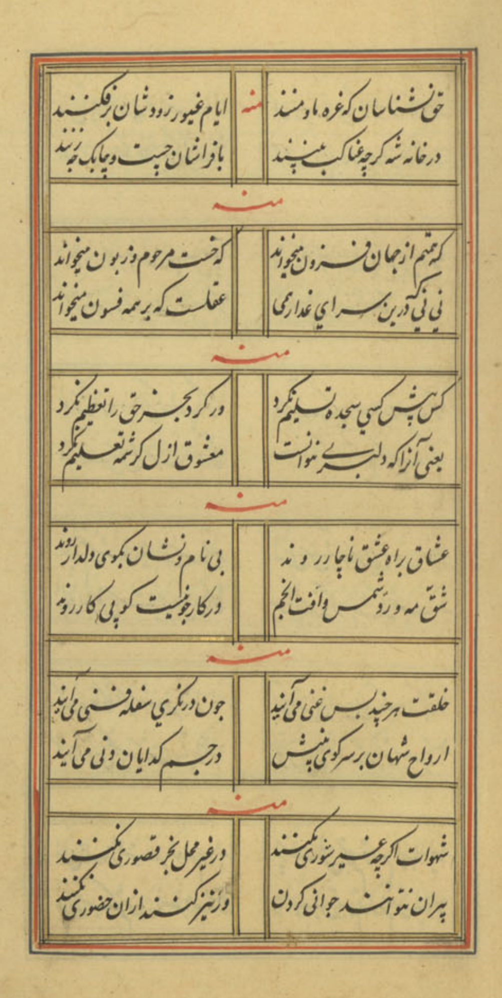
هرچند انا لا شی ما می آید — هر لحظه حی از حی ما می آید
آن نام و نشان کز پی آن گم رفتیم — اکنون پی ما جون فی ما می آید

منه

از قافله جهان که رانند بهم — بامحمل و با جرس ازین دشت گذند
نه قوت سیر مانده نه روی ثبات — این قوم کیانند زپس مانده چند

منه

جون مرد زخود رست نهایش نماند — عین همه شد سر بپایش نماند
هرکس که برین ره قدمی چند برفت — رازیش نماند و راز دانیش نماند



حق نشناسان که غره با مسند — ایام غیور زود شان بر فکنند
در خانه شه گرچه عناکب بتنند — با فراشان جیست و جابک بزنند

منه

که همم از جهان فزون میخواند — که خست مرحوم و زبون میخواند
نی نی که درین سرای غدارمی — عقلست که برهمه فسون میخواند

منه

کس پیش کسی سجده تسلیم نکرد — ور کرد بجز حق را تعظیم نکرد
یعنی آنکه دلبری نتوانست — معشوق ازل کرشمه تعلیم نکرد

منه

عشاق براه عشق ناچار روند — بی نام و نشان بکوی دلدار روند
شق مه و رد شمس و افت انجم — در کار جو نیست کو پی کار روند

منه

خلقت هرچند بس غنی می آیند — جون در نگری سفله فنی می آیند
ارواح شهان بر سر کوی پیش — در جسم گدایان دنی می آیند

منه

شهوات اگرچه غیر شوری نکنند — در غیر محل بجز قصوری نکنند
پیران نتوانند جوانی کردن — ور نیز کنند ازان حضوری نکنند

منه

خلق آینه لطف تو و قهر تو اند — یکانه مبینشان که از شهر تو اند
صورت منکر خلق تو کر نیک و بدند — در معنی رو که جمله از بهر تو اند

منه

از خوف خود امت برسل میوندد — هر ره که تو بیت جو نبه پل بپوندد
از خود جو رهد جز و بکل میوندد — سر رشته انصتو بقل بپوند د

منه

از فتنه خود برون که ره پیدا کرد — هر چند که سیر مهر و مه پیدا کرد
در حس عمل کریخت از سوی عمل — وان نیز که او کریز که پیدا کرد

منه

عالم سخنست جمله ته بنما ید — سوی سخن آفرین جو ره بنماید
زین ابر سخن ستیزه دل را ناکاه — برقی بجهد که پیشکه بنما ید

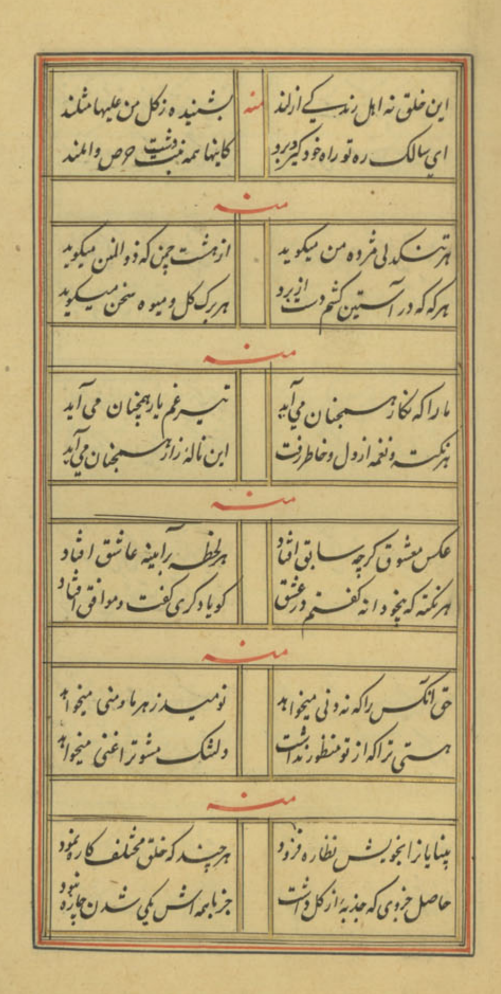
منه

یکدم فلکا اکر نشینم خشنو د — آن زابری زمین بصد کور و کبود
کو دانا ئی ممیزی تا پرسم — کاین بس عالیست یا تو بسیار حسود

منه

من زار و ترحم توام میباید — پرسش بتکلم توام میبا ید
جان میکنم و در اضطرابم یعنی — یاسین تبسم توام میبا ید

این خلق



منه

این خلق نه اهل زندکی ازلند — بشنیده ز کل من علیها مثلند
ای سالک ره تو راه خود کیر و برو — کاینها همه نبت دشت حرص و املند

منه

هر تنکدلی مژده من میکوید — از هشت چمن که ذو المنن میکوید
هر که که در آستین کشم دست ازو — هر برک کل و میوه سخن میکوید

منه

ما را که نکار همچنان می آید — تیر غم یار همچنان می آید
هر نکته و نغمه از دل و خاطر رفت — این ناله زار همچنان می آید

منه

عکس معشوق کرچه سابق افتاد — هر لحظه بر آینه عاشق افتاد
هر نکته که بخود دانه کفتم در عشق — کویا دکری کفت و موافق افتاد

منه

حق آنکس را که نه دنی میخواهد — نومید ز هر ما و منی میخواهد
هستی تراکه از تو منظور نداشت — دلتنک مشو ترا غنی میخواهد

منه

بینا یا ز انجویش نظاره فزود — هر چند که خلق مختلف کار نمود
حاصل جزوی که جذبه از کل داشت — جز با همه اش یکی شدن چاره نبود

نامرد ز اغراض نفس دی ماند
منه
دونست بسی گرچه بمردی ماند
بس دیو و ددی که از زبونی و طمع
با درویشی و اهل دروی ماند

منه

این خلق که سرگشته هر شی کنند
دانند الوهیت را کش قند
کلیه بری ز غیریت و کبر
اینها همه خود حوادث آن قدند

منه

خالق خبر شان خویشتن نگزیند
خلق ار چه بقای و فنای بیند
قصد فارس بجز فرس راندن نیست
هر چند که گرد خیزد و بنشیند

منه

هر کس نبی که طرف شادی گیرد
و آنکس که چنین ز غول وادی گیرد
این خلق نه آنند که آگاه شوند
گر عالم را مهدی هادی گیرد

منه

گر مرد از زرق راه جان را گیرد
رنگ بد و نیک دو جهان را گیرد
آئینه که روشن نیست می شواند
کین صورت را نگیرد آن را گیرد

منه

نستیها را دام بلا میدانند
آنانکه فرس بانتها میرانند
هر چند که امت محمد ناچیست
هم ایشانند که هدانا میخوانند



هر چیز که گوید کس و هر کار کند
منه
حق است که خود را در و اظهار کند
وصالی عبد است و رب کار کنی
یعنی که ترا از تو خبردار کند

منه

دی هستی چون شبنم که بی تمکین بود
محو آن روی آفتاب آئین بود
دل دادن و جان باختنم در نظرش
یکذره عجب نبود کاهل این بود

منه

آن طرفه دهن که بس شکر ریز افتاد
در کام تأمل مزه انگیز افتاد
نه نه غلط است جان هر فن گورا
هم نکته دقیق و هم نظر تیز افتاد

منه

تا ذات سوی صفات عازم نشود
این عالم قبض و بسط لازم نشود
تا دائم شمع را سر جلوه گریست
پرتو شوانند که ملازم نشود

منه

این عالم و هر چه در وی آرند و برند
اسباب بیان مردم دیده ورند
پیرو استاد و عقل و دین و مذهب
باتست دمی با آن دمت می سپرند

منه

این عمر که ما را المی پیش نبود
وین شادی عالم که غمی پیش نبود
چون مد شهاب و برق بر اوج نمود
[illegible] دراز شد دمی بیش نبود

منه

خایف تنزیه کبریا می‌شنود — راجی پیغام انبیا می‌شنود
در پرده تحقیق که کس محرم نیست — نزدیک برود ور بپا می‌شنود

منه

هرکس بهزار دین و ملت دارد — سر توحید در جبلت دارد
علم و عمل تهی ز توحید ریاست — در پوست که مغز نیست علت دارد

منه

محو توحید نا شده از همه فرد — امید و هراس کی نشیند ز نبرد
در نفس توان فجور تقوی را — یک ملهم بود گر چه الهام دو کرد

منه

آنانکه رخ از فروغ باصلی تابند — در هر بد و نیک عدل آن شه یابند
این خلق که در گرفت و گیر ذمه — اثبات الوهیت را اسبابند

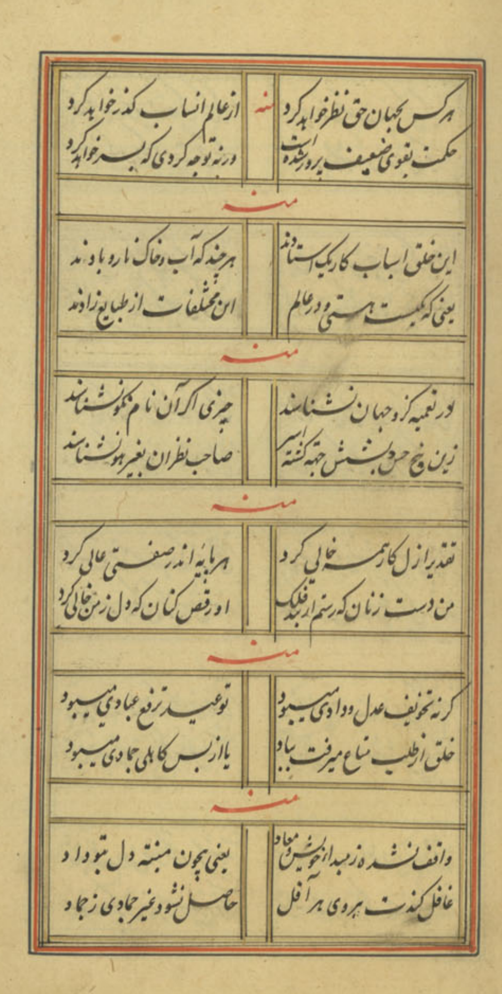
منه

نه راه خدا و نه حرم یافته اند — هر چند حدیث بیش و کم یافته اند
هر یک پیکی برنگی و آئینی — در آینه خیال هم یافته اند

منه

داری بصری که در سپاس او بیند — عالم همه بل زنده بپاس او بیند
هر چیز سوای اوست در کون و مکان — چون آینه بهر انعکاس او بیند

هم کی



منه

هرکس بجهان حق نظر خواهد کرد — از عالم انساب گذر خواهد کرد
حکمت بقوی ضعیف پرورشده است — ور نه توجه کردی که بسر خواهد کرد

منه

این خلق اسباب کار یک استادند — هر چند که آب و خاک نار و باد اند
یعنی که بیکبست هستی و در عالم — این مختلفات از طبایع زادند

منه

نور نعمیه گر و جهان نشناسند — چیزی اگر آن نام نکو نشناسند
زین پیچ حس و بینش جهت گشته اسیر — صاحب نظران بغیر هو نشناسند

منه

تقدیر ازل کار همه خالی کرد — هر پایه اندر صفتی عالی کرد
من دست زنان که رستم از بند فلک — او رقص کنان که دل ز من خالی کرد

منه

گر نه تخویف عدل و وادی میبود — توعید ترفع عبادی میبود
خلق از طلب متاع میرفت بباد — یا از بس کاهلی جمادی میبود

منه

واقف نشده ز مبدا خویش و معاد — یعنی بچون منبته دل تو داد
غافل گذشت هر روی هر آفل — حاصل نشود بغیر جمادی ز جماد

منه

بی علت نیست هر که زنگی گیرد
تا هر چه نه توحید د زنگی گیرد
هر عضو که در دگر دوست غیر شود
و انگاه چو غیر با تو جنگی گیرد

منه

هر چند که عقل فقد کس کامم داد
من بندهٔ عشق نقد کو جامم داد
گفتند بعارفی که خلاق تو کیست
گفت انکو تواند آرامم داد

منه

دامن گیرش دو کون چون خس می بود
خون خواهی خویش را اگر بس می بود
زانگونه که هر چه خواست در عالم کرد
ای وای اگر بغیر او کس می بود

منه

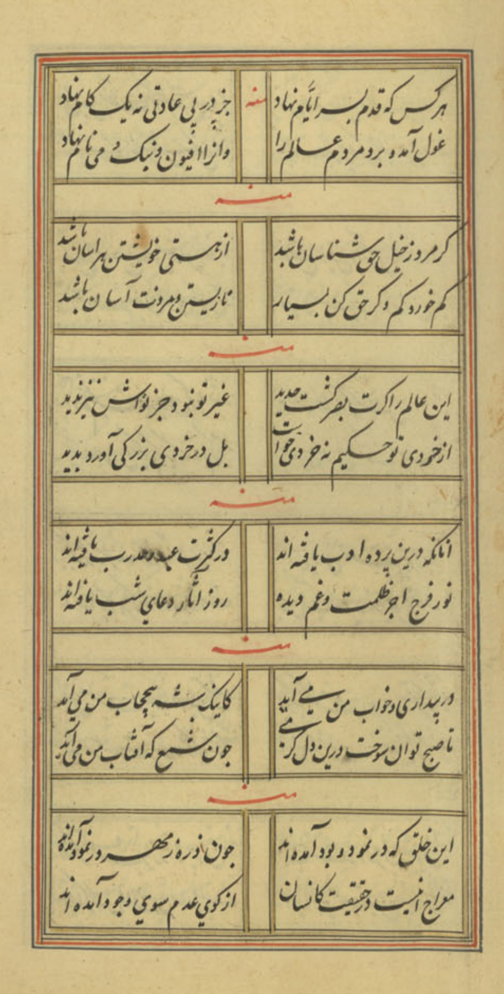
یک شمه خبر بهر که زین حی دادند
بی منزل و بی نشان و بی پی دادند
یک جرعه بهر کسی کزین می دادند
دیگر کس را راه باو کی دادند

منه

این بوالهوسان که کار خود خام کنند
دنیا دام است در وی آرام کنند
زین غصه و غم که بهر اکل و لبس است
آزاد شوند و مردنش نام کنند

منه

از چشم و دل خود آنکه بر داشته اند
ساز زیست در اطوار همه پست و بلند
وصف دگرش نیز صنع خوش است
زانت اد او لیک زینت پسند



منه

هر کس که قدم بسر ایام نهاد
جز در بی عادتی نه یک گام نهاد
غول آمد و برد مردم عالم را
وز افیون و بنگ و می نام نهاد

منه

گر مرد ز خیل حق شناسان باشد
از هستی خویشتن هراسان باشد
کم خورد کم و گر حق کن بسیار
تا زیستن و مردنت آسان باشد

منه

این عالم را اگرت بصر گشت جدید
غیر تو نبود جز نوائش نشنید
از خردی تو حکیم نه خردی خواست
بل در خردی بزرگی آورد بدید

منه

آنانکه درین پرده ادب یافته اند
در کثرت عبد وحدت رب یافته اند
نور فرج از ظلمت و غم دیده
روز آثار دعای شب یافته اند

منه

در بیداری و خواب من می آید
کاینک بشه بحجاب من می آید
تا صبح توان سوخت درین دل گر می
چون شمع که آفتاب من می آید

منه

این خلق که در نمود و بود آمده اند
چون ذره ز مهر در نمود آمده اند
معراج اینست در حقیقت کانسان
از کوی عدم سوی وجود آمده اند

منه

حق این است کو عمیقش داند
خود را بهمه حال غریقش داند
غافل همه کار خویش مشکل سازد
تا بیخبری مگر رفیقش داند

منه

تا روح لطیف و حس قران نماید
اوضاع زمین و آسمان بنماید
از جسم روان روی مکان ننماید
تا تو نه چنینی او جان بنماید

منه

آدم نفخت فیه چون گویا شد
هر عضو بکار دیگرش دانا شد
سبحان حکیم کو بیک دم که دمید
چندین احوال مختلف پیدا شد

منه

یکچند بزیستند و آخر مردند
بازی جوانی غم پیری خوردند
در ساقیه‌ای هر که خورد و بردست
چون آب دویدند و چو یخ افسردند

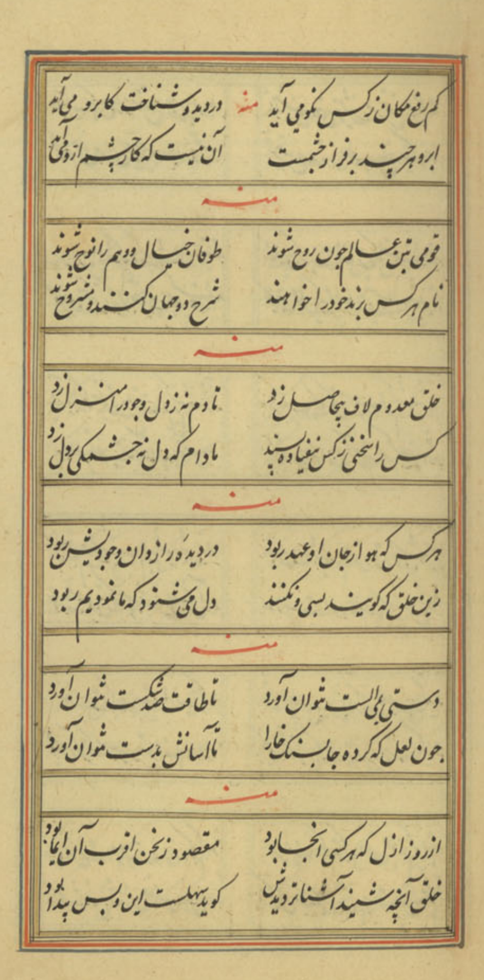
منه

عیش همه باده طلا نین نوشید
از کبر نگفت و در حسد نخروشید
انکو همه عمر بره ترک نشاخت
آخر دانست و در تعلق کوشید

منه

آنانکه خبر ز راز بیچون دارند
لب تشنه و سر چشمه مضمون دارند
انجا که کمال طالب و مطلوبست
اخبار رعیه احتیاج بیرون دارند

کاین



منه

کم رفع مکان ز کس نکوی آید
در دیده وشناخت کابرو می آید
ابرو هر چند بر فراز چشمست
آن نیست که کار چشم از او می آید

منه

قومی تن عالم چون روح شوند
طوفان خیال و وهم را نوح شوند
نام هر کس زند خود را خواهند
شرح دو جهان کنند و مشروح شوند

منه

خلق معدوم لاف بیحاصل زد
تا دم نه ز دل وجود را منزل زد
کس را سخنی ز کس نیفتاده پسند
مادام که دل نه چشمکی بر دل زد

منه

هر کس که هوا ز جان او عهد ربود
در دیده ره از دان وجودیش ربود
زین خلق که گویند بسی و نکنند
دل می شنود که ما نمودیم ربود

منه

دستی بی الست نتوان آورد
تا طاقت صد شکست نتوان آورد
چون لعل که کرده جا بسنگ خارا
تا آسایش بدست نتوان آورد

منه

از روز ازل که هر کسی انجا بود
مقصود ز نخن از رب آن ایما بود
خلق آنچه شنید آشنا تر دیدش
گویند بهلت این و بس پیدا بود

طالب کن راه متبع می پوید — منه — تا هستی خویش مرتفع می جوید
فرعون هوای او ز بسیاری عجب — بر صرح غرور اطلع میگوید

منه

برجان و دلم که در کشاد و بندند — کاهی گریند با فغان که خندند
کاهی سخنی که عاقلان سجده کنند — کاهی عملی که ابلهان نپسندند

منه

آنروز که خلق واقف دم گشتند — هر یک بیگانگی مسلم گشتند
بر عالم تافت آفتاب توحید — ذرات جهان آئینه هم گشتند

منه

جان در هر جسم بی شعورش زود — چون داد شعور و ذوق نورش زود
چون معشوقی که پیش عاشق آید — در غیبت او و در حضورش زود

منه

عشقست که صورت مارب گیرد — طور مطلوب و رنگ طالب گیرد
دیگر آخر که میتواند بودن — یک شخص که او هزار جانب گیرد

منه

مردان خدا انه قدر خود کم کردند — هر چند که ترک خلق عالم کردند
منکر نتوان شدن خلیل الله را — کش بتکر و بت پرست و بت هم کردند

کمرد



گر مرد همه خلق جهان اندیشد — منه — اندیشهٔ او بود جز آن اندیشد
ز اندیشهٔ خود برون شدن نتوانم — هر چند زمین و آسمان اندیشد

منه

در چشم نبی خلق بتان چین بود — از حق طلبید آنچه عین دین بود
زین شیوه مرا نه پیر وا او دانند — خود پیروی او بحقیقت این بود

منه

عارف نه فسانه معتبر میگیرد — شمعش ز نفخت فیه در میگیرد
هر واسطه از میانه بر میگیرد — همچون آدم جهان ز سر میگیرد

منه

جمعی که بقول هم ظرناک شوند — از نور دل افروزی آن پاک شوند
اکنون بوجود او بهم موتلفند — تا هر یکی آخر بکجا خاک شوند

منه

دل خجلت ازین شرح و بیانها دارد — یعنی خبری ز جان جانها دارد
زانکس که بشمهٔ از وشنیده ام — هر کس دیدیم داستانها دارد

منه

غیر از پیش که ترک هستی فرمود — هر اسم و عددی که هست گورست و کبود
بس جور کشید خلق و نشناخت که چیست — چون کور که خارش نه انست که بود

منه

شرح اشیا سخن کماهی میداد
وان شرح به پرتو الهی میداد
چون صبح که آفتاب پاس دم اوست
ما می‌گفتیم و او گواهی میداد

منه

عدل حق را اگر نه جبران کار نبود
مخلوق بجز آلت و آثار نبود
بسیار کشید انتقام از ظالم
زانگونه که مظلوم خبردار نبود

منه

این خلق که خود قاصد و مقصود نیند
جز مظهر قهر و لطف معبود نیند
یا در نار اند یا بجنت دایم
زین هر دو برون روند موجود نیند

منه

کی مهر خدا از دل کس برخیزد
هر سوی هزار طعنه زن برخیزد
چون پرتو خورشید که بی جنبش او
از جا نرود اگرچه صرصر خیزد

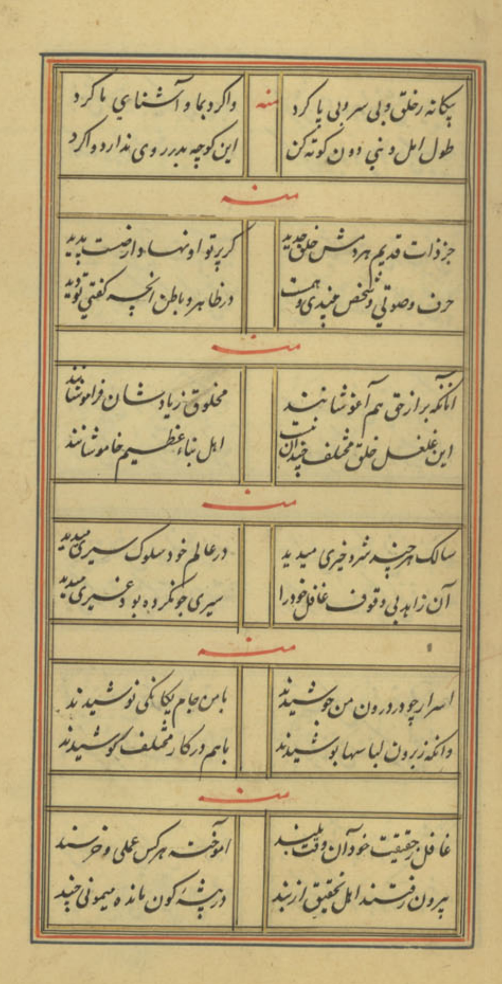
منه

رهرو باید ز جزو در کل میرد
چون رود که آرام بدریا گیرد
هر مانده ازین سیر جهنم گردد
جز آب ستاده بوی بد بپذیرد

منه

هشدار که تا دو جهان خواهد بود
این خیر و شر و سود و زیان خواهد بود
در دیده در آ محو شو صانع را
کین عقل همین نقص همان خواهد بود

یگانه



منه

یگانه ز خلق و بی سر و پا گرد
وا گرد بما و آشنایی ما گرد
طول امل دنی دون کوته کن
این کوچه بدر روی ندارد وا گرد

منه

جز ذات قدیم هر دمش خلق جدید
گر پرتو او نهاد ارضست پدید
حرف و صوتی و شخص چندی هست
در ظاهر و باطن آنچه گفتی تو دید

منه

آنانکه براز حق هم آغوشانند
مخلوق ز یادشان فراموشانند
این غلغل خلق مختلف چندان نیست
اهل نبأ عظیم خاموشانند

منه

سالک هر چند شر و خیری میدید
در عالم خود سلوک سیری میدید
آن زاهد بی وقوف غافل خود را
سیری چو نکرده بود غیری میدید

منه

اسرار چو در درون من جوشیدند
با من جام یگانگی نوشیدند
وانکه ز برون لباسها پوشیدند
باهم در کار مختلف کوشیدند

منه

غافل ز حقیقت خود آن وقت بلند
آموخته هر کس علمی و خرسند
بیرون رفتند اهل تحقیق از بند
در بند کون مانده میمونی چند

باحق اگرت دل نگرانی می بود
کونین ترا عارضی فانی میبود
ملک دنیا و عقبا ردنیا
گر حق میبود جاودانی میبود

منه

گر مرد خبیر و عاقبت بین میبود
قوت دنیاش قوت دین میبود
طفلی میکرد گریه کامی تا بت
بالغ شد و گفت آه اگر این میبود

منه

هر دم نفسی مرا بمن بد میکرد
در سلسلهٔ غمی مقید میکرد
از اول عمر تا باخر غم خویش
من عرض همیکردم و او رد میکرد

منه

کیفیت عشق را هوس نشناسد
سوز دل پروانه مگس نشناسد
یعنی که اشارتی که آید از دوست
جز آنکه بدوست هیچکس نشناسد

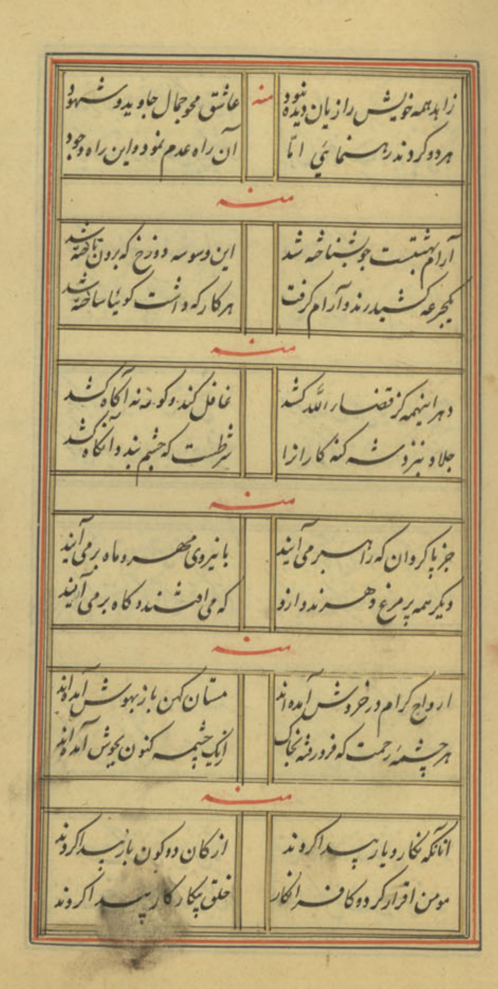
منه

تا سیر نه براوج قدم می افتد
در آب و گل حدوث غم می افتد
بر جسر نظر رفته تا قلعهٔ دل
ناچار بخندق شکم می افتد

منه

بس ساده دلی کزین ره آگاه افتد
بس اهل خرد که در ته چاه افتد
این کار حواله نه علم و عمل است
چون گنج که ناگرا با و راه افتد

زاهد



زاهد همه خویش را زبان دیده نبود
عاشق محو جمال جاوید و شهود
هر دو گردند رهنمائی اما
آن راه عدم نمود و این راه وجود

منه

آرام بهشت چو شناخته شد
این وسوسه دوزخ که برون تاخته شد
یکجرعه کشید رند و آرام گرفت
هر کار که داشت گوییا ساخته شد

منه

دهر اینهمه گر قضا ر الله گشد
غافل گند و گوینه نه آگاه شد
جلاد نبرد شه کنه کار از آن
شرطست که چشم بندد آنگاه شد

منه

جز با گروان که راهبر می آیند
با نیروی مهر و ماه بر می آیند
دیگر همه پر مرغ و هنر ند و از و
که می افتند و گاه بر می آیند

منه

ارواح کرام در خروش آمده اند
مستان کهن باز بهوش آمده اند
هر چشمهٔ رحمت که فرو رفته بخاک
آن یک چشمه کنون بجوش آمده اند

منه

آن گه نگار و یار پیدا کردند
از کان دو کون بار پیدا کردند
مومن اقرار کرد و کافر انکار
خلق یکبار کار پیدا کردند

خود را در باب ناشکیبایی خند — منه — با یکدمه عمر لاف بالایی چند
ای کوه وقار ورزدای بحر بجوش — چون گرد و غبار باد بجایی چند

منه

عالم که بسی فسانه و فن دارد — نارست آنرا که نور ایمن دارد
هر چند که خانه پر ز نقش است و نگار — مرغ مسکین چشم بروزن دارد

منه

هر که بجهان جاودان خواهی شد — از جزو نهان ز کل عیان خواهی شد
گویی که چو میرم از جهان خواهم رفت — وین طرفه که آندم تو جهان خواهی شد

منه

هر چشم زدن جامی ازو می آرد — جانرا بتو آرامی ازو می آرد
هر دم که زنیم و ذکر آن شه گوییم — پیکیست که پیغامی ازو می آرد

منه

در پرده آدمی چو در کار رسد — تدبیر نه کس همی بگفتار رسد
یک کس زاید یکی کفایت طلبد — یک کس گوید نصیب ناچار رسد

منه

عشقست که گوش عقل و دین میمالد — تن میکاهد ز درد و جان می بالد
خرسندی نیست عاشقانرا ز بلبل — در سایه گل نشسته و می نالد

تاجان



تا جان و دل از خاک بدن طاق نبیند — منه — جفت همه شور و شین آفاق نبیند
تا گوهر زر زکان نیاید بیرون — آرایی بتان مایه عشاق نبیند

منه

موجود حقیقی آنکه بودش مقصود — هم با خود و یافت گرد عالم بیهود
هر چند فغان کرد جوابی نشنود — جز نطق که هر یارب و لبیک او بود

منه

در هر که غرور دیو تاثیر نکرد — او در چیزی نظر بتحقیر نکرد
آداب بزرگی از حق آموز که او — نام از همه چیز برد و تقصیر نکرد

منه

این مشت مجاز بند غم پیش نبیند — تا رسته ز خود حقیقت اندیش نبیند
محبوس ماند آب و خاک آتش و باد — مادام که در مراکز خویش نبیند

منه

هر چیز سر از غیب تو بیرون آرد — نام از هنر و عیب تو بیرون آرد
عالم خواهی و امن ازو در هم کش — بنشین که سر از جیب تو بیرون آرد

منه

آنانکه بداغ عشق افروخته اند — هر چیز که غیر او نبیند دوخته اند
دین و دنیا و دی و فردا همه را — در آرزوی کرشمه سوخته اند

در عشق ندیده ام که مردی نالد — نامرد برای سرخ و زردی نالد
کوآن مستی و بیخودی تا برهم — زین هوش که هر زمان بدردی نالد

منه

توفیق رفیق اهل تصدیق شود — زندیق درین طریق صدیق شود
کر راز مرا اندانی انکار مکن — تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

منه

تا شیطان دل ز خلق چون خس برد — از کام مراد نا مهاس ببرد
در دار خواهد که چیزی از کس برد — مشغول بکاری کندش بس ببرد

منه

خلقی که ظلومی و جهولی جویند — از بهر ظهور عدل و علم اوینند
آری نیکی جبلی انسان نیست — از بیم جزای اوست کر نیکوینند

منه

در خشم کسی که خویش راندند نبود — در هر دو جهان بغیر یک زنده نبود
شخصی نکشند بهره خورد و بمرد — سهلست از این بیش هم از زنده نبود

منه

که حیرت آورند و که صحو کنند — هر لحظه کسی را بدکر نحو کنند
زانگونه که قطرهای باران بر آب — هم دایرها کشند و هم محو کنند

هر کس دل را بعشق حی می بپسند منه هر سو نکرد جمال وی می بیند
جز غفلت نیست غیر اندیشیدن — کس خواب نکرده خواب کی می بیند

منه

انجا نه انابت نه قرابت برسد — نه قاصد آید نه کتابت برسد
بنیاد دعا کر دم و زجو انسیم — باشد که بعالم اجابت برسد

منه

در عشق دل آنچه این زمان میگوید — ملک و ملکوت الامان میگوید
بر غفلت عقل این دلیلیست که او — هر چیز که میگفت همان میگوید

منه

هر چند که عقل نفی این و آن کرد — یکشمه کمال عشق کی نقصان کرد
شب پردهٔ عالمی تواند بودن — اما نتواند شرری پنهان کرد

منه

حق ناطق و خلق جز بآن حی نشود — یعنی سخن جز سبب وی نشود
زین راز کر نخیت خلق در نادانی — میخواست که افسانهٔ او طی نشود

منه

کی بتوانی راه سخن بند کنی — هر چند که خویش را خردمند کنی
زان کرده حکیم چیز چندت لابد — تا در طلب آن سخن خرسند کنی

از بهر چه بعالم خبر آن دادند **منه** یعنی که سخن رالسنه‌ان دادند
چندین اشیا دادند که عوض اتکان دادند سررشته گفت و گو بانسان دادند

منه

قطع از حرمت نظر بشبه نتوان کرد شه را نسبت بهر سپه نتوان کرد
یعنی در عشق عاقبت بینی نیست پیش مخدوم بس نگه نتوان کرد

منه

ما را بیرون ز عالم گفت و شنود وقتیست که هست و بوده و خواهد بود
این دهر که خلق از وجود و عدمند جز زاده خود را نشواند فر سود

منه

گاه انسان موت را ملاقی گوید گاه اندر باغ خلدت ساقی جوید
سبحان الله این چه درختست که او گاهی فانی و گاه باقی روید

منه

این در و نهان که بی مدار افتاد در خلق جهان به آشکار افتاد
یعنی که بنفس خویش بار افتاد کاری که بقوم انبیار افتاد

منه

عشق آنکس را که چشم توحید گشود در پرده راز او باو شیوه نمود
جون کرد نظر صفات خود را تمام آن ذات که بود مدعایش خود بود

کفتم



گفتم که غمت عقل و دل و جان سوزد **منه** گفتا بگذار نام را سان سوزد
گفتم عشق تو کفر و ایمان سوزد گفتا که بسوز کوهر انسان سوزد

منه

زین هستی باطل نشده پاک وجود کس را ز دعا و ذکر حق سود نبود
شده زجگر دفع کن ای مستسقی کز خوردن آب نیست بسیار سود

منه

هر کس خبریش از دل و جان نبود که گرد در باطن او راز نهان بود که گرد
بسیار کسی که گرد با چیزی نزل او غافل از انکه خود همان بود گرد

منه

آنانکه براه عشق صادق باشند جون نور با فتاب واثق باشند
هر دم ز جهان لم یلد لم یولد هم خلق شوند هم بخالق باشند

منه

آنانکه متاع جسته هالک شده اند وان فرقه که نور کشته سالک شده اند
دست از همه باز گیر و بگشای نظر کاین عالم را بدیده مالک شده اند

منه

گفتا کز ان مسیح دم می آید جون روح برده مغتنم می آید
یارب سخنت کان دهن میگوید یا جان منست کز عدم می آید

قبض خمشیت بسط قل خواهد شد
عجزت همه اعجاز رسل خواهد شد
در عشق هراس نیست نومید مباش
گل غنچه نه لیک غنچه گل خواهد شد

منه

انسان عمری جواب تخییل نماند
یعنی غیر از کتاب تمثیل نخواند
در آخر کار چون بمعنی ره برد
سودای بیان و سر تاویل نماند

منه

آنانکه بکوی قرب شان پیش کشند
پیش از همه چو نفس بدکیش کشند
خوبی که بمهر در بر خویش کشند
دستش آرند از پس و پیش کشند

منه

از حق همه را خطاب می اندیشد
با خود و انکه صواب می اندیشد
یعنی که برونست ز خلوتگه عشق
تا کس کنه و صواب می اندیشد

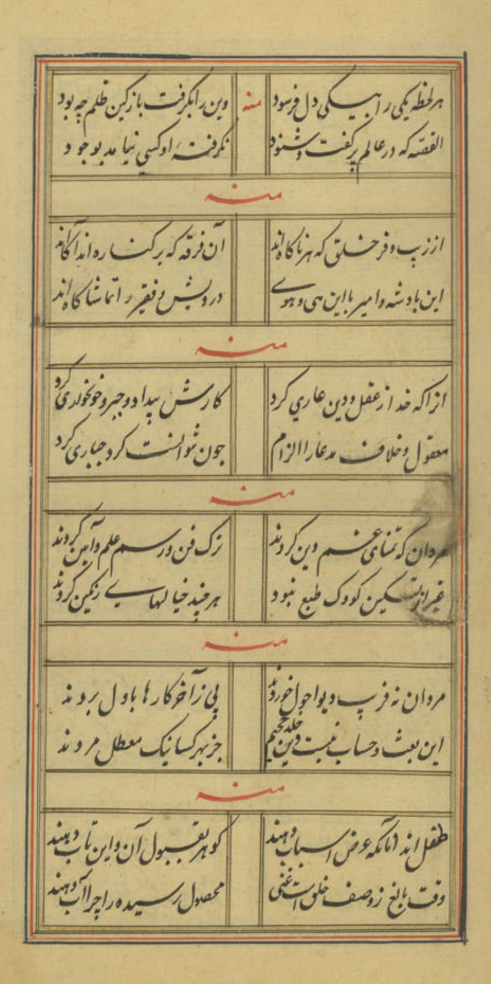
منه

در دفتر ما که نه سپهرش خم بود
شد زنده جاوید کسی کادم بود
آمیخت به نکتهای جان پرور ما
روحی که نفخت فیه را در دم بود

منه

در گوهر راز عشق از سفت آمد
معشوق درو بگفت و اشنفت آمد
دیگر چه محل دق با بست آنجا
کش صاحب خانه از درون بکشف آمد

هر لحظه



هر لحظه یکی را اینکی دل فرسود
وین را اگر رفت باز کین ظلم چه بود
القصه که در عالم پر گفت و شنود
نگرفته او کسی نیامد بوجود

منه

از زیب و فر خلق که هر جا گاه اند
آن فرقه که بر کنار ره اند آگاه اند
این بادشه و امیر با این هی و هوی
درویش و فقیر را تماشا گاه اند

منه

از آنکه خدا ز عقل و دین عاری کرد
کارش همه داد و جبر و خونخواری کرد
معقول و خلاف مدعا را الزام
چون نتوانست کرد جباری کرد

منه

مردان که تمنای غم دین کردند
ترک فن و رسم علم و آیین کردند
غیر از تسکین کودک طبع نبود
هر چند خیالهای رنگین کردند

منه

مردان نه فریب دیو احوال خورند
بی ز آخر کارها باول بروند
این بعث و حساب نیست دین جلد حکیم
جز بهر کسانیکه معطل مردند

منه

طفل اند آنانکه عرض اسباب دهند
گوهر بقبول آن و این تاب دهند
وقت بالغ ز وصف خلوت اغنی
محصول رسیده را چرا آب دهند

ظلم و جهلست این که خود را یابند — موجود و رخ از وجود اصلی تابند
منه
انجام ظلومی و جهولی عدم است — گر چه یخ و برف غیر آبند ابند

منه

غیر از توفیق کار ابرار نکرد — گر وار کسی بوفق گفتار نکرد
عاقل هر چیز گفت در ترک فجور — فاجر هم گفت آن ولی کار نکرد

منه

در عشق که عقل خود زدامی سوزد — اشخاص خیال کرده را می سوزد
هرگاه که نار کفر من شعله کشد — هفتاد و هزار پرده را می سوزد

منه

آن فر وروی که ره بخیری دارد — در آینهٔ دو کون سیری دارد
در پرده تحقیق که دیدست نگفت — محرم نشود کسی که غیری دارد

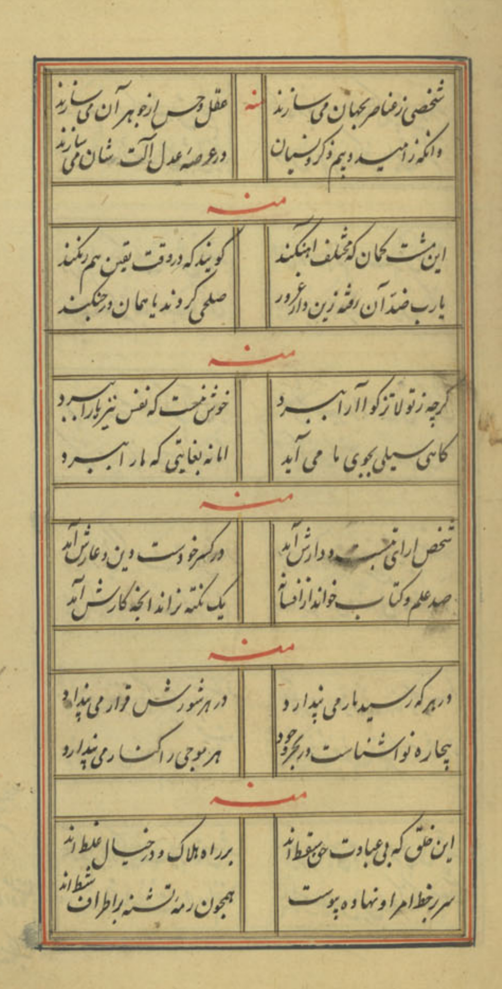
منه

آن جان خود که جان جانان او بود — در جسم وجود غایبان جان او بود
غافل من گفت جز همه به زهمه — عارف هیچ و زهر که گفت آن بود

منه

در عشق تمیز شر و خیری نکند — در آینه جز خود اسیری نکند
در پردهٔ عاشقان نبوت نبود — زیرا صفت دوست بغیری نکند

شخصی



شخصی ز عناصر بجهان می سازند — عقل و حس از جوهر آن می سازند
منه
وانکه ز امید و بیم ذکر وشیان — در عرصهٔ عدل آلت شان می سازند

منه

این مشت گمان که مختلف آهنگند — گویند که در وقت یقین هم رنگند
یارب ضد آن رشته زین دار غرور — صلحی کردند یا همان در جنگند

منه

گرچه ز تو لاتزکو آرا ابرد — خوش نعمت که نفس نیز بار ابرد
گاهی سیلی بجوی ما می آید — اما نه بغایتی که ما را ببرد

منه

شخص ار ای حبـ و دارش آید — در کسر خود است و ین دعا رش آید
صد علم و کتاب خواند از افسانه — یک نکته ز آن اندانچه کارش آید

منه

در بر که رسید باری ننداد رد — در هر شور شش قراری ننداد
بیچاره نوا شناست در بحر وجود — هر موجی را کناری ننداد

منه

این خلق که بی عبادت حق سقط اند — بر راه هلاک و در خیال غلط اند
سر رخط امر او نهاده پوست — همچون رمه تشنه بر اطراف شط اند

منه

هر رسم و رهی که خلق عالم دارند
یک تدبیر است اگرچه ناهموارند
خیریت فرستند مهی پیش از این
وین دم تو دعا کنی واین دم آرند

منه

در پرده امساک نشستن تا چند
ای جود ترا نه معترض نی مانند
هرچند دعا کنم اجابت نکنی
یارب بسر خوره این سوگند

منه

عمری همه سرگشتگیم آیین بود
زان سیر مراد من دل مسکین بود
افکند ز پا نگاه خوبی توام
گویا که نهایت مرادم این بود

منه

از هر سخنی که گفته اند اهل شهود
جز معرفت خدا ندیدم مقصود
یعنی تا محو وحدت او نشدم
از من نه نبی و نه ولی خشنود شد

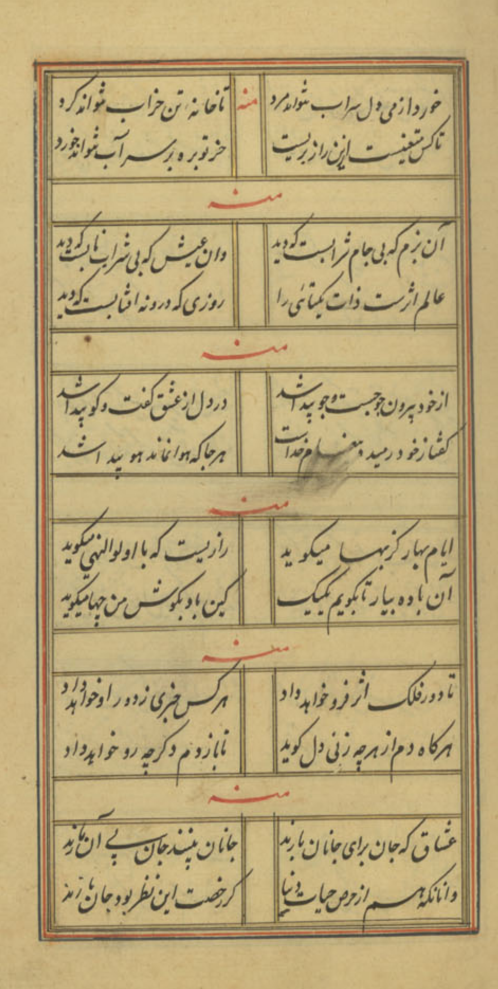
منه

صاحب نظران که محو آن شاه شدند
آگاه او را از خواه و ناخواه شدند
یعنی انسان مقام خود را چو شناخت
او منظره جهان نظرگاه شدند

منه

آدم که به دو رنگ با و مفتون شد
اعجوبه انی اعلم چون شد
در عذر التجعلت لا علم لنا
ابلیس این بود که ز ملک بیرون شد

زین اعلمنا ما لا تعلمون
لا علم لنا الا ما علمتنا
التجعل فیها من یفسد



منه

خوردا زمی و دل سراب نتواند مرد
تا خانهٔ تن خراب نتواند کرد
تا کس متعینست این راز بریست
خر تو بره بر سر آب نتواند خورد

منه

آن بزم که بی جام شرابست که دید
وان عیش که بی شراب نابست که دید
عالم اثرست ذات یکتایی را
روزی که درونه آفتابست که دید

منه

از خود بیرون چو جست و جو پیدا شد
در دل از عشق گفت و گو پیدا شد
گفتا ز خود رمید معنام خداست
هر جا که هوا نماند هو پیدا شد

منه

ایام بهار گر بهار میگوید
رازیست که با اولوالنهی میگوید
آن باده بیار تا بگویم یکیک
کین باد بگوشش من چه ها میگوید

منه

تا دور فلک اثر فرو خواهد داد
هر کس خبری زده را او خواهد داد
هر گاه دم از هر چه زنی دل گوید
تا باز دم دگر چه رو خواهد داد

منه

عشاق که جان برای جانان بازند
جانان بینند جان بی آن بازند
وانانکه همه از حرص حیات دنیا
گر خصت این نظر بود جان بازند

صاحب نظران که محو جانانه شدند
خامش ز دوئی خموش افسانه شدند
قومی دیگر که دیدشان کمتر بود
در ما و توئی خیال دیوانه شدند

منه

جان و دل و دیده جانانه شدند
وز هر که سوای اوست بیگانه شدند
گشتیم جنابکه مدعا را او بود
علم و عمل و کتاب افسانه شدند

منه

چیزی که ترا عزیز چون جان آمد
هشدار که تیر فرقت زان آمد
یکره بنگر که در تن آدم جان
دشوار رود اگر چه آسان آید

منه

نه خوار در این سونه عزیزی ماند
در یکتائی کجا تمیزی ماند
یعنی که تن و جان چو زهم بگسستند
نه چیزی و نه هوای چیزی ماند

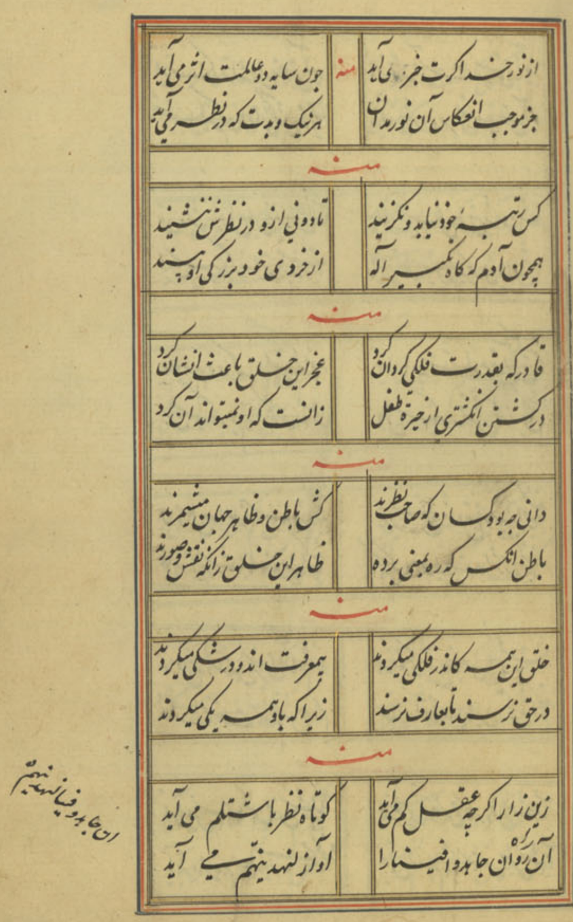
منه

صاحب نظری که وهم را مات نبود
او را دو جهان بغیر مرات نبود
هر چند مراد خویشتن دیدم کام
جز آبی از تقرب ذات نبود

منه

از چشم تو گر پرده غفلت بدرد
یکذات در آئینه عالم نگرد
زانجا که دو کون نام هستی بزد
دیوانه کسی که میز ند لاف خرد

از نور



از نور خرد اگرت خبر می آید
چون سایه و ظلمت اثر می آید
جز موجب انعکاس آن نور مدان
هر نیک و بدت که در نظر می آید

منه

کس رتبه خود نیابد و نگزیند
تا دونی از و در نظرش ننشیند
همچون آدم که گاه تکبیر آله
از خردی خود بزرگی او بیند

منه

قادر که بقدرت فلکی گردان کرد
عجز این خلق باعث ایشان کرد
در گشتن انگشتری از چیرهٔ طفل
زانست که او نمیتواند آن کرد

منه

دانی چه بود کسان که صاحب نظرند
کش باطن و ظاهر جهان مینگرند
باطن آنکس که ره بمعنی برده
ظاهر این خلق زانکه نقش و صورند

منه

خلق این همه کاندر فلکی میگردند
بی معرفت اند و در شکی میگردند
در حق نرسند تا بعارف نرسند
زیرا که باو همه یکی میگردند

منه

زین زار اگر چه عقل کم می آید
کوتاه نظر باشتلم می آید
آن رو آن جا بدو افینا را
آواز لنهد نهم می آید

ره جا بود و فنا نهد نهیم

یارب که مرا نه دل نه دینی آید تا از تو نه آیت مبینی آید
تعلیمم کن دعای انگشش خواهی تا آن شود و مرا یقینی آید

منه

تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد جانان متجلی هو فی شان شد
زین سیر دگر نهایتی پیدا نیست این قطره ببین چه بحر بی پایان شد

منه

هر دم چه دعا کدام آیین که نبود زر را چه نثار م تو آیین که نبود
من میگویم نبود کامی حاصل دل میگوید خمش که این که نبود

منه

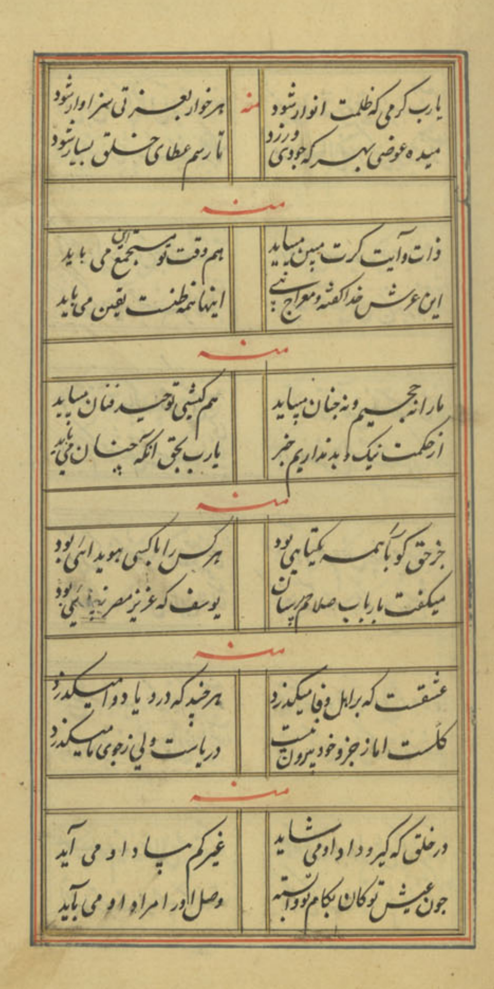
در وصل خدا اعلم دهیز را چه کنند چون صلح شود تیغ و سپر را چه کنند
خود چو شناسند خبر را چه کنند کم کرده چو یابند اثر را چه کنند

منه

غافل که دلش بخز حق آرام کند هر چند که شرح خاص با عام کند
دست صنعت ز موم نقش در دم سازد اشخاص و این و آن نام کند

منه

تا در قبض است کس من نشناسد از خالق و خلق کار و فن نشناسد
تا مرد ز بزم بسط جامی نخورد دل الهام و گوش سخن نشناسد



یارب کرمی که ظلمت انوار شود هر خوار بعزتی سزاوار شود
میده عوضی بهر که جودی ورزد تا رسم عطای خلق بسیار شود

منه

ذات و آیت کرت مبین میباید هم وقت تو مستجمع این می باید
این عرش خدا گفته و معراج نبی اینها همه ظلمت یقین می باید

منه

ما را نه جحیم و نه جنان میباید هم کیشی توحید فغان میباید
از حکمت نیک و بد نداریم خبر یارب بحق آنکه چنان می باید

منه

جز حق گو با همه یکتایی بود هر کس را با کسی هویدایی بود
میگفت با ارباب صلاح پیسان یوسف که عزیز مصر زیبایی بود

منه

عشقست که بر اهل وفا میکند زد هر چند که درد یا دوا میکند زد
کلست اما ز جزو خود بیرون نیست دریاست ولی ز جوی ما میکند زد

منه

در خلق که گیر و دار او می شاید غیر کم مباد او می آید
چون عیش تو کان بکام تو وابسته وصل او ز امراد او می باید

دل عین قدم گرد دل آب ندهند
جون بخبران ثبت بخود ره بفلک
زین حادثه ره جز بسرابت ندهند
صد سال فغان کنی جوابت ندهند

منه

آنانکه دل از عشق جراحت دیدند
باحق گرویدند خبر یافتگان
در هرچه رسیدند ملاحت دیدند
هرچند ز خلق رنج راحت دیدند

منه

تا عشقت پاک از دو بینی نکند
مادام که عاشقی نعیت دار یابی
جانان بتو شرح نازنینی نکند
با او معشوق همنشینی نکند

منه

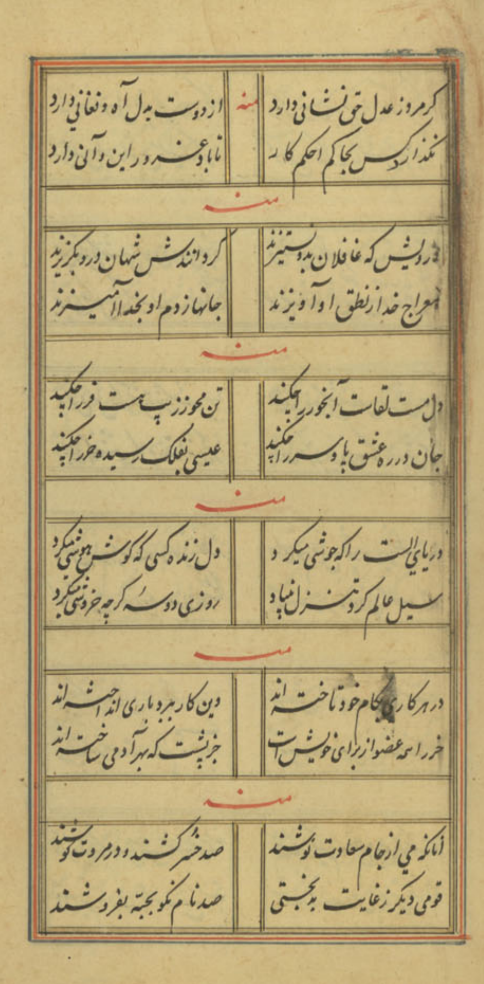
هر کس که خدا شناخت خلقش دان شد
مقبول خدا از خلق ازان مامون شد
آزاد ز علم و فن چند چون شد
کز جامه آراستگی بیرون شد

منه

رفع غم را که فال کردند و نشد
بی روی خند املال و خلق از شهوات
جز ترک هوا خیال کردند و نشد
بر چاره آن ملال کردند و نشد

منه

تسلیم و نیاز ضال را مهتد کرد
اظهار محبت آیه محبوبیست
مقبول قبول طبع نیک و بد کرد
هر کس گفت از تو ام ترا از خود کرد



گر مرد ز عدل حق نشانی دارد
نگذارد کس بحاکم الحکم کار
منه
از دوست بدل آه و فغانی دارد
تا باد غمی در این و آنی دارد

منه

درویش که غافلان بدو بستیزند
معراج خدا ز نطق او آویزند
گرد اندیشش شهان در و بگریزند
جانها ز دم او بخدا آمیزند

منه

دل مست لقاست آنچه خور را چکند
جان در ره عشق پا و سر را چکند
تن محو ز پی صحبت فر را چکند
عیسی بفلک رسیده خر را چکند

منه

دریای الست را که جوشی میکرد
سیل عالم گرد تنزل نباد
دل زنده کسی که گوش هوشی میکرد
روزی دو سه گرچه خودفروشی میکرد

منه

در هر کاری بکام خود تاخته اند
خر را همه عضو از برای خویش است
وین کار بهر دو باری انداخته اند
جز پشت که بهر آدمی ساخته اند

منه

آنانکه می از جام سعادت نوشند
قومی دیگر ز غایت بدبختی
صد خم بکشند و در مروت کوشند
صد نام نکو بجبه بفروشند

از ساغر دل بغیر می خواره مگرد منه سرگشته این جهان آواره مگرد
در مجلس ما چو جام می میگردد گو اوج فلک مباش و سیاره مگرد

منه

آن خال رخ خوشی چون روی نمود در باطن و ظاهرت ترا از تو ربود
چون عکس در آئینه چون مرغ بر آب هر چند تو باشی آن تو نتوانی بود

منه

حرص و امل آنکه عشق شورش ببرد از دیده حق شناس نورش ببرد
دنیا دهدش کام و غلامش گیرد زن مرد ببر درد که زورش ببرد

منه

در عهد خداوند صافی نمطند احکام رسل ذره دیو غلطند
کافیست رضای مرد و زن در تزویج مهر و حضا رمانعان سخطند

منه

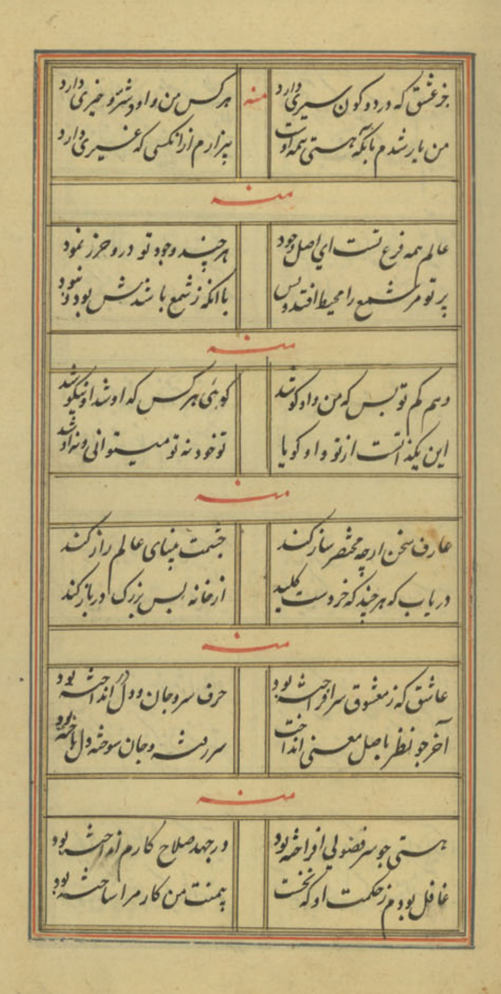
هر چیز که در جهان نور و ظلمت شد در بینش ما وجود را آخر شد
هر چند پرست عالم از دیو و پری تا دیده روشنی نباشد عدم شد

منه

تا مرد لباس هست خودشی نکنند در کار حکیم دخل مطلق نکنند
ما ما تیم دعوی ما جرح است اثبات وجود حق بجز حق نکنند

۹۰ فتی

کل



جز عشق که در دو کون سیری دارد منه هر کس من و او شمرد خبری دارد
من یار شدم بانگه هستی همه اوست بیزارم از آنکسی که غیری دارد

منه

عالم همه فرع تست ای اصل وجود هر چند وجود تو در و حرز نبود
پر تو مرگ شمع را محیط افتد و بس با آنکه ز شمع باشدش بود و نبود

منه

وهم کم تو بس که من و او گو شد گو هی هر کس که او شد او نیکو شد
این یکه ذات است از تو و او گویا تو خود نه تو میتوانی و نه او شد

منه

عارف سخن ارچه مختصر ساز کند جنبت بنای عالم راز کند
دریاب که هر چند که خرد ست کلید از خانه بس بزرگ در باز کند

منه

عاشق که ز معشوق سرافراخته بود حرف سر و جان و دل انداخته بود
آخر چو نظر باصل معنی انداخت سر رفته و جان سوخته دل باخته بود

منه

هستی چو سر فضولی افراخته بود در جهد صلاح کارم انداخته بود
غافل بودم ز حکمت او که نخست همت من کار مرا ساخته بود

آن کل زین جزو از مبهم طلبد
منه
تا عجز آرد بگریه و غم طلبد
وز رو بذبسی زطفل خرابه براح
آنکه طلبند از وکه او هم طلبد

منه

جون نور آله در بصارت آمد
عالم ز وصال او بشارت آمد
اول ز کمیت در عبارت آمد
وانگاه ز جمله در اشارت آمد

منه

مامور خداو بنده خود بپسند
اعمال نکو و نیت بد بپسند
علم و عملش تمام از بهر خود است
با اینهمه جد و جهد مقصد بپسند

منه

از غیب ربوده ادای خاصند
این خیل که در شهادت اخلاصند
کز عشق نه مطربست در پرده راز
چندین فلک و ملک چرا رقاصند

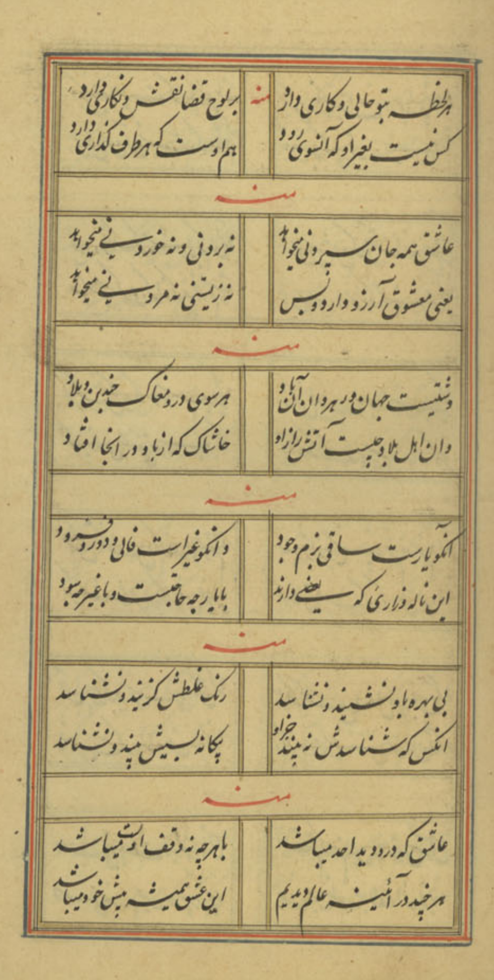
منه

قانع شده را و پی زر نتوان داد
جون طامع کش ز دین خبر نتوان داد
زانگونه که کم خوار ز کنجاره غنیست
خروار خورنده را شکر نتوان داد

منه

گر بد بجهان و گر که نیکو آید
از مخزن علم و حکمت او آید
هر سوی مرو که جمله سرگردانیست
آنسوی طلب که جمله زانسو آید

هرلحظه



هر لحظه بتو حالی و کاری دارد
منه
بر لوح قضا نقش و نگاری دارد
کس نیست بغیر او که آنسوی رود
هم اوست که هر طرف گذاری دارد

منه

عاشق همه جان سپردنی میخواهد
نه بردنی و نه خوردنی میخواهد
یعنی معشوق آرزو دارد و بس
نه زیستنی نه مردنی میخواهد

منه

وشتیست جهان و رهروان آن باد
هرسوی درو مغاک خندق و بلاد
وان اهل بلا و جیست آتش راز او
خاشاک که از باد در انجا افتاد

منه

آنکو یارست ساقی بزم وجود
وانکو غیرست فانی و دور و فسرود
این ناله و زاری که بعضی دارند
با یار چه حاجتست و با غیر چه سود

منه

بی بهره باد و نشنید و نشناسد
رنگ غلطش گزید و نشناسد
آنکس که شناسدش نه بیند جز او
بیگانه بسیش بیند و نشناسد

منه

عاشق که در دو دید احد میباشد
با هر چه نه وقف اوست میباشد
هر چند در آئینه عالم دیدیم
این عشق همیشه بیش خود میباشد

دیگر نه جهانیست که سازی ماند | کس را بحقیقت از مجازی خواند
بل ظن من آن نیست که در عالم کس | من بعد کسی آید و رازی داند

منه

در دور فلک که بیش و کم می آرد | وان بیش و کم آنچه هم می آرد
صاحب کرمی که از کرم خرم نیست | نان او را مخور که غم می آرد

منه

هر کس گوید که سود میباید کرد | نه کش طلب وجود میباید کرد
کو بینایی محققی مردی کو | داند که کجا سجود میباید کرد

منه

عشق آنکس را که دیده محرم داد | جابر تر ازین سپهر خم در خم داد
آن شیشه می را که سرای غم داد | گر طاق بلند کرد کرسی هم داد

منه

آن بین که چو آینه ترا آن تو کرد | نه آنکه طمع در دل و در جان تو کرد
جمعیت کرم نمود حق والله | واکردن و بستنش بفرمان تو کرد

منه

هستی تو چیست دیو خودرای حسود | گفتم که منم این نه فلان و دون فرسود
هستی خدا چه عین هر چیز و کسی | چون عین ظهور چون توانی تو بود



رسم وره استاد ازل بگذارید | خود را یکبار هیچو شل نگذارید
عالم همه صنعت وی است و گوید | هان اعلم خویش بی بدل بگذارید

منه

تا مرد نه محض عقل انور دارد | نیکش ننماید که کسش بردارد
تا طفلی نیست یا شل و بیماری | عار از رخ سپهر ابتر دارد

منه

مادام که جزو وصل کل میخواهد | پیغام رسل بامر قل میخواهد
خود جزو ز کل نیست خدا چون ذات است | دیگر نه ملایک نه رسل میخواهد

منه

در هر چه کنی نگاه نیکو باشد | در چشم تو گر دیدی از آنسو باشد
آنانکه کرشمه بدیدند از او | چون در نگری کرشمه او باشد

منه

نور تو کهی که گفت و گو می گیرد | دنبال دو کون جستجو می گیرد
هر چیز که خوانیش باسمی آن نور | از بهر ظهور رنگ او می گیرد

منه

این سوی ز چیز چند بر بافته اند | آنسوی ز هر چیز بدر یافته اند
ره نیست مکان و لامکان را درهم | بر یکدیگر اگر چه در تافته اند

منه

هر کس خبری از ره یاری دارد
اندر ره یار خاکساری دارد
دانی ز همه کرا توان به گفتن
آن کز همه پیش بردباری دارد

منه

چون تو همه کس عزت و خواری دارد
جا در کف کبر و دار باری دارد
فضل تو ز عین خویش دیدن همه راست
ور نه هر کس هر چه تو داری دارد

منه

اندیشهٔ عشق مختصر نتوان کرد
بی او به دو کون یک نظر نتوان کرد
من جانم و جانانم و هر مطلوبی
سودای مرا از سر به در نتوان کرد

منه

در دور فلک اگر چه بس مه دارد
مستی و خمار روشنی و لاشی دارد
هر مه که هست حفظی ازلی دارد
خورشید خیال تکیه بر فی دارد

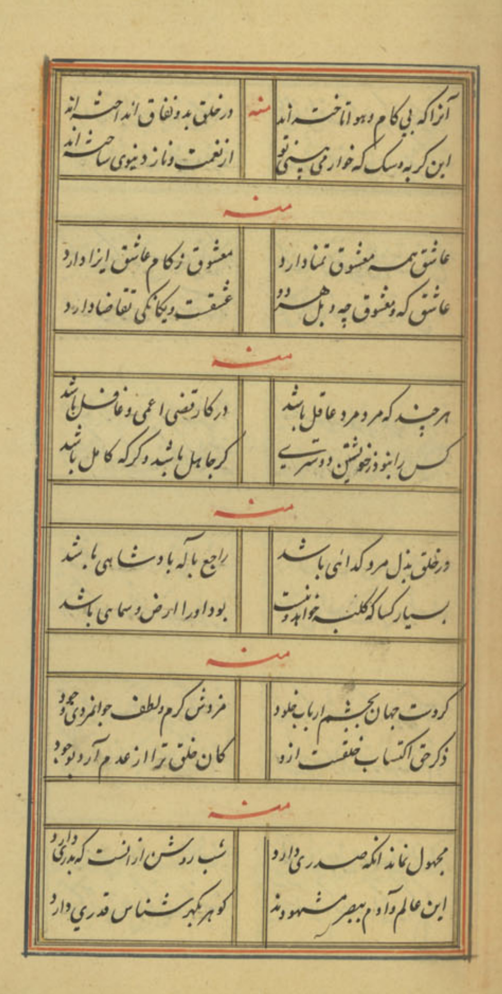
منه

عکسی ز الست بر تو پیوست افتاد
زان عکس ترا مظنه هست افتاد
از ساغر معرفت چو این جرعه بخورد
آنکس که به بزم بیخودی مست افتاد

منه

عالم هر چند انبساطی دارد
از هستی و نیستی عامی دارد
پیوسته درآمد شد نیست و غافل
می پندارد که او بقا می دارد

آزاکه



منه

آزاکه بی کام و هوا ساخته اند
در خلق بد و نفاق انداخته اند
این گربه و سگ که خوار می بینی تو
از نعمت و ناز دنیوی ساخته اند

منه

عاشق همه معشوق تمنا دارد
معشوق ز کام عاشق ابا دارد
عاشق که و معشوق چه دل هر دو
عشقست و یگانگی تقاضا دارد

منه

هر چند که مرد مرد عاقل باشد
در کار قضی اعمی و غافل باشد
کس را نبود ز خویشتن دو سری
گر جاهل باشد و گر که کامل باشد

منه

در خلق بذل مرو گدائی باشد
راجع با آنکه پادشاهی باشد
بسیار کسا که کلبه خواهد و نیست
بود او را ارض و سماهی باشد

منه

گر دوست جهان بچشم ارباب خلود
فردوس کرم و لطف جوانمردی و جود
ذکر حق اکتساب خلقت از او
کان خلق ترا از عدم آرد به وجود

منه

مجهول نماند آنکه صدری دارد
شب روشن از آنست که بدری دارد
این عالم و آدم به بصر مشهودند
گوهر بگهرشناس قدری دارد

عشاق ز غیر حق مقدس جوند　　کز خانه وقت کرده هر کس او بند
اصحاب بهشت راضیه مرضیه　　بهرچه در رضای هر خس گویند

منه

حکمت بنگر چه عالمی تابع کرد　　کین سوی مفسران طرف نافع کرد
عصیان من مرا ز من ساخت بری　　غفران خدا مرا باو راجع کرد

منه

خلق ار چه همه زکان صنع اویند　　کاهند ولی چه سوی جوهر پویند
جون خاک دکان زرگران دشویند　　جون ریزه سیم و زر درو میجویند

منه

محمود حقیقت ار ایازی نکند　　با خلق جهان سخن مجازی نکند
هر چند که مرد عاقلست و بالغ　　با طفل بغیر لطف بازی نکند

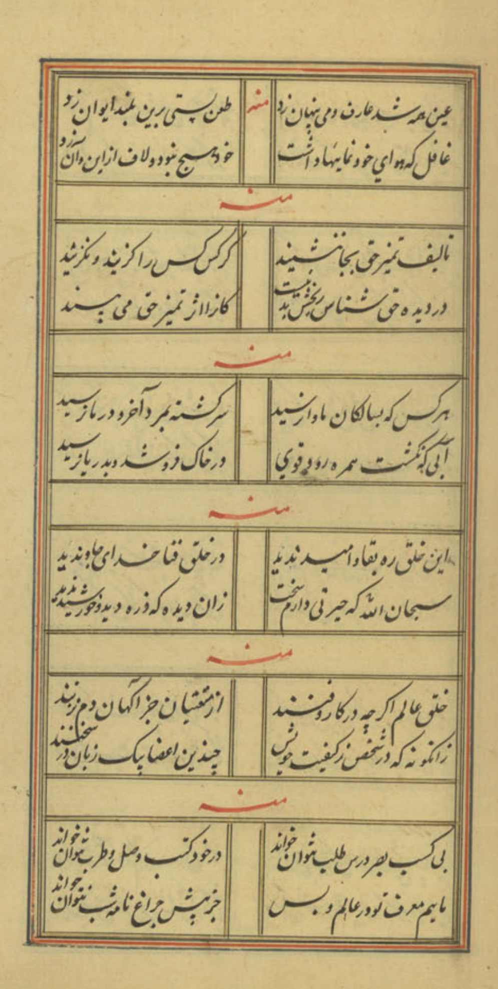
منه

توحید طلب دل به بد و نیک مبند　　یک ذکر شنو ز کفر و دین اسود بند
بارک اضافات چه مسجد چه کنشت　　هر جا باشد توان شمرد این دم چند

منه

خلق آینه اند بهر آن خالق فرد　　رو کردن خلق بعد خالق آورد
مه در گو آب دید گویی و بریخت　　آن آب که ماه را بگیرد گم کرد

عین



عین همه شد عارف و می پنهان زد　　منه　　طعن پستی برین بلند ایوان زد
غافل که هوای خودنمایی داشت　　خود هیچ نبود و لاف از این و آن سر زد

منه

تالیف تمیز حق بجا ننشیند　　گر کس کس را گزیند و نگزیند
در دیده حق شناس بخشش بد نیست　　کاز اثر تمیز حق می بیند

منه

هر کس که بسالکان ماوا نرسید　　سرگشته بمرد آخر و در ماز رسید
آبی که نگشت همره رود قوی　　در خاک فرو شد و بدریا نرسید

منه

این خلق ره بقا و امید ندید　　در خلق فنا خدای جاوید ندید
سبحان الله که حیرتی دارم سخت　　زان دیده که ذره دید خورشید ندید

منه

خلق عالم اگر چه درکار روند　　از متقیان جز آگهان دم نزنند
زانگونه که در شخص ز کیفیت خویش　　چندین اعضا یک زبان در سخنند

منه

بی کسب بصر درس طلب نتوان خواند　　در خود کتب وصل و طرب نتوان خواند
با نیم معرف تو در عالم و بس　　جز پیش چراغ نامه شب نتوان خواند

عالم در عشق کش بهی نماید
محو است و سفید و سیهی نماید
افتاده بکارخانه‌ام کانجا
گر خلق کنم مهر و مهی نماید

منه

هستی بسما اختری آرد برد
ور کوی ارض آنچه و باند بخورد
در ظاهر و باطن تو جز لعبت نیست
کو آنکه سوایش آنچه آید کدزد

منه

گر ساغر بزم معرفت نوش شود
این کشش بکش هوا فراموش شود
قلب عارف زیر فلک کی گنجد
چون دریا را حباب سرپوش شود

منه

جستم ره بعد بند پای جان بود
رفتم سوی قرب دور باش شان بود
دارم بکسی کار که چون پرتو شمع
بی او نتوان بود با او نتوان بود

منه

هر کار کند مرد بی وی آید
کس لایق نا کرده خود کی آید
دنبال سیادت چه دوی کاری کن
تا سایه و پشت سیادت از پی آید

منه

در راز تو آدم حرمی میباید
از بار تو افلاک خمی میباید
این فضل و کمال عز و شانی که تراست
از بهر ظهور عالمی میباید

انفاس



انفاس روایت از دل و جان نکنند
جایی که ظهور عنایت آن نکنند
وز دان نسیم هرچه در وند شمیم
جز در شعب دماغ پنهان نکنند

منه

فردی که بجود رسد بمجموع رسد
والگاه ز مجموع به ینبوع رسد
هرکش طلبی کوش که تا او گردی
باید که متابعت بمتبوع رسد

منه

هر کس ز علو خود نشستی دارد
ایمن ز بلا نیست که هستی دارد
تا مرو نه بر بامی یا دیوار بست
کی بیم فتادی و شکستی دارد

منه

روزی که دو کون عرض امکان دادند
هر خیر که حسبت هر کسی آن دادند
این خبث و نار جای هر نیک و بدی
کام آدم مراد شیطان دادند

منه

عارف نی علم و نه عمل میخواهد
هم از نی استاد ازل میخواهد
از صد تحسین بیان ندارد ذوقی
یک لاف بلی در محل میخواهد

منه

از آنکه ز عشق آستی می باید
ترک خود و هر کفاستی می باید
راز مار که دفع در دستی است
سختی کش بی شکایتی می باید

هر چند که این خلق دنی سار زید | بر خلق دگرگشته سرافراز زید
در زیر فلک مرغ بسی هست ولی | مردار خوران بلند پرواز زید

منه

سالک که با و معنی بیرش کفتند | تفصیل ز هر کعبه و دیرش گفتند
یک نکته فزون نبود مضمون هر چند | که خود خواند ندو گاه غیرش گفتند

منه

تعظیم ز حق جوی که شاهان کس را | تعظیم کنند و لایق خویش کنند
تعظیم تو این خلق گدا کیش کنند | اندک باشد گرچه ز حد بیش کنند

منه

بس سر که دم ز عشق زد گرمش کرد | خامش ز انانیت بی شرمش کرد
یعنی که ترا دفع فسادت بانست | آتش ز آهن بر آمد و نرمش کرد

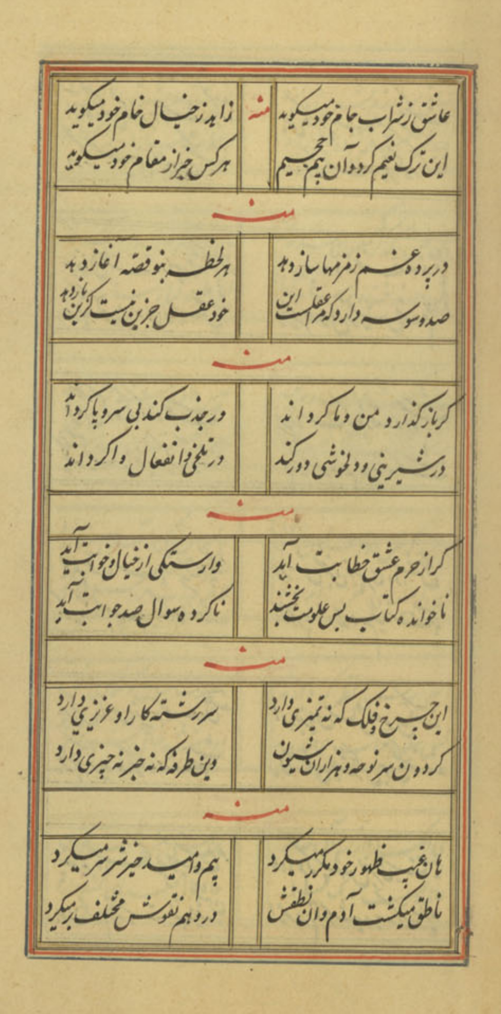
منه

نادیده و بدیده حق بخبری ار سید | در معنی عشق وصل سیری نرسید
حق دید در آئینهٔ عالم خود را | از پیش تو غیر بغیری نرسید

منه

زان شاه ازل کش ز زمان بد جید | تاکی غافل بایستند و نجبید
محو توحید دایمی کرده نماز | نحو من واو کهی بصد بیم وامید

عاشق



عاشق ز شراب جام خود میگوید | منه | زاهد ز خیال خام خود میگوید
این ترک نعیم کرد و آن بیم جحیم | هر کس خبر از مقام خود میگوید

منه

در پردهٔ غم زمزمها ساز دهد | هر لحظه بنو قصه آغاز دهد
صد وسوسه دارد که مرا عقل این | خود عقل جز این نیست کزین باز دهد

منه

گر باز گذارد من و ما کرده اند | در جذب کند بی سر و پا گردانند
در شیرینی و دلخوشی دور کند | در تلخی و انفعال واگردانند

منه

گر از حرم عشق خطابت آید | وارستگی از خیال و خوابت آید
ناخوانده کتاب بس علومت بخشند | ناکرده سوال صد جوابت آید

منه

این چرخ و فلک که نه تمیزی دارد | سر رشته کار او عزیزی دارد
گردون سر نوحه و هزاران شیون | وین طرفه که نه خبر نه چیزی دارد

منه

هان غیب ظهور خود مکرر میکرد | بیم و امید خیر شر سر میکرد
ناطق میگشت آدم و آن نطقش | در وهم نقوش مختلف بر میکرد

منه

آزاده کسی که خیر خود شر نکند
یعنی که ز جیب صبر سر بر نکند
هرگز سخنی بخلق ابتر نکند
ورز انکه کند نیز مکرر نکند

منه

عرفان همه در وجد مقدم دارد
با هر چه رود نه ضد نه ندم دارد
هر چند کهی مرادی ابلیس صفت
با غیر حصول خویش ضدم دارد

منه

قرآن که مذکر گناه همه شد
هم اوست که باز عذر خواه همه شد
یک آیت راندید و یک آیت خواند
هم او خصم و هم او پناه همه شد

منه

عالم همه زوست چه زیان و چه سود
هر کس سخن ز چیزی و دانش وجود
گوینده نمیبرد گرو از همه کس
از هر چه زند دم خیانت میبود

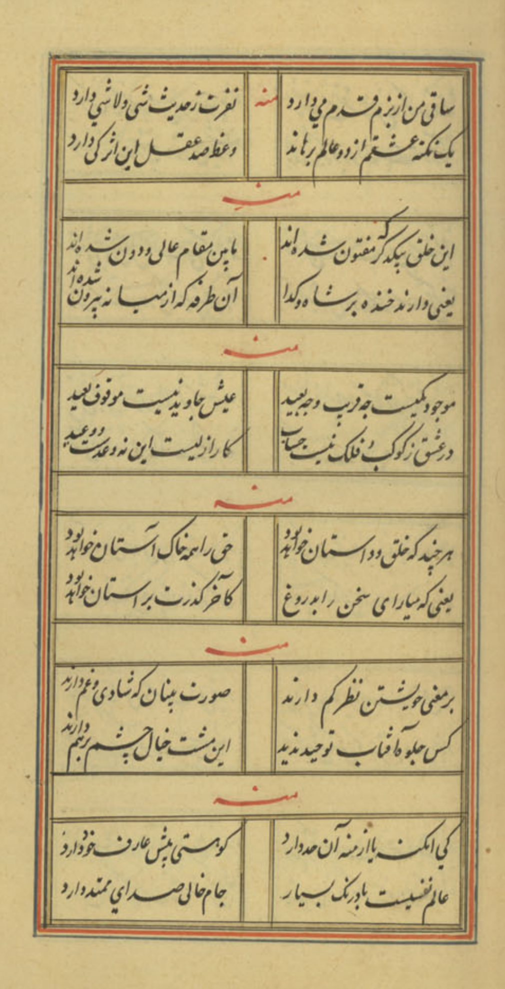
منه

هر کس رازش ز پرده بیرون فکنند
او را ز زبان خلق مفتون فکنند
جز بهر گزیده کرامات خطاست
بی مصلحتی بعشه کس چون فکنند

منه

بیفایده است اگر چه دولتیست مدید
مادام که پیش بصری نیست حدید
جون محرم راز نیست لب بسته نشین
از مردم نارشید به رکن شدید

ساقی



منه

ساقی من از بزم قدم می دارد
نفرت ز حدیث شی و لاشی دارد
یک نکته عشقم از دو عالم برهاند
وعظ صد عقل این اثر کی دارد

منه

این خلق بیکدگر مفتون شده اند
تا این مقام عالی و دون شده اند
یعنی دارند خنده بر شاه و گدا
آن طرفه که از میانه بیرون شده اند

منه

موجود یکیست چه قریب و چه بعید
عیش جاوید نیست موقوف بعید
در عشق ز کوکب و فلک نیست حساب
کار ازلیست این نه وعدست و وعید

منه

هر چند که خلق در داستان خواهد بود
حق را همه خاک آستان خواهد بود
یعنی که میارای سخن را بدروغ
کآخر گذرت بر آستان خواهد بود

منه

بر معنی خویشتن نظر کم دارند
صورت بینان که شادی و غم دارند
کس جلوه آفتاب توحید ندید
این مشت خیال چشم بر هم دارند

منه

کی آنکه بیا از منه آن حد دارد
کو هستی پیش عارف خود دارد
عالم نفسیست باد رنگ بسیار
جام خالی صدای ممتد دارد

هرکس می معیشت ضرورت میشود
از لعبت نقش و رکدورت میشود
گر صورت عزتی و قدری میداشت
بچون که وجود از وست صورت میبود

منه

قومی بمی خیال مستی کردند
نامش حسنات و حق پرستی کردند
آن رسم و رهی که نیستی میخواهند
آرایش روزگار هستی کردند

منه

قومی تجرید ازین طلاطم گشتند
خورشید صفت رهبر مردم گشتند
قومی دگر از غرور در ملک فلک
با کوکبه طبل و علم گم گشتند

منه

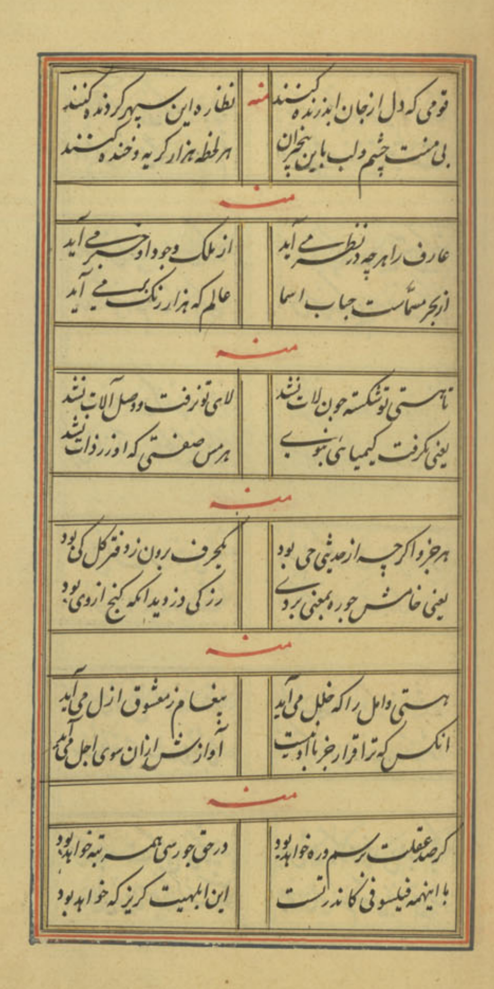
با آزادان جو دل قرابت یابد
بیشک بخدا ره انابت یابد
دامست متاع دنیی و در ترکش
هرچند دعا کنی اجابت یابد

منه

راز تو قیاسی و سماعی نبود
برادن درین مسئله داعی نبود
حقست اجیب دعوة الداع ولی
در گوش کسی که هرزه داعی نبود

منه

هر ذره دلیل آفتابت آمد
هرچیز که هست در حسابت آمد
با این همه ذکر چون فرامش کردی
چندین غوغا چگونه خوابت آمد



قومی که دل از جان ابد زنده کنند
منه
نظاره این سپهر گردنده کنند
بی منت چشم و لب باین بحران
هر لحظه هزار گریه و خنده کنند

منه

عارف را هرچه در نظر می آید
از ملک وجود او خبر می آید
از بحر مسماست حباب اسما
عالم که هزار رنگ بر می آید

منه

تا هستی تو شکسته چون لات نشد
لای تو ز رفت و وصل آلات نشد
یعنی نگرفت کیمیای نبوی
هر مس صفتی که او زر ذات نشد

منه

هر جزو اگرچه از صدیثی حی بود
یک حرف روان ز دفتر کل کی بود
یعنی خاکش جو ره بمعنی بردی
رز کی دزدید انکه گنج از وی بود

منه

هستی واهل را که خلل می آید
پیغام ز معشوق ازل می آید
آنکس که ترا اقرار جز با او نیست
آوازش از آن سوی اجل می آید

منه

گر صد عقلت رسم و ره خواهد بود
در حق جو رسی همه تبه خواهد بود
با اینهمه فیلسوفی کاندر تست
ابن البهیمت گریز که خواهد بود

منه

موجود حقیقی بگردید پدید
او و من و شادی و غم هر دم تو
از آنکه هر آنچه دید از سوی تو دید
در عالم هستی تو خلقیت جدید

منه

هر چند سخن لب و زبان میگویند
من در سخنم ولی ندانم کین را
از هر بد و نیک این و آن میگویند
من میگویم باد و جهان میگویند

منه

صاحب نظران کز دو جهان با خبرند
زین خانهٔ آب و گل که تن میگویند
غیر از نظری نیاورند و نبرند
رحلت بنظر کنند بل خود نظرند

منه

از هول نفخت فیه ما خواهی زد
در دامن این دم زده دست رجوع
هر چند که حرف دو سرا خواهی زد
دم از که و دست بر کجا خواهی زد

منه

کام من زار تلخ تا چند شود
یا رب خلقی و مشربی بخش مرا
دلخسته دور ناگر بند شود
تا زهر اگر بمن رسد قند شود

منه

بنگر که بدست کیستی ای خاتمبند
صد سال برین صفحه اگر گشت بداست
چون قطره که خویش را بدریا افکند
همچون قلم آدمی بحرفی چند



مردان کم ازین امیر و شه غم خورند
زانرو که غنا و رقب این مغرورانند
یعنی که به پیش حاکم و احکم و بند
تسلیم و رضا ز خلق عالم بر دند

منه

از فرع باصل خویشتن پیدا کرد
ای شخص تو تمثیل وجودی نه وجود
وانگاه ز خلق و دو جهان یکتا کرد
یعنی از خود بخالق خود وا کرد

منه

عقلست که در وصال و هجران گنجد
عاشق را نیست جز بمعشوق وجود
در او و من و قصه و دستان گنجد
کی غیر میان جان و جانان گنجد

منه

هر کس خاکست اگر چه رایت دارد
آن آبحیات را که جان تشنهٔ اوست
هم خاک بدایت و نهایت دارد
خضر سر چشمهٔ ولایت دارد

منه

مردان نه زمین نه آسمانی گویند
در ملت اهل معرفت معراجست
یعنی که سخن ز لامکانی گویند
هر جا رازی براز دانی گویند

منه

ما را که دم دو کون در گوش نشد
این بهم و امید گر دل با برخاست
جز جام محبت خدا نوش نشد
تا محو شدیم او فراموش نشد

منه

با من سقطی اگر زبانت گوید
عالم همه آن بر دل و جانت گوید
حاصل که اگر مرا تو دردی گوئی
صد مرگ زمین و آسمانت گوید

منه

هر دم خبر فنا و لا میدارد
بر من همواره این بلا میدارد
بل غیوری پادشاه عشق است
کو پاس ولایت و لا میدارد

منه

تا چند ترا وهم تو دور اندازد
زانگونه که افگنده گشت افرازد
کوئی که در آن جهان سخن پردازد
او خود ز تو هر زمان جهانی سازد

منه

خیر و شر هستی دوئی جو نماند
اندر همه جز یکی سخن کوی نماند
رفتیم ز میان من و یکی شد دو جهان
دیوار فتاد این سوی و آنسوی نماند

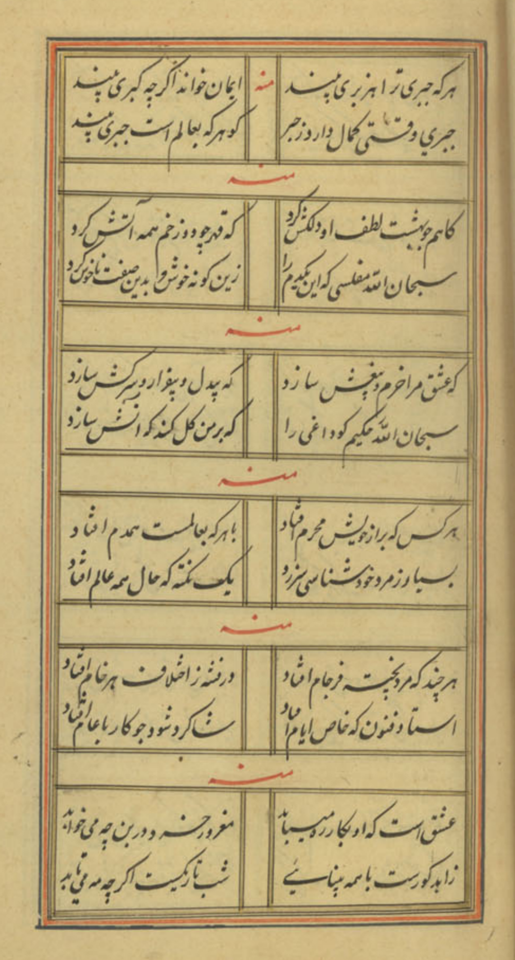
منه

هر چند که مرد سرور عالم بود
یکشمه باصل خویشتن محرم بود
تقوی که کرامت بنی آدم بود
با خوف و رجای ایزدی محکم بود

منه

همواره ترا درد دوا میگردد
چیزی که دو کون را غذا میگردد
گر زیست مدار کار عالم بر تو
گردت جز افلاک چرا میگردد

هر که جبری



منه

هر که جبری ترا هنر می بیند
ایمان خواند اگرچه کبری بیند
جبری وقتی کمال دارد ز جبر
کو هر که بعالم است جبری بیند

منه

گاهم چو بهشت لطف او دلکش کرد
گه قهر چو دوزخم همه آتش کرد
سبحان الله مفلسی که این بکیم را
زین گونه خوش و بدین صفت ناخوش کرد

منه

گه عشق مرا خرم و دلخوش سازد
گه بیدل و بیقرار و سرکش سازد
سبحان الله حکیم کو داغی را
که بر من گل کند که آتش سازد

منه

هر کس که براز خویش محرم افتاد
با هر که بعالم است همدم افتاد
بسیار ز مرد خود شناسی برزد
یک نکته که حال همه عالم افتاد

منه

هر چند که مرد پخته فرجام افتاد
در فتنه ز اختلاف هر خام افتاد
استاد فنون که خاص ایام افتاد
سست گردد چو کار با عام افتاد

منه

عشق است که او بکار ره میباید
مغرور جنه و در بن چه می خواهد
زاهد کورست با همه بینائی
شب تاریکست اگرچه مه می تابد

انانکه رسیدند بحق شیدا اند
منه
وانانکه نه شیدا خس هر بید الله
این سیر چه سیر است که سیار اش
در مقصد کم کمر هی پیدا اند

منه

آن قوم که مستقیم شان میدارند
در سابقه قدیم شان میدارند
وین خلق که دیو مشرب و فهز مند
در بند امید و بیم شان میدارند

منه

از عالم عشق کس بیغما چه برد
کام امروز نام فردا چه برد
با غایت عالمیم یعنی که فنا
تاراج که کند کسی واز ما چه برد

منه

آنجا که دل از غمش طرب میدارد
کم طالب و مطلوب و طلب میدارد
حس غیر مثل نمی شناسد ز وجود
جون کبر که بت بجای رب میدارد

منه

عیش خوش جون زلال هم میباید
از هستی خود ملال هم میباید
موجود جمال محض نتواند بود
یعنی که گهی جلال هم میباید

منه

عقل و حس و انجیت که قوا میکردند
کام دو سه با تو آشنا میکردند
مغرور مشو بدین رفیقان کاینشان
یکیک در راه از تو وا میکردند

انکه



انانکه بعزم راه دین برخیزند
منه
از صحبت یار و همنشین برخیزند
دین نیست درین ملول طبعان کیهم
با مهر نشینند و بکین برخیزند

منه

سبحان الله که پخته و خام کند
بس فتنه خاص شیوه عام کند
تالیف و تمیز و پستی و بالایی
آرد بمیان و مجلسی نام کند

منه

نزدیک کسی است که همه ذو المن دید
دور آن افتاد کان سوی احسن دید
عاشق آنست کش همه خوب آید
آن زشت این خوب عقل دور افکن دید

منه

توفیق نکرده کار فرمایی مرد
سرتا قدم ار جان شد جز غصه نخورد
هر چند که قوت جان در همه عضو
کار سر را از پای نتواند کرد

منه

جز لطف خدا داده نویدش نکند
آنکس که غم و رنا امیدش نکند
جون جامه آسمان کبود از لیت
صابون مه و مهر سفیدش نکند

منه

عشق است که درد و کون مضمون باشد
اما یکتا دلی چه و جون باشد
گر باد ز مشک بو بصد سوی برد
آن نیست که بو ز مشک بیرون باشد

آن فرقه که راه بازگون سپردند | منه | آب حیوان ز چشمهٔ خود خوردند
هر چند که نام از دو عالم بردند | | جز زادهٔ ز وقت خود نشمردند

منه

ذاتیست که زو دو کون جان می‌یابند | فیضش همه ذرات جهان می‌یابند
یک کس را این را تمام و اینکوید | دیگر همه خویش را در آن می‌یابند

منه

ذکر و تحسین پیش خدا میکند رد | از بنده و جور بر حسن او امیکند رد
شاهان روش عشق و وفا افضدند | هر چیز میان دو که امیکند رد

منه

آن قوم که با سر ازل پیوستند | در وحدت خود ز هر دو عالم رستند
زانسان که بخواب آمدت صد صورت | بیدار شدی همه یعنی جستند

منه

رحمن و رحیم را چو شد مرد پسند | خلق او یافت خلق خود را افکند
بر خرد و بزرگ خلق درویش و غنی | در باطن او و عاست در ظاهر بند

منه

گر بر سر خاص صد قیامت باشد | ور عام همه فسکر اقامت باشد
گفتند بحر کاری کاسب شه مرد | گفت این خر لنگ من سلامت باشد

اگرکن



سرگشته ز ذب ساغر دوران خورد | منه | شایسته خط پشت رخ جانان مرد
آن چهره چو مهر و ماه نماید مفت | | هر جا که نمود دل ربود و جان برد

منه

جز حق که نه خلق منظر هیچ نبود | غیر از تخییل یا صور هیچ نبود
ذکر هر کس آرد شخصی در وهم | یعنی این بود و آن دگر هیچ نبود

منه

بگجند خوشا داشتن و دادن جند | با آنکه بلا بدی بودن خرسند
خشم و عارست از بیش نشدن | اظهار غنای مردم حاجتمند

منه

عشق آمد و از هر طلسم نافع شد | و آنها همه را یگانه جامع شد
خلد و خورم بذکر او رفت از یاد | یعنی خوبی باصل خود راجع شد

منه

ما را ز جهان که نام پس منزل برد | ساقی الست مست و لا یعقل برد
این جنت و نار آنچه آنجاست بها | صورت بنماید که معنی دل برد

منه

آنانکه می از جام سر و نی زده‌اند | چندین سخنان که در جهان بیهشی وی
یار سر هر عقلی و هوشی زده‌اند | روزی دو سه خام جوشی زده‌اند

مصحف نماید بکسی معنی خود
نادیده وجود کون صورت نطق احد
قرآن حکیم مس کسی کرد که او
یک ناطق دید از ازل تا ابد

منه

ز آیینه مرد چون احد زنگ زدود
جز زنگ ندید در پلید بولد سود
صاحب نظری که جان پاکی دارد
کاینده و زاینده نخواهد موجود

منه

ساقی تا چند این غم بود و نبود
درده قدحی و واگیر از ما جود
این غمکده خیال را رنگین کن
باشد که در و دمی توانیم آسود

منه

آنانکه رخ از شرع باصلی تابند
در هر بد و نیک عدل آن شه دانند
این خلق همه که در گرفتند و گذاشت
اثبات الوهیت را اسبابند

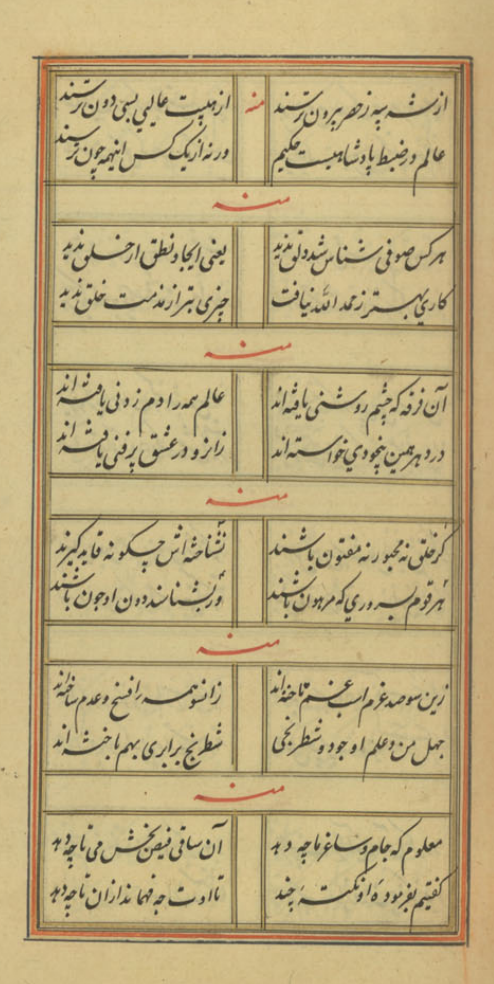
منه

از بس که بد بهم و ضرر میخواهند
آئینه لاحق در میخواهند
زان فضل نمانده است و در خلق کمال
کایشان همه نقص یکدگر میخواهند

منه

صورت بینند اسیر بو لد بلدند
معنی جویند در احد متحد اند
هفتاد و دو فرقه هالک و منفردند
وآن فرقه ناجی همه متحد اند

از شه



از شه بمه ز حصر برون ترسند
از هیبت عالی بسی دون ترسند
عالم در ضبط پادشاهیت حکیم
ورنه از یک کس انهمه چون ترسند

منه

هر کس صوفی شناس شد دلق ندید
یعنی ایجاد و نطق از خلق ندید
کاری بهتر ز حمد الله نیافت
چیزی بتر از مذمت خلق ندید

منه

آن فرقه که چشم روشنی یافته اند
عالم همه را دم ز دنی یافته اند
در دهر همین بیخودی خواسته اند
راز و در عشق پر فنی یافته اند

منه

گر خلق نه مجبور نه مفتون باشند
نشناخته اش چگونه فایده گیرند
هر قوم بسه وری که مرهون باشند
ور بشناسند دون او چون باشند

منه

زین سو صد غم اسب غم تاخته اند
زان سو همه را فسخ و عدم ساخته اند
جهل من و علم او جود و شطرنجی
شطرنج براری بهم باخته اند

منه

معلوم که جام و ساغر ما چه دهد
آن ساقی فیض بخش می تا چه دهد
گفتیم بفرموده او نکته چند
تا دوست چه فهماند از آن تا چه دهد

صاحب نظری که دیده قلزم بیند
چون موج سلوک همه مردم بیند
مانند منجمی که هم در روش
سیر فلک و بروج و انجم بیند

منه

هر عزت و خواری زداور دانند
خلد مردان جحیم نامردانند
هر نیک و بدی شنیده هم امروز
در عرصه حشر و نشر سرگردانند

منه

ایزد که براه ملت و کیش رود
نوریست که در پی نفی خویش رود
صادق آن دان که در روش تأثیرست
شاه آن باشد که حکم او پیش رود

منه

با خلق جهان سخن ز دین نتوان کرد
با اهل گمان شرح یقین نتوان کرد
راز دلهای زکوی هستی آن سوست
یعنی که غم ده فهم این نتوان کرد

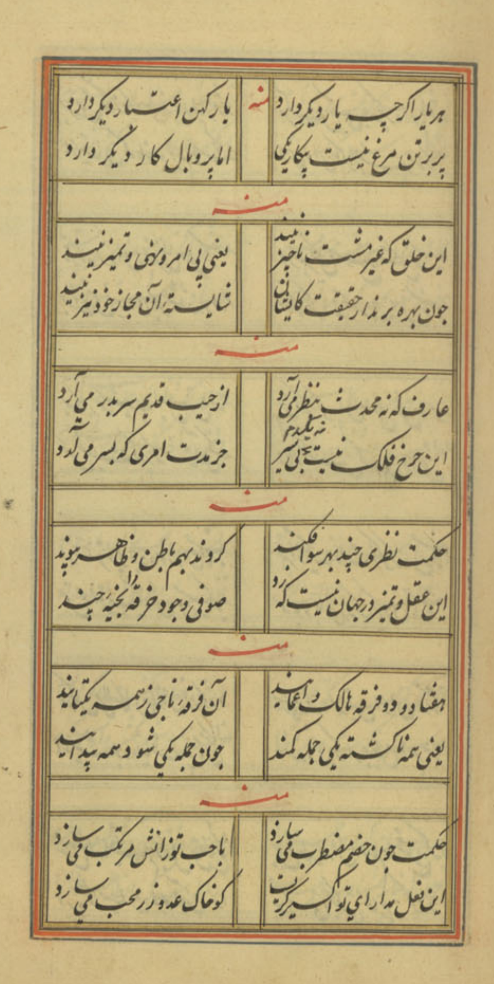
منه

عالم که درو بخود نه بارایی بود
موجود بجود عالم آرایی بود
دردار جهان که بی مداری چند
عقل آنچه پسندید مدارایی بود

منه

عالم نه توانا و نه دانا گردد
هرچند مرا آینه آسا گردد
هردم بسر طومار پیان دردستش
برهم پیچد باز و بمن واگردد

هر بار اگه



هر بار اگرچه یار دیگر دارد
بار کهن اعتبار دیگر دارد
پر بر تن مرغ نیست بیکار یکی
اما پر و بال کار دیگر دارد

منه

این خلق که غیر مشت ناچیز نیند
یعنی پی امر و نهی و تمیز نیند
چون بهره برند از حقیقت کایشان
شایسته آن مجاز خود نیز نیند

منه

عارف که نه محدث نظری آرد
از جیب قدیم سر بدر می آرد
این چرخ فلک نیست بجز بی سر
جز مدت امری که بسر می آرد

منه

حکمت نظری چند بهر سو افکند
گروند بهم باطن و ظاهر پیوند
این عقل و تمیز در جهان نیست که زد
صوفی وجود خرقه را بخیه چند

منه

هفتاد و دو فرقه هالک و اعمایند
آن فرقه ناجی ز همه یکتایند
یعنی همه ناگشته یکی جمله کمند
چون جمله یکی شود همه پیدا اند

منه

حکمت چون خصم مضطرب می سازد
با جب تو زانش مرتکب می سازد
این فعل مدارای تو اگر سیر گرفت
کو خاک عدو زر محب می سازد

جز حق که ز کار مانده را بار افتد
هر کس که بجز باری بکردار افتد
ما زینسان که مانده ایم از همه کار
ای وای اگر بغیر او کار افتد

منه

تا راه روان بمنزل دل نرسند
در سیر کحل هیچ مشکل نرسید
جون موج بروی بحر عشقند ودرو
تا محو نکردند بمنزل نرسید

منه

بر کار همه شیب اجل دق دارد
جز انکه گریبان امل شق دارد
کس نیست که برگذشته آهی نکشد
الا آنکس که روی در حق دارد

منه

از ساغر دیو باده خوردن تا چند
غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند
نحن واقرب بگوش من میگوید
موجود بمانی رگ گردن تا چند

منه

هر کس می لامکان ازان خم نخورد
من یولد مرتین ازان در نبرد
اندیشه جوره نیافت بیرون ز مکان
مانند ولد که او ببطن ام مرد

منه

کس را نه بظلم وجهل خو ضایع کرد
بل مظهر عدل وعلم ما شایع کرد
ورنه عاصیان دیو آین را
تبو انستی بحکمتی طایع کرد

جزلایی

دل



جزلایی سنگ محنت و رنج نبیند
تا در خرج اغنیا درم سنج نبیند
کانانکه زر و سیم نگه میدارند
مار گنجند صاحب گنج نبینند

منه

عالی بودن نه معتبر می افتد
در عشق گز و زر بروز بر می افتد
مغرور مشو بجهد کم لاف از خویش
کاسناده ز بشسته تبر می افتد

منه

عشاق نه بهر زند کانی دارند
جان بلکه نثار یار جانی دارند
در پیش عاشقان بنا شد هر گز
وقتی به از انکه جانفشانی دارند

منه

دل را همه با حضور خو باید داد
هر نسیه و غیب را نه رو باید داد
گوید همه را روز لا احب الافل
نقد است وجود دل با و باید داد

منه

آن کل که همه بد و نکو می جوید
در جزو جهان گفت و گو می پوید
پیوسته مذکر است هر چیز ترا
وانسان و سخن گفتن ازو میگوید

منه

هر راز نهان که مرد ظاهر دارد
روی رونق درین مظاهر دارد
غیبی که نیابد شهادت غیب است
زر باطن سکه را بظاهر دارد

منه

در سر خود آنکه راز حق نشناسد / یک نکته ز چهره ما خلق نشناسد
جون طفل کتاب خانه کین حرفی چند / تا خویش نگفته بر روی نشناسد

منه

خورشید سخن ز شرق آدم افکند / پرتو بر کام جهد و اوران خرسند
سبحان الله چه حکمتست و جوست / آن گنج غنی بدست این حاجتمند

منه

وا گشته به اصل خویش چین پیدا شد / سر گشته مرغ خوشه چین پیدا شد
تا حالتی خویش محو در خلق کنیم / اینک هستی ما چنین پیدا شد

منه

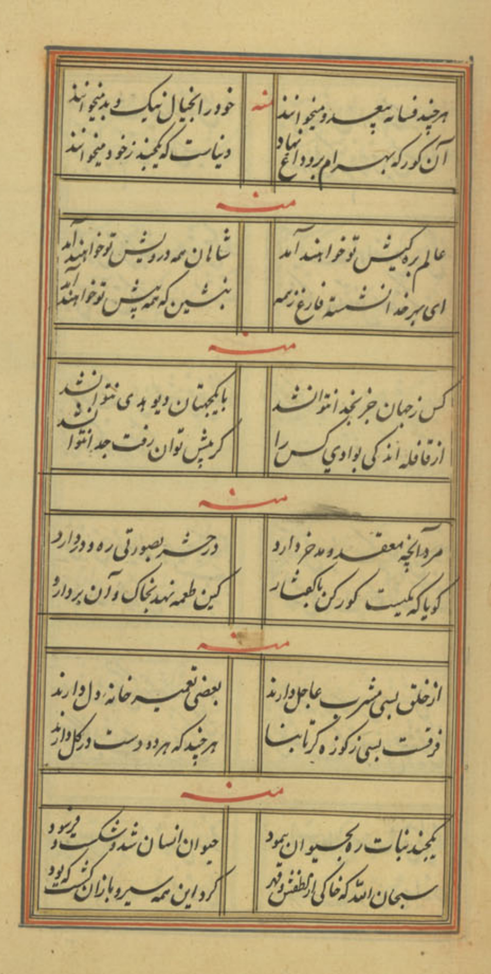
معشوق به عاشق جو نظر باز کند / عاشق بمان شیوه و ادا ساز کند
این ترک نیاز من با واز من نیست / آیینه بحسن او با و ناز کند

منه

هر کس بجهان پیچ و شش میگردد / از گلشن عشق بوی کش میگردد
خوش نیست ز دور غیر یکدم با او / هر کس ز نی یکدم خوش میگردد

منه

مر عاشق را که دل آینه که دید / جز عین صفا ز یار دیرینه که دید
غفلت در عشق ره ندارد هرگز / بر هم زدن چشم در آیینه که دید



منه

هر چند فسانه بیعدد میخوانند / خود را لجبال نیک و بد میخوانند
آن گور که بهرام برود اغ نهاد / دنیاست که یکجند زخود میخوانند

منه

عالم بره کیش تو خواهند آمد / شاهان همه درویش تو خواهند آمد
ای بر خدا انشسته فارغ ز همه / بنشین که همه پیش تو خواهند آمد

منه

کس ز جهان جز بخدا نتوان شد / با یکجهان دیو بدی نتوان شد
از قافله اند کی بوادی کس را / گر پیش توان رفت جدا نتوان شد

منه

مردانچه معتقد و مدخر دارد / در چشم بصورتی ره و در دارد
گویا که یکیست گور کن با کفتار / کین طعمه نهد بخاک و آن بردارد

منه

از خلق بسی مشرب عاجل دارند / بعضی تعمیه خانه دل دارند
فرقست بسی ز کوزه گر تا بنا / هر چند که هر دو دست در گل دارند

منه

یکچند نبات ره بحیوان بنمود / حیوان انسان شد و شکست فزود
سبحان الله که خاکی از لطف و قهر / گرد این همه سیر و بازگشت که بود

منه

عقل همه را از نهان میدارد
یعنی خاش ز هر بیان میدارد
گر چه گویم خلقی نه اهل چه بند
در هزل کنم مرا زیان میدارد

منه

معشوق نظر بچشم عشاق کند
آئینه خود انفس و آفاق کند
یعنی عاشق اگر شناسد معشوق
حاشا که برو تغافل اطلاق کند

منه

آن رفت که دل ز خویش غافل شده بود
یعنی که بهر فنا نه مایل شده بود
با او خود گرد و محو گردید درو
از هر دو جهانش آنچه حاصل شده بود

منه

این خلق ز اهبطوا بجبروت شدند
در آتش بعضکم لبعض عدو اند
از بهر وی بدا چو کل شد جزوی
خلقش همه در کار شدند آلت چند

منه

در معرفت آن که همه هیشش دانند
بی مبصر و بی سمیع و کیشش دانند
دانی که کبیت مس قرآن گردان
آن لحظه که قول و فعل خویشش دانند

منه

هر دم بی هجر من فنی میسازد
در راه وصال رهزنی می سازد
هستی همه اوست نیستم من اما
او هر لحظه مرا منی می سازد

خوبان

منه

خوبان جهان را که دل و جان گویند
آئینه عشق اهل عرفان گویند
جز پرتو اشتیاق مشتاقان نیست
آن شیوه که در عشق بتان انگویند

منه

این عشق که شور هر مه و که باشد
لطفش همه کس را انطرب ده باشد
کعشند بر بند که میارش در قهر
کفا شاید که قهر او به باشد

منه

جز عشق که شاه سرمدی میخواهد
عالم همه محو احدی میخواهد
هر خیر و شری که مسندی میخواهد
قدرت بی عجز چون خودی میخواهد

منه

با خلق جهان ترک تناسب افتاد
ما را ز نصیب با خدا چه افتاد
رفت آنکه چو حیوان پی قشری بودیم
انسان گشتیم و کار با لب افتاد

منه

هو گر همه روز عرض شانی بدهد
عالم بد و نیک اجزائی بدهد
مانند نباتیست که نار دبعیان
قرآن که بحالت نشانی بدهد

منه

قلب و قالب چو بی کدورت آید
دیگر جزئیت کم ضرورت آید
در دیده اعتبار این صحبت و امن
حورست و بهشت اگر بصورت آید

بلغ

منه

عشقم هر دم بصد زبان پند دهد
توبه ز جهان تا کرمیند دهد
هر گه که نظر کنم در آن مصحف حسن
از غیر ویم هزار سوگند دهد

منه

در قدر اگر مرد ز صد چرخ گذرد
چندان نبود کز خود یکدم گذرد
آنجا که عیار کار هر کس گیرند
هر چیز بجز گذشتگی کم گذرد

منه

جار السخن جهان باید درود
من خود بدی خوانم و از یاد رود
زینگونه متاعی چه کند عقل که او
با جر ثقیل آید و بر باد رود

منه

جز عفو بر نایان فن نگزینند
بر ان معانی که بعقل و بینند
یکچند نبوده در جهان نجر بیت
در خانه تار بعد صبری بنشینند

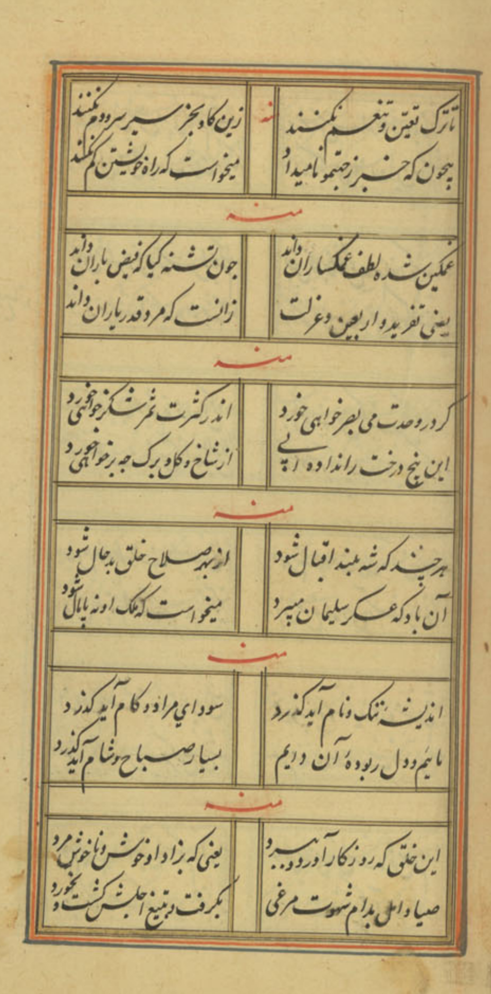
منه

گر کس ز سر وفا بپای دون گردد
کارش چو باد فساد در دون شد خوار گردد
هر چند که زهر را شکر نام نهند
خاصیت از ز نتوان بیرون برد

منه

هر چند رهی نماند کش نسپردند
در خود نرسیده کم تحقیق ره بردند
ارباب شناخت در دو عالم وقتی
چون صحبت خویش نغتنم نشمردند

تارکی



منه

تا ترک تعین و تنعم نکنند
زین گاو بجز سیر بر و دم نکنند
همچون که خبر ز جستجو نامیداد
میخواست که راه خویشتن گم نکنند

منه

غمگین شده لطف غمگساران داند
چون تشنه گیا که فیض باران داند
یعنی تفرید و اربعین و عزلت
زانست که مرد قدر یاران داند

منه

گر در وحدت می بصر خواهی خورد
اندر کثرت ثمر شکر خواهی خورد
این تخم درخت را نداده ای پی
از شاخ و گل و برگ چه بر خواهی خورد

منه

هر چند که شه بلند اقبال شود
از بهر صلاح خلق بد حال شود
آن باد که عسکر سلیمان میبرد
میخواست که ملک او نه پامال شود

منه

اندیشه ننگ و نام آید گذرد
سودای مراد و کام آید گذرد
مائیم و دل ربوده آن داریم
بسیار صباح و شام آید گذرد

منه

این خلق که روزگار آورد و ببرد
یعنی که بزاد او خوش و ناخوش مرد
صیاد اجل بدام شهوت مرغی
بگرفت و بتیغ اجلش کشت و نخورد

مردو زن خلق در پی کام افتند — در حرص سرا و خانه و بام افتند
حاصل شان چیست زین همه چند نبرد — زاید دگری بازو درین دام افتند

منه

چون شاه ازل جلوس با عام کند — یعنی که بخاص و عام انعام کند
در کرسی ساز یکدم اندیشه من — وانکه او را رباعی نام کند

کرسی ز چهار مصرع سازد

منه

بشتاب که چشم تو نه احول گردد — یعنی که بنور حق مکحل گردد
آن نقطه شوی که از تو این دایره را — هر رفته و آینده با دل گردد

منه

جان عزم طواف لامکانی دارد — هرچند جهان این و آنی دارد
دل را نبود قرار بر روی زمین — این مرغ هوای آشیانی دارد

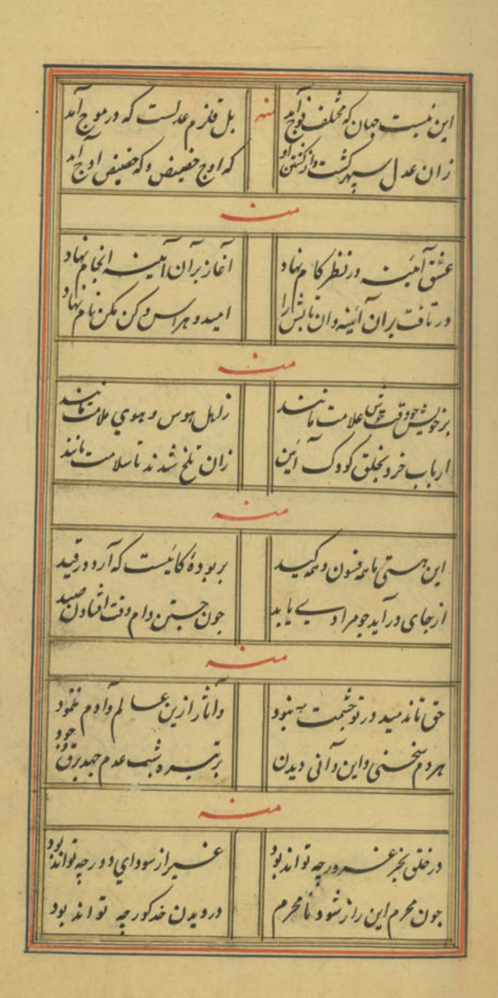
منه

از علم و هنر مرد خدا بیرون شد — تا هر چه باو رسید ازو ممنون شد
مغرور بخویش بود هر کس دون شد — علم عندی ملاحت قارون شد

منه

آدم هر چند خویش را کم دارد — راهی سوی آن عرش معظم دارد
هرچند نگاه میکنم هیچ نیم — دنیست ترقی که آدم دارد

ای بخت



منه

این نسبت جهان که مختلف اوج آید — بل قلزم عدلست که در موج آید
زان عدل سپهر گشت و از گشتن او — که اوج حضیض و که حضیض اوج آید

منه

عشق آینه در نظر کام نهاد — آغاز بر آن آینه انجام نهاد
در تافت بر آن آینه و ان تابش را — امید و هراس و کن مکن نام نهاد

منه

بر خویش چو وقت خوش علامت ماند — زاهل هوس و هوی ملامت ماند
ارباب خرد بخلق کودک آیین — زان تلخ شدند تا سلامت مانند

منه

این هستی ما همه فسون و کید — بر بوده کاینست که آرد در قید
از جای در آید چو مراد بیابد — چون جستن دام وقت افتادن صید

منه

حق نا دیده در تو جنبت بنمود — و آثار ازین عالم و آدم نمود
هر دم سخنی و این و آنی دیدن — بر تیره شب عدم چه بد برق وجود

منه

در خلق بجز غرور چه تواند بود — غیر از سودای دور چه تواند بود
چون محرم این راز شود نامحرم — در دیدن خد کور چه تواند بود

هیچ کس آن بهانه جو می خواند
صد حکم برو بد و نکو میراند
بگرفت بمکر صوفیی را عسی
گفت این کارت بکار او میماند

منه

داد از پی مراد در کف آورد
علم و عمل ارچه بس مزخرف آورد
عرش بلقیس مر سلیمان را بود
اما عفریت گفت و آصف آورد

منه

بیننده که جز بخود توقف نکند
غیر از نظری درین تکلف نکند
دیدست که پیشانی جهانش پیداست
در آینه جز نظر تصرف نکند

منه

هر که سالک پی هوا ره گیرد
بر خویش بسی دق و توجه گیرد
مانند بخور نفس در کوچه فسق
چون شحنه که دزد در کمین که گیرد

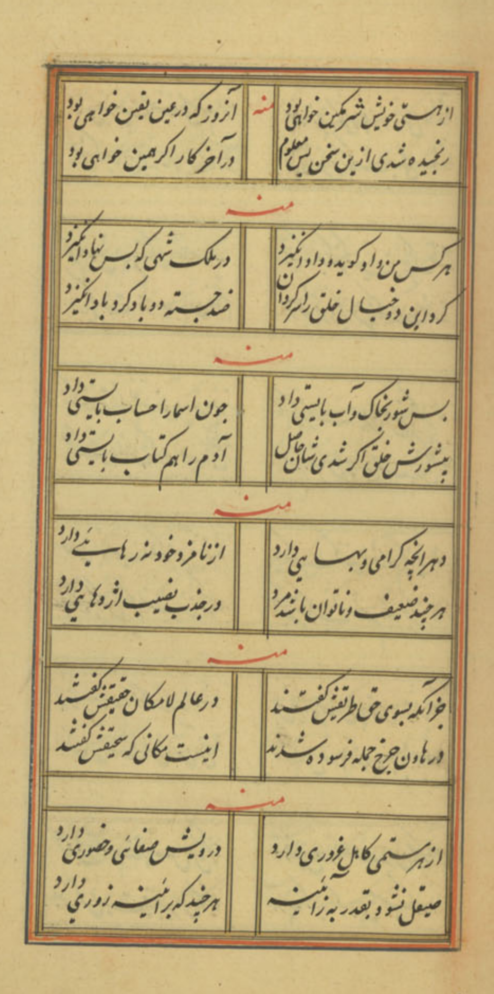
منه

از عشق کسی که خوبی و طور و فن دید
خوشحالی خود ز رشک ما و من دید
هر کس که شناخت لذتی در عالم
بخرکشته شدن تیغ او پسندید

منه

شمعی ز رشکی نمودی دارد
پرتو همی آمده شد و بودی دارد
ورنه بجهانی که در و باید مرد
کی می آید آنکه وجودی دارد

ازهستی



از هستی خویش شرمگین خواهی بود
آن روز که در عین یقین خواهی بود
رنجیده شدی ازین سخن بس معلوم
در آخر کار اگر همین خواهی بود

منه

هر کس من و او گوید و داد انگیزد
در ملک شهی که بس بناد انگیزد
گرد این دو خیال خلق را گرد آن
ضد جسته دو باد گرد باد انگیزد

منه

بس شور بخاک و آب بایستی داد
چون اسمار احساب بایستی داد
بیشورش خلق اگر شدی شان حاصل
آدم را هم کتاب بایستی داد

منه

دهر آنچه گرامی و بهایی دارد
از نام فرو خود نه رهایی دارد
هر چند ضعیف و ناتوان باشد مرد
در جذب نصیب اژدهایی دارد

منه

خوا آنکه بسوی حق طریقش گفتند
در عالم لامکان حقیقش گفتند
در هاون چرخ جمله فرسوده شدند
اینست مکانی که سحیقش گفتند

منه

از هستی کامل غروری دارد
درویش صفائی و حضوری دارد
صیقل نشود بقدر به ز آینه
هر چند که بر آینه زوری دارد

گاهی خبریت معتقد می سازد
بعد از چند گاه باز رد می سازد
یعنی که جهان نخود نه خوبست و نه زشت
او در نظر تو نیک و بد می سازد

منه

کم ایمانی بعالم تنگ نهند
تا به که به کفر کینه و جنگ نهند
در نیکست درمیان خاتم
از بهر نمود بر سر زنگ نهند

منه

یک فرقه تمام نقل و نص و خبرند
در یکفرقه همین تمتع نگرند
قیمت دانان که صاحب آن نظرند
جسم انسان و جان حیوان نخرند

منه

جان با تو چیدا اگر بهم آمیزند
یا جنگ کنند یا زهم بگریزند
جای یکگس اگر نشینند دو کس
آیند بتنگ از هم و برخیزند

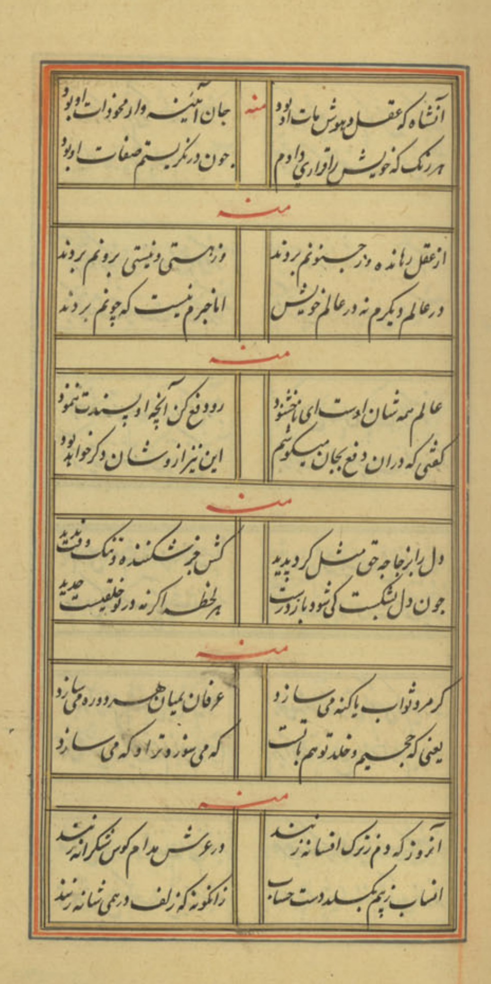
منه

نه خانه مقام ما نه صحرا باشد
بل هر دو جهان پرتوی از ما باشد
انسان آنست الحق انس آن دارد
کو در دل خود باشد هر جا باشد

منه

گر دل شادست خس سمن میگردد
ور غمگین جو راهزن میگردد
یعنی کس نیست جز بسیر دل خویش
هرچند که بر گرد چمن میگردد

آنشاه



آنشاه که عقل و هوش مات او بود
منه
جان آینه وار محو ذات او بود
هر رنگ که خویش را تواری دادم
چون در نگریستم صفات او بود

منه

از عقل رمانده وز جنونم بروند
وز هستی و نیستی برونم بروند
در عالم دیگرم نه در عالم خویش
اما جرم نیست که چونم بردند

منه

عالم همه شان اوست ای ناخشنود
رو دفع کن آنچه او پسندت ننمود
گفتی که دران دفع بجان میکوشم
این نیز از و شان دگر خواهد بود

منه

دل را بزجاجه حق مثل کرد پدید
کش جز شکننده و تنک و فتید
چون دل شکست کی شود باز درست
هر لحظه اگر نه در تو خلقیست جدید

منه

گر مرد ثواب یا گنه می سازد
عرفان بمیان همه دوره می تازد
یعنی که جحیم و خلد تو هم باتست
که می سوزد ترا و که می سازد

منه

آن روز که دم زرک افسانه زنند
در عرش مدام کوس شکرانه زنند
انساب ز هم بگسلد دست حساب
زانگونه که زلف درهمی شانه زنند

انروز که دم زترک افسانه زنند
منه
در عرش مدام کوس شکرانه زنند
انساب زبیم بگسلد دست حساب
زانگونه که زلف در همی شانه زنند

منه

آن قوم که ذره ذره از خود خوانند
ذات خود آفتاب سرمد خوانند
جز کشف حقیقت همان خبری نیست
آن پایه که معراج محمد خوانند

منه

محو غم عشقم رسته زهر دامی و بند
بر ارض و سما پی پیان رانده سمند
از آنچه منزل چه ترقی کورا
جز آلت نطق نیست هر بیت بلند

منه

در کوی حدوث مرد را خانه مباد
جز با یار قدیمش افسانه مباد
روزی که زهیچ آشنا ناید کار
آنکس که با دوست کار بیگانه مباد

منه

از جود کرام بیش ازین غم میمرد
یعنی ز فراق آدمی کم میخورد
من خسته این قوم ازان بر دیدم
زیراکه طمع راز نهادم میبرد

منه

عشاق ربوده و عالم نشوند
هر چند که گویند ازان یا نشنوند
نور معشوق منعکس میخواهند
بر هر چه فتاد از پی آن زوند

ازاکه

گلجو

ازاکه خبر ز اصل کاری باید
منه
در کوچه عشق انتظاری باید
در یکدل خار صد گلزار است
اما صبری و روزگاری باید

منه

در بزم فلک پرده نشین چو درد
یعنی این خلق را چو طفلان نگرد
ساقیست وجود و مطرب و جام و حریف
دیگر همه مظهر مدارای خرد

منه

هر کس بجهان رنگ و بو میگردد
در آرزوی آن گل رو میگردد
من در غم فتنه قیامه بودم
آن نیز نگر و چشم او میگردد

منه

عاشق نشده یکدم آرام نبود
غیر از طلب نام خود و کام نبود
عشق آتش زد بجان من لیک نسوخت
غیر از طمعی چند که جز خام نبود

منه

هر کس دیدم نبود جز حاجتمند
یعنی که بجز خنده می شد خرسند
هر چند نگاه میکنم می بینم
آدم طفلیست عالمش بازیچه چند

منه

این عقل شکر خنده زدن نتواند
با حق دم پیوند زدن نتواند
در ظاهر و باطنم چو افتد کاری
غیر از مثلی چند زدن نتواند

منه

بینایان کار عمر رفتن بینند
گر با خوشی و بنا خوشی بنشینند
شمع مجلس همیشه در سوختنست
گر مجلسیان شاد و گر غمگینند

منه

حق آنچه نماید و کنند و خوانند
مقصود جز این نیست که ما را دانند
ای دانسته زهر چه باشد ما را
بشکیب که کل من علیها فانند

منه

گر حق تخویف عدل و دادی نکند
خلق از روش صواب یادی نکند
جز صاحب باغ کار او جمله صلاح
کس نیست که در باغ فسادی نکند

منه

شاعر نه فصاحت به بیان می آرد
بل دیوث است آن بعیان می آرد
ور نه ز چه رو بنات فکر خود را
با هر نا اهل در میان می آرد

منه

آنانکه سر از جیب نظر زده اند
سر از بد و نیک خیر و شر زده اند
آن فرقه که رسته اند در خوش فرو
از هر که و هر چه هست سر زده اند

منه

بر خلق که خود در فنا میکوبند
از بام فلک طبل بلا میکوبند
مستان سر از پای بقا افکندند
و ینها که ستاده اند پا میکوبند



منه

عمری دل زار ناصبور او بود
هر سوی دوان پی حضور او بود
گفتم خبری مگر شود ظاهر ازو
چون وا دیدم همه ظهور او بود

منه

حقیقت وجود هر که و هر چه نمود
ملک و مالش غیر ندارد ز نمود
مادام که خویش را شناسی تو وجود
جز وسوسه آن تو نتواند بود

منه

حق در سخنست دهر که پیرو گردد
در حضرت او چو شمع دیرنو گردد
خورشید نبوت که کلاست او را
هر دور مه ولایتش نو گردد

منه

که عقل بفکر جسم و جانیت برد
که عشق لبیر لا مکانیت برد
نه نه نظر لیست بر تو ار غیب که آن
هر دم ز جهانی بجهانیت برد

منه

چون گرد نه هرزه گرد می باید شد
یعنی در گرد مرد می باید شد
تحقیق امور اگر طلب دارد مرد
او را ز دو کون فرد می باید شد

منه

رو و دید طلب کن و بمعنی پیوند
کین نقش و صورتیست بجز رده و بند
تفسیر بسی دیدم آن نیز نبود
جز حرفی چند بر سر حرفی چند

این خلق که جمله قالب و خشت همند | منه | آیینه هم خوب هم زشت همند
هر کار کنند از هم آزاد همند | | دهقان هم تخم هم و کشت همند

منه

خلق عالم اسیر با مولی چند | | سرگشته نه مهجور و نه موصولی چند
اگر نشدند از حقیقت گرچه | | گفتند بقدر عقل معقولی چند

منه

هر کس ره و رسم بهره مندان گیرد | | ترک بد و نیک خود پسندان گیرد
بدخونی بحب و بغض محض ضرر است | | در طعنه و خصم را بدندان گیرد

منه

انسان نسیان هوای بستنش آرد | | قرآن بنشیمن الستش آرد
هر چند که باز شه زشه بگریزد | | آواز جرس باز بدستش آرد

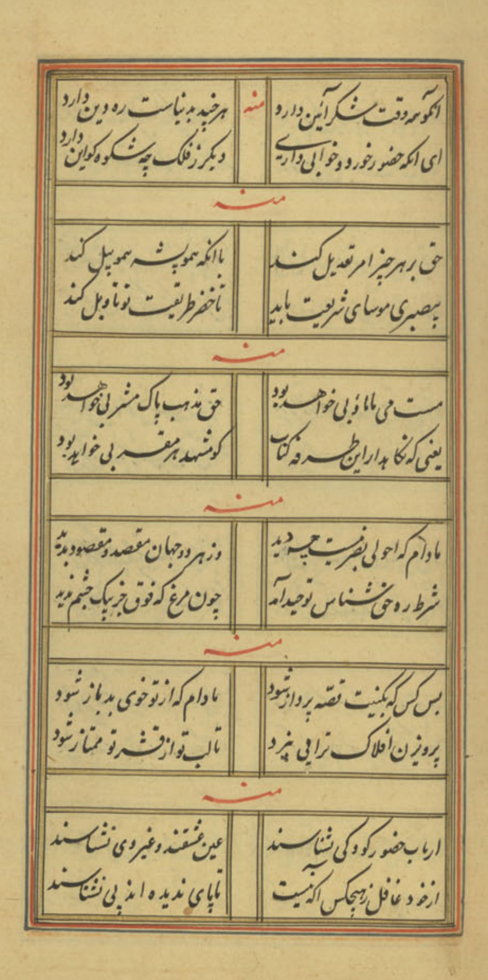
منه

جز حق طلبان که خوش سمندی رانند | | در بیم و امید زهر قندی مانند
دانی که جهان آنچه درو رفت چه بود | | چیزی چندی بنام چندی خوانند

منه

آنانکه ز شر احولی وارستند | | دیدند کنانه ز خود بگسستند
خواهم که جهان با من باشند و نیست | | اینجا همه را زبان هستی بستند

اکنونه



آنگو همه وقت شکر آیین دارد | منه | هر چند بدنیاست ره دین دارد
ای آنکه حضور خورد و خوابی داری | | دیگر ز فلک چه شکوه کاین دارد

منه

حق بر همه چیز امر تعدیل کند | | با آنکه همو پشه همو پیل کند
بصبری موسای شریعت باید | | تا خضر طریقت تو تاویل کند

منه

مست می ما ذی بی خواهد بود | | حق مذهب پاک مشربی خواهد بود
یعنی که نگاهدار این طره و کتاب | | کو مشهد هر مقربی خواهد بود

منه

مادام که احولی بصیرت چه دید | | وز هر دو جهان مقصد و مقصود بدید
شرط ره حق شناس توحید آمد | | چون مرغ که فوق جز بیک چشم ندید

منه

بس کس که بگیتی قصه پرداز شود | | مادام که از تو خوی بد باز شود
پروین افلاک ترا بی بپرد | | تا لب تو از قشر تو ممتاز شود

منه

ارباب حضور کودکی نشناسند | | عین عشقند و غیر وی نشناسند
از خود غافل ز هیچکس آگه نیست | | تا پای ندیده اند پی نشناسند

منه

جز امر وجوب اندر امکان چه رود — در عالم کل یوم جز شان چه رود
مرد اثبات یکانکی شوانند — جز در تاویل حکمت آن چه رود

منه

شخصی داریم بسته جوابی خورد — جانی و دو رو هردم دردی به نبرد
سبحان الله چگونه گنجایش یافت — در پرده هیدردی ما این همه درد

منه

تا در کل جزو محو نظاره نبود — دور از توحید غیر آواره نبود
مسکین درویش بل موفق درویش — کش با همه غیر ساختن چاره نبود

منه

درد هر که قهر و ضد قهری دارد — هر کس باشد فقری و بهری دارد
داریم هزار درد و یک درمان نه — خوش آن زهری که پای زهری دارد

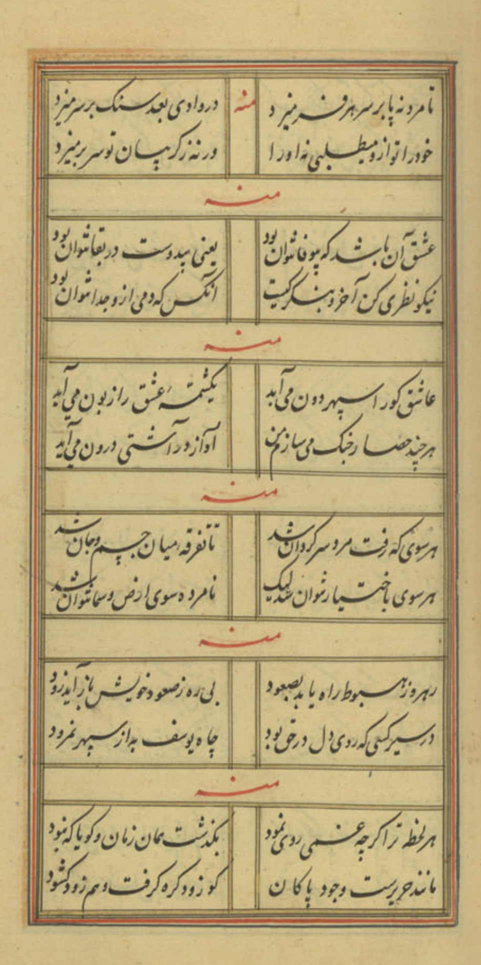
منه

دل در بلد شکیب کم مردم بود — بل موجه اشتیاق را قلزم بود
یعنی نشأت من زمن پیوسته — در آرزوی جرعه دیگر کم بود

منه

در عشق نه دین مرد و نه دق میدانم — جز پرده تقلید که نشق میداند
در لجه تحقیق دو عالم غرقش — کس هیچ نمیداند حق میداند

نامرد



منه

نامرد نه پا بر سر هر فرز میزد — در وادی بعد سنگ بر سر میزد
خود را تو از و مطلبی نه او را — ور نه زگریبان تو سر بر میزد

منه

عشق آن باشد که بیوفا نتوان بود — یعنی بید دوست در بقا نتوان بود
نیکو نظری کن آخر و بنگر کیست — آنکس که دمی از و جدا نتوان بود

منه

عاشق کور اسپهر دون می آید — یکشمه عشق راز بون می آید
هر چند حصار جنگ می سازم من — آواز در آشتی درون می آید

منه

هر سوی که رفت مرد سرگردان شد — تا تفرقه میان جسم و جان شد
هر سوی باختیار نتوان شد لیک — نامرده سوی ارض و سما نتوان شد

منه

رهرو ز هبوط راه یابد بصعود — بی ره ز صعود خویش باز آید زود
در سیر کسی که روی دل در حق بود — چاه یوسف به از سپهر نمرود

منه

هر لحظه ترا اگر چه غمی روی نمود — بگذشت همان زمان و گویا که نبود
مانند حریرست وجود پاکان — گو زود گره گرفت و هم زود گشود

تاجامه تن دربرجان چاک نشد — منه — کس پاک زآلودگی خاک نشد
گر آب جنابت از کسی می شوید — فرعون برود نیل چون پاک نشد

منه

کس باحق متصل شدن نتواند — هم از خود منفصل شدن نتواند
یعنی صد سال زاهد ارجهد کند — آب و گل جان و دل شدن نتواند

منه

جز کل شدگان که باخدا درشینند — باقی همه جزو درمتی وا ینند
کس رانبود معیت الا بخدا — زاز وی که خلق یکدگر را بینند

منه

شهوات جوانی راعنوان شده اند — اما در پیری همه نقصان شده اند
یعنی هرچند خوبی و زشتی هست — پیوقتی و وقت باعث آن شده اند

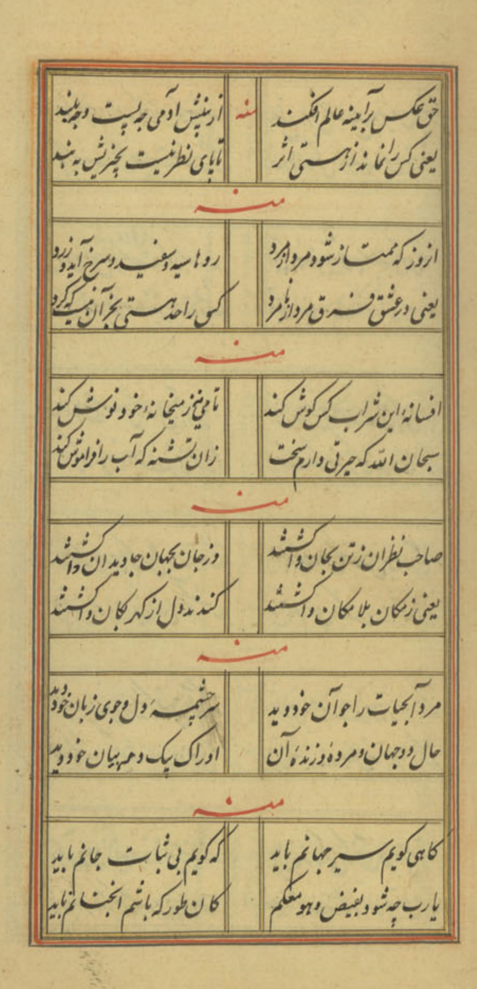
منه

باحق همراز و رهبر آئین شده اند — صاحبنظران که واقف دین شده اند
آیات ز عرش ذات بپوست اید — جبرئیل و نبی مذکر این شده اند

منه

این خلق کز افسانه هم خام شدند — محتاج بحکم و ضبط پیغام شدند
چون کار رسل نبود جز با خالق — ناچار همه صاحب احکام شدند

حق عکس



حق عکس رآینه عالم افکند — منه — از بینش آدمی چه پست و چه بلند
یعنی کس را نماند از هستی اثر — تاپای نظر نیست بجز نیش به بند

منه

ازوز که ممتاز شود مرد از مرد — رو ها سیه و سفید و سرخ آید و زرد
یعنی در عشق فرق مرد از مرد — کس راحد هستی بجز آن نیست که کرد

منه

افسانه این شراب کس گوش کند — تامی نخ زمینخانه خود نوش کند
سبحان الله که حیرتی دارم سخت — زان تشنه که آب را فراموش کند

منه

صاحب نظران ز تن بجان واگشتند — و زجان بجهان جاویدان واگشتند
یعنی ز مکان بلامکان واگشتند — گنبد دل از کهر لکان واگشتند

منه

مرد آبحیات را چو آن خود دید — سرچشمه دل و جوی زبان خود دید
حال دو جهان و مرده و زنده آن — او راک بیک دم بیان خود دید

منه

گاهی گویم سیر جهانم باید — گه گویم بی ثبات جانم باید
یارب چه شود بفیض و هو معکم — کان طور که باشم الخ تانم باید

منه

تا کی گویی ز فرد کیشان خورشید	یا شمع درین جمع پریشان خورشید
خورشید ازل بصارت تست که تافت	بر هر ذره یکی از ایشان خورشید

منه

چون اهل نظر راست کرد بسند	آن راست روی براست کوبی افکند
هرکس که صراط مستقیم است رهش	ناچار بانیاست او را پیوند

منه

ما زان هستی احول آیینی بود	آن وا اینی و مهر جی کینی بود
در یکتایی قاهری محو شدیم	رفت انکه غرور کفری و دینی بود

منه

هر نیک و بدی که اهل عرفان دانند	اسباب سخن گفتن یزدان خوانند
بی فیض نفخت فیه نطق آتش	نه آدم و نی ملک نه شیطان مانند

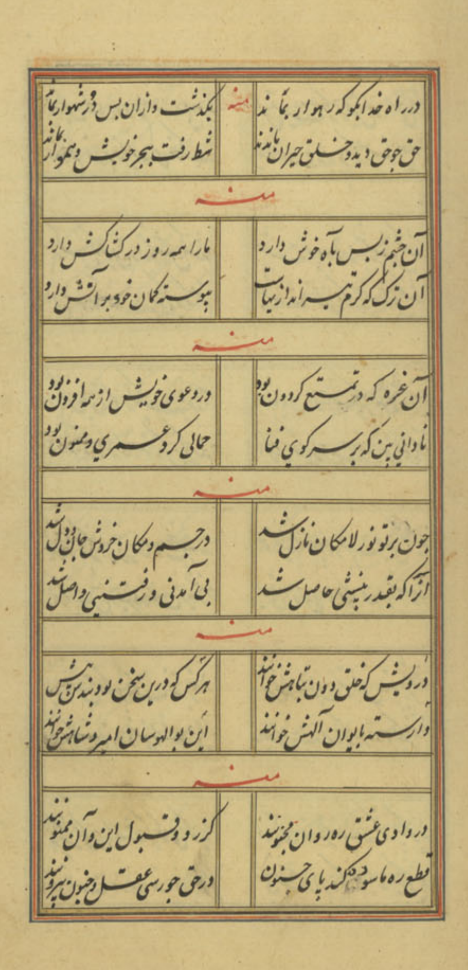
منه

سبحان الله که خلق آغاز کند	با ادبی او هزار ره ساز کند
وانگاه در آشنایی از حرفی چند	این مشت خیال را بهم باز کند

منه

هرکس که فنا چو مرده امی بیند	دل زنده کسی که آن سرا می بیند
کوته نظر آنکه در چمن [illegible] جلوه	جز آخر کار آن بقا می بیند

در راه



منه

در راه خدا مگو که رهوار بماند	بگذشت و از آن بس در شهوار بماند
حق جو حق دید و خلق حیران ماندند	شطرفت بجز خویش و همواره بماند

منه

آن چشم ز بس باده خوش دارد	ما را همه روز در کشاکش دارد
آن ترک که گرم تیر انداز بیاست	پیوسته کمان خود بر آتش دارد

منه

آن غره که در تمتع گردون بود	در دعوی خویش از همه افزون بود
نادانی بین که بر سر کوی فنا	حالی گرد عمری و ممنون بود

منه

چون پرتو نور لامکان نازل شد	در جسم و مکان خردش حایل شد
از آنکه بقدر بینشی حاصل شد	بی آمدنی و رفتنی واصل شد

منه

درویش که خلق دون تباهش خوانند	هرکس که درین سخن بود بند هوس
وارسته بایوان آگهش خوانند	این بوالهوسان امیر و شاهش خوانند

منه

در وادی عشق رهروان مجنونند	از رد و قبول این و آن ممنونند
قطع ره ما سوی که کند پای جنون	در حق جو رسی عقل جنون بیرونند

هرکس بگمان و وهم فضلی دارد
منه
کس نیست که او یقین وصلی دارد
دیدیم تمام قالبهای فلک
یک قلب ندیدیم که اصلی دارد

منه

هرکس که طریق راه و کیش گفتند
حقیقت وجود تو نه اندیش گفتند
اول نه و آخر نه کوید که منم
اینست ضلالی که به پیش گفتند

منه

هرکس پی کار رنگ باید رانند
دانایان از حکیم سرمد دانند
ور نه از آنکه کار خود کن گویند
آنگاه چگونه بنده خود خوانند

منه

هر ذره که از نور سعادت رخشید
خورشید سپهر غیب فیضی بخشید
هرکس هر چیز در مکان دید و شنید
برقی از اوج لامکان بدرخشید

منه

این خلق اگر واقف تقدیر شوند
شرمنده ازین دانش و تدبیر شوند
در دوستی و دشمنی شست مجاز
صبر است مرا که هر دو دلگیر شوند

منه

هر نکته که مرد شکر گو می گوید
ای کار تو سر بسر نکو میگوید
ذاتیست و در وصف خود نیز همو
می پندارد که او با و میگوید

هرگز



هرگز ما را ز حاصل دهر نبود
منه
قندی که درو حرارت زهر نبود
یعنی که ز بس غنا بن و بن نگرد
یک لطف که آن بصورت قهر نبود

منه

معنی همه چشم غیب را مردم شد
دعوی بجهتهم و آن منکم شد
در سیر چنین که دید شرط نه لاف
هرکس که نه گم ز خود نمایی گم شد

منه

بس جهد نمودیم حبش روم نشد
یعنی فلک سرکش محکوم نشد
فریاد که هر چند برین ره رفتیم
فرع ابتر ماند و اصل معلوم نشد

منه

برهمن من و صنم منم میگوید
بل هرکس مغتنم منم میگوید
نه نه که یک آفتاب بر هر ذره
در تافته و منم منم میگوید

منه

هر چند نبی خبر ز روز دین داد
امروز ولی چشم قیامت بین داد
نقد است محمد بمثل نقد علی
زان روی که او بجوی گفت و این داد

منه

در و عاشق نه که نه همه میدانند
دردی که در دوست درد و میدانند
در عشق ندارم بوسایط حاجت
چون دوست مرا از همه به میداند

در عشق نه علم و نه کتب می باید منه محبوب و محب نه عین حب می باید
زاهد تو برو که فتنه و قشر قشری وینجا همه لب لب لب می باید

منه

هرگاه انسان کوی بسان بنازد رخش اندیشه بر جهانی تازد
اندیشه او نه غیر او خواهد بود هرچند اسباب ازین وانی سازد

منه

یارب اگرم تو در پذیری شاید هستم چو عقیده وحده و محمودی تو
رحمی بکنی برین حقیری شاید لطف الهی گر رفت اگر بگیری شاید

منه

نامرد سخن از تو و ما میراند الواح خیال از عمامه می خواند
زاهد گوید که من خدا خواهم و بس وین نیز خیالیست خدا میداند

منه

هر کس خبر از جامه و نانی پرسد نه منزل امنی و امانی پرسد
خلقند همین یکدو سه روزی کس نیست کز اول و آخرش نشانی پرسد

منه

بی تربیت حکیم بکیسه عد شد هرچند که خوب و زشت و پیش اند و کم اند
یک آب وجود هر شجره شد یعنی در فقر بباد و در غنا رو بهم اند

آدم



آدم خاکست و جان حق جانش داد منه هم کام طلب کردش و هم کامش داد
آغاز بما تو سوسنش برو قرار انجام بنجن اقرب ارامش داد

منه

گاهی همه دین جویم و آیین نمود گاهی خواهم که محو گردم ز وجود
گویا من شوریده دو هستی دارم کین بی نحو آن بنحو نتواند بود

منه

بدبخت که یک کام نه حاصل دارد جنبش جز مال و سرود و دل دارد
از گرسنگی و خشم خوردن و جنگ ماریست لدغ که زهر قاتل دارد

منه

مردان همه در عیش نهان کوشیدند هرچند لباس این و آن پوشیدند
آن باده که نیست غیر حق ساقی آن آن ساغر دل بکام جان نوشیدند

منه

درمانده خویش را زبون می آید آزاده ز بند خود برون می آید
در کلبهٔ عشق ترک سر شد رحیت از مشک نجات بوی خون می آید

منه

هرچند که خلق کرد عالم گردند در یاری و اتحاد محرم گردند
دانی که کجاست مظهر آن یکتا آنجا که دو یار یک دل هم گردند

ارباب هوس که نشأ دنیا برد **منه** هم دنیا را منظمه و عقبی برد
نقد است امروز عیش سرمد آنکه طول املش نسیه فردا برد

منه

دنیا که بقربان شهی می سازد هر بیش و کمی که در بهی می بازد
همچون قمر قمارباز است که او گه برد از شمس و گهی می بازد

منه

حق گوی زبون هر تباهی چه شود حقش کافی است از تباهی چه شود
ارسال خدا از اجر خلقت غنی خود ابر بهار از آن گیاهی چه شود

منه

قرآن مبین که هر کس آنجا می خورد جز وصف تو نیست گر بزرگی و خورد
بهر اشکال انکه وقتی ورزید شیطان شد و مرد از خود بیرون برد

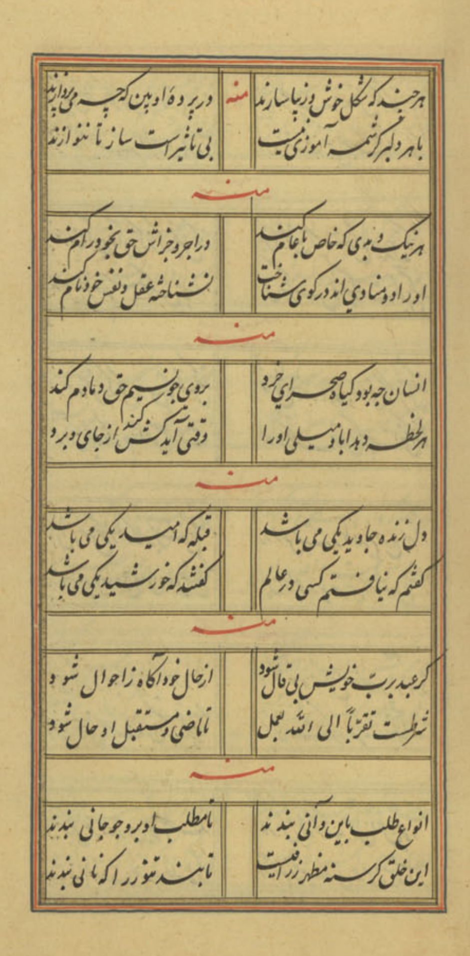
منه

مجنون همه روی دل بلیلی باید هر چیز نه لیلیست طفیلی باید
افتاده بفکر ابروش دل یعنی آنجا لغزد مرد که میلی باید

منه

دل را دم تقلید نه لایق آمد تا مار اعشق نفس ناطق آمد
و آنگاه بگفتار خدا و اهلش هر چیز که گفتیم موافق آمد

هرچند



هر چند که تکلف خوش و زیبا سازند **منه** در پرده او ببین که چه می پردازند
با هر دلبر کرشمه آموزی نیست بی تأثیر است ساز تا ننوازند

منه

هر نیک و بدی که خاص یا عام شدند در اجر و جزائش حق بجو در آمدند
او را و منادی اند در کوی شناخت نشناخته عقل و نفس خود نام شدند

منه

انسان چه بود گیاه صحرای خرد بروی جو نسیم حق دمادم کند
هر لحظه دهد اباد میلی او را وقتی آید گشش کند از جای و برد

منه

دل زنده جاوید یکی می باشد قبله که امید یکی می باشد
گفتم که نیافتم کسی در عالم گفتند که خورشید یکی می باشد

منه

گر عبد برب خویش بی قال شود از حال خود آگاه ز احوال شود
شرطست تقرباً الی الله عمل تا ماضی و مستقبل او حال شود

منه

انواع طلب باین و آنی بندند تا مطلب او برو جو جانی بندند
این خلق گرسنه مظهر رزاقیست تا بند تنور را که نانی بندند

مسکین انسانکه خون بناجاری خورد — منه — از هر چه درو ظن نکوکاری برد
گر ماند بفقر با هزاران غم زیست — ور داشت تنعمی بصد خواری مرد

منه

عارف آن دان که ترک تخییل کند — جز در سخن استماع جبریل کند
کامل ازانم هیچکس نپسندد — بل هر کس هر چه گفت تاویل کند

منه

از جزو سخن که کل ز من جوش کند — غافل خود را ایمن دو ی گوش کند
قرآن جمله کلام خاص حقست — او فاتحه خوان که جهت حق گوش کند

منه

آن اصل که راه کار بر شرع نهاد — بر عرض قدر تا قدم شرع نهاد
شد شارع خاص جان و دل عقل چو کس — این راه جو بدید هر نبی شرع نهاد

منه

ای آنکه ز اشتهار یار آوردند — در بزم وصال شهریار آوردند
این خوش سخنان که روح بخشند همه — نوریست که بر سرت نثار آوردند

منه

آمیختگی مرد و زن میخواهد — وز من همه ترک عقل و فن میخواهد
خود شو آنست صبر در خلوه قدس — آرام ز بیدلی چو من میخواهد

مارالجهان

مارالجهان نه دیده عرفان ماند — منه — ما محو شدیم پرتو جانان ماند
آن روزن خانه دم همی زد از نور — چون افق آفتاب شد حیران ماند

منه

این شعر که اهل کذب فن ساخته اند — سرمایه لاف ما و من ساخته اند
این علم نه هر کس که در آموخته اند — خصمی ز برای خویشتن ساخته اند

منه

این راز بهیچ وجه مفهوم نشد — فهم حبش و مشخص روم نشد
فریاد که تشمه ز اصل این کار — با اینهمه شرح و بسط معلوم نشد

منه

هر کام که داد دنیی کور و کبود — آرام و فراغ و پاکی مرد ربود
دیدیم بسی جنت و اغذیه او — ارزنده آن جهنم فضله نبود

منه

هر جز کش ارباب نظر دون گفتند — از فرمان شان نرفت بیرون گفتند
بر هر چه حریص گشتم از من برمید — حیرت دارم که بی طلب چون گفتند

منه

هر لحظه دل و جان خبری یافته اند — کاخبار جهان مختصری یافته اند
بالای سر من آشیانی دارد — مرغی که دو کون از و پری یافته اند

بلغ

وارسته همه ذکر احد اندیشد | منه | درمانده خود ز نیک و بد اندیشد
خوردن بی لذتست و اطمینان لیک | | خسته همه نفع و ضر خود اندیشد

منه

کس دفع غم از شربت نتواند کرد | | حک خط سرنوشت نتواند کرد
غیر از ساقی که ساغرش در دستست | | کس دوزخ با بهشت نتواند کرد

منه

زهاد نه عشق و نه ولایی دارند | | رندان نه خوف و نه رجایی دارند
طاعات ریایی و گناه پنهان | | گویا که نه اجر و نه جزایی دارند

منه

کوتاه نظر گزینی هر آفل شد | | عالی نه بنداشت رتبه و سافل شد
خر بنده ز حرص یکه و من بار فزون | | از لنگی افتادن خر غافل شد

منه

در عالم صورت که پریشان آمد | | جمعیت خضر معنی آن آمد
اعضا هر چند اختلافی دارند | | جان در همه جا یکی و یکسان آمد

منه

هر چند زمانه شور و شر انگیزد | | بشکیب و گر نه زان تبر انگیزد
نتوان بر موج آب دست رد زد | | هر دست زدن موج دگر انگیزد

دروادی

در وادی فقر صد هنر زائی شد | منه | تا آنکه یکی با اصل خود بینا شد
هم آنکه نفرتش بعد و هجران کم بود | | شد عرش لقا چو بینشش پیدا شد

منه

تا کی بعبارت اشارت باید | | باید ز اشارتت بشارت باید
اشکال دو کون نیست جز سایه وی | | زانسان که عبارت از اشارت باید

منه

پوشید لباس مختلف چون شد و چند | | گردید در اطوار همه رد و پسند
داعی از مرسلین و مدعو از خلق | | و آنکه بزبان رجل نسیعی پند

منه

آنانکه بعالم قدم واگشتند | | در هر نظری حادثه پیدا گشتند
چندین شب و روز گاه و بیگاه جهت | | سیاره چند زیر و بالا گشتند

منه

گم عشق در قبول هستی وا کرد | | هر چند که زنگها شد و غوغا کرد
دل رد همی کرد و هر چه تن می طلبید | | هم صدق من این کذب مرا رسوا کرد

منه

خود رائی چند هر که سا بر گیرد | | تا که بینی که چرخ وا بر گیرد
تدبیر کند کار ز تعجیل و غرور | | ورنه گربه چگونه طایر گیرد

منه

میپرسد و هر نگفته را می داند
این نادیدن در آینه میماند
لم تو من و ما ملک وانت قلت
هم سلسله کلام می جنباند

منه

کفتی که سخن ز کشتگان میرانند
یعنی غم حال کشتگان میدانند
او خود هر دم ز هر چه کوئی و کنی
بر تو قصص کذشتگان میخوانند

منه

هر چند که داند کس هر جا چکند
در ورطهٔ کل من علیها چکند
در سیل و ابا محیط عشقیم
گر قهر کند غرقه بدریا چکند

منه

آن کنج خفی که آدم از صنعش زاد
اظهار خود از وجود او داشت مراد
معنی همه اوست هر بد و نیکی را
اینجا چو رسید فقر در کنج افتاد

منه

گر عشق دمی بباغ دل گل نکشد
جان چون بلبل در و تحمل نکند
ذکر او کن مدام و اندیشه مکن
در لابدی خود و تغافل نکند

منه

هر لقمه و جرعه کش نه دلکش کردند
در خوش وقتی چو شهد بیغش کردند
هر کس بجهان کاری و چیزی خوش کرد
ارباب شناخت وقت را خوش کردند

شخص



منه

شخص آرایان از پی عادت راندند
از معنی خویش بی افادت ماندند
خندید بر ایشان فلک مستهزی
این مسخره چند سعادت خواندند

منه

هر دم که دمد در تو دو کون آراید
صد صورت وهمی و خیالی زاید
بی او کس را چو دم زدن ممکن نیست
وهمست و خیال آنچه در وی آید

منه

آنانکه بعالم کمال افتادند
محو یک ذات بی زوال افتادند
وانها که بکوی نقص سرگشته شدند
در ما و تو و وهم و خیال افتادند

منه

صورت منگر که بود پنهانی نابود
در معنی رو که ذره بینی موجود
از بهر غنی فقیر مقناطیس است
تا جذب کند جو هر او یعنی جود

منه

یک لحظه درین چرخ تهی گرد نبود
گر خیر و شر من و لمن سرد نبود
هر چند که فکر کردم این لقمه چند
از زنده ا اینهمه غم و درد نبود

منه

آن در پی دل روند کی هیچ نبود
وان گوشه صبر و بندگی هیچ نبود
حاصل این بود کز تو بوئی بردیم
ورنه این عمر و زندگی هیچ نبود

کو معرکه که معاد راصف شده اند
منه
که مطربه معاشش را دف شده اند
این خلق که جمله بی شعور ند و نام
چون اینهمه کار زر انکلف شده اند

منه

حق هرچه خوراند بجز آن نتوان خورد
چه شیر که او چه بزرگ و چه خرد
بسیار که نادار خوش و خرم زیست
بس دارنده که تشنه و گرسنه مرد

منه

کاهی نظری بجان صاف اندازد
کاتش بجهان کیر و ولاف اندازد
کاهی زبرای حکمتی در اوهام
از یک نکته صد اختلاف اندازد

منه

غافل همه زین و آن بوسواس افتاد
عارف ز همه جهان یکی دید مراد
کوری گفتا که نان و بادام فروزم
بینایی گفت انکه دادیم میداد

منه

این خوش سخنان که زاد من می آیند
هم مبدا هم معاد من می آیند
یارب ز کجا شنیده ام اینها را
کاندک اندک بیاد من می آیند

منه

نا مرد ز خلق در خدایی نرسد
در کوش دل ار خدا ندایی نرسد
یعنی هرکس درد به بیدردان گفت
شرطست که هرگز بدوایی نرسد

حق نادان



خلق نادان همه نه پیمان و نه عهد
منه
درمانده کام چون مکس اندر شهد
برخود و بزرگ شان نه دار و فضلی
غیر از املی و از پی آن قوت جهد

منه

در قبض و بسط فرد و حیران فکنند
تا دام که پرتو یت بر جان فکنند
بسط تو دلیل زال معنیت ترا
زانسانکه بساط بهر مهمان فکنند

منه

پاکیت بقد افلح زاو ره داد
جبلت همه قد خاب فی ذم راته داد
در کندم رست همچو کندم علفی
کندم کندم براو دم رو به داد

منه

کس را نرسد لیاقت آن پیوند
نا منفعل و نادم ازین باری چند
دستم بگرفت من یجیب المضطر
پاس جهت و مکانم از پا فکند

منه

با معرفت آنکه آشنا میکردد
رسته ز فنا اهل بقا میکردد
کار عارف بناله و زاری نیست
کز فرع باصل خویش وا میکردد

منه

طالب ره وار کون ندانسته بسر برد
ما دام که دون خویش مطلوب شمرد
حلم عاشق چو ره بمعشوق نبرد
مستغرق وصل در غم هجران مرد

منه

عالم همه در ضبط تو مستحکم شد
هر چیز باسم و صفتی ملزم شد
این باد که از وجود خود بیخبرست
در پای تو مختصر همه عالم شد

منه

آن راه روی که راست با منزل شد
عاشق شد و معشوق بخود واصل شد
از هستی خویشتن مراد آنکس یافت
کاب گل او در کف جان و دل شد

منه

از باطل و غیر کور میباید بود
با حق همه در حضور میباید بود
از کثرت خلق دور میباید بود
در تنهایی صبور می باید بود

منه

هر لحظه مخواه انس اشناه ودود
گر خویش گذشته محو میباید بود
در جست بهر حال تو بنده ای اورا
کان بنده ترا از عدم آرد بوجود

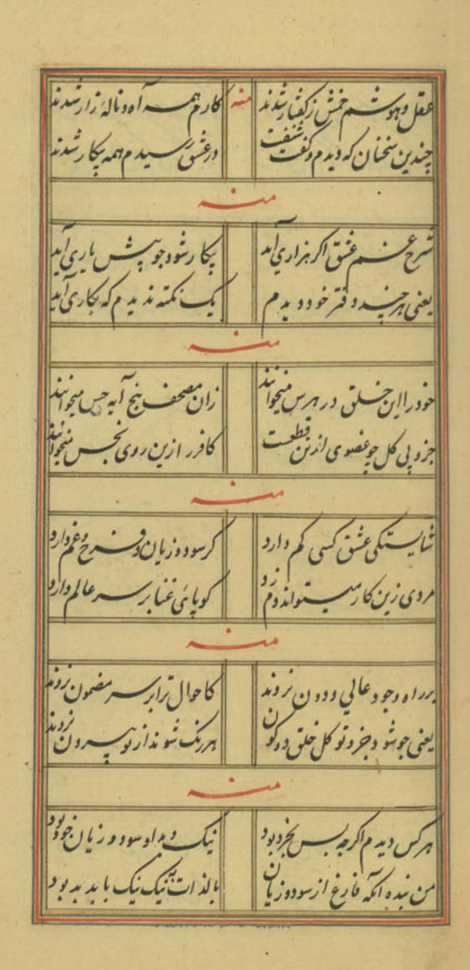
منه

آن بوالهوسی که زر ندارد چکند
مسکین بکسی که زر ندارد چکند
در غصه که میل دارد و قدرت نی
دل از همه چیز زر ندارد چکند

منه

دل از حضرت چون طلب دید نمود
تایید اشارت سوی تجرید نمود
وانگاه ذرایر جهان کثرت
در پرتو آفتاب توحید نمود

فصل دوم



منه

عقل و هوش ز چشم خمش زکفبار شدند
کارم همه آه و ناله زار شدند
چندین سخنان که دیدم و گفت شنفت
در عشق رسیدم همه بیکار شدند

منه

شرح غم عشق اگر هزاری آید
بیکار شود چو پیش یاری آید
یعنی هر چند دفتر خود دیدم
یک نکته ندیدم که بکاری آید

منه

خود را این خلق در هوس میخوانند
زان مصحف پنج آیه حس میخوانند
جزوی کل چو عضوی از تن قطعت
کافر ازین روی نجس میخوانند

منه

شایستگی عشق کسی کم دارد
گر سود و زیان و فرح و غم دارد
مردی زین کار میتواند دم زد
گویا ی غبار بر سر عالم دارد

منه

بر راه وجود عالی دو دون زوند
کاحوال ترا بر سر مضمون زوند
یعنی چو شود جز تو کل خلق دو کون
هر رنگ شوند از تو بیرون زوند

منه

هر کس دیدم اگر چه بس بخرد بود
نیک و بد او سود و زیان خود بود
من بنده آنکه فارغ از سود و زیان
بالذات نیک نیک با بد بد بود

دل قصهٔ هر عالی و هر دون گوید   منه   راز خود کم ز پرده بیرون گوید
من خود احوال هر کسی را گفتم
تا حال مرا که گوید و چون گوید

منه

هر رنگ سخن که حق شناسی بکند
با متحقیت کالتماسی بکند
از آتش عشقیم فروزان چو درخت
کو موسائی که اقتباسی بکند

منه

ای درد دوا پیش گرفتار رویم
وی بیم و امید سوی اغیار رویم
ما بادهٔ عشق بیخودی نوشیدیم
ای شادی و غم تماشای کار رویم

منه

الحمد که دل بهشت مشتاق شد
در روی زمی ظهور حق ساقی شد
در فرقهٔ انعمت علیهم ما را
فقر فانی تنعم باقی شد

منه

زو یک خود است مهر خور ز خود خود
گز دور فکنده پرتو انور خود
یعنی به ثبات و سر غیر از ما نیست
هم کان خودیم ماو هم گوهر خود

منه

ارباب امان پی امانی زوند
یعنی پی کام دو جهانی زوند
حق را خواهند رهروان دایم
بر اول و آخر زبانی زوند



چون مرد زهر دو کون بیزار آمد   منه   سیر ره عشق را سزاوار آید
زنگی چند ند خلق دل مرد و بس
کی راهروی ز نقش دیوار آید

منه

عاشق که نه با نهفته حالان ماند
در عرصهٔ رسوائی نالان ماند
زهد زاهد که حالتی نیست درو
با مستوری بیزرالان ماند

منه

آنانکه ز مشک طبع خود بود اثر
در آدم و خاتم خبر او داند
عنصر که تمام خلق را طینت از و
در هر صورت که هست نیکو داند

منه

آن قوم که بر سپهر راندند سمند
بیش عاقل چه و گرفتار کمند
دین و دنیی بچشم مغرور نکیست
مهر ذره بچشم نشان چو همند

منه

پیری را اگرچه کاهش جان آید
تن در دهی آن دم که دم آن آید
با هر شکلی چنین که در می‌سازی
امید که مردنت هم آسان آید

منه

عشقت بمجاز پردهٔ کار درد
وانکه بحقیقت بسر دار برد
همچون بازی که در هوا صیدش را
با چنگ بگیرد و بمنقار خورد

منه

از هر خبر و اثر که در دهر افتاد / خوش باخبری که عبرتش بهر افتاد
گر بنجری در آتش قهر افتاد / سرد گران بود که بر جبهه افتاد

منه

هر کس بدرون خویشتن ره دارد / از چشم کدا وشه نظر که دارد
هم بحر خود و در خود و غواص خود است / هان غوری کن که این سخن ته دارد

منه

تا جان نه بسیر عالم جانان بود / او را ز فلک نه شکوه نه افغان بود
چون طفل براد و عالم واسع دید / دانست که بطن ام بزندان بود

منه

بی خوف درین ره بجای نرسد / بی جهد بهیچ مدعای نرسد
علمی که عمل نکند شخص شلست / گوید سخنی ولی بجایی نرسد

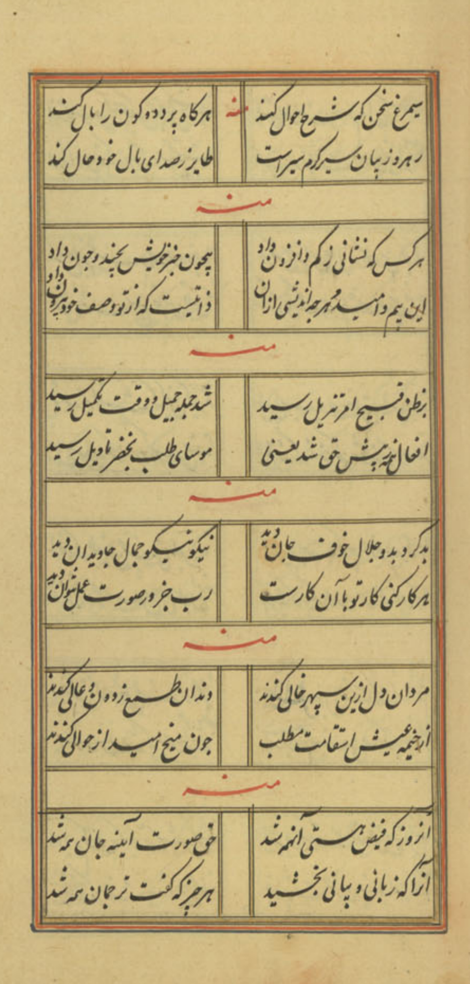
منه

در ظاهر حال جمله عبد الله اند / تا در باطن چه رو کشند و خواهند
هر نیک و بدی ز راستی بیلافند / هر راه رو و راه زنی بر راه اند

منه

خلقی غافل نه صنع صانع شده اند / جز فایده راز خویش مانع شده اند
مسکین رندان که از تمام عالم / با یک دم آرمیده قانع شده اند

بکم



منه

سیمرغ سخن که شرح احوال کند / هر گاه بپرده کون را بال کند
رهرو ز بیان سیر گرم سیر است / طایر ز صدای بال خود حال کند

منه

هر کس که نشانی ز کم و افزون داد / بیچون خبر خویش بچند و چون داد
این بیم و امید مهر چه اندیشی از آن / ذاتیست که از تو وصف خود بیرون داد

منه

بر طین قبیح امر تنزیل رسید / شد جمله جمیل و وقت تکمیل رسید
افعال همه بپیش حق شد یعنی / موسای طلب بخضر تاویل رسید

منه

بد کرد و بد و جلال خوف جان دید / نیکو نیکو جمال جاویدان دید
هر کار کنی کار تو با آن کار است / رب جز و صورت عمل [illegible] دید

منه

مردان دل ازین سپهر خالی کنند / وندان طمع ز دون و عالی کنند
از خیمه عیش استقامت مطلب / چون میخ امید از جوالی کنند

منه

از روز که فیض هستی آنهمه شد / خوی صورت آینه جان همه شد
آنرا که زبانی و بیانی بخشید / هر چیز که گفت ترجمان همه شد

منه

افسوس که هیچکس بحاصل نرسید — یکتن بطواف حرم دل نرسید
در وادی ترک خود که وصل حقست — کس راه نرفت ازان بمنزل نرسید

منه

کس با خود نیست در همه بود وجود — هرکس بهوای حالی و کاری بود
نگذاشت بهیچ قالبی قلبی را — آزوی که هردم از همه سوی نمود

منه

توحید بدانست که گنجی گیرند — وین بسیاری خلق را بپذیرند
بل میباید که از همه کس خود را — یابند که تا نه کم شوند و میرند

منه

افلاک طفیل غنی بار برد — اهل حاجت گرچه ازو بهره خورد
خوان در مجلس برای سلطان آرند — هرچند که دیگران خورند او نخورد

منه

در عشق که مشکلی فراوانم بود — هستی جون رفت کار آسانم بود
سبحان الله که برمن این جور و جفا — از جرم غمی بود که بر جانم بود

منه

مادام که مرد کعبه خویش نشد — در راه حقیقت قدمی پیش نشد
هر قافله که رفت بر راه مجاز — جز پشت خری چند دران ریش نشد

ازآنکه



منه

ازآنکه خدا مومن و مهتد سازد — آزاد ز هر قبول و هر رد سازد
حسن ایمان که فرد وقتیست یقین — گویی تحسین خلق با خود سازد

منه

ازآنکه ز سوز دل چراغی نهسند — یک شمه بکام او سراغی نهسند
این خود کرمی نیست مر اهل تمست — کر عالم دیگر و فراغی نهسند

منه

هرچند که نیک و بد ترا او ری بود — از کشش تکش تو بود نه از وی بود
با اهل الله خلق را کشش فی بود — تبعیت اگر بود معیت کی بود

منه

صاحبنظران رهبر مردم شده‌اند — سرگردانان پی تو هم شده‌اند
یعنی باز آبا اصل خود کان نظریست — کین خلق بصحرای سخن کم شده‌اند

منه

هر لحظه ترا دمی تنزیل آید — رازی که هر این وانش تاویل آید
شد مثبت کتاب صنع را اعرابی — لف اجمال و نشر تفصیل آید

منه

هر اهل غرض را غرضی موبق بود — وانگو حق گفت هم بحق ملحق بود
تا کاذب بود مرد کو با خود بود — جون صادق گشت محو بی نطق بود

منه

اجزا احله را خرد بشرع از بپرد
خود را وکری دیده و بکل ره بپرد
زانسانکه ز چار صفه در یک صفه
استا و سفیهی که سه دیده شمرد

منه

هرکس سخنی گر خوش و ناخوش دارد
از تیر قضا سینه هدف وش دارد
در خانه آسمان نه خورشید است آن
تقدیر کمان خود بر آتش دارد

منه

با هستی خود بر سر کین باید بود
بی نام و نشان محو یقین باید بود
ورنه هر رنگ گیری آن شعبده باز
رنگ دگر آرد که چنین باید بود

منه

صاحب نظری که دیده انور باید
قرآن خبر خیر خود و شر باید
هر نیک و بدی که دیده در خلق مبین
گفتش تماثیل که او در یابد

منه

بی چرخ حضیض و اوج نتواند بود
روز و شب و فرد و زوج نتواند بود
یعنی عشقیت باعث ما محیط
بیرون از بحر موج نتواند بود

منه

آن فرقه که بر درخت عالم ثمرند
تحقیق وجود خویش کیدم نکرند
کز خلق هزار سال آزند و برند
تطویل دهند کان همه مختصرند



منه

عاقل هر چند خویش را پر فن دید
جز نیستی و گذشتگی نپسندید
موی سیهم سفید شد از پی ی
مغرور دم دید و هر و بر من خندید

منه

تا باشد هد راز پرده باز درید
مرغ دلمن از قفس آزپرید
جان باد فدای ساقی عشق که او
از درد سر دو عالمم بازخرید

منه

مر انسان را دیده جلی میباید
پیوند بذات ازلی میباید
گر مرتبه انیست بد انکی خرسند
این را نه نبی و نه ولی میباید

منه

گویائی ما کاصل تقامی آید
از کوی ضلال هادی می آید
یعنی که بگو فلان کجائی یا کیست
بنگر که کلامش از کجا می آید

منه

خلق ار چه بره مختلف آسار رفتند
بر خواست تفاوت جو بحق وا رفتند
بیشی و کمی بعالم وحدت نیست
چه رود و چه قطره چون بدریا رفتند

منه

در عالم بس لا و بلی پیدا شد
تا مقصد جمله مرتضی پیدا شد
دری در خاک شارعی گم شده بود
جویندگانش به جستند تا پیدا شد

عالم که ز هر زیرک و کوسی گوید | منه | حرفی بشنو گر ملولی گوید
هر نکته که فاضل و فضولی گوید | | ور آرزوی حسن قبولی گوید

منه

از ورطهٔ عقل و علم که در وی هر دون گرد | | هر لحظه غمم اینی و آنی چون خورد
کس راه خلاصی و نجاتی ننمود | | جز عشق که از دو عالمم بیرون برد

منه

از عشق که مهر شرق حال من بود | | هر ذره سخن گوی مثال من بود
هر نکته که نو خواندم و عالی گفتم | | چون وا دیدم کهن مقال من بود

منه

خلق دو زاکه جز یکی نتوان دید | | جامع گردی ز خود یکی نتوان دید
از جانب اجزاست دو بینی همه | | از جانب کل غیر یکی نتوان دید

منه

انسان خود را چو اسیر بیخبری کرد | | امکان وجوب هر شر و خیری کرد
زینگونه که از جا و تا وجه برفت | | معراج وجود خویش را سیری کرد

منه

که وقتم دیو ر اسبق میگوید | | گاهی ملک سخن برق میگوید
یکسان شده بر من سخن دشمن و دوست | | آنرا چه توان گفت که حق میگوید

هر لاف که آشنا و بیگانه زنند | منه | دردی همه چشمهای فرزانه زنند
یا فند زنار و پود صورت و حرفی | | دیبای کلام از مژه شانه زنند

منه

زانش همه روز حکم عالی برسد | | آیات جمالی و جلالی برسد
یعنی که چنین مباش از طول امل | | غافل ز اجل لعل حالی برسد

منه

ای عشق که هر که او دم از سر تو زد | | خود را بر تیغ کعبه و دیر تو زد
آزا که جا و دار از وجه برفت | | او دست طلب بدامن سیر تو زد

منه

عشقست که جنت و جهنم دارد | | هر لحظه و هر زمان و هر دم دارد
آن نائی ازین نی بزد دم نکیدم | | هر چند نوا مخالف هم دارد

منه

پیوسته فلک بکام جباران بود | | کارش همه بر هم زدن یاران بود
یک کار درو نیک نه و این طرفه | | کین شکوه هم از زبان بدکاران بود

منه

افسانه چند کفر و دین هیچ نبود | | غیر از افسانه آخرین هیچ نبود
آن گفت جنانم من و این گفت چنین | | غیر از دو سخن خود آن و این هیچ نبود

آخرین نجم



که دوزخ و شکل منکر انگیز اند — منه — که جنت و گلهای تر انگیزانند
صد بیم و امید و زشت و زیبا آرد — تا گریه و خنده بر انگیزانند

منه

هم کعبه و دیر و سیر میباید بود — هم در غم و شر و خیر میباید بود
این نیست عجب مرا که هستی همه اوست — اینست عجب که غیر میباید بود

منه

چون خضر کسی که آب حیوان طلبد — باید که ز سرچشمهٔ مردان طلبد
دانی که در اصل کیست شیطان رجیم — آنکس که خدا برون ز انسان طلبد

منه

توحید مگر پرده ز رخ برگیرد — کان عهد قدیم را کس از سر گیرد
یعنی که بیاری و عزیزی جو رسی — خوش آن وقتی که صحبتی در گیرد

منه

هر زنده که هست در جهان جان دارد — دل زندهٔ عشق جان و جانان دارد
جز عاشق نیست جلوه گاه معشوق — با آنکه چنین ندیده هجران دارد

منه

در هر حالی گر تو بدیدار آید — تحویل محولی باظهار آید
این ارض و سما و هرچه در وی ثمر — احوال ترا صورت و مقدار آید

این خلق که بس طیب و طاهر بودند — منه — بسیار بهم آلوده نه باهر ماندند
بعضی حیران و جلد ظاهر ماندند — بعضی سرگشته مظاهر ماندند

منه

در خرد اگر چه هم غذائی برسد — خوش آنکه زخوان کل صلائی برسد
زنیکو نه که مائیم بدانکی معذور — فریاد اگر خطر رسائی برسد

منه

آن در پی دل رفتد کی هیچ نبود — کنج غم تیز و بند کی هیچ نبود
حاصل آن بود کز تو بوئی بردیم — ورنه این عمر و زندگی هیچ نبود

منه

نایافته لذتی ز عرفان مردند — چون خضر نه ره با آب حیوان بردند
یعنی که سوای من عرف چیزی نیست — آن میوه که از درخت قرآن خوردند

منه

گر مرد بظلمت نه مکدر خواید — در هر نظر آن علو منظر یابد
خورشید معاینست با پرتو خویش — هرچند ز چشم سوزنی در تابد

منه

عالم نه حریص طامعی میخواهد — نطق است تمام سامعی میخواهد
قرآن نه موافق نه مخالف با خلق — یعنی که وحید جامعی میخواهد



منه

گر ظلمت بعد طمطراقی دارد / در نور تجلی احتراقی دارد
هر چند که بر سپهر صعبست صعود / سهلست کسی را که براقی دارد

منه

هر نحو که بود دیده وین چو گشود / شان حق شد مراز من محو بود
آنروز که لعب گوشه تیر بجد / هم این تاویل رهبرت خواهد بود

منه

آنانکه گذشته در ره بنشینند / در کعبهٔ ذات محو یک زنده نشینند
این خلق که هفتاد و دو ثت شنوده اند / غولان بیابان پراگنده نشینند

منه

صاحب نظران که محو نور ذات اند / در تافته بر دو کون چون مرآتند
از مشرق آدمی برون می تابد / آن خورشیدی که عالمش ذراتند

منه

عاشق را از اگر مگر چه توان کرد / بیداغ دل و خون جگر چه توان کرد
عمرم همه صرف عشق شد حسرت نیست / کردم همه کردنی دگر چه توان کرد

منه

از مرد طریق جستمو ناکم بود / نافرد نه زین جوشش فرانا هم بود
زان روی نخواند و نه نوشت کرا / برجادهٔ کما خلقنا کم بود

زین علم

منه

زین علم و عمل که رهزن مرد شد / تفرید طریق جستمو ناکم شد
و آخر چو همه کار بما باز گذاشت / ره دان ره کما خلقنا کم شد

منه

بسیار کتب که عمر اشرف بود / بس یک نکته که اصل صد مصحف بود
در چشم کسی که اصل دانست از فرع / معنی جهان اروت ان عرف بود

منه

ز آمیزش جان و جسم پابند وجود / ذکر و نسیان و خیر و شر بود و نبود
چون مرد بمرد هر زبان وی سود / بیرون ز بیان دیگران رو ننمود

منه

گر مرد در امکان من و مائی نکند / بر اوج وجوب جز همائی نکند
رسم و آیین ز حق در آموز که او / با این همه صنع خودنمائی نکند

منه

خلق اینهمه کاندرین تن و جان تو بند / یک کس باشد چو معنی آن جویند
زین ارض و سما و اهل او هر چه کنند / توحید شناسان هو فی شان گویند

منه

محو و مقامات که تمامی تو اند / بیزار ز جهد تو و خامی تواند
وان چند کسی که نیز دستان گردی / با تتمه که شاهدان خامی تواند

از خوان سپهر هیچکس بهره نبرد
افسوس که همرادمی باید زیست
منه
این مادر دهر هر که زاد او بخورد
فریاد که نا امید می باید مرد

منه

این طرفه بیان که شرح مبهم کرد
ای بیخبران درخت علم ما بود
از فیض نثار جمله را خرم کرد
گر اوج غنا شاخ نبوت خم کرد

منه

چشم شکفتگان نظر کم دارد
یارب چه دولت اینکه در دی هر کز
از بس که بی خشک لبان نم دارد
شادی اثری ندارد و غم دارد

منه

هرچند اسیر هر غمی باید بود
هرگز زکسی شکوه مکن پیش کسی
بی بهره ز هر پیش و کمی باید بود
میکو که مرا چنین همی باید بود

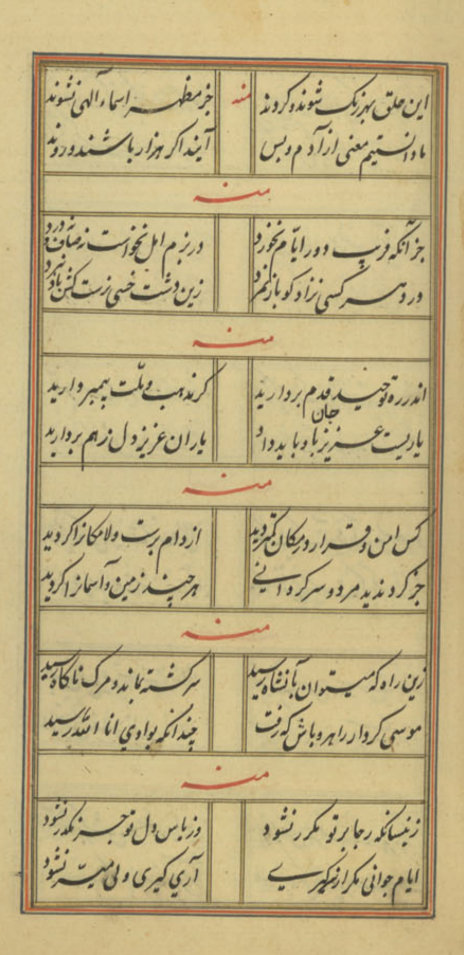
منه

عشق تو ملامتم ز آئینها کرد
آن رفت که با کس کنم اظهار هنر
تلخ تو مرا غنی ز شیرینها کرد
دشنام تو فارغم ز تحسینها کرد

منه

هم زنگی هر زنگ ز نوران خیزد
بینا باز ابراه بیشی هوس است
وین لاف مخالفت ز دوران خیزد
غوغا ز سر عصای کوران خیزد

ان خفی



این حلق بهر زنگ شوند و گردند
ما و انستیم معنی از آدم و بس
منه
جز مظهر اسما الهی نشوند
آیند اگر هزار باشند و روند

منه

جز آنکه فریب دور ایام نخورد
در دهر کسی زاد که بار غم برد
در بزم امل نخواست زنصاف درد
زین دشت خسی زیست کش باد نبرد

منه

اندر ره توحید قدم بردارید
یاریست عزیز [جان] با و باید داد
گر مذهب و ملت به پیمبر دارید
یاران عزیز دل ز هم بردارید

منه

کس امن و قرار در مکان کمتر دید
جز گرد ندید مرد و سرگردانی
از دام برست و لامکان را کردید
هرچند زمین و آسمان را گردید

منه

زین راه که میتوان بانشاه رسید
موسی کردار راهرو باش که رفت
سرگشته بماند و مرگ ناگاه رسید
چند آنکه بوادی انا الله رسید

منه

زینسان که رجا بر تو مکرر نشود
ایام جوانی مکر از سر کیرے
وز یاس دل تو جز مکدر نشود
آری کیری ولی میسر نشود

رو دوست گزین که نیست در دست برد　**شعر**　جامی و بدست بس انگشت مست برد
کفشی چه گسست دوست خویش و انم　انکس که ز انامش از دوست برد

شعر

انانکه بذات خویش را طاق کنند　آیات نظر را ز انفس آفاق کنند
سرگردانان از عدم دانش و دید　بر آب گل وجود اطلاق کنند

شعر

آدم خاکست و چون که کار شود　اندک اندک ز خود خبردار شود
پیدا شود دش معرفت علم و هنر　شه راه ز آمد شد بسیار شود

شعر

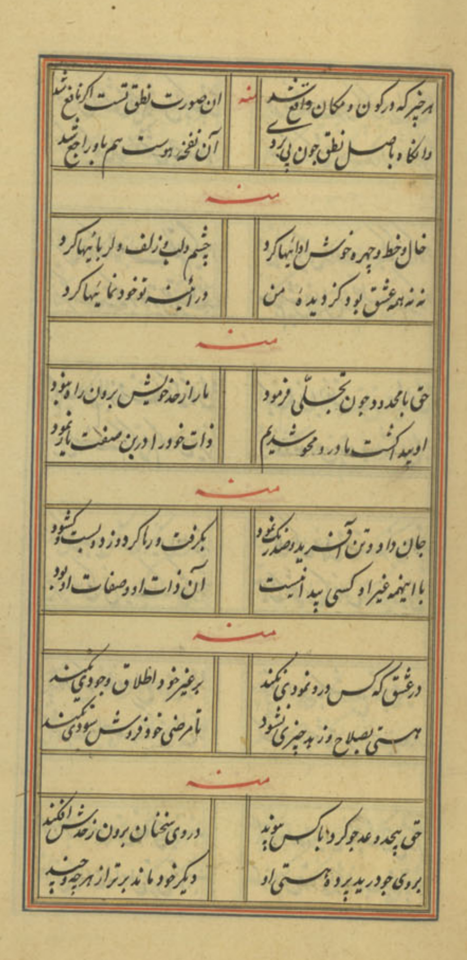
از هیچکسی بساخت خلاق وجود　ملک و ملک آمدند آنرا بسجود
یعنی عدمیم ما چو آیینه ولی　با ما نظری هست که آنست وجود

شعر

همچون طرح عبور می اندازد　غیبت همه بر حضور می اندازد
اما تعمیق فیلسوفانه، تو　زین نزدیکیت دور می اندازد

شعر

آن ظاهرش غیر مظهر باید　محو اندش هر نیامده هر آید
اسباب کلام اوست هر ما وهی　او را چه یکی که دیگری در باید.



هر چیز که در کون و مکان واقع شد　**شعر**　ان صورت نطق تست اگر نافع شد
دانگاه با اصل نطق چون پی بردی　آن نفخه هوست هم با و راجع شد

شعر

خال و خط و چهره خوش ادا پیدا کرد　چشم و لب و زلف دلربا پیدا کرد
نه نه همه عشق بود کز دیده من　در آینه تو خودنما پیدا کرد

شعر

حق با مجدود چون تجلّی فرمود　ما را ز حد خویش برون راه نمود
او پیدا گشت ما در و محو شدیم　ذات خود را درین صفت باز نمود

شعر

جان داد و تن آفرید و صد رنگ نمود　بگرفت و رها کرد و زد و بست گشود
با اینهمه غیر او کسی پیدا نیست　آن ذات او و صفات او بود.

شعر

در عشق که کس در و نمودی نکند　بر غیر خود اطلاق وجودی نکند
هستی بصلاح و زبه چیزی نشود　تا مرضی خود فروش سودی نکند

شعر

حق بحد و عد چو کرد با کس پیوند　در وی سخنان برون ز حدش افکند
بر روی جود رید پرده هستی او　دیگر خود ماند برتر از هر چه و چند

هر کس در عشق خویش را یکبین دید
در هر نظری که کرد بس آیین دید
از یک مگس و پرزدنش بر حلوا
صد کوه کن و تیشه زن و شیرین دید

منه

حق بود که از همه تکلم میکرد
میداد یکی راه و یکی کم میکرد
سرگشته که بود ازین حقیقت غافل
هم پیش خیال خود تظلم میکرد

منه

یک دم با خود فسانه گو نتوان بود
یک لحظه با نظاره جو نتوان بود
این غم نگه گویم که من حیرانرا
با خود نتوان بود با او نتوان بود

منه

آنانکه بدیده نور دینی دارند
با جمله یکی و بی قرینی دارند
جز شان کسی نیست که او با حکمت
این شین که خلق از دو بینی دارند

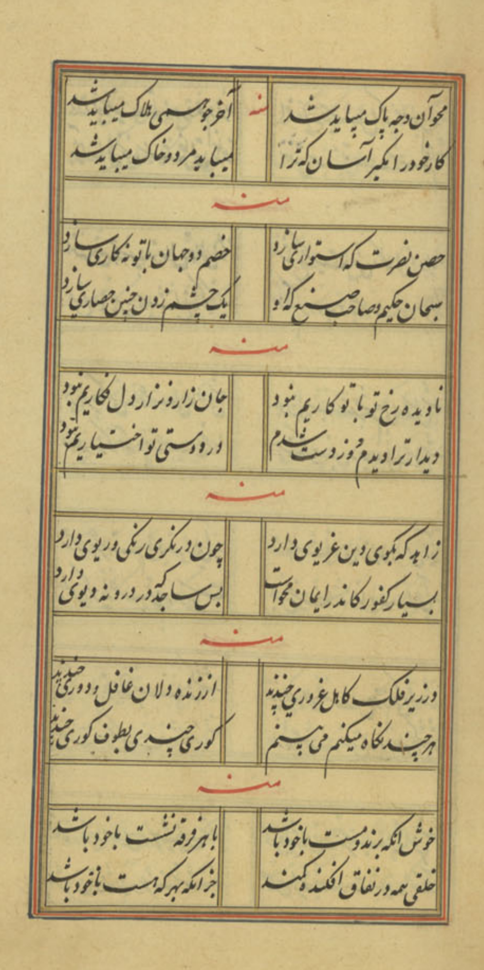
منه

پروانه که سوز و داغ دین میدارد
خود را همه با شمع قرین میدارد
گفتم خود را چند بر آتش داری
گفتا که مرا عشق برین میدارد

منه

گر راز نهان حق تعالی بینند
کی سود و زیان خویشتن را بینند
خلقی بگمان ز اهل یقین اند همه
کوران خود را بخواب بینا بینند

محوآن



محو آن وجه پاک میباید شد
آخر چو همی هلاک میباید شد
کار خود را بکبر آسان که ترا
میباید مرد و خاک میباید شد

منه

حصن نصرت که استواری سازد
خصم دو جهان با تو نه کاری سازد
سبحان حکیم و صاحب صنع که او
یک چشم زدن چنین حصاری سازد

منه

نادیده رخ تو با تو کاریم نبود
جان زار و نزار و دل فکاریم نبود
دیدار ترا دیدم و زو دست شدم
در دوستی تو اختیاریم نبود

منه

زاهد که بکوی دین غریوی دارد
چون در نگری رنگی و ریوی دارد
بسیار کفور کاندر ایمان محوا است
بس ساجد که در درونه دیوی دارد

منه

در زیر فلک که اهل غروری چندند
از زنده دلان غافل و دوری چندند
هر چند نگاه میکنم می بینم
کوری چندی بطوف کوری چندند

منه

خوش آنکه برند و مست با خود باشد
با هر فرقه نشست با خود باشد
خلقی همه در نفاق افکنده کمند
جز آنکه بهر که هست با خود باشد

راز توحید تا نه در دم دارند   منه   افسانه بیش و کم عالم دارند
جز آسانی نخواست خالق بر خلق   سختی همه از تعصب هم دارند

منه

انسان هر چیز حال و قال او بود   شرح یکتایی و کمال او بود
مرغ دل من بر شاخ ذکر کونین   رم کرد و چو دید هر دو بال او بود

منه

از هر چه کسی را دغلی حاصل شد   چون تایب شد به چشم جلی حاصل شد
از یکدانه که آدم از عصیان خورد   بنگر چه نبی و چه ولی حاصل شد

منه

نه در هر غم یاد خدا می آید   نه هر شادی از هوا می آید
بس گریه که نظم هوا و هوست   بس خنده و ز غایت فنا می آید

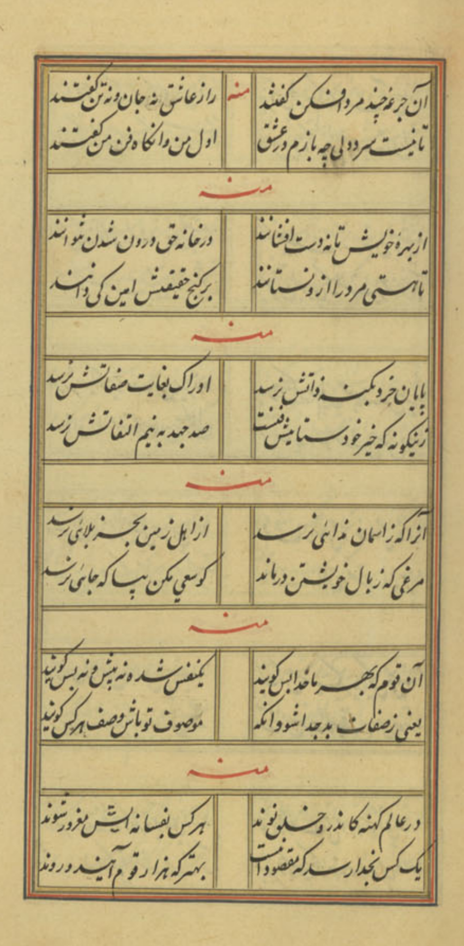
منه

بی ضبط تو جمله پر خرد می کشتند   زیرا بهوای نفس خود می کشتند
عفت تو و حکمت رشد انسان   ورنه همه خلق دیو و دد می گشتند

منه

تا نور تو رهنمای درویشان شد   درویشان را مرتبه پیشان شد
اشراف ترا شهود و عزت نشد نم   کان طرفه شهادت شرف ایشان شد

آن جرعه



آن جرعه چند مرد افکن گفتند   منه   راز عاشق نه جان و نه تن گفتند
تا نیست سر دلی چه بازم در عشق   اول من و آنگاه فن من گفتند

منه

از بهر خویش تا نه دست افشانند   در خانه حق درون شدن نتوانند
تا هستی مرد را از و نستانند   بر گنج حقیقتش امین کی دانند

منه

پایان خرد بکنه ذاتش نرسد   ادراک بغایت صفاتش نرسد
زینگونه که خیر خود ستایش گفتست   صد جهد به نیم التفاتش نرسد

منه

آنرا که ز آسمان ندائی نرسد   از اهل زمین بجز بلائی نرسد
مرغی که ز بال خویشتن درماند   کو سعی مکن بیا که جائی نرسد

منه

آن قوم که بهر ما خدا بس گویند   یکنفس شده نه بیش و نه بس گویند
یعنی ز صفات بد جدا شو و آنگه   موصوف تو باش وصف هر کس گویند

منه

در عالم کهنه کاندر و خلق نو اند   هر کس بفسانه ایش مغرور شوند
یک کس بخدا رسد که مقصود است   بهتر که هزار قوم آیند و روند

منه

مردانه گفت و گو بزبان افتد
جز آن محرم که موقف آن افتد
ای رهگذری چه سنگ بر میوه زنی
کان میوه اگر فتد به بستان افتد

منه

آنکس که ز فاقه دلش خون باشد
تا که بعطیه رسد چون باشد
هر چیز خوش است پیش حاجتمندش
همچون اجری که غیر ممنون باشد

منه

از سنرو ریا که بر عسل میرزد
باران کرم برین چمن میریزد
سوهان زبان از زر جان وقت کلال
می ساید و سونش سخن میریزد

منه

هر چند انسان عقلی و رایی دارد
افسانه خلقی و خدایی دارد
شخصی است که از فقر و غنا منهزمست
و آهنگ غنایی و بقایی دارد

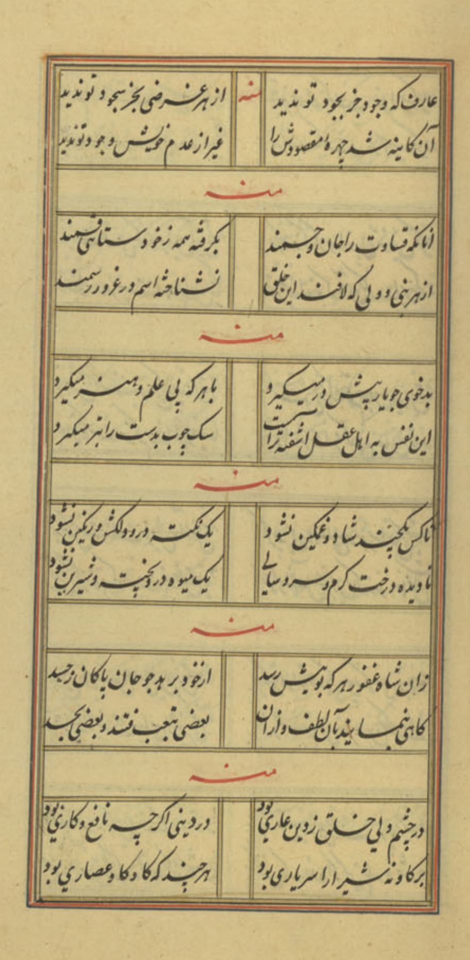
منه

روزی که اجل در امل می بندد
یک کس میگرید و یکی می خندد
گرینده ز کام خود جدا می ماند
خندان مراد خویش می پیوندد

منه

در هر صورت که مرد بودی دارد
حق در صفتی در و نمودی دارد
قرب او را کسی ندانست از آنکه
میبر دکمان که خود وجودی دارد

عارف



منه

عارف که وجود جز بجود تو ندید
از هر غرضی بجز بجود تو ندید
آن کاینه شد چهره مقصودش را
غیر از عدم خویش وجود تو ندید

منه

آنانکه قساوت را جان و جسمند
بگرفته همه ز خود و ستانی قسمند
از هر نبی و ولی که لافند این خلق
نشناخته اسم در غرور رسمند

منه

بدخوی جو یار پیش در میگیرد
با هر که بی علم و هنر میگیرد
این نفس به اهل عقل آشفته تر است
سگ چوب بدست را بتر میگیرد

منه

تا کس نکند شاد و غمگین نشود
یک نکته در و دلکش و رنگین نشود
نادیده درخت کرم و سرد و سیالی
یک میوه درو پخته و شیرین نشود

منه

زان شاه غفور هر که بویش رسد
از خود بر هد و جو جان پاکان رهید
گاهی بنمایند بان لطف و از آن
بعضی بتعب فتند و بعضی بجهد

منه

در چشم ولی خلق ز دین عاری بود
در دینی اگرچه نافع و کاری بود
بر کاو نه شیر ار اسیر یاری بود
هرچند که کاو کار عصاری بود

عالم که مخالفت ادا میکردد — آخر همه محو یک خدا میکردد
این راز نمیرود برین جبر مدی — امابیگانیکش وا میکردد

منه

ثابت قدمی که کار دین آیین کرد — هر کار که کرد از پی تزیین کرد
وعظ رمزیست هر چه اهل دین کرد — تو رنجه از و که آن نکرد داین کرد

منه

تا عشق خبر ز کنج پنهان ندهد — کس ترک غم جهان ویران ندهد
بیچاره نگشته کم رضا شد بقضا — تا دل نبرند از کسی جان ندهد

منه

هر کس نشناخت خویش را آفل شد — گرچه پی هر عالی و هر سافل شد
یعنی که ز هر که لاف ز دخلق نبود — سودش نبرد این که ز خود غافل شد

منه

گر تابع خویش خواهی این خلق حسود — بگذار انا ز دیگری کو ی وجود
هر کس که گرفت جای از غیری گفت — خود فتح بنی نیز بدین حکمت بود

منه

غافل همه بدگوی و تبه کاره شود — پندش چو دهی خسته و بیچاره شود
همچون ورق تنک غلط مکتوبش — کش حک غلط اگر کنی پاره شود

کامل



کامل آن دان که ذات خود سر مدید — یعنی کل شد نه جزو ها را و دید
در ظاهر و باطن آنچه نیک و بد دید — اغیار ندید حسب حال خود دید

منه

تا خلق نه محو ذات وحدة گیشند — حیران و کمند کر کم و کر پیشند
تا یافته شمه بشارت از حق — افسون و فسانه است هر چه اندیشند

منه

در دهر زبس که خلق غیر اندیشند — یک مومن نیست جمله کافر کیشند
این قوم چنین که قدر هم میشکنند — بدنام کنان روز کار خویشند

منه

کس همچون من غریب بی یار مباد — بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
در دهجران مرا بجان آورده — هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

منه

در قبضه صنع کاردانی بودند — هر قوم که در کاری و شانی بودند
اکنون خاک اند و آب و باد و آتش — یکجنبد اگر چه این و آنی بودند

منه

بر گفته خویش بایدت سخت استاد — گو نفی تو کن این گره سست نهاد
— بس غافل را بعجز او ظن افتاد

انسان خود از بود گوید چکند | منه | خلق آینه نمود گوید چکند
انکس که ندید غیر خود موجودی | | جز آنکه منم وجود گوید چکند

منه

بر مردم خودپسند عارف خندید | | جز محکمی و ملایمی نپسندید
ناقابل عشق در جهنم افتاد | | جلدی که بد باغ نیامد گندید

منه

این خلق تمام نکته میکردند | | از فرع آخر به اصل بر میگردند
هرچند که از مصلحتی پیچیدی | | بیگانه و خویش یکدگر میکردند

منه

نی انسان کو خلاصهٔ ارکان بود | | نه ارض و سما نه کفر و نه ایمان بود
کس عالم را ز پنج روزه هستی | | افزون کم دید بلکه عالم آن بود

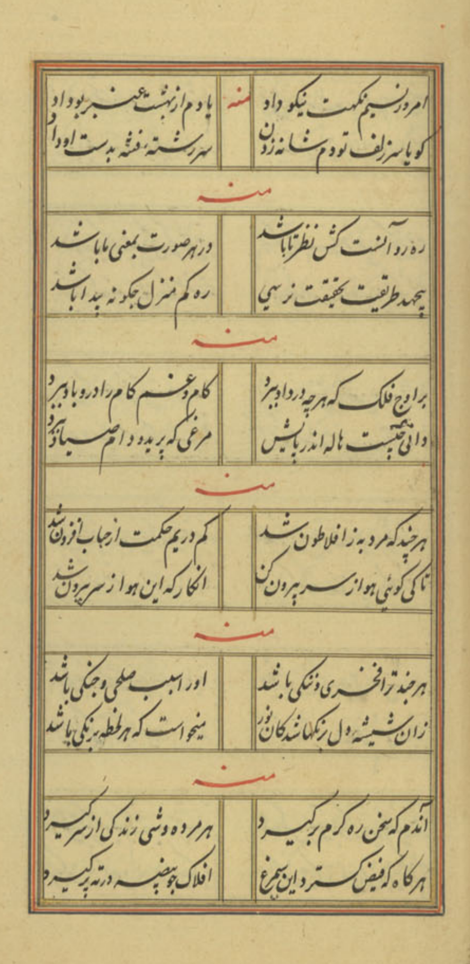
منه

کس عالم را اگرچه پس و پیش ندید | | اهل معنیش اندکی بیش ندید
هرچند که هست مدت او بسیار | | کس بیش ز پنج روزهٔ خویش ندید

منه

انسان همه و هیچ یکی پیمانند | | جسمش اشیا اسمش از چونی چند
ارکان داده بمرکز خود مانند | | موجود بحق باش و مشو در خود بند

امروز



امروز نسیم نکهت نیکو داد | منه | یادم از نکهت عنبر بو داد
گویا سر زلف تو دم شانه زدن | | هر رشته نفیچه بدست او داد

منه

ره رو آنست کش نظر تا باشد | | در هر صورت بمعنی ما باشد
پیچید طریقت بحقیقت ز رهی | | ره کم منزل بچگونه پیدا باشد

منه

بر اوج فلک که هرچه در داد برد | | کام و غم کام را دو باد برد
دانی حکمت ناله اندر پاشش | | مرغی که پریده دام صیاد برد

منه

هرچند که مرد به ز افلاطون شد | | کم در یم حکمت از حباب افزون شد
تا کی گویی هوا ز سر بیرون کن | | انگار که این هوا ز سر بیرون شد

منه

هرچند ترا فخری و ننگی باشد | | او را سبب صلحی و جنگی باشد
زان شیشهٔ دل زنگها شد کان نور | | مینواست که هر لحظه بزنگی باشد

منه

آندم که سخن ره کرم بر گیرد | | هر مرده وشی زندگی از سر گیرد
هرگاه که فیض گسترد این سیمرغ | | افلاک چو بیضه در ته پر گیرد



منه

گر دل محو تجلی باری شد / عین همه شد نه از همه عاری شد
پی برد بمهر ذره زانجا باز / در جمله ذرات جهان ساری شد

منه

مطلوب یکی رام و یکی سرکش دید / هر کس چیزی فراخور در کش دید
جنت که رهین عمل پاکانست / زاهد شهوات و اهل دل ترکش دید

منه

مردن که ترا نجاک یکسان دارد / از دوری حق ز نقص عرفان دارد
هر بنده شاه حکم دارد بر تو / گر شاه شناسی چه حد آن دارد

منه

از ذات آیات بس که واقف گشتند / کودکی از اندیشه مسافر گشتند
بیرون آید یقین و ایمان افزود / هر چند که شک و ریب کافر گشتند

منه

تا چند غبار سیهی بنماید / وقتست که رایت سهی بنماید
از اشکم برق یقینی بجهد / در تیره شب غمم زهی ره بنماید

منه

ز نطق یکی ز بیم گردید و رمید / یک کس با آه باز گردید و خمید
آن گفت که من باد سخن میگویم / این گفت که در نای من این دم دمید

۱۸۲ دوبی

منه

هر دم بمن آنچه دل نهان میگوید / زان مژگانم هلاک جان میگوید
من کشته آن چشم که در نیم نگاه / راز دل من بقصد زبان میگوید

منه

چون عشق نظر بعالم و آدم کرد / پیدا شد عقل و پشت طاعت خم کرد
آری هر جا که تند بادی آید / باید همه چیز بستن و محکم کرد

منه

این قصه برون ز کیفیت هیچ نبود / ور بود بغیر خار و خس هیچ نبود
خلقی بجهان هم سخنها گفتند / خود آخر کار هیچکس هیچ نبود

منه

دلبرده عشق حسن آیین چکند / زو آیت لطفی طلبد دین چکند
گفتند با و فلان همی گوید کفر / گفتا که در آتشت مسکین چکند

منه

تا هست انسان جامه و نان میباید / جان میباید قوت میباید
کس را نه زمین نه آسمان میباید / ور باید هم برای آن میباید

منه

گر نیست قبول قال چه نیک و چه بد / آخر چو فناست حال چه نیک و چه بد
بی معرفتی یکیست دین و کفرم / چون نیست مراد قال چه نیک و چه بد

جان

در کار فلک که باری دارد
یکلحظه قرار نه کاری دارد
داد است قرار کانچنین خواهم کرد
بیکاری هم که او قراری دارد

منه

رفتیم باتحاد انسانی چند
مردیم ز اتصاف حیوانی چند
گشتیم در اتفاق دانای محو
رستیم ز اختلاف نادانی چند

منه

هر جا که دو هستیست بهم کین جویند
هر چند سخن بر نهج دین گویند
دیوی و ددیست از دوی نگذشته
کاخلاق ذمیمه ساکن این کویند

منه

نیک و بد اگرچه در پیام خویشند
هر فرقه ز دور مست جام خویشند
یعنی معقول و غیر معقول کمیست
بیش آنانکه که محو کام خویشند

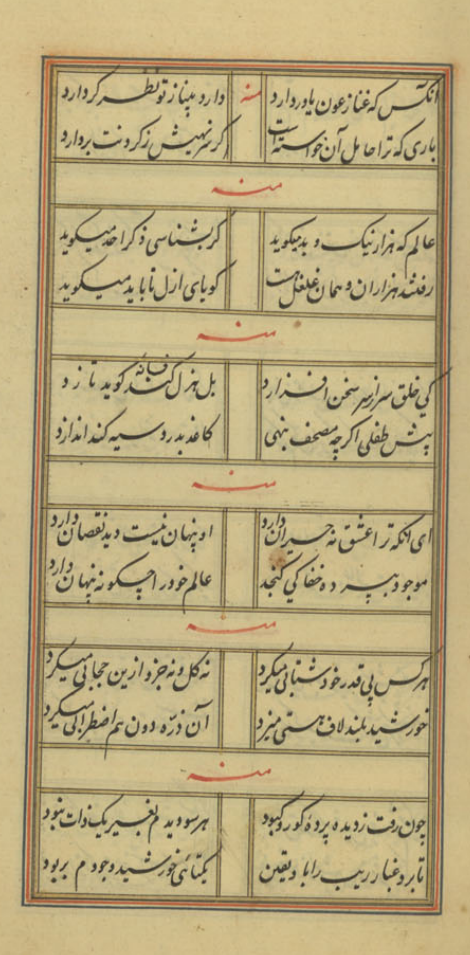
منه

چون جزو ز کل نظاره می بیند
جز محو درو نه چاره می بیند
از ذات کسی کش صفت هست کفاف
او از فلکی ستاره می بیند

منه

ای مهر ترا بذره ذره پیوند
بس در هر یک صد اعراض چه چند
غیر از تو کسی ندیده و نشنیده
مست نفی و حریص و شنوا بیند

آنکس



آنکس که غنا زعون یاور دارد
منه
دارد بنیاز تو نظر گر دارد
باری که ترا حامل آن خواسته است
گر سر ننهیش ز گردنت بردارد

منه

عالم که هزار نیک و بد میگوید
گر بشناسی ذکر احد میگوید
رفتند هزاران و همان غلغل هست
گویای ازل تا ابد میگوید

منه

کی خلق سر از سر سخن افرازد
بل هزل کند فسانه گوید نازد
پیش طفلی اگرچه مصحف بنهی
کاغذ بدرد سیه کند اندازد

منه

ای آنکه ترا عشق نه حیران دارد
او پنهان نیست دید نقصان دارد
موجود به پرده خفا کی گنجد
عالم خود را چگونه پنهان دارد

منه

هر کس پی قدر خود شتابی میکرد
نه کل و نه جزو ازین حجابی میکرد
خورشید بلند لاف هستی میزد
آن ذره دون هم اضطرابی میکرد

منه

چون رفت ز دیده پرده کور و کبود
هر سو دیدم بغیر یک ذات نبود
تا برد غبار ریب را با دیقین
یکتایی خورشید وجودم بربود

منه

سالک نه همه رتبه اعلی خواهد
هم رتبه اعلی و هم ادنی خواهد
در سیر بلند و پست دریا پیست
طایر بهوا پر بزمین پا خواهد

منه

اکنون گویی که آب و نان میباید
تا که بینی نه تن نه جان میباید
اول بر گست عالم و آخر ترک
در زیستن این بردن آن میباید

منه

جمعیت خلق را رها خواهی کرد
یعنی ز همه روی بما خواهی کرد
پیوند بغیر مانده است دارد
محکم مکن این گره که وا خواهی کرد

منه

غوغای معاش چیست میرود پی سود
فتوی معاد آخر کار درود
فرمانده عشق خود همین میگوید
وارسته زهر دو عالمت باید بود

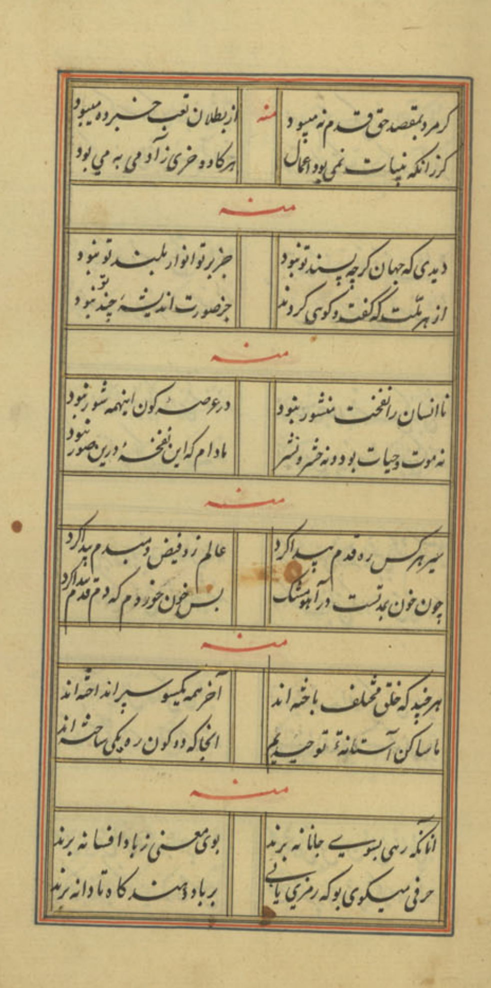
منه

کاهی خرد این قبول و رد نشناسد
جز بازی و بلکه غیر بد نشناسد
که میگویم ز غایت حیرانی
این کار کسیست کش خرد نشناسد

منه

زینسان که خرد نفی سر و شم میکرد
در عشق نه گوشش رخ و شم میکرد
این راز اگر نه اضطراری می بود
ظن غلط خویش خموشم میکرد

کرد



منه

گر مرد بمقصد حق قدم نه میبود
از بطلان تعب خبر ده میبود
گر زانکه نبات نمی بود اعمال
هر کاه و خری ز آدمی به می بود

منه

دیدی که جهان گرچه پسند تو نبود
جز بر تو انوار بلند تو نبود
از هر ملت که گفت و گوی کردند
جز صورت اندیشه چند تو نبود

منه

تا انسان را نفخت منشور نبود
در عرصه کون اینهمه شور نبود
نه موت و حیات بود و نه حشر و نشر
مادام که این نفخه درین صور نبود

منه

سیر هر کس ره قدم پیدا کرد
عالم ز دو فیض دمبدم پیدا کرد
چون خون بمدتست در آهو مشک
بس خون خوردم که دم قدم پیدا کرد

منه

هر چند که خلق مختلف باخته اند
آخر همه یکسو سپر انداخته اند
ما ساکن آستانه توحیدیم
آنجا که دو کون ره یکی ساخته اند

منه

آنانکه رهی بسوی جانانه برند
بوی معنی ز باد افسانه برند
حرفی میگوی بو که رمزی یابی
بر باد دهند کاه تا دانه برند

منه

در دهر که سکن او به ساخته اند
آنانکه حضوری و ثباتی دارند
اعلام ز محکمی نه ساخته اند
در آخر کار تکیه که ساخته اند

منه

هر چند که مرد بس تکلف دارد
بر عمر چه حسرت چو مقصد نایم
از جمله که در بجا توقف دارد
کس بر اثر خویش تاسف دارد

منه

مردان که بغیر پاک دینی نکنند
آنانکه غذای ملکی یافته اند
زاعیان جهان قبس گزینی نکنند
از خرمن دیو خوشه چینی نکنند

منه

طفل حیران چو شد در نطق پدید
وانگاه هلاک کل اشیا چو شنید
در اسمی خواند هر شبی گشت رسید
و انگشت بنطقی که در و حق بدمید

منه

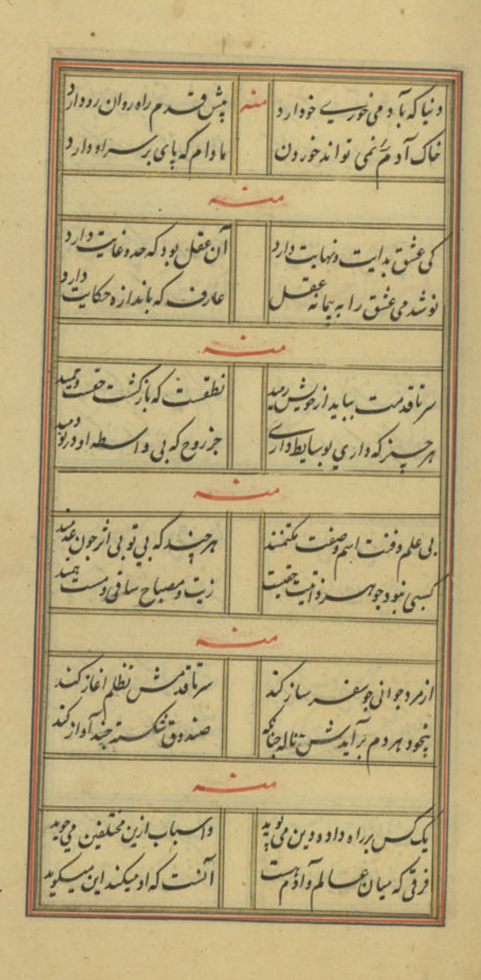
در بند خیال سود کی می باید
شرط ره سوی تا جز استغنا نیست
از وجه چند انبودکی می باید
و استغنا را بود سکی می باید

منه

قولی در حق انتباهی دارد
چون بکند جهانگیری صبح
کش قابل اذن قتل زنشاهی دارد
زینسانکه چو خورشید گواهی دارد

دعوی

دنیاکه



دنیا که بآدمی خوری خو دارد
خاک آدم نمی تواند خوردن
منه
پیش قدم راه روان رو دارد
ما دام که پای بر سر او دارد

منه

کی عشق بدایت و نهایت دارد
نوشد می عشق را به پیمانه عقل
آن عقل بود که حد و غایت دارد
عارف که باندازه حکایت دارد

منه

سرتا قدمت بباید از خویش رمید
هر چیز که داری بوسایط داری
نطقت که بازگشت حقیقت و حمید
جز روح که بی واسطه او در تو دمید

منه

بی علم و فنت اسم و صفت مکنند
کسبی نبود جوهر ذاتت حقیقت
هر چند که بی تو بی اثر چون عدمند
زیت و مصباح ساقی و دست همند

منه

از مرد جوانی چو سفر ساز کند
بنجود هر دم برآید آتش ناله چنانکه
سرتا قدمش نظم آغاز کند
صندوق شکسته چند آواز کند

منه

یک کس بر راه داد و دین می پوید
فرقی که میان عالم و آدم هست
و اسباب ازین مختلفین می جوید
آنست که او میکند این میگوید

از روز ازل هر آنچه تقدیر افتاد — منه — عجز و قدرت آز اتعبیر افتاد
بسیار که هست کنون در عالم — کز مردن چند پادشه دارد یاد

منه

تا آن وقتی که دل جو مه می باشد — بس روز بد و حال تبه می باشد
جویای صفای کدورت دوران — روشنگر را دست سیه می باشد

منه

جان و دل اگرچه شرح غم کم نکنند — چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند
ارباب کرم درشتی سایل را — منظور ندارند و کرم کم نکنند

منه

پیری چو دم از ره اجل خواهد زد — هر لحظه امل در حیل خواهد زد
ناچار چو آن ذوق جبلی افسرد — در عاریتی دست امل خواهد زد

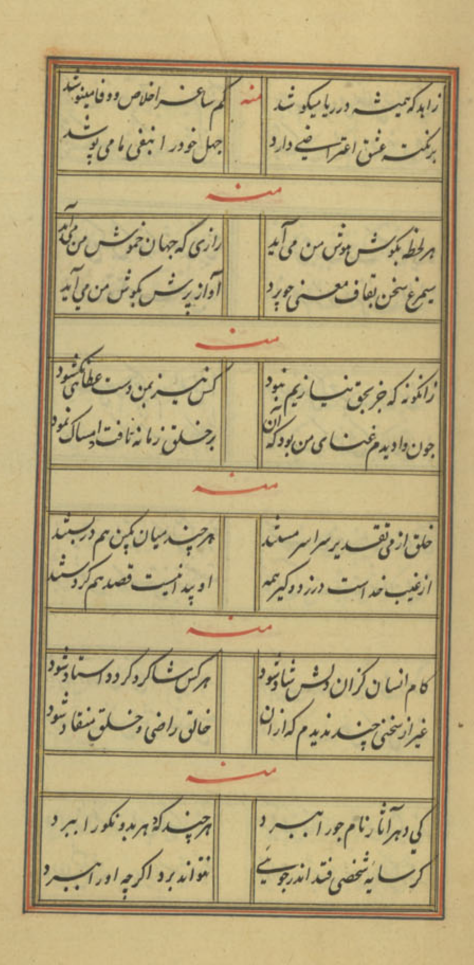
منه

مردان که بذات کهنه در وصف نوانند — عین همه کس معنی هرچیز شوند
آن عام چو انعام نخواهند شدن — هرچند ازین دشت بآن دشت روند

منه

هرچند که کس فسانه ترتیب دهد — کم غالیه سر و را و طیب دهد
تغییر خود از فنون خود نتوان کرد — تا دست مقلبت چه تقلیب دهد

زاهد که



زاهد که همیشه در ریا نیکو شد — منه — کم ساغر اخلاص و وفا مینوشد
بر نکته عشق اعتراضی دارد — جهل خود را بنغمها می پوشد

منه

هر لحظه بگوش هوش من می آید — رازی که جهان خموش من می آید
سیمرغ سخن بقاف معنی چو پرد — آواز پرش بگوش من می آید

منه

زانگونه که جز بحق نیازم نبود — کس نیز بمن دست عطائی نشود
جون وادیدم غنای من بود که آن — بر خلق زمانه تافت امساک نمود

منه

خلق ازلی تقدیر سراسر مستند — هرچند میان بکین هم دربستند
از غیب خدا است دزد و گیر همه — او پیدا نیست قصد هم کردستند

منه

کام انسان گران دلش شاد شود — هر کس شاگرد گردد استاد شود
غیر از سخنی چند ندیدم که از آن — خالق راضی و خلق منقاد شود

منه

کی دهر آثار نام جور ابرد — هرچند که هر بد و نکو را ببرد
کر سایه شخصی فتد اندر جویی — نتواند برد اگرچه او را ببرد

هرکس نه قدم در حرم راز نهد — **منه** — هرچند دمی تظلمی ساز دهد
یک کس خواهد که زود تر باز رهد — یک کس در نماز افتد محو

منه

اوضاع کسی که بخردیش قوی دید — در خلق عجب نیست اگر جوئی دید
نادانان خود همه مقلد بودند — دانا هم ازان دم زدن اولی دید

منه

هستی همه را حکیم ذوالمن دارد — هر سو خلقی کرچه بمن و من دارد
جز صاحب کالا نبرد کالا را — هرچند که حمال بگردن دارد

منه

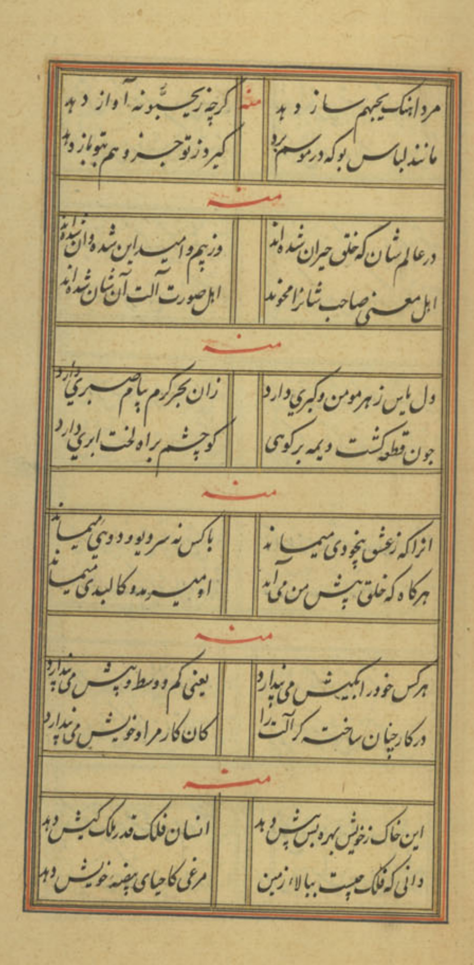
نادیده خلق ره بخالق کی برد — مجنون حزین را ره سوی حی کی برد
بی دشمن و دوستی نه ضر نه منفعت — تا زان آیت بذات نتوان پی برد

منه

از خود دوران زحق نشانی دارند — هرچند غرور این و آنی دارند
جز عارف نفس خویش مستیقن رب — دیگر همه وهمی و گمانی دارند

منه

عالم همه از غنای ما میگویند — مرآت بقا ثنای ما میگویند
ما مطلق آفتاب دیدار شدیم — ذرات همه ثنای ما میگویند



مرد اهنگ بجهم ساز دهد — **منه** — گرچه زنجی بونه آواز دهد
مانند لباس بوکه در موسم برد — گیرد ز تو جز و هم بتو باز دهد

منه

در عالم شان که خلق حیران شده اند — وز بیم و امید این شده وان شده اند
اهل معنی صاحب شانرا محوند — اهل صورت آلت آن شان شده اند

منه

دل پاس ز هر مومن و کبری دارد — زان بحر گرم بیام صبری دارد
چون قطره گشت دیمه بر کوهی — کو چشم براه لخت ابری دارد

منه

از آنکه زعشق بیخودی میمانند — باکس نه سر و بود و دوهی میمانند
هرگاه که خلق پیش من می آید — او میبرد و کالبدی میمانند

منه

هرکس خود را ابکیش می پندارد — یعنی کم و وسط و پیش می پندارد
در کار جهان ساخته گر آلت را — کان کار مر او خویش می پندارد

منه

این خاک ز خویش بهره بس پیش دهد — انسان فلک قدر بلک بیش دهد
دانی که فلک چیست ببالا زمین — مرغی کا حیای بیضه خویش دهد

در عقل هر آنکه خوشدل و ممنون بود   منه   بر خود نظری داشت که چند و چون بود
در عشق بسی من از پی خود گشتم   ور کس نرسیدم ار رسیدم دون بود

منه

صاحبنظران دو کون یکدم شمرند   هر اس و غدی که هست اکنون نگرند
ز قست بسی دینی و دوز از هم   وین طرفه که این هر دو یک شخص درند

منه

کس در صفتی نیافت آرام و برد   زین دشت بشهر ذات تا راه نبرد
کس شواند نشست در سایهٔ خویش   هرچند که او بزرگ باشد یا خورد

منه

کس فتنهٔ خلق را نه دفعی دارد   تا او از دهر ضرر و نفعی دارد
در دور فلک که معتدل مستور است   نه کور شد آنکه خفض و رفعی دارد

منه

کس بهر جدا انام فنا را نبرد   بل میترسد کز و بقا را نبرد
بسیار غنی که میکند فقر اظهار   از بیم زمانه کش غنا را نبرد

منه

هرچند که عشق جز غم و سوز نشد   از عقل دلم فسانه اندوز نشد
این با چندین بیم نگروند ز بیم   وان با همه امید دل افروز نشد

تا امر فجور



تا امر فجور در دل و جان ننمود   منه   تقوی پی نهی روی پنهان ننمود
چون لیل و نهار در جهان انفس   تا این ننمود خویش را آن ننمود

منه

بر هر چیزی که خلق واقف باشند   محو آنند اگر که عارف باشند
ارکان وجود خاضع معتادند   هرچند بیک دگر مخالف باشند

منه

بس فتنه که خلق در کمانش باشند   غافل که چو لقمه در دهانش باشند
آن آتش دوزخی گران میترسند   چون وا بینند در میانش باشند

منه

آنانکه حضور شاه غیبی دارند   نه عرض یقین نه کتم ریبی دارند
زانگونه که دوستان یکدل با هم   نه فخر هنر نه عار عیبی دارند

منه

دایم همه راز آن شه ذو المن بود   آن جان و دلی که چشم او روشن بود
حاصل که همیشه خانهٔ عالم را   آمد شد مرغ را ازین روزن بود

منه

عمری این خلق شکر گفت و گله کرد   بس باد بدست ترک هر ولوله کرد
سبحان الله بدست هیچی و بهیچ   در کار که صنع چه بس ولوله کرد

بلغ

غیر از یک ذات عالم و هر چه درست
هر چند خیال بست چو هست نشد
در دور سپهر هیچکس هست نشد
کو همچون خاک عاقبت پست نشد

منه

سلطان نظر سمند گردون دارد
جز کسب بصر مراد هر دون دارد
خورشید گرفتم که بشیر بخشند
او را چه کنند کجا برد چون دارد

منه

در کوی وجود کم درنگی گیرد
عالم هر چند صلح و جنگی گیرد
آنکس که وجود میتوان گفت او را
بالاتر از انست که رنگی گیرد

منه

آن عالم قدس را بشر نشناسد
آن خوبی را جز آن بصر نشناسد
چون دیدهٔ حس ندید جز شخصی را
این خلق بغیر گاو و خر نشناسد

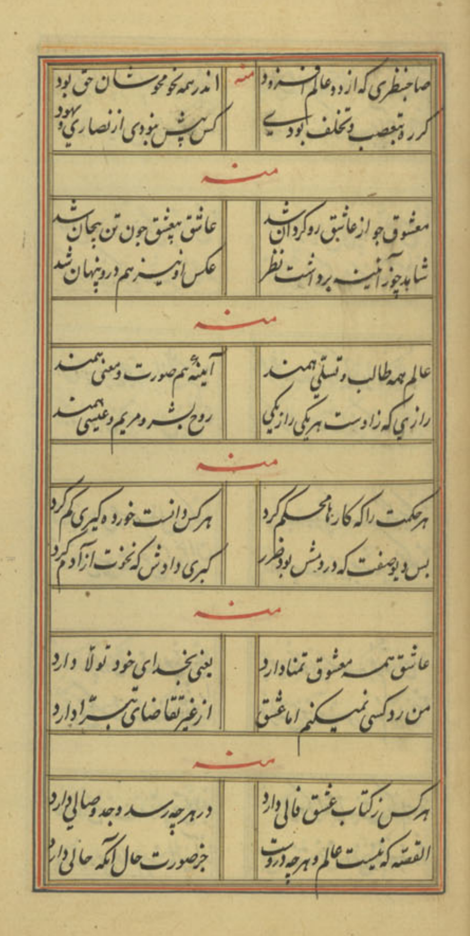
منه

کس دلشدهٔ حبیب باشد چکند
بیچاره و بی نصیب باشد چکند
عشق خوبان بلا فراوان دارد
آنرا که خدا رقیب باشد چکند

منه

در زیر فلک که بی سر انجام افتاد
او هر که برون نرفت در دام افتاد
آن بوالهوسی که خویشتن را آراست
در خندهٔ خاص و حسد عام افتاد

صاحبنظری



صاحبنظری که از دو عالم افزود
منه
اندر همه نحو محو سلطان حق بود
گر ره بتعصب و تکلف بودی
کس پیش نبودی از نصاری و یهود

منه

معشوق چو از عاشق رو گردان شد
عاشق بعشق چون تن بیجان شد
شاید چو ز آینه برو انست نظر
عکس او نیز هم درو پنهان شد

منه

عالم همه طالب و تسلی همند
آیینه هم صورت و معنی همند
رازی که زاوست هر یکی راز یکی
روح بشر و مریم و عیسی همند

منه

هر حکمت را که کارها محکم کرد
هر کس دانست خورده گیری کم کرد
بس دیو صفت که درویش بود ظفر
کبری دادش که نخوت از آدم کرد

منه

عاشق همه معشوق تمنا دارد
یعنی بخدای خود تولا دارد
من رد کسی نمیکنم اما عشق
از غیر تقاضای تبرا دارد

منه

هر کس ز کتاب عشق فالی دارد
در هر چه رسد وجد و صالی دارد
القصه که نیست عالم و هر چه درست
جز صورت حال آنکه حالی دارد

بس خیر که نشناخته دشنام دهند
زان وقت شناخت خویش را کام دهند
لهو و تعطیل او ذمیم اند اما
اندوه برند از کس و آرام دهند

منه

ساقی الست خوش مستان سازد
عالم بطفیل می پرستان سازد
سر گردانی مکر سر جنباند
زراقی هزار گونه دستان سازد

منه

آن گل زین جز و ر از مبهم طلبد
کو عجز آرد بگریه و غم طلبد
وز و ند بسی ز طفل چیزی بم ارج
و انکه طلب نداز که او هم طلبد

منه

از فیض دل وصال چو میگذرد
بر لب هر چند گفت و گو میگذرد
تا دخلی نیست خرج کردن نتوان
سر چشمه همی جوشد و جو میگذرد

منه

تا در ره بیخودی قدم نتوان زد
پای شادی بر سر غم نتوان زد
معشوق نگشته راز دان عاشق را
از عشق فسانه سوز دم نتوان زد

منه

خاصان همه در توجه حق بودند
سوی دگر التفات کم فرمودند
بودند و می عام چنان و آزاد
خواندند نماز و فدر خود فرمودند

بس گریه



بس گریه زدم اشک گلگون بچکید
منه
راز دل من ز پرده بیرون بچکید
در عشق ز بس که تشنه خون خودم
صد بارم گشت و قطره خون بچکید

منه

هر دم جانان ز جان برون میتابد
در وصف هر این و آن میتابد
هر دیده تو و گفت جز از عالم نیست
از پنجره شمع هان برون میتابد

منه

ما دام که دل ز غیر تایب نشود
یار حق و مظهر عجایب نشود
خلق و غم غایبی که حاضر گردد
اهل دل حاضری که غایب نشود

منه

گر انسان ز امر و امارت بیند
چون دیو نه از سر حقارت بیند
وحیش ز اشارت بصارت بیند
وین عالم و آدمش عبارت بیند

منه

صاحبنظری که ذات سرمد بیند
عالی در دون و نیک در بد بیند
ذاتی که نبی نبوت آموخت ازو
چون در نگری در امت خود بیند

منه

این خلق کشند با فن خود خرسند
در عشق فسانه سوز نافایده مند
محروم ز گنج امن و عیش جاوید
در بند طلسم بیم و امیدی چند



از هر سخنم دو کون نموده شود | منه | چون نور گزو ظلام فرسوده شود
یعنی دل من اسیر طبع من نیست | خورشید به آب و گل کی اندوده شود

منه

نه خوب و نه زشتی بجهان آوردند | بل روی سخن بعارفان آوردند
قرآن تو چیست هرچه در عالم رفت | اهل نظر آن را بزبان آوردند

منه

هر کس دل و جانی و زبانی دارد | اسباب کلام را روانی دارد
معنی که وجود نیست مر انسان را | الا وقتی که او بیانی دارد

منه

غافل که ملامت فسون نپذیرد | عالی دنی و عقل جنون نپذیرد
گر عرش برای بی هنر فرش کنند | بنشیند و انتقام دون نپذیرد

منه

حق را که بخلق وفق و دق می آید | هر امر باهل متفق می آید
زینگونه که رحم مستحق میخواند | رحمم بر غیر مستحق می آید

منه

گر خلق جهان همه بطاعت خیزند | صد گونه عطا کنند و خیر انگیزند
چون نیک نظر کنی به پیش خزان | گر بحر به بحر مشت آبی ریزند

هرانسی

هر انس و عدی کش اهل مضمون شده اند | منه | تقریب سخن کردن اکنون شده اند
و آنکه ز سخن همدم بیچون شده اند | وز بیم و امید خویش بیرون شده اند

منه

حق را همه شان و آنکه نه یار او شد | نیک و بد او بفخر عار او شد
یعنی آن را که رست از سود و زیان | هر شیوه نکو نمود کار او شد

منه

عشاق ز خویش دم زدن نتوانند | در خویش از خویش عاقلان پنهانند
هرچند که خاص و عام سرگردانند | یا محو وصال یا کم هجرانند

منه

هر گرم روی که عمر این ره دوید | در گوش دلش خطاب انشئه رسید
در سوز بغیر مستی ساز نیافت | از نار بجنب موسی انا الله نشنید

منه

دل مطلع نور حضرت باری شد | گمراهان را هدایت و یاری شد
یعنی که سخن رفت بعالم ما را | جوشید ز خاک چشمه و جاری شد

منه

نیک و بد ما اجر و زجر و بیش و کم شد | نطق انسان که معنی عالم شد
روزت همه حشر و شب همه قدر آمد | چون دیده بجهد و دل بسر محرم شد

منه

آن را که ز جد و جهد تایید نبود
دید و دید از عشق توحید نبود
یعنی که ز هر کتاب علم و عملی
مقصود بغیر شمه دید نبود

منه

آنانکه رهی برون ز امکان دیدند
هر سو نگریستند یزدان دیدند
رهبر سرعت گرفته پیرو خفته
توحید که غایت رهست آن دیدند

منه

زاندم که تن و جان بهم آمیخته اند
یکدم از سوز و شور نگریخته اند
عشق رسوا عقل ملامتگر من
زیشت که بروی نمکی ریخته اند

منه

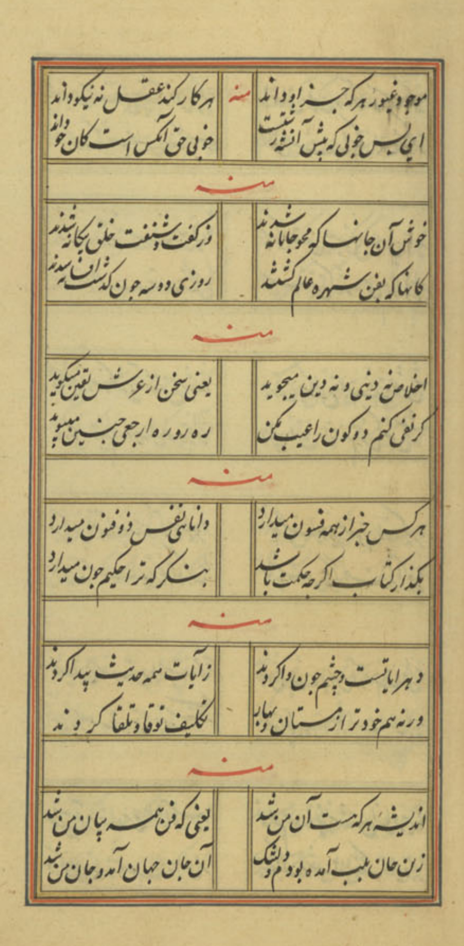
آنانکه ز کظم غیظ دل حی دیدند
در خلد رضا کام پیاپی دیدند
این شیرینی نشاء از می دیدند
آن اجر مرارتست کز وی دیدند

منه

هر کس صبر از بهر درازی دارد
از عالم و آدم احترازی دارد
آگاه ز بی نیازی آن نسبت
با مرد بد نظرف نیازی دارد

منه

آن غیر که محو شد در آن دید او بود
عارف که ز ره دام زرش نیکو بود
در یک بینی اثر نماند از ابلیس
هر سو که رفت و دید آن نیکو بود



منه

موجود و غیور هر که جز او داند
هر کار کند عقل نه نیکو داند
ای بس خوبی که پیش آن نشره زشتست
خوبی حق آنکس است کان خو داند

منه

خوش آن جانها که محو جانانه شدند
وز گفت و شنفت خلق بیگانه شدند
کاهها که بعین شهره عالم گشتند
روزی دو سه چون گذشت افسانه شدند

منه

اخلاص نه دینی و نه دینی میجوید
یعنی سخن از عرش تعین میگوید
گر نفی کنم دو کون را عیب مکن
ره رو ره ار جمعی حسنین میپوید

منه

هر کس خبر از همه فسون میدارد
دانا بنفس ذو فنون میدارد
بگذار کتاب اگرچه حکمت باشد
بنگر که ترا حکیم چون میدارد

منه

دهر آیاتست و چشم چون واکردند
ز آیات همه حدیث پیدا کردند
ورنه همه خود تر از ستان و بهار
تکلیف نو قا و تلقا کردند

منه

اندیشه هر که هست آن من شد
یعنی که فن همه بیان من شد
زین جان بلب آمده بود دم و دلتنگ
آن جان جهان آمد و جان من شد

انسان سخنی چند گران میگوید
احوال زمین و آسمان میگوید
زانگونه که شمع مجلس اندر مجلس
حال همه را بکزبان میگوید

منه

منت بر تن نهند جانی باید
سرکش ز زمینی اسمانی باید
بر جزو تعظیم نرسد جز کل را
مستغنی کشوری جهانی باید

منه

دل راه روکهن آشفتن شد
هر تن جو کلوخ بسته جستن شد
در رسم وره زجال خود بیخبران
دل رفتن را نام سخن گفتن شد

منه

در کوی تعینات کم جا گیرد
انکو بحریم عشق ماوا گیرد
مازین همه بر تریم اما کس را
کو منش اگه همت از ما گیرد

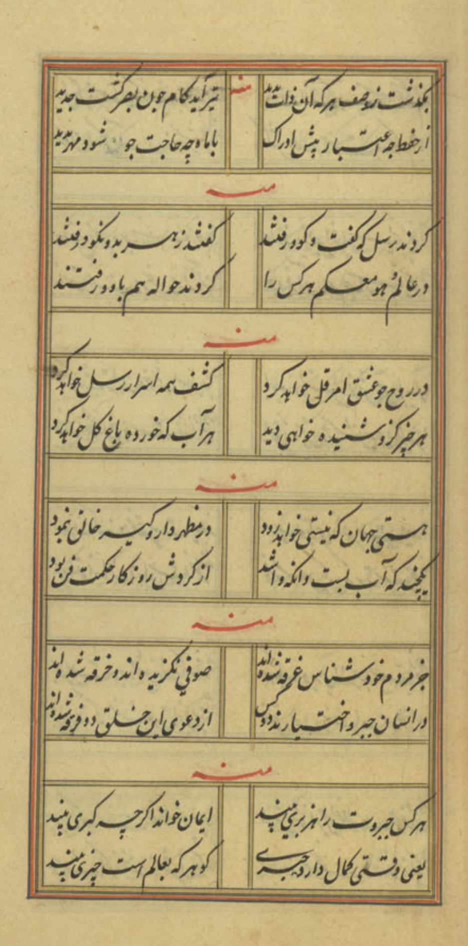
منه

عصیان بسر دمادمت می باید
بس عیب بر این آدمت می باید
ای نه عصمت ترا دنه ستاری
رسوایی هر دو عالمت می باید

منه

عشق آمد و شادمن ناشاد ببرد
نامم همه را غیرتش از یاد ببرد
در کوی نیاز شمه حال مرا
برخاک نوشت خاک را باد ببرد

بکذشت



بگذشت ز وصف هر که آن ذات بدید
تیر آید کام جون ببصر گشت جدید
ز خط جه اعتبار پیش ادراک
با ماه چه حاجت جو شود مهر پدید

منه

کردند رسل که گفت وگو درفتند
گفتند ز هر بد و نکو درفتند
در عالم هو معکم هر کس را
کردند حواله هم باو درفتند

منه

در روح جو عشق امر قل خواهد کرد
کشف همه اسرار رسل خواهد کرد
هر چیز کز وشنیده خواهی دید
هر آب که خورده باغ گل خواهد کرد

منه

هستی جهان که نیستی خواهد زود
در مظهر دار و گیر خالی نبود
یکجند که آب بست وانکه واشد
از گردش روزگار حکمت فن بود

منه

جز مردم خود شناس غرقه شده اند
صوفی نگزیده اند و خرقه شده اند
در انسان جبر و اختیار ند دو کس
از دعوی این خلق دو فرقه شده اند

منه

هر کس جبروت راه بری بیند
ایمان خواند اگر چه کبری بیند
یعنی وقتی کمال دارد جبری
کو هر که بعالم است جبری بیند

منه

دل کرد و جهان گذشته و بیغم دید
با واحد لا شریک مستحکم دید
زان در گل و آب نور خورشید نماند
کش عهد مراجعت باو محکم دید

منه

عاقل ز خرد عبارتی میخواهد
عارف ز بصر اشارتی میخواهد
نا معتمدست هر سخن جز قرآن
خود قرآن هم بصارتی میخواهد

منه

سرگشته این وخوش میباید بود
با باده انس نوش می باید بود
خود را نتوان بدست دونان دادن
یعنی ز سخن خموش می باید بود

منه

عارف که نه در محضرت میماند
در سیر تو پای تا سرت میداند
گر با تو نسازد و نباشد خرسند
ناموس مکن که برترت میخواند

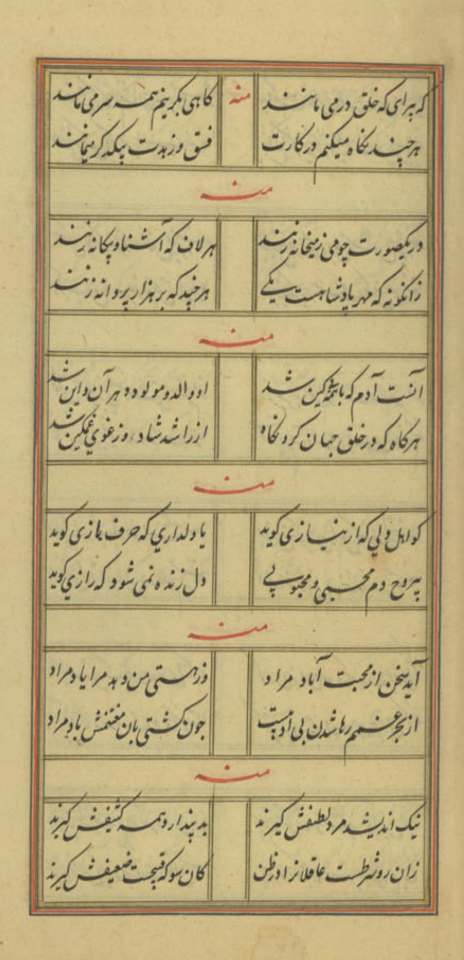
منه

بحریست وجود عشق نه نیک و نه بد
هر نیک و بدی از وجداست و زبد
زین نور که از شرق ازل میتابد
خلقی همه رو نهاده در عابد

منه

همچون گویاست نحو ما ز وجود
محو شو ازین نقطه حرف وجود
خورشید اگر نتابد از مشرق خویش
از روزن نه دریچه در خانه چه سود

کهبرای



منه

که برای که خلق درمی مانند
گاهی بکریم همه سرمی مانند
هر چند نگاه میکنم در کارت
فسق و زهدت بیکه کریمانند

منه

دریکصورت چو می ز میخانه زنند
هر لاف که آشنا و بیگانه زنند
زانگونه که مهر پادشاهست یکی
هر چند که بر هزار پروانه زنند

منه

آنست آدم که با همه کین شد
او والد و مولود و هر آن و این شد
هرگاه که در خلق جهان کرد نگاه
از راشد شاد و ز غوی غمگین شد

منه

گو اهل دلی که از نیازی گوید
یا دلداری که حرف بازی گوید
بر روح دم محبی و محبوبی
دل زنده نمی شود که رازی گوید

منه

آید سخن از محبت آباد مراد
وز هستی من و بد مرا یاد مراد
از بحر غمم رها شدن بی ادبست
چون کشتی بان مغتنمش باد مراد

منه

نیک اندیشد مرد لطفش گیرند
بد پندارد همه کثیفش گیرند
زان روشنطست عاقلان زاد ظن
کان سو که قبحست ضعیفش گیرند

در خلق که کام شان نه دین میباید
منه
بر حکمت خالق اگر این میباید
طفلی بکسی اگر مویزی ندهد
بالغ گوید که اینچنین میباید

منه

شخصی باانکه مردمش میخوانند
عاقل خرد کاو بی دوشش میخوانند
هر کس در سر خود بحق راه نبرد
هر چند که پیداست ملکش میخوانند

منه

خلق ارچه بی معیشتی منقسم اند
در سیر به ختم فاتحه مختتم اند
کامید هدایت و نعمت همه را
وز بیم ضلالت و غضب منهزم اند

منه

خلقی همه زیر بار طامات خمند
جز حق گویان اهل کرامات کمند
در نطق تو احوال دو عالم در بست
دم اندر نی بی مقامات دمند

منه

با بستنش گر چه سودی نکرد
گردون زان سود کسب بودی نکرد
در آخر کار حسرت مردانست
کش بود و بقدر دست جودی نکرد

منه

هر چند که نیک و بد کفر و دین بود
چند انکه نهاد شیوه آیین بود
حق ناطق بود و آلت نطق همه
چیزی که بسر وجهر دیدیم این بود

هرکی



هر کس بد و نیک دیده در رد و پسند
منه
غافل بد و نیک را که خلق چه پسند
نحو بد و نیک نیست جز فرعی از انکه
محو ند همه کهی که در اصل رسند

منه

آن قوم که ابلیس نه آدم باشند
هم اول و آخر عالم باشند
این عالم و آدم شده چون میوه و تخم
یعنی نتوانند که بی هم باشند

منه

عاشق برتر ز عقل و رای او فتاد
پستش منگر که مبتلای او فتاد
خورشید تراهمان ببالای سرست
هر چند که پرتوش بپای او فتاد

منه

زان ذات قدیم هر که آیت یابد
حسن او را نه عد نه غایت یابد
در هر دو جهان راه رو عشق او را
آن نیست که جست و جو نهایت یابد

منه

نبود جز علتی که در جان دارد
عاشق بعدی اگر ز جانان دارد
از کاهلی و بیخبری ضعف است
نالیدن از ان درد که درمان دارد

منه

در گلشن عالم که بکس کام نداد
در داد ز بزم ایمنی جام نداد
یک گل نشکفت گلبن عیش مرا
ور نیز شکفت بوی آرام نداد

منه

عاقل بی خدمتست تو می راند / وین هستی خود تکلف و شوم خواند
هر بوالهوسی که بود و هر کاهلی / در پرده متبوعی و مخدومی ماند

منه

هر کس هر فتنه را که لایق گردد / عالم ز آتش طاعن و فایق گردد
عدل آنکس که علتی وا و قبیح / میخواست که رسوای خلایق گردد

منه

دایم بدو کس عشق نظر خواهد کرد / وز وحدت خویش شان خبر خواهد کرد
ای عاشق زار حال خود با معشوق / اظهار مکن که خود اثر خواهد کرد

منه

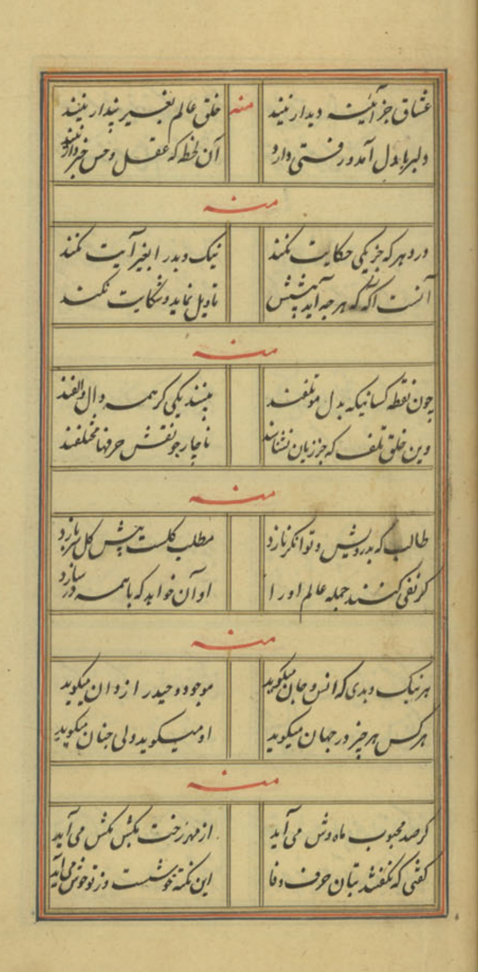
شا ز اینه عالم آلتی خواهد بود / با او همه را حوالتی خواهد بود
ظالم خود ظلم کرد و مظلوم کشید / هر چند آخر عدالتی خواهد بود

منه

زان روز که راه من بدین ویرانه فتاد / یکره پیوند با کسم دست نداد
این شیوه ز هیچکس نیاموخته ام / عیسی صفتم مجرد از مادر زاد

منه

گردون گردان ز حاجت آدم شد / سیر همه چیز را هم او خاتم شد
سبحان الله که اینهمه نعمت را / کن گفت بیک نقطه حامد هم شد



منه

عشاق جز آینه دیدار نبیند / خلق عالم بغیر پندار نبیند
دلبر با دل آمد و رفتی دارد / آن لحظه که عقل و حس خبردار نبیند

منه

در دهر که جز یکی حکایت نکند / نیک و بد را بغیر آیت نکند
آنست آنکه هر چه آید به پیشش / تاویل نماید و شکایت نکند

منه

چون نقطه کسانیکه بدل موتلفند / بنشد یکی گر همه والالفند
وین خلق تلف که جز زبان نشناسند / ناچار چو نقش حرفها مختلفند

منه

طالب که بدرویش و توانگر نازد / مطلب گلست پیش کل بازد
گر نفی کنند جمله عالم او را / او آن خواهد که با همه در سازد

منه

هر نیک و بدی که انس و جان میگوید / موجود وحید را از دان میگوید
هر کس هر چیز در جهان میگوید / او میگوید ولی جنان میگوید

منه

گر صد محبوب ماهوش می آید / از مهر رخت کشش کشش می آید
کفشی که نگفتند تبان حرف وفا / این نکته خوش است وز تو خوش می آید

آن خوش موذن که کار جزوی نکند   منه   جز در شب تار صبر باجی نکند
تو جسته ز حبس غم و جسته می عیش   خود غیر از حبس شیره رامی نکند

منه

هر کس تحقیق نفس خود میداند   از وی خداوند احد میداند
آئینه چه داند که چه شکلست درو   انکس که در و می‌نگرد میداند

منه

هر کس که بمعرفت رهی می بیند   مرآت جهان نظر کهی می بیند
یعنی و یدست اصل و دیده سهلست   هر چند که دا یا د شهی می بیند

بلغ

منه

نه با هر کس نکوست میباید بود   بد را هم مغز پوست میباید بود
یعنی سهلست دوست بودن با دوست   با دشمن نیز دوست میباید بود

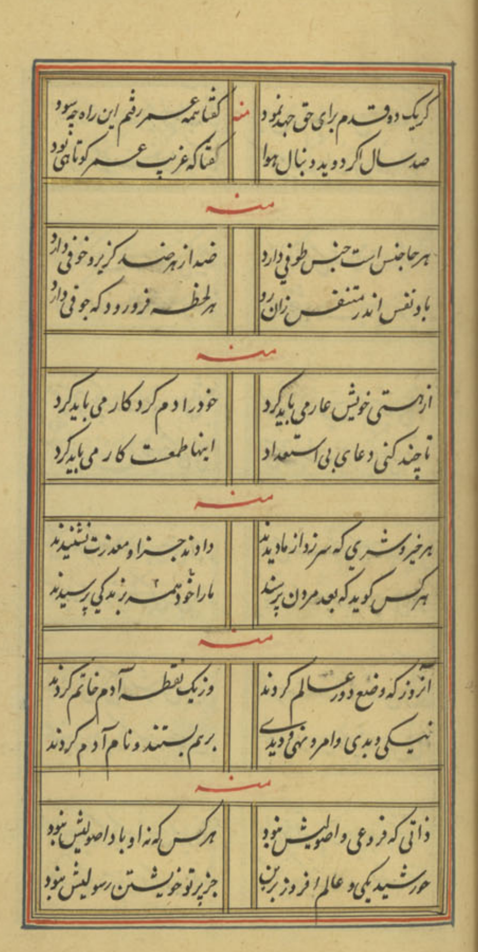
منه

از ذکر خدا چو کسب جان خواهی کرد   عالم همه را قالب آن خواهی کرد
در علم عبارتست نحو و صرفست   آخر بعبارت چه بیان خواهی کرد

منه

در عشق که ترک خود ضروری گویند   جز وحدت صرف را غوری گویند
تا ظن من و تو هست دوری شرطست   بل هم انیت آنچه دوری گویند

گر یک دو دم



گر یک دو قدم برای حق جهد نمود   منه   گفتا همه عمر رفتم این راه چه سود
صد سال اگر دوید دنبال هوا   گفتا که غریب عمر کوتاهی بود

منه

هر جا جنس است جنس طوفی دارد   ضد از هر ضد گریز خوفی دارد
باد نفس اندر متنفس زان رو   هر لحظه فرو رود که جوفی دارد

منه

از هستی خویش عار می باید کرد   خود را دم گرد کار می باید کرد
تا چند کنی دعای بی استعداد   اینها طمعست کار می باید کرد

منه

هر خیر و شری که سر زد از ما دیدند   دادند جزا و معذرت نشنیدند
هر کس گوید که بعد مردن پرسند   ما را خود همه ز بدکی پرسیدند

منه

آن روز که وضع دور عالم کردند   وز یک نقطه آدم خاتم کردند
نیکی و بدی و امر و نهی دیدی   بر هم بستند و نام آدم کردند

منه

ذاتی که فروعی و اصولیش نبود   هر کس که نه او با د اصولیش نبود
خورشید یکی و عالم افروز بزن   جز پر تو خویشتن رسولیش نبود

دارد همه چیز غیر حاجت آن فرد
بل هم ایجاد و اهل حاجت او کرد
او را همه غفران و مرا عصیان است
کس پیش طبیبان چه برد غیر از درد

منه

نشناخته خود را از خودی رب ودود
خود را شوان شناخت هر چند نمود
هر کس بود ست و هست یا خواهد بود
او هیچ و نقشیست بری موجود

منه

گر خلق بیک امر زره می افتاد
از بیم و امید کی بچه می افتاد
گر انهمه در ضبط یکی می بودند
نی کار بشه نه با سپه می افتاد

منه

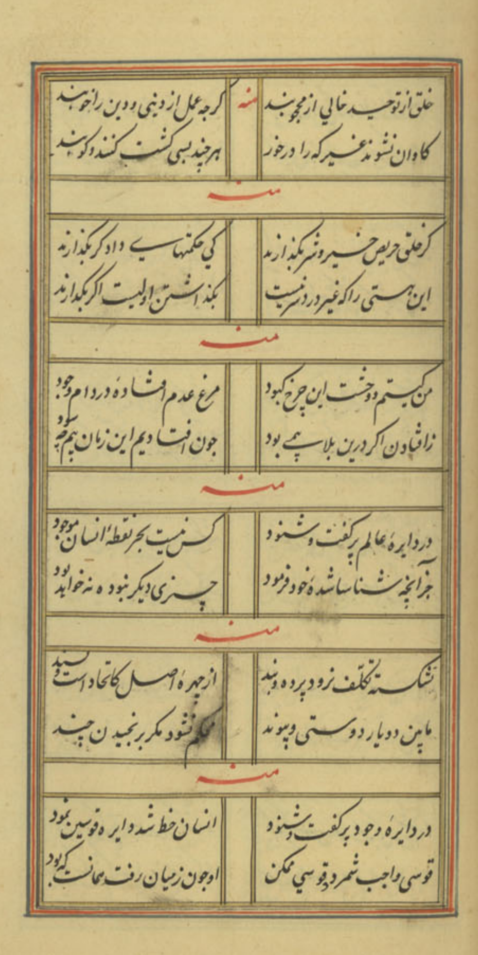
گر سر نه یک امر را بره می ماندند
چون شه شه و کی سپه سپه می مانند
گر جمله نه در ضبط یکی می بودند
هرگز نه سپهبد نه سپه می ماندند

منه

جز زرق و ریا که پیش من می آیند
فقر است و فنا که پیش من می آیند
کو صورتها بدر که سلطان رود
معنی همه چون به پیش من می آیند

منه

زان جود که هر که مست او بود نه مرد
غیر از آدم ازو می جود نخورد
ابلیس که از سجدهٔ او گردن تافت
سرگردان گشت و ره بمقصود نبرد



خلق از توحید خالی از مجوبند
منه
گرچه عمل از دینی و دین را جویند
کاوان نشوند غیر که را در خور
هر چند بسی گشت کنند و کوبند

منه

گر خلق حریص خیر و شر بگذارند
کی حکمتهای داد گر بگذارند
این هستی را که غیر در دسر نیست
بگذاشتن اولیست اگر بگذارند

منه

من کیستم و دو خشت این چرخ کبود
مرغ عدم افتاده در دام وجود
زافتادن اگر درین بلا سود نبود
چون افتادیم این زمان هیچ چه سود

منه

در دایرهٔ عالم پر گفت و شنود
کس نیست بجز نقطهٔ انسان موجود
جز آنچه شناسا شده خود فرمود
چیزی دیگر نبوده نه خواهد بود

منه

نشکسته بتکلف ز دو پرده و بند
از چهرهٔ اصل کاتحاد است و سند
ما بین دو یار دوستی و پیوند
محکم نشود مگر برنجیدن چند

منه

در دایرهٔ وجود پر گفت و شنود
انسان خط شد دایره قوسین نمود
قوسی واجب شمرد قوسی ممکن
او چون ز میان رفت همانست که بود

هرچند کند مرد ره جهد و نبرد
سال بسیار باید و محنت و درد

منه

هیچست دمی که رو نماید آن فرد
گر هیچی خویش باخبر گردد مرد

منه

عارف چو سخن ز عالم دین گوید
یعنی که فصاحت و بلاغت را اهل
گر دینی چوست نیز تحسین گوید
آنست که حق گوید و شیرین گوید

منه

تلبیس ز ابلیس عیان خواهد شد
مسکین آید پیش چراغ آدم
هرگاه که مرد در فغان خواهد شد
نشناخت که رسوای جهان خواهد شد

منه

هرگز دل کس جز سوی لایق نکشد
زال دنیا برای دست هر یک
جز عذرائی دامن وامق نکشد
در رشته بجز حرز موافق نکشد

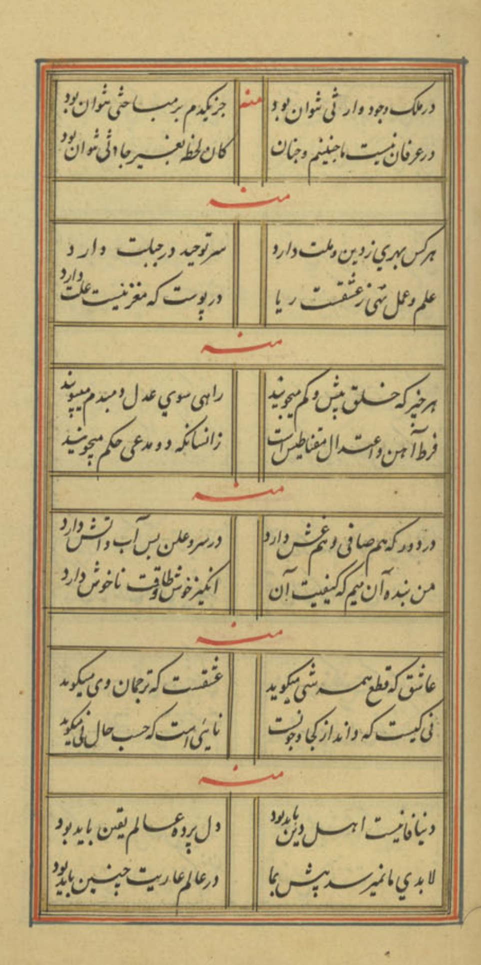
منه

جز اسمی چند ازین و آنکس نشنود
این درد سر فسانه، عالم را
نگذشته ز خود نیافته مبدا بود
خواب عدمست چاره تا صبح وجود

منه

توحید بهر که پردهٔ راز کشود
من میکشم که حال خود میگویم
یک کس همه و همه یکی دید و شنود
چون وا دیدیم حال همه عالم بود

درملک



در ملک وجود وارثی شوان بود
در عرفان نیست ما جنینم و جنان

منه

جز نکیدم بر مباحثی شوان بود
کان لحظه تغیر جادئی شوان بود

منه

هر کس بهری ز دین و ملت دارد
علم و عمل تهی ز عشقست ریا
سر توحید در جبلت دارد
در پوست که مغز نیست علت دارد

منه

هر خیر که خلق بیش و کم میجویند
فرط آهن و اعتدال مقناطیس است
راهی سوی عدل دمبدم میپویند
زانسانکه دو مدعی حکم میجویند

منه

در دور که هم صافی و هم غش دارد
من بندهٔ آن میم که کیفیت آن
در سر و علن بس آب و آتش دارد
انگیز خوش و طاقت ناخوش دارد

منه

عاشق که قطع همه شی میگوید
نی کیست که داند از کجا و چونست
عشقست که ترجمان وی میگوید
نائی است که حسب حال نی میگوید

منه

دنیا فانیست اهل دین باید بود
لابدی ما نمیرسد پیش بما
دل پردهٔ عالم یقین باید بود
در عالم عاریت چنین باید بود

در چشم کسی که نوری از دین دارد **منه** دنیا بنهست اگرچه تزیین دارد
شیطان سیه و درشت و زشت اما از امر دو زن لباس رنگین دارد

منه

در هر دو جهان انکه سرافرازی کرد با دشمن خود چو دوست همرازی کرد
یعنی کر از و نعمت و رحمه خواهی در ساز بهر که با تو ناسازی کرد

منه

عاشق خبری از دل صدچاک نداد کش فرصت ادراک خود ان پاک نداد
هردم زد و بست و کشت وافکند بر ان رحمی هم کرد یعنی ادراک نداد

منه

دیدار طلب که آن ترا بر دارد گرچه دو سه دم جهان ترا بردارد
کفشی کی از ان روی برافشد برده آن لحظه که از میان ترا بر دارد

منه

تکیه همه بر ظن و ورو شوان کرد وز نا معروف گفت و گو شوان کرد
هرچیز در و عقل و نظر محرم نیست در رد و قبول آن غلو شوان کرد

منه

گر نیک بمعنی جهان پردازند سهلش ببینند و کم بهرش نازند
زین ارض و سما جز این ندیدم کیشان شخص سازند تا هلاکش سازند



یک پرتو او بهر چه افکنده شود **منه** گر مرده صدساله بود زنده شود
عشقست که گر جانب کافر گیرد اسلام سجود آردش و بنده شود

منه

بر آئینه کسی شروعی دارد هر لحظه دران نحو رجوعی دارد
نی موجود ست عکس او نی معدوم اینست اگر غیر و قوعی دارد

منه

قدر یکی از وقف من و ماکم شد وز سیر یکی دایرهٔ عالم شد
که قطره شود دسی که محیطی گردد این نقطهٔ علم کش لقب آدم شد

منه

آن دیده خفت اگرچه مردان خفتند کز خانهٔ دیده کرد و کوری رفتند
دیدست که بر دو کون سقبت دارد اول دیدند بعد از ان کن گفتند

منه

با دم بخوان عشق نظم می آید با برفانه مختصر می آید
در هر که رسم باد نمایم او را آینه برنگ شخص بر می آید

منه

هرکس عمری خیالی و خوابی دید تا دیل شناس جمله دریایی دید
مقصود و مرادی که دو عالم دارند عارف همه را بصورت شاپی دید

قرآن که زهر گهی و نو میگوید
منه
از دیده مرید دید شنو میگوید
از مشرق دید آفتابی هردم
تا برمی تابد الم برو میگوید

منه

نامعتدلی خلق چون عاد و ثمود
جز مظهر جباری خالق نه نمود
اما بیداست معتدل آکاحز
هم آن جبار منتقم خواهد بود

منه

اناںکه باجهل کار نیکو پسند
کار این سو برای آنسو چسند
زانگونه که روی جامه را خیاطان
این رو دوزند و حسن آز و بینند

منه

زاندم که سخن جان جهان من شد
هر نیک و بد اسباب بیان من شد
نامهر جمال او ز صبح دم من
پرتو افکند عالم آن من شد

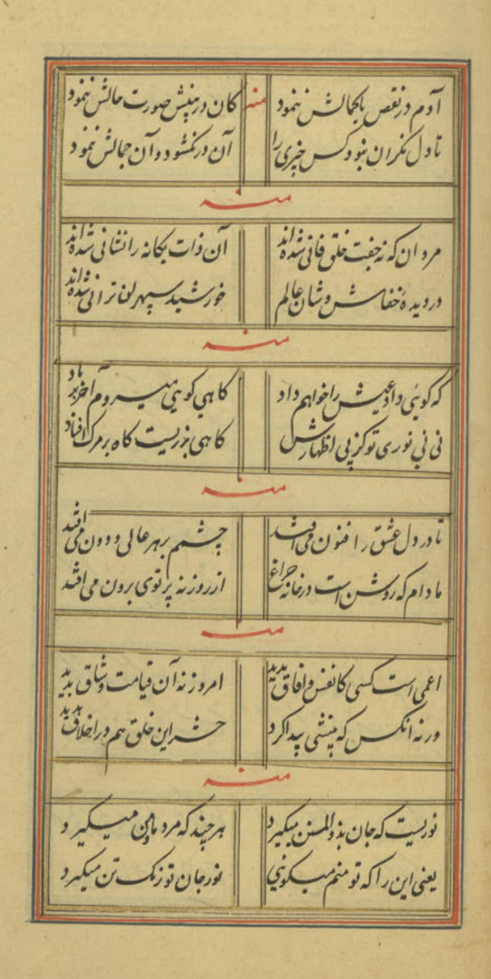
منه

آنرا که بکوی عشق پا محکم شد
مقصود و مراد معنی عالم شد
افلاک بکرد خاک از آن میکردند
کافتاد ز حق نظر برو و آدم شد

منه

انسان جو ز رقت خود خبر دارد باشد
هر دیو و فرشته که وه باشد
شرطست شناسا شدن خویشتن
ورنه چه شود و اوکه ازو به باشد

آدم



آدم در نقص باکمالش نمود
منه
کان در منش صورت حالش نمود
تا دل نگران نبود کس خبری را
آن در نگشود و آن جمالش نمود

منه

مردان که نه جفت خلق فانی شده اند
آن ذات یگانه را نشانی شده اند
در دیده خفاش و شان عالم
خورشید سپهر لن ترانی شده اند

منه

که گوئی داد عیش را خواهم داد
کاهی گوئی هیبر وم آخر باد
نی نی نوری توکز پی اظهارش
کاهی بزیست کاه بر مرگ افتاد

منه

تا در دل عشق را فنون می افتد
چشم به بهر عالی و دون می افتد
مادام که روشن است در خانه چراغ
از روزنه پرتوی برون می افتد

منه

اعمی است کسی کانفس و آفاق ندید
امروز نه آن قیامت و شاق بدید
ورنه آنکس که نیستی پیدا کرد
حشر این خلق هم در اخلاق بدید

منه

نوریست که جان بذوالمنن میگیرد
هرچند که مرد ما این میگیرد
یعنی این را که تو منم میگوئی
نور جان تو زنگ تن میگیرد

آن فرقه که جسم وقت را جان شده اند
هر ذره را چو مهر نقصان شده اند
خلق حاسد از آن سبب معتقد اند
مردان گذشته را که پنهان شده اند

منه

مردان که ز غیر دوست رو تافته اند
زین بتکده در روی جست و جو تافته اند
مطلوب حقیقی چو یکسوست بلی
رو در طلبش از همه سو تافته اند

منه

عالم که بدین گونه نظامی دارد
از زیستن و مردن عامی دارد
سبحان الله که عالمی سازد کان
هم آمد و رفت و هم قیامی دارد

منه

عشاق دو دیده پر ز نم می خواهند
خوبان لب لعل سحر دم می خواهند
هر یک بکرشمه طوری و ستمی
خلقان همه صید دل هم می خواهند

منه

آنانکه ز دست کنج غم را بدهند
در صحبت هم داد ستم را بدهند
یعنی جو دو زشت را مصاحب منی
بگذار که تا سزای هم هم بدهند

منه

گفتار بوقت خویش زر میگردد
زو هر بد و نیک بهره ور میگردد
باران بهار ز اعتدال موسم
در بر گل و در بحر گهر میگردد



خود را ز بان عشق اگر در بازند
عالم همه را او شده بر سر نازند
این شعله بسوز شمع را او خوش باش
گز بهر تو صد هزار دیگر سازند

منه

تا ساقی عاشقان بسوی من دید
امید و هراس را ز من نپسندید
در گلشن جان من گل آتشی
بشکفت که در بهشت و دوزخ خندید

منه

آزاد حکیم دید خود را تا مرد
اما خود را نبی همان دید و شمرد
وین خلق هم آزادی و مردی بگذشت
هر چند کهی ازینجا تا می برد

منه

هر دم بمجاز نام این و آن ماند
چون دید حقیقت مرا حیران ماند
پوشید ز دست پیر زن طفل حلل
مسکین چو بزرگ شد ولی عریان ماند

منه

عارف چو ز عقل کل محیط انگیزد
هر رنگ شود خلق بدو آمیزد
مانند شکار پادشاهی که ازو
صیدی ز بد اگر چه پس بگریزد

منه

هر چیز و کسی که مرد شاد او بود
در فتنه ما را دیا داد او بود
انسان بی وسانی و مطرب خوش وقت
زان بود که بر وفق مراد او بود

حق روی ننمود درد من درمان شد
اندوه هزار ساله ما شادان شد
آن قصه که نوح داشت در پرده صبر
بیرون افتاد و ناگهی طوفان شد

منه

عشق آتش و غیر عشق یکسر کاغذ
هر آتش را کجاست در سر کاغذ
یعنی صفت ذات نه از ذات خداست
هرگز آتش نبرده کس در کاغذ

منه

در خلق بلا چند از آن شد دستور
کابواب مناجات نماند مهجور
مقبول خدا نیست دمی بیدردی
یار خود را طبیب خواهد رنجور

منه

گر بنشینیم بظلمت انگیزد نور
ور نور گزینیم آورد ظلمت زور
نی هجر نه وصل او قراری دهدم
نامعتمدست شمس در غیب و حضور

منه

جز لطف و کرم که هست چون شکر و شیر
سستی و درشتی و کثافت مپذیر
هرگز نشنیده ام که کس را خوش بود
جز موسم آن خیر و درخت انجیر

منه

از الفت خلق و وحدت و حالت شور
در بینش من مؤلف آید بظهور
لابد چو بهم رسند در هم چند
تا بند دو رشته را چو یک دستور



منه

در عرصه عالم آنچه آید بظهور
خیر و شر خلق روید از خاک نشور
یعنی که از آن در ابتدا بُد و بود
کاید بد و نیک جمله بیرون بمرور

منه

از آنکه بحق رسیده با کام بکار
با گردش چرخ بی سرانجام چکار
عاشق چو رسیده آن با کام چکار
دیگر بحساب دور ایام چکار

منه

گر انسانی و آئینه آن قاهر
میدار همی باطن و ظاهر طاهر
این گربه و سگ بچشم آن کاغمی نیست
تا پاکی باطنست و خبث ظاهر

منه

فتح دل کرد علم دین را ماهر
حکم سر و تن جست ز دنیا باهر
درویش نگشت باشه اندر فرمان
این در باطن غایتش آن در ظاهر

منه

صورت مپذیر کآخر افتی مهجور
در معنی کو که نگسلد رشته حضور
دل داده صورتی ز صورت شده
هر جا که فغان خاسته و گریه و شور

منه

از شاهد منظر علا پرتو گیر
ترک آرام و سکنت این کو گیر
رو خفت فقیر جوی نی ثقل غنا
اسب جو خواه به که اسب جو گیر

منه

آن ذات اگرچه نیست از بینش دور
عالم همه وصف اوست در هر دستور
سر دل آدمی که اصلش آنست
بی کشف و کرد نی نیاید بظهور

منه

در دار حقیقت اگرچه دیار
بی پرتو خور مجاز کم ماند خوار
با اینهمه وحدت بصر در انوار
حاجت دارد بشمعی اندر شب تار

منه

ای علو فلک دیده از وستی و شور
غافل که ز شمع تست یک پرتو نور
از شاه نگر دیده که بستر باشن دور
چند انکه ز وقت خود تو ای بس مغرور

منه

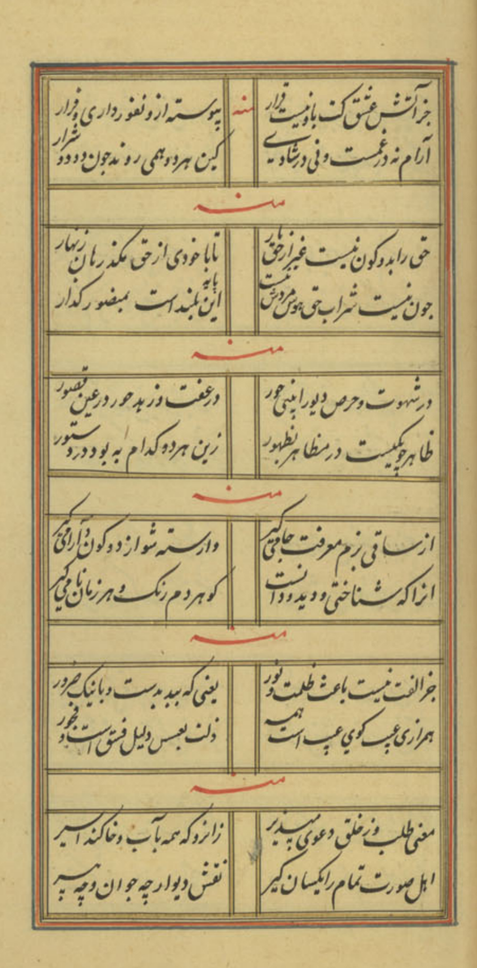
این نامه که عالمست در کعبه و دیر
خواند و بجهد بر هم او بود نه غیر
گرطی کردند ارض را راه روان
اوطی سما کرد ز نیی عالی سیر

منه

هر چیز که بر خاطر کل کرد گذار
جهد اجزا همه از انت آثار
یعنی که ز وحد جامع حاضر باشد
وز کثرت خلق بیم و امید مدار

منه

از بس که رسد مرا از آن شاه غفور
هر دم حلل کرامت و افسر نور
فریاد کند و بیم هر اسنده زدور
کین حد تو نیست در خیالی و غرور



منه

جز آتش عشق کت باو نیست قرار
پیوسته از و نفور داری و فرار
آرام نه در غمست و نی در شادی
کین هر دو همی روند چون دود و شرار

منه

حق را بد و کون نیست غیر از حق یار
تا با خودی از حق مکن ز نهار
چون نیست شراب حق هوس مردش نیست
این پایه بلند است مبصور گذار

منه

در شهوت و حرص دیو را بینی جور
در عفت و زهد حور در عین قصور
ظاهر چو یکیست در مظاهر بظهور
زین هر دو کدام به بود در دستور

منه

از ساقی بزم معرفت جامی گیر
وارسته شو از دو کون و آرامی گیر
ازا که شناختی و دیده و دانستی
کو هر دم رنگ و هر زمان نامی گیر

منه

جز الف نیست باعث ظلمت و نور
یعنی که بید بدست و با نیک صدور
هر از ای عیب گوی عیب است همه
ذلک بعس دلیل فسق است و فجور

منه

معنی طلب و ز خلق دعوی بپذیر
زان رو که همه بآب و خاک اند اسیر
اهل صورت تمام را یکسان گیر
نقش دیوار چه جوان و چه پیر

منه

خورشید وشی از افق عالم نور
در تافت برین جهان پدید از و غرور
مشت مدبر ز سایهٔ خود در چلم
او خنده زنان جیب در عین قصور

منه

از هم ز هند خلق بار و فرار
بل اسپابند نطق هم را ابرار
مادام که زنده ز خلقت بنخست
دم تا که دمند خیزد از کوره شرار

منه

فریاد که کس ندیده با اینهمه شور
اول و آخر جز شکم ما در گور
گاهی بعضی نگر درین دار غرور
چیزی گفتند و پیش بردند بزور

منه

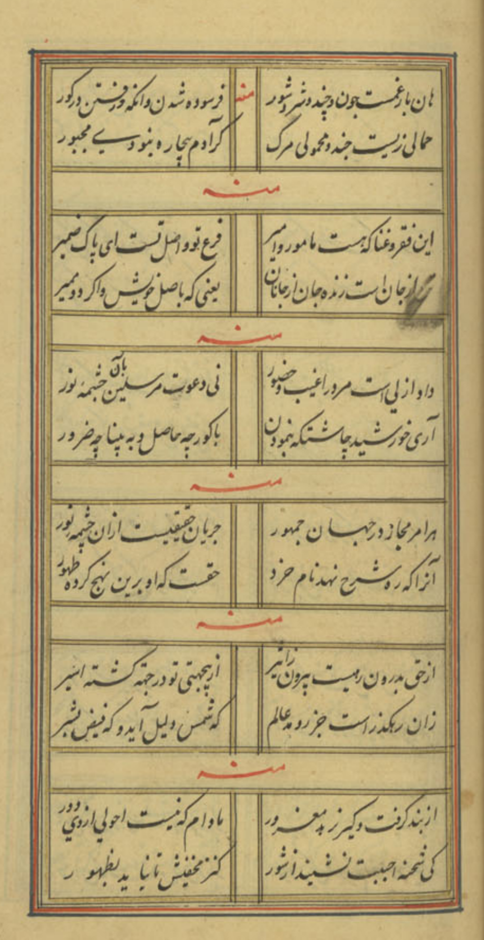
خورشید ز خاک تیره آن چشمهٔ نور
آمد بخروش همچو بحر مسجور
شد غیر در و هلاک و غرق مشهور
این جوش و خروش موج دریای ظهور

منه

این هستی تو دین طلب مستی و شور
از بهر ظهور اوست موج مغرور
گویی که چه وقت حق شود ظاهر او
باشد ز تو و با تو و پس از تو ظهور

منه

نتوانم در ظهور حق شد ظاهر
زانگونه که هست روز و شب را سایر
القصه که خود را همه جا میخواهم
در صورت غایب و بمعنی حاضر



منه

هان بار غمست چون دچند و شر و شور
فرسوده شدن و انکه رفتن در گور
حمالی زیست چند و حمولی مرگ
گر آدم بیچاره نبودی مجبور

منه

این فقر و غنا که هست مامور و امیر
فرع تو و اصل تست ای پاک ضمیر
گر از جان است زنده جان از جانان
یعنی که با اصل خویش واگرد و ممیر

منه

داو ازلی است مرد راغیب و حضور
نی دعوت مرسلین بانگ چشمهٔ نور
آری خورشید جاشتگه نمودن
با کور چه حاصل و به بینا چه ضرور

منه

هر امر مجاز در جهان جمهور
جریان حقیقت است از ان چشمهٔ نور
آنرا که ره شرح نهد نام خرد
حقست که او برین نهج کرده ظهور

منه

از حق بدرون رهیست بیرون زاثیر
از جهتی تو در جهه گشته اسیر
زان رهگذر است جزر و مد عالم
که شمس و لیل آید و که فیض بشیر

منه

از بند گرفت و گیر ز بعد غرور
مادام که نیست احولی از دوی دور
کی نسخهٔ احببت نشنید از شور
کز مخفیش تا نیاید بظهور

منه

از خویش جدا است باخدا عالم گیر
در خود مانده بشهوت و خشم اسیر
گشته سما و ارض ازا مامور
بر نفس خود این نیز نکرده امیر

منه

خوش آنکه نکرد در نکویی تقصیر
در دور که هر لحظه بکیفیت اسیر
یعنی که بکار خیر سرعت میگیر
تا وقت دگر مباد یابی تغییر

منه

ناآمده کس تنگ ازین شمس و قمر
کم یافت پی (برون) شد خویش ممر
تا مرد بمرگ خویشتن راضی نیست
مونش مر است و آن سوی موت ام

منه

ذاتی تو که چیست وصف درویش و فقر
صورت همه ترک معنش عالم گیر
خود همچون کنج کنج ویرانه بسند
ذکر انجمن آرایی و سلطان و امیر

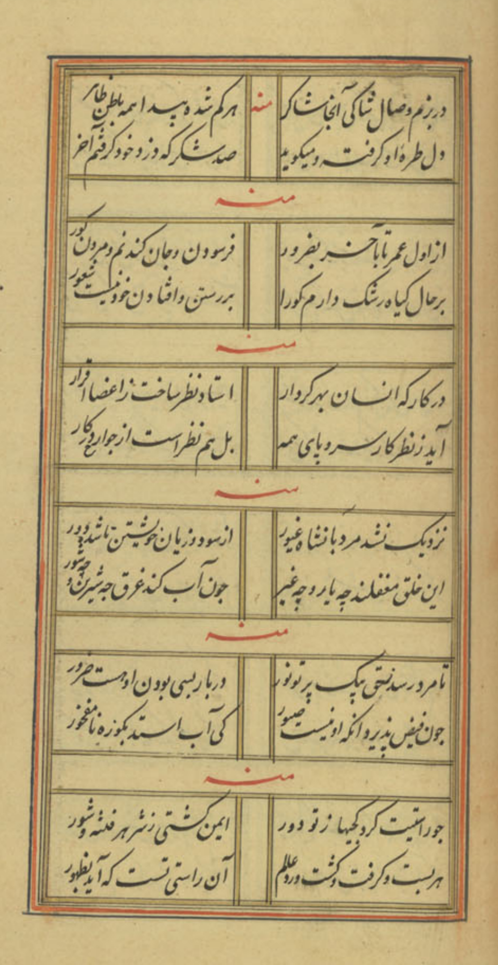
منه

درد آنکه سپهر پر از شر و شور
انسی نگرفت مرغ دل ناشده کور
هر چند که دانه ریخت صیاد غرور
وحشت افزود و بیقراری و نفور

منه

این شهد و از شاهد سرمد دیدار
در پرده راز اوست هیچه دیدار
حوران نکات او ز بس خوبی و ناز
ننموده یکی هنوزم از صد دیدار

در بزم



منه

در بزم وصال تناکی آنجا شاکر
هر کم شده بیده ایمه باطن طاهر
دل طره او گرفته و میگوید
صد شکر که دزد خود گرفتم آخر

منه

از اول عمر تا با آخر بغرور
فرسودن و جان کندنم و مردن کور
برحال گیاه رشک دارم کو را
بر رستن و افشاندن خود نیست شعور

منه

در کار که انسان بهر کردار
استاد نظر ساخت ز اعضا اقرار
آید ز نظر کار سر و پای همه
بل هم نظر است از جوارح کار

منه

نزدیک نشد مرد با نشاه غیور
از سود و زیان خویشتن تا نشد دور
این خلق مشغلند چه یار و چه غیر
چون آب کند غرق چه شیرین و چه شور

منه

تا مرد رسد بحق بیک پرتو نور
در بار بسی بودن او هست ضرور
چون فیض پذیرد آنکه او نیست صبور
کی آب استد بکوزه نا مخور

منه

جور آنیت گرد کجها ز تو دور
ایمن گشتی ز شر هر فتنه و شور
هر نسبت و گرفت و گشت و رد علم
آن راستی تست که آید بظهور

منه

حکمت مرغی بنفس سرکش میدار / کاهش خوش و گهی بر آتش میدار
در زیر فلک بی املی نتوان بود / گاهی خود را بوعده خوش میدار

منه

خلقی بعمل که این شود زان بهتر / بهر پنا که به نیش از جان بهتر
کفشی که عمل ز هر چه گویند به است / بس پیش تو دیو از سلیمان بهتر

منه

در اندک خود دید ولی هر بسیار / شد کار نهی هم از مکرر بسیار
دخل بسیار در کم از بسیار است / درج کم نیست نیز کم در بسیار

منه

ای همچو تو در جهان نه یک دور دگر / این نیز غنه ور دگر و تر دگر
گفتی که من از جمله ردو دیشانم / یعنی که ز زور خویش مغرور دگر

منه

جز یک موجود در جهان زد گیر / محض پند اردان چه مظلم چه شیر
گر ضحک رجای و گر بکای خوفست / مرغ سیرت بدام و همت اسیر

منه

جز حق که سوادش را برد باد آخر / یا عهد شکست یا که جان داد آخر
مرغ دل از هر که خورد دانه داش / در دام فراق خواهد افتاد آخر



منه

ای سر تو عشق روی پوشش میدار / بس نوش بعالم خروشش میدار
یعنی که ترا هر چه بود پوشیده / در هر که رسی سبر کس گوشش میدار

منه

زان بحر کرم خوف و رجائی میدار / هر کس که نه او همچو گیائی میدار
هر رسته خاک را خورد خاک آخر / روزی دو سه گو نشو و نمائی میدار

منه

آن خالق کل راست درین خیل و حشر / اسباب کلام چه اخیر و چه اشر
قرآن گفته نیست قول بشر است / اندیشه نکردند که از کیست بشر

منه

در دایره مجاز از سیر و عبور / نایافته نقطه حقیقت چه حضور
زان روی نبوت بمحمد ختم است / کاندر دوران او علی کرد ظهور

منه

عار از آرای و سنی نگین دار / رخسار بخوناب جگر رنگین دار
خصمی داری و با تو او میزانست / یعنی خود را سبک مکن سنگین دار

منه

این نکته که هست از دل پاک اظهار / با معترفان ما عرفناک اظهار
بسیار نظر هست در و گر نکند / کوتاه نظر شرعت ادراک اظهار



منه

هر جنس بجنس کو فرو کش میدار
تو ساغر وقت خویش پرنقش میدار
یعنی چو تن تو در لحد جیفه شود
این شامه نیز نیست دلخوش میدار

منه

من واحد و هست کار و بارم بسیار
بد هم بستانم برم بیارم بسیار
در کار جهان مرا که جان اویم
خارج منگر که دخل دارم بسیار

منه

در عشق شدم ز وحدکیشان حاضر
و ز غیبت این خلق پریشان خاطر
عمری بودم ز ضااین اندر خنک غایب
زین نه من و قف و نه ایشان حاضر

منه

حق کیست منزه از خفا و اظهار
هر کس که زاد از و ندیده آثار
جز وهم نداشت مومن و کافر از و
این کرد اقرار غائبش وان انکار

منه

بر جاده فاتحه دارند عبور
این ارض و سما و هر چه دروی مذکور
سبحان الله که اندکی نزدیکی
بود دست بمنزلت چه نزدیک چه دور بسیار

منه

هان باده قول و فعل را خوش دار
در ساغر هر فرو تن و سرکش دار
یعنی اگرت دلخوشی می باید
با هر که نشینی دل او را خوش دار

منه

کاهی سخنی نباید از سینه بدر
کاهی از مهر گویم و گه کینه خبر
عقلم مستور و عشق رسوا دارد
غمز از همه غیبست ز آیینه خبر

منه

در خلق چو جنس که نیستش با کس کار
سر داده بباد از هوای دستار
این بیم و امید مایه هر غم و درد
از حوصله کم است و حرص بسیار

منه

قرآن حکیم کار ما را آمد پیر
با هر چه ز حد گذشت دارد ز دو گیر
تا کار ز اعتدال بیرون نرود
در عسر بشیر آید و در یسر نذیر

منه

عقل و نفس و فرشته و دیو و بشر
اجرام و عناصر و موالید و اثر
دانستم و دیدم این جهان خزاین
خود پی میلم که کیستم این سر ازبر نیست

منه

با خلق دنی اگر نه جفتم بهتر
زو هم نه تفقدی شنفتم بهتر
گفتم بکریهی که نفورم ز تو من
گفتا که من از تو نیز گفتم بهتر

منه

بهر تو ز روز کار ای مرد فقیر
گر شد بطفیل این و آن خورده بگیر
مهر فلک ابلهان را نه ترا
کاو از پی بچه داد صاحب را شیر

برخاسته‌ایم از همه و عالی سیر
وارسته ز آمد شد هر شری و خیر
آزادان بار هر دو غا نپذیرند
بر شاخ که راستست ننشیند طیر

منه

ناحق مشنو گرچه بود شکر و شیر
گر حق شنوی اگرچه تلخست بگیر
یعنی که برون مرو ز راه تدبیر
حب نادان و بغض دانا مپذیر

منه

اول شده مرد گرم هر کام و سرور
وآخر دل سرد از همه کرده حضور
سبحان الله که حکمتش غلبی را
که ساخته زنجبیل و گاهی کافور

منه

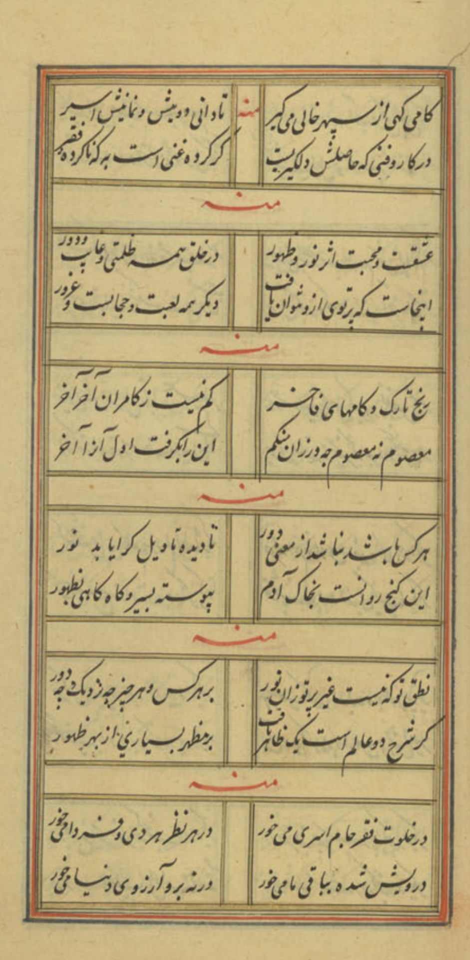
با هر که بود قوی و باقی خو گیر
فانی و ضعیف چیست ترک او گیر
یعنی بگشا چشم خدا بنگر و خلق
وانکه هر سو که محکمست آن سو گیر

منه

تو یکنظری ز نور توحید اثر
افتاده برین جهان پر نفع و ضرر
شد مختلف تو متفق تفرقه جمع
چون از منظور باز گشتی بنظر

منه

اندیشه کمانست و سخن گفتن تیر
گر راست بود زند نقیر و قطمیر
یعنی هر قول کش نبودی تاثیر
جز هزل و فسانه و لافیش مگیر



کامی گهی از سپهر خالی می‌گیر
منه
تا دانی و وبش و نمایش اسیر
در کار روغنی که حاصلش دلگیرست
گر کرده غنی است به که نا کرده فقیر

منه

عشقست و محبت اثر نور و ظهور
در خلق همه ظلمتی و عایب و دور
اینجاست که پرتوی از و نتوان یافت
دیگر همه لعبت و حجابت و غرور

منه

رنج تارک و کامهای فاخر
کم نیست ز کامران آخر آخر
معصوم نه معصوم چه وزران شکم
این را بگرفت اول آن زا آخر

منه

هر کس باشد نباشد از معنی دور
تا دیده تاویل گرایاید نور
این گنج روانست بخاک آدم
پیوسته بسیر و گاه گاهی بظهور

منه

نطق تو که نیست غیر پرتو زان نور
بر هر کس و هر چیز چه نزدیک چه دور
گر شرح دو عالم است یک ظاهر یافت
بر مظهر بسیاری از بهر ظهور

منه

در خلوت فقر جام اسری می‌خور
در هر نظر هر دمی و فنا داغی خور
درویش شده بباقی ما می‌خور
ورنه برو آرزوی دنیا می‌خور

بکشید اجل مطیهٔ سیر بهار
پابسته نو در آب و کل لیل و نهار
وقت درو دخرمن محصول کذشت
کشت امل تو سبز مانند بهار

منه

شکرانه باقی ز زهر فتنه مغز
یعنی بر خصم نحس ایام ظفر
هستی ترا به از شکست امری نیست
جون کوزهٔ کهنه آخر ماه صفر

منه

زین نامه ازل تا بابد در اسیر
در سیر کمال کیر و در نقص ممیر
هر نکتهٔ او درست دیدن اولی
جون حلقهٔ زنجیر که به در زنجیر

منه

کس را پی کام هر دم اظهار دکر
جز دام نهادن نبود کار دکر
کر هیچ نداوند و دعا کر کدا
ترغیب بود از پی یکبار دکر

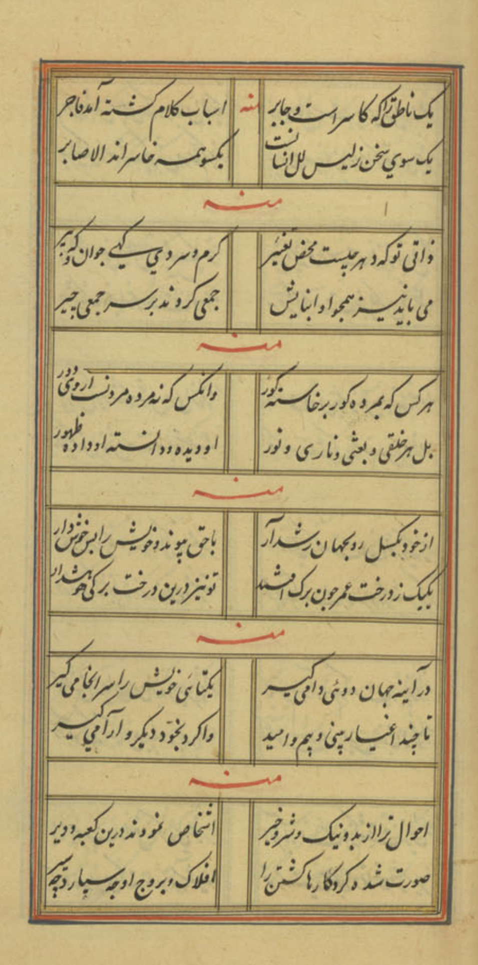
منه

هر کس دیدیم بود از بد دلکیر
هر بد نیکو ار بوده و مهر پذیر
کفت بدرا نیز نکو دید وحید
آن دید نکو بود وازان بودش اسیر

منه

در جرخ بجز خطر جه کنجد دیکر
در سر جز هم سر جه کنجد دیکر
در خواب و خیال و لعب و لهو ند همه
در حوصلهٔ بشر جه کنجد دیکر

یک ناطق



یک ناطق اکه کاسر است و جابر
منه
اسباب کلام کشته آمد فاجر
یک سوی سخن زلیس للانسانست
یکسو همه خاسر اند الا صابر

منه

ذاتی تو که دهر حلیست محض تغیر
کرم و سرد دی کهی جوان کهی پیر
می باید نیز همجو ابنایش
جمعی کروند بر سر جمعی جیر

منه

هر کس که بمرده کور بر خاسته کور
وانکس که نه مرده مردنست از روی دور
بل هر خلقی و بعثی و ناری و نور
او دیده و دانسته او داده ظهور

منه

از خود بکسل رو بجهان رشد آر
با حق بپیوند و خویش را بس خوش دار
یکیک ز درخت عمر جون برک افشد
تو نیز درین درخت برکی هشدار

منه

در آینهٔ جهان دوئی دامی بیر
یکتایی خویش را سرانجامی کیر
تا جند اغیار بینی و بیم و امید
واکرد بخود دیکر و آرامی کیر

منه

احوال ترا از بد و نیک و شر و خیر
اشخاص نمودند درین کعبه و دیر
صورت شده کردکار را کشتن را
افلاک و بروج اوج سیار د جه سیر



هر پشه و پشی که در جهان دارد سیر
منه
بهر وسطی است جای هر یار نه غیر
هر لشکر و شه بگوش هوشم گویند
بیرون مرو از وسط اگر خواهی خیر

منه

جز هستی باطل تو نبود کافر
حق آنچه نخواست از تو اول و آخر
جز زنگ و غبار نیست در آینه
هر چیز که هست غیر عکس ناظر

منه

هر کس که بر شدنش زغی افتاد غرور
بر عالم دون خویشتن یافت شعور
یا با بعیش خوش است یا ممنوع
دیگر همه خاشاک و خس باد غرور

منه

ای دیده بجو دیده و اگر دم میر
زان روی که هست دیده در دیده سیر
دزدی که بخانه ز روزن در رفت
گر باز نگشت بر سر دارش گیر

منه

که عشق ز جان من برد صبر و قرار
گاهم دهد آرام و کند برخوردار
زانگونه که آسمان بباد و باران
انگیخته از زمین و نشانده غبار

منه

با ما هر چند لافی و گردی غیر
آخر با ماست بازگشتت زین دیر
گر ماه برابری کند با خورشید
خورشید زند و نماند از سیر

از فرد

از فرد روان مباش تا کب سیاه
منه
هر چند تراست سناک بسیار
صاحب نظری جوی و بی خلق مگرد
خورشید یکی به که کواکب بسیار

منه

خواهی ز بی خودم شوی اعمی تر
هر چند که در طلب روی بالاتر
ور زانکه مرا برای من میخواهی
اینک من از آفتاب و مه پیداتر

منه

زاهد می بود کاو باز آقا هم
او خود بود و دست اندران فن ماهر
دشنام دهد لعن کند وزد ازرا
تا دزد نگشته دزدی او ظاهر

منه

بس عاشق خود است آن مغرور
حسن آینه را نمیکند از خود دور
هر کس دارد بقدر خود دیدی از و
زیبا نشود که کسی باشد کور

عاشق

منه

هر چیز که غیر دوست زحمت و زجیر
یعنی که بخود کنیف آرام بگیر
مردان همه عین دوست گشتند و شدند
در بیم و امید خویش نامرد اسیر

منه

از آنکه نه قایم بخود از غیر نه سیر
در معرکه عشق نخوانند دلیر
خود را بشناس طعن خلقت چه ضرر
مهدی آنست کش نبرد شمسیر

منه

دانی چه کسیم ما و هر دم تغییر
در اصل شه قاهر و در فرع فقیر
یعنی نه رجائی و نه خوفی داریم
از هیبت وقت خود فقیریم و حقیر

منه

شخصی دیدم ستاده در عرصهٔ نور
بس چابک و چست و نغز و موزون و غیور
بگرفته کمان فسق و طاعت در دست
هر لحظه فکنده هر طرف تیر امور

منه

هر چیز که دلگیری از و رنجور
هوش است با آن بجنگ از فرط مرور
در یک گذر از جمله خلقند ملول
زانند که وقت نقل خوفست شعور

منه

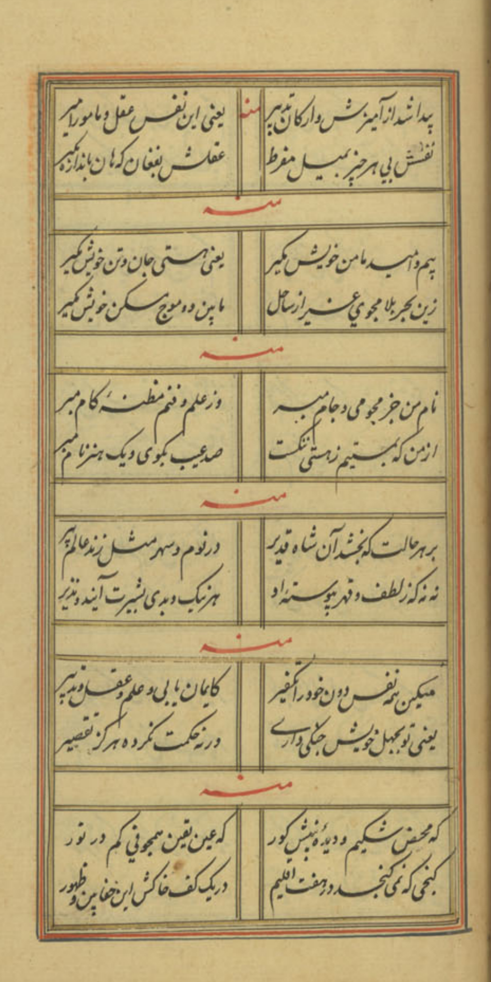
دفع الم هر دو کون صهبای ظهور
هر چیز که حاصل سنین است و شهور
بی النسانی نمیتواند بودن
جز با اهلش قدر نباید بظهور

منه

مان مختلف است قول اصغر و اکبر
تو سیر ره کتب ز سر تا یک بر
ای گفته که اختلاف در قرآن است
با کن بگو چیست ابی و اکبر

منه

ذاتیست جهان هر دم از زیر و زبر
بشناس او را از این و آن نام مبر
شخصی که چو سایه نیست موجود بخویش
از دوستی و دشمنی او چه خبر



منه

پیدا شد از آمیزش ارکان تدبیر
یعنی این نفس عقل و مامور امیر
نفسش بی هر چیز بمیل مفرط
عقلش بفغان که هان باندازه بگیر

منه

بیم و امید ما من خویش بگیر
یعنی هستی جان و تن خویش بگیر
زین بحر بلا مجوی غیر از ساحل
ما بین دو موج مسکن خویش بگیر

منه

نام من جز مجو می و جام مبر
وز علم و فهم مظنهٔ کام مبر
از من که بسته‌ام ز هستی تنگت
صد عیب بگوی و یک هنر نام مبر

منه

بر هر حالت که بخشد آن شاه قدیر
در نوم و سهر مثل زند عالم پیر
نه نه که ز لطف و قهر پیوستهٔ او
هر نیک و بدی بشیرت آیند و نذیر

منه

مسکین همه نفس دون خود را تکفیر
کامان ها بی دو علم و عقل و تدبیر
یعنی تو بجهل خویش جنگی داری
ور نه حکمت نکرده هرگز تقصیر

منه

که محو شکیم و دیدهٔ بینش کور
که عین یقین همچو نی کم در نور
گنجی که نمی گنجد در هفت اقلیم
در یک کف خاکش این خفا این ظهور

در هر بد و نیک این دم همچون دم صور — هم دوزخ و دیو گشته هم جنت و حور
سبحان حکیم جاعل ظلمت و نور — کاندر اخته حجاب راز نزدیکی دور

منه

گر لعبی و لهوی نبود چشم مگیر — ای عاقل بالغ که خبیری و بصیر
تا طفل وشی نباشد و نبخردکی — کم میخندد بریش این عالم پیر

منه

قرآن ذکرست نیست از انسان دور — او ذاکر و او مذکرست و مذکور
سبحان الله که ذره را سازد — هم مشرق و هم مغرب خورشید ظهور

منه

انسان همه ظلم و جهل و لهوست و غرور — در پردهٔ زهد زاهد دور نفور
پوشاند عیب تا نگردد رسوا — وان رسوائی نشاز دانکاش دور

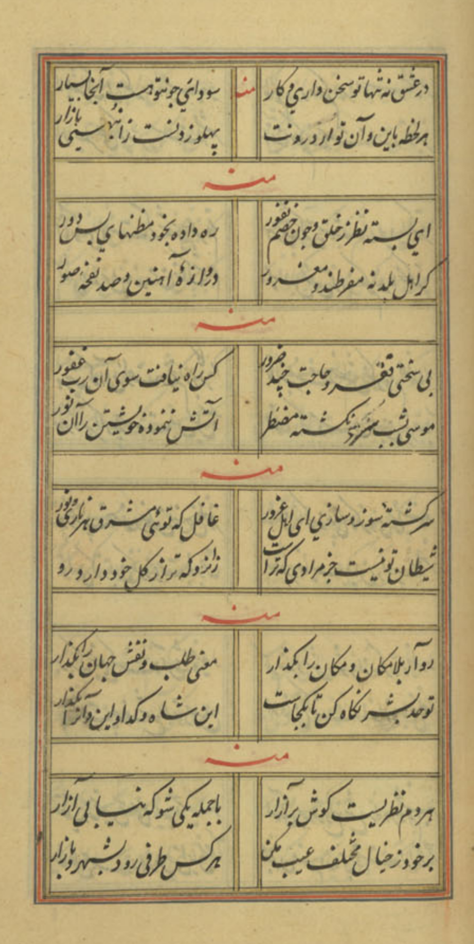
منه

که سیر هوا گزین و بگذار زحیر — که با لنگر نشین و آرامی گیر
هم خفت و هم ثقل طلب در تدبیر — نار است روا ست پی پر و پیکان تیر

منه

در سر تو هر گناه باید تصویر — وانکه کندت زبس ملامت دلگیر
در شهر عسس صورت سر خلقت — ناچار اسیر افتدش شخص شریر

درعشق



در عشق نه تنها تو سخن داری و کار — سودائی چو تو هست آنجا بسیار
هر لحظه باین و آن تو اردرونت — پهلو زدنت ز انبهی بازار

منه

ای بسته نظر ز خلق و چون خصم نفور — ره داده بخود مظنهای بس دور
گر اهل بلد نه مفرطند و معذور — دروازه آهنین و صد نفحه صور

منه

بی سختی تقعر و حاجت چند ضرور — کس راه نیافت سوی آن رب غفور
موسی شب سرد گشته مضطر — آتش ننموده خویشتن را آن نور

منه

سرگشته سوز و سازی ای اهل غرور — غافل که توئی مشرق نهاری و نور
شیطان تو نیست جز مرادی که تراست — زانرو که ترا ز کل خود دارد رو

منه

رو آر بلامکان و مکان را بگذار — معنی طلب و نقش جهان را بگذار
توحید بشر نگاه کن تا بکجاست — این شاه و گدا و این و آن را بگذار

منه

هر دم نظریست کوش بر آزار — باجمله یکی شو که نیابی آزار
بر خود ز خیال مختلف عیب مکن — هر کس طرفی رود و شهر و بازار

لا یشرک فی حکمه را در تفسیر
مائیم درو حاکم هر دادی گیر
الا بطریقی که بشر راست بشیر
آئینهٔ حکم ضد شناسد تدبیر

منه

آثار کسی است کر شوی محرم تر
هر چند که بیشتر بود یا کمتر
کفتی خط من ماند و من خاک شوم
بس خلق تو از حکم خدا محکمتر

منه

هر چند که آن زلف در خم برد از کار
تا سبز نشد خطش نکردم اظهار
در دهر اگر چه هست بس گل و بهار
اظهار نکرد سبزه زمین جز بهار

منه

در غیب حضور خلق جز حق ناظر
هان تا که نه بینی و نگردی کافر
خواهی که زبان نگردد ت جز بر حق
حاضر غایب ببین و غایب حاضر

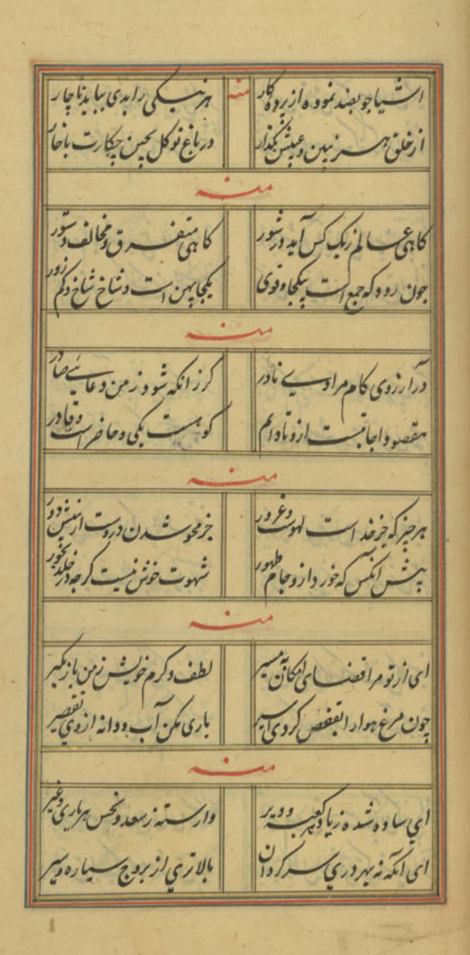
منه

بر هر که تجلی کند آن شاه غیور
کم شد و تیش شود از و کرده ظهور
پیوست چو نور شمع با نور صباح
او فانی گشت و ماند از و باقی نور

منه

تقلید ز تحقیق نمی باید اجر
آری چه فروغ شمع را در دم فجر
غافل همه روز عرض ایمان بهر اجر
جون متهم دزدی داد اقرار از زجر

ایضا



اشیا چو بعضی نمود از پرده کار
هر یک را بدی بباید ناچار
از خلق هنر ببین و عیبش بگذار
در باغ نو گل بچین چکار است با خار

منه

گاهی عالم زنگ کس آید در شور
گاهی متفرق و مخالف دستور
جون روده که جمع است بیکجا و قوی
یکجا بهن است و شاخ شاخ دکم زور

منه

در آرزوی کام مرادی نادر
گر ز آنکه شود ز من دعایی صادر
مقصود اجابتست از و تا دادم
کو هست یکی و حاضر است و قادر

منه

هر چیز که جز خدا است لهو است و غرور
جز محو شدن درست از پیش دور
بیش آنکس که خورد از و جام طهور
شهوت خوش نیست گرچه در خلد نخور

منه

ای از تو مرا فضای امکان بمسیر
لطف و کرم خویش ز من باز مگیر
جون مرغ هوا در قفص کردی اسیر
باری مکن آب و دانه از وی تقصیر

منه

ای ساده شده ز یاد کعبه و دیر
وارسته ز سعد و نحس هر یاری و غیر
ای آنکه نه بهر دری سر گردان
بالاتری از بروج سیاره و سیر

یا رب بحق دنی و عقبی و تمیز برهان جو توئی حاکم و سلطان عزیز
از حسرت و خجلتم ازین سوی و آنسوی وز خوف صعوبت گذر گردن نیز

منه

هر دم آید نسیمی از عالم راز در جوش آید دل حکایت پرداز
گفتی خود را از گفتگو خامش ساز کس دریا را ز موج چون دارد باز

منه

در دست آر جانور بین همه چیز در حکم چو دست و پا و سر بین همه چیز
شوانی ساخت عنکبوتی یعنی کم لاف ز خویش و معتبر بین همه چیز

منه

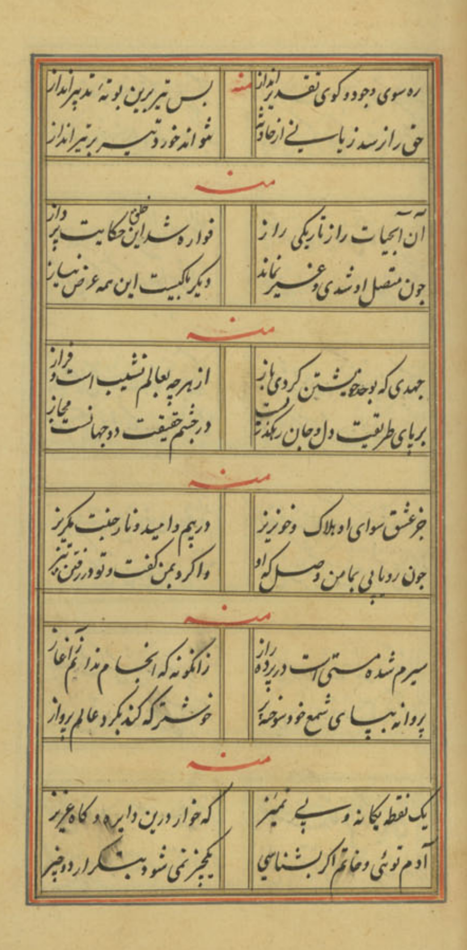
هستی ز دوست گر بود طالب تیز در نیستی قبول جبار گریز
بسیار بقصد طلب نیابد چیزی بس هیچ نخواهد و دهندش همه چیز

منه

روز و شبم ای عشق نکو خواه بسوز چون شمع مرا گاه بکش گاه بسوز
در خانهٔ هستی دلم از خویش گرفت ای اشک ببر مرا و ای آه بسوز

منه

با هر چه نیاز داری ای صاحب رای آنهم هوس تست تا آن کم پرداز
عاشق باید که محو معشوق بود گویند کمال عاشقی ترک نیاز



ره سوی وجود و کوی تقدیر انداز منه بس تیر برین بوتهٔ تدبیر انداز
حق را ز سد زبانی از جاوش شو انده خورد تیر بر تیر انداز

منه

آن آب حیات راز تاریکی راز فواره شد این حکایت خلقی دراز
چون متصل او شدی و غیر نماند دیگر بالکیست این همه عرض نیاز

منه

جهدی که بو خویشتن کردی باز از هر چه بعالم نشیب است و فراز
بر پای طریقت دل و جان ربند تست در چشم حقیقت دو جهانست مجاز

منه

جز عشق سوای او هلاک و خونریز در بیم و امید و نار جنت مگریز
چون رو یابی بما من وصل که او و اگر د بمن گفت و تو در رفتن تیز

منه

سیرم شده مستی است در پرده راز زانگونه که انجام ندانم آغاز
پروانه بپای شمع خود سوخته گر خوشتر که کند بگرد عالم پرواز

منه

یک نقطه یگانه و بی تمیز که خوار درین دایره و گاه عزیز
آدم توئی و خاتم اگر بشناسی یکجز نمی شود بتکرار دو چیز

همت بنود خلق کدا را هرگز
منه
بی خوف و رجای خود مدارا هرگز
بی مژده از و یاد نعمت بگیر
یک شکر نمی کنند خدا را هرگز

منه

جون بود سعادت و شقاوت ز آغاز
از حکمت امر و نهی آگاهم ساز
تا این دو گره که در هم آمیخته اند
جون روغن و دوغ سازم از هم ممتاز

منه

بی عقل بجز جفا نه بیند هرگز
بی عشق ز خود رها نه بیند هرگز
عقل آن باشد که دارد از خلق پاس
عشق آنکه بجز خدا نه بیند هرگز

منه

در دو فقر باتوان شدن محرم راز
گر خضر بمنزل آورد گم شده باز
اینست بحق آن ز جا بجای برود
این خضر حقیقتست و آن خضر مجاز

منه

با تست کسی نشسته در پرده راز
کانجام باوست جمله را و آغاز
یعنی بملاقات حقیقی جو رسی
از پرده راز برنیاری آواز

منه

خلق عالم بدیده عقل و تمیز
طفلند تمام اند کی بالغ نیز
طفل از پی بالبت چیزی خواهد
بالغ جوید حقیقتی از همه چیز



هرچند شود جهان حکایت پرداز
منه
جز راز تو نیست گر شوی محرم راز
گر اهل حقیقتی مکن نفی مجاز
مبدان که ز بیر خویشتن ننگ مساز

منه

هر چیز که گفت عاشق از روی نیاز
راز معشوق بود اگر جوید باز
عاشق سخن عشق ز معشوق آموخت
قل ان صلواتی ست گواه این راز

منه

حق جون دریافت بر تو از پرده راز
نیک و بد نفس خویشتن دانی باز
جون فجر که اینست نشانش که شود
خط اسود ز خط ابیض ممتاز

منه

در هر که رسیدیم و شدیمش همراز
از قصه ما بود حکایت پرداز
که آدم و که خاتم و که آن و که این
افسانه ماست انجمن دور و دراز

منه

لب بست با تو سوس انسان و هنوز
گفتش که لب از بهر طلب و کام بدوز
این حکم که غیر او تواند کردن
کاتش فکند در خس و گوید که مسوز

منه

نطق حق را که سوز انگیز و ساز
اسباب شد این خلق حکایه پرداز
راز قرآن حقیقتی باشد ماند
افسانه او بدست طفلان مجاز



منه

موجود یکی و عالمی در تک و تاز
یک راز برآورده هزاران آواز
این عشق که انگیخته صد ناز و نیاز
دریای حقیقی است در موج مجاز

منه

ترکی دیدم سرکش تیز و خونریز
بگرفته اسیری ز سر خشم و ستیز
وین طرفه که آن اسیر زاری میکرد
کای دلبر ناگزیر از من مگریز

منه

هر چیز بعالم نشیب است و فراز
خود اوست که میکند بهر چیز نظر
آئینه اوست ای باو چشم تو باز
تو خواه حقیقت شمر و خواه مجاز

منه

ای من خلق تو کار و بار من نیز
در هر دو جهان باش تو یار من نیز
یارب یارب چو تو وجودم دادی
بر غیر مکن حواله کار من نیز

منه

شمعی است پس پرده هر خوار و عزیز
در تافته بر عالم خود مقصد نیز
یعنی رازی که کس ندید و نشناخت
پیداتر و نزدیکتر است از همه چیز

منه

دل بی غم نه دمی و جان خرم نیز
آرام نه باهستی نامحکم نیز
گفتی که نمی گنجد در هستی عشق
ای کاش نگنجیدی اندر غم نیز

منه

هر امر مجاز در جهان تمیز
از خضر حقیقت خبر دارد نیز
کن تبعی اگر یکی گفته کلیم
ما میگوئیم هر زمان در همه چیز

منه

غیر از یکذات نیست حکمت پرداز
هر چند که عالم نشیب است و فراز
گر او دارد دست ز کار خود باز
کس را با کس نه ناز ماند نه نیاز

منه

ای جسته حقیقت و مجاز از من باز
بشنو سخنی ز پرده راز آواز
دیدو گفت حقیقت از سوی حق
وز جانب خلق کوته اندیش مجاز

منه

در عالم غیب آفتابیست عزیز
هر نقص و کمال از او در ایاب تمیز
هر دو ز کسی است لیک جز انسان نی
نه نو شود و اما نشود دیگر چیز

منه

بس منفعلم ازین که هستم ناچیز
زان اعزاز و نوازش بیحد نیز
عاشق آنست و ادعا کو باشد
پیش خود خوار و پیش معشوق عزیز

منه

بنگر که را چه چیز است و چه خیز
بگذار انانیت و عقل و تمیز
نادیده وفائی ز کسی بگریزش
هر کس نه زماست پیش باشد عزیز

منه

صد رنگ اگر برآید آن شخص مجاز | چون نور بمهر دل بحق دارد راز
در شکوه و شکر کفر و دین خوف و رجا | آن نیست که او ز راه خود ماند باز

منه

هر کن مکنی که آمد از علم راز | از بهر صلاح کار این شست مجاز
اینها همه در وسوسه ماندند مرا | دل رفت بدانطرف که آمد آواز

منه

جز عشق کسی که ناگزیر است و عزیز | عالم همه هیچ است و هر چه در عالم نیز
تا جرعه از زهر غمش خوردم | در کام من افتاد ز لذت همه چیز

منه

عشقت و یگانگی و راهش نفراز | نه ناز شده پیش در او نه نیاز
هر چند که می‌کنم درین راه نگاه | و هست که ناامید میگردد باز

منه

خود را نشناختم درین دیر مجاز | جز شخص میان نور و فی داشته باز
ان سو همه دم زنی نیازی میزد | این سوی همی فنا و بر خاک نیاز

منه

روحیست دمیده در تو صنعت پرداز | تو ناطق از آن داده شرح همه باز
پنداشت تویی گوش چو نشنفت آواز | خس رانده‌اند راه در پرده راز



منه

هر چند خلقی است حکایت پرداز | غیر از یک کس نیست بحق محرم راز
کین راز بصد هزار دیگر گوینی | آید بیرون و با یکی گردد باز

منه

مطلوب حقیقی تو بانست ممتاز | هر سوی بهوای مطلبی چند مجاز
گر بر سر افلاک شوی سند ساز | ترسم که همین مقام را جویی باز

منه

من عاشقم و رسته ز غوغای مجاز | نی کفر و نه ایمان و نه ناز و نه نیاز
دارم در عشق بر قیامت سبقت | مانند نماز کرده بر بانگ نماز

منه

برگرد ز خاک خلق و داده نان نیز | انگاه در و جان شده جانان نیز
بسیار سبب خواستی و داشته | گر همچون آفریده بودی جان نیز

منه

دنیای دنی را که هنر زد به نیاز | استعداد است این همه شوکت و ناز
کامش همه این جیفه و نامش سلطان | چون کرکس دون مقصد عالی دراز

منه

هر چند که من بخویش می‌آیم باز | اول نه و آخر نه و من هستی ساز
چون شمع که از وجود خویشش حاصل | افسردگی است در میان و گداز

منه

ای وقف تکلم تو نیک و بد نیز — در کوی یگانگی تو محو تمیز
ای گفته سخن ز عالم و هرچه در وست — این نور خدا است تافته بر همه چیز

منه

رو فرو شو از همه فن و علم مجاز — با ساختن و خواستن حق دمساز
یعنی که براق جستمو نا به فراز — در جاده که خلقتنا کم تاز

منه

زاهد پی خورد و خفت جست آمد و تیز — عاشق زین لوث و رکال پرهیز
آن مرغ سرای گشت و این باز بهشت — آزاده خبر از این نفی و گریز

منه

حاصل نشود ترا بصد عقل و تمیز — بی واسطه و اینی و آنی یک چیز
بیرون ز سبب حکیم کاری نکند — اما سبب از وی سبب انگیزی نیز

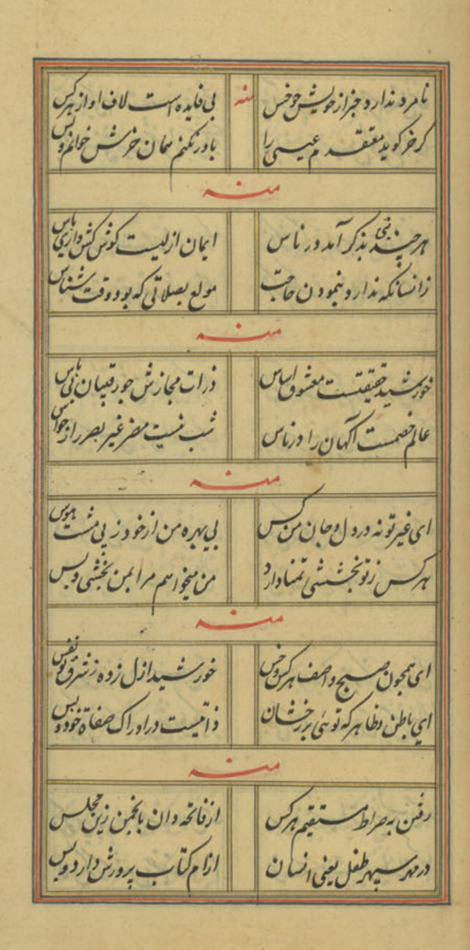
منه

دانی تو که چیست خلق و این عقل و تمیز — زشت و زیبای او و چیزی و ناچیز
امید و هراس و کام و ناکام همه — از کید یکی بقدر ناموسی نیز

منه

آن افکند بهشتی و دو رود از راز — این را کشد و دو بیت نشنید در راز
یعنی که چو بی نمازی مست مجاز — عارف را نیز در محل نیست نماز

نامرد



منه

نامرد ندارد جز از خویش چو خس — بی فایده است لاف او از هر کس
گر خر گوید معتقدم عیسی را — باور نکنم همان خرش خوانم و بس

منه

هر چند نبی بذکر آمد در ناس — ایمان ازلیست گوش کش داری پاس
زانسان که ندارد و نمودن حاجت — مولع بصلاتی که بود وقت شناس

منه

خورشید حقیقت است معشوق اساس — ذرات مجازش چو رقیبان بی پاس
عالم خصمست آگهان را در ناس — شب نیست مضر غیر بصر را ز حواس

منه

ای غیر تو نه در دل و جان من کس — بی بهره من از خود ز پی شست هوس
هر کس ز تو بخششی تمنا دارد — من میخواهم مرا ببخشی و بس

منه

ای همچون صبح واصف هر کس و خس — خورشید ازل زده ز شرق تو نفس
ای باطن و ظاهر که تویی بر رخشان — ذاتیست در اوراک صفات خود و بس

منه

رفتن به صراط مستقیم هر کس — از فاتحه دان با انجمن زین مجلس
در مهد سپهر طفل یعنی انسان — از ام کتاب پرورش دارد و بس

موجود یکی است رب هر خیری و کس
جز آیت چند از او نه هر هستی و بس
بی هستی نیست شخص او چون دیدی
در باشد هم دلیل شخص خود و بس

منه

جز کار خدا است جمله زرق و سالوس
زانکو نه که غیر او بتست و ناقوس
بگریخت زبیم قصد قوم ابراهیم
ترک ملکش نهاد و نام از ناموس

منه

صاحب نظر عشق نه ارباب هوس
آئینه صفت کم زده از خویش نفس
اهل هستی معیتی دارد و بس
من نیستم این اوست نداند هر کس

منه

در هر که رسی کمال او را بشناس
یعنی که بحق وصال او را بشناس
عرفان شناسا شدن شخص بدان
بل نعت و عزم و حال او را بشناس

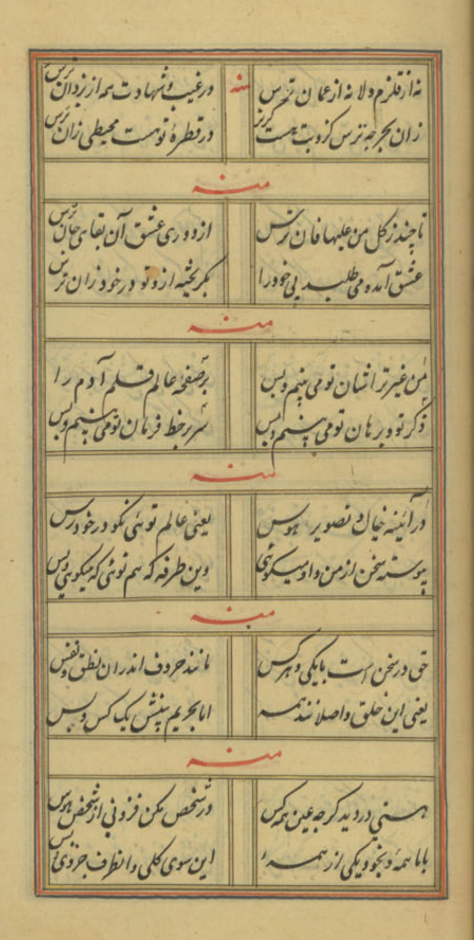
منه

نه ناس بماند و نه درو عقل و حواس
چون پرده ز رخ برفکند رب الناس
چیزی که فراموش شود یاد مگیر
یعنی که بغیر حق مبین و مشناس

منه

در کوی مجاز جای طفلان هوس
پس ناز و نیاز می نمود هر کس و خس
الحال که گوشش بحقیقت دارم
حق در سخن است و بی نیاز از همه کس

نه از قلزم



نه از قلزم و لا نه از عمان ترس
در غیب و شهادت همه از یزدان ترس
زان بحر چه ترس کز وبت هست گریز
در قطره تو هست محیطی زان ترس

منه

تا چند ز کل من علیها فان ترس
از دوری عشق آن بقای جان ترس
عشق آمده و می طلبد بی خود را
بگریخته از او تو در خود زان ترس

منه

من غیر تر انشان تو می بینم و بس
بر صفحه عالم قلم آدم را
ذکر تو و برهان تو می بینم و بس
سر رخط فرمان تو می بینم و بس

منه

در آئینه خیال و تصویر هوس
یعنی عالم تویی نکو در خود رس
پیوسته سخن از من و او میگویی
وین طرفه که هم تویی که میگویی و بس

منه

حق در سخن است با یکی و هر کس
مانند حروف اندر آن نطق و نفس
یعنی این خلق واصلا نشد همه
اما بحریم بینش یک کس و بس

منه

هستی در دید گر چه عین همه کس
در تشخص مکن فزونی از شخص هوس
با با همه و بجود یکی از همه
این سوی کلی و آن طرف جزوی و بس



که چون اصحاب کهف تا دارد پاس
گاهی تلقین کند ره و رسم و اساس
خوانده بی نام و می نوانند این پاس
یعنی با ئیم هستی و ناس لباس

منه

این گفته فلان نکوست در عالم و بس
وان گفته که نه بجز فلانی همه خس
هر کس بخیال نیک و بد سرگردان
وانکس که نکوست خود محیط همه کس

منه

گر تا بابد شرح کنی هر گل و خس
صبح ازلست از تو برآورده نفس
هر چند بجبر این و آن گوید کس
در سر خودست با خدا و اصل و بس

منه

جه کفر و جه ایمان چه امید و چه هراس
تقلیب مقلبیست گرداری پاس
نی بر دو نه بجبر شو نه خضر و الیاس
یعنی خود را چنانکه هستی بشناس

منه

هر کس که ز خویش نفی و ز شست نفس
آنکس بتو باز میشود آنکس و بس
بل یکذاشت کو چو خورشید ظهور
گروست بلطف و قهر در هر گل و خس

منه

یک لحظه وجود بر نیاورد نفس
عالم عدمست از یکذار و هوس
پیداست شب ز برق چه توان دزد و دم
بل موجب رسوائی دزد آمد و بس

حقت

حقت که راز دان همه کس
منه
در حکمت او دل و زبان همه کس
چون لعبت باز از زبان لعبت
حقت زبان ترجمان همه کس

منه

ز احوال اگر بادت رو باشد و بس
هر حال که رو دهد نکو باشد و بس
کاینها همه آیند و ز آنسوی روند
و آنرا که بقا از و باشد و بس

منه

یک نکته ز قول مرد آگاه شناس
نه میر و وزیر باش و نه شاه شناس
موزونی طبع و راستی نظری
بهتر ز هزار منصب و جاه شناس

منه

نقش هر جا که بستی از کام و هوس
از شرق تو زد صبح مراد تو نفس
سرگشته به فکر پستی و بالائی
معراج ثبات خود سر زانو و بس

منه

دنیای دنی بدین همه ناکس و کس
غیر از نفسی نیست چو رستی ز قفس
هر چند بکاینات در می نگرم
با و نیست بنقدی در آمد شد و بس

منه

در تنشا عشق رستم از هر وسواس
صد چاک زدم بجیب امید و هراس
هر کس که ازین شراب یکجرعه کشید
گنجایش خود نیافت در هیچ لباس

تسمی شده در پرتو آن بودم و بس
یعنی انسان عین جهان بودم و بس
زین دایره از بهر برون رفتن خویش
هر چند که گشتم بمیان بودم و بس

منه

من جام وصال خویشتن دارم و بس
دیگر همه را خیال وطن دارم و بس
هر کس که ز دست عشق جامی نوشید
این بود ترانه اش که من دارم و بس

منه

صاحب نظری چو صبح نگشوده نفس
این خلق چه بیند و چه گوید بهوس
تا نخلستان نه بوی نخلی گیرد
هر بار که آورده دغل باشد و بس

منه

صبح تحقیق چون برآورده نفس
پرتو نه بچراغ تقلید و هوس
می ناید بی نیازی از پرده برون
ما گرچه برآییم برنگ همه کس

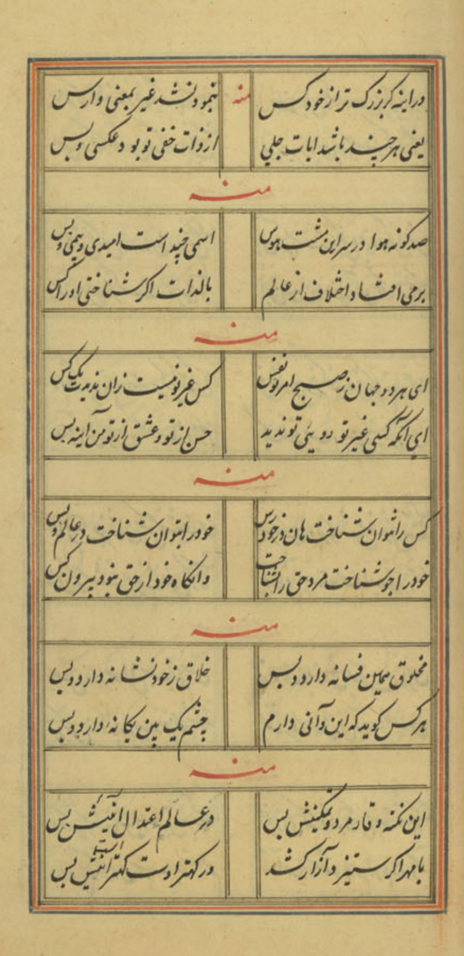
منه

در عشق که ضد خرد افتاده و بس
هم هستی ماست کان بر افتاده و بس
خلقی دارند روی غوغا در هم
ما را کاریست با خود افتاده و بس

منه

موجود یکی است برتر از حد و قیاس
سرگشته محله عدم دارد پاس
زاهد چو نه تو کنج توحید شناس
میگردد در آن طلسم امید و هراس

درآینه



در آینه گر بزرگ تر از خود کس
ننمود نشد غیر بمعنی واپس
یعنی هر چند باشد آیات جلی
از ذات خفی تو بود عکسی و بس

منه

صدگونه هوا در سر این مشت هوس
اسمی چند است امیدی و بیمی و بس
برمی افتاد اختلاف از عالم
بالذات اگر شناختی او را کس

منه

ای هر دو جهان ز صبح امر تو نفس
کس غیر تو نیست زان ندیدت یک کس
ای آنکه کسی غیر تو روی تو ندید
حسن از تو و عشق از تو من آینه بس

منه

کس را نتوان شناخت هان در خود رس
خود را بتوان شناخت در عالم و بس
خود را چو شناخت مرد حق را بشناخت
وانگاه خود از حق نبود بیرون کس

منه

مخلوق همین فسانه دارد و بس
خلاق ز خود نشانه دارد و بس
هر کس گوید که این و آنی دارم
بر چشم یکی یگانه دارد و بس

منه

این نکته و قار مرد و تمکینش بس
در عالم اعتدال آئینش بس
با مهر اگر ستیز و آزار کشد
در کهتر اوست کمتر آئینش بس

عالم که ز لطف و قهر میگوید و بس / منه / از نطفهٔ بطن و ظهر میگوید و بس
یعنی در گوش هر که صاحب نظر است / حق سر ز زبان جهر میگوید و بس

منه

در عشق کس از درون و بیرون ز هوس / بی آر است کل و جزو و کس و خس
جون روح محرکست هم رنج و بلا / این بر همه جانب آن بیکجانب و بس

منه

آنجا که وجود است همه کس یک کس / نی شادی و غم گنجد و نی کام و هوس
ساقی و می و مطرب و دمساز و ندیم / یک لحظه خیال خنده انگیز و بس

منه

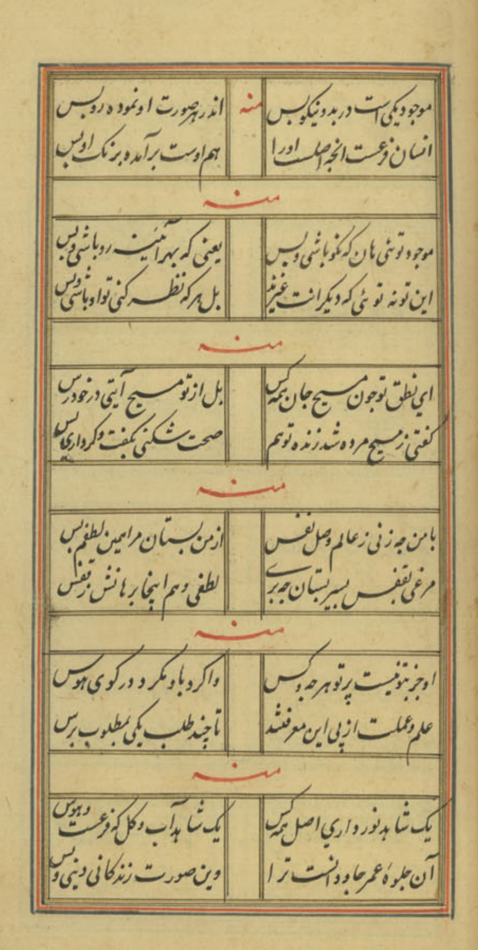
عالم همه جز شان حکیمی مشناس / هر چند در وجودش خرد تست اساس
این کوشش چیست خلو را گر فانیست / خود باقی است هم جه امید و هراس

منه

با عقل ز هر سوال بستیم نفس / از حرف مجاز زان حقیقت نارس
هر کس نه از و جواب نغزی شنوند / گفتار باد و ملال می آرد و بس

منه

مقصود شناس خویشتن بود کس / زان روی که مقصود کسی است هوس
دارم آنکه زان بیابد تسلیم / تا قاصد و مقصود هم او باشد و بس



موجود یکی است در بد و نیکو بس / منه / اندر همه صورت او نموده رو بس
انسان فرعست آنچه اصلست او را / هم اوست بر آمده به رنگ او بس

منه

موجود تو نی هان که نکو باشی و بس / یعنی که بهر آینه رو باشی و بس
این تو نه توئی که دیگرانت غیرند / بل هر که نظر کنی تو او باشی و بس

منه

ای نطق تو جون مسیح جان همه کس / بل از تو مسیح آیتی در خود رس
گفتی ز مسیح مرده شد زنده تو هم / صحت شکنی بگفت و گر داری بس

منه

با من جه زنی ز عالم وصل نفس / از من بستان مرا همین لطفم بس
مرغی بقفس بسیر بستان جه برای / لطفی و هم اینجا رهانش ز قفس

منه

او جز تو نیست پر تو هر جه و کس / و اگر و با و مگرد در کوی هوس
علم و عملت ازلی این معرفتند / تا چند طلب یکی بمطلوب برس

منه

یک شاهد نور واری اصل همه کس / یک شاهد آب و گل که فرعست و هوس
آن جلوهٔ عمر جاودانست ترا / وین صورت زندگانی دنیی و بس

منه

چون کل شد جزو شارع و شرع مپرس
ارض الله راحد مطلب فرع مپرس
یعنی در عشق نیست افسانهٔ عقل
از اصل خبر داری از فرع مپرس

منه

جز ذات اله ناگزیر همه کس
هر چیز فناست همچو بر آتش خس
یعنی که بهر چه غیر او دل مانی
بر جان تو داغ یاس می ماند بس

منه

خلاق که شان اوست هر آنی نفس
زان شان همه را غذای جان داده بس
نادیده و ناشنیده کار دگری
از جوش افتد و یک حیات همه کس

منه

با خلق دگر یاری و اغیاری بس
چون از دو جهان تراهمین یاری بس
دست از همه چیز باز داری سهلست
سر رشتهٔ عهد را نگهداری بس

منه

زین قدرت و شانی که توانی کس و خس
حاصل نشود بجز هوایی و هوس
این علم و فن تو هم تراشاید و بس
جز کار مگس نمیکند پر مگس

منه

خلق بد و نیک دو جهانی مشناس
جز زان شه بی نشان نشانی مشناس
فرق معنی است مر عمل را با دین
هر بعد مکانی و زمانی مشناس

از خود



از خود بیکی رسید نسبت ناموس
منه
تعظیم هر این و آن و هم ای سالوس
گر مردم و مردمی تمنا داری
از شهر بصحرا چه روی ای معکوس

منه

بعد این ره جز ز عمارسته مپرس
از اهل فلک گرچه ز غنم جسته مپرس
ان سیر که توسن بصر ماند درو
از کاو خراس چشم بربسته مپرس

منه

رب چون نشناخت جز بنفس خود کس
آنست لعین که هست دور از خود و بس
لایرتد الیه طرفه چه کس است
آنگونه ز خود ز غیر اندیشد و بس

منه

در مدرسهٔ دل تو حق در تدریس
تا او اگر دی باوری از تلبیس
او خالق فعل و قول تست و این را
دانی نبی خودی ندانی ابلیس

منه

عزت همه با آن همه دان باشد و بس
خواری تو زین مشت گمان باشد و بس
داری بی انفصال و تفصل گوشش
غافل که تنزل تو آن باشد و بس

منه

قرآن نخوانده است در معنی رس
معنیش نتیجهٔ بقدر همه کس
در علم امید و بیم می انگیزد
در خاص همین معرفت و الله بس



منه

کس را نبود عزیز ولایتی ناکس
هرچند رود به پیش افتد واپس
تنزیه آنکه در فنای خلق است
موج دریاست قهر دریا خس

منه

من باغ جهان را قفسی دیدم و بس
مرغش ز هوا و هوسی دیدم و بس
از صبح وجود تا شبانگاه عدم
چون چشم گشودم نفسی دیدم و بس

منه

هر اول و آخری که میگوید کس
تحصیل مکانست و زمان کمید و نفس
سبحان الله حکیم کو عالم را
بنیاد و خراب هم درو گوید و بس

منه

چه کم چه فزون جهان چه پیش و چه پس
پیداست به آدمی او خاک و نه کس
ظل سیار گرد شخص ساکن
بر جلوهٔ خورشید دلیل آمد و بس

منه

از دوست خمش نمی شود دوست شناس
چه نعمت و چه نقمت چه خواب چه پاس
با ناله و آه جان و دل خو دارند
گر باشد و گر نباشد امید و هراس

منه

ما در سخنیم از زبان هر کس
هر کس زده گرچه در خور خویش نفس
بر قول کسی چه اعتراض ای غافل
کان قول تو نیز قول او باشد و بس

ازنی

منه

از مشرق انسان زده چون صبح نفس
قرآن که مظاهر نداد اکل و خس
حق وصف خود از زبان ما میگوید
این بحر ز فواره همی جوشد و بس

منه

دیگر بجهت اسب طرب رانی بس
در بیجهتی و آنکه جانانی بس
سوی تکن التفات در وقت نماز
یعنی که ترا همانکه میخوانی بس

منه

آنجه وقت ما درین کوی هوس
دیگر نگهت هر دم از دیگر کس
در حق نرسیده نیست هستی آری
حق در مرکز قرار میگیرد و بس

منه
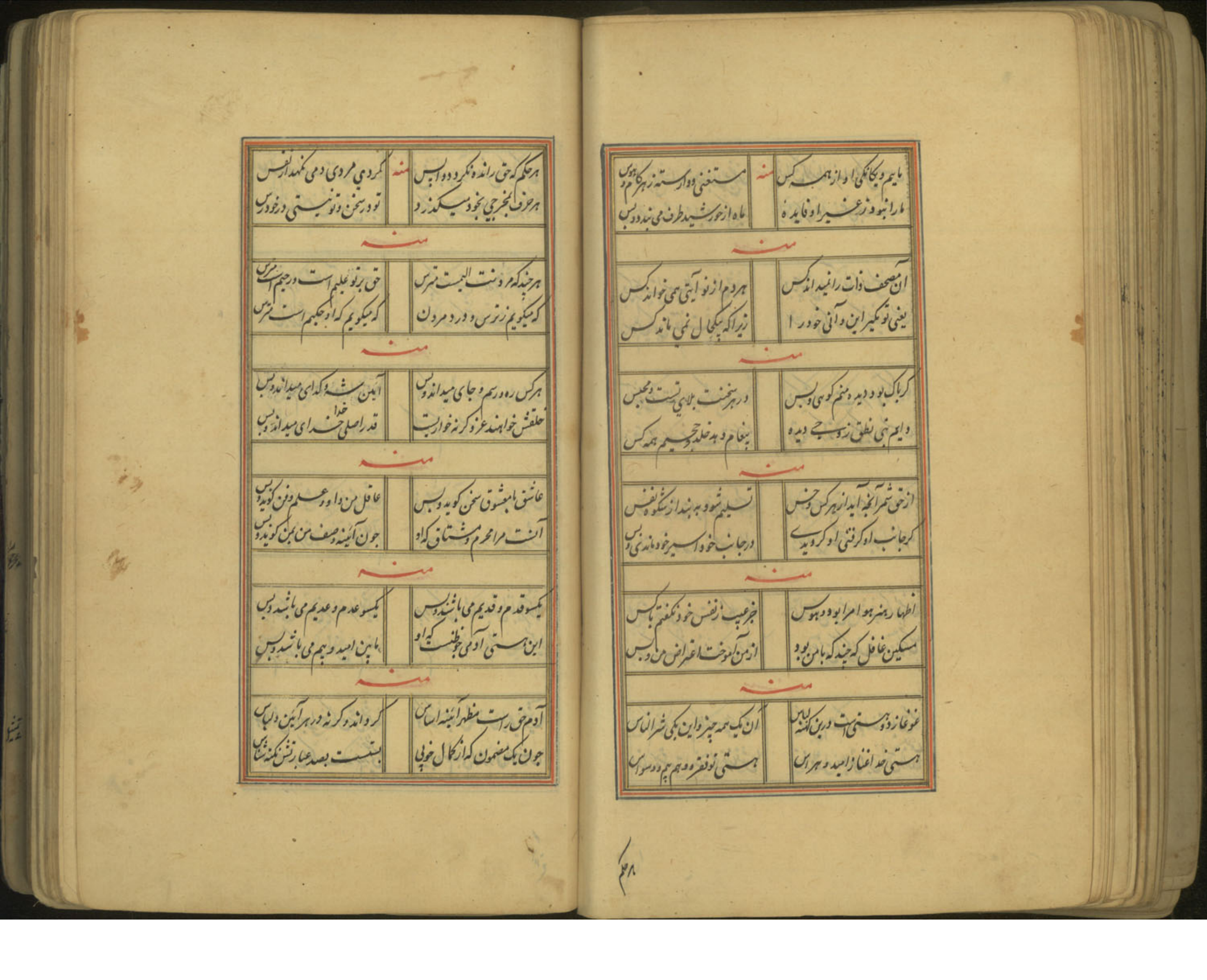
وارسته نشسته ایم نی یار و نه کس
ببریده امید از همه کام و هوس
ما را ز مراد و مدعا در عالم
از سر مسما خبر نه اسما بس

منه

نی عقل و هشیم دوست نی کام و هوس
نی ساقی و می نه مطرب گرم نفس
با من هر کس که لاف یاری میزد
چون عشق آمد گریخت چون زاغ ز خس

منه

عالم که باو عموم نگاری و بس
شخصی است گواه وحدت باری و بس
او نار و بهشت ساخت عرفانش را
تو خوف و رجائی این و آن داری و بس



مایم و یگانگی او از همه کس | منه | مستغنی و وارسته ز هر کام و هوس
ما را نبود ز غیر او فایده | | ماه از خورشید طرف می بندد و بس

منه

آن مصحف ذات را نبیند اندکس | هر دم از نو آیتی همی خواند کس
یعنی تو بگیر این و آنی خود را | زیرا که بیکحال نمی ماند کس

منه

گر پاک بود دیده منم کوهی و بس | در هر سخنت بلای تست و محبس
دایم نهی نطق ز روی حج دیده | پیغام دهد خلد و جحیم همه کس

منه

از حق شمر آنچه آید از هر کس و خس | تسلیم شو و بره بند از شکوه نفس
گر جانب او گرفتی او گردیدی | در جانب خود اسیر خود ماندی و بس

منه

اظهار هنر هوا مرا بود و هوس | جز عیب ز نفس خود نگفتم با کس
مسکین غافل که چند که با من بود | از من آموخت اعتراض من و بس

منه

غوغا زد و هستی است درین کهنه لباس | آن یک همه چیز و این یکی شر اناس
هستی خود اغنا ز امید و هراس | هستی تو فقر و وهم بیم و وسواس

هر حکم که حق رانده نگردد وا پس | منه | گر دیدی مردی دمی نکند از نفس
هر حرف بمخرجی بخود میگذرد | | تو در سخن و تو نیستی در خود و بس

منه

هر چند که مردنت البته است مترس | حق بر تو علیم است و رحیم است مترس
که میگویم ز ترس و درد مردن | که میگویم که او حکیم است مترس

منه

هر کس ره و رسم و جای میداند و بس | آیین بشه و گدای میداند و بس
خلقش خواهند عز و گرنه خوار است | قدر اصلی خدای میداند و بس

منه
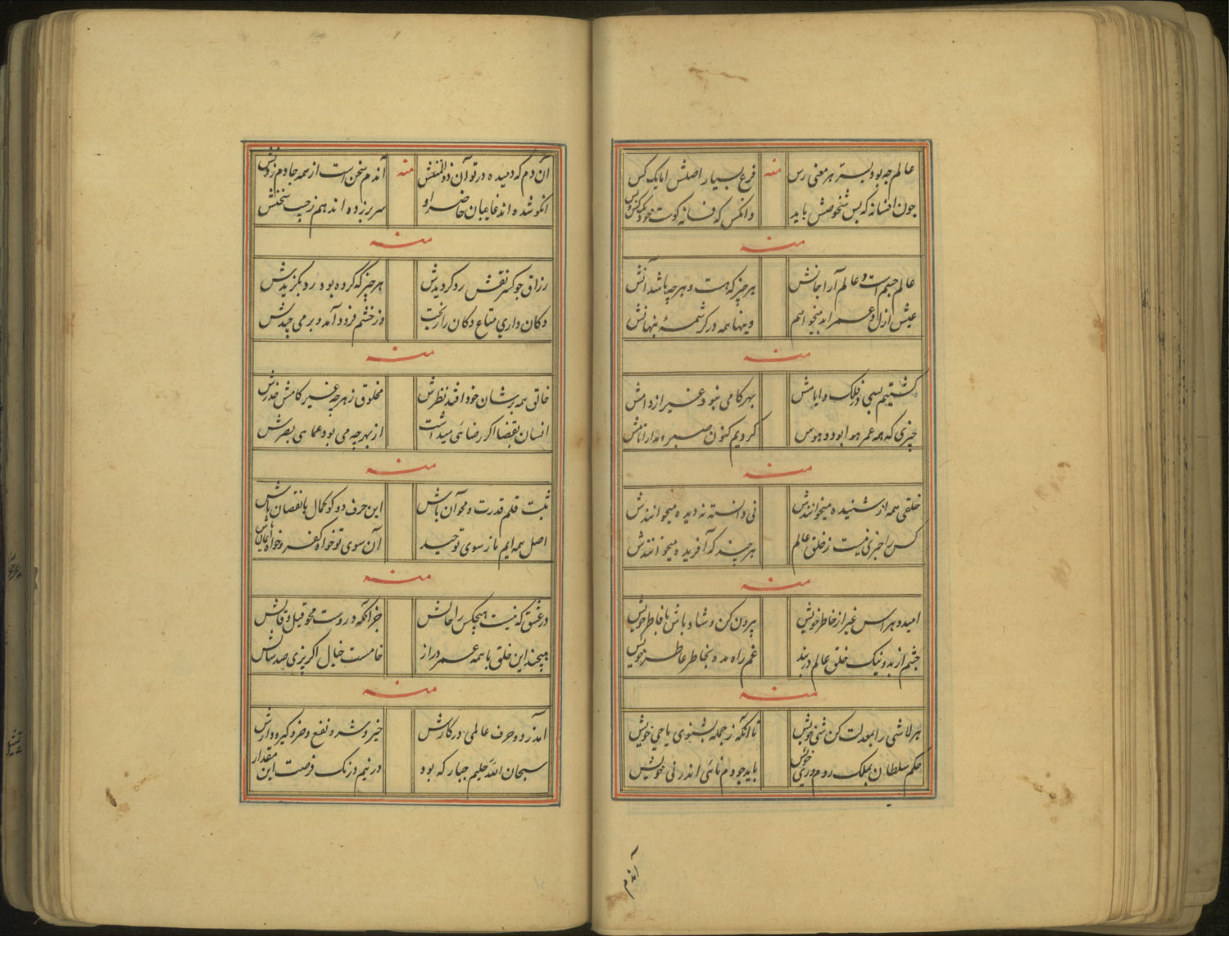
عاشق با معشوق سخن گوید و بس | عاقل من دا و ر علم و فن گوید و بس
آنست مرا محرم و مشتاق که او | چون آینه وصف من بمن گوید و بس

منه

یکسو قدم و قدیم می باشند و بس | یکسو عدم و عدیم می باشند و بس
این هستی آدمی خوش است که او | با این امید و بیم می باشند و بس

منه

آدم حق راست مظهر آینه اساس | گر وانده و گرنه در هر آیین دل پاس
چون یک مضمون که از کمال خوبی | بنشست بصد عبارتش نکته شناس



عالم چه بود بستر هر معنی رس
فرع بسیار اصلش اما یک کس
چون افسانه که بس شخوصش باید
وانکس که فسانه گوست خود یک کس و بس

منه

عالم جسم است و عالم آرا جانش
هر چیز که هست و هر چه باشد آنش
عیش ازل و عمر ابد میخواهم
وینها همه در کرشمهٔ پنهانش

منه

گشتیم بسی ز فلک و ایامش
بهر کامی نبود غیر از دامش
چیزی که همه عمر هوا بود و هوس
کردیم کنون صبر و مدارا نامش

منه

خلقی همه از شنیده میخوانندش
نی دانسته نه دیده میخوانندش
کس را خبری نیست ز خلق عالم
هر چند که آفریده میخوانندش

منه

امید و هراس غیر از خاطر خویش
بیرون کن و شاد باش با خاطر خویش
چشم از بد و نیک خلق عالم دربند
غم راه مده بخاطر عاطر خویش

منه

هر لاشی را بمعدلت کن شی خویش
تا آنکه ز جمله بشنوی یا حی خویش
حکم سلطان بملک روم و ری خویش
باید چو دم نایی اندر نی خویش

اندم

آن دم که دمیده در تو آن ذوالمنش
آندم سخن است از همه جا دم زدنش
انگو شده اند غایبان حاضر او
سر برزده اند هم ز جیب سخنش

منه

رزاق چو کسر نقش رد کردیدش
هر چیز که کرده بود رد بگزیدش
دکان داری متاع دکان را نخرید
وز خشم فزود آمد و برمی چیدش

منه

خالق همه بر شان خود افکند نظرش
مخلوق ز بهر چه غیر کامش خدرش
انسان بقضا اگر رضائی میداشت
از بهر چه می بود عمای بصرش

منه

ثبت قلم قدرت و محو آن باشش
این حرف دو گو کمال یا نقصان باشش
اصل همه ایم ما ز سوی توحید
آن سوی تو خواه کفر و خواه ایمان باشش

منه

در عشق که نیست هیچکس را حالش
جز آنکه درو ست محو قیل و قالش
هیچند این خلق با همه عمر دراز
خامست خیال اگر پزی صد سالش

منه

آمد ز دو حرف عالمی در کارش
خیر و شر و نفع و ضر و کبر و دارش
سبحان الله حلیم جبار که بود
در نیم درنگ فرصت این مقدار

هرچند که نیست خلق مستعجل خویش
دوران مسرود و نه نزدیکان محو

منه

اهل توحید چون نباشد دل خویش
در راه بدست خواب و در منزل خویش

منه

گر حق گوید کس نکند خاموشش
دعوی دروغ را نشانی است

مهر آن نبود که خس شود روپوشش
کز طعن فسردگان نشنید جوشش

منه

مردان شده عین عالم و تلوینش
تو غره که پی روم فلان مردی را

توانگر هر کس وره و آئینش
وین طرفه که بو نبرده از دینش

منه

از حق آموز کار و از حق دانش
آن کار از دست در حقیقت نه از تو

هر کار کنی نام منه جز شانش
گر زانکه برون نباشی از فرمانش

منه

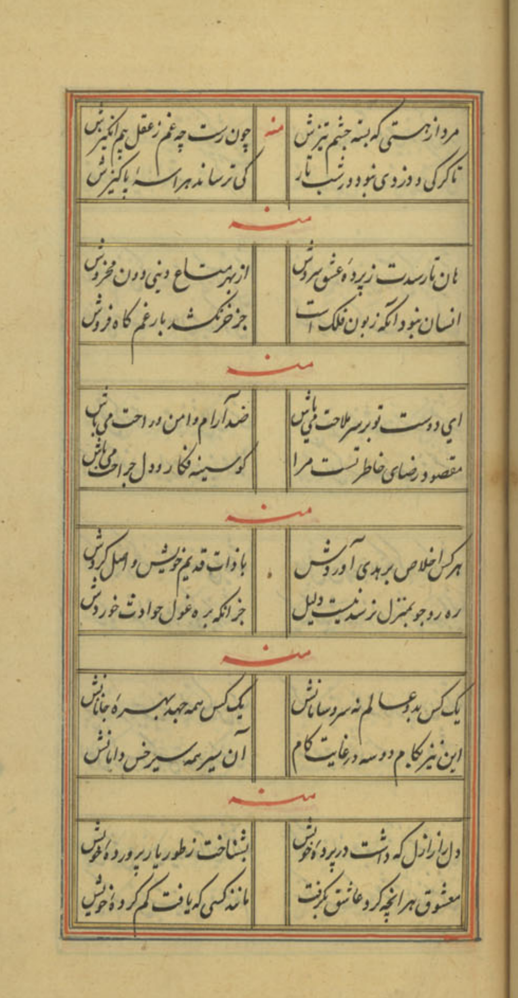
هست از پی نحکیت این چون خروش
آن نحکی تو چیست آنست که تو

هر سوی شدن بار غم است بر دوش
یکجا بنشینی و بخود داری گوش

منه

یک نکته که نور بود و نا محرمیش
آری کوری که جز بظلمت خوش نیست

رو کرد و نبود ذره زین بدمش
از جام جهان نما نگشتن به غمش



مرد از هستی که بسته چشم تیزش
تا گرگی و دزدی نبود در شب تار

منه

چون زیست چه غم ز عقل هم انگیزش
کی ترساند هراسه با گیزش

منه

تا ن تا رسدت زیرده عشق سروش
انسان نبود آنکه زبون فلک است

از بهر متاع دنی دون مخروش
جز خر نکشد بار غم کاه فروش

منه

ای دوست تو بر سر ملاحت می باش
مقصود رضای خاطر تست مرا

ضد آرام و امن و راحت می باش
گو سینه فگار و دل جراحت می باش

منه

هر کس اخلاص بر بدی آوردش
ره رو چو بمنزل نرسد نیست دلیل

با ذات قدیم خویش و اصل گردش
جز آنکه بره غول حوادث خوردش

منه

یک کس بد و عالم نه سر و سامانش
این نیز بکام دو سه در غایت کام

یک کس همه جهد بهره جانانش
آن سیر همه سیر خس و دامانش

منه

دل را ز ازل که داشت در پرده خویش
معشوق هر آنچه کرد عاشق بگرفت

بشناخت ز طور یار پرورده خویش
مانند کسی که یافت گم کرده خویش



بر عالم مرده یا حی خود می کش
منه
این مجنون را بآن حی خود می کش
خورشید ز نور تست گر هست هر ذره
خوش می رو و نور خود پی خود می کش

منه

هر علم و فنی که هست مرد استادش
نشنیده از این و آن گرفته یادش
نطقی است روان و برده گوی ارشادش
شط سیر و دو کنارها آبادش

منه

عاقل که سلامت است خوش جان و تنش
از هیچ سخن رنجه شدن نیست فنش
گر دانا گفت این سخن بندی بود
ور نادان گفت خود چه باشد سخنش

منه

هر کس سخنی گفت بستی با هوش
حال من بود چون نکو کردم گوش
من جستم از هر بد و نیکی بخروش
یک آب ز صد هزار سر چشمه بجوش

منه

چون قطره بحر یافت تسکین بهرش
گشتند وظیفه خوار چندین نهرش
یعنی هر کس بکوی توحید رسید
شد موجب افتخار سبعین ظهرش

منه

این نقش جهان دیده و آن و آنش
آگاه نه از وجود و از آئینش
یعنی هر کس شنیده در عالم
خاکست بکوی عشق آنجا نبینش

مردارم

مردار چه بود وحدت بی پایانش
منه
بی کثرت خلق نیست نطق اتیانش
هر چند که بی بصر و بی سمع شد
نه کور شدند باز اعمایانش

منه

در سمع کسی که داشت با معنی گوش
از دعوی تهی نیست هر کس بخروش
دیگ عالم دانه دا آتش آدم
از آتش تیز تا خبر است بجوش

منه

هر خلق که کرد و ست بی مانندش
در دل فکری بقدر حال افکندش
در رحم چه اختیار دارد مادر
از گریه حاجت چه خبر فرزندش

منه

دانی چه بود حقیقت اسرارش
یکتای ز حق نه یار و نی اغیارش
ای آنکه در امید و هراس خویشی
معذوری اگر ندیده دیدارش

منه

حقست وجود بر جواب گو باش
جهد از جا بطلب از طالب گو باش
با خود دیدیم و دیدنها همه را
هر چیز که هست آن را صاحب گو باش

منه

اینجا سر چو بیرک تو گشاید رو بوش
ز و تا کید است کاندرین کار مکوش
چشم یک روز دست بوسی زنی
دستی نهاد بر دهانم که خموش

هر کس که رسید از حقیقت فهمش
هر چند نگاه میکنم در عالم
جز معرفت خویش نباید سهمش
یا انسانست یا گمان و وهمش

منه

هر کس که ز دیده بهره افتادش
این حرص که نیست بی نزد یکدم
از وسوسه دو کون کرد آزادش
جز بر مسیحی قرار نتوان دادش

منه

ذاتیست وجود مدرک و خود گاهش
مدرک چون عکس نیست هستی ز ازل
در آینه عدم بجو ارشادش
هر چند که عالم است و آدم نامش

منه

این کون و مکان کتاب حق و فهمش
القصه که نیست خلق را هیچ بدست
هر کس بگرفته زان تعدد فهمش
جز نطق و شکل خیدا ازان در وهمش

منه

آراسته دید هر چه مرد از کیدش
سبحان الله که مظهری ساز دکان
آزاد نگر دید و گر از قیدش
هم دانه و هم دام بود هم صیدش

منه

صاحب نظری که همچو حق سمتش
بینش ز عرض چو شد مبرا خوانند
احوال تو می بیند و کم بین صمتش
قاع صفصف لا عوج لا امتش

هر علم

هر علم که گرد انشاء معنی دانش
یعنی که حد موز بر دفتر ما
مشمر مگر از بهر علی جانش
شکر آن کن که داری و میخواهانش

منه

انسان که کند کدورتی غمناکش
آندم که بمیرد و نجاتش سپرند
باید خورش و پوشش و جای پاکش
ای وای اگر بماند این ادراکش

منه

ای راه نایافته بهر غم می باش
این چرخ فلک گرد زمین میگردد
باما فارغ ز قید عالم می باش
روز و شب و سال و مه بی غم میباش

منه

عاشق که انسان جز نباشد نامش
بلبل همه ذکر گل و گل میگوید
نه نام و نشان نه رونق ایامش
زاری قفس چه سود و استحسانش

میخواهد

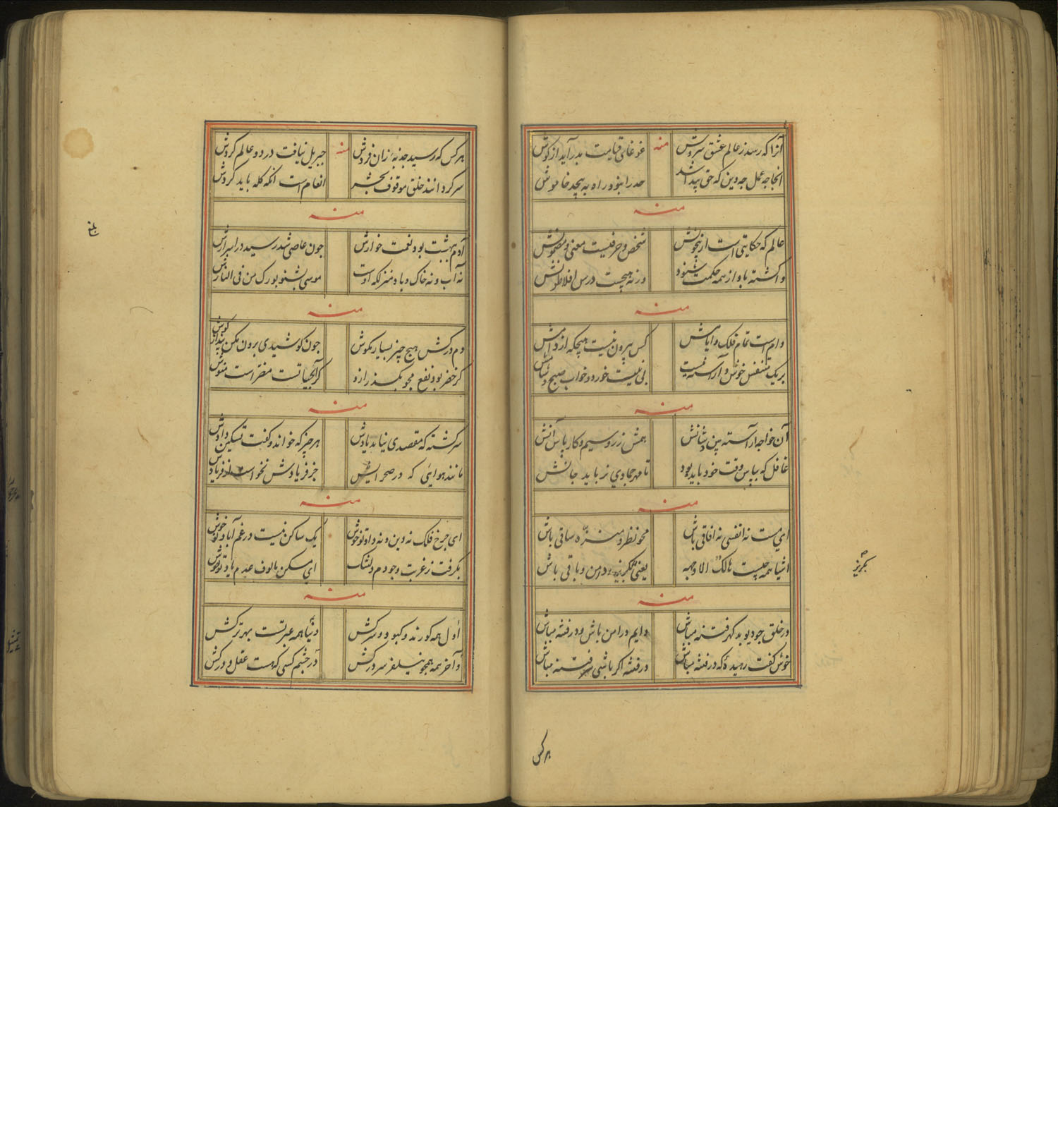
منه

انسان که بود کهنه خویش و نو خویش
از نقطه شعله شمع در صفحه بزم
در سیر فلک ندیده جز پرتو خویش
پرگار زند دایره پرتو خویش

منه

پاک از یلد و یولد مستکبر باش
شهوت ره یاجوج خلایق سده است
یعنی با حد خلاص از هر شر باش
صد عفت ببندش اسکندر باش

زده است



منه

آنرا که رسد ز عالم عشق سروش / غوغای قیامت بدر آید از گوش

انجا چه عمل چه دین که حق پیدا شد / حد را نبود راه به بحد خاموش

منه

عالم که حکایتی است از نجوش / شخص و حرفیست معنی و مخصوش

واگشته با او از همه حکمت شنود / ورنه همیست درس افلاطوش

منه

وام است تمام فلک و ایامش / کس بیرون نیست هیچکه از دامش

بر یک تنفس خوش و آرامیست / بی نیست خورد و خواب صبح و شامش

منه

آن خواجه آراسته بین شانش / همش زر و سیم و کار پاس انش

غافل که بپاس وقت خود باید بود / تا مهر جادوی نرباید جانش

منه

ای مست نه انفسی نه آفاقی باش / محو نظر و منزه ساقی باش

اشیا همه جیست هالک الا وجهه / یعنی بگذر ز بود من و باقی باش

منه

در خلق جو دیو بد که فتنه مباش / دایم در امن باش و در فتنه مباش

خوش گفت رهید که در فتنه مباش / در فتنه اگر باشی بهر فتنه مباش

هرکس

منه

هرکس که رسید جذبه زان فردش / جبریل نیافت در دو عالم گردش

سر گردانند خلق موقوف بحشر / انعام است آنکه کله باید گردش

منه

آدم بهشت بود نعمت خوارش / چون عاصی شد رسید در ابرارش

نه آب و نه خاک و باد نه نار که اوست / موسی بشنو بورک من فی النارش

منه

دم درکش هیچ چیز بسیار مگوش / چون گوش شنیدی برون مکن پند از گوش

گر خضر بود نفع مجو بگذر ازو / گر آب حیات است مخور است منوش

منه

سرگشته که مقصدی نیابد یادش / هر چیز که خواند و گفت تسکین دادش

مانند هوایی که در صحرا ایستش / جز فریادش نخواست از فریادش

منه

ای چرخ فلک نه دین و نه داد تو خوش / یک ساکن نیست در غم آباد تو خوش

بگرفت ز غربت وجودم دلتنگ / ای مسکن مألوف عدم یاد تو خوش

منه

اول همه کور زند و کبود و سرکش / دنیا همه عبرتست بهتر کش

واخر همه همچو نیلفر سر درکش / در خشم کسی که هست عقل و درکش

منه

عین همه بودن تکسبت اتمامش / از خصم رسد خصم و دلش در دامش
هر چند الف براستیها علم است / بی لام کج و حلقه فا کو نامش

منه

نوریست سخن که حق بی پیوندش / بر مهتد و ضال و خاص و عام افگندش
قرآن عالی ز راستی شده در نه / در هر سخن است درج حرفی چندش

منه

هستی تو خصم تست در خون آرش / صد رخنه درین چند و چه و چون آرش
تیغ نطقت غلاف دار و ز هوا / ای قطع امور جسته بیرون آرش

منه

هر کس بعمل زاجر دل خورسندش / و ز خالق کل نیست جز این پیوندش
در وهم همه معاش تنخصی شده است / رب ساخته اندر سر نگون چندش

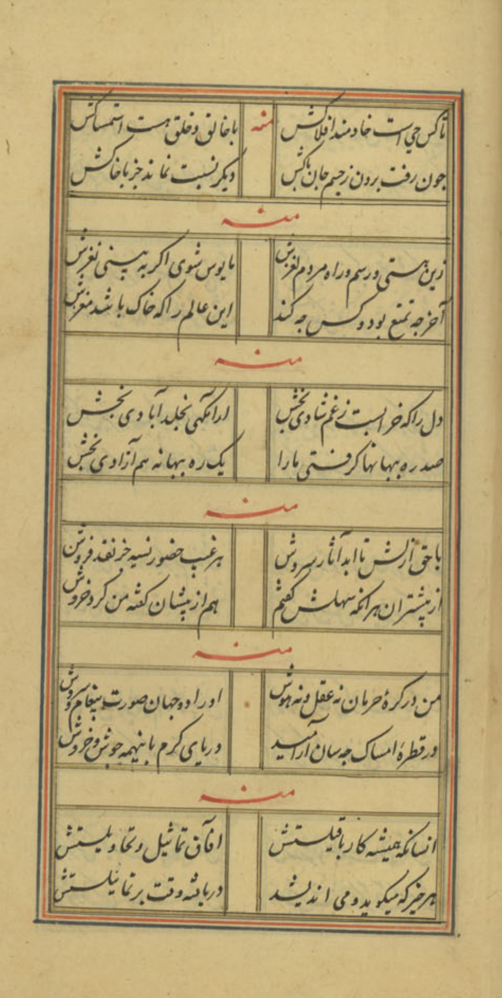
منه

هر چیز که دید از همه احسن دیدش / دیده دگر آمد و فزون دیدش
یک نکته نازکم نه رو داد از غیب / بی نازکی نیز که نپسندیدش

منه

هر کو خبری نیافت از خاطر خویش / تا یافته نجاط عاطر خویش
ای انکه رسید معانی داری / بیرون مرو از کمین که خاطر خویش

تاکس



منه

تاکس حی است خاد مند افلاکش / با خالق و خلق هست استمساکش
جون رفت برون ز جسم جان پاکش / دیگر نسبت نماند جز با خاکش

منه

زین هستی و رسم و راه مردم لغزش / مایوس شوی اگر به بینی لغزش
آخر چه تمتع بود و کس چه کند / این عالم را که خاک باشد مغزش

منه

دل را که خراب است ز غم شادی بخش / ارا انگهی بخلد آبادی بخش
صد ره بهبانها گرفتی ما را / یک ره بهبانه هم آزادی بخش

منه

با حق ارش تا ابد آثار سروش / بر غیب حضور نسیه خر نقد فروش
از بیشتران هر انکه سهلش گفتم / هم از پیشان گفته من کرد خروش

منه

من در کره حرمان نه عقل و نه هوش / او را دو جهان صورت پیغام سروش
در قطره امساک چه سان آرامید / دریای کرم با نهمه جوش و خروش

منه

انسانکه همیشه کار با قلیستش / آفاق تماثیل و تحاویلستش
هر چیز که میگوید و می اندیشد / در باقته وقت بر تماثیلستش

آن شاه که جمله رو به انداز اسدش **منه** در قبضه بود جهان جان وجسدش
عالم همه کوش بر ندای او شنید چون ملک از وست هرچه خواهد رسدش

منه

دل در بر مرد کاصل هستی بودش از تیغ جو بکست کیاه خشکید
چون مرد بدل زیان کند سودش آب وخاکی بود رب فرمودش

منه

هر کس خبر است کار چون اخبارش کی ره یابد وسوسه در کردارش
زاهد بی استخاره کاری نکند کویا که خبر نیست هرکز کارش

منه

هر کس که برد ره بحریم رازش پیوسته بجود بود نیاز و نازش
این ظاهر عاشقست و باطن معشوق کوش از بس در همیشه بر آوازش

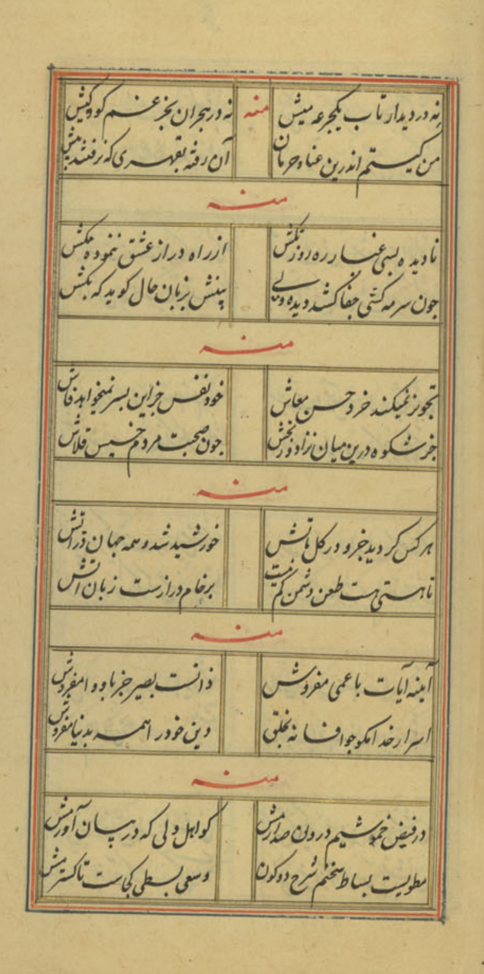
منه

ای عشق عزیز نام شاه عیش خواران جهان کرفته عار و عیش
شک نیست که پاک نیستش دامن دل هرکس که تو سر بزنی از جیبش

منه

هرکس که حقیقتست پرتو فکنش کی بند شود بظلمت ما و منش
چون ماند کسی که یابد سخنش در جه نشنید اگه آید رسنش

نه دردیه



نه در دیدار تاب یکجرعه میش **منه** نه در هجران بجز غم کوکیش
من کیستم اندرین عنا و حرمان آن رفته بقهری که زرفتنه بیش

منه

نادیده بسی غبار ره روز نکش از راه دراز عشق نموده هکش
چون سرمه کشتی جفا کشد دیده ولی بینش بزبان حال کوید که بکش

منه

تجویز نمیکند خرد حسن معاش خود نفس جز این بسر نمیخواهد فاش
جز شکوه درین میان نزاد و ز نجش چون صحبت مردم خسیس قلاش

منه

هرکس کر دید جزو در کل باتش خورشید شد و همه جهان ذراتش
تا هستی هست طعن دشمن کم نیست برخام درازست زبان آتش

منه

آینه آیات با عمی مفروش ذاتست بصیر جز با و امفروش
اسرار خدا امکو جوافسانه بخلق وین خود را همه بدنیا مفروش

منه

در فیض خموشیم درون صد رامش کو اهل دلی که در بیان آورمش
مطویست بساط سخنم شرح دو کون وسعی بسطی کجاست تا کسترمش

منه

عیسی شو و رخت سیر خود بالا کش — یعنی که بپا و جرعه با ما کش
قول ما نیست غیر الله دارا — طفلانه نیا و قوتی از ما وا کش

منه

بس فتنه رسد بمرد و گرد و حالش — تا وقت اشد راستی احوالش
در دانش بلا قیام انسان را — فخار ازل که ساخت از صلصالش

منه

بیرون زده عالم است بزم و جامش — مست ازل آغاز نه و انجامش
آن شیفته مست خاک گورستان زا — بر داشته وجود کرده نامش

منه

ذاتی داریم کفر و دین منعقدش — در عقده قهر لطف خود منعقدش
ور بود وجود کو کسی غیر از ما — تا منکر او شویم یا معتقدش

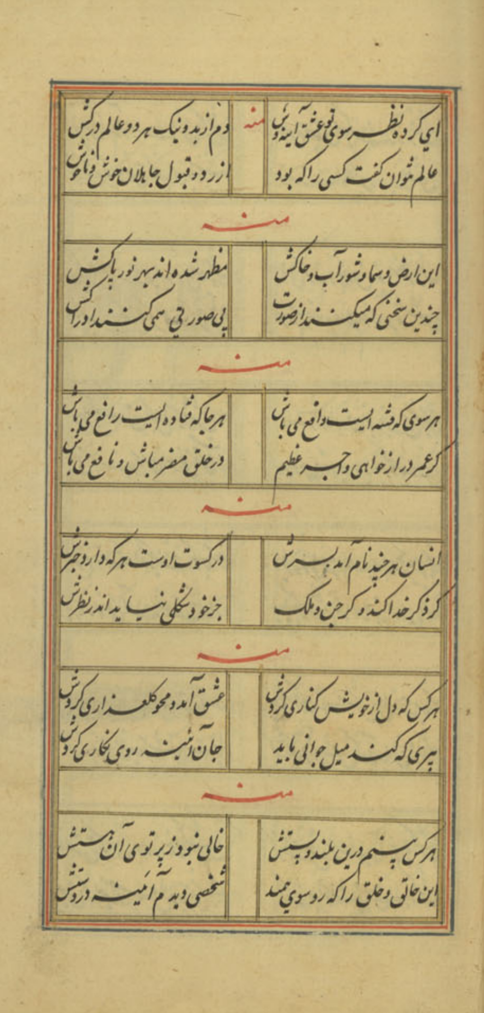
منه

خلق اندر بند و پند باید دادش — راهی بیرون ز بند باید دادش
گفتیم حکایتی و مغرور نیافت — جز آنکه جواب چند باید دادش

منه

ور نفی مجاز خلق مفتونانش — هر کس گوید کنند رد و نانش
با میمون بازای که جنگی داری — غافل مشو از گزند میمونانش

ای کرده



منه

ای کرده نظر سوی تو عشق آینه وش — دم از بد و نیک هر دو عالم در کش
عالم نتوان گفت کسی را که بود — از رد و قبول جاهلان خوش و ناخوش

منه

این ارض و سما و شور آب و خاکش — مظهر شده اند بهر نور پاکش
چندین سخنی که میکنند از صورت — بی صورتی همی کنند ادراکش

منه

هر سوی که فتنه ایست دافع می باش — هر جا که فتاده ایست رافع می باش
گر عمر دراز خواهی و اجر عظیم — در خلق مضر مباش و نافع می باش

منه
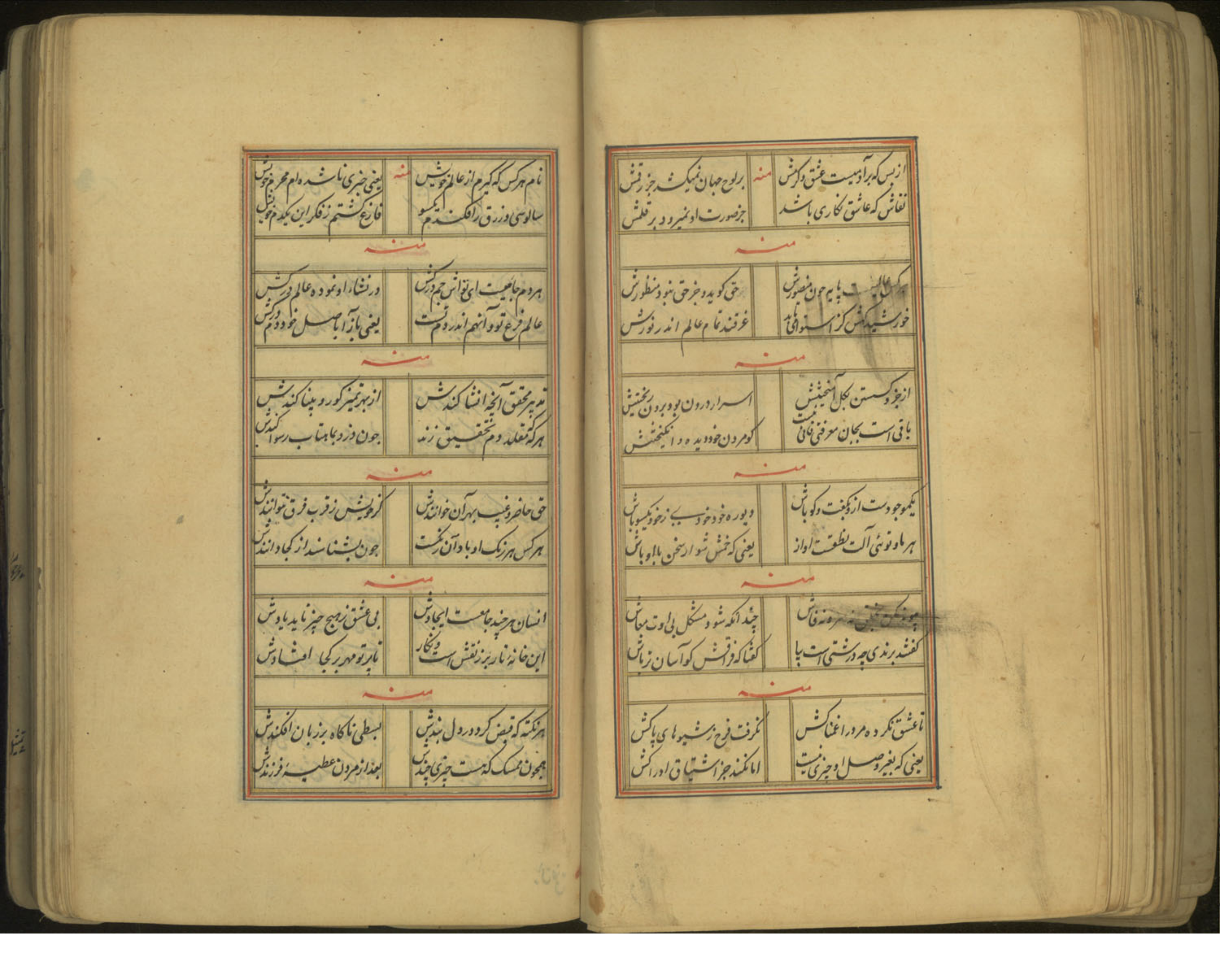
انسان هر چند نام آمد بشرش — در کسوت اوست هر که دارد خبرش
گر ذکر خدا کند و گر جن و ملک — جز خود و شکلی ننماید اندر نظرش

منه

هر کس که دل از خویش کناری گردش — عشق آمد و محو گلعذاری گردش
پیری که کند میل جوانی باید — جان آینه روی نگاری گردش

منه

هر کس بینم درین بلند و پستش — خالی نبود ز پرتوی آن هستش
این خالق و خلق را که روسوی همند — شخصی دیدم آینه در دستش



منه

از بس که برآدمیست عشق وکرش
نقاش که عاشق نگاری باشد
برلوح جهان نمیکشد جز نقش
جز صورت او نمیرود بر قلمش

منه

[illegible] بایم چون منصورش
خورشید کشش کز استوا [illegible]
حق کوید وجز حق نبود منظورش
غرقند تمام عالم اندر نورش

منه

از جزو گسستن بکل آمیختنش
باقی است بجان معرفتی فانی نیست
اسرار درون بود برون ریختنش
کو مردن خود دیده دا انگیختنش

منه

یکمو جود ست از دو گفت و گو باش
هر ما و توئی آلت نطق است آواز
دیوره خود خود بی زخود یکسو باش
یعنی که خمش شو از سخن با او باش

منه

چون [illegible] نه مرده فاش
گفتند برندی چه درشتی است بیا
چند انکه شود مشکل بی او ت معاش
گفتا که فراقش کو آسان زباش

منه

تا عشق نکرده مرد را غمناکش
یعنی که بغیر وصل او چیزی نیست
نگرفت فرح ز شیوه های پاکش
اما نکند جز اشتیاق ادراکش

منه

نام هرکس که کیرم از عالم خویش
سالوسی و زرق را فکندم یکسو
یعنی خبری نباشد ام محرم خویش
فارغ کشتم ز فکر این یکدم خویش

منه

هر دم جامعیت ای تو اتش جم درکش
عالم فرع تو و آنهم اندرو نست
درنشاء او نمود عالم درکش
یعنی باز آ با اصل خود و درکش

منه

تدبیر محقق آنچه انشا کندش
هر که مقلد دم تحقیق زند
از بهر تمیز کور و بینا کندش
چون دزد بماهتاب رسوا کندش

منه

حق حاضر و غیب بهر آن خوانندش
هر کس بهر رنگ او باد آن رنگست
گر خویش ز قرب فرق نتوانندش
چون بشناسند از کجا دانندش

منه

انسان هر چند جامعیت ایجادش
این خانه نار بر ز نقش است و نگار
بی عشق ز هیچ چیز ناید یادش
نار تو مهر بر کجا افتادش

منه

هر نکته که قبض کرد در دل بندش
همچون ممسک که هست چیزی چندش
بسطی ناگاه بر زبان افکندش
بعد از مردن عطیه فرزندش

حقم ز متاع دنیی و سیم و زرش
کم داد که دارهم ز هر شور و شرش
رندی که گفت زیر لب داد آنست
کو بد بد و هم حفظ کند از ضررش

منه

افلاک هر آنچه کار کردند و کنند
آخر ز جهان بود و برود و بدنش
همچون کاوان که گشت گردند بروت
وانگاه بزیر پای فرسودنش

منه

این جنت و جاودان وجود و نعیمش
جز محرم بی بصر را آگهیش
صد حور و پری بهر ادا نبود ولی
در دیده آنکسی که دیدی دیدیش

منه

این خلق در آخر الزمان تکرارش
نه خود محکم نه کار و نه کردارش
کار از ورزش بهست چون دست قضا
هر چند که ورزید بتر شد کارش

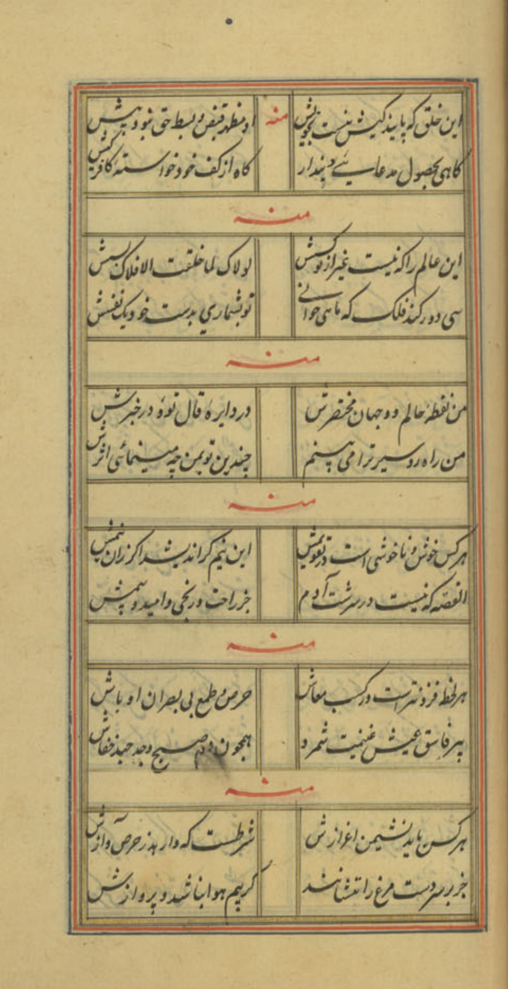
منه

هر نیک و بدیست کو هر کانی خویش
هر رنگ گرفته خوانده به دانی خویش
ای مسلم اگر کافرستان زادی
صد طعنه زدی بدین مسلمانی خویش

منه

ای دل خامش ز شکوه آن خوباش
محو اثر مهر فزای او باش
مستی بترانه پیش مستی بگفت
گر باده ناب تلخ باشد گو باش

این خلق



این خلق که پاینده کیشش نیست بجویش
منه
او مظهر قبض و بسط حق نبود بیش
گاهی بحصول مدعا سایه پندار
گاه از کف خود خواسته کافر کیش

منه

این عالم را که نیست غیر از تو کسیش
لولاک لما خلقت الافلاک بسش
سی دور کند فلک که ماهی جوانی
تو بشماری بدست خود یک نفسش

منه

من نقطه عالم دو جهان مختصرش
در دایره قال تو او در خبرش
من راه رو سیر ترا می بینم
چندین تو بمن چه مینمائی اثرش

منه

هر کس خوش و ناخوشی است در پیش
این نیم گر اندیشد اگر زان پیش
القصه که نیست در سرشت آدم
جز راحت و رنجی و امید و بیمش

منه

هر لحظه فزونتر است در کسب معاش
حرص و طمع بی بصران او باش
بر فاسق عیش غنیمت شمرد
همچون دم صبح وجد جهد خفاش

منه

هر کس باید نشیمن اعزازش
شرطست که وارهد ز حرص و آزش
جز بر سر دست مرغ را آتش نشد
گر بیم هوا نباشد و پروازش

در آینه همه نگار خود باشش | منه | یار خود باشش و غمگسار خود باشش
یعنی که اگر کار خدا میخواهی | در کار کسان نیز چو کار خود باشش

منه

آدم چو براو بهر جان پاکش | برداشت بصد مهر ز خاک افلاکش
بیچاره دمی که مرد از کار افتاد | در بر نگرفت هیچکس جز خاکش

منه

خلقی بر شین کامل و تکمیلش | شان احد است و انجهان تنزیلش
زانسو بجلال میکند بو العجبی | زینسو بجمال میکند تاویلش

منه

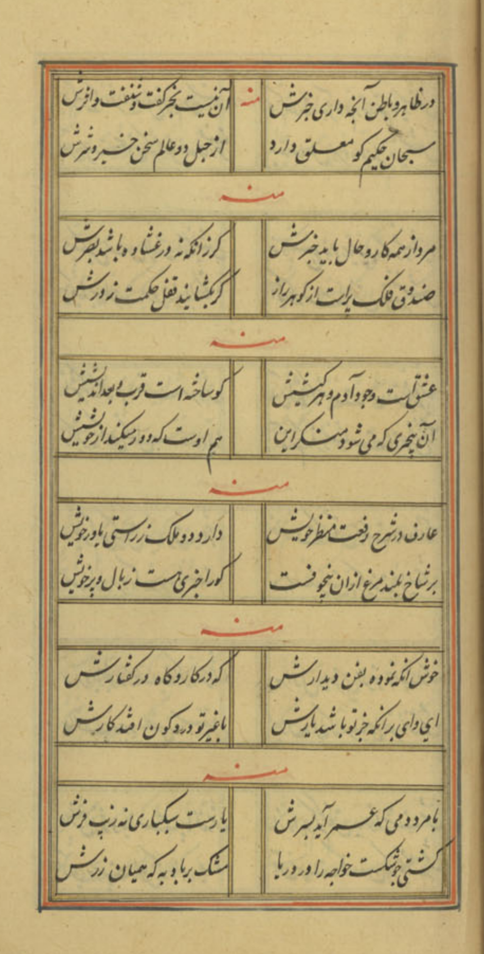
معشوق بود نفع و جهان عشاقش | هر چیز زند نفع رد کند آفاقش
مقبول بامید عسی ان ینفعناست | گر یوسف مصر و مرد و زن مشتاقش

منه

هر کس که نمود دست تن شکستندش | و ز دل خبری نجست تن شکستندش
انسان چو کمال یافت بی هستی شد | تا نامه نشد درست تن شکستندش

منه

هر نیک و بدی که گرد انسان بادش | بر خیر و شر خود نظری افتادش
هر کس ز خدا خلق دار و طلبی | خود نیست دهنده جز استعدادش



در ظاهر و باطن آنچه داری خبرش | منه | آن نیست بجز گفت و شنفت و اثرش
سبحان حکیم کو معلق دارد | از جبل دو عالم سخن خیر و شرش

منه

مرد از همه کار و حال باید خبرش | گر زانکه نه در غشا و باشد بصرش
صندوق فلک پراست از گوهر راز | گر بگشاید قفل حکمت ز درش

منه

عشق است وجود آدم و هر کیشش | کو ساخته است قرب و بعد اندیشش
آن بیخبری که می شود منکر این | هم اوست که دور میکند از خویشش

منه

عارف در شرح رفعت منظر خویش | دارد دو ملک ز راستی باور خویش
بر شاخ بلند مرغ ازان نیخوفست | کو را خبری هست ز بال و پر خویش

منه

خوش آنکه نبود به بفن دیدارش | که در کار و گاه در گفتارش
ای وای بر آنکه جز تو باشد یارش | با غیر تو در دو کون افتد کارش

منه

با مردمی که عمر آید بسرش | یا رست سبکباری نه زیب فرش
کشتی چو شکست خواجه را در دریا | سنگ بر باد به که همیان زرش



منه

هرکس که نظر ما حصل دم دیدش — در کسوت هر آدم و خاتم دیدش
آن نیست سخن که محض صوت و حرفست — باید بلباس هر دو عالم دیدش

منه

مسکین انسان و اینهمه ما و منش — خود هیچ نه در میانه و کار و فنش
یکچند بهر طرف دوید ندانگاه — الله گرفت جانش و و هر تنش

منه

تأثیر کند کلام مانند سروش — آن لحظه که نیست مرد افسانه فروش
زانگونه که می کمال حدت دارد — آندم که فرونشست از جوش و خروش

منه

در چشم کسی که حق بصارت دادش — خلقت که تمام رحلت و عود افتادش
اما بطور بود و کرد و دانست — در استغراق هر گرفت از یادش

منه

رهرو چو بجو درسید اگر داندش — هر اول و اخری اثر خواندش
حالت وجود ماضی و مستقبل — چون دل که سر و پای بفر ماندش

منه

عاشق نشود بذات بمانندش — از زاید کم خلقی به خوانندش
آری هرچند لعل که زاید بود — آن نیست که دون گهر باشندش

درکعبه

درکعبهٔ راز خود و را محرم باش — منه — چون خلق نه غول وادی عالم باش
ناطق بزبان تو منم در همه حال — مشتاق منی بخویشتن همدم باش

منه

کار هستی که خلق می ورزیدش — گر دیده انصت دست میلرزیدش
مسکین انسان گر اختیاری میداشت — صد زیست یکمرگ نمی ارزیدش

منه

جز بحر ازل عطش زنام رفوعش — بنشنده شراب خوانده و مقطوعش
آبی که حیات جاودان می بخشد — آن معرفتست هم توهی منبوعش

منه

که در ته پای عین میکردم فرش — که عین دو کون ماهمی بچشم ارش
نه نه نظر اوست که لحظه مرا — از عرش بفرش آرد و از فرش بعرش

منه

ساقی که فتاده ام خراب و مستش — شک نیست که با من التفاتی هستش
زانگونه پیالها که او پر میکرد — میخواست که بیرون بروم از دستش

منه

قدسیست وجود سر عالم زد فاش — در تافته بر بشر که محو من باش
جز علوی نیست هرچه آن نور ابست — هرچند که ظلمانی و سفلیست عداش

منه

محصول سلوک مرد و علم و عملش
آنست که جان شود بجانان بدلش
زاهد همه از حسن عمل می‌لافد
یکبار نمی‌گوید کو ما حصلش

منه

خوش آنکه شود دیدهٔ دل بیدارش
بنماید معشوق ازل دیدارش
صبح دولت دمد بروی کارش
خورشید برآید از پس دیوارش

منه

هر کس که رهاند ز دام جهلش
شد کار زمانی و مکانی سهلش
از کوشش و قرب معرفت هر لحظه
سبقت بگرفت بر جهان و اهلش

منه

زین جام سخن که کرده ما آستش
بل هست نهان و آنچه آراستش
هر جرعهٔ نکته که کرد و تابت
عرشیست که میوهٔ خلد آراستش

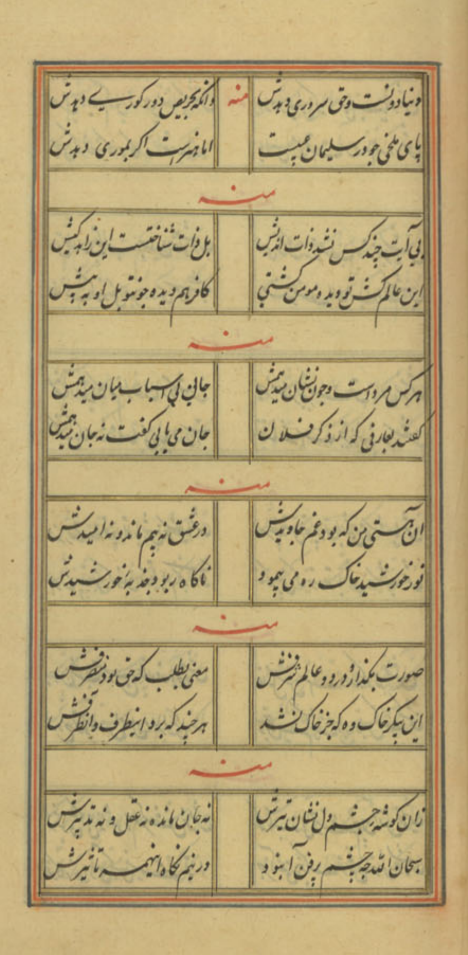
منه

در خانهٔ تن آنکه بود جا عیبش
انوار یقین برو ظلام و ریبش
تا ره نبرد برون ز روشن دل
نبود خبری ز آفتاب غیبش

منه

چندین نظهور را نمودی نه بخویش
در شرح نفخت فیه بودی نه بخویش
عالم صفت ذات و بیان دانست
یعنی تو در آن بیان وجودی نه بخویش

دنیادون



و دنیا دونست و حق سروری دیدش
منه
و آنکه بحریص دور کوری دیدش
پای ملخی جو در سلیمان عیبست
اما هنرست اگر بموری دیدش

منه

بی آیت چند کس نشد ذات اندیش
بل ذات شناختست این راه کیش
این عالم کشتی تو دیده و مومن کشتی
کافر هم دیده چو تو بل او به پیش

منه

هر کس مرد است و جوان نشان میدهمش
جانی بی اسباب میان میدهمش
گفتند بعارفی که از ذکر فلان
جان می‌یابی گفت نه جان میدهمش

منه

ان آهستی من که بود غم جاویدش
در عشق نه بیم ماند و نه امیدش
نور خورشید خاک ره می‌پیمود
ناگاه ربود و خود به خورشیدش

منه

صورت بگذار و در رو عالم شرفش
معنی بطلب که حق بود مظرفش
این پیکر خاک وه که جز خاک نشد
هر چند که برد این طرف و آن طرفش

منه

زان گوشهٔ چشم دل نشان تیرش
نه جان ماند نه عقل و نه تدبیرش
سبحان الله چه چشم پر فن آبود
در نیم نگاه اینهمه تأثیرش



مرغی دیدم کهی زدی منقارش
در دریائی که ماهی بسیارش
یعنی که نماز گاه گاه خلقت
یادی از وقت مردم ابرارش

منه

حق طالب و غالب و جهان مغلوبش
ای خاک نه تو محب و نه محبوبش
طالب که تویی همچو خودی می طلبی
بشنو ضعف الطالب والمطلوبش

منه

مختار ولی کام هزاران رودش
جز مظهر جبر نیست حق زان حرمش
انکس که شناسائی جبار او راست
نشناخته است جز بفتح عرشش

منه

اندر صدف تو در تو باشی خوشباش
هر چند تهی تو پر تو باشی خوشباش
چون پرتو خور کنون نه قایم بخودی
تا که بینی که خور تو باشی خوشباش

منه

چون شب در صبح عارف و محو دلش
غافل متعین است و صد گونه غمش
روح تو و حس اصل و مرائی نه
وین جسم کثیف هیچ و بس کثیف کمش

منه

گه شوق کنی ز شهوه سرکش خویش
گه تاب زنی ز خشم چون آتش خویش
تو کار نداری بکسی نیست ترا
جز آشتی و جنگ خوش و ناخوش خویش

گوینده

گوینده و کیست عالمی موجودش
منه
خلقی بدعای زبان و سود وشش
او بود که نفخه در آدم بدمید
این نیک و بد اسباب بیانی بودش

منه

گفتم ز ره کرم بمن همره باش
ما خورشیدیم گفت رو تو مه باش
گفتم گاهی کرشمه میخواهم
گفتا که همه کرشمه است آگه باش

منه

در کعبه اگر بودند اندر او باشش
جز سود و زیان خود نه همچون او باش
در کبرستان گبر کند بهتر از این
گر کار همین است همه کسب معاش

منه

قومی مومن که چون زنا پوشندش
قومی کافر پرده لا پوشندش
زندی تعجب و تحیر میگفت
او کو که نمایندش یا پوشندش

منه

عقل آنچه بسی خون تمنا خوردش
عشق آمد و پرده همچو گل واکردش
عمری سختی در دل عالم بگذشت
اکنون زبان داستان آوردش

منه

دل چند سخن که بر زبان آوردش
هر سو شدم او بود جو مرد و گردش
نه نه یکذات نقطه او دایره او
در مجمل گفت و در مفصل کردش



سنه

تا مرد زرست از زیان و سود وش
ایمان حقیقی رخی بهبودیش
فرعون ز بیم غرق گفتا امنت
الآن فقد عصیت پاسخ بودش

منه

هان دولت بیزوال را لایق باش
یعنی همه معشوق نگر عاشق باش
باشد که از و شمه در یابی
در هر که رسی چو عاشقان صادق باش

منه

هر کس که چنون بشهر کم میکندش
آن کم شده کی بدهر کم میکندش
یعنی هر کس کشد سر از مردریهی
رب او هم بقهر کم میکندش

منه

وقتست که در فضای آن عالم خوش
گردیم ز شکر و شکوه خویش خمش
تا چند چو بیشه بجنم سر که
باشیم درین سپهر تلخ و ترش

منه

خلق آگه نیست اصلا از خویش
نادیده هزار گونه غوغا از خویش
هر کس ز کسی نقل کند در عالم
ما نقل نمیکنیم الا از خویش

منه

انسان همه ظلم و جهل کار و بارش
اسباب توکل است بر جبارش
یعنی نادان مخوان کس گر خوانی
تقصیر مورز در صلاح کارش

تسلیم

سنه

تسلیم کنون مانده برسم و نامش
نه معرفت و نی و کسوت عامش
کز سینه بکاوند مسلمانی را
صد بو جهلست خفته در اسلامش

منه

ره باز باغاز نبرد انجامش
محکم گشت هر زمان اندامش
یعنی هر چیز گفت و کرد و داشت
مقصود نشود جز قبول عامش

منه

آنکس که دعا میکند تاثیرش
خیر است اراده بر جوان و پیرش
حق آنکس را که نیز خاص خود کرد
اصلاح عوام دید در تدبیرش

منه
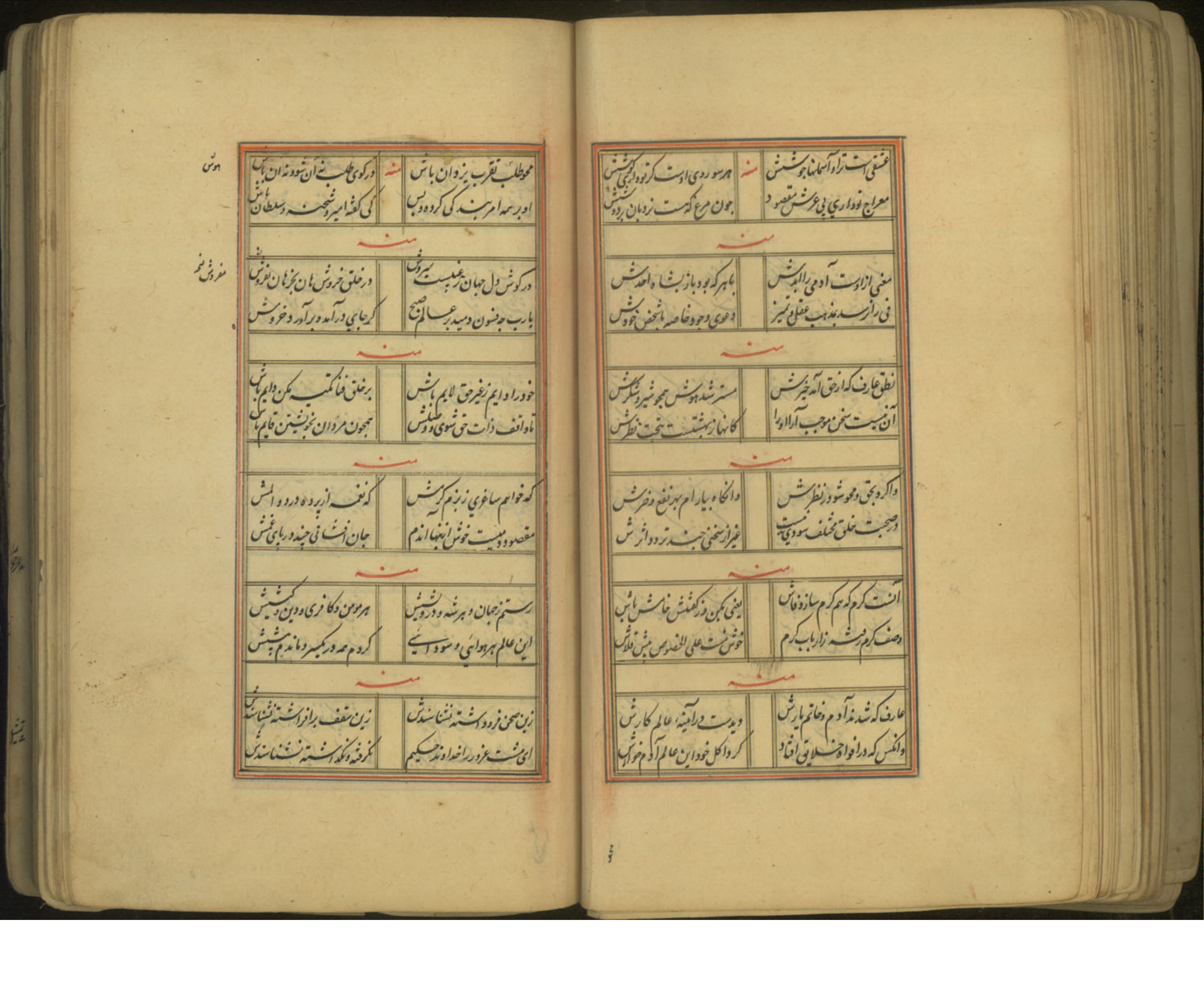
جز حق همه را شناختم در نورش
جز جهد فنا نیافتم مقدورش
هر دم نفسم بگوش جان میگوید
کین عمر تو باد است مشو مغرورش

منه

بر نکته توحید جهان در جوشش
نه بینا شد چشم و نه شنوا گوشش
بو لی چندی از وی افتاده بدست
آن نیز بطالع نه بعقل و هوشش

منه

تحقیق کس آنست که او دید از خویش
یعنی که شنید آیه توحید از خویش
هر خیمه غلبی تو بخود در جوش
یعنی که نشوی گرد تقلید از خویش



منه

عشقی است ترا و آسمانها جوششش
هر سو روی اوست گر تو داری گوشش
معراج تو داری پی عرش مقصود
چون مرغ که هست نردبان بر دوشش

منه

معنی از اوست آدمی را اندیشش
با هر که بود باز بشد واحد شش
نی راز رسد بمذهب عقل و تمیز
دعوی وجود خاصه با شخص خودش

منه

نطق عارف که از حق آمد خبرش
مستتر شد هوشش همچو شیر و شکرش
آن نیست سخن موجب آزار او را
کانها ز بهشت است تحت نظرش

منه

واگر دو بحق و محو شود نظرش
وانگاه بیارام بهر نفع و ضررش
در صحبت خلق مختلف سودی نیست
غیر از سخنی چند تر و د اثرش

منه

آنست کرم که هم کرم سازد فاش
یعنی بکن و ز گفتنش خاموش باش
وصف کرم رشته ز ارباب کرم
خوش گفت علی الخصوص بیش فلاش

منه

عارف که شد نه آدم و خاتم یارش
دیدست در آینه عالم کارش
وانکس که در افواه خلایق افتاد
گر داکل خود این عالم آدم خوارش

منه

محو طلب تقرب یزدان باش
در کوی طلب نه آن شود نه آن باش
او بر همه امر بند کی کرده و بس
کی گفته امیر و شحنه و سلطان باش

منه

در گوش دل جهان ز غیبست سروش
در خلق خروش بان بجز مان نفروش
یارب چه فسون دمید بر عالم صبح
کز جای در آمد و بر آورد خروش

منه

خود را دایم ز غیر حق لایم باش
بر خلق فنا تکیه مکن دایم باش
تا واقف ذات حق شوی و صلش
همچون مردان بخویشتن قایم باش

منه

که خواهم ساغری ز بزم کرمش
که نغمه از پرده درد و المش
مقصود و میست خوش اینها اندم
جان افشانی چند در پای غمش

منه

رستم ز جهان و هر شه و درویشش
هر مومن و کافری و دین و کیشش
این عالم هر هوایی و سودایی
گردم همه در کمبر و ماندم پیشش

منه

زین صحن فرو داشته نشناسندش
زین سقف برافراشته نشناسندش
ای مشت غرور را خداوند حکیم
بگرفته و بگذاشته نشناسندش



زاهد در لاف زهد تا تحقیقش
غافل بی عرض فهم در تعمیقش
بمش من منیت خود بجز وهم وگمان
گوینده و گفت و سامع و تصدیقش
منه
آن شاه که هست شد همه درویشش
چون آینه اند عاشقان در پیشش
گردید گدا بصد بخشش از و
شد بادشه آنکه داد خلق خویشش
منه
واریم مولفی همه مولفش
گردال برین صحیفه بود ور الفش
آن نور تمام حکمت و صنعت
امابا ید منظا هر مختلفش
منه
هر رفته و آینده شر و خیرش
بیرون ز و و سیر از بن نه دیرش
عیسی سپهر چارمین یعنی چه
در جنب با فتاب سیران سیرش
منه
محو حق شو ملتمس خویش مباش
ای مرغ هوا کن قفس خویش مباش
غمناک مشو ز نامرادی در عشق
شرمنده شخص هوس خویش مباش
منه
حق ناظر مطلق و نظر مو تش
از چشم مجازی حقیقی هستش
آنست مجازی که زدیده بیتش
بر هر چه نظر کرد برانجا بستش
کهدا
گر کج نظر است مرد بر دا بیش
گر خود و خوانند راهب و قسیش
وان راست روی که او حدید البصر است
هر سو که رود خداست مغناطیسش
منه
یا رب که بو با بی و کاس و کبش
بی میلم کن بدینی و بلیسش
آن وا نی که بر سلیمان جو تافت
نا مد نظر جو بدیه بلقیسش
منه
کس پاک شود وصل احد آزندش
در خاک بلید و بلد نکند از بدش
هر دانه که از پوست بر و نش کردند
آن خورد تر ابود نیکا رندش
منه
پیلی دیدم بزیر پایه فلکش
قاصر ز علو کو همه سر ملکش
پیلان جهان عاشق هندستانند
او عاشق آنکسی که میزند کلکش
منه
تا بتوانی بخلق اغیار مباش
در خانه دار و گیر بکار مباش
تقصیر مکن در قدمی یا سخنی
بنعا یده همچو نقش دیوار مباش
منه
هر اسم و صفت که داشت ذات پاکش
در تافت برادمی و برادر اکش
زانگونه که هست در سپهر و اجرام
چندین اثر است میر با ید خاکش



منه

آن گز تو بری شده نگاهی بودش / بس تو ز غرو تو نه راهی بودش
ابلیس نداشت تاب نور آدم / آن کبر و منی گر ز کاهی بودش

منه

بند خرد زیاده گو کم میباش / یا از طلبش همیشه در هم میباش
ای کرده نصیحت فضولی را گوش / آماده اعتراض هر دم میباش

منه

زین شادی و غم ازین بیا و بر دوش / اندوخته‌هاست معرفت در کروش
تو مه بفلک بدر و هلالی دیدی / آگه نه‌ای از زمین و کشت و دروش

منه

هر کس که بود گذر برین دانکهش / افتد همه بر ثواب ره یا گنهش
تو میگوئی بگیر آن خصم مرا / او میگوید بگیرم الا برهش

منه

هر کس ز سخن اگرچه باشد بهرش / آنست سخن که هست اثر در بهرش
گیرم که زند طبل چو سلطان طفلی / کو خوف و غا، و دز و امن شهرش

منه

در دعوی عشق یکدل و یکرو باش / یعنی که ز هر چه غیر حق یکسو باش
غایب ز خود و ز خلق و حاضر با حق / یعنی همه را از و طلب با او باش

منه

دیدم مردی نیک چند عالم نامش / و اسباب کلام آدم خود کامش
گفتم سخنی که عالم و آدم را / صیدی بینی فتاده اندر دامش

منه

در تسلیم است عیش مرد و شناسش / کانجاست مرادش بخش جان جانانش
وز زیستن خایف و مردن مزه نیست / ز آن روی که آرام ندارد جانش

منه

عارف خواند دو کون افسانه خویش / در پرده راز جان و جانانه خویش
چون مردم چشم کو همه عالم دید / با آنکه برون نیاید از خانه خویش

منه

احباب سر از خاک برون می آرند / خدمتگار زند باد و آب و آتش
اطمینان نیست قرب خلد و آتش / هر چند که حمله میکنند آبانش

منه

از بهر تماشای خود آن عالم خاص / از دیده تو تافت بر جهان اشخاص
واگشته بدیده حاضر و با اخلاص / وز دیده ذرت پرستیت نیست خلاص

منه

کس نیست برای حاجتی چند خلاص / در ذکر جهان که آن عوام است و خواص
یعنی که خدا است ناطق اما بست / در نفس اعراض و در آفاق اشخاص

منه

خورشید ازل جو ذره خلقش رقاص خود مشرق و مغربش دل و جان خواص
کس بیرون از احاطهٔ قرآن نیست گرچه زلتکیست با فرقهٔ خاص

منه

باید دانست از همه خلوت فرض زانکه نه وسع چون سما دارد ارض
با خلق هوائی پراکنده دور خلقی چو سما و ارض باید در عرض

منه

کس پاک نشد ز باده گوئی و سقط ناگشته بسی خسته نگردانده نمط
رنجند تنکدلان چو پندی شنوند مانند خراش ورق از حک غلط

منه

تعظیم امور خویش دورست و غلط امر او را اگر نهی سر بر خط
هر سقا کاب میفروشد ارزان او را اجری است ز نزدیکی شط

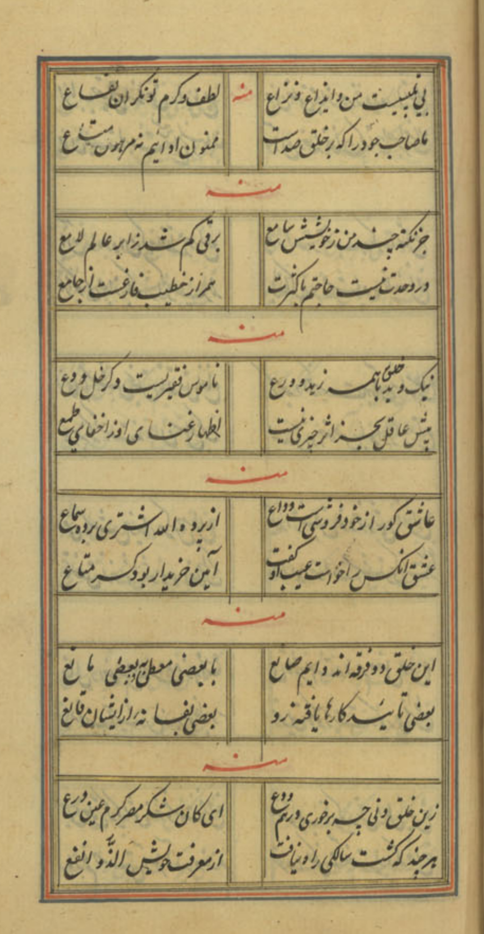
منه

جهدی کن و امر را بنه سر بر خط گر مبدا فیاض بود شکوه غلط
هر چیز که مستعد آنی داری در نهر بقدر حفر آبست از شط

منه

در چشم کسی که آز کرده وداع زیباست همه جهان لطیف است و بقاع
دنیا طلبی است ذم دنیا کردن آئین خریدار بود کسر متاع

بی نسبت



منه

بی نسبتی من و انواع و نزاع لطف و کرم توانگران نفاع
ما صاحب جود را که بر خلق صداست ممنون اوایم نه مرهون متاع

منه

جز نکته چند من ز خویشش سامع برقی کم شد ز ابر عالم لامع
در وحدت نیست حاجتم با کثرت هم از خطیب فارغست از جامع

منه

نیک و بد خلق با همه زهد و ورع ناموس فقیر نیست ذکر خلل و ودع
پیش عاقل بجز اثر چیزی نیست اظهار غنای او ز اخفای طمع

منه

عاشق کور از خود فروشی است وداع از رده الله اشتری برده سماع
عشق آنکس را خواست عیب او گفت آئین خریدار بود کسر متاع

منه

این خلق دو فرقه اند دایم صانع با بعضی معطی و ببعضی مانع
بعضی تا یند کارها یافته زو بعضی بقناعتی از ایشان قانع

منه

زین خلق دنی چه برخوری در همه ودع ای کان شکر مصر کرم عین ورع
هر چند که گشت سالکی را و نیافت از معرفت خویش الذ و انفع



منه

ارباب حقیقی اند حق را تابع
وین خلق مجاز هرزه و زور اشایع
چون بسته لبت ز تیغ و تاج و سنان
وان رخنه فغان کنان بصحرا ضایع

منه

آن راه روان که حافظند و رافع
در راه همه زجر و نکو را شافع
از کوی مجاز پاک را بر پرند
بر خاک ره اوفتاده نماند نافع

منه

می باش بخلق تا توانی نفاع
گرچه دانکیست بهر آن شاه مطاع
پرهیز که گفته مدان سهل و بکن
صدق و اخلاص باید او را نه متاع

منه

می باش خریدار همه کس چو مطاع
بگذار بخلق خود فروشی و نزاع
تا خلق تو خوش شود چو اخلاص اگر
وان بتو اسد اشتری گفت بیاع

منه

خالی ز اخلاص و طاعت و زهد و ورع
بی تاثیر است درهم و خل و دع
با مقصد اینچنین ز هر سو نظر
تعویق ذکوریست و کوری ز طمع

منه

این خلق که کیدشان ز خود نیست فراغ
مستوجب نار گویدشان اهل بلاغ
بار غم هستی آخر آورده ندم
خر را لنگی نه آنقدر بود که داغ

منه

یکچند بزیستند و مردند دریغ
جامی ز می بقا نخوردند دریغ
کردند اگرچه کارها در عالم
چون ره بحقیقتی نبردند دریغ

منه

گر راستی بود درین مشت دروغ
زایشان فارغ شده بیاد او فروغ
یعنی که میان ما و خلق خالی
قطع ابدی فتاده چون دیده و دوغ

منه

هر کس بر جا جایی دگر کرده سراغ
وابسته بهم دو کون چون شب بچراغ
در عالم حکمت آرزومند اند
فارغ بتعلق متعلق بفراغ

منه

ای حال تعینات را جسته سراغ
جز فرد و زوی ندارد این طرفه بلاغ
کیفیت حال عالم از سالک پرس
واند بر هر درخت سیار بباغ

منه

تو نیم عشقت و پر تو حق و فروغ
کو عقل خیال خام می پرورد وغ
تحقیق مرا خلق مجاز نه همه
من زنده خورم همه بنیاد دوغ

منه

گفتم که کند کوی محبت را طوف
گفتا انگشت زنده بود و دل در خوف
گفتم که ولایت چه علامت دارد
گفت لی اجر گفت و لین لا خوف



منه

در ترک طلبکاری دنیای کثیف — گر جهد کنی رسی بآن شاه لطیف
از قلت رنج هر کسی می نالد — کم گفت کسی که حیف اوقات شریف

منه

سر تا بقدم زاده نونی و کاف — خالق نه و خلق افسانه مباف
با اینهمه اضطرار مختار مباش — با اینهمه عجز و حیرت از هوش ملاف

منه

ایام رهی چند و جوانان ظریف — زیشان همه کار و فن لطیف و الیف
عیش پیران که رود افسردگی اند — بی فایده است همچو باران خریف

منه

حقست ز لامکان بی آن عرف — در امر و مکان نشو ز غوغا و اسف
حاصل که کمانست فلک تیر قضا — یکسوی کماندارش و یکسوی هدف

منه

جز ذات احد سواش را لا یعرف — خالیست ز هست و ز وجود دوست خلیف
از عشق در ادراک تو جز وهمی نیست — دریا را لب نیاورد غیر از کف

منه

عالم که همیشه در سرور است و اسف — از لجه حکمتست برخاسته کف
هر نیک و بدی بجای خود می باید — از انسان عفو زیبد و از سگ عف

منه

عالم بصفت درخت ای موصوف — حب نقطه ز شجر الف ورقهاش حروف
کل صورت و بر معنی و لذت عرفان — عارف جو از و بخورد گردد معروف

منه

درد هر که حامل اند یکسر اصناف — آخر همه کس بنامرادیست گزاف
آنهم که مراد خود گرفتند او را — اجری نغزی بپایدش در اصناف

منه

هر کس بفسانه شده مستغرق — جز آنکه شنیده رازی و بسته نطق
قومی ز سخن همین سخن خواسته اند — قومی دیگر حقیقتش یعنی حق

منه

گر خلق ذمیمه بر لبی همه خلق — محکوم شونده تا همه خلق چو دلق
حاکم در ستر و جهر شرطست مهیب — سر ار بر خلق خویش و جهر ابر خلق

منه

بگشای کنجت و گوی بیهوده نطق — و انده ز حق کس نگوی تا حق مطلق
گفتی که سخن در خور کس می آید — بس کافر را چه ناسزا بود تحقیق

منه

بی سوختن و تفرد از کل فریق — هرگز نبری راه بکوی تحقیق
در عشق بسوز خویش در ساز که هست — راه تاریک را به از شمع رفیق

دید انکه شناخت کار پردازی عشق
منه
جاده عقل محو یکبازی عشق
فال امروز حال فردا جستم
ستاری عقل گفت غمازی عشق

منه

شرطست بعبارت جهان را تالق
بل بجز منوع رهروان را فالق
کردیو زبی بصیر بیداشت جم
در خلق نمیدید بغیر از خالق

منه

آندم که جهان خلق شد و یافت نسق
جز خالق او نبود آنگاه جو دق
گویند که سمع باطل و عین حقیقت
بس در عالم بغیر حق نبود حق

منه

از فرش یکی رانده سوی عرش براق
رفته بهوای شام یک کس ز عراق
یک سلطان را سپهر نشانت
گر صبح وصالست و گر شام فراق

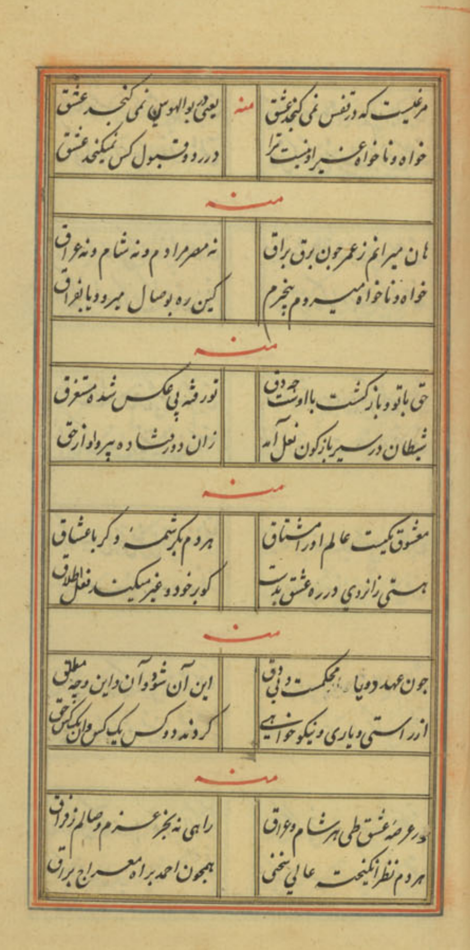
منه

خوش انکه لبان هستی او شده شق
بر اول و آخر جهان یافت سبق
جون انکه عمر و عمر باطل دانست
شد زنده بجان جاودان یعنی حق

منه

خلقی هم اندر سر خورده دق
زنگیو نه سپهری یک آیین و نسق
من چرا نگه اختلاف انهمه جیست
جون جمله زیک کتاب گیرند سبق

ابفت


مرغیست که در قفس نمی گنجد عشق
منه
یعنی در بوالهوس نمی گنجد عشق
خواه و ناخواه غیر او نیست ترا
در رد و قبول کس نمیگنجد عشق

منه

هان میرانم ز عمر جون برق براق
نه مصر مرادم و نه شام و نه عراق
خواه و ناخواه میروم بیخرم
کین ره بوصال میرود یا بفراق

منه

حق با تو و باز گشت با اوست جه دق
نور فشه بی عکس شده مستغرق
شیطان در سیر باژگون نعل آمد
زان دور فتاده بیرواه از حق

منه

معشوق یکیست عالم او را مشتاق
هر دم بگرشمه دگر با عشاق
هستی ز ازدی در ره عشق بدست
کور خود و غیر سکیند فعل اطلاق

منه

جون عهد دو یا بحکمت و بی دق
این آن شود و آن داین وجه مطلق
از راستی و یاری و نیکو خواهی
گردند دو کس یک کس وان یک کس حق

منه

در عرصه عشق طی هر شام و عراق
راهی نه بجز عزم و صالم ز فراق
هر دم نظر انگیخته عالی سخنی
همچون احمد براه معراج براق

نگشای نفس مگر بهمان رب فلق
دانی که چه رازیست تواصوا بالحق
منه
نه با کس و نه با قلم و نه بورق
یعنی که آیین نیست بجز حق مطلق

منه

حق نشناسی مگر بصد فتنه و دق
حق گفت که من گشته خود را دیم
معنی نشناخت محو حق مطلق
ای تو زنده گرا دیت باشد حق

منه

حقیت شیون حق بچشم تحقیق
ظن هر کس ره تفتیش زده است
هر رنگ شود جهان بآیین و طریق
افتاده قیامت لقا در تعویق

منه

هر کس باشی بعشق او مستغرق
در جهد همه نیازی و در سر ناز
آیینه تست ای توجه مطلق
این مظهر عاشق و معشوق فی حق

منه

هر چقدری چگونه باشد عاشق
غیر از ولی و نبی نمیخواهد عشق
مردی باید بر همه عالم سابق
جز نقره و زر نیست محک را لایق

منه

دوران فلک [illegible] باز نگردد زنبق
گم گشته بسی درین ره راست زورق
یعنی که کسی نیست بجز حق مطلق
اینک سبب الذی کفر شاید حق

حی

حق یار کسی اگر شود ز استحقاق
در عالم تفصیل ز هر جفتی و طاق
منه
حاجتمندی بدو توان کرد اطلاق
آدم همه اجمال خود آر و بوفاق

منه

کور ابدی خواسته زاهد رزق
دو مرغ بهم چگونه پرواز کنند
نور ازلی عاشق و در سیر چو برق
کاز اغربت اشیان ابن ازرق

منه

بنده کریمست و رحیم و بی دق
امساک که باطلست در شرب عشق
در بحر توکل کرم مستغرق
زانست که نیست اعتقادش بر حق

منه

تا چند ای عقل عاجزی اشفاق
زانسان که نگوید غنی ممسک پست
بر نفس توان کرد شرارت اطلاق
از درویشان جز عدم استحقاق

منه

آن فرقه که خون دمی خورده عشق
احوال شهید کربلا کرد ادنی
دارند دلی همیشه خون کرده عشق
راز نیست برون فتاده از پرده عشق

منه

درویش و غنی اسیر خونخواره عشق
یعنی که بدرد هیچکس وا رسد
هر کس که بعالم است آواره عشق
تا مرد نگشته است بیچاره عشق



منه

بیرون نتوان شدن ازین بند هلاک
گر طبع بشر گیری و گر خوی ملک
جز حق همه بود اسمی و رسمی و بس
گشتیم همه زیر و بالای فلک

منه

در عالم عشق نیست آثار فلک
آنجا همه چیز را الجز و چه ملک
بگذر ز نُه بهاد دل پاک آر آنجا
از سکه چه سود قلب را پیش محک

منه

بگذار ز خفا جفت و صبر و درنگ
میشد از خود نمائی عالم تنگ
نقشی که رقم زد قلم سیاهی او استاد
بهتر که نهادی و نوی صد رنگ

منه

نفس تو که مفسد است خصم و بی باک
پاسش میدار ورنه خرست و بلاک
صد کرکی کرد از تو و در تو گریست
تو میگوئی بجانکه من صافم و پاک

منه

جان از غم جانان جهان آمده تنگ
تن خود خاکست خاک را کو فرهنگ
ای دل تو نظاره کن درین هر دو دغل
مصلح چه ضرورت دو ز بوزه در جنگ

منه

یا رب اگرم تو رانی از پیش بجنگ
دوزخ نشود برازمن و واز ننگ
ور زانکه مرا بخویشتن راه دهی
واسع ترازانی که زمن آیی تنگ

منه

کس چه ره آمد و شد ماان پاک
پاکی که برونست ز سیر افلاک
هر چند نگاه میکنم سیر بشر
از خاک بنطفه است و ز نطفه بخاک

منه

چون مرد خدا شناخت از خود شد پاک
دیگر او را نه ترس شرطست و نه باک
هر کس ز خدا اترسد و من از غیرش
کان غیر خیال نیست و ادی هلاک

منه

تا چند توان بود درین عالم تنگ
از کوی تعین دور هزاران فرسنگ
یکلحظ کمانی بکاستن در صلح
یک لحظه خیالی بخیالی در جنگ

منه

گر کس نه جو تست نیست با دوست در رنگ
در هجو تو از همه هیش وارنی ننگ
ما دام که بدخویی و هستی باتست
هستی بمخالف و موافق در جنگ

منه

حقست ترا وجود نه آب و نه خاک
از شبهه آب و خاک دوری ز آن پاک
ای آنکه درین دیده و یقین محونه
یکچند ضلالتست و آنگاه هلاک

منه

ای غایب نه دمی ز جان غمناک
من حاضر نه ازین که هستم خاک
حیرانم و بیخود و سراسیمه و گم
ای وصل تو از دوری و نزدیکی پاک



منه

بس آمد و رفت کرده این پیکر خاک
اگه نه ز خلق و بعث او جز آن پاک
از دیده و نقاش نظر کن ار نه
ثبت و محوش کی کند نقش ادراک

منه

موجود یگانه ایست پاک از همه رنگ
چه ایمان و چه کفر و چه فخر و چه ننگ
خورشید همان یکی و بی تغییر است
خواهی در روم بین خواهی در زنگ

منه

بگذشت دو بیم بعد آمد شد بیک
چه یارب گوی بعد ازین یا لبیک
توحید رسید از دو جهان گرد دیی
این فرش انا الله است فاخلع نعلیک

منه

مپدار زکام دینی فانی تنگ
تا ره یابی بخلد فخر و فرهنگ
عیشی که مدام نیست بد خوانندش
گر جستن این بغیر آن افتد خنگ

منه

حال با بو و بس چو کردیم ادراک
قول شه با فر و گدائی بی باک
غیر از سخنی چند که ما گفته ایم
نی بر سر تخت بود و نه در دل خاک

منه

تا سلسله جنبان ظهورست آن پاک
در کش نکشند خلق این تیره مغاک
مادام که آفتاب در جلوه گریست
پرتو فکند اگر نباشد بر خاک

منه

با هم بنود عشق تر اصلح و جنگ
با هستی خویش تا نباشی در جنگ
کعشد بعارفی که در حق کرسید
گفتا آنکس که آمد از خویش تنگ

منه

ای فروز آمیزش ابنای فلک
دق را بنور اهیت الله محک
و عشق تراچه باک از دنی و دین
زر در آتش بزیست از عشق محک

منه

نشسته غبار راه و دیده سالک
تا محو ندیده ملک را او مالک
در رویت ماهیت اشیا بنیوش
از مالک ملک کل شی هالک

منه

یک کار نیامد از من شیفته رنگ
با آنکه جهانم و دو در هر آهنگ
یعنی که بیک رای نبودم هرگز
بودم دو هزار رای با هم در جنگ

منه

زانگونه که عقل است بالا مایل
عشق است بذات حق تعالی مایل
پابسته اشتیم ما و دل نیست
چون شعله شمع نیست جز بالا مایل

منه

صورست و صراط و نار و جنت با دل
این شورش خلق اندرین طرفه سبیل
یعنی که بدیدست قیامت موقوف
دیگر همه ظن و وهم اهل تخییل

منه

هر پایه که گر حجت نبودش آن حال
هر کس که جهان دیده و دیدش دنبال
یعنی با غوث جست از بو الهوسان
ذال پید ابجد پنهان دال

منه

درمانده خود ره نبرد سوی وصال
در گلشن وصل نشنود بوی وصال
ادراک نکرد عقل ماهیت عشق
گردست خیال بر سر کوی وصال

منه

جز دیده و دانسته و گردست دغل
گفتار بود این نیز نه حتی یال
خواهی که خلل نیابدت قول اول
بیرون مرد از حد و مگو جز مجمل

منه

یک ز طریقت بری و عهد گسل
یک کس ز طریقت تحقیقت واصل
سبحان حکیم کو کند سیری را
هم گمراهی و هم ره و هم منزل

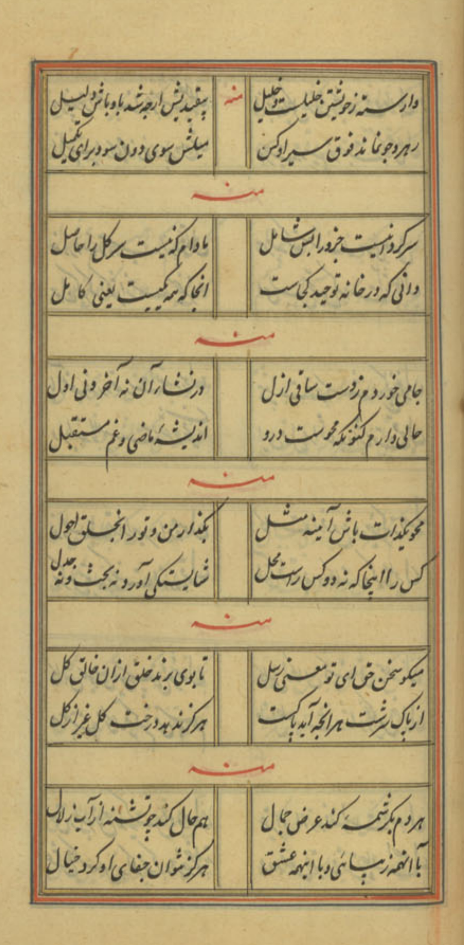
منه

گه چون صنمت دیده شود چین و چگل
گه چون صمدت عرش دل آید منزل
هرچند نگاه میکنم چیزی نیست
جز صورت و معنی تو در دیده و دل

منه

قول کامل که هست عین تکمیل
خلقی کندش بروز کاری تاویل
در چشم کسی که اصل بیداند و فرع
اجمال نبی را بود است تفصیل

وارسته



منه

وارسته ز خویشتن خلیلست و خلیل
پیغمبریش ار چه شه باو باشد دلیل
رهرو چو نماند فوق سیر او کس
میلش سوی دون سود برای تکمیل

منه

سرگردانیست جزو را بس شامل
تا دام که نیست سر کل را حاصل
دانی که در خانه توحید کجاست
آنجا که نه کیست یعنی کامل

منه

جامی خوردم ز دست ساقی ازل
در نشار آن نه آخر و نی اول
حالی دارم کنون که محو است درو
اندیشه ماضی و غم مستقبل

منه

محو یکذات باش آینه مثل
بگذار من و تو را انجلق احول
کس را اینجا که نه دو کس راست محل
شایستگی آورد نه بحث و نه جدل

منه

میگو سخن حق ای تو معنی رسل
تا بوی برند خلق ازان خالق کل
از پاک سرشت هر آنچه آید پاکست
هرگز ندمد درخت گل غیر از گل

منه

هردم بکرشمه کند عرض جمال
هم حال کند چو تشنه از آب زلال
با اینهمه زیبائی و با اینهمه عشق
هرگز نتوان جفای او کرد خیال

منه

هرچند ترا اهم از غرایب جلال
از جزو بکل نرفته زحمت و ملال
از بسیاری مجوز خود بیرون شو
هرچند وسیع زنبتر کوی ضلال

منه

خود را منما تو و مبر از حد قال
هرچند کند معتقد دونی حال
جون کبر که اکثر از حسد میخیزد
ای بس تحسین که هست آثار ملال

منه

با آنهمه قدر و قدرت الله و رسول
تثبیت تو خواستند در کنج خمول
در با قدر اللهست و فقر و فخری
این قول مرا شاید و اثبات قبول

منه

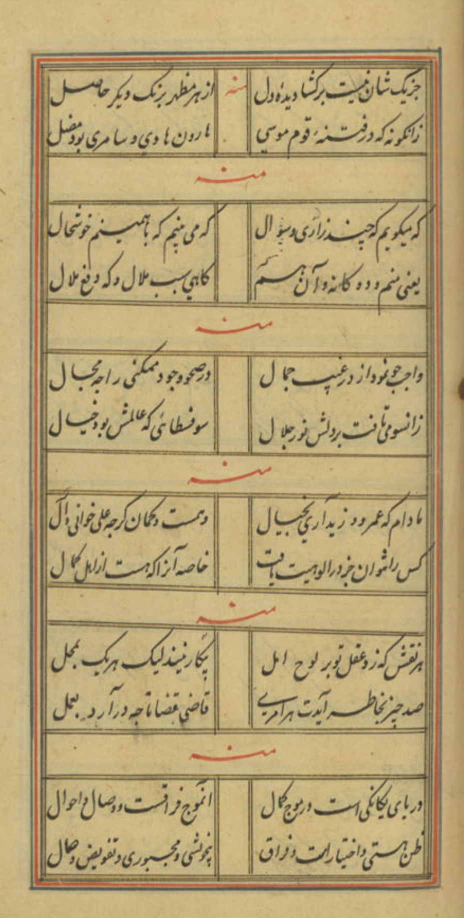
نوریست ترا راهبر راه وصول
کاهست ز فروغ در خبر که ز اصول
هرکس تو به هرچه گفت از رد و قبول
آن نور تو بود کاندرو کرد حلول

منه

کاهی بهوای این خشنی خوشحال
کاهی ز گمان انجنانی بملال
هرچند نگاه میکنم می بینم
طفل طبعت شاد و غمگین خیال

منه

حق را چو خلق ندید کس راه وصول
غیر او را از فضولست حصول
عشق آنکس را که محو کرد از خود خواند
در رقص بقدر ذوق حالست اصول



منه

جز یک شان نیست برگشا دیدهٔ دل
از هر مظهر برنگ دیگر حاصل
زانگونه که در فتنهٔ قوم موسی
هارون هادی و سامری بود مضل

منه

که میگویم که چند زاری و سؤال
گه می بینم که با همینم خوشحال
یعنی منم و دو کانه و آن هم منم
کاهی سبب ملال و که دفع ملال

منه

واجب چو نمود از در غیب جمال
در صحو وجود ممکنی را چه مجال
زانسو می تافت بر دلش نور جلال
سوفسطائی که عالمش بود خیال

منه

مادام که عمرو و زید آری بخیال
وهمست و گمان گرچه علی خوانی و آل
کس را شوان جز در الوهیت یافت
خاصه آن زاکه هست از اهل کمال

منه

هر نقش که زد عقل تو بر لوح امل
بکار نبیند لیک هر یک بمحل
صد چیز بخاطر آیدت هر آمری
قاضی قضا تا چه درآرد بعمل

منه

دریای یگانگی است در موج کمال
انموج فراقست و وصال و احوال
ظن هستی و اختیار است و فراق
بیخودی و مجبوری و تفویض و محال

نیک و بد از غرق جمال اند جلال **منه** یعنی که وجود جز مرا نیست حلال
ای بس شیران که تشنه لب کشته شدند بس گربه و سگ که مرده در آب زلال

منه

این هستی عاریت همی گیر طفیل اورا سیه ان مراد جه مسکن و دیل
عیشت چو فزون شود در ما بینی چون بسط ز حد رود بهزل افتد میل

منه

بشکن بت وهم چون براهیم خلیل جز خویش مدان مخاطب رب جلیل
وانگاه ندای حق شنو از همه جا هر چند که گفته یا بنی اسرائیل

منه

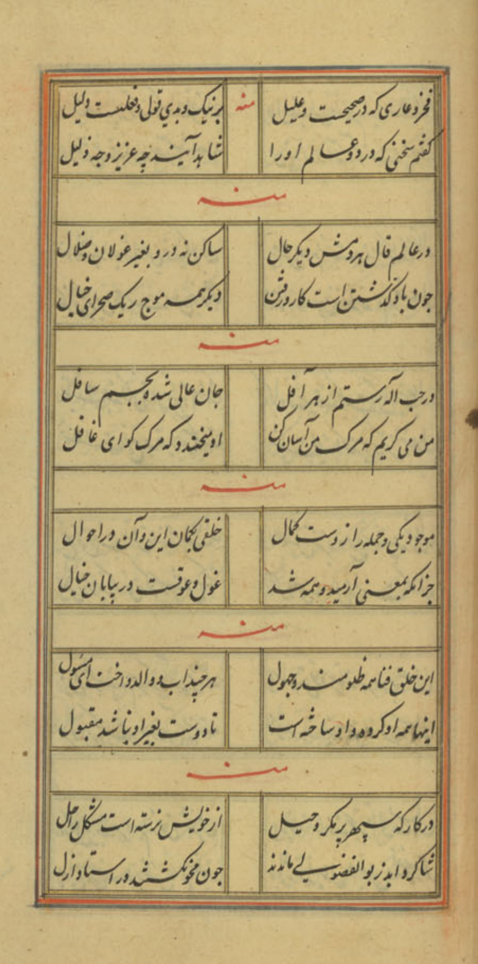
ره دانی عقل کوته اندیش فضول در فرش فروست نه در عرش اصول
آری بعدم ترقی هم در حبت در نکته حد تو اعلی قدر عقول

منه

هر کس پی بهتری بهر شغل و عمل فرو اکویان دوند تا کوی اجل
پیوسته برین نهج شتربان امل بگرفته مهار و میکشد شان بوجل

منه

اسباب ز حق یافته هر کس بمحل در عالم لا یسأل عما یفعل
هر شکل نشان وحدتش عز و جل دعوی کند و گواه کل یعمل



فخر و عاری که در صحبت و علیل **منه** بر نیک و بدی قولی و فعلست دلیل
گفتم سخنی که در دو عالم او را شاهد آینه چه عزیز و چه ذلیل

منه

در عالم قال هر دمش دیگر حال ساکن نه در و بغیر غولان ضلال
چون باد گذشتن است کار و رفتن دیگر همه موج ریگ صحرای خیال

منه

در جب الٓه رستم از هر آفل جان عالی شده بجسم سافل
من می گریم که مرگ من آسان کن او میخندد که مرگ کو ای غافل

منه

موجود یکی و جمله را زوست کمال خلقی بگمان این و آن در احوال
زانکه بمعنی آرمید و همه شد غول و عوقست در بیابان خیال

منه

این خلق فنا همه ظلوم شد و جهول هر چند ابد و الدو اختای رسول
اینها همه او کرده و او ساخته است تا دوست بغیر او نباشد مقبول

منه

در کار که سپهر پر مکر و حیل از خویش نرسته است مشکل راحل
شاگرد ابد ز بوالفضولی مانند چون محو نگشته در استاد ازل

منه

در بند سپهر رنگ زنگست فضول
کان خانه ظن و وهم و شیدست و اول
او نقش غشاوه بصر مبشرد
می پندارد آکه آکست و رسول

منه

خورشید وجود را همی نور کمال
بر صحن عدم فتد ز مشکات متعال
نکرفته برین عرصه وطن جز غافل
ننهاده درین ورطه قدم غیر خیال

منه

نسبت بخدا اکهی توان کرد افعال
کرو دیت حکمت آن باشد حال
فطنت قبیح برندیده حکمت
نسبت بخدا اکند بود کفر و ضلال

منه

نفخ حق است نطق اندر همه حال
اصلش تنزیه و فرع تشبیه و خیال
یعنی هر چیز کوئی و کوشش کنی
واکر و همی با اصل انیست کمال

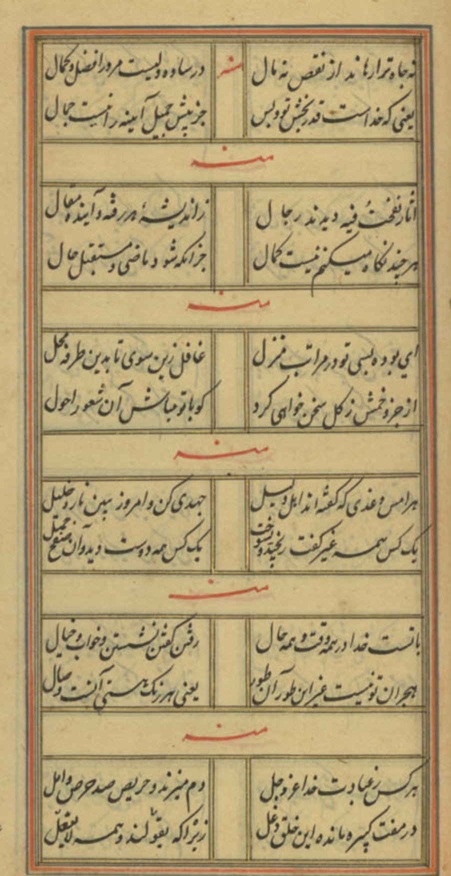
منه

این سو غم هجر آرد آنسو می وصل
هستی تو در میانه هر دو چو فصل
مردون در کیش عارفان آمد انست
از صورت خود بمعنی از فرع باصل

منه

در کل یابند مردم از حق شرل
در جزو ندارند بجز قالی و قیل
یعنی این عقل و نفس عالم مظهر
یابند در اجمال و مفصل در تفصیل

نوجاه



منه

نه جاه ترا باند از نقص نه مال
در ساوه ولیست مرد را فضل و کمال
یعنی که خدا است قدر بخش تو و بس
جز بینش جمیل آینه را نیست جمال

منه

آثار نفخت فیه دیدند رجال
ز اندیشه هر رفته و آینده متعال
هر چند نگاه میکنم نیست کمال
جز آنکه شود ماضی و مستقبل حال

منه

ای بوده بسی تو در مراتب منزل
غافل زین سوی تا بدین طرفه محل
از جزو خمش ز کل سخن خواهی کرد
کو با تو مباش آن شعور احول

منه

هر امس و غدی که کفته اند ابل و بسل
جهدی کن و امروز ببین نار و خلیل
یک کس همه غیر کفت رنجید و سوخت
یک کس همه دوست دید و آن صنع جمیل

منه

با تست خدا در همه وقت و همه حال
رفتن کفتن نشستن و خواب و خیال
هجران تو نیست غیر این طور آن طور
یعنی هر رنگ هستی آنست وصال

منه

هر کس ز عبادت خدا عز و جل
دم میزند و حریص صد حرص و امل
در صفت کبره مانده این خلق دغل
زیرا که یقولند و همه لا یفعل

عنولند لایعقل



گر قهر و گهی لطف کند شاه کریم منه تا کار نماندت بآن نیم آن نیم
تا چند امید و بیم از خلد و جحیم اینها همه حادث است و عهد قدیم

منه

شب خود تو ای کان ملاحت کردم زین بی بصری سینه جراحت کردم
آزار من از کمال آزار تو بود تنزیه ترا دیدم و راحت کردم

منه

دل باز بعالم ازل سبک شدم بیرون ز سپهر پر حیل سبک شدم
من نیز چو و رمی نکرم کارم نیست الا بهمان سو که اجل سبک شدم

منه

از هر دو جهان زیاده میخواهم وز پرده برون فتاده میخواهم
یعنی تو بکار خویش رو کین ره را پا بر سر خود نهاده میخواهم

منه

عارف همه دیده گشته و کرده هجوم از بهر نمود خویش هست معدوم
این خلق شرار موشک تقدیر اند آراستگی و اوج ایشان معلوم

منه

این کوشش جان خسته ما معلوم وین ربط دل شکسته ما معلوم
سر رشته ما بدست محکم ورنه این عهد شکسته بسته ما معلوم

والشبر

خورشید صفت بهر طرف روی نهیم منه از ذره بر سیم نیز وا زچه بجهیم
ای همره ما ز غیر اندیشه مکن با یوسف خود نگر که هرگز نه جهیم

منه

در آرزوی آنکه بگیرد دستم افتاده و خاکسار و مست و بستم
میگیرم و از ساغر معنی مستم صد شکر که آنجا که باید هستم

منه

نه حق را نه خود را نافع شده ام هر چند که من طالب و شافع شده ام
او جمله غنا و من همه محرومی حیران و معاون و منافع شده ام

منه

بت بود به هر چه در جهان دل بستم هم ترک نداد دست از آن بپیوستم
گفتم بشکن بتان که بت پرستم او آمد و بشکست مرا و وارستم

منه

نه پیشکشی دارم کش پیش برم نه طالع آنکه آید او نیز برم
اما عقلم بگوش جان میگوید درویش و دعاگوی و سلطان کرم

منه

تا کی بامید و بیم و کام و ناکام بودن از صبح در تردد تا شام
دردا که بدور فلک سرگردان مردیم در آرزوی یکدم آرام

٥٩٦

او را نظری اگر نمی بود بمن
من عاشق و دردمند کی می بودم
کز آنکه نه بر بوده وی می بودم
سایه صفتش کجا زپی می بودم

منه

از بند خرد و بلرزه چون بید شوم
وز ثمره جان و عمر نومید شوم
هر که که به ساقی عشقم جامی
مست ازل و زنده جاوید شدم

منه

هر کس که فنا گشت چه جن چه مردم
گردید رحس نهان نه از عرفان کم
کم اهلکشا و بل تحس خالق پاک
فرموده نه فقر بود که بل تعرفهم

منه

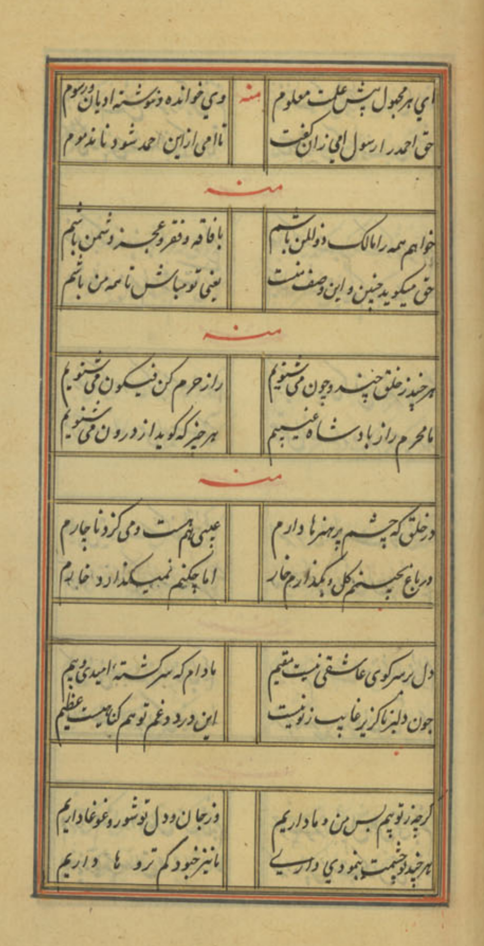
دیدی لطلب در احتساب عالم
تا با تو کند روی خطاب عالم
تعلیم رسالت رسل از بهر نبیست
بل از جهت درکتاب عالم

منه

ابروی تو گر چه در گره میکشدم
از خنده لب نیز فره میکشدم
آزار جفا مکش پی کشتن من
لطفی بنما که لطف به می کشدم

منه

هر چند درین فتنه و شر میدیدم
جز صلح و مدارا نه مقر میدیدم
ورنه زین دار مختلف افسانه
میرفتم اگر جای دگر میدیدم



ای هر مجهول پیش علت معلوم
وی خوانده و نوشته ادیان و رسوم
حق احمد را رسول امی زان گفت
تا امی از این احمد شود نا مرسوم

منه

خواهم همه را ما لک ذو المن باشم
با فاقه و فقر و عجز و شمن باشم
حق میگوید چنین و این وصف منست
یعنی تو مباش تا همه من باشم

منه

هر چند ز خلق چند و چون می شنویم
راز حرم کن فیکون می شنویم
محرم راز پادشاه غیبیم
هر چیز که گوید از درون می شنویم

منه

در خلق که چشم پر هنرها دارم
عیبی هم هست و می کرد نا چارم
در باغ به جستنم گل و بگذارم خار
اما چکنم نمیگذارد خارم

دل بر سر کوی عاشقی نیست مقیم
ما دام که سر گشته امیدی و بیم
چون دلبر ما گزیر غایب ز تو نیست
این درد و غم تو هم گناهیست عظیم

گر چه ز تو بیم بس من و ما داریم
وز جان و دل تو شور و غوغا داریم
هر چند تو خشمت نمودی داریم
ما نیز خبود کم ترو ها داریم



با اینهمه نوع وطور و آیین و فنم
نگذشت گهی بخاطر من که منم
گفتی که چنین شد بچنین کردی تو
من هم زبان آن شدن در سخنم

منه

خود را بکمند جذبه او دیدیم
در بد گفتیم ور که نیکو دیدیم
مضطر بودیم با همه مختاری
یک ره رفتیم گرچه صد سو دیدیم

منه

در خانه گردون که خبر میبدهم
از نیک و بدی که نفع و ضر میبدهم
من استاده همی بامید بهی
عقل افتاده هم بتر میبدهم

منه

ما اصل بت و بت شکنان نهفته ایم
اسرار دل از طعنه زبان نهفته ایم
آن راز نهان که دوست میفرماید
در پرده طعن دشمنان بنهفته ایم

منه

هر گه سخنی بلب ز جان می آریم
از عالم بی نشان نشان می آریم
با ماست همه چیز و گهی چیزی را
از بهر وقوع بر زبان می آریم

منه

در راه خدا نه جان نه تن می بینم
هر چیز نه از خیال و ظن می بینم
دور بند تمام خلق عالم از راه
گر راه چنین است که من می بینم

زیاد

فریاد و فغان کانچه رسد نیست بسم
وانجا که مراد است مرا هم نرسم
از فقر گریزان و غنا را نااهل
این من نه منم نه تو ندانم کسم

منه

گه چون شب تاریک مکدر شده ایم
گه چون مه و خورشید منور شده ایم
در بست گشاد خویش مضطر شده ایم
کان عالم بی قیاس را شده ایم

منه

تا شد خبری ز پرده این رازم
آورد ز دین و دانش و دل بازم
گیرم که مرا ملک دو عالم بخشند
کو آن سر و سامان که بدان پردازم

منه

آن ره که بعالم خدائی دیدم
کل گشتن و از جمله جدائی دیدم
الله و رسول راند کر در خلق
هو کند و دروغ یا گدائی دیدم

منه

نه علم و عمل نه عز و جاهی داریم
جان محو جمال پادشاهی داریم
ما از سخن دینی و دین خاموشیم
بر یاد کسی ناله و آهی داریم

منه

از دور سپهر خم نخم می بینم
هر چیز که من ز بیش و کم می بینم
در بنیاد خراب این کهنه بنا
از عقل نه لا و نه نعم می بینم



نه زاری و نه نیاز بیجا دارم منه نه حسرت نیک و نه غم بد دارم
امید و هراس جنت و نارم نیست وین طرفه تغافل همه با خود دارم

منه

سبحانک عشق چشم جانباز مردم سرگشته کار تو سپهر و انجم
در مذهب خالص تو خالی پیدا در مشرب واسع تو کفر و دین گم

منه

تا من ز سر یقین سخن میگویم جز حق همه را خیال و ظن میگویم
گر هیچ شود مرد بعد مردن خود را خواهد گفتن همین که من میگویم

منه

هرچند که عقل هم خون میبدم جان با جانان ز بهر فسون میبردم
من خنده دل بچشم گریان دارم برق طرب از ابر جنون میجهدم

منه

هرچند که در مجاز و بت رحیم در کوی حقیقت نبود جز تسلیم
تا کار ز خلق بینی آید بشکست ور زانکه ز خالق نگری شان عظیم

منه

عارف شده است محو معروف تمام زاهد همه روز لاف دین و اسلام
تقلید نه بیند که برخوان شهود شکر دگری خورده و او شیرین کام

ونی

خوش آن گرمی که از تو جانی شودم منه جان پاک ز وحشت جهانی شودم
یارب یارب سکینه بخش مرا تا روز بلا خطا امانی شودم

منه

هرچند که این مجاز را گردیدم موجود حقیقتی درو کم دیدم
در کفه دو شقت جز دانش بد و نیک غیر از عصیان و توبه نشنیدم

منه

پیغام نهفته است جوش عالم از پرده راز تا بگوش عالم
از تابش خورشید ازل همچون صبح داریم دمی درد خروش عالم

منه

سهلست اگر که اهل دین ساخته‌ام یا پادشه روی زمین ساخته‌ام
لطفی کن و خویش را بمن بشناسان حق آنکه بهر این ساخته‌ام

منه

من بنده تو نه بت پرست خویشم با دین درست بر شکست خویشم
در هیچ صفت نجو ندارم جز ... جز این که تو ساختی بدست خویشم

منه

حق میگفتم محققی می جستم وز باقیه مدعی نفی می جستم
راز و بتو آموختم این نکته که من راز خود را مصدقی می جستم



منه

اول الست و حرص کار عالم — انگاه برون شدن ز دار عالم
آلت تا خیر گشت و پشت خم شد — اینک پایان کار و بار عالم

منه

زانم که وجود خود عدم دانستیم — هر دم که زدیم از کرم دانستیم
عمری کام دو کون کم دانستیم — اکنون یک لحظه مغتنم دانستیم

منه

فارغ ز جهان و این و آنش مائیم — ز اسمای کسی که کن فکانش مائیم
هر کس خبری ز غیر اندوخته است — ما و گهری چند که کانش مائیم

منه

کو وقت خوشی که دل بان شاد کنم — و ز هستی و نیستیش آزاد کنم
از خویش تنگم و گر از من یک عضو — نقصان باید هزار فریاد کنم

منه

بعضی بمعاش بیقراری دیدیم — بعضی ز معاد امیدواری دیدیم
حاصل که حقیقت همه عالم را — هر چند که دیدیم انتظاری دیدیم

منه

رو کسب کن از غلام با خواجه کلام — مپسند فن کلام خواجه بغلام
کین آداب است و خدمت و حمد و سلام — وان کبر و قساوت و درشتی و ملام

درعالم

منه

در عالم تقدیر که از وی زادم — برداشت ستادم و ز فلکم افتادم
گاهی چو براهیم نسوزم در نار — گاهی ببهشت عاصیم چون آدم

منه

زین ارض و سما گرچه عقیلیم و علیم — نگریخته در وحدت او واریم
طعن صد سو یک سپر دفع گرد — یعنی که درای در حصار تسلیم

منه

در رهگذر فنا چه گوییم چکنم — دنبال خیال چند پوییم چکنم
عشق آمد و بر سفا صد من خندید — دیگر بکجا روم چه گوییم چکنم

منه

هر دم بجهان راز گشتی داریم — از سوز بکوی باز گشتی داریم
هر کار کنیم و هر حکایت گوییم — زانجا با آنکه باز گشتی داریم

منه

هر چیز که هست بر سر خوان نعیم — از حد چو برون رفت عذاب الیم
نه شور خوش است نی ترش نی شیرین — لذات در اعتدال بنهاده حکیم

منه

در عشق تکیست هر که او شاهم — زان یک سخنی برده یکتا راهم
این مختلفان منافی یکدگرند — همچون دو سه آهنگ مخالف با هم

بجبریت وجود وکفر ودین نشناسیم — منه — جز توجشش وغیر این یقین نشناسیم
مختار اناکوید ومجبور حذر — هجر ووصل بغیر این نشناسیم

منه

درکش مکش عقل زبون افتادم — از عقل بوادی جنون افتادم
در هر کیشی زبسکه دیدم خودرا — از پردهٔ تشخیص برون افتادم

منه

کفتم همه کرد خدمت خویش هم — وزکثرت خلق تن زنم دم نزنم
باخود باشم کین طرف من خوبست — جون وادیدم دران طرف نیز منم

منه

هرکه بسخن ربوده دل کردیدم — دل بردهٔ مشت آب وکل کردیدم
جون آخر شد سخن بخود واکشتم — حق حاضر بود ومنفعل کردیدم

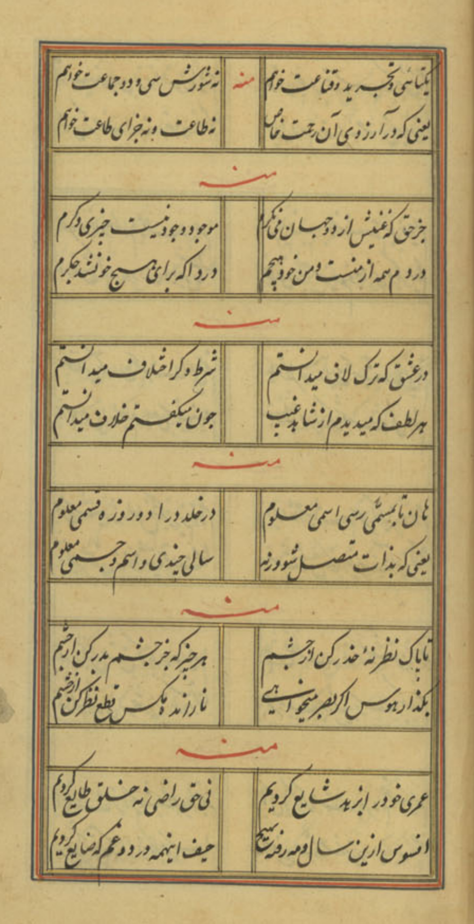
منه

کو وقت خوشی که دل بآن شاد کنم — خودرا دمی ازبند غم آزاد کنم
حالم بدو روزکار آینده نهان — ایام کذشته را اکر یاد کنم

منه

ما رخش بمیدان بصر تاخته ایم — واندر همه حال کوی سر باخته ایم
که جنک کهی آشتی وغیره نه — باانهمه اختلاف درساخته ایم

یکتایی



یکتایی وتجرید وقناعت خواهم — منه — نه شورش سعی ودو جماعت خواهم
یعنی که درآرزوی آن رحمت خاص — نه طاعت ونه جزای طاعت خواهم

منه

جز حق که غنیش از دو جهان می کرم — موجود وجود نیست جیزی دکرم
در دم همه از منست ومن خود هیچم — دردا که براهی هیچ خون شد جکرم

منه

درعشق که ترک لاف میدانستم — شرط وکر اختلاف میدانستم
هر لطف که میدیدم از شاهد غیب — جون میکفتم خلاف میدانستم

منه

هان تا بمسمی رسی اسمی معلوم — درخلد درا دورزه قسمی معلوم
یعنی که بذات متصل شو ورنه — سالی جندی واسم وجسمی معلوم

منه

تا پاک نظر نه حذر کن از جشم — هر جیز که جز جشم بدر کن از جشم
بکذار هوس اکر بصر میخواهی — ناراز نه هرکس قطع نظر کن از جشم

منه

عمری خود را بزید شایع کردیم — نی حق راضی نه خلق طایع کردیم
افسوس ازین سال ومه رفته بهیج — حیف اینهمه درد وغم که ضایع کردیم



قاب و قوسین از تو مضمون دیدم — منه — قوس بچون قوس دگر چون دیدم
گویی که خدا ز بنده خواهد اخلاص — زین دم نه خدا نه خلق بیرون دیدم

منه

همراه نما بعالم بیچندیم — هم بر سر ره نشسته بهر بودیم
در خلق که رهروان دیا جو جانند — جائی راهیم و جای دیگر سیدیم

منه

شخصی نگران بچشمها می بینم — یکقطره روان بچشمها می بینم
از باطن او لطیفها می شنوم — در ظاهر او کرشمها می بینم

منه

من تشنهٔ لعل شکرریز توام — دیوانهٔ چشم سحرانگیز توام
با غیر سخن نه ز اشتیاقست مرا — مشتاق نگاه غیرت آمیز توام

منه

در انجمن عشق که پابرجاییم — پیش نظر تو خویشتن پیماییم
از آرزوی سوختن از خود رستن — عمریست چو شمع بر سر یکپاییم

منه

ای وقت تو او رشته و بوتو مقیم — باکی دگر گرفته هر دم تعلیم
هر سر کشی که از تو گاهی سر زد — اخرج منها شنیده دیو رجیم

یارب

یارب بدرون سینهٔ افگارم — منه — هر لحظه اگر زاری دیگر دارم
ذکر تو خوش آید و مناجات مرا — ورنه ز دعا و مدعا بیزارم

منه

در بزم نظر جام و جم خود شده ام — در پرده راز محرم خود شده ام
ما را خبری ز خلق بر خود نیست — یعنی که انیس و همدم خود شده ام

منه

تا کی فلک مقوسی را بینیم — تا چند در و بوالهوسی را بینیم
یارب باشد که بعد چندین وحشت — جائی برسیم یا کسی را بینیم

منه

هر چند که در سلک خردمندانیم — هم گریانیم از او و هم خندانیم
گفتم که بسی محب و مشتاقیمت — خندان شد و گفت ما دو صد خندانیم

منه

آینه خلق خلق عالم را شده ایم — می پندارند پیش و پاکم شده ایم
هر دیو بجامه تکبر دارد — المنة لله که آدم شده ایم

منه

هر دور که بود و طور ما می بودیم — ما می بودیم و با خدا می بودیم
ای آنکه درین نکته شگی هست ترا — بس ما و تو زین پیش کجا می بودیم

منه

آن رفت که دل را با مل شاد کنیم
یا خانه گل از عمل آباد کنیم
نوعی نشده است محو جانا جانم
گر زیستن و مردن خود یاد کنیم

منه

از روزن لامکان مهی تافت تمام
عقل ازلی پرتو بمکانها زده کام
یعنی ز مقامی خبری میگفتم
جون وا دیدم همان خبر بود مقام

منه

نادیده کسی را که طلب کار فهم
نشناسم اگرچه گفت مطلوب منم
حق را نشناخت غیر حق من محو خوش
اینست مقام حق دگر دیر و صنم

منه

جون شمع که سوز عمر کاهی دارم
بیخود بکدام بزم راهی دارم
این دیده که دیده یارب این دل جه شنید
زینسان که غریب اشک و آهی دارم

منه

من نتوانم بکش و نفس بنشینم
خوش آنکه دمی پاک ز غش بنشینم
دیو من خویش فرشته من تا خوش کی
گر آدمیم جگونه خوش بنشینم

منه

هرچند که مجمل و مفصل باشیم
ماییم همه اگر مکمل باشیم
پیوسته بمنتوان بیکصورت بود
هرچند که پیغمبر مرسل باشیم

ما کرچه



منه

ما گرچه دل راه شناسی داریم
با خلق که حدیث پاسی داریم
ما خود بصراط مستقیمیم ولی
از لغزش همرهان هراسی داریم

منه

تا بردی بکل و جزو ره پابوسم
هم ابراهیم و هم بت و ناقوسم
عین همه بوده باز گشتم همه
در پرتو عشق محو شد ناموسم

منه

این عقل همه غمست و جشمش پر نم
رو عشق گزین که شادی آید هر غم
هش را جکنی که منتظر وعده دور
می خود که دود برشه ورک دردم

منه

این حرفی جند در تو سلطان و مردم
بعد اسما شدست و بحث و تعلیم
در جشم کسی که میشناسد حرفی
هر حرف کتابیست پر از راز قدیم

منه

بس تشنه و خشک و خرم و تر شده ایم
گرم و خشک و مظلم و انور شده ایم
با صولت آن سپهر عزت جو زمین
آرام گرفته ایم و خوگر شده ایم

منه

با مظهر لطف و قهر جون گشتیم
عقل اینجاست گشت مجنون گشتیم
هر نیک و بدی که رفت در عالم عام
لطف خاصیش گفته ممنون گشتیم



منه

هرچند آن ذات را یکی میگوییم / هر سو نگریم او بود چون جوییم
تو قرب خدا انتقل فرضی دانی / ما در همه حال محو شان اوییم

منه

زین خلق دو بین بروی کام اوییم / آنکس که بما یکیست رام اوییم
ما را شو اند کرم عام ربود / آن لطف که عام است غلام اوییم

منه

سرتا بقدم بریده ادراکم / عجز است و نیاز در ره آن پاکم
چندین نماز سجده آرم یعنی / برداشته توام وگرنه خاکم

منه

تا ما نگرفته از تو طرفی باشیم / خالی ز متاع کام ظرفی باشیم
گاهی دعوات ما اجابت میکن / مپسند که محض صوت حرفی باشیم

منه

هم در نفس تو با تو علام حکیم / رسم ره قرب و بعد گفت تعلیم
در فقر امید و در غنا بیم نهاد / بنگر که امید خوشتر است یا بیم

منه

در عالم اگر کسی آمد آدم زاییم / او از اسما یک مسماست ندیم
این عالم مختلف شمر غافل چند / ارباب شناخت جمله یک ذات قدیم

ضی

منه

خصمی داری تو در نهان هستی نام / پیوسته بباش دعوی حاصل کام
او را چو تیغ لا ز خود دفع کنی / ما را همه خودبینی و شد قصه تمام

منه

دی پرتو خورشید درین دیر صنم / میگشت که من کیستم و در چه فنم
خورشید به آواز بلندش گفتا / خوش باش که مبدا و معاد تو منم

منه

ما عالم را چو مهر در مه بودیم / مقصود که او مطلب نشه بودیم
ما را چو نیافتند گم گردیدند / با آنکه بهر که بود همره گردیدیم

منه
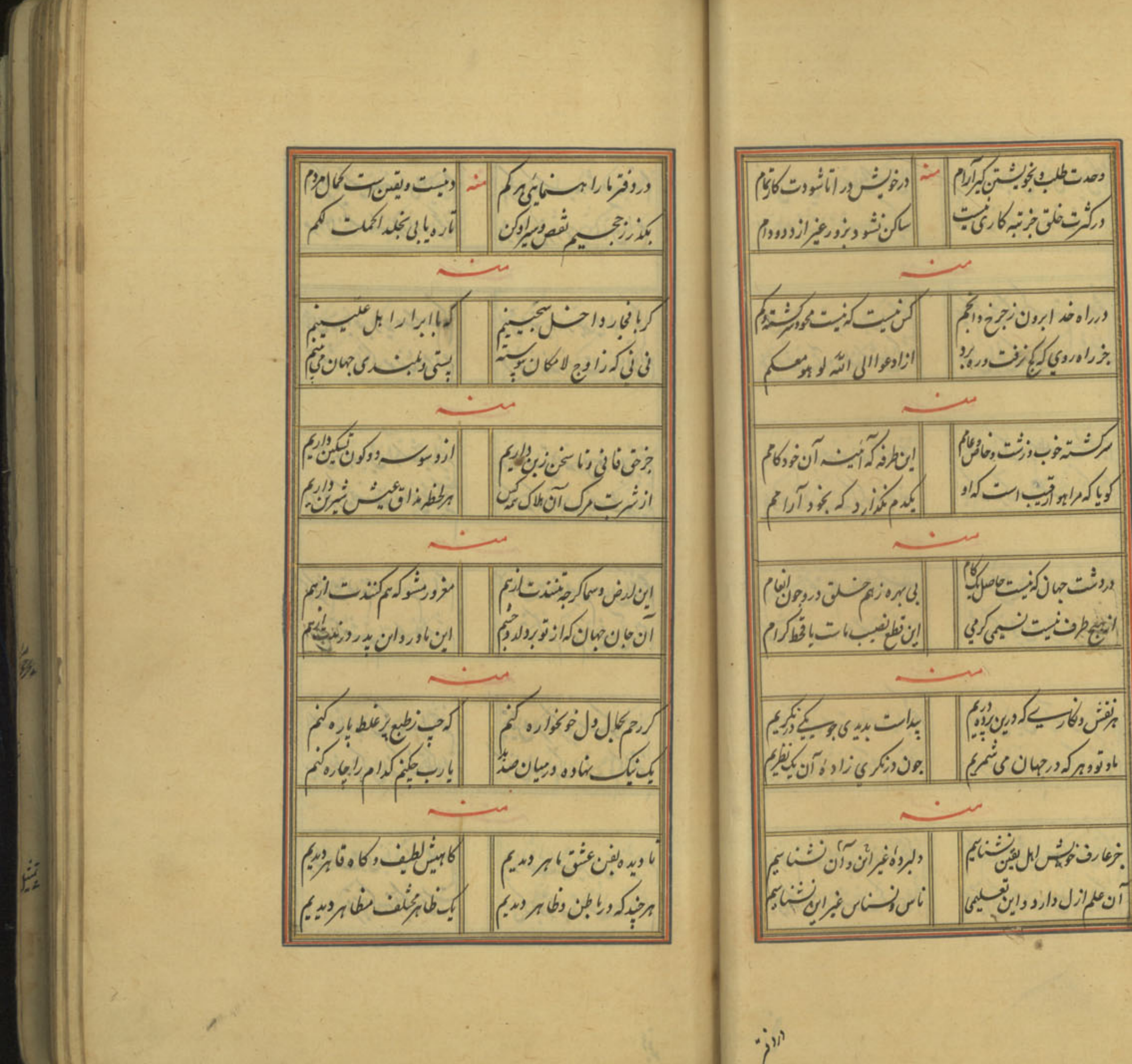
یا رب بنما بجنبت راز رهم / بر دوزخ وسواس میندازم
کوتاه نمای مدت عمر مرا / شاید که ازین طول امل بازرهم

منه

دل پیش کسی است با جهان را چه کنیم / اشکال زمین و آسمان را چه کنیم
جز باد لذا نیست آرام و قرار / هر سو چه رویم این و آن را چه کنیم

منه

هر دم ز غمی گرچه ندای تو کنم / کسب عیشی ز هوای تو کنم
ای آنکه هزار رخنه کردی جانم / بنشین که هزار جان فدای تو کنم



منه

وحدت طلب و بخویشتن گیر آرام
در خویش درا تا شود کارت تمام
در کثرت خلق جز تبه کاری نیست
ساکن نشو در بزو غیر از دو دام

منه

در راه خدا برون ز چرخ و انجم
کس نیست که نیست محو و سرگشته و گم
جز راه روی که کج رفت و ره برد
از ادعوا الی الله لو هو معکم

منه

سرگشته خوب و زشت و خاص و عام
این طرفه که آینه آن خود کام
گویا که مرا هو از رقیب است که او
یکدم نگذارد که بخود آرامم

منه

در دشت جهان که نیست حاصل یک کام
بی بهره ز هم خلق در و چون انعام
از هیچ طرف نیست نسیمی گرمی
این قطع نصیب ماست یا قحط کرام

منه

هر نقش و نگاری که درین پرده دریم
پیداست بدیدی چو یکی در نگریم
ما و تو و هر که در جهان می شمریم
چون در نگری زاده آن یک نظریم

منه

جز عارف خویش اهل یقین نشناسیم
دلبر ده غیر آن و آن نشناسیم
آن علم ازل دارد و این تعلیمی
ناس و نسناس غیر این نشناسیم

منه

در دفتر ما راهنمایی بر کم
دنیست و یقین است کمال مردم
بگذر ز جحیم نقص و سیر او کن
تا ره یابی بخلد الحکمت لکم

منه

گر با فجار و اخل سجینیم
که با ابرار اهل علیینیم
نی نی که ز اوج لامکان سوسته
پستی و بلندی جهان می بینیم

منه

جز حق فانی و تا سخن زین داریم
از وسوسه دو کون تسکین داریم
از شربت مرگ آن هلاک همه کس
هر لحظه مذاق عیش شیرین داریم

منه

این ارض و سما گرچه ببندند ز هم
مغرور مشو که هم گسندت از هم
آن جان جهان که از تو بر دل دم
این ماه و روان پدر در بندت ز هم

منه

گر رحم بحال دل خونخواره کنم
که چپ ز طبع پر غلط پاره کنم
یک نیک نهاده در میان صد بد
یارب چکنم کدام را چاره کنم

منه

تا دیده به فن عشق ما بر دیدیم
گاهیش لطیف و گاه قاهر دیدیم
هر چند که در باطن و ظاهر دیدیم
یک ظاهر مختلف مظاهر دیدیم

در کعبهٔ توحید نه جای دد و دام
هر کس که رسید شد درو محو تمام
مردان نکنند غیر او را تجویز
جز غول نگیرد به بیابان آرام

منه

تا ان ره با جد برید و هو بیحکم
یعنی مشوید در بلید یو لد کم
بیش آنانکه موشند و مردم
عز نبی از خدا است به از آب و ام

منه

از ملکی و محبوبی او شیدائیم
وز هستی و معدومی خود بی‌پاییم
این طور که هست و ما همی خواهیم اوست
زانگونه که خواهند و نباشد مائیم

منه

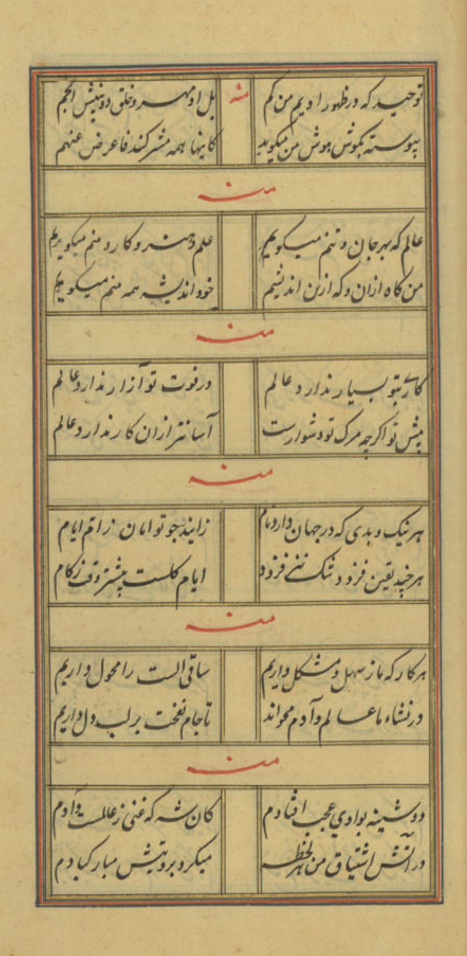
که کثرت عام عالم آرائیم
که وحدت خاصیم و جهان آشنائیم
موج خوشیم ما و بحر خویشیم
صد شور کنیم و هم بخویش آرامیم

منه

استاد جهان که مید هد او سخنم
چنین مرا اگرچه نیکو سخنم
هر رشته که هی باز کشد تا گویم
گر من بودم کجا شدم گو سخنم

منه

بی‌حد معنی برای نغز عالم
بو دست لب بیر بای لغز عالم
در دور قمر نجاک نزدیک نشده است
یعنی که ابوتراب مغز عالم



توحید که در ظهور ادیم من کم
بل او مهر و خلق دو بینش انجم
پیوسته بگوش هوش من میگوید
کاینها همه مشرکند فاعرض عنهم

منه

عالم که بهر جان و تنم میگویم
علم و هنر و کار و منم میگویم
من گاه ازان و گه ازین اندیشم
خود اندیشه همه منم میگویم

منه

کار تو بسیار ندارد عالم
در فوت تو آزار ندارد عالم
بیش تو اگرچه مرگ تو دشوار است
آسانتر ازان کار ندارد عالم

منه

هر نیک و بدی که در جهان دارد نام
زایند چو توامان ز ارحام ایام
هر چند یقین فرزند نیک نزد فرزند
ایام کلست بیشتر و قف زکام

منه

هر کار که ما ز سهل و مشکل داریم
ساقی الست را محول داریم
در نشاء ما عالم و آدم محواند
تا جام نخست بر لب دل داریم

منه

دوشینه بوادی عجب افتادم
کان شه که غنی ز عالمست داد دم
در آتش اشتیاق من ناظر
میکرد و برو تیش مبارکباد دم



گفتم که ندارم بدو عالم آرام — منه — گفتا جز ما ترا حرام است مدام
گفتم که با آشنای خود کامی نیست — گفتا به از آشنای ماش چه کام

منه

آتش پید اولی کمی هم داریم — در ظلمت غم تظلمی هم داریم
هر چند که اهل سوختنیم و کشتنیم — استحقاق ترحمی هم داریم

منه

در خلق نه قولی و نه حولی دیدم — یعنی که همه حکمت مولی دیدم
هستی همه غرور و کذب و کین است — با اینهمه در ساختن اولی دیدم

منه

تا نا اهلم دعا ندارد اثرم — در اهلم مدعا خود آید بدرم
از درد تهی شهر دعا می طلبید — گفتا که دعا خود و کن یعنی کرم

منه

هر چند که نیست واقف از کیسم — هر لحظه بمنزلی درین راه رسم
تو بستهٔ خامشی مبین در جرسم — صد قافله دعاست در هر نفسم

منه

هر نکته که در سر و علن میگویم — از سر حکیم ذو المنن میگویم
این یکدو سه دم را که سخن میگویم — صانع دگریست گرچه من میگویم

بس خواستها که عقل ازو دارد بیم — منه — هم حاصل آن مشکل ازین تسلیم
یعنی کامی گاهی اگر دیر رسد — تعویق حکیم دان نه تلبیس خصیم

منه

از خیر و شر خود ار خبر یافته ام — از اجر جزای نفع و ضر یافته ام
نیک و بد خویشتن من دیوانه — از لطف تو و قهر تو دریافته ام

منه

ما این دم عشقست که در نی داریم — ذکر همه چیز از دم وی داریم
آنکس که دو عالم است با ماست یکی — ما دل بکجا و دیده در کی داریم

منه

هرگاه که از خلق جهان اندیشم — حیران شد ذکر و تسبیح کیشم
یعنی مقصود ازین سموات بلند — معلوم نشد بغیر عجز خویشم

منه

شایسته رنگ خلق آفل بودم — با عقل آمدم که در نوافل بودم
هرگه که زدو شتمی قفائی خوردم — چون وادیدم ز دوست غافل بودم

منه

جز صورت امریست زان ناگرم — هر چند وجود خلق مبنی و عدم
بود و نابود اضطراریست خودم — نه باز توان داشت نه نتوان زد هم



عرشی

از دوست بجو وطن نگاهی دارم
منه
در عین یقین گهی که راهی دارم
افروخته نیست بزم عالم چون شمع
الا وقتی که اشک و آهی دارم

منه

هر دم که ز عشق تو منزل زده ایم
بشنیده ز دل طعنه زین گل زده ایم
دل از دلدار چون دمی نیست جدا
ما دست طلب بدامن دل زده ایم

منه

از کعبه غنی ز دیر باز آمده ایم
ثابت شده و ز سیر باز آمده ایم
یک ناطق را دو عالمست آلت نطق
یعنی ز غنی و ز غیر باز آمده ایم

منه

ما در صورت فقیر و معنی گنجیم
میزان سعادت و شقاوت سنجیم
یعنی که زبان خ بود مار اسهل است
اما ز ادای بی روش میرنجیم

منه

هر اول و آخر و بلند و پستم
اسباب سخن شد چو بجو و پیوستم
زاهد میداد ز آخر کارم هم
زین غافل کاخرے ندارد دستم

منه

گفتم به بهشت کی گذار اندازیم
گفتا چو سمند آشنایی تازیم
گفتم چه بود حقیقت دوزخ گفت
بیگانه بخویش آشنایی سازیم

از ساغر

از ساغر وحدت آنکه شد مست منم
منه
وز یکتایی بخویش پیوست منم
هرچند که دیدم سخنم رو بکسی است
گو نیست بعالم و اگر هست منم

منه

من ربط کتاب عقل بگسیخته ام
اوراق فسانه راز هم ریخته ام
هرچند که وصف خود کنم می شاید
من میدانم که با که آمیخته ام

منه

هر دم بکرشمه از و شیدائیم
هر لحظه بشیوه ایش در غوغائیم
دلداده آن نگار سر تا پائیم
مفتون همه فتنه عالم مائیم

منه

شد غیر عدم نام وجود که برم
مقصود میسر آرزوی که کنم
بحر کرمم منت جود که برم
معشوق هم آغوش سجود که برم

منه

در حلقه خلق سست بنیاد شوم
هر که خواهم که از غم آزاد شوم
دیوانه بباری که طفلان بنشست
گفتند چرا کف دمی شاد شوم

منه

در بردۀ جان و دل حبیبی داریم
هر لحظه از و درد و طبیبی داریم
نادیده ادای آشنایی از خویش
در گوشه غم حال غریبی داریم



کاهی از تو بالحذر می آیم   منه   کاهی بسر عشق و نظر می آیم
یکسوی تو دوزخست و یکسوی بهشت   هر چند بر اعراف تو بر می آیم

منه

در غیوری عشق استاد شدم   ایمن ز غم و را این غم آباد شدم
تا دانستم که دوست نتواند شد   کس غیر ویم از همه آزاد شدم

منه

ما جنت و نار روشنان و شین آئیم   هر کیف و کم و متی و این آئیم
تا کی گوئی که قرب پیدا کن و بعد   ای عقل دو بین بانچه عین آنیم

منه

یکدم بیرون ز غم زدن نتوانم   وز غم بتو لاف هم زدن نتوانم
چون دلو گران و ریسمان باریک   در عشق دلیر دم زدن نتوانم

منه

ما جام حقیقی از مجازی زده ایم   بر دعوی عقل طعن بازی زده ایم
رسوا شده ایم ز ابتلای تازی   هر گاه که لاف بی نیازی زده ایم

منه

غافل زین راز عالی و روشن هم   با من تو و من گرفت و شد دشمن هم
یک ذره اگر راز من بی بردی   از خویش اثر ندیدی و از من هم

علیم

علیم ولی بسینه چاک نه ایم   منه   مهریم ولی در دل افلاک نه ایم
گنجیم ولیک گنج قارونی نه   کامیم ولی کام هوسناک نه ایم

منه

ظن من و غیر رفت از آئینم   عالم همه یک وجود شد در دینم
هر لحظه بهر ذره کنون می یابم   صد چند آنی که با خودش می بینم

منه

بنمود ز غیب چهره چون مه بشبم   زان جلوه گشود چشم و بست لبم
نه ساقی و نه می و نه مطرب طلبم   محو است در آن جمال عیش و طربم

منه

هر خیر که از تو در نهان می یابم   خورشید رخ تو جاودان می بینم
بر اوج دل من ای کامعینی همه   عالم همه را بر تو آن می بینم

منه

داریم دمی از و گران دم توریم   غافل ز اندم بظلمت غم کوریم
سبحان الله حکم شده گر یکدم   هم نزدیکیم با با و هم دوریم

منه

خاموش ز حرف شادی و غم شده ایم   ما بر سر نفخت فیه همدم شده ایم
فارغ ز فسانه دو عالم شده ایم   در پرده راز خویش محرم شده ایم

چون فتنهٔ کل من علیها ست عمیم / جز وجه کریم جمله پندار لئیم
امید و هراس خلق از غلبهٔ جحیم / ابله سبب کار رها داده حکیم

منه

در دفتر ما که عشق جانم نه تنم / ذکر صمد ار سر برد کسر صنم
چون خلق ذمیمه ات حمیده گردد / تا که گوید تو نیستی اینکه منم

منه

گه میگویم عز شهان میخواهم / گه می پشنم کنج نهان میخواهم
نی نی سخن مجاز تا کی خود را / در آینه هر دو جهان میخواهم

منه

مشتی خاکیت زنده از صنع حکیم / آخر شو و آن خاک بخاک تسلیم
هر لحظه از آن دید زمردن یادیت / تا زنده شوی بجان ای حی قدیم

منه

عالم سازی و ما هر آهنگ وییم / هر زنگ کرشمه در سماع نک وییم
آن سخن آمده بما بر سر خنگ / زین سر غافل که ما همان چنگ وییم

منه

هر سوی شدیم اضطرابی دیدیم / در هر سوئی برفع حجابی دیدیم
عمری زپی سایه دویدیم و شتافتیم / چون واگشتیم آفتابی دیدیم



تعمیق ترا همه بسر می آرم / حرفی از دل بلب اگر می آرم
اندیشه چند کان فرو برد مرا / محو است بهر نفس که بر می آرم

منه

گر راه روی مخواه آوازه و نام / از خود بگریز و با خدا گیر آرام
از خویش نگفت مرد عاقل نفلک / مرده صفت است مرغ زیرک در دام

منه

هر چیز که آید از تو ای غایت کام / کام من اخلاص بر تست تمام
او راز توان نیست که در حالت آن / تمییز توان کرد دعا از دشنام

منه

تر سایت را نهاده سر می بینیم / پیش عیسی جهان عمر می یابیم
هر چند که می سکنم درین کارگاه / تقلید ز تحقیق احسن می بینیم

منه

هر چند که راه زندگی پیمودیم / غیر از نفس گسسته ننمودیم
کوته نشد بچشم ما مدت دهر / هر چند که بیشتر بعالم بودیم

منه

هر خون جگر که هست مل پندارم / اندیشه جزو عین کل پنداریم
ذوق من بین و حکمت عشق که من / صد داغ بدل دارم و گل پندارم



منه

صد گونه رضا اگر که فرضا داریم
در حکمت دوست حکم مرضا داریم
تا او نه بمراد راضی نشویم
این نکته ز یعطیک فترضی داریم

منه

ای سرور انبیا وای تاج کرام
وی احمد و محمود و محمد در نام
احکام رسل ز هر یکی تا وکری
سیر تو بحق رسید و شد کار تمام

منه

موجود شدیم و سر بسر گوش شدیم
ذکر او را و خود فراموش شدیم
گویا که ترنمی شنیدیم ز خواب
بیدار شدیم و باز بیهوش شدیم

منه

از ما که مشام غیر را بو نشدیم
کس بو نگرفت تا درو خون شدیم
ما بیچونیم و لامکانی و واحد
ما را نشناخت مرد تا او نشدیم

منه

ما مهر منیر آسمان دینیم
هر چند که در زمین بود آئینیم
نی نی که زمین و آسمان یکطرفست
آنجا که من آرامگه خود بینیم

منه

ما جمله بلند و پست تدبیر دهیم
بر دو آورد دست تغیر دهیم
گر بادشهیم و گر گدا ما را چه
سرگشتهٔ دور چرخ تقدیر دهیم

منه

صد شکر که ما نه در جوانی مردیم
یعنی که ز ساغر ازل می خوردیم
با هر دو جهان نماند کاری ما را
یعنی به یگانگی حق پی بردیم

منه

این نطق که هستی است اندر کیشم
اسباب و بیت هرشد درویشم
هر چند که میگویم و می اندیشم
معروف نمی شود کسی جز خویشم

منه

آنم که غبار هر دو عالم دارم
هر چند بجز ذره جو خور در کارم
گر من آنم که خس نفرید چیزی
گو بفریبم که من ز خود بیزارم

منه

هر چند که رسم و راه مضمون دیدیم
افتاده بر آن پرتو چون دیدیم
یعنی بد و کون سیر م این بود که من
بودم که چند دیده و اکنون دیدیم

منه

از دست ببرده جذبهٔ جانانم
از پای فتاده رشته از تن جانم
یکذره نمانده است از هستی من
زین خوف و رجای خویشتن حیرانم

منه

از کوی نمود سوی بود آمده ایم
بگذاشته شاهی بسجود آمده ایم
چون خس نبرد باد غرورم یعنی
از توسن ایام فرود آمده ایم



تا چند همین قال و مقالی بینم — در پردهٔ آن وهم و خیالی بینم
ای شمع شب بخت برافروز دمی — کز شاهد مقصود جمالی بینم

منه

دور و پاکست حق ز ما و توی عام — هر چند که آمیخته اوست تمام
در چشم خیال گشت کام و ناکام — در هر که کنی روی دعا و دشنام

منه

خود را ز نفخت فیه آگه دیدم — یعنی ز مکان بلامکان ره دیدم
در امتی و رسالت و خلق و رسل — این المفرد فرد الی الله دیدم

منه

نه خیر و شر نه نیک و بد میگویم — عالم همه را شان احد میگویم
هر نیک و بدی که در جهان می بینم — کس غیر تو نیست خود بخود میگویم

منه

سر تا بقدم حکایت و خاموشیم — بنهاده سوال سائلی را گوشیم
داریم جهان جهان سخن در دل شب — صاحب نفسی چو صبح کوتاه جوشیم

منه

تا چند غم زیان و سودی دهیم — هم نابود و امید بودی رهیم
جز آنکه تبه میشود و می میرد — یارب چه شود اگر وجودی دهیم

آنم

منه

آنم که دو عالم است هیچ و سهلم — هر خیر که خواند بعلم و جهلم
گر من آنم مخاطب هر سقطی — هر جا که ملامتیست آن از اهلم

منه

مغرور کمال خویشتن کم باشیم — بل پیوسته ز نقص در هم باشیم
ما را انجد است کار نه باد کری — از ما عجبی نیست که ملزم باشیم

منه

آن می که بود پاک ز غش من دارم — پیش که روم که وقت خوش من دارم
زین ارض و سما و هر که و هر چه در وست — مقصود همین و دست کش من دارم

منه

ما ساده ز نقش این تن و جان نشدیم — تا آینه جمال پنهان نشدیم
از زشتی خویشتن نگشتیم خلاص — تا در رخ زیبای تو حیران نشدیم

منه

عالم همه اسباب و معالی داریم — تا نور بصارت از جمالی داریم
از نطق بخلق و از بصر با خالق — آمیختگی و اتصالی داریم

منه

خاکی بسکون و آتش سرکش و کم — خلقت نکنند خلاف همچون سر و دم
با آدم بود امر اسکن انت — زان سان که بدو اجلب شار کهم



منه

در دفتر ما که هست اکرام کرام / سبری ننموده کس نکو دیده تمام
هر نکته خاص آسمان معنی است / فریاد ز دست کوته اندیشی عام

منه

عقلست وجود بخش هست معدوم / هر قدر بقدر اوست چه زنک وچه بوم
زان زو کم و بیش گشت در خلق گر خواست / بعضی خادم شوند و بعضی مخدوم

منه

کز غیر جفاکش وفا هیچ نیم / که جز گرد کوی فنا هیچ نیم
هر چند بگرد خویشتن میگردم / یا مشت غم و درد و یا هیچ نیم

منه

که ولوله که هان بغفلتی دردام / که وسوسه که آه چون یابی کام
هر چند نگاه میکنم دوزخ نقد / خوفست و رجا خصم بهشت آرام

منه

نفسم همه نار بود نورش کردم / یعنی که ز عجب و کبر دورش کردم
هیچم سر خودرایی و خودبینی نیست / شیطان من این بود که کورش کردم

منه

من در عدد واحد مبرهن بودم / چون پنجره پیش شمع ذوالمنن بودم
عمری بنی و ولی شمردم آخر / چون در نگریستم همه من بودم

نازی

منه

نازی که ز یار ما نیاید چکنیم / کاری که شعار ما نیاید چکنیم
زاهد مفروش تقوی و زهد بما / چیزی که بکار ما نیاید چکنیم

منه

در سر زنکیا کی کرامت داریم / در چهر اگر چه صد قیامت داریم
وقتی داریم برتر از کون و مکان / هر چند که شخص در ملامت داریم

منه

با غیرت ذات ما آشنا شده ایم / زین کثرت فرد عیسی آسا شده ایم
تا حق شود آشنای ما بر روی / بیگانه ز خلق بیوا سا شده ایم

منه

از دعوی هستی خود اندر بندیم / با رهبر نیستی قدم بر قدمیم
عمری بودیم کمره تیه وجود / اکنون ره راست دیده رو در عدمیم

منه

رحمت بخدا است آنکه کاری گوئیم / کفر و دین را اگر ده باری گوئیم
جز نغمه او نیست سخن آثارش / گر نی گوئیم ما گر آری گوئیم

منه

هر نقد سعادت که جز آن داریم / گنج اثر از آن سینه پنهان داریم
عقل از ما گفت هر چه سود ما گرد / او درج گهر دارد و ما کان داریم



منه

خوش آنکه ز بود خود فراموش کنیم
اسرار ترا ز خویشتن گوش کنیم
تا کی پی شخص خویش چون خوردن زهر
وقت است کزین نیشکری نوش کنیم

منه

تفرید طلب یکدل ازین خلق ظلوم
تا از تو شود دیو دو بینی مرجوم
زآمیزش خلق بنجر زنگ مبر
از هم چه برند مشت مفلس معلوم

منه

هر رنگ شود جهان انوار و ظلام
آن اوست برون از حد تشخیص تمام
و دیدش چنین محو شدی ورنه ز دور
سیمرغ بقا دکسی را در دام

منه

که گفت و شنفت را موجه بینم
گاهی جز دیده جلسه بی ره بینم
یک تسبیحست هرچه باشد اما
که گویم و که گوش کنم که بینم

منه

تا مهر تو در شت خودی بینم
از بسکه جهان بچشم من تاریکست
نی کعبه و نی کنشت خودی بینم
نه خوب تو و نه زشت خودی بینم

منه

از یک نکته کتابها می بینم
در یک نقطه حسابها می بینم
آن بیم و امید کفر و دین من اوست
سبحان الله چه خوابها می بینم

منه

فخر شاهان ازو و درویشان هم
ترس پیران و هیبت ایشان هم
کف بینی ملت منهم رعبا
یعنی که منم با تو و با ایشان هم

منه

ظاهر همه تمثیلی و امیدی و بیم
باطن بشکست همه حق را تسلیم
یعنی گشتیم گرد هر فرع و اصل
عقل آذر یافتیم و عشق ابراهیم

منه

این خانه ظلمت است ما نازده دم
چون روزنه از تابش خورشید قدم
پیمانه فنا و است در و یک پرتو
از صبح وجود تا شبانگاه عدم

منه
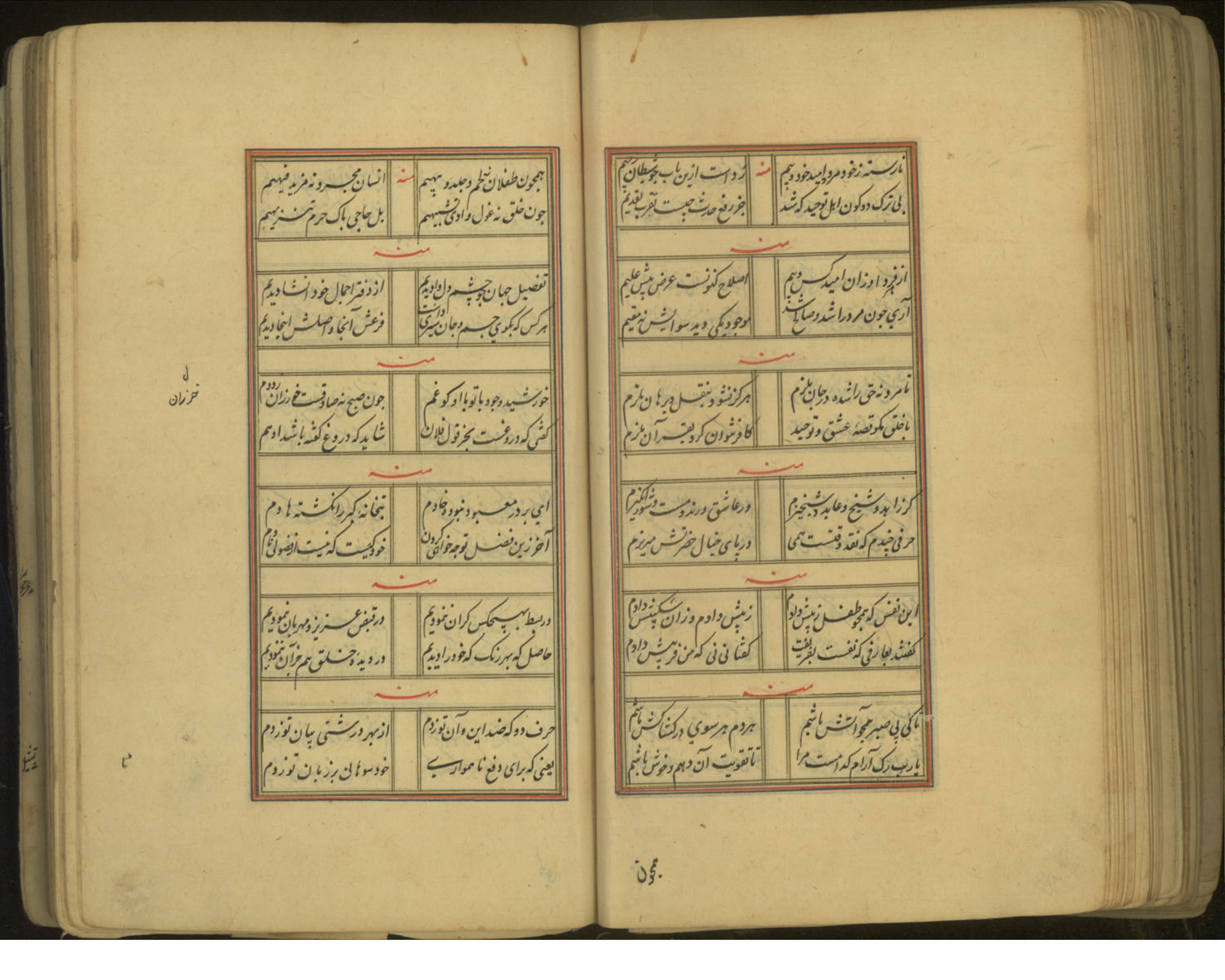
عاشق در عشق قطره در قلزم
زاهد جو فنا نه میان مردم
در چشم کسی که اصل داند از فرع
این گم پیدا نماید آن پیدا گم

منه

در عالم حمایه زنده از ماهی هم
نیک و بد کفر و دین و مستی ما هم
تا کی گردند روز و شب لاشی هم
تا چند دوند نور و فی ورای هم

منه

هر چیز که دیده تو آن نیم آن نیم
و همست و خیال ای تو بسیار سلیم
تحقیق بتقلید امان می طلبد
خورشید ز سیر همه فی وارد بیم



نارسته ز خود و مرد امید خود و بیم
منه
گر داست ازین باب چو شیطان رجیم
بی ترک دو کون اهل توحید که شد
جز رفع حدث چیست تقرب بقدیم

منه

از فرد او زان امید کس و بیم
اصلاح کنونست عرض پیش علیم
آری چون مرد راشد و صالح شد
موجود یکی دید سوایش نه مقیم

منه

تا مرد نه حق راشده در جان ملزم
هرگز نشود بنقل و برهان ملزم
با خلق مگو قصهٔ عشق و توحید
کافر نشوان کرد بقرآن ملزم

منه

گر زاهد و شیخ و عابد و شب خیزم
ور عاشق و رند و مست و شور انگیزم
حرفی جندم که نقد وقتست همی
در پای خیال خضر تیش میریزم

منه

این نفس که همچو طفل زیبش دادم
زیبش دادم وزان شکیبش دادم
گفتند بعارفی که نفست بفریفت
گفتا نی نی که من فریبش دادم

منه

تا کی بی صبر همچو آتش باشم
هر دم هر سوی در کشاکش باشم
یا رب ز رگ آرام کدامست مرا
تا تقویت آن دهم و خوش باشم

همچون

ل
خزان

همچون طفلان نه لحم و جلد و بهیم
منه
انسان مجرد نه مزید فهیم
جون خلق نه غول و ادمی تشبیهیم
بل حاجی پاک حرم تنزیهیم

منه

تفصیل جهان چو چشم دل وا دیدیم
از دفتر اجمال خود انشا دیدیم
هر کس که بگوی جسم و جان بیری داشت
فرعش آنجا و اصلش اینجا دیدیم

منه

خورشید وجود با تو با او گو غم
جون صبح نه صادقست خو زان رودم
کفشی که دروغست بجز قول فلان
شاید که دروغ گفته باشد ادهم

منه

ای بر در معبود نبوده خادم
بتخانه گر انگشته هادم
آخر زین فضل توجه خواهی کردن
خود کیست که نیست از فضولی نادم

منه

در بسط بهیچکس گران ننمودیم
در قبض عزیز و مهربان ننمودیم
حاصل که بهر رنگ که خود را دیدیم
در دیدهٔ خلق هم چنان ننمودیم

منه

حرف دو که ضد این و آن تو زدم
از بهر درشتی بیان تو زدم
یعنی که برای دفع ناهمواری
خود سوهان بر زبان تو زدم

٢



منه

یکدم آرام و مدعا یافته ایم
از هرچه درین دیر فنا یافته ایم
جز نامی و معشوق نداریم ثبات
یعنی در سیر انتها یافته ایم

منه

افکنده برون آل انوار کلام
از پنجره تو کر تو جوی صد کام
براهل الله که ناطق از الله است
این دنیوی و اخروی ز هیچت حرام

منه

حق راست بقا و پس یقین دانستیم
دیگر همه را مدت و حین دانستیم
در عالم فانی که نمود است نه بود
عمری گذرانیدیم و همین دانستیم

منه

تنها اگرچه بی طلب کس کام
آنکس که بخویش بازگشت او است تمام
خلقی محتاج وه افق خویش غنی
پس دایره سرگشته و یک نقطه مقام

منه

مرغی دیدم نگار راه هفت اقلیم
در آمد و رفت نه امید و نه بیم
در زیر دو بال قاف تا قاف او را
او ساخته آشیان کم از حلقه میم

منه

خیر و شر و نفع و ضر و انوار و ظلام
آیند پی کلام او همچو غلام
بیضای بغیر ضو و برد او سلام
گویند که هست کار بر قدر کلام

کاهی

منه

کاهي نه سفید و نه سیه پیدائیم
که گشته چو آفتاب و مه پیدائیم
هجر و وصلی ندارد این بحر که ما
چون موج در و گه کم و گه پیدائیم

منه

با آنکه بدوست جان و دل موتلفم
از بهر چه مختلف چو دال و الفم
سهل است اگر نشد مراد حاصل
در آتش ازین اراده مختلفم

منه

دنیا طلبان و مجبر مانند این قوم
ممتاز ز اهل فقر چون فطر و صوم
چون صبر کنند در شهادت که دین
گر غیب خورند سوط فامتاز الیوم

منه
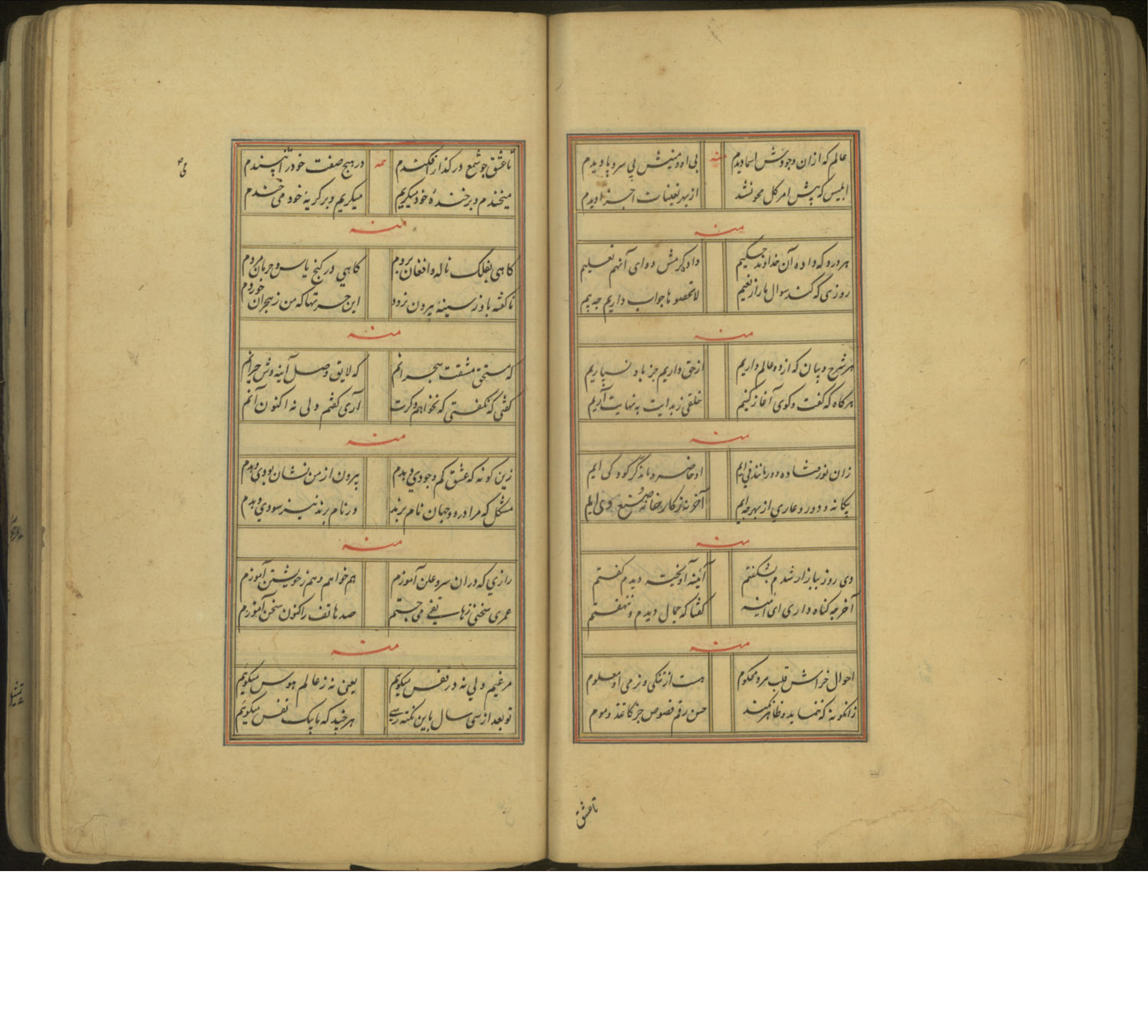
نه دست تعلقی درین آب و گلم
نه پای اقامتی نفرمان دلم
القصه که عجز ناتوانی دارد
در ظاهر و باطن خجل و منفعلم

منه

هرچون تفکر که ز کاهی خوردم
رنجی از بهر ناسپاسی بردم
لب بسته شد از نکته عشقم یعنی
در آرزوی آشناسی مردم

منه

میدان سخن که گوی هردم بازیم
که خاک فسرده فلک خم سازیم
یک ران براق سیر اندیشه همی
بر پستی و بالای عالم تازیم



عالم که ازان وجودش اسما دیدم — بی او و منیش بی سر و پا دیدم
ابلیس که پیش امر کل محو نشد — از بهر تعینات اجزا دیدم

منه

هر درد که داده آن خداوند حکیم — داد کرمش دوای آنهم تعلیم
روزی که کند سوال ما را ز نعیم — لاتحصوا ما جواب داریم چه بیم

منه

هر شرح و بیان که از دو عالم داریم — از حق داریم جز باد نیاریم
هرگاه که گفت و گوی آغاز کنیم — خلقی ز بدایت به نهایت آریم

منه

زان نور که شاه دور ماندنی ایم — او حاضر و ما نه گر کودکی ایم
بیگانه و دور و عاری از بهر چه ایم — آخر نه ز کارخانه صنع وی ایم

منه

دی روز به بازار شدم بشکفتم — آیینه او نخست دیدم گفتم
آخر به گناه داری ای آیینه — کفشا که جمال دیدم و ننهفتم

منه

احوال خراش قلب مرد محکوم — هست از تنگی و نرمی او معلوم
زانگونه که نقش بد و ظاهر نکند — حسن رقم فصوص جز کاغذ و موم

تاعشق

منه

تا عشق چو شمع در گداز افکندم — در هیچ صفت خود را نپسندم
میخندم و بر خنده خود میگریم — میگریم و بر گریه خود می خندم

منه

گاهی بفلک ناله و افغان بردم — گاهی در کنج یاس و حرمان مردم
تا گفته باد در سینه بیرون نزود — این جمله تهاکه من ز هجران خوردم

منه

که مستحق مشقت هجرانم — که لایق وصل آینه وش جرانم
گفتی که نگفتی که نخواهم دگرت — آری گفتم ولی نه اکنون آنم

منه

زین گونه که عشق کم وجودی بودم — بیرون از من نشان بودی بودم
مشکل که مرا دو جهان نام برند — ور نام برند نیز سودی بودم

منه

رازی که دران سر علن آموزم — هم خواهم و هم ز خویشتن آموزم
عمری سخنی زها سیفی می جستم — صد ناتف را کنون سخن آموزم

منه

مرغیم ولی نه در قفس میگوییم — یعنی نه ز عالم هوس میگوییم
تو بعد از سی سال با این نکته رسیی — هر چند که ما یک نفس میگوییم

ما ترک ریا و زرق دستان کردیم — منه — یعنی بجان بمی پرستان کردیم
آن مرغ که یک پری تواخاد ازو — دیریست که ما کباب مستان کردیم

منه

که خلق بشورش امل می بینم — که عرصه تهی ز هر و غل می بینم
هرچند که میکردم این صحرا را — گرد امل و باد اجل می بینم

منه

غمگینم و خشنودی او میخواهم — جاوید همه محمودی او میخواهم
صد سال من و عبادت من معلوم — یک شمه ز معبودی او میخواهم

منه

عمری من زار غیر ابله نشدم — تا که دیدم که جز بوجه نشدم
سبحان الله که از کمال حکمت — گشت و دیدم گشت که آگه نشدم

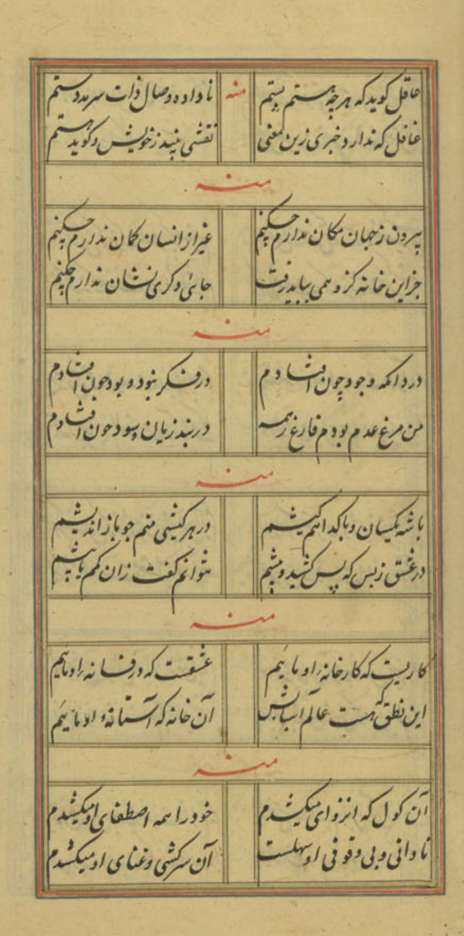
منه

دی روز براه طرفه شخصی دیدم — در دست دونی ازان دونی پرسیدم
خندید که هر دو را اقلم میسازم — اما هر یک بمعنی فهمیدم

منه

بی حق نبود آدم و عالم را نام — لیک او ز همه برون چو سیمرغ ز دام
چون نور بصر که شخص و آئینه و عکس — بنمود و بدید و خود نه او هیچکدام

عاقل



عاقل گوید که هرچه هستم بستم — منه — تا داده وصال ذات سر بد دستم
عاقل که ندارد خبری زین معنی — نقشی بیند ز خویش و گوید هستم

منه

بیرون ز جهان مکان ندارم چکنم — غیر از انسان مکان ندارم چکنم
جز این خانه گزیدمی باید رفت — جائی دگری نشان ندارم چکنم

منه

در دا که وجود چون افتادم — در فکر نبود و بود چون افتادم
من مرغ عدم بودم فارغ ز همه — در بند زیان سود چون افتادم

منه

با شه یکسان و با گدا ام کیشم — در هر کیشی منم چو باز اندیشم
در عشق ز بس که پس کشید و پیشم — نتوانم گفت زان کم یا بیشم

منه

کاریست که کارخانه او مائیم — عشقست که در فسانه او مائیم
این نطق که هست عالم اسباب اش — آن خانه که آستانه او مائیم

منه

آن کول که از نوای میکشدم — خود را همه اصطفای او میکشدم
تا دانی و بی وقوفی او سهلست — آن سرکشی و غنای او میکشدم

کاهت بوصال انتها بخشد کام
منه
کاهت ز فراق مبتدی سازد خام
در راه خدا اشکلت اینست همه
کش نیست تمامی و تو خواهیش تمام

منه

در عشق که ترک عالم بر نسیم
عقل از سخنی گفت نه تقصیر کنیم
زانگونه که هست دیده و یافته ایم
آن نیست که از فسانه تعبیر کنیم

منه

جز حق که از وست نو بنوا انجامم
پندار دو عالم است لهو آدم
گر زینجا یم الفت و آرامم کو
ور زان جایم چرا نیاید یادم

منه

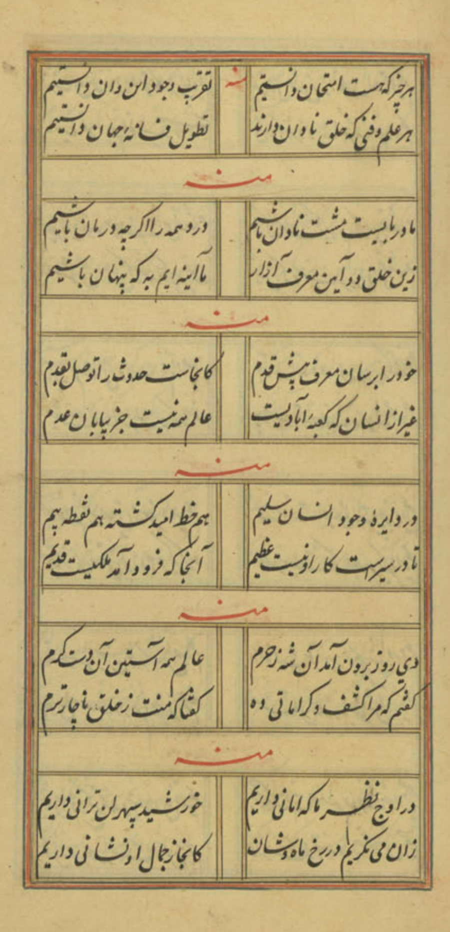
هر کس که غنا بخشدش این ارز قدیم
اورا دگر از حادثه فقر چه بیم
هر نکته که هست مغنیش سر احد
همچون صدفیست اندرو در یتیم

منه

در عشق نه دل نه جان نه تن میخواهم
جانانه بجای خویشتن میخواهم
من خود شده ام چنانکه میخواستی ام
آیا تو چنان شوی که من میخواهم

منه

چون روی بصید دشت نارام نهیم
دامی سازیم و این و آن نام نهیم
ای دیده و دست حکمت ما همه را
از ما شده بهر تو چون دام نهیم



هر چیز که هست امتحان دانستیم
منه
تقریب وجود این و آن دانستیم
هر علم و فنی که خلق نادان دارند
تطویل فسانه جهان دانستیم

منه

ما در بابیست مشت نادان باشیم
در رو همه را اگر چه درمان باشیم
زین خلق دو آیین معرف آزار
ما آینه ایم به که پنهان باشیم

منه

خود را برسان معرف پیش قدم
کانجاست حدوث را تو صل تقدم
غیر از انسان که کعبه آبادیست
عالم همه نیست جز بیابان عدم

منه

در دایره وجود انسان سلیم
هم خط امید گشته هم نقطه بیم
تا در سیر است کار اونیست عظیم
آنجا که فرود آمد ملکیست قدیم

منه

دی روز برون آمد آن شه ز حرم
عالم همه آستین آن دست کرم
گفتم که مرا کشف و کراماتی ده
گفتا که منت ز خلق ناچارترم

منه

در اوج نظر ما که امانی داریم
خورشید سپهر لن ترانی داریم
زان می نگریم در رخ ماه وشان
کانجا ز جمال او نشانی داریم

زنیسان همه را ماو تو کاندر یادیم
یکتائی عشق را ظهور افتادیم
ماصید تو ایم یا تو صید ما ئیی
نی نی هردو بدام یک صیادیم

منه

حیران تو و محو خدای تو شدم
ترک همه کردم و گدای تو شدم
معشوق ازل کرشمها کرد بمن
یعنی که اسیر هر ادای تو شدم

منه

تا دیدم امانی دو عالم مدیوم
از خلد لقا دوری جون زنک ازدم
جشمت سراسر همه و کور همنوزم
پیوسته ترقب و همیشه محروم

منه

ما عالم نیستی مسخر داریم
وز جنت جاودانه برخورداریم
غازی وقتی جهاد اصغر کرد
عمر یست که ما جهاد اکبر داریم

منه

تا در صور سخن خروش آوردیم
اموات غرور را بجوش آوردیم
جون صبح زدیم از حقیقه دم جند
مستان مجاز را بهوش آوردیم

منه

جان در کنج غنای سلطان قدیم
بشکست طلسم حادث خوان لئیم
دل در عهد الست رحمن رحیم
وارست ز افسانه شیطان رجیم



منه

در عالم آینه آیین و رسوم
واگرد بخود ز جمله جه زنک و جه روم
گر پر شود این جهان ز ماه و خورشید
یک ذره ترا بی تو نگردد معلوم

منه

یک کس دیدم کام نشد با او رام
یک کس بی او نیافت در جان آرام
حاصل دو لئیم دیدم اندر ایام
این سوی کام مردوان انسوی کام

منه

ساقی جه میم داد که جون مست شدم
وارسته ز هر که در جهان هست شدم
این مطرب کلجهره بلبل آهنک
یادم ز کجا داد که از دست شدم

منه

در بزم دل از می لقا مست شدم
آزاد ازین آب و گل پست شدم
حق کشت مرا و شد دیت خون مرا
یعنی که برون ز شخص خود هست شدم

منه

هرچند نگاه میکنم در عالم
یکدم خوشی است با امید آن دم
که شادانم که نیستم در غم جان
گاهی در غم خوشتم بی پایان هم

منه

استاد نفخت از دم خاص کرام
اسباب سخن ساخته نیک و بد عام
گر زانکه جنین نیست که من میگویم
او را شان جیست بس ز اکار کدام

منه

ازذکر دو کون مدعا خود باشیم
آندم که نه هست دیو با خود باشیم
ناروشجر وادی ایمن نسلامت
ناروشجر آنست که ما خود باشیم

منه

هرجا که روم در آتش عشق بزم
هر سو نگرم بحیرت انگشت گزم
در مصنعه صنع که رنگست همه
نه عاشق رنگ و واله رنگ رزم

منه

جز آنکه درو نور ازل می بینم
این دو نمازا که راه رو آزارند
خلقی همه در نار اجل می بینم
خار روحش صحرای امل می بینم

منه

تا چند ازین سمای وارضی غم
تا کی زدن از سنتی وفرضی دم
در کوچه ارجعیت خلد آرام
کانجاست رضا و راضی و مرضی هم

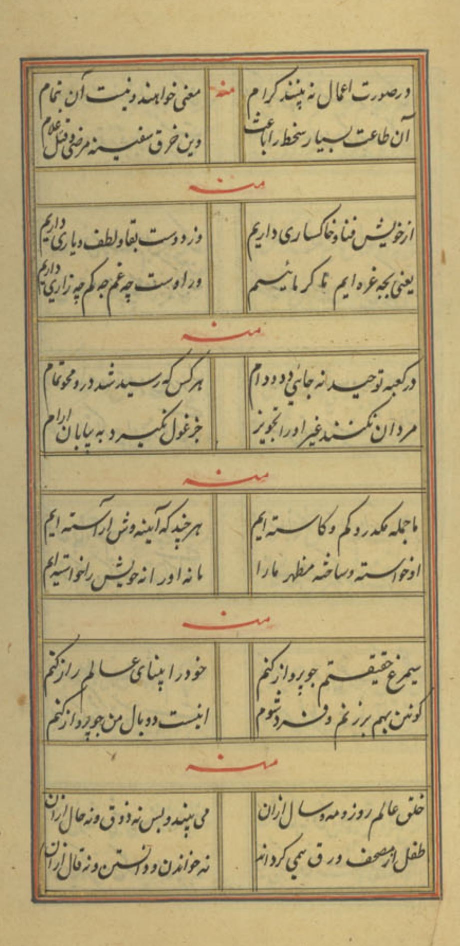
منه

عالم که نبی ازان بمیش می بینم
در بردجمو و کشمکش می بینم
افسانه ابلیس که بند راه است
عقل عقلاست عالمش می بینم

منه

وقت انا الحق بقینی بزنم
این وهم و خیال غیر درهم شکنم
این عقل که فرقان حق است و باطل
تحقیق صمد خوانده و تقلید صنم

درصورت



منه

درصورت اعمال نه بپسند کرام
معنی خواهند و نیت آن تمام
آن طاعت بسیار سخط را باعث
وین خرق سفینه مرضی و فعل غلام

منه

از خویش فنا و خاکساری داریم
وز دوست بقا و لطف و یاری داریم
یعنی بچه غره ایم تا کرمایسم
ور اوست چه غم جکم چه زاری داریم

منه

در کعبه توحید نه جای دد و دام
هر کس که رسید شد درو محو تمام
مردان نکنند غیر او را تجویز
جز غول نگیرد به بیابان آرام

منه

ما جمله مکدر و کم و کاسته ایم
هر چند که آیینه وش آراسته ایم
او خواسته و ساخته مظهر ما را
ما نه او را نه خویش را خواسته ایم

منه

سیمرغ حقیقتم چو پرواز کنم
خود را بنمای عالم راز کنم
کونین بهم برزنم و فرد شوم
اینست دو بال من چو پرواز کنم

منه

خلق عالم روز و مه و سال ازان
می بینند و بس نه ذوق و نه حال ازان
طفل از مصحف ورق سیه کرد انا
نه خواندن و دانستن و نه فال ازان



در هر نظرت ز حق اثر پیدا کن — منه — در آینه پرتو نظر پیدا کن
این جان و تن تو جز بی مردن نیست — نامردن را جان دگر پیدا کن

منه

جان صافی چشم جل پیدا کن — گفتار بنی و دید دلی پیدا کن
زان گفت چنان چه سود و زین گفت چنین — سر رشته نطق ازلی پیدا کن

منه

دورت ز صفات مردن و فرسودن — ذات احدی است در عدد بیمودن
خود را تو اگر چه این زمان می بینی — هستی تو بوده است و خواهد بودن

منه

تا کی بی اسم چند ره بیمودن — گر انسانی بخود توان آسودن
زان سانکه مه گذشته را اگر خواهی — غیر از مه دیگر شواند بودن

منه

از خود بطلب مرا بچشم زدن — یا بر خیزد دوئی بقین کردن ظن
مادام که من تو دیگر باشی — دوری شرطست در میان تو و من

منه

کس یار کسی نمیتواند بودن — عاشق بکسی نمیتواند بودن
یعنی هر کس که او دمی با ما بود — دیگر بکسی نمیتواند بودن

دایم ز کلام حق تکلم میکن — منه — وین هستی خویش را در او گم میکن
تا واز هی ز خود بکل زود دوری — خامش می باش با تظلم میکن

منه

ای هر دو جهان شمع گشته لکن — در تا فته اسرار تو بر سر و علن
گفتی حد من نیست چنین دعویها — آری تو بگو ای منم و هستی من

منه

هر کار کنی جز بوی اقرار مکن — کان قوت و حول اوست انکار مکن
این جزو جدا مدان از آن کل او را — چون عضو ز تن برید مردار مکن

منه

آدم بنفخت فیه ناطق کردن — کم نیست ز ایجاد خلایق کردن
توحید شناس غیر این نکته نیافت — از انفس و آفاق مطابق کردن

منه

بی تو تن و جان نمی تواند بودن — یعنی که جهان نمی تواند بودن
از عین تو آفتاب اوج علم است — یک ذره نهان نمیتواند بودن

منه

کس شواند بود حمل ملالی نشدن — حال شد نشش باید و قالی نشدن
زاهد نه غنی است از سوال دنیا — خشمی دارد بر احتمالی نشدن

خوش نیست مدام از پی نانی رفتن — منه — بل یک دو قدم سوی جنانی رفتن
در راه محبت بهوای محبوب — بتوان بجهان زجهانی رفتن

منه

دم زاستادی و بجدالت میزن — وز جام همه شراب حالت میزن
در کبر مسوز همچو خودان همه را — بر آتش ظلم آب عدالت میزن

منه

بگذار همه کار بحق نوح کهن — کز بهر پسر نوح بسی کرد سخن
طعنش بزبان موج زد فهم نکرد — جاهل خواندش که رو سخن کوته کن

منه

صوفی چه دست جمله یکدم کردن — خود را انجمت فیه محرم کردن
رقصش اثر سماعی از پرده راز — دست افشانیش ترک عالم کردن

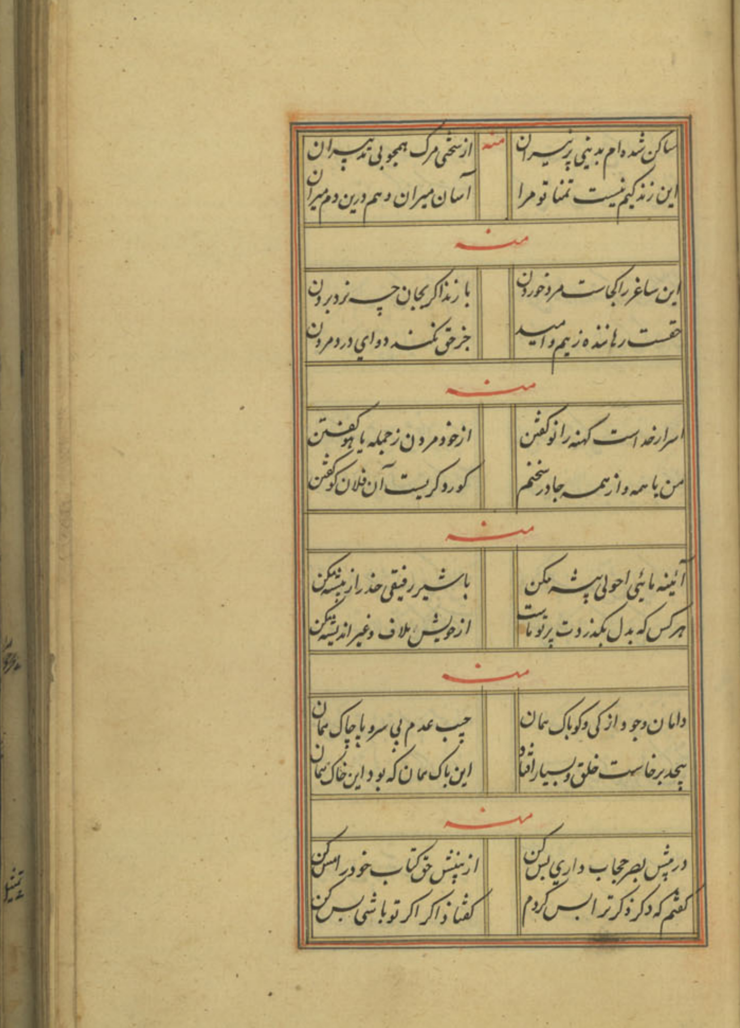
منه

باید همه از ذات الهی گفتن — زاد و مرد و خود همه تباهی گفتن
گفتی که بترک خویشتن مشتاقم — تا وقت ملاقات چه خواهی گفتن

منه

تا ان معنی خود طلب ممان ناقص دون — تا بر تو شود هردی و فردا اکنون
چه خوف و رجا چه قبض و بسط و چه و چون — حق می ناید بر کنها از تو برون

ساکن


ساکن شده ام بدینی پر پیران — منه — از سختی مرگ همچو بی تدبیران
این زندگیم نیست تمنا تو مرا — آسان میران و هم درین دم میران

منه

این ساغر را کجاست مرد خوردن — با زنده اگر بجان چه نزد بردن
حقست رهاننده ز بیم و امید — جز حق نکند دوای درد مردن

منه

اسرار خدا است کهنه را نو گفتن — از خود مردن زجمله یا هو گفتن
من با همه و از همه جا در سخنم — کور و کریست آن فلان کو گفتن

منه

آئینه ما یی احولی پیشه مکن — با شیر رفیقی حذر از بیشه مکن
هر کس که بدل بگذرد پرتو ماست — از خویش ملاف و غیر اندیشه مکن

منه

دامان وجود از کی و کو پاک بمان — جیب عدم بی سر و پا چاک بمان
بیحد برخاست خلق و بسیار افتاد — این پاک بمان که بود این خاک بمان

منه

در پیش بصر حجاب داری بس کن — از بینش حق کتاب خود را مس کن
گفتم که دگر ذکر ترا بس گردم — گفتا ذاکر اگر تو باشی بس کن

منه

باید پی امر جان سپاری کردن   اینست طریق حق گذاری کردن
تا جانب خود باد کنی تو کبری   با کس نتوان دعوی یاری کردن

منه

از روز ازل رزق کسان قسم خسان   هر نوع که خواست کرد آن رزق رسان
نیک و بد را منع زیاده ز نصیب   در تقوی او نمو و امساک کسان

منه

از حد بگذشت حسرت غالب من   تا دوست مگر یکی شود راغب من
این ناله رعد و آه برق اشک سحاب   سوی در او روید از جانب من

منه

تا بتوانی کار خدایی کردن   باید ز همه خلق جدایی کردن
در مذهب عارفان کم از کفری نیست   محتاج نبودن و گدایی کردن

منه

من کیستم و بلند و پستم سخنان   در دشت احاطه جو آن خار زبان
بازی بر سر نشسته کبکی در بن   شاهی پی صید کرد او طوف کنان

منه

بی حاجت چند آشکار او نهان   آزار کشی ز خود فروشی جهان
زانسان که ملک را به بشر صبری نیست   خود را صد رنگ گر شود عرضه دهان

جزراز


منه

جز از تو نیست هم نو غصه دهان   در دست مهان و در تمنای کهان
ای رخت با نگار بسته ز نهان   حمال ترا نام نهادند جهان

منه

ترک کرم و مروت و هوش مکن   حق را بنما دایم و روپوش مکن
یعنی احسان ورز دایم و نام مبر   وز نیکی کس با تو فراموش مکن

منه

از کرده خویشتن فراموش مکن   غیر نیی قول خلق را نوش مکن
یعنی هر کس ندیده لطفی از تو   گر دعوی دوستی کند گوش مکن

منه

یکچند چراغ آرزو را پف کن   قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یک انگشت کشم بر کامت   از لذت اگر محو نگردی تف کن

منه

خلقند به آب و گل مقید کردن   خود را نه بجان و دل موید کردن
آنکس که توبی و قوفی او دانی   او را نتوان ممیز خود کردن

منه

این دینی و دین و بستن و بگشادن   شایسته اجرت و جزا افتادن
از جانب خالقم مرادی ننمود   غیر از چیزی بمستعدی دادن

جانیست جهان نما بجسم عرفان منه هر ذره که هست در فضای امکان
سر بر نتواند زدن از خاک خفی تا جمله مکان برو نتابد ز زمان

منه

تا هستی هست و غم رونق خوردن راهی نتوان هست مطلق بردن
آزا اینه با زنگ زدودن ماند ابل و لراد نظر حق مردن

منه

جز عقل که اسا زنیاید بیرون آن شاه سراسر از نیاید بیرون
زان پرده که عشق کفت و کوئی دارد آواز آمد راز نیاید بیرون

منه

تا کی خود را بخلق طایع کردن در کار فن فسانه شایع کردن
تا چند بر آمدن برسم ره عام بهر عدم وجود ضایع کردن

منه

در خلق کند بهر کمال ایشان استعداد او امر و کار و حال ایشان
حق کرد طیور را پرید الهام اما بزبان پر و بال ایشان

منه

راهی باید که می تواند بردن کو هر جو زبد که میتواند بردن
برونده کان چند و چران مانده دریا بسبد که می تواند بردن

از بهر تو



از بهر تو جمله را زبس خون خوردن منه از زیستن است ره و می تا مردن
از بس که ضعیفست ز سودا تو خاک جز آب فرو نمیتواند بردن

منه

نتوان متنعمان حق را بستن بشناخت بالقاب و مدیح و تحسین
این نکته در اید نالا صراطست که تو رو بر ره ایشان وجه و دید نه بهین

منه

اسرار خدا که نه بگفتارست آن بس جاهل راست قوت گارستان
گفتار خطاست راه رو را با خلق لب بسته بهست جون در خار ستان

منه

شایستگی شی بود ابله بودن آئینگی وجه موجه بودن
رفعت نبود امیر باشه بودن بل رفعت از نهایت منزه بودن

منه

پنهانی مرد چیست یکتا گشتن در آینه دو کون پیدا گشتن
رسم عقلست رفتن اینسو آنسو نبود ره عشق جز نجود داشتن

منه

در عشق بجز احد چه خواهد بودن خلق بی نیک و بد چه خواهد بودن
کار فلک ز فلک درین کو بازیست آنکه تنهاستی خود چه خواهد بودن



بند تو تویی بخویش آرام مکن — منه — یعنی خود را اسیر هر کام مکن
در بیم و امید هستی آزادی نیست — مکر ابلیس را خرد نام مکن

منه

دیدی که بنطق رسید نتوان بودن — مستیقن بر شنید نتوان بودن
حق دیدم و بس دو کون آینه او — خود شاهد غیر دید نتوان بودن

منه

در کام من خسته تعلل میکن — گو هر نفسم شاخ غمی گل میکن
می بین چو کبابم و چو بستان مرو — میدان که خرابم و تغافل میکن

منه

کارست عبادتم بی علم لدن — عادت بکه بندم بهمان لب ز سخن
روی امید چند مالم بر خاک — نه پشت خراست آخر این رحمی کن

منه

یارب ما را ز عشق تعلیمی کن — وارسته ز هر امیدی و بیمی کن
ما را چه وجود تا کنیمت تعظیم — ما را تو بلطف خویش تعظیمی کن

منه

پای همت بر سر کونین زن — در کوی مجردی در تمکین زن
از رد و قبول عالم بگذر ور نه — همچون میمون معلق تحسین زن

عالم را آن و آدمی را این فن — منه — آخر بکجا روم کرا بسپرم من
خاک خونخوار و فلک گردن زن — مشت فانی داده بمردن همه تن

منه

نیرو کسی با آفتاب باد این — در سیر نیافت ذره را آیین
آن عین همه از همه مستثنی شد — یعنی که مرا به بین و عالم را بین

منه

هر جزو که هست در جهان پرتمکین — وابسته باد است چو بگشایی عین
از بهر دم آب که قدرش پیداست — بیچاره و عاجز و بلاکست حسین

منه

اعدای تو هر طریق واننده شدن — کی بتوانند با تو مانند شدن
با شیر سگان اگر چه لاینده شدن — آن نیست که غیر سگ تواننده شدن

منه

عشقست و نظر بیار جانی کردن — دل زنده بجان جاودانی کردن
اینجا همه دوستیست محض احسان — دیگر غلطست بدگمانی کردن

منه

بی آتش عشق زیستن و آن مردن — جان [illegible] سهل است پیش او جان بردن
شمعی بزبان حال با پروانه — میگفت که سوختن به از افسردن

آن زنده که کار زیستنش با مردن
با ما ست ولیک خواهد از ما مردن
منه
جانان حاضر حجاب او هستی ما
جز غفلت نیست پیش او نا مردن

منه

قرآن که پیام است از آن پاک دهن
هم شرح ستون کل یوم او بین
بینند آیات هر طرف اهل یقین
خوانند زبان ذکر تش غایتش این

منه

تا صافی شد آینه من از من
بر من گشتند عالمی عکس فکن
من از یک دردمیزدم بر سر و تن
اکنون همه دردها بمن دستان زن

منه

این خلق و خروش بس محلها کردن
غوغای الملها و اجلها کردن
حسنست و لباس مختلف پوشیدن
عشقست و یگانگی تقاضا کردن

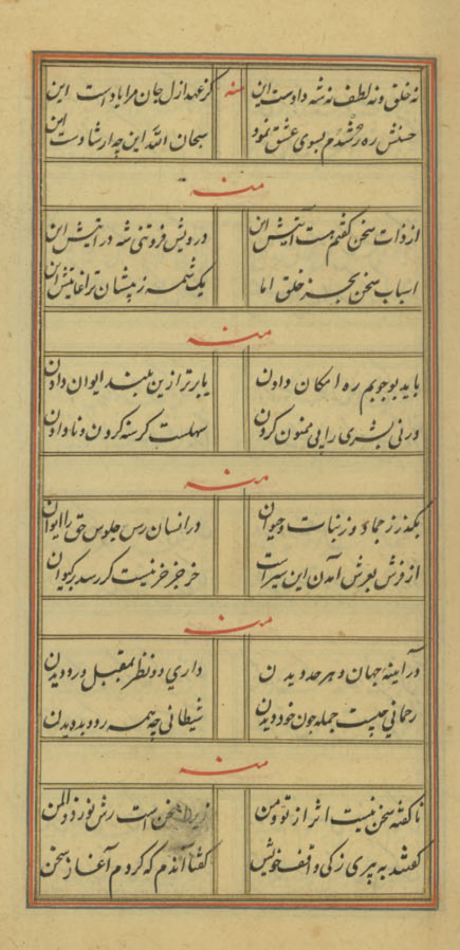
منه

باید بمجوسی تولا کردن
از هر حالیست کردن و نا کردن
یک شمه برب خویش وا کردن
بهتر که هزار دفتر انشا کردن

منه

هزلست و فسانه تا قدر شکن
جز آنکه ضرورتست آنرا گفتن
در خلق نفاق و شین و غوغا فتن
زانست گزانداز بیرون ز سخن

نه خلق



نه خلق و نه لطف نه شه داوست این
منه
کز عهد ازل جان مرا یاد است این
حسنش ره رشدم بسوی عشق نمود
سبحان الله این چه ارشاد است این

منه

از ذات سخن گفتم هست آتش این
درویش فروتنی شه در آتش این
اسباب سخن بجز خلق اما
یک شمه ز پیشان تراغایتش این

منه

باید بوجوبم ره امکان دادن
یا برتر از این بلند ایوان دادن
ور نی بشری رای ممنون کردن
سهلست گرسنه کردن و نادادن

منه

بگذر ز جماد و ز نبات و حیوان
در انسان رس جلوس حق را ایوان
از فرش بعرش آمدن این سیر است
خر جز خر نیست گر رسد بر کیوان

منه

در آینه جهان و هر حد دیدن
داری دو نظر بمقبل و رو دیدن
رحمانی چیست جمله چون خود دیدن
شیطانی چه همه رو و بد دیدن

منه

ناگفته سخن نیست اثر از تو و من
زیرا که سخن هست رش نور ذو المنن
گفتند به پیری زکی واقف خویش
گفتا آندم که کردم آغاز سخن

بیننده دو کون رسته از آب سخن — منه — جمع آمده خوب و زشت در باب سخن
هر چند نگاه میکنم عالم را — معنی سخن است و صورت اسباب سخن

منه

تاکی دل را ز غم مکدر کردن — با فاتحه و اخلاص مقرر کردن
دانی تو که هست مشکل عرصه دون — استادن و صبر بر مکرر کردن

منه

در زیر سپهر بدگمانی کردن — امریست محال کامرانی کردن
در فقر و شکایت از غنا جرم همه — نتوان بحضور زندگانی کردن

منه

آراستگی مرد در وینی دون — در صورت عقل آمده محض جنون
ورنه کس را بقدر عقل حکما — عریان ساز و برون کند از گردون

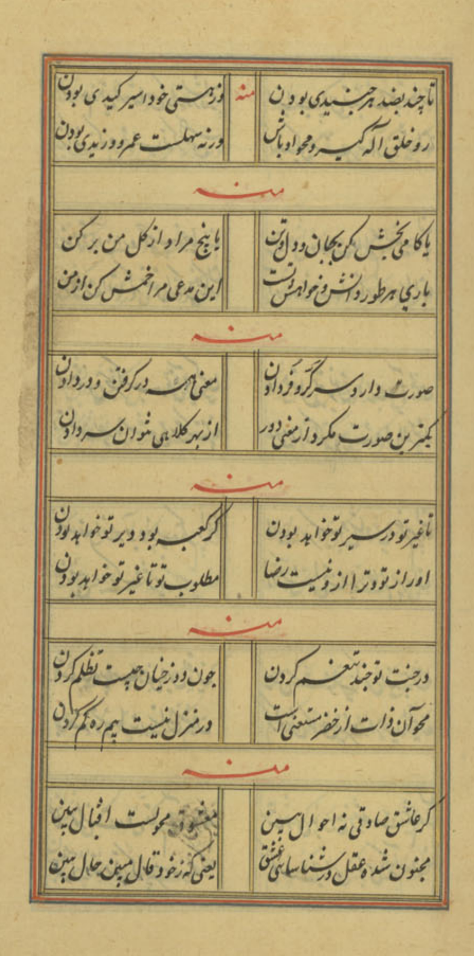
منه

فریاد که دهر باژگون کرده فنون — گردیده ملک جن و شده عقل جنون
آن ذات که بود کاملان را معنی — هر ناقص را صورت دعویست کنون

منه

هان شادی ازان کشش خرم میکن — یعنی غم نیستی ز خود کم میکن
هر چند بدین قفس چو مرغی خو گیر — گاهی طلب خلاصی هم میکن

تاچند



تاچند بضد هر چه بندی بودن — منه — از هستی خود اسیر کیدی بودن
رو خلق اله گیر و محو او باش — ورنه بمهلت عمرو و زیدی بودن

منه

یا کامی بخش کن بجان و دل تن — یا هیچ مراد از کل من بر کن
باری بهر طور دانش و خواهش تست — این مدعی مرا خمش کن از من

منه

صورت دارد سر گرو فرداون — معنیست در گرفتن و در دادن
کمترین صورت مکر دور ز معنی دور — از بهر کلاهی نتوان سر دادن

منه

تا غیر تو در سیر تو خواهد بودن — گر کعبه بود دیر تو خواهد بودن
او را ز تو و ترا ازو نیست رضا — مطلوب تو تا غیر تو خواهد بودن

منه

در جنت تو چند تنعم کردن — چون دوزخیان جهت تظلم کردن
محو آن ذات از خضر مستغنی است — در منزل نیست هیم ره گم کردن

منه

گر عاشق صادقی نه احوال ببین — معشوق تو مولست اقبال ببین
مجنون شده عقل در شناسای عشق — یعنی که ز خود و قال مبین حال ببین

کردم زنی از شهان کراز درویشان
اسباب بیان تو باشند پریشان
زانگونه که در خواب تو کر خلق همه
آیند یکی خبر ندارد ز ایشان

منه

بشنو قرآن در و همه چیز عیان
جز نسو و زبان عالم و عالمیان
سبحان الله که خلق از کن فیکون
آورد و نهاد نامها بهر بیان

منه

از نفس بجز کبر نمی آید و کین
وز عقل بغیر نیفتی دین و آئین
تو عین بصر باش و همه حکمت بین
این راز لکم دینکم و لی الدین

منه

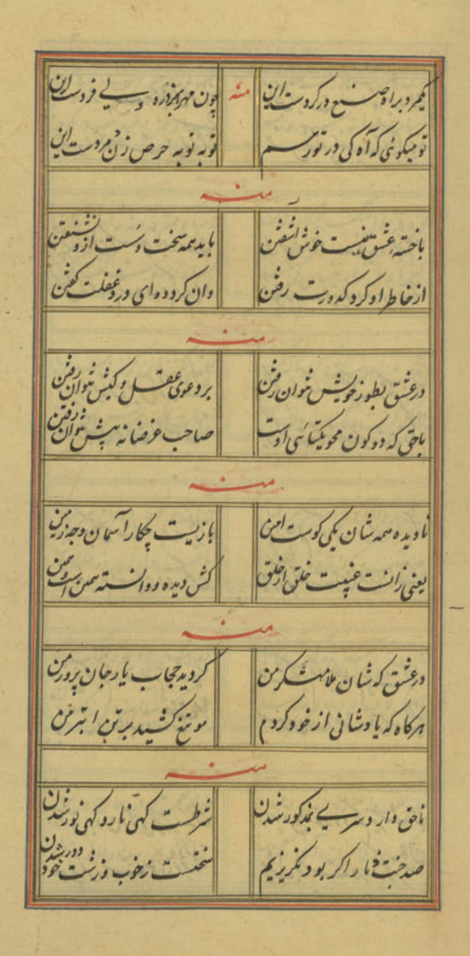
هست از موجود زاید و کم بیرون
امید و هراس و شادی و غم بیرون
از هیچ بود نیک اثر پیدا نیست
زارایش افسانه عالم بیرون

منه

بشتاب و بیاب معنی دین و یقین
یعنی مشنو نسیه کس نقد ببین
با قصه و افسانه و نشان منشین
گر گوش گمان نخرد و از دیده یقین

منه

کار عدلت در قلم آوردن
شادی برون ز شصت غم آوردن
عجز آرد قدرتی که چیزی نکند
لنگیست جزای پای کم آوردن



یک مرد براه شرع درگوشت این
چون مهر بهر ذره ولی فردست این
تو میگوئی که آه کی در تو رسم
تو به نوبه حرص زن مردست این

منه

با خسته عشق نیست خوش آشفتن
باید همه سخت و سست از و نشنفتن
از خاطر او گرد کدورت رفتن
وان گرد دوای درد غفلت گفتن

منه

در عشق بطور خویش نتوان رفتن
بر دعوی عقل و کیش نتوان رفتن
با حق که دو کون محو یکتائی اوست
صاحب غرضانه پیش نتوان رفتن

منه

نادیده همه شان یکی گوست امین
بازیست چکار آسمان وجه زمین
یعنی ز انست غیبت خلق از خلق
کش دیده و دانسته همین است همین

منه

در عشق که شان ملامت گر من
گردید حجاب یار جان پرور من
هر گاه که یاد شان از خود کردم
مو تیغ کشید بر تن ابتر من

منه

ناحق دار دسری بد کور شدن
شرطست کهی نار و کهی نور شدن
صد جنت و نار اگر بود نگریزیم
سنجست ز خوب و زشت خود دور شدن

منه

زاهد ز فریب هر مجازی خوردن / راهی بحقیقت نتواند بردن
بسیار گهر هست درین بحر ولی / خس غواصی نمیتواند کردن

منه

تا چند توان اسیر نابود شدن / بی بهره ز بهر فایده و بهبود شدن
گهی که عدم شود عدم گر به بود / آخر زچه روی بود موجود شدن

منه

نادیده عیان بعین او نیست امان / از ظلمت شک و شرک و ز مکر زنان
انوار یقین چو عین را غلوتی اند / این گفت و شنید نیست جز وهم و گمان

منه

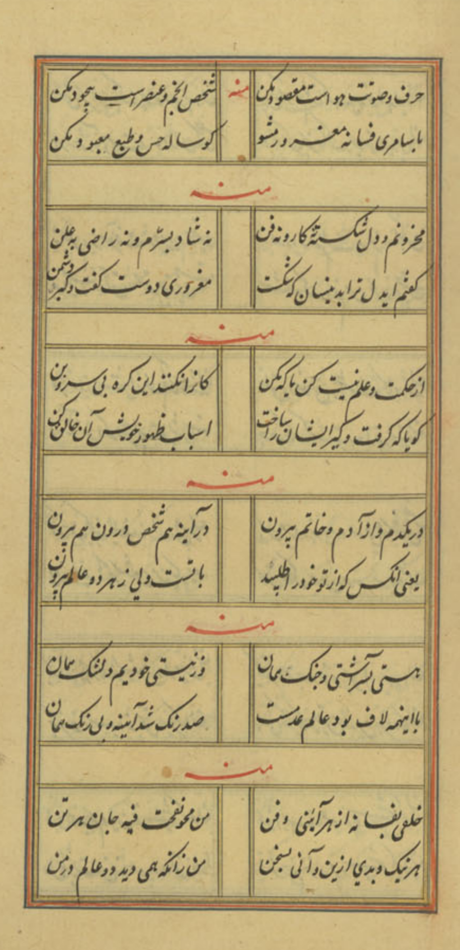
گوینده یکیست در همه سر و علن / وین عالم و آدمند ش اسباب سخن
دیار ندیدم اندرین دیر کهن / جز آنکه بگفت این سخن از لب من

منه

دوزخ گویم تخوف عام است این / جنت گویم تملق کام است این
بی خوف و رجا بنده خود ساخت مرا / سبحان الله چه لطف و اکرام است این

منه

در عشق برون ز کوی تمییز شدن / ره یافتن اندر و و کم نیز شدن
رهبر چه کس است سوی توحید دلیل / منزل چو نیست هر دو یکچیز شدن



حرف و صوت هو است مقصود مکن / منه / شخص الخم و عنصر است مسجود مکن
با سامری فسانه معنی مشنو / گوساله حس و طبع معبود مکن

منه

محزونم و دل شکسته کار و نه فن / نه شاد بسر خودم و نه راضی به علن
گفتم ای دل تراید بنشان که شکست / مغروری دوست گفت دیگر دشمن

منه

از حکمت و علم نیست کن تا که بکن / کار انکنند این کره بی سر و بن
گویا که گرفت و گیر ایشان را ساخت / اسباب ظهور خویش آن خالق کن

منه

دریکدم و از آدم و خاتم بیرون / در آینه هم شخص درون هم بیرون
یعنی آنکس که از تو خود را طلبید / با تست ولی ز هر دو عالم بیرون

منه

هستی بسر آشتی و جنگ همان / وز نیستی خودیم دلتنگ همان
با اینهمه لاف بود عالم عدمست / صد زنگ شد آینه و بی زنگ همان

منه

خلقی بفنا نه از هر آیینی و فن / من محو نفخت فیه جان هر تن
هر نیک و بدی ازین و آنی بسخن / من زانکه همی دید دو عالم در من

هستی بجزان پاک چه خواهد بودن
منه
این آدم غمناک چه خواهد بودن
هر رفته و آینده ازان پاک طلب
در خاک بجز خاک چه خواهد بودن

منه

نه علم و نه معرفت نه دین و نه یقین
نه قدر و نه منزلت نه عز و تمکین
جون استحقاق رحمتم چندین هست
شاید که نمانم من محروم چنین

منه

مر انسان راست از خود آگاه شدن
خلق و خلاق را نظر گاه شدن
ور نه آنرا که در جبلت بشر است
جه حد ملک گشتن و الله شدن

منه

هر کس بکجند لاف ز دل از دل و دین
پس مرده و نبرد ره سوی عرش یقین
این مقبرها بگوش من میگویند
کای خاک جهان بر سر موجود چنین

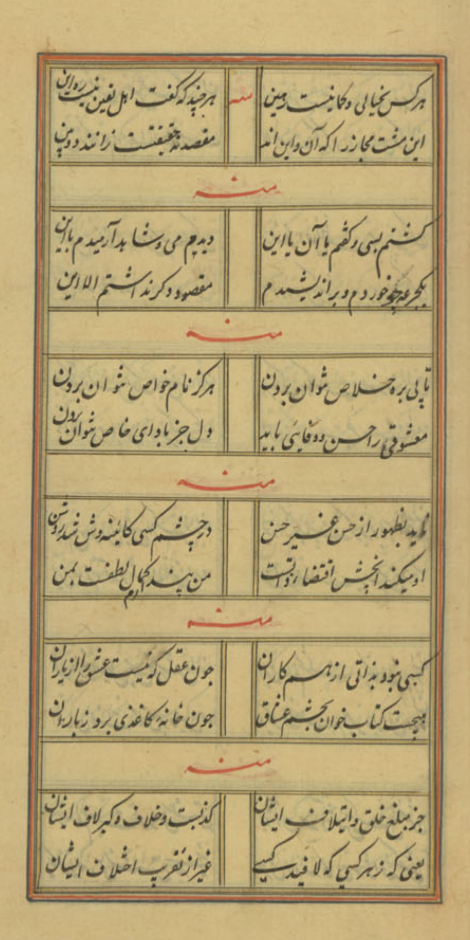
منه

یک فرقه زکار خویش داوند نشان
یکفرقه ز جهد خود و بحول یزدان
یکفرقه رسیدند بحق سیر کنان
یعنی که یک یقین ازین هر دو کمان

منه

ما بی هنریم و این خموشی کردن
ما خود راست عیب پوشی کردن
بل غیرت حق نداد رونق ما را
تا نتوانیم خود فروشی کردن

هرکس



هر کس بخیالی و گمانیست رهین
منه
هر چند که گفت اهل یقین بنیت روان
این مشت مجاز را که آن و این انه
مقصد نه بحقیقت زانند و دین

منه

گشتم بسی و گفتم یا آن یا این
دیدیم می و شاید آرمیدم بااین
یکجرعه چو خوردم و براندیشدم
مقصود دگر نداشتم الا این

منه

تا پی بره خلاص نتوان بردن
هرگز نام خواص نتوان بردن
معشوق را حسن وفای باید
دل جز باداى خاص نتوان بردن

منه

نماید بظهور از حسن غیر حسن
در چشم کسی کاینه وش شد روشن
او میکند انجش اقتضا ذات
من بینم از کمال لطفت بمن

منه

کسبی نبود بذاتی از همه کاران
جون عقل که نیست عشق را از یاران
هیجست کتاب خوان بجشم عشاق
جون خانه کاغذی برد زباران

منه

جز مبلغ خلق و ائتلاف ایشان
کذبت و خلاف و کبر لاف ایشان
یعنی که ز هر کسی که لا فید کسی
غیر از تقریب اختلاف ایشان

منه

زین چند سخن حاصل عمر گذران
از من اثریست در ره دیده وران
یعنی ز کلام من مرا فایده نیست
کاریست که کرده ام برای دگران

منه

بنشین و غبار زهر دری پیدا کن
بر منظر اعلی نظری پیدا کن
این خانه نه در دارد و روزن دارد
با در دامن کشش دری پیدا کن

منه

جز آنکه دلش بملک جان رفت از تن
هر جا که رود کست او راذو المن
در ظاهر و باطن از سفر کسب نکرد
الا اندکی متاعی و حب وطن

منه

نه روح توان یافتن از کس نه بدن
بعد از یکی اچند گرچه بوده است عدن
این عالم و آمد و شدن خلق در و
دریای فناست برسر موج زدن

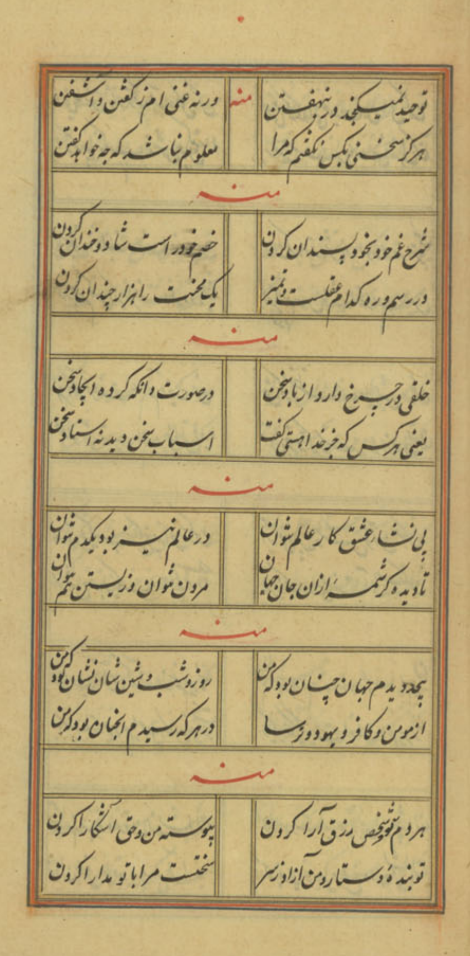
منه

غیر از تفصیل مجمل خویش مدان
این عالم مختلف ز بیگان و بدان
انسان انست کان بود عین همه
دیگر همه خصم همچو دیوان و ددان

منه

در عالم حیرت و رمعنی سفتن
جز آن همه آشفتن کس یا خفتن
یکلحظه بهمدمی نشستن جایی
حرفی دو سه کان موثر افتد گفتن

توحید



توحید نمی گنجد در نهفتن
ورنه غنی ام ز گفتن و اشنفتن
هرگز سخنی بکس نگفتم که مرا
معلوم نباشد که چه خواهد گفتن

منه

شرح غم خود بخود پسندان کردن
خصم خود است شاد و خندان کردن
در رسم و ره کدام عقلست و تمیز
یک محنت را هزار چندان کردن

منه

خلقی در چرخ دار و از باد سخن
در صورت و آنکه کرده ایجاد سخن
یعنی هر کس که جز خدا هستی گفت
اسباب سخن دیده نه استاد سخن

منه

بی نشاء عشق کار عالم نتوان
در عالم نیستی بود یکدم نتوان
تا دیده و کرشمه از آن جان جهان
مردن نتوان و زیستن هم نتوان

منه

بحدو دیدم جهان چنان بود که من
روز و شب و شین شان نشان کو که من
از مومن و کافر و یهود و ترسا
در هر که رسیدم انچنان بود که من

منه

هر دم تو تشخص رزق آرا کردن
پیوسته من وحق آشکارا کردن
تو بنده دستار و من آزاد ز سر
سخت است مرا با تو مدارا کردن

منه

ای عاشق زار ترک آب و گل کن / یعنی که گدای جهان دل کن
از کوچه تنگ توشهی چون گذرد / برخیز سر چار رهی منزل کن

منه

با خلق دغا باز دغا بازو ببین / چون کرد تراش و داده خود را از بین
در چشم کسی که معرفت دارد و دین / از لام همان باشد انصاب همین

اقلام

انصاب

منه

هر آنکه گرفت عالم آئینه فن / حق گرد نظر بخود و سوایش همه ظن
مخلوق ندیده اند و خالق دیده / آن فرقه که رسته اند از خوف و حزن

منه

در خود همه کسب گنج پنهان میکن / آیه می بین و مس قرآن میکن
گر شرح بد و نیک دو عالم خواهی / هر رنگ برای صفت آن میکن

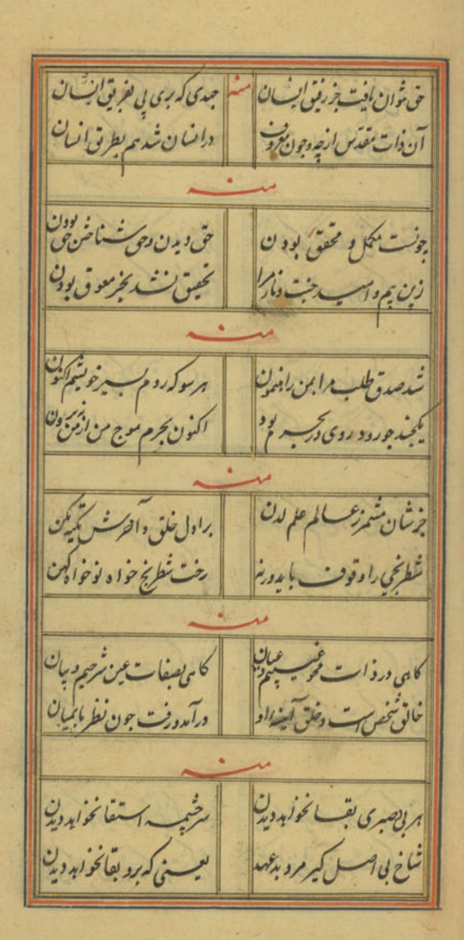
منه

صاحب نظری که آمد از غم بیرون / در هر دم خود داد دو عالم بیرون
پیوسته بجود دم با اصل کان نفخه اوست / دیگر نبگر کیست از آن دم بیرون

منه

آرام ز سیر خود برون اندیشان / در صورت غیر هم تویی از پیشان
زان طفل بمادر و پدر آرامد / کو بوی تو در دماغ دارد زیشان

حق تواند



منه

حق نتوان یافت جز رفیق ایشان / جهدی که بری پی بفریق ایشان
آن ذات مقدس از چه و چون بیرون / در انسان شد هم بطریق انسان

منه

چون نیست مکمل و محقق بودن / حق دیدن و حق شناختن حق بودن
زین بیم و امید جنت و نار مرا / تحقیق نشد بجز معوق بودن

منه

شد صدق طلب مرا بمن راهنمون / هر سو که روم بسیر خویشم اکنون
یکچند چو رود روی در بحرم بود / اکنون بجرم موج من از من بیرون

منه

جز شان مشمر ز عالم علم لدن / بر اول خلق و آخرش تکیه مکن
شطرنجی را وقوف باید ورنه / رخت شطرنج خواه نو خواه کهن

منه

گاهی در ذات محو غیبیم و عیان / گاهی بصفات عین شرحیم و بیان
خالق شخص است و خلق آینه او / در آمد و رفت چون نظر با میان

منه

هر بی بصری بقا نخواهد دیدن / سرچشمه استقا نخواهد دیدن
شاخ بی اصل گیر مرد بد عهد / یعنی که برو بقا نخواهد دیدن

جز ترک دو کون کرده طاق افتادن … منه … با وحدت صرف هم وثاق افتادن
وهمت وکمانی وقضا را تا در … بر وفق مرادی اتفاق افتادن

منه

چه بود شاکر نعمت داور خوردن … ساغر زکف ساقی کوثر خوردن
نعمت زان دان که قدر نعمت داند … بی ذایقه را چه سود شکر خوردن

منه

آن ذات نمی گنجد اندر دیدن … از غایت قدس خاصه در هر دیدن
تا روی دلم باوست از بس غیرت … نتوانم کرد وقت خود کر دیدن

منه

رفتم بفلک منظر شاه ذوالمن … تا شکوه کنم ز جور دل کم گشتن
دیدم دل من بوده برین قصر کهن … خندان چون صبح بر شب هستی من

منه

گفتم چه بود مرا بر آسمان کردن … گفتا ندپیر ناسپاسان کردن
گفتم که ربودن دلم این همه چیست … خندان شد وگفت مرگ آسان کردن

منه

از ذره که دید خود نمائی کردن … بی خورشیدی بر آشنائی کردن
یعنی که جهان رایحه کربت گیرد … نتواند جز خدا خدائی کردن

ازخرد



از خرد بکل خود ار از و دی بر بان … منه … بار ره رو جامع الوجودی بر سان
ای چشمه که آرزوی دریا داری … جهدی کن وخویش را رودی بر سان

منه

حق از لب انسان که کهر داشت زکان … هر پیش وکمی که داشت کن کرد مکان
این دل نه دلست عالمی زو حاشا … یعنی که دریست لامکان را امکان

منه

تا کی باشم اسیر مشکل و آسان … با خویشم آشنا کن و مهر آسان
یا رب بحق آنکه بر اسیر آنم … لطفی کن وخویش را بمن شناسان

منه

ما گهی آزاد و گهی بنده شدن … یعنی هر دم بروی افکنده شدن
آری آری خاصه عشاق ویست … روزی صد بار مردن و زنده شدن

منه

آن نور ازل تافت برین صحن بیان … از پنجره آسمان یعنی انسان
نیک و بد و سرور بی وسرگردانی … دانستن آنست و ندانستن آن

منه

وقتی داریم تنگ وحاجات در آن … ممجون اعضا و اختلاجات در آن
در خانه تار عمر دل دق میکرد … نایافته روزن مناجات در آن

منه

تا کی ره اصل خویشتن گم کردن
در فرع فغان چو دیو مردم کردن
بشتاب بیا بسوی تحکم کردن
سهلست درین طرف تظلم کردن

منه

تا بند طلسم آسمانی و زمین
بر گنج وجود کی توانی شد امین
کفتی که زهر دو کون نومید شدم
خاموش که امید همین است همین

منه

باید ز کیا ره بجو بودن
وز جوی بجر رفتن و آسودن
یعنی از قالب بجانب قلب شدن
وز قلب دل آنکه محو مقلب بودن

منه

تجرید شدن چو عیسی از دیر خسین
رام تو کند سپهر با پیر چنین
بسیار بکرد فرع کردیدم و اصل
تا دانستم که هست این غیر حسین

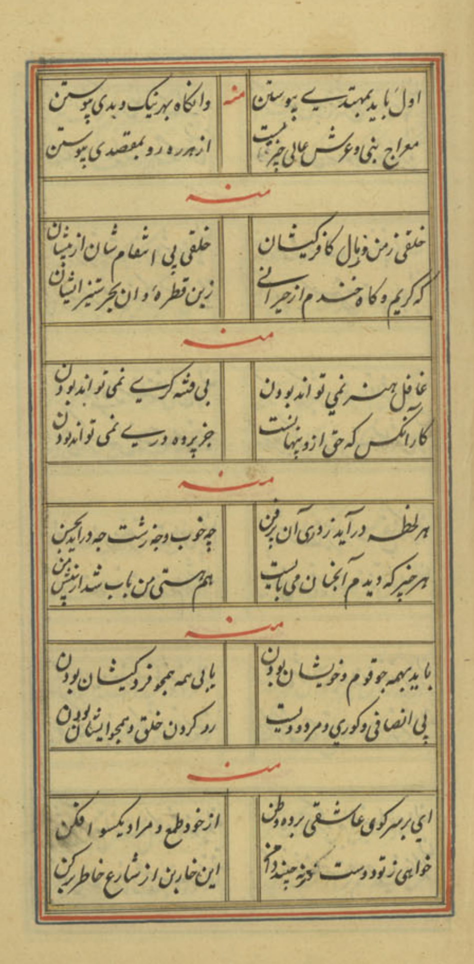
منه

حق را بر تو پر تو نور افشادن
تو از پی کام بحضور افشادن
هر چند نگاه میکنم کار تو نیست
از معنی خویش غیر دور افتادن

منه

شرط طلبت کسوت از ذل کردن
در پی روی از جمله تحمل کردن
کفتم چه جفاست این بلی آسان نیست
جا ز اجانان و جزو را کل کردن

اول


اول باید بمهتدی پیوستن
وانگاه بهر نیک و بدی پیوستن
معراج نبی و عرش عالی چیزیست
از هر ره رو بمقصدی پیوستن

منه

خلقی ز من و مال کاو کیشان
خلقی پی اشعام شان از میشان
که کریم و گاه خندم از حیرانی
زین قطره و ان بحر ستیز ایشان

منه

غافل هنر نمی تواند بودن
بی فتنه کری نمی تواند بودن
کار آنکس که حق ازو پنهانست
جز پرده دری نمی تواند بودن

منه

هر لحظه در آید ز دری آن پر فن
چه خوب و چه زشت چه در آید چه برون
هر چیز که دیدم آنجا ن می بایست
هم هستی من باب شد از پیش من

منه

باید بهمه چو قوم و خویشان بودن
یا بی همه همچو فرد کیشان بودن
بی انصافی و کوری و مردودیست
رو کردن خلق و همچو ایشان بودن

منه

ای بر سر کوی عاشقی برده وطن
از خود طمع و مراد یکسو افکن
خواهی ز تو دوست کرنه چند دامن
این خار بن از شارع خاطر بر کن

منه

دیدار خدا که بس نهانست و عیان
هرکس بیند نه شرح داند نه بیان
این سود و زیان و سوز مستی تست
اینجا چو رسی نه سود ماند نه زیان

منه

در سیر طریقت اندرو شن رایان
هرسو شده‌اند جهد ناپایان
بر یکجهتان غایت کار است پدید
در کوچهٔ راستی است پیدا پایان

منه

نامرد ز خود نرسته غلش میدان
گر از همه اکثر است اقلش میدان
یعنی هر کس که نیست محو توحید
هرچند که اعلم است اجهلش میدان

منه

نعمت نه بی معرفتست ای یزدان
بی نعمت نیز معرفت تلخ و گران
گر نعمت و معرفت ز هم دور شوند
نه نفع در آنست و نه تاثیر در آن

منه

گر بتوان دم ز راه تاثیر زدن
کامی نتوان برون ز تقدیر زدن
هرچند که بازوی کماندار قویست
کار بخت است بر هدف تیر زدن

منه

شمع آدم تافت ز کاشانه برون
افتاد هزار گونه افسانه برون
نادیدن سر خود بجهر و نفاق
گر نشناخت صاحب از خانه برون

گرحق



منه

گر حق ندهد جامه و نانت بیرون
بیشک که رود ز جسم جانت بیرون
گفتی حق کو کجست که هر در مانت
داد است هم از دست و زبانت بیرون

منه

این ناز و نیاز و عزت و خواری من
عشقست که میکند هواداری من
مطلوب همی تراود از من بیرون
من میگویم زهی طلبکاری من

منه

آن عین هدایت راجوئی رفتن
بر سوی ضلالتست خوئی رفتن
راز خود را که پرتو آن دانست
رو جانب آمدن نه سوی رفتن

منه

آن فرد غیور هم که جز اوست وطن
در عشق نداد رخصت هستی من
احسان و وفا و یاری و جود و منن
از جانب خود نه از جانب من

منه

هرچند که این نیم و که آن نیم شدن
مغرور امید و خستهٔ بیم شدن
زین گونه که هیچ نیست در دست کسی
لافست همه بغیر تسلیم شدن

منه

نه شاد نشین باش نه غمناک نشین
گر بتوانی ز غل و غش پاک نشین
من میدانم ترا و مقدار ترا
تو خواه بتخت و خواه بر خاک نشین

در هر که رسی دعاش باید کردن — هرکار بدعاشش باید کردن
چندان کار ضروری نیست ترا — با چند کست معاشش باید کردن

منه

آرام نیافت هیچ دلبسته من — نی جان رهیده نه دل خسته من
یکبار نبود در ره یاری راست — جز تیر غمت که بود پیوسته من

منه

دل بر دوز مرد ره که دمسازی کن — یعنی بی من بیاد همرازی کن
در هستی واختیارشان داد بکس — گفتش که برو بگو دکان بازی کن

منه

هر نکته ما نجردی و همبدن — گر منزل بیران و هرت یاد وطن
خضر نیست کزین وادی سرگردانی — صد ساله رهت برد بیک چشم زدن

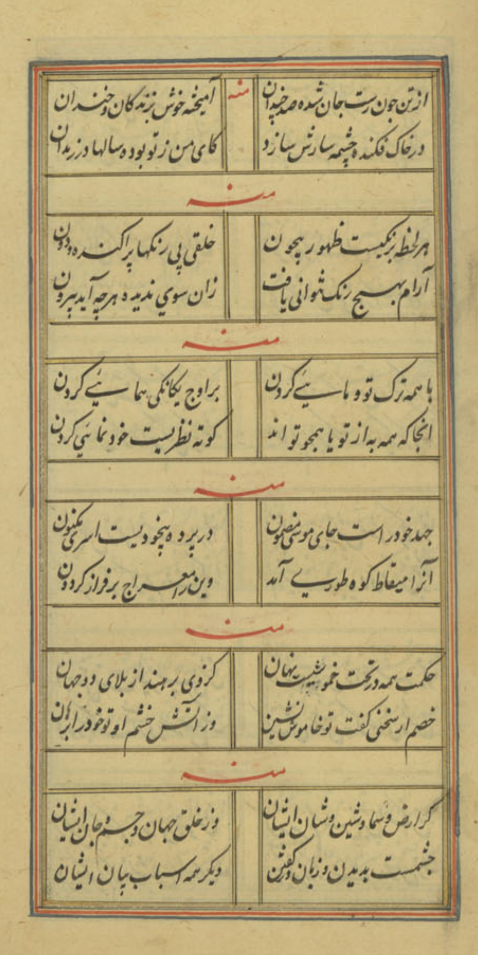
منه

ای روی تو از گدایی و شاهی من — در جان و دل تو راز و آگاهی من
با من چو ببر و جبر همراز شدی — خواهی تو بکوی دیگر و خواهی من

منه

ای مانده درین خانه بلقمه خوردن — وان لقمه بی نطفه و نطفه بی زن
همچون مرغی که بهر طعمه دهند — وآن بر آنگاه برکنندش از تن

ازتن



از تن چون رست جان شده صد چندان — منه — آمیخته خوش بزندگان و خندان
در خاک فکنده چشمه سازش سازد — کای من ز تو بوده سالها در زندان

منه

هر لحظه ز نکیست ظهوری چون — خلقی پی رنگها پراکنده و دون
آرام بهیچ رنگ نتوانی یافت — زان سوی ندیده هرچه آید بیرون

منه

با همه ترک تو و ماسیی کردن — بر اوج یگانگی همایی کردن
انجا که همه به از تو یا همچو تو اند — کوته نظریست خودنمایی کردن

منه

جهد خود راست جای موسی مضمون — در پرده بیخودیست اسری مکنون
آنرا میقاط کوه طوری آمد — وین را معراج برفراز گردون

منه

حکمت همه در تحت خموشیست نهان — گر وی برهند از بلای دو جهان
خصم ار سخنی گفت تو خاموش نشین — وز آتش خشم او تو خود در امان

منه

گر ارض و سما و شین و شان ایشان — وز خلق جهان و جسم و جان ایشان
جشمست بدیدن و زبان و گفتن — دیگر همه اسباب بیان ایشان

باید فلک معنی و انجم بودن — منه — در وحدت خود کثرت مردم بودن
تا چند توان همین بشیر دو کی — از پیشه اندیشه خود کم بودن

منه

صد سال اگر تو کام خواهی رون — آخر زهر فراق خواهی خوردن
تا خوشحالی زیستن و بیکانه — ای خوش وقتی در آشنایی مردن

منه

تا چند توان قصه مکرر کردن — نظاره دور چرخ وا اختر کردن
خوش آنکه توانیم کسی دیگر شد — یا عالم را برنگ دیگر کردن

منه

ای ظل تو محو آفتاب مردان — از نیستی خویش مشو سرگردان
مسرور شود کریم وقتی کورا — ره نیست ز بسیاری مهمان بر خوان

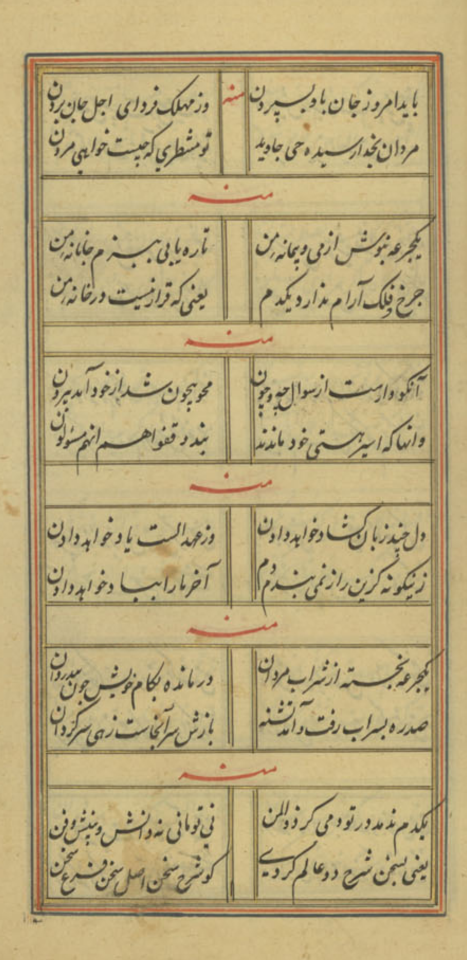
منه

از هستی تست غیر هستی و فن — ورنه همه چون تواند در شیوه فن
با خود جنگ آر و با همه صلح فکن — یک تن دشمن به که جهانی دشمن

منه

بر چرخ یکانگی نه جای تو و من — گوید بزم لبس بتن افکن
من میگویم که خویش را بر من تن — او میگوید که دست رد بر من زن

باید



باید امروز جان باو سپردن — منه — وز مهلک فردای اجل جان بردن
مردان بخدا رسیده حی جاوید — تو منتظری که چیست خواهی مردن

منه

یکجرعه بنوش از می و پیمانه من — تا ره یابی ببزم جانانه من
چرخ فلک آرام ندارد یکدم — یعنی که قرار نیست در خانه من

منه

آنکو وارست از سوال چه و چون — محو بچون شد از خود آمد بیرون
وانها که اسیر هستی خود ماندند — بند و قفوا هم انهم مسئولون

منه

دل چند زبان گشاد خواهد دادن — وز عهد الست یاد خواهد دادن
زینگونه گزین راز نمی بندم دم — آخر ما را بباد خواهد دادن

منه

یکجرعه نجسته از شراب مردان — درمانده بکام خویش چون بیدردان
صد ره بسراب رفت و آمد تشنه — بازش سر آنجاست زهی سرگردان

منه

یکدم ندمد در تو دمی کر ذو المن — نی تو مانی نه دانش و بینش و فن
یعنی بسخن شرح دو عالم کردی — کو شرح سخن اصل سخن فرع سخن

این گشتن چیست وین جدایت دیدن — منه — در خویش رسیدنست و باحق بودست
وز نقطهٔ ذات خویش آیت دیدن — از دایرهٔ سیر نهایت دیدن

منه

بگذار چراغ وهم را در شب ظن — چون صبح ز خورشید تعینت دم زن
تا چند سماعی و قیاسی و غلط — ناصح شو و صدق ورز و بین حکم سخن

منه

ای خوانده هر چه جهان و هر چیز دران — من هم ز توام مرا از ان سلک مران
بس جور کشیدم و صلاحش خواندم — من هم سهوی اگر کنم درگذران

منه

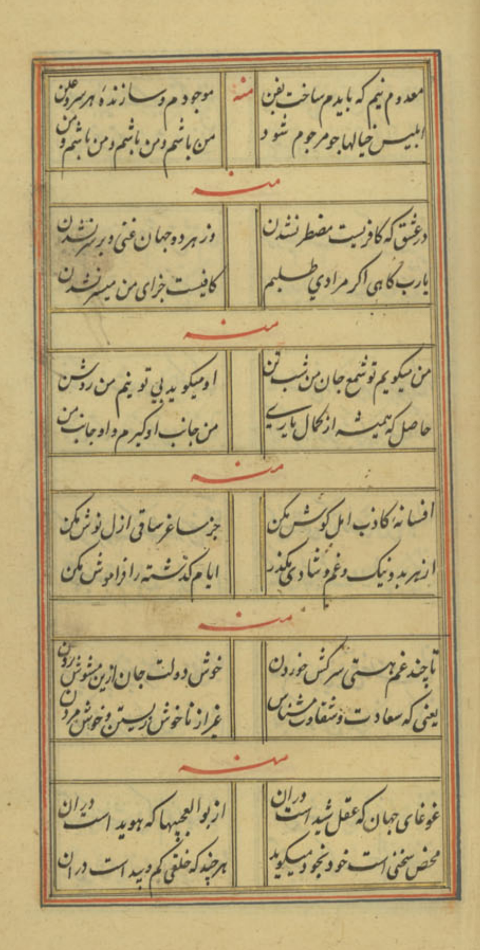
هرچند ز حد برون توان کرد سخن — از هر سخنی توقعی کام مکن
آری درجهٔ سخن بلند است بسی — اما ز سد بوتش جباری کن

منه

دور از فلک عدو تواند گشتن — و انکه گرز عادتش رو تواند گشتن
بیرون شدنست کار مرد از گرداب — ورنه خس و خار رو تواند گشتن

منه

این فتنه چند مبتلای آن من — هر لحظه از ان بناله و افغان من
گز انکه تو کرده‌ای تو دانی شاهی — در کار من است مرد آن تا دان من



معدوم نیم که بایدم ساخت بفن — منه — موجودم و سازندهٔ هر سر و علن
ابلیس خیالها چو مرجوم شود — من باشم و من باشم و من باشم و من

منه

در عشق که کافریست مضطر نشدن — وز هر دو جهان غنی و برتر شدن
یارب گاهی اگر مرادی طلبم — کافیست جزای من میسر نشدن

منه

من میگویم تو شمع جان من شب تن — او میگوید بی تو نیم من روشن
حاصل که همیشه از کمال یاری — من جانب او گیرم و او جانب من

منه

افسانهٔ کاذب اهل گوش مکن — جز ساغر ساقی ازل نوش مکن
از هر بد و نیک و غم و شادی بگذر — ایام گذشته را فراموش مکن

منه

تا چند غم هستی سرکش خوردن — خوش دولت جان ازین مشوش رودن
یعنی که سعادت و شقاوت مشناس — غیر از ناخوش زیستن و خوش مردن

منه

غوغای جهان که عقل شید است دران — از بو العجبیها که هوید است دران
محض سخنی است خود نجو میگوید — هر چند که خلقی کم و بید است دران

منه

از جمله بباید تبرا کردن
با هستی ذات حق تولا کردن
دانی که غم تو چیست در دنیی دون
از عاریتی چند خود آرا کردن

منه

دانی چه نشست بمجمع عشاق شدن
خورشید صفت فرد در آفاق شدن
دریافته که شرط راه حق چیست
از هر چه بود جفت شدن طاق شدن

منه

شاه کرمت چو بسط را گوید کن
گلشن شود از بهر تو این سجن کهن
یعنی هر چیز بهجتی داد ترا
آن را بگذار و شکر وقت خود کن

منه

یکسو امریست گشته من مضطر آن
یکسو نهی ز آرزوی دل و جان
من بسته از حال و محال هر دم
یک گوی فتاده در خم صد چوگان

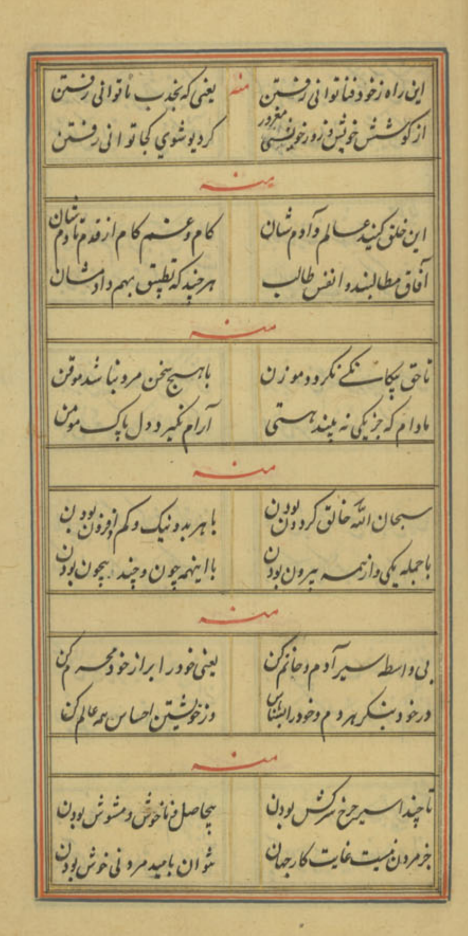
منه

در پردهٔ بی بصر و حقیقت و امان
در عرصهٔ بی نطق خلقند جهان
ره جو ز بصر بلا مکانی و قدم
زان رو که سخن خفر زمانست و مکان

منه

آن روز که بیش و کم نخواهد ماندن
کس را شادی و غم نخواهد ماندن
یعنی چون مرد از زبان بر بد و سود
آندم بد و نیک هم نخواهد ماندن

ای راه



منه

این راه ز خود فنا توانی رفتن
یعنی که بجذب ما توانی رفتن
از کوشش خویش و زور خویش مغرور
گردی و شوی کجا توانی رفتن

منه

این خلق که نیند عالم و آدم شان
کام و غم کام از قدم تا دم شان
آفاق مطالبند و انفس طالب
هر چند که تطبیق بهم داد شان

منه

تا حق بیکی نکرد و موزن
با هیچ سخن مرد نباشد موقن
مادام که جز یکی نه بیند هستی
آرام نگیرد دل پاک مومن

منه

سبحان الله خالق کردون بودن
با هر بد و نیک و کم افزون بودن
باجمله یکی و از همه بیرون بودن
با اینهمه چون و چند بیچون بودن

منه

بی واسطه سیر آدم و حاتم کن
یعنی خود را از خود محرم کن
در خود بنگر هر دم و خود را بشناس
وز خویشتن احساس همه عالم کن

منه

تا چند اسیر چرخ سرکش بودن
بیحاصل و ناخوش و مشوش بودن
جز مردن نیست غایت کار جهان
نتوان بامید مردنی خوش بودن

منه

صدر حقیقت یقین و شرح دین کن — کس معتقد تو نیست ترک آن کن
از خلق گر اعتماد خواهی تو خموش — هر چیز که گفت بشنو و تحسین کن

منه

گر از سر ظلم و جهل نبود سخنان — بر خاک نیفتد و شود قوت جهان
این طرز نه طرز است که در جوف کمان — عدل و علمست بر هوا حکم کنان

منه

جز باطل نیست در امل داشتن — هر چیز نه حق عز و جل دانستن
بس بار تعب که جنت راحت کرد — دونی مراد و ما حصل دانستن

منه

ای در غم ما که وه که شد قاتل این — رحمیش نبود هیچ بر بسمل این
ما کشته دو ستیم بر ما مگری — بر خود بگری که نیستی قابل این

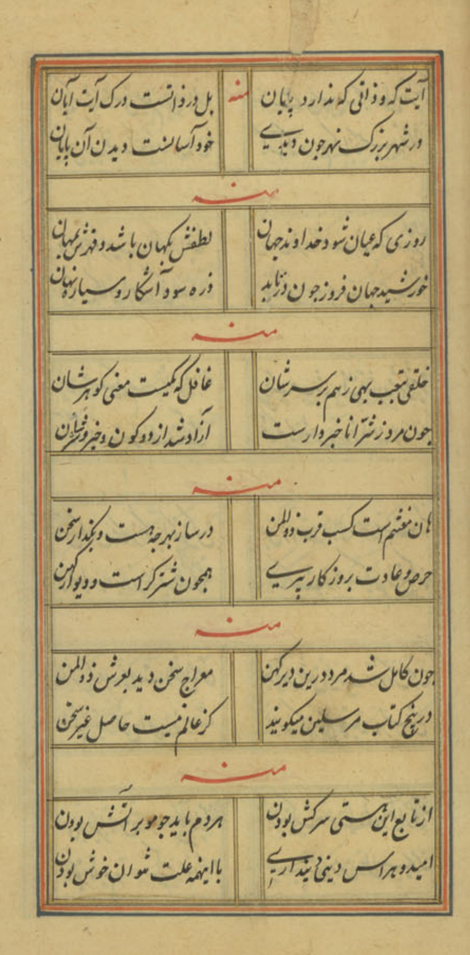
منه

تا کی ره بیر شت موهوم زدن — با جاهل چند لاف معلوم زدن
این رسم ره تو با چه مانند دانی — از کور عصا گرفته مظلوم زدن

منه

بطن و ظهر ست هم بر پیر و جوان — هر سو همه روز بهبر این اندو دان
دل آزارند خلق و باز اهل زمن — پر آوازست هر خری خاصه عوان

ایت که



آیت که و ذاتی که ندارد پایان — منه — بل در ذاتست درک آیت آیان
در شهر بزرگ نهر چون دیدی — خود آسانست دیدن آن پایان

منه

روزی که عیان شود خداوند جهان — لطفش بکهان باشد و قهرش بمهان
خورشید جهان فروز چون در تابد — ذره سود آشکار و سیاره نهان

منه

خلقی متعجب بهی زهم بر سرشان — غافل که بکیست معنی گوهرشان
چون مرد ز شتر انا خبر دار ست — آزاد شد از دو کون و خیر و شرشان

منه

هان مغتنم است کسب قرب ذو المن — در ساز بهر چه هست و بگذار سخن
حرص و عادت بروز کار پیری — همچون شترگر است و دیوار کهن

منه

چون کامل شد مرد درین دیر کهن — معراج سخن دید بعرش ذو المن
در پنج کتاب مرسلین میگویند — کز عالم نیست حاصل غیر سخن

منه

از تابع این هستی سرکش بودن — هر دم باید چو مو بر آتش بودن
امید و هراس دینی چند اری — با اینهمه علت شوان خوش بودن

ای گشته غنی بعلم دین و دانش فن
دست رد به سینه محتاج مزن
طفلی به پدر گفت تو داری من نه
کفشی که ندارم مگر از بهر تو من

منه

هر دم نظریست لامکان را بمکان
زان طرفه نظر خواسته صد وهم و گمان
هر کس بگمان این و آنی بفغان
خود آنکه وجود است نه اینست و نه آن

منه

سبحان حکیم صاحب شان بودن
زان جب شد و قشر قشر و شیره شیره
آن شیوه است این و این آن بودن
ور گوریش چند فرمان بودن

منه

آن کون و مکان را که برانگیخته کن
بی واسطه او را نه سراسر و نه بن
ز اسباب برون مخواه کاری از حق
از حکمت خود حکیم را منع مکن

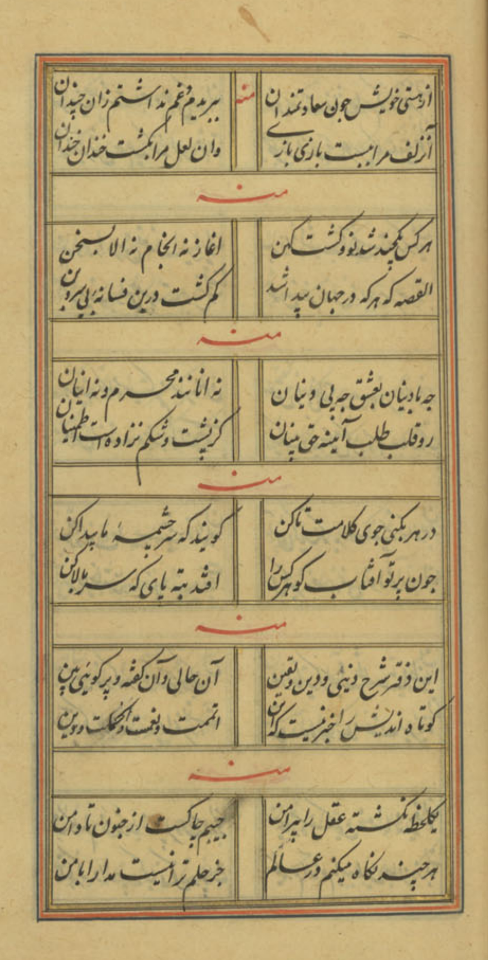
منه

عاشق که صبور است دلش در خستن
جز مظهر عشق نیست در خود رستن
داغم بفتیله مخفی اعجاز وی است
آتشکده در فتیله در بستن

منه

ای باخبر از من و تبه کاری من
وز نیک و بد و یاری و اغیاری من
که عجز نمایم و گهی عذر آرم
یارب رحمی بر من و طراری من

از هستی



از هستی خویش چون سعادتمندان
بریدم و غم نداشتم زان چندان
آن زلف مرا ببست بازی بازی
وان لعل مرا بکشت خندان خندان

منه

هر کس بکمند شد نو و گشت کهن
آغاز نه انجام نه الا سخن
القصه که هر که در جهان پیدا شد
گم گشت درین فسانه بی سر و بن

منه

چه بادینان بعشق چه بی دینان
نه آنانند محرم و نه اینان
رو قلب طلب آینه حق بینان
گر زشت و گر نکو نزاده است اطمینان

منه

در هر یکی جوی کلامت تا کن
گویند که سرچشمه ما پیدا کن
چون پرتو آفتاب گوهر کس را
افتد به پای که سر بالا کن

منه

این دفتر شرح دنیی و دین و یقین
آن حالی و آن گفته و پر گویی بین
کوتاه اندیشی را خبر نیست که این
اتممت و نعمت و حکمت و دین

منه

یک لحظه نگشته عقل رهبر امن
جیبم بچاک است از جنون تا دامن
هر چند نگاه میکنم در عالم
جز حلم ترا نیست مدارا با من

خورشید صفت وجود عالی گهران / فرد است ز از جام کوته نظران
زآمیزش هم عید کنند این فرقه / کله شد نشئه عرس گاوان و خران

منه

نبود در امر حق تغیر دیدن / چو از نشیب آن نیست بر گردیدن
تخویف برای چیست چون رفت قضا / چون زخم زدن ز بعد سر ببریدن

منه

هرچند نگاه میکنم سر و علن / حق را بی نطقت جهان با همه فن
ناطق نشده جز بزبان نبوی / نیک و بد خلق کرده اسباب سخن

منه

جز ذات احد نمی تواند بودن / آن نیک که بد نمی تواند بودن
هر جا خلقند و اختلاف درجات / بی کبر و حسد نمی تواند بودن

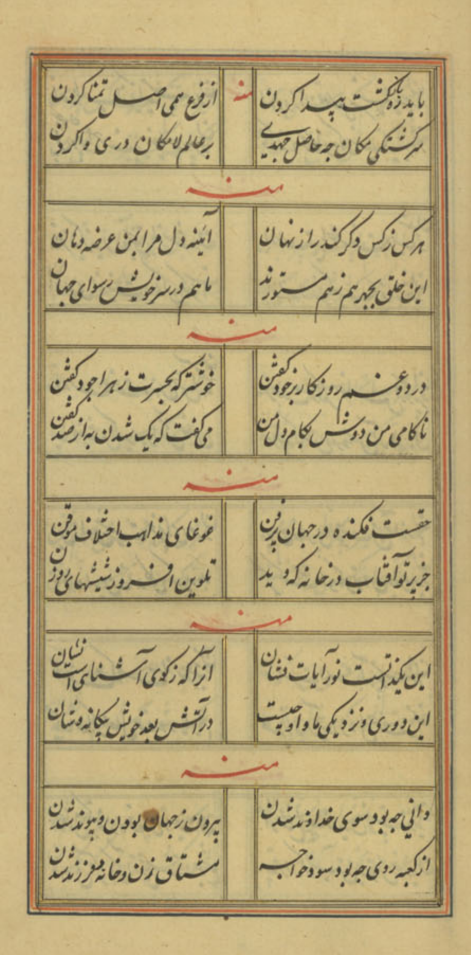
منه

زان نور که در تافته بر بت شکنان / در سایه گریخته ظلمت وطنان
آنجا که ملامت جوانمردانست / کی ره یابد سلامت پیرزنان

منه

نه کام و نه مدعا نه بیرون نه درون / بیچاره و مسکین نه فسانه نه فسون
تا با که و از چه و کجا و کی و چون / یکدم آرام یابد این جان زبون

باید



باید زه گشت پیدا کردن / از فرع همی اصل تمنا کردن
سرگشتگی مکان چه حاصل جهدی / بر عالم لامکان دری واکردن

منه

هر کس ز کس دگر کند راز نهان / آئینه دل مرا ابن عرضه دهان
این خلق بجهد هم ز هم مستورند / ما هم در سر خویش سوای جهان

منه

درد و غم روزگار بر جود گفتن / خوشتر که بحسرت زهرا جود گفتن
ناکامی من دوش بکام دل من / می گفت که یک شدن به از صد گفتن

منه

حقست فکنده در جهان پر فن / غوغای مذاهب اختلاف موقن
جز پرتو آفتاب در خانه که دید / تلوین افروز شیشهای روزن

منه

این یکدانست نور آیات فشان / از آنکه ز کوی آشنایی است نشان
این دوری و نزدیکی ما و او به جهت / در آتش بعد خویش بیگانه وشان

منه

دانی چه بود سوی خداوند شدن / بیرون ز جهان بودن و پیوند شدن
از کعبه روی چه بود سود خواجه / مشتاق زن و خانه و فرزند شدن

منه

تا صد طلب از گشن نیاید بیرون
از روزن قدس سر نیاید بیرون
چون پی و چراغ خبر نیاید بیرون
تا کنده ز کان گهر نیاید بیرون

منه

تفرید گزیدن و بحق باز شدن
با هستی با طلعت دمساز شدن
دعوی انانیت رها کن کفر است
با واحد لاشریک انباز شدن

منه

تا دست حقت نه زین حس آید بیرون
حرصت از فکر مفلس آرد بیرون
پیدا نشد کیمیا در آتش مفلس
هر چند که مس برد مس آرد بیرون

منه

این زادن نیست جز برای مردن
چون خار بی سوختن و آزردن
ناگاه ازین خار گلی گر بدمد
کز نکهت او مگر توان جان بردن

منه

عشقیست که هست راز سربسته من
وز حسرت اوست آه پیوسته من
یک شمه اگر ز حال خود دریابم
صد ناله برآید از دل خسته من

منه

در عشق نگنجیده تو و من دیدن
اوضاع پسندیدن و نپسندیدن
در دل آنها که آتشی هست چو شمع
چه زار گریستن چه خوش خندیدن



منه

تا افشاندم ز گرد هستی دامن
غیر از حقم نگشت کس پیرامن
القصه که تا عشق دروغ از من برد
کم گفت کسی نیز دروغی با من

منه

رو با اجلیم و پشت با پیر و جوان
وزد ان اجل بماند آزند توان
پوشیده و کفن کشته شهادة دین حسب
در راه روان الحمد راهروان

منه

دل را باید باتحادوی دادن
در کعبه توحید مرادی دادن
دانی تو که چیست در جهان شهره شدن
در بادیه گمی بسادی دادن

منه

در ره چه قصیر و چه معظم رفتن
منزل بگذار رفتن و بسم رفتن
گر زانکه پیاده کس رود تا جنت
بهتر که سواره تا جهنم رفتن

منه

رو محرم راز باش حق را نگران
آوازه و ناموس جهان گذران
صورت شده کوس خالی پر غوغا
ملک شه ز بحشم صاحب نظران

منه

ره چیست نغمه ارجی شنودن
پیوسته پی درد دل خود بودن
هر سو بدو و بخود در آهسته
نتوان بکشیدن این گره بگشودن

باید عدن نو آیش داشتن
هم منظر عجایبش داشتن

هر به بنش دوانشی چو از بر تو اوست
جز کوری نیست غایبش داشتن

منه

خلقی ناطق نه فهم و نه اطمینان
تا گفت نفخت فیه یا حی بیان

نه با دین شان نشان نه یابی دیان
نه خالق نطق آلت نطقند ایشان

منه

چون انسان جیست عشق را شهره شدن
بدخو یا ز از دام و دو گشتن چشر

آیینه صفت دمی بحق چهره شدن
در صحبت اوست دور و بی بهره شدن

منه

هر چند که چند و چون تواند بودن
آن هست کتاب حق که در کون و مکان

در دفتر کاف و نون تواند بودن
یک حرف از او برون تواند بودن

منه

قران نکست و نقل پیش انسان
خرمن چو شود کوفته ناچار بود

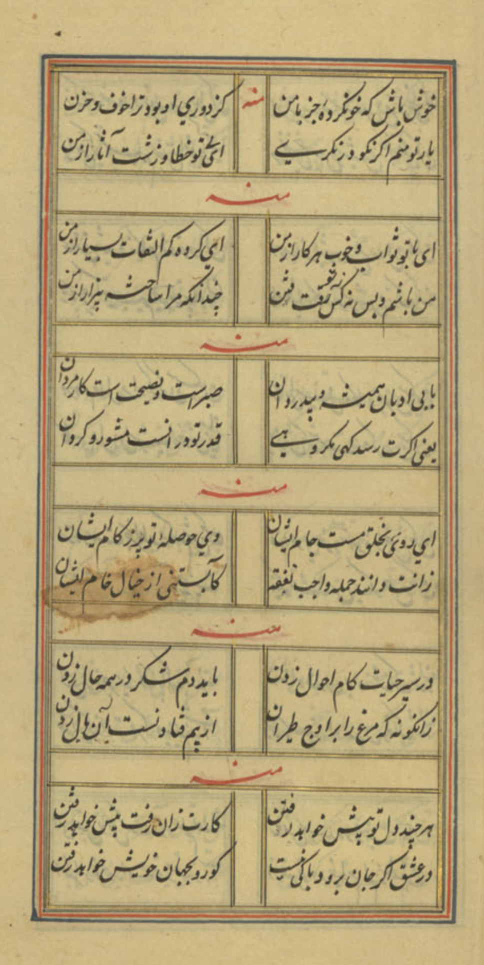
کم مذهب و خلق پیش کیش انسان
که پیش خران دانه پیش انسان

منه

ترک هنر و علم و فن و دستان کن
تا چند فریب خلق گمراه دهی

خود را سکین و ساده و نادان کن
کاری که خدا را خوش آید آن کن

وفی



خوش باش که خو نکرده جز با من
یار تو منم اگر نکو و زنگری

منه
گر دوری او بود ترا خوف و حزن
ای تو خطا و زشت آثار از من

منه

ای با تو ثواب و خوب هر کار از من
من با تو نیم و بس نه کس زیر غم تو تفت فتن

ای گروه کم التفات بسیار از من
چند آنکه مرا ساحت بیزار از من

منه

با بی ادبان همیشه و بید روان
یعنی اگرت رسد کهی مکروهی

صبر است و نصیحت است کار مردان
قدر تو در آنست مشو رو گردان

منه

ای روی بخلق مست جام ایشان
زانت و انند جمله واجب نفقه

وی حوصله تو پر ز کام ایشان
کاب تهی از خیال خام ایشان

منه

در سیر حیات کام احوال زدن
زانگونه که مرغ را بر اوج طیران

باید دم شکر در همه حال زدن
از بیم فنا دانست آن بال زدن

منه

هر چند دل تو پیش خواهد رفتن
در عشق اگر جان برود باکی نیست

کارت ز آن رفت پیش خواهد رفتن
کور و بجهان خویش خواهد رفتن

ترک همه ضبط و قطع هر ربطی کن — از سیر خویش دفع هر خبطی کن
خواهی که تمام خلق را ضبط کنی — رو نفس خسیس خویش را ضبطی کن

منه

عاشق شده ز کام خود خود واکن — ور ساز بشور و تلخ و دل دریا کن
یا هرچه کنیم همچو ما زیبا دان — یا روی بکار خویش و ترک ما کن

منه

هر دم حال مراد گرگون میکن — گاهی لیلی و گاه مجنون میکن
گاهی دل من بشیوهٔ خوش می‌ساز — بازش بکرشمهٔ دگر خون میکن

منه

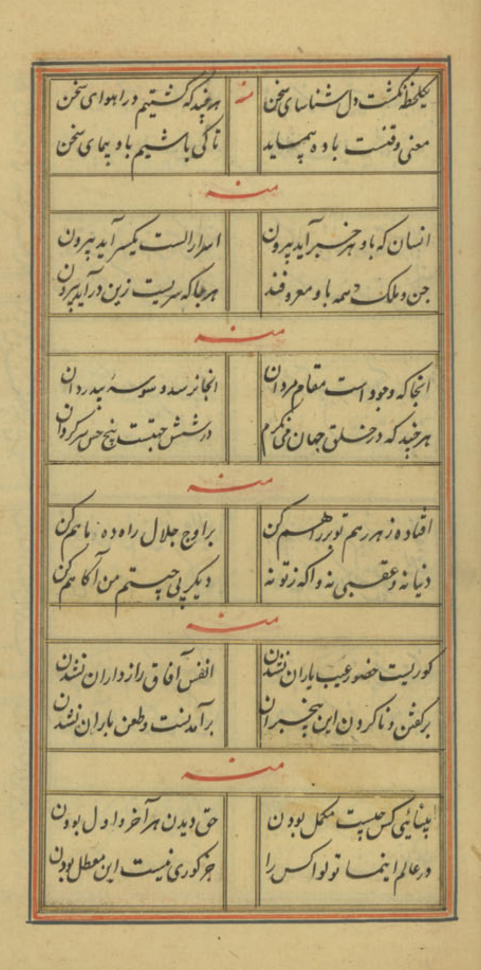
از دوست بجز لطف و کرم شرح مکن — در دعوی خود شهود را جرح مکن
جز خیر تو نیست هرچه آید بنشست — نیکو بشناس بد مگو طرح مکن

منه

کس را ز جریدهٔ فنا پاک شدن — نه شاد شدن بود نه غمناک شدن
غیر از یکذات هر که دیدیم نداشت — جز استعداد مردن و خاک شدن

منه

ای عقل تو کل گشته و علم تو لدن — نه انس رسیده و نه جنت بسخن
اسرار تو حورات تو و مقصورات — از غیر تو در خیام لم یطمثهن



یکلحظه نگشت دل شناسای سخن — هرچند که گشتیم در اهوای سخن
معنی و قفست باده پیماید — تا کی باشیم باد پیمای سخن

منه

انسان که باو هر خبر آید بیرون — اسرار الست یکسر آید بیرون
جن و ملک همه باو معروفند — هر جا که سریست زین در آید بیرون

منه

انجا که وجود است مقام مردان — انجا نرسد وسوسهٔ بیدردان
هرچند که در خلق جهان می‌نگرم — در شش جهتست پنج حس سرگردان

منه

افتاده ز هر رسم تو بر راسم کن — بر اوج جلال راه ده ما هم کن
دنیا نه و عقبی نه و آگه ز تو نه — دیگر پی چیستم من آگاهم کن

منه

کور است حضور عیب یاران نشدن — الفس آفاق رازداران نشدن
برگفتن و ناکردن این بی‌خبران — برآمدنست و طعن یاران نشدن

منه

بینایی کس جلیست مکمل بودن — حق دیدن هر آخر و اول بودن
در عالم اینما تولوا کس را — جز کوری نیست این معطل بودن

اول باید محو مستها بودن — منه — زانجا انگاه عین اسما بودن
دانی چه بود سلامت فی الوحدة — تنها همه و با همه تنها بودن

منه

جز عشق برون ز چشم ازرق کیشان — در هر که رسی فناست او را ایشان
در دور ز فلک اگرچه خلقی بینی — دور دو کرشش را نه تو بینی نه ایشان

منه

حالست گرو جهان توان پیمودن — از رفته و آینده مجو آسودن
در پرده راز خود در آو بگذر — افسانه بوده است و خواهد بودن

منه

مشنو سخن اهل غرض دوست این — هرچند ز صبر و حلم پیروست این
نیش زنبور و پشه و مور و مگس — نتوان خوردن که صنع نیکوست این

منه

هر خیر که از غیب به نگر بدش کن — ناید شهادت اندرین نیست سخن
یعنی ز خدا طلب کن از خلق مکن — جواز سر بیش کم شود نه از بن

منه

موجود طلب نظر درین دلق مکن — گفتار رسمه حصر لب و حلق مکن
معنی ولی گیر نه دعوی سخنی — جون رو بجد است روی در خلق مکن

حق کو



حق کو و کجا نمی تواند بودن — منه — با نور و جا نمی تواند بودن
یعنی که خدای را طلب با خود را — یک کس بدو جا نمی تواند بودن

منه

عرفان بموافق و مصدق گفتن — یا بی بخلق مدقق گفتن
از معترف ما انا الا بشر — منصور نشد نه با انا الحق گفتن

منه

ترک یاری عالم و آدم کن — میزان خدا ببین و پا محکم کن
یعنی بر خصم اگر ظفر میخواهی — از طاعت او فزون ز فسقش کم کن

منه

ای مصحف سر نه هرگز از خود بیرون — یکحرف ترا نبردم از صد بیرون
یکشمه کمهنت نرسیدم یا رب — من تنگم و بیست با تو از حد بیرون

منه

از سینه دم شاد کم آید بیرون — آنهم بی یار همدم آید بیرون
زینسانکه تظلم و وفا دارم و بس — از عهده من مگر غمم آید بیرون

منه

ای روح تو در دو کون چون زاج بدن — روحست شناسای کم و کیف شدن
کفر و ایمان در دو جهان محو تواند — یا من لا ند له لا ضد ابدا

منه

سودای مطلب از نیک و بد داشتن
بی راه رجوع با احد داشتن
اکثر سفر عوام بی قدر شرف
هست از پی قدر جاه خود داشتن

منه

ما بر ره اهل درد خواهیم شدن
مغرور بی سرخ و زرد خواهیم شدن
ما را چه غم از جدائی خلق که ما
فرد آمده‌ایم و فرد خواهیم شدن

منه

تبدیل جلود هر عمل را عنوان
وین ارض و سما کار ندارد جز آن
با اینهمه گفتند متی هذا الوعد
کاین دور و بدست دیگران نیز زمان

منه

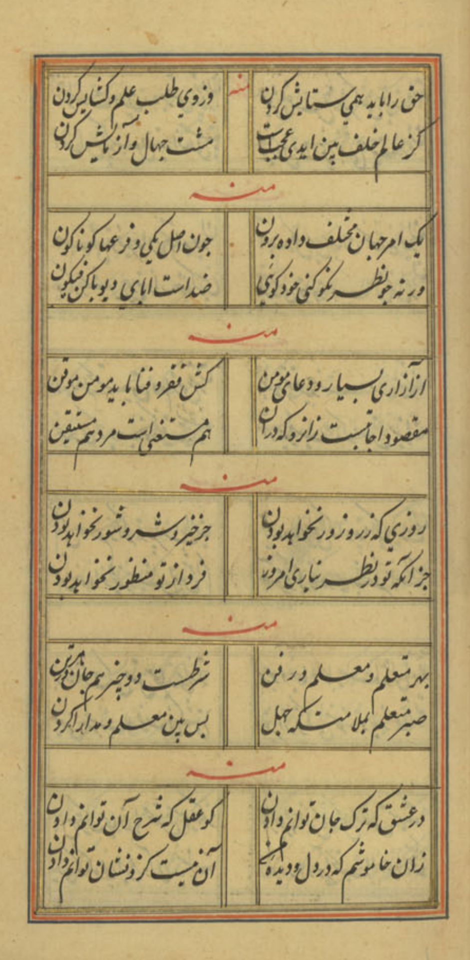
سرگردانست خویش را دیده چمن
در راست رویست آنکه رو کرده بمن
صحرا همه و وحش کش جا صحراست
انسان شهره که هست معموره وطن

منه

یک پرتو اگر برون فتد از پیشان
ذرات شوند مرترا هم کیشان
بینی همه را در سخن از حیرت
گویند ندانی که توئی با ایشان

منه

عیبست بزرگ مستمند تو شدن
اندیشه کوتهی است بند تو شدن
این یک دو سخن دفع ملالست ار نه
سهلست پسند و ناپسند تو شدن



منه

حق را باید همی ستایش کردن
وز وی طلب علم و گشایش کردن
کز عالم خلف بین ایدی عجبات
مشت جهال و آز آلایش کردن

منه

یک امر جهان مختلف داده برون
چون اصل یکی و فرعها گوناگون
ور نه چو نظر نکو کنی خود گوئی
ضد است ابای دیو با کن فیکون

منه

از زاری بسیار و دعای مومن
کش فقر و فنا باید مومن موقن
مقصود اجابت نه از آن که در آن
هم مستغنی است مرد هم مستیقن

منه

روزی که زر و زور نخواهد بودن
جز خیر و شر و شور نخواهد بودن
جز آنکه تو در نظر نیاری امروز
فردا از تو منظور نخواهد بودن

منه

بهر متعلم و معلم در فن
شرطست دو چیز هم جان هم تن
صبر متعلم بلا منت که جهل
بس بین معلم و مدارا کردن

منه

در عشق که ترک جان توانم دادن
کو عقل که شرح آن توانم دادن
زان خامشم که در دل و دیده هم
آن نیست که زو نشان توانم دادن



شرطست درین ره جرسی چند زدن | یعنی نفس از خبر کسی چند زدن
انسان چه کس و رتبهٔ انسانی چیست | دنبال مرادی نفسی چند زدن

منه

هستی تو غیر جان نخواهد بودن | آب و گل این جهان نخواهد بودن
در گردش چرخ ذات خود گر بینی | جز پای تو در میان نخواهد بودن

منه

در عالم تحقیق دم از حق میزن | بر بهر تقلید خنده دق میزن
عبدی که برب خود نکند و نشقت | او میمو نیست کو معلق میزن

منه

تا کی خوانم ترا که تدبیر است این | یک ره لطفی که از چه دلگیر است این
من خود از عجز بیش ازین نتوانم | آخر تو که قادری چه تقصیر است این

منه

بر ساخت کسی عقل مجازی از تو | بر بود جهاد کارسازی از تو
یعنی هر چند فیلسوفی گشتی | غیر از تو کسی نخورد بازی از تو

منه

هان ترک مجاز با محقق میگو | از جزو خمش ز کل مطلق میگو
یعنی که مگوی این و آنی ز منست | خود را او بر آنچه داری از حق میگو

هرکی

هر کس که ز عشق نیست دل زنده درو | منه | مانندهٔ او نیست خروشنده درو
در صحرای خری چو فنر یاد کند | خر دگر است بر تو افکنده درو

منه

این تحفه نه جو د میفرستیم برو | زو بر ما بود میفرستیم برو
زین گونه که او برای ما رحمت خواست | ما نیز درود میفرستیم برو

منه

ای زیر نظر ترا جهان در تک و دو | زینگونه که زیر مهر هر کهنه و نو
در قول تو ظلمت خطا راه نیست | ای ظن تو خورشید یقین را پرتو

منه

موجود یکی است اصل هر کارم ازو | هر داد و نداد یار و اغیارم ازو
گر او اینست هر چه گویم نکند | عمریست که بی نیاز بیزارم ازو

منه

عشقست که هر کعبه و دیر ند درو | چون بحر که امواج بسیر ند درو
محو توحید شد دلها و جان | امید و هراس یار و غیر ند درو

منه

عشقست و مکان چو شیشه بر سنگ ازو | نزدیکی و دوری چه برد رنگ ازو
هر که گفتم بجویش زود بکم کن | دور افتادم هزار فرسنگ ازو

تا چند زبان من یکی سود تو گو | منه | مقصود تو چو دنست مقصود تو گو
این بهره چند کام آدم زانست | | هر چند که من نخواستم جود گو

منه

که جور و گهی جفا کشیدیم ازو | | هرگز بمراد وی نرسیدیم ازو
القصه که حاصلی ندیدیم از عمر | | غیر از ستمی چند که دیدیم ازو

منه

راز الله جز بالله مگو | | اسرار قلوب را با فواه مگو
حرفی چند است عالم و نسخهٔ چند | | چون دانستی خواه بگو خواه مگو

منه

ز استاد نفخت کین جهان خیزد ازو | | با تست دمی که جان و دل ریزد ازو
هر دم که دمند خلقی آید بظهور | | چون گورم که دم نزار انگیزد ازو

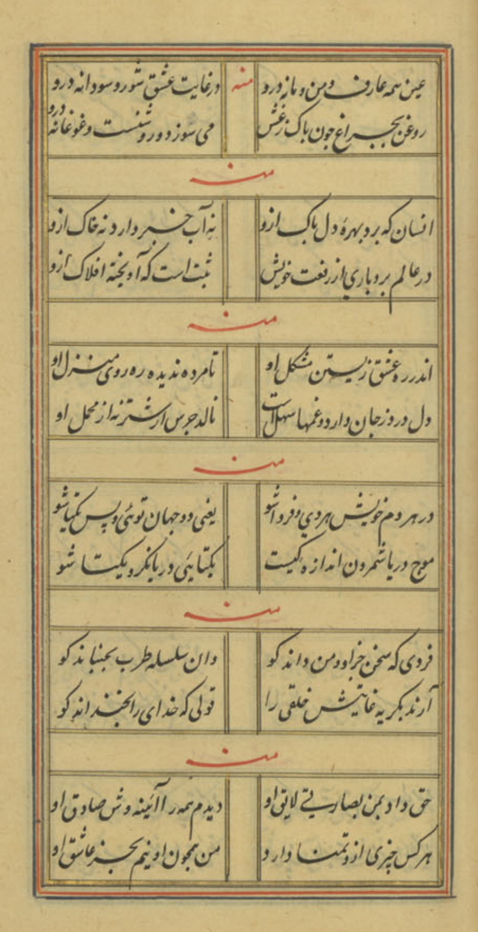
منه

گر زبستگی رسد تراخوش و اشو | | انگیز سخن کن و جهان پیما شو
یعنی چو قطره در تو خس بگرو هی | | تا گم گردد موج زن و دریا شو

منه

عالم که خفی بسی است بمرد و درو | | ضابط جز خوف و خیر ننمود درو
گر قرآن را نه قول حق مینگفتند | | عجز ادراک خورده می بود درو

عین


عین همه عارف و من و ما زدرو | منه | در غایت عشق شور و سودانه درو
روغن بچراغ چون باک زغش | | می سوزد و روشنست و غوغانه درو

منه

انسان که برو بهرهٔ دل پاک ازو | | نه آب خبر دارد نه خاک ازو
در عالم بر و باری از رفعت خویش | | ثبت است که آو نجته افلاک ازو

منه

اندر ره عشق زیستن مشکل او | | نامرده ندیده ره روی منزل او
دل در و زجان دارد و غمها سهل است | | نالد جرس ار شتر نه از محمل او

منه

در هر دم خویش هردی و فرد اشو | | یعنی دو جهان تو یی و پس تنها شو
موج دریا شمردن اندازه کیست | | یکتایی دریا نگر و یکتا شو

منه

فردی که سخن چرا او من داند گو | | وان سلسله طرب بجنباند گو
آرند بگریه غایتش خلقی را | | قولی که خدای را بخنداند گو

منه

حق داد بمن بصارتی لایق او | | دیدم همه را آینه وش صادق او
هر کس چیزی ازو تمنا دارد | | من مجنون اویم بجز عاشق او

منه

باآنکه گرفته متصل نوری ازو — میگردی و میجویی و مهجوری ازو
همچون مه نو که پشت با خورشید است — بس نزدیکی باو و پر دوری ازو

منه

آنکو کم خویش و بیش را داند کو — یا معنی دین و کیش را داند کو
در بزم وصال مست عشقند همه — اما مستی که خویش را داند کو

منه

هستی که تو دیده خویش را دانی ازو — آگاه شده بنور بیچونی ازو
از خود فانی شو و باو باقی باش — کو خانه یافت چو تو بیرونی ازو

منه

من کیستم و مهر تو و کینه تو — ای هم بتو اتحاد دیرینه تو
اینک تو و اینک دل و اینک دیده — من محو شدم چو زنگ از آئینه تو

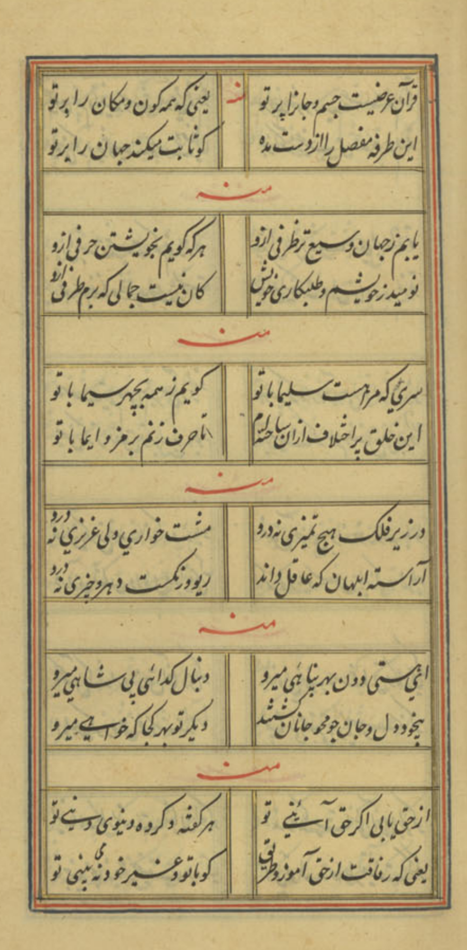
منه

وقتی دارم دو کون و تمیز درو — هر رهبر و هر راه زنی نیز درو
من یاد ز هر بی نکنم اما هست — دل شاه ره جهان و هر چیز درو

منه

هان سیر کنان ز کوی آلا میرو — یعنی که بذات حق تعالی میرو
معراج تو نیست جز تماشای تو — می بین درجات خویش و بالا میرو

قرآن



منه

قرآن عرضیست جسم و جان را پر تو — یعنی که همه کون و مکان را پر تو
این طرفه مفصل را از دست مده — کو ثابت میکند جهان را پر تو

منه

یا بیم ز جان وسیع تر ظرفی ازو — هر که گویم بخویشتن حرفی ازو
نومید ز خویشم و طلبکاری خویش — کان نیست جمالی که برم ظرفی ازو

منه

سری که مراهست سلیما با تو — گویم ز همه بجهر سیما با تو
این خلق پر اختلاف از آن ساختهام — تا حرف زنم برمز و ایما با تو

منه

در زیر فلک هیچ تمیزی نه درو — مشت خواری ولی عزیزی نه درو
آراسته ابلهان که عاقل دانند — ریو و رنگست دهر و چیزی نه درو

منه

ای هستی و دون بهر بناهی میرو — دنبال گدائی بی شاهی میرو
بیخود دل و جان چو محو جانان گشتند — دیگر تو بهر کجا که خواهی میرو

منه

از حق یابی اگر حق آئینه تو — هر گفته و کرده و نیوی و دینی تو
یعنی که رفاقت از حق آموز و طریق — کو با تو و غیر خود نه بینی تو

منه

این بیم و امید و شادی و غم در تو — هر لحظه شود دمیده عالم در تو
یعنی که وجود نیست و هست و خیال — جز آنکه ز غیب می دمد دم در تو

منه

دل تا بت نیست کم نور از تو — بیدل مانی به شب دیجور از تو
تحریم غنا و شاهد و می زانست — کان میفکند دل ترا دور از تو

منه

هستیم دمی خبر همی آرد ازو — هر چیز که دارد آدمی دارد ازو
یعنی که ترا نطق تو بر اوج وجود — ابریست که علم و فضل می بارد ازو

منه

خالق که ز رنج نیاز کردند باو — خلق آخر می بر از خوردند باو
دردی شان داد بی دوا یعنی که — کز خود مایوس باز کردند باو

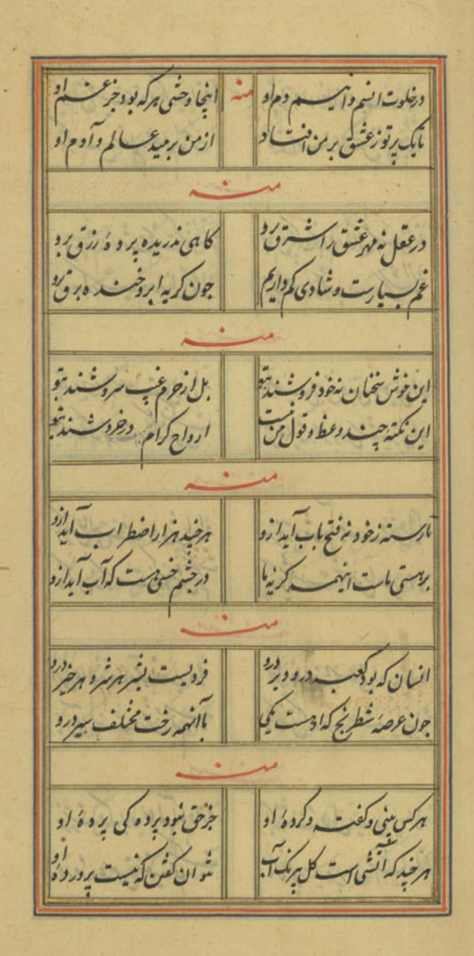
منه

آنکس که ندارد ز حق آثاری کو — از وی ننمود و نشانی و کاری کو
اما همه کور می فروشند اورا — بینائی محققی خریداری کو

منه

اینها همه کار رشت شان او کو — اندر همه یکتائی آن دلجو کو
تا چند مجاز و ز حقیقت دوری — ای تو همه مدعا طریقت گو کو

در خلوت



منه

در خلوت انسم و انیسم دم او — اینجا وحشی هر که بود جز غم او
تا یک پرتو ز عشق بر من افتاد — از من برمید عالم و آدم او

منه

در عقل نه مهر عشق را اشراق بود — گاهی نه دریده پرده زرق بود
غم بسیارست و شادی کم داریم — چون گریه ابر و خنده برق بود

منه

این خوش سخنان نه خود فروشند همه — بل از حرم غیب سروشند همه
این نکته چند وعظ و قول من نیست — ارواح کرام در خروشند همه

منه

تا رسته ز خود نه فتح باب آید ازو — هر چند هزار اضطراب آید ازو
بر هستی ماست اینهمه گریه ما — در چشم خسی هست که آب آید ازو

منه

انسان که بود کعبه درو دیر درو — فردیست بشر هر شر و هر خیر درو
چون عرصه شطرنج که او دست یکی — با آنهمه رخت مختلف سیر درو

منه

هر کس بینی و گفته و کرده او — جز حق نبود پرده کی پرده او
هر چند که آتشی است گل بر رنگ آب — شو آن گفتن که نیست پرورده او

گر خلق بخندند و بگریند از او — منه — غیر از صور ظهور مپسند از او
هرکس متعلم و معلم بسخن — ناخواسته از سخن فنی چند از او

منه

او بدخو زشت بخت برگشته از او — جان پاک بخون و خاک آغشته از او
در هر که رسیده و زمانی بوده — رنجانده و رنجیده و بگذشته از او

منه

نبود جز بهر منفعت بینی او — هرکس سخن دینی و دینی او
زانسان که نبات را که همچون نشکست — می‌خایند از برای شیرینی او

منه

هرکس عالیست مهروش پایه او — هر ذره شود آینه‌وش دایه او
هرکس نه نکوست خود کشش نه نکوست — آری مثلست شخص را سایه او

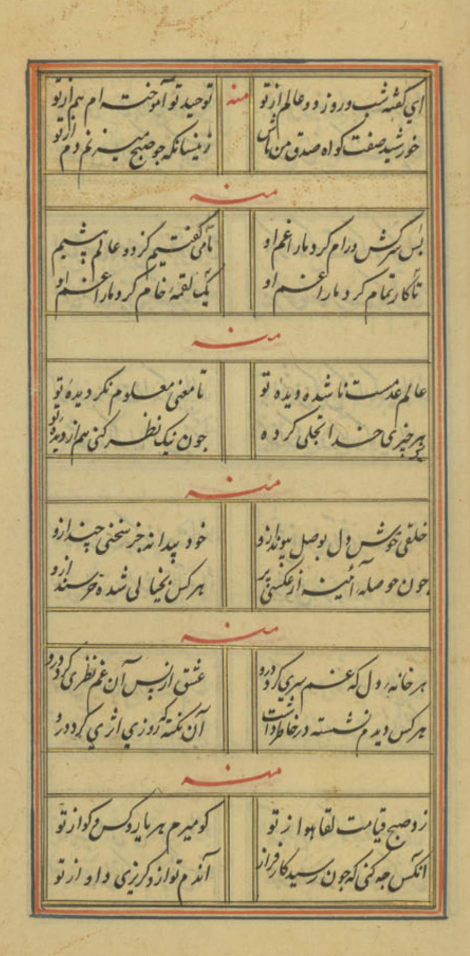
منه

این عالم ثبت و محو تصویر در او — جز نطق خدا هستی مپذیر در او
هان آمدنست و رفتن و بیم و امید — وانکس که وجود است نه تغییر در او

منه

خورشید که بود عالم آباد از او — بگذشت هلال میدمد یاد از او
در مزرعهٔ مرغ سفیدی بگذشت — ناگاه پرید و پری افتاد از او

ای کهم



ای گفته شب و روز و عالم از تو — منه — توحید تو آموخته‌ام هم از تو
خورشید صفت گواه صدق من باش — زینسانکه چو صبح میزنم دم از تو

منه

بس سرکش و رام کرد ما را غم او — تا می گفتیم کز دو عالم بیشیم
تا کار تمام کرد ما را غم او — یک لقمهٔ خام کرد ما را غم او

منه

عالم عدمست نا شده دیدهٔ تو — تا معنی معلوم نکرد دیدهٔ تو
هر چیز ز خدا انجلی کرده — چون نیک نظر کنی هم از دیدهٔ تو

منه

خلقی خوش دل بوصل پیوند از او — خود پیدا نه جز سخنی چند از او
چون حوصلهٔ آئینه ز عکسی پر — هرکس بخیالی شده خرسند از او

منه

هر خانهٔ دل که غم سری کرد در او — عشق از پس آن غم نظری کرد در او
هرکس دیدم نشسته در خاطر داشت — آن نکته که روزی اثری کرد در او

منه

ز و صبح قیامت لقا هوا از تو — کو میرم هر بار و کسی کو از تو
آنکس چه کنی که چون رسید کار فراز — آندم تو از گریزی داو از تو

ومنه

این دینی و دین و بردن و خوردن تو
جز فکر تو بنود و بسر بردن تو
کفتم همی جهان ز کی نابکی است
از زادن نیست کفت یا مردن تو

ومنه

این عشق چو لیلی است و مجنون حی او
دیکر همه سرکشته کو و کی او
کس منزل تحقیق بتقلید نیافت
هر کس اینجا رسید کم شد پی او

ومنه

کر مرد بدست دار کوید با او
یا دشمن کین کذار کوید با او
نشنید اکر بی ادبی پندترا
بکذار که روزکار کوید با او

ومنه

کار صورت هر که خراب است ازو
معنی تابان چو آفتاب است ازو
یعنی عاشق ز خویش تا آرد یاد
معشوق هنوز در حجاب است ازو

ومنه

تو تن دیدی ز هر دو عالم جان کو
جان کو و در و تجلی جانان کو
تا چند آخر دم از فنا خواهی زد
مقصود فناست بقای آن کو

ومنه

از غیب دمی همی دمد در ما او
آن دم در ما کو بدو بس با ما او
انسان نه ز خاک پر تو آن پاکست
زین واسطه است باز کشتن با او



ومنه

هر خیر که غیر وجه همچون خوار او
آیینه و شش است مظهر و منظر او
فریاد که در فضای هستی از یار
یکذره نماند تا شود مظهر او

ومنه

ان کان کرم حد توقع نه ازو
با من خوش و هیچ جز تضرع نه ازو
محو ذاتیم با تن مستانش
صد کنج نجانه یک تمتع نه ازو

ومنه

عارف جو ز اهل راز کردند ازو
فارغ ز ره دراز کردند ازو
پیش دوران ز کعبه دوریست عزیز
نزدیک شوند و باز کردند ازو

ومنه

سرکشته چرخ نیست بنیاد مشو
از کار بجز مرید استاد مشو
یعنی منخواه معرفت از همه چیز
از بد غمکین و از نکو شاد مشو

ومنه

وقتی دارم که خلق اسیر زند ورو
خاصیت صبح و شام کیرند ورو
کاهی نفسی که عالمی زنده کند
کاهی سخنی که جمله میرند ورو

ومنه

ای نقطه ذات خویشتن را بس تو
این دایره را پیش تو پی و پس تو
چندین دلی و بنی موهوم کراست
معروف یک کس اندر آن یک کس تو

منه

هر کس که ولی خدا طلب هست درو — از طاعت و فسق ذکر رب هست درو
انسان نبود نهی ز تقوی و فجور — تا عالم هست روز و شب هست درو

منه

راهیست بر آگهی و اگه نه درو — بس چون و چرائی غیر را ره نه درو
خلقی گویند نیست آثار از خلق — چون کاهکشان و یک پر که نه درو

منه

عالم که بهر طرف دویدیم درو — الّا با خود نیارمیدیم درو
جز آنکه بما نمود هر کس ما را — حقا که حقیقتی ندیدیم درو

منه

یا رب بهمه لطف کن و راغب شو — زین جانب هرسنمای آن جانب شو
با کم شده کان عالم و بیم و خیال — خصمی بکن و چو صاحبی صاحب شو

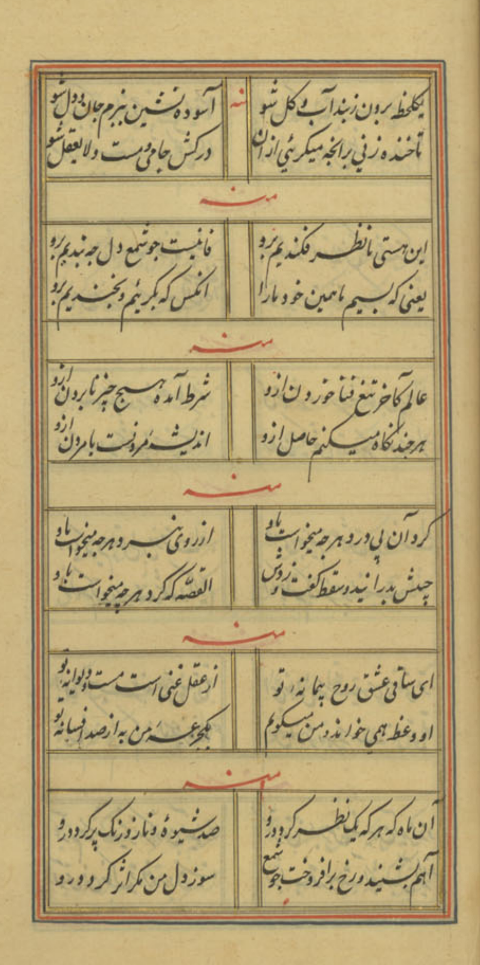
منه

باید که بهر فسانه باشی تو — تا نادره زمانه باشی تو
هفتاد و دو فرقه را اگر دریابی — عین همه و یگانه باشی تو

منه

صافی ازل هر کس و در سینه او — در تافته مهر غیر با کینه او
هر چند نگاه میکنم در عالم — ظاهر صور است و باطن آئینه او

یکلحظه



منه

یکلحظه برون ز بند آب و گل شو — آسوده نشین بزم جان و دل شو
تا خنده زنی بر آنچه میگرئی از آن — در کش جامی و مست و لا یعقل شو

منه

این هستی ما نظر فکندیم برو — فانیست چو شمع دل چه بندیم برو
یعنی که بسیم ما همین خود ما را — آنکس که بگرییم و بخندیم برو

منه

عالم که آخر تیغ فنا خوردن ازو — شرط آمده هیچ چیز نابردن ازو
هر چند نگاه میکنم حاصل ازو — اندیشه مروتست با مردن ازو

منه

گردان پی درد و هر چه میخواست باد — از روی نبرد و هر چه میخواست باد
چشمش بدرانید و سقط گفت و زدش — القصه که کرد هر چه میخواست باد

منه

ای ساقی عشق روح پیمانه تو — از عقل غنی است مست و دیوانه تو
او وعظ همی خواند و من میگویم — یک جرعه من به از صد افسانه تو

منه

آن ماه که هر که یک نظر کرد درو — صد شیوه و ناز و رنگ پر کرد درو
آهم بشنید و رخ بر افروخت چو شمع — سوز دل من مگر اثر کرد درو



منه

عارف که همه از و خبر بوده بود
افسانهٔ کون مختصر بوده بود
مرد از نظر خدا شود کل آری
هر کس بوده همین نظر بوده بود

منه

از روزن انبساط تما بد ضو
در خانهٔ انقباض نا گشته گرو
ای من صدره اسیر آن زندانی
کز مهر رخت فتند در ویک پرتو

منه

نارسته ز نیک و بد خو مضطر او
کی محو شود در رخ جان پرور او
سد ره و ید تخته بند هستی است
زان میکشی اره هوس بر سر او

منه

دنیا گویم بعقل بس دونست او
عقبی جویم ز عشق بیرونست او
خواهم کز دوست شمهٔ واگویم
اما چکنم که نیز بیچونست او

منه

ای صاحب هر بلندی و پستی تو
ای خالق هوشیاری و مستی تو
من خود چه کسم که از تو چیزی خواهم
من از تو و هر چه هست از هستی تو

منه

آدم همه سیر سر کمون آید از و
گر حق نه بمعرض شیون آید از و
آری فن خاک جز فزودن نیست
از تاب خورست آنچه برون آید از و

هرکس

منه

هرکس که اسیر عشق شد شیدا او
راهیست بسی ز عقل و دانش تا او
دل را بده از جمال اطمینان چند
خوانم افسون و در نگیرد با او

منه

بیرون ز طلبکاری ادراکست او
یکسو ز هوای هر هوسناکست او
ای چرخ فلک بهرچه میگردی تو
گر گم شدن و یافت شدن پاکست او

منه

هر آمده بوده چند صد کار درو
بگذشت آخر با همه اطوار درو
عالم مثل جوی خشک رودیست مرا
هر چند که رفته سیل بسیار درو

منه

عشقست که بر خاسته هر فوجی از و
هر لحظه مرا حضیضی و اوجی از و
افتاده بحر بحدیتم که مرا
هر گفته و کرده نیست جز موجی از و

منه

آن ساقی مست عقل را دین باد او
بل معنی جمله دین و آیین باد او
جامی در داد و بیخود و مستم
اکنون نشناسم که منم این یا او

منه

ای کرسی و عرش جمله بنهاده بتو
وی چهره هر چه هست بگشاده بتو
هر چیز که گفته هر فرستاده بتو
از سر وجود تو خبر داده بتو

منه

ای تبصره خوانده در جهان کهنه و نو جز معتقد بصارت خویش مشو
ای دیده درین خانه فروغ از آن بنگر که کجاست روزن این پرتو

منه

داریم دو دوست هر دو در کشته گرو اندر پی کار جه کشت و جه درو
آن میجوید نهایت سعی از من این میگوید که یک قدم پیش مرو

منه

هر کس بکدم بسند وحدت او شد همدم من آب شد از هیبت او
تا کس بتواند آمد آنجا که منم بنشاند بر آتشم زهی غیرت او

منه

امریست عجب نبوت و پایهٔ او دور افکنی مصلحتی دایهٔ او
قرآن خبر هر عملست و اجرش نه از یکذات غیر او سایهٔ او

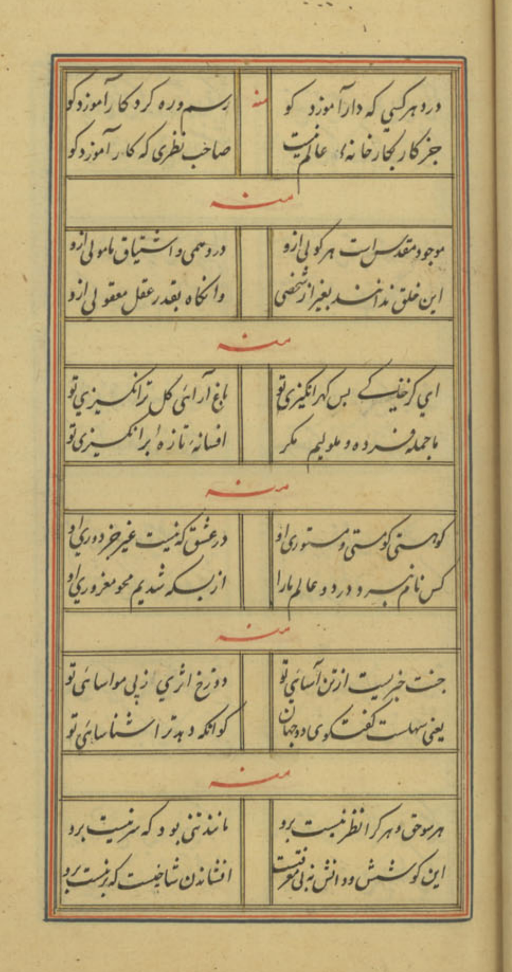
منه

ترک همه عمر وزید این مفخره گو میگو که بغیر آن وجود سره کو
گر صد عمر کشت و صد کست بجور برد قرآن گوید امارة فاجره کو

منه

ای واقف هر قدم درین هامون تو هر لحظه گرفته ره برین مجنون تو
ای دوست تو خود بگوی چه توانند گفت نادان چو من نامه دانی چون تو

درد هر کی



در ده هر کسی که دار آموزد کو منه رسم وره کرد کار آموزد کو
جز کار بکار خانهٔ عالم نیست صاحب نظری که کار آموزد کو

منه

موجود مقدس است هر کو لی از و در وهمی و اشتیاق ما مولی از و
این خلق ندانند بغیر از شخصی وانگاه بقدر عقل معقولی از و

منه

ای گرخنیک بس که انگیزی تو باغ آرائی گل تر انگیزی تو
با جمله فسرده و ملولیم مگر افسانهٔ تازه بر انگیزی تو

منه

کو هستی کو مستی و مستوری او در عشق که نیست غیر جز دوری او
کس نام نبرد در دو عالم ما را از بسکه شدیم محو معذوری او

منه

جنت خبریست از تن آسائی تو دوزخ اثری ز بی مواسائی تو
یعنی سهلست گفتگوی دو جهان کو آنکه دهد ترا شناسائی تو

منه

هر سو حق و هر کرا نظر نسبت برو مانند تنی بود که سر نیست برو
این کوشش و دانش نه بی معرفتست افشاندن شاخیست که بر نیست برو

منه

ای دعوی عشق کرده آیین تو کو
قطع نظر از عقل دل و دین تو کو
ای دم زده از داغ وفا لاله صفت
پیراهن چاک چاک خونین تو کو

منه

نحو صفت ارچه کس فن اندوخت درو
محو ذاتش تا ابد افروخت درو
این نکته ز پروانه شنیدم کز شمع
خرسند نشد به پرتو و سوخت درو

منه

نطق بشر از خدا رسولیست درو
از هستی اگر نه جهل و کولیست درو
یعنی تا مرد محو بی نطق نیست
هر فضل که دارد از فضولیست درو

منه

یک ظاهر خود ده ز مظهر رو
چون دیده شد این اوج لقا منظر جو
ور نه شخصی که او عدم خواهد شد
مقصود وجود او چه باشد برگو

منه

هان دور ز کوی خلق و خلقیت شو
تا بر تو فتد ز اوج عرفان پرتو
بیداست جگوید بشری بالبشر
ابدال شو و راز حق از حق بشنو

منه

از دانش و رای سر راهی میگو
وز تقوی و زهد بیگناهی میگو
بی شاهد و مطرب دمی آرامی نیست
هر کس می باش و هر چه خواهی میگو



منه

آن روز که راستی ندا داد درو
برخاست قیامت و شفق زاد درو
در شیشه افلاک دمیدیم دمی
صد پاره شد و نبود جز باد درو

منه

وصف خود و وقت خود ز احمد بشنو
یعنی که بگو بخالق و خود بشنو
صادق نکند جز بخدا ابهرازی
رو در قرآن الیه یصعد بشنو

منه

افسانه عالم نه دلم قانعست ازو
وهمی چند است حق طلب ساکت ازو
هر چند بگرد دهر کتابی گشتم
موجود حقیقی نشد و ثابت ازو

منه

در هر که رسیم تاب داریم ازو
بر روی سخن نقاب داریم ازو
ما راه رویم و خلق طفل ره ما
وین طرفه که ما حجاب داریم ازو

منه

خضرست جمال حسن دیدن او
واندر ظلمت درج رنجیدن او
گلبن همه تن خار شده میگوید
نظاره گل بهست از چیدن او

منه

هر کس خواهی و خیر او و شر او
در خویش درای تا که آیی بر او
آن رشته که هست از ازل تا باید
در چنگ تست اگر بیابی سر او

درظاهر اگرچه نیست خوش خنده او / غمم ره نبرده بباطن زنده او
من میگریم بی دل و می آید / زایوان اله قهقهه خنده او

منه

ما ایم مقیم حضرت و مضطر او / احوال سبیت گرچه در محضر او
اینهم ثابت بهوم دیگر عارض / همچون دریا و موج ها بر سر او

منه

ای تن از تو دل از تو جان هم از تو / جان از تو چه حرفست جهان هم از تو
هرچند که بر هستی خود میگردیم / ما ایم و حدیث چند وانهم از تو

منه

رستم ز جان و بیش او و کم او / هر عیش و نشاط او و درد و غم او
از صبح ازل گرفته تا شام آید / کفتیم نسیمه دریکدم و آن دم دم او

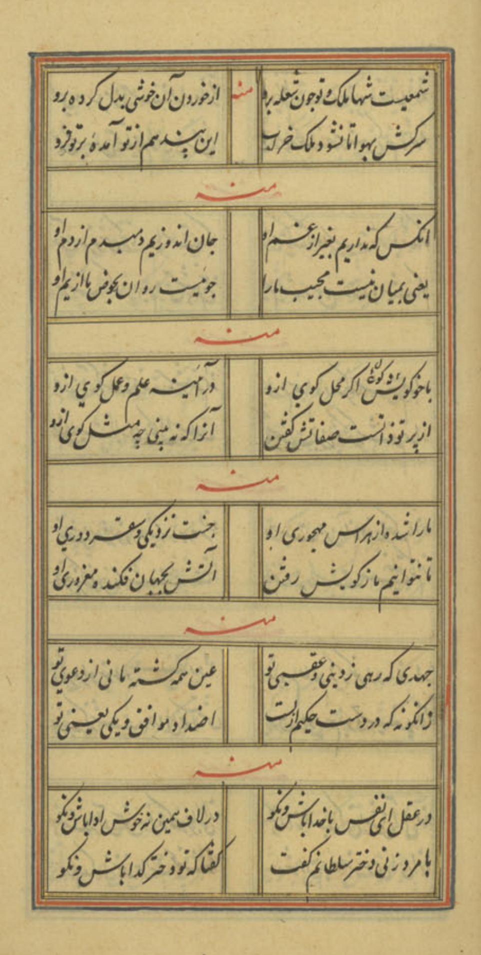
منه

در دیده راز بین نه ما ایم و نه تو / حق است بداد و دین نه ما ایم و نه تو
وسعت غرض نه آسمان و نه زمین / غرض صنعت این نه ما ایم و نه تو

منه

وقت تو از انکه گمان دوری از تو / تا نیست بهشت جاودان دوری از تو
زان عین کرم که از غل و غش پاک است / جز لطف گمان داری از آن دوری از تو

شمعیت



شمعیست شها ملک و توچون شعله برو / منه / از خوردن آن خوشی بدل کرده برو
سرکش بهوا تا نشود ملک خراب / این پند هم از تو آمده بر تو فرد

منه

آنکس که نداریم بغیر از غم او / جان اند و زیم دمبدم از دم او
یعنی بمیان نیست محجب ما را / جو میست روان بحوض ما از یم او

منه

با خود گوئی کوئی اگر محل کوی از و / در آینه علم و عمل کوی از و
از پر تو ذاتست صفاتش گفتن / آنرا که نه بینی چه مشکل گوی از و

منه

مارا شده از هراس مهجوری او / جنت ز نزدیکی و سقر دوری او
تا نتوانیم باز کوشش رفتن / آتش بجهان فکنده مغروری او

منه

جهدی که رهی ز دینی و عقبی تو / عین همه گشته ما نی از دعوی تو
زانگونه که در دست حکیم ازلست / اضداد موافق و یکی یعنی تو

منه

در عقل ای نفس با خدا باش و نکو / در لاف همین نه خوش ادا باش و نکو
با مرد زنی دختر سلطانم گفت / کفتا که تو دختر گدا باش و نکو

ای در سر من هزار سودا از تو — سودم نظری نبود قطعا از تو
من بس محتاجم تو بسیار غنی — یارب گله از خویش کنم یا از تو

منه

آن سرخوشی که تا ابد باشد کو — آن نیک که وارسته ز بد باشد کو
هر نشأ که دیدیم دمی بیش نبود — یم باشد و موج نه زبد باشد کو

منه

عشق آمد و گشت مفت و هشتم همه او — کارم همه او و سرگذشتم همه او
از غایت یاری و کمال احسان — آمیخت بمن چنانکه گشتم همه او

منه

نشناخته خود را نشود هر دم ازو — در جست این راز در هو معکم ازو
هر چیز که غیر خود شناسیست ترا — افسانه حالت خلقی کم ازو

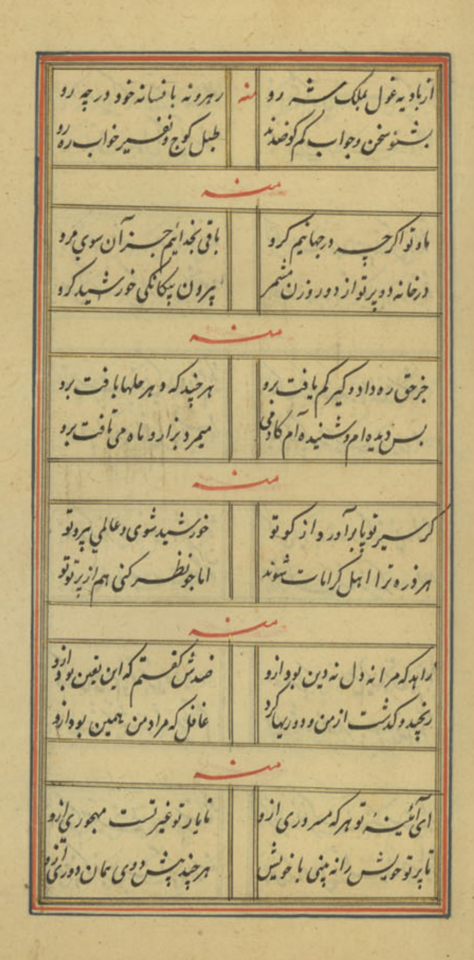
منه

آثار مراد نبود و بی رو او — هردم عالم اگر نگردد نو او
هر چند گذشت در دل و خواهش — چون وادیدم نبود جز پرتو او

منه

قرآن سخن را تو که هر جا بی ازو — گر راز طلب کنی بعشق آئی ازو
هر چند که نی بنغمه حالت بخشد — ره شوان برد جز سوی نائی ازو

ازبادیه



ازبادیه غول ملک شه رو — منه — رهرو نه بافسانه خود در چه رو
بشنو سخن و جواب گم گو ضدند — طبل کوچ و نفیر خواب ره رو

منه

ما و تو اگرچه در جهانیم گرو — باقی بجدائیم جز آن سوی مرو
درخانه دو پرتو از دو روزن مشمر — بیرون بیگانگی خورشید گرو

منه

جز حق ره داد و گیر کم یافت برو — هر چند که دهر حلها بافت برو
بس دیده ام و شنیده ام کآدمی — میمرد و برادر و ماه می تافت برو

منه

گر سیر تو بار آورد و از کو تو — خورشید شوی و عالمی پرتو تو
هر ذره ترا اهل کرامات شوند — اما چو نظر کنی هم از پرتو تو

منه

زاهد که مرا نه دل نه دین بود ازو — ضدش گفتم که این یقین بود ازو
رنجید و گذشت از من و دو رها کرد — غافل که مراد من همین بود ازو

منه

ای آئینه تو هر که مسروری ازو — تا یار تو غیرتست مهجوری ازو
تا پرتو خویش را نه بینی با خویش — هر چند پیش روی همان دوری ازو

منه

راه اسری که سر معنیت علو
تو رفته بگوی دعوی کرده غلو
خود را تو قبول ما کن آهسته درو
با خلق چه سود انهمه زور کلو

منه

ای خلد و قصور و حور معمور از تو
افکنده برون پرتو آن نور از تو
یعنی آنکس که از ازل با تو نبود
هم خواهد بود تا ابد دور از تو

منه

ثابت قدمی که درد و غم خورد فرو
خاک ار گچند پایمال همه شد
عالم را برد صافی و درد فرو
بنگر که چگونه جمله را برد فرو

منه

عالم که هزار خیر و شر بوده درو
کس دیر نبوده در گذر بوده درو
همچون طومار صورت صوره جوان
هر لحظه فسانهٔ دگر بوده درو

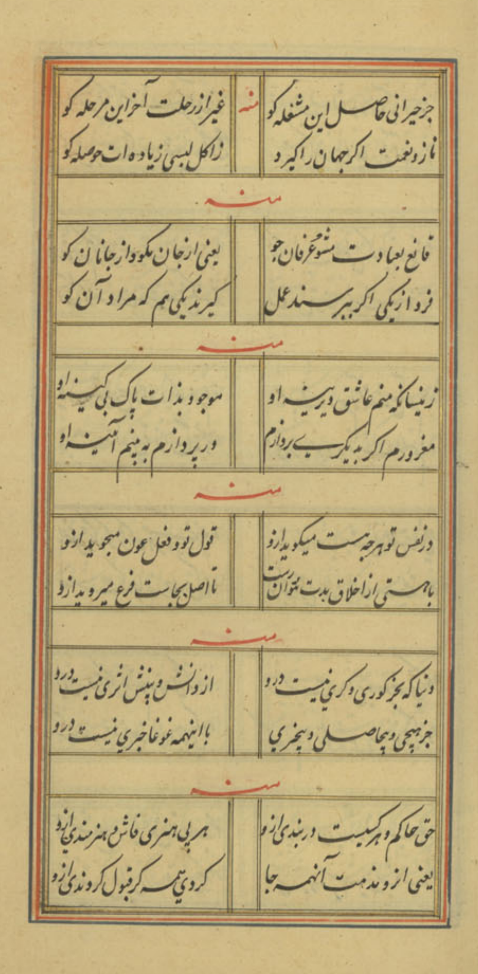
منه

هر کس دیدم پر تو حق بود برو
در هر چه رسیدم این سبق بود برو
در ساخته آشنا شدم تا عالم
فانی شده و محو هر چه حق بود برو

منه

عالم که همیشه روی در دوست باد
گر نیک نظر کنند نیکوست باد
هر چیز که غیر اوست آئینه اوست
یعنی که وصال از طرف اوست باد

جزحیرانی



جز حیرانی حاصل این مشغله کو
منه غیر از زحلت آخر این مرحله کو
ناز و نعمت اگر جهان را گیرد
زاکل لبسی زیاده ات حوصله کو

منه

قانع بعبادت مشوعرفان جو
یعنی از جان بگو و از جانان گو
فرد از یکی اگر بپرسند عمل
گیر ندیکی هم که مراد آن گو

منه

زینسا که منم عاشق دیرینه او
موجو و بذات پاک بی کینه او
مغرورم اگر بد بگری پردازم
ور پردازم به منم آئینه او

منه

در نفس تو هر چه هست میگوید ازو
قول تو و فعل عون میجوید ازو
با هستی از اخلاق بدت نتوان رست
تا اصل بجاست فرع میروید ازو

منه

دنیا که بجز کوری و کری نیست درو
از دانش و بینش اثری نیست درو
جز هیچی و بیحاصلی و بیخبری
با اینهمه غوغا خبری نیست درو

منه

حق حاکم و هر کسیست در بندی ازو
هر بی هنری فاش هنرمندی ازو
یعنی از و مذمت آنهمه جا
گردی همه گر قبول گردندی ازو

در عشق که تا شراره آید ازو
تا روحت اثاره آید ازو
کس نیست که درد خود باو بتوان گفت
ور بتوان گفت چاره آید ازو

منه

مادام که گرد خویش در سیر نه
گر کعبهٔ اعظمی که جز دیر نه
آنها که شناختند عینش گشتند
بشناس تو نیز خویش را غیر نه

منه

یارب توفیق راه درگاهم ده
در سینه ز هجر آتش آهم ده
با جذب تو سوی تو توان آمد و بس
ای راه نموده قوت راهم ده

منه

با خلق مگو که ترک هر آیینه ده
در خوف و رجایش از عمل شانی ده
مهلت که جانور جمادی گردد
گر بتوانی جماد را جانی ده

منه

این راز اگر عزم برونی کرده
لب بسته و دل برده و خونی کرده
هر کس سخنی چندی و چونی کرده
یکدم دل خویش را فسونی کرده

منه

قد افلح خوان ز حق لقد خاب مجه
از بیداران پرده خواب مجه
ای نفس بدین زهد فروشی بگذار
ای ذره سراسیمه بمهتاب مجه

ای کرده



ای کرده فن مراتب از صله
من خود شده محو قوت منفعله
پیش تو مرا ای تو غنی و محسن
مقصود تضرعست نه شکر و گله

منه

هرچند که با خلق شکیبایی به
خورشید صفت ز جمله یکتایی به
در صحبت خلق اینقدر دانستم
گز هرچه صفت کنند تنهایی به

منه

گر هست رهی چنین که پوینده‌ش نه
در مقصدی این طور که جوینده‌ش نه
بل پندارم که هیچ جا دابی هست
ور هست (در این) صفت که گوینده‌ش نه

منه

اموات مپندار خموشند همه
ای عین حیات از تو بجوشند همه
گفتی افسوس کان فلانان مردند
ای زنده دل از تو در خروشند همه

منه

موجود یکیست عالمش آیینه نه
هر لحظه بخویش جز تماشایی نه
هر چیز که غیر اوست مانند عدم
اسمی دارد ولی مسمایی نه

منه

گو یکدم کاندر آن نظر محو نه
چون ماه در انعکاس خور محو نه
گفتم که خوشا محو شدن در ذکرت
در خنده شد و گفت مگر محو نه

منه

ره کرچه بسی بر د نظر فی ذاته
اثنوا بوقوف ذاته آیاته
هرچند نگاه کردم اندر عالم
آیات وما عملت فی امرآته

منه

عشق آمده و خیال کم کردیده
هستی مرا محال کم کردیده
دل را بشنیده هست اطمینانی
خود دیده در آن جمال کم کردیده

منه

اینسوی همه خجالت جرم و گناه
آنسوی نوید کرم و عزت و جاه
من افتاده بخاک و خون آغشته
بحر رحمت بموج سبحان الله

منه

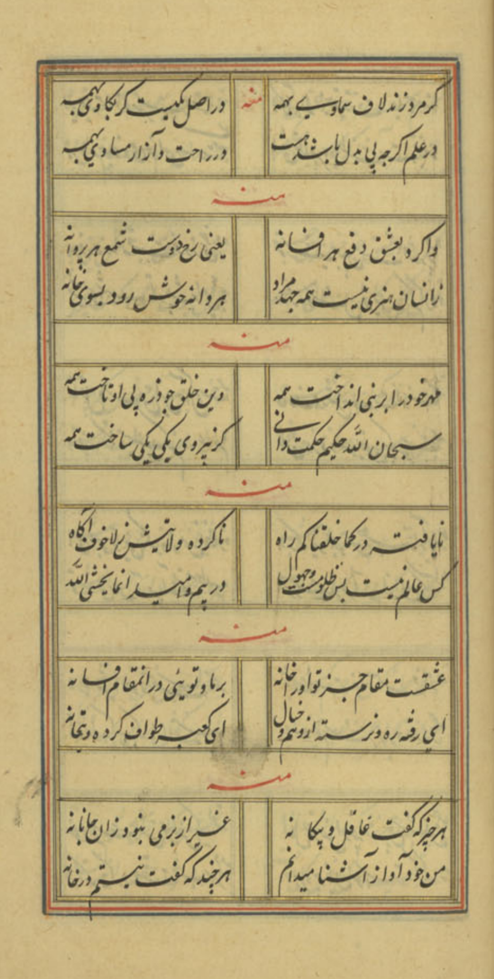
در دفتر ما که عقل شیدا کرده
یعنی که ره عشق هویدا کرده
هر نکته اگر بخواهی دو رخواهی
بس هیچ تو کم کرده و پیدا کرده

منه

این فقر و فنا و خوار و زار است همه
جبر باری و برد باری ست همه
مطلوب در اختیار کام است و لقا
زین هر دو گذشته اضطرار است همه

منه

ای کرده گمان شیوه بره ز همه
خیر و شر و نفع و ضر که همه ز همه
غیر تو دگر که هست اند بود ن
عین همه و غیر همه به ز همه



گر مرد زند لاف سماوی بهمه
منه
در اصل مکیست گر بگاوی بهمه
در علم اگرچه پی بدل یابند هست
در راحت و آزار مساوی بهمه

منه

واکرد بعشق دفع هر افسانه
یعنی رخ دوست شمع هر پروانه
زانسان هنری نیست همه جهد مراد
پروانه خوش رود بسوی جانه

منه

مهر خود در ابر نبی انداخت همه
وین خلق چو ذره پی او تاخت همه
سبحان الله حکیم حکمت دانی
کز نیروی یکی یکی ساخت همه

منه

نایافته در کما خلقنا کم راه
ناکرده و لا تیش ز لا خوف آگاه
کس عالم نیست بس ظلوم و جهول
در بیم و امید انما یخشی الله

منه

عشقت مقام جز تو او را خانه
بر ما و تو یی در انتقام افسانه
ای رفته ره و نرسته از وهم و خیال
ای کعبه طواف کرده و بتخانه

منه

هر چیز که گفت عاقل و بیگانه
غیر از رمی بنود زان جانانه
من خود آواز آشنا میدانم
هرچند که گفت نیستم در خانه

ای جمله مجاز و سر به سر افسانه   منه   آگاه نه از حقیقت جانانه
هر دم چو خودی خواهی صورت میدی   ای ظاهر و باطنت بت و بتخانه

منه

هر ذره ز راز قست روزی خورده   خورشید جبین تست اندر پرده
شیری شب تار بیشه رامی باید   روز روشن تو بیل را گم کرده

منه

غافل ز خلق این و آن گویست همه   عارف در شرح وحدت اوست همه
هر چند نگاه میکنم در عالم   ظن در دو سو یقین یکسوست همه

منه

ای همچو تو بی نگرده من نظاره   در کو یتو همچو من هزار آواره
تو سوی من آمر آ بانجا مطلب   خورشید بر آید به ازان کاستاره

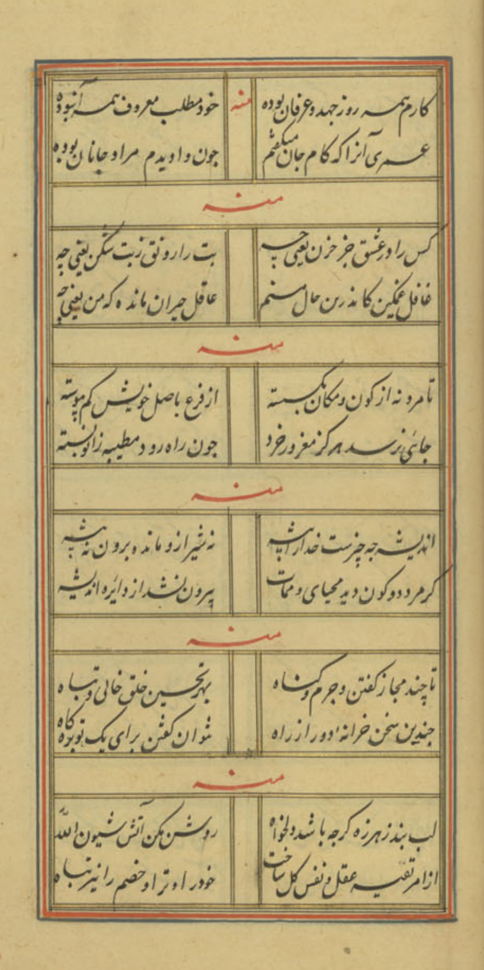
منه

درد فقر ما سوز همه ساز همه   ثبت است نیاز همه و ناز همه
تا داند هر کسی که ما با اونیم   وادیم خبر ز پرده راز همه

منه

خواهیم شه عشق عالمش یک لقمه   اهل غرض ارچه شد بی خلق همه
زانگونه که در دشت شب سرد دمه   رهرو چو پان خواسته و گرگ رمه

کارم


کارم همه روز جهد و عرفان بوده   منه   خود مطلب معروف همه آن بوده
عمری آنرا که کام جان میکشتم   چون وادیدم مراد جانان بوده

منه

کس را ز عشق جز حزن یعنی چه   بت را رونق ز بت شکن یعنی چه
غافل غمگین کاندرین حال منم   عاقل حیران مانده که من یعنی چه

منه

تا مرد نه از کون و مکان بگسسته   از فرع باصل خویش کم پیوسته
جائی نرسد هر گز مغز و خرد   چون راه رود مطیه زانو بسته

منه

اندیشه چه چیزست خدا را بشبه   نه شیر ازو مانده برون نه بشبه
گر مرد دو کون دیده محیای و ممات   بیرون نشد از دایره اندیشه

منه

تا چند مجاز گفتن و جرم و گناه   بهر تحسین خلق خالی و تباه
چندین سخن خرانه دور از راه   نتوان گفتن برای یک توبه گاه

منه

لب بند ز هر زه گرچه باشد دلخواه   روشن مکن آتش شیون الله
از امر تقیه عقل و نفس کل ساخت   خود را او ترا و خصم را نیز تباه

نور ذاتی رهبر احباب شده
در عاریت کسی نه ره یاب شده
رفت آن گرمی جو غیر آمد بمیان
زین واسطه آفتاب مهتاب شده

منه

درمانده شده بصورت شوم همه
وز معنی خویش مانده محروم همه
وز فعل هوا الکثیف از حق زنند
باطل شده جون بینی مزکوم همه

منه

جز بیخودی نباشد احوال همه
هر چند خودیست ظن و امال همه
هر کس که بخود رسید بیخود گردید
او باز نمود صورت حال همه

منه

عارف گرچه ازین و آن گفته همه
زان عالم بی نشان نشان گفته همه
بچون که محیطست کلامش همه را
از چون و چه خلق جهان گفته همه

منه

این نطق که از هر کس و هر سو بوده
از مشک نفخت فیه او بو بوده
در رو هر بانواع که ناطق گشتند
جون وا دیدیم یک دم او بوده

منه

هر چند که مشرب خوش حالی بوده
از خون دل هر رگ نه خالی بوده
آنکس که نهاده انجمن بنیادی
سبحان الله چه لاابالی بوده

بی تحویفی



بی تحویفی عالم بس شایسته
ضبط جاهل نکرده شوانسته
کی کار بخلق با خوشی پیش رود
مانند کاو را سبی آهسته

منه

هر اول و آخری که خوانند همه
از بود و نبود خویش دانند همه
آغاز جهان ندید کس و انجامش
آخر نه سرشته جهانند همه

منه

یکدم جز در عین ظهورانش نه
زین حادثه کس بی نبی اگه نه
این خلق عیانانه بیان را خواهند
خفاش ز خورشید ره از مه نه

منه

یک نقطه بدور وکس از و بیرون نه
بیرون ز محیط دانشش بیچون نه
در صورت مردم دو در معنی هست
از چشم تو خورشید شد از گردون نه

منه

یک پرتو نور عشق اکل بوده
هر چند که ظلمت هیاکل بوده
سبحان الله که اندکی آسانی
حلال چه بسیار مشاکل بوده

منه

عالم زنیا که بیقرارند همه
سرگردانان کرده کارند همه
یعنی همه تن روشده چرخ و انجم
کر آنسانی رو بتو دارند همه

منه

جز راست مگوی و گو بصورت خرقه
از نار دروغ فرقت این فرقه
فرعون انا ربکم الاعلی گفت
در مصلحت خلق و شد آخر غرقه

منه

ای آنکه باهل عالم آمیخته
از فتنه گمان بری که بگریخته
گر سوختنی نباشی ای خس زچه رو
در دامن دوزخی چه آویخته

منه

حق مژده رویت از برای که داده
چون مهر که شب روشنی از مه داده
خلق تو چو خلق اوست حقت برو
کوره دیدت بخویش بل ره داده

منه

مائیم خبر دار ز دهر خود نه
جز شکر دیگران و زهر خود نه
یعنی هر کس که داشتیم او را دوست
بهر او داشتیم بهر خود نه

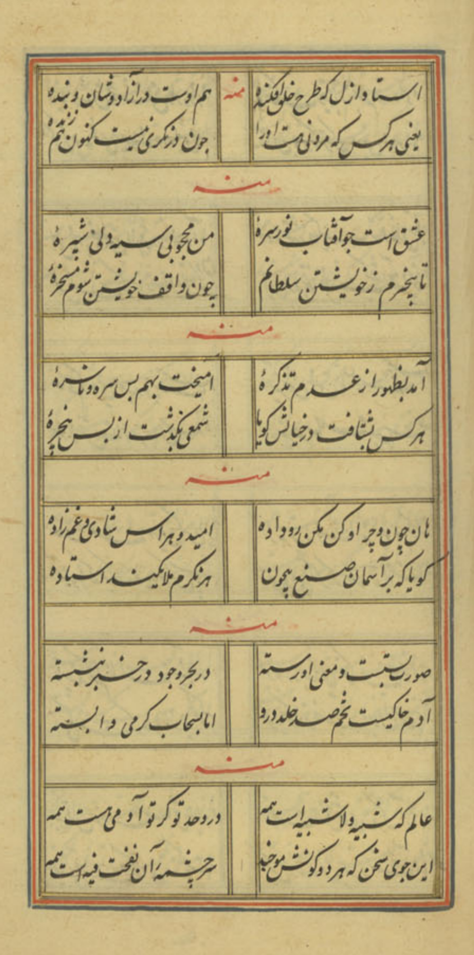
منه

این مه‌جوبان که در سپهرند همه
زان فرد غنی ندیده چهرند همه
جز در شب نیست عشق پروانه و شمع
زیرا که بروز محو مهرند همه

منه

هر کس لعبی ازین ملون خورده
جز مرد رهی که ترک هر فن کرده
دنیا با اهل خود نمایشها کرد
آری از زن نمی‌کند زن پرده

استاد



منه

استاد ازل که طرح خلق افکنده
هم اوست در آزادی شان و بنده
یعنی هر کس که مردنی است او را
چون زنگری نیست کنون زنده

منه

عشق است چو آفتاب نور سره
من محجوب سیه دلی شیره
تا بنجرم ز خویشتن سلطانم
چون واقف خویشتن شوم مسخره

منه

آمد بظهور از عدم تذکره
آمیخته بهم بس سره و ناسره
هر کس بشتافت در خیالش گویا
شمعی بگذشت از بس حجره

منه

هان چون و چرا او کن مکن رو داده
امید و هراس شادی و غم زاده
گویا که بر آسمان صنع بیچون
هر نگرم ملائکه استاده

منه

صورت بتست و معنی او رسته
در بحر وجود در حجر بنشسته
آدم خاکیست تخم صد خلد درو
اما بسحاب کرمی وابسته

منه

عالم که شبیه و لاشبیه است همه
در وحدت تو گر تو آدمی هست همه
این جوی سخن که هر دو گوشش موج خیز
سرچشمه آن نفخت فیه است همه



منه

دنیا معشوق و خلق را رو داده / با جنگ رقیبانه بهم خو داده
گر گروه شهی پسند و درویشی را / زان بود که ترک دنیی او داده

منه

ای زاهد و خالق از تو در ناله و آه / دور از تو و نزدیک تر احال تباه
کس نیست که از تو جان تواند برون / این را بتغافل کشی آن را بنگاه

منه

عالم گردی امید و بیمست همه / آمیزش خلق ناسلیمست همه
دریافتن خدا و مردان خدا / در سیر صراط مستقیمست همه

منه

خلقند همه درین کهن ویرانه / از هر چه نه افسانه بود بیگانه
آن روز که نیک و بد هر کس پرسند / ای وای اگر که نشنوند افسانه

منه

تا چند کنم ناله من آواره / از جور و جفای فلک خونخواره
ای گفته که در ساز بدر و خو گیر / گویا که تو نیستی چون من بیچاره

منه

بستان از دست ساقی باباده / تا مست ازل شوی ز مرگ آزاده
عیسی آنست کو دلی زنده کند / کین زنده تن بمردنست آماده

من گشتم

منه

من گشتم از جمله ورع ورزیده / عنقا شده قاف من قنع بگزیده
از هر که و هر چه جز خدای عالیت / دل رسته و دیده و طمع ببریده

منه

آن فرقه که بر راه هدایند همه / در معنی خود بسرآیند همه
آن طایفه را که ضالین میخوانند / با صورت خویش آشنایند همه

منه

دریادل نیک او که دریاد که / ویران که هر دم آباد که
گر غره نه بعالم وهم و خیال / غمگین ز چه بگوی پادشاد که

منه

عالم که با آدم این و آنست همه / آدم ز نفخت در بیانست همه
دریای مکان که بر سر موج هست / آثار نسیم لامکانست همه

منه

هر چند ز لاف نیست مرد آهسته / نی اهل ولیست از بلا نارسته
قاضی و قضا واقف هر دعوی هست / اما بگو الهی کسی وابسته

منه

هر گاه که عشق در تو زد سر پنجه / آزرده شدی و خسته حال و رنجه
شیرین طلبست کام عادت ناچار / چون حق تلخست بر تو شد اشکنجه

بلغ

منه

از بادهٔ عشق جز تو دیر او نه
کس واقف دور او و سیر او نه
کیفیت هر جام که عیش ابدست
اینست که هستی اوست غیر او نه

منه

موجود یکیست کرنه دیوانه
باشد حد و کبر ز تو بیگانه
هر شی و کمی که هست در عالم هست
مانند شخوص ذو همی افسانه

منه

از هر چه نه مرد محو ما بوده همه
در فتنهٔ دیو خود نما بوده همه
یعنی آنانکه غیر ما دانستند
هر کار که کردند ریا بوده همه

منه

حق نیست مگر مخالف کام همه
بنهاده هم از کام همه دام همه
رو در حق نیست خلق را بل کاست
شخصی شده در عالم اوهام همه

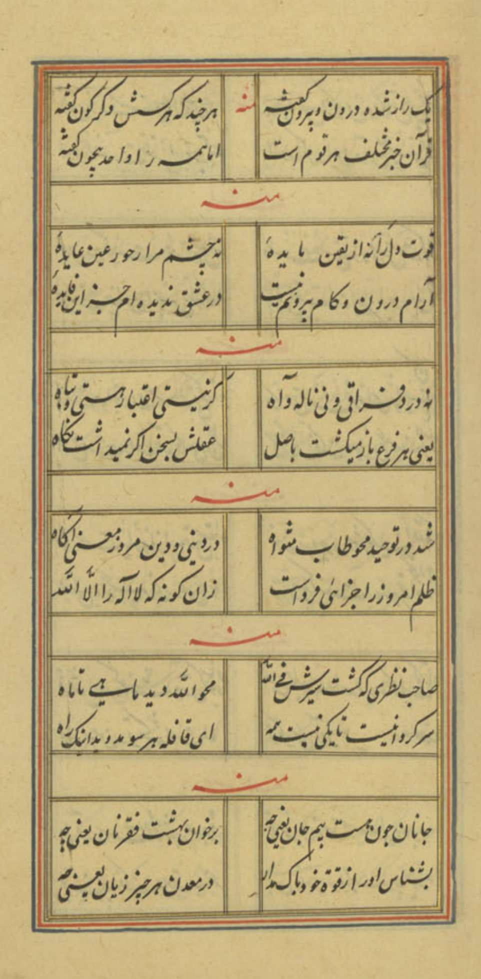
منه

یارب که دو کون از تو معمور شده
از تو بتو نزدیک شده دور شده
در هر که نگاه کردهٔ نور شده
وز هر که تغافل زدهٔ کور شده

منه

با خلق کسی که ناشفیق افتاده
هم آتش بس که در طریق افتاده
شیطان گردست مگر بد با آدم
او خود در دام لا یحیق افتاده

یک راز



منه

یک راز شده درون و بیرون گفته
هر چند که هر کسش دگرگون گفته
قرآن خبر مخلف هر قوم است
اما همه را او احدی چون گفته

منه

قوت دل آنکه از یقین مایده
نه چشم مرا حور عین عایده
آرام درون و کام بیرون نیست
در عشق ندیده‌ام جز این فایده

منه

نه درد فراقی و نی ناله و آه
گر نیستی اقتباز هستی و تباه
یعنی هر فرع باز میگشت باصل
عقلش بسخن اگر نمیداشت نگاه

منه

شد در توحید محو طالب مشواه
در دینی و دین مرد زمعنی آگاه
ظلم امروز را اجزای فرو است
زان گونه که لا اله را الا الله

منه

صاحب نظری که گشت سیرش فی الله
محو الله دید ماسوی تا ماه
سر گرو نیست تا یکی نیست همه
ای قافله هر سو مدوید آنک راه

منه

جانان چون هست هم جان یعنی چه
بر خوان بهشت فقر نان یعنی چه
بشناس او را از قوهٔ خود باکه دار
در معدن هر چیز زیان یعنی چه

تا حق ندهد دست جان یعنی چه
جان از سخن از کون و مکان یعنی چه
او در سخنست خلقش اسباب سخن
با او و اگر د این و آن یعنی چه

منه

چون مرد گرفت رفعت اصل اله
دست هستی زد امنش شد کوتاه
او گفت چنان و اینچنین تا درگاه
هر کس لفبانه بسر برد این راه

منه

که میشود افسانه هستی کوتاه
گاهی همه غوغای تو ابست گناه
من عبد الله آمد گاهی من کل
که شک فکنه ما هو من عبد الله

منه

دو رست نیاز و ناز این خلق تباه
از قدس وجود لا شریک الله
میلی بد بد بجیزی و بس بد بد
ورنه پاکست او ز هر خواه و نخواه

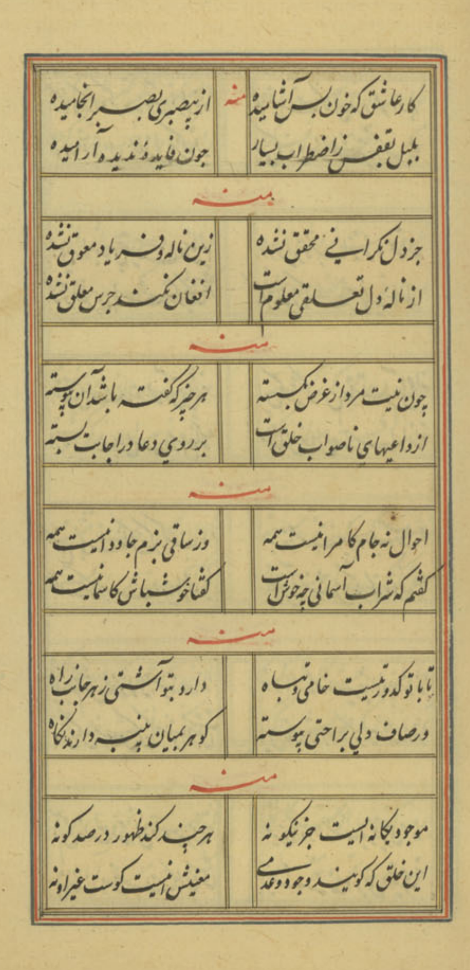
منه

تو نقش عدد کشته ورق کرده سیاه
من جمله احد دیده حکایت کوتاه
داریم من و تو یک شهادت اما
تو گویی لا اله من الا الله

منه

مهر آورد دست روز و شب مه برده
تا بخبری ز حاصلی ره برده
یوسف بچه افکنده و یعقوب بهجر
بس قافله را البر چه برده

کار عاشق



کار عاشق که خون بس آشامیده
از بیصبری بصبر انجامیده
بلبل بقفس ز اضطراب بسیار
چون فایده ندیده آرامیده

منه

جز دل نگرانی محقق نشده
زین ناله و فریاد معوق نشده
از ناله دل تعلقی معلوم است
افغان نکند جرس معلق نشده

منه

چون نیت مرد از غرض نگسسته
هر چیز که گفته باشد آن پیوسته
از داعیهای ناصواب خلق است
بر روی دعا در اجابت بسته

منه

احوال نه جام کام را نیست همه
وز ساقی بزم جاودانیست همه
گفتم که شراب آسمانی چه خوش است
گفتا خوش باش کاسمانیست همه

منه

تا با تو کدورتیست خامی و تباه
دارو بتو آشتی ز هر جانب راه
در صاف دلی براحتی پیوسته
کو هر بمیان بنیه دار ند نگاه

منه

موجود یگانه ایست جز نیکو نه
هر چند کند ظهور در صد گونه
این خلق که گویند وجود و عدمی
معنیش آنست کوست غیر او نه

منه

هرگاه که او کرده بآن دلجوده
کانیست کمال مرد محو ادبه
خود را باراده ازل باز گذار
یعنی که مراد خویشتن یکسو نه

منه

ای ره بسوی حقیقت صد ساله
در دایره مجاز خود مخاله
کوته نظری باشد و کوچک راهی
کز ماه بزرگتر نماید هاله

منه

عشاق شدند محو آن جانانه
این کعبه که من عاقلم ای دیوانه
ارباب وصال مست وصل و خاموش
مستان خیال صد هزار افسانه

منه

گر هیچ نبات خاک گردد گنده
میرند همه چه خواجه و چه بنده
القصه که نیست این حیات دنیا
همچون آتش مگر بجز زدن زنده

منه

یکدم خمش از ولوله چند نه
خود نالی و غیر بند پیوند نه
بس کن بس کن که هستی از هستی تست
این ناله زار را اگر بمیند نه

منه

آن ذات مقدس و در و سیری نه
غیری او را او غیر خیری نه
جز خانه او نیست کانجا هستی
بنشسته خدا او نبی و غیری نه

خوبی

منه

خوبی همه دوزخی بهشتی کرده
تا زشتی هر کعبه کنشتی کرده
هر کس همه وقت در سر اغست گریز
زانجا که ادای خوب و زشتی کرده

منه

یکموجود است خیر و شر دارنده
در معنی و در صورت اثر دارنده
این ارض و سما بحفظ او و بنظر فه
گر هشت ملک باید بر دارنده

منه

در عرصه عالمم مکرر گشته
هم رفته بهر جانب و هم برگشته
در دست شهیست صولجان فکره
من در خم صولجان چو گوی سرگشته

منه

فانیست کسی کو نه بحق پیوسته
نادان بگمان خویشتن نشسته
جانی که نکرده رو باو چیست جماد
آبی که نجسته بحر را یخ بسته

منه

از او جو زبان بحث کل شد کوتاه
کل شد دیش بکن درین قول اکراه
آن پایه عالی که علی شد آگه
از ترک خلافتست خواه و نخواه

جزو نسخه

منه

یارب که خلاص از غم کامم ده
از جمله ام و نجود دل رامم ده
یارب یارب بحق و هو معکم
یکشمه درین معیت آرامم ده

تا دام که مرد مایل شر بوده منه هم طایر شر او بر و بر سوده
سبحان الله حکیم جبار که او ضبط کس هم نفس کس نزده

منه

هر خیر که هست جز حسن دیده مباش درد گرا دای ناپسندیده مباش
انکو که خوش آید همه کرا خوش نباش خوشبوی چو مشک باش کندیده مباش

منه

عقلست و بجز خدمت آب و گل نه هرگز دستش بر دل و کام دل نه
یاری بکنی که بر سرت بنشسته صد تکلیف است از دو دیک حاصل نه

منه

نور رسیت بس بکو فسانه روشن کن نفس تبه بیگانه
در خانه تاری جو بتابد شمعی هم شمع شود و شناخته هم خانه

منه

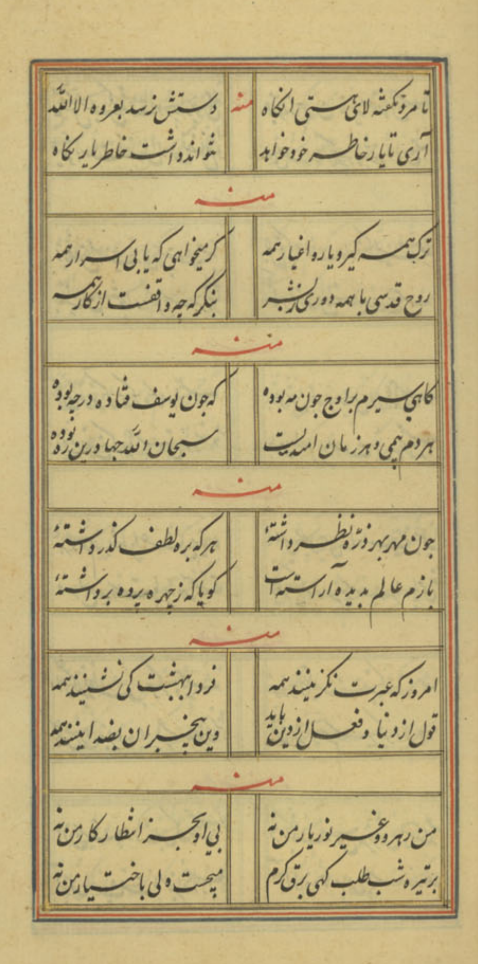
عشقست که غیرت خدا ایست همه یعنی از غیر حق جدا ایست همه
جز ترک خود و نیک و بد خود گفتن افسانه و افسون و کدا ایست همه

منه

بر عجز تو شد مدار عز و شان نه بر گرد تو توسن فلک جولان نه
چون غیر تو نیست کبریا را مظهر خردی تو از بزرگی دو جهان به

ده نسخه

نامرد



تا مرد نکشته لای هستی انگاه منه دستش نرسد بعروه الا الله
آری تا یار خاطر خود خواهد نتواند داشت خاطر یار نگاه

منه

ترک همه گیر و یار و اغیار همه گر میخواهی که یابی اسرار همه
روح قدسی با همه دوری از بشر بنگر که چه واقفست از کار همه

منه

گاهی سیرم بر اوج چون مه بوده که چون یوسف فتاده در چه بوده
هر دم همی و هر زمان امیدیست سبحان الله جها درین ره بوده

منه

چون مهر بهر ذره نظر داشته هر که بره لطف گذر داشته
بازم عالم بدیده آراسته است گویا که ز چهره پرده برداشته

منه

امروز که عبرت نگزینند همه فردا بهشت کی نشینند همه
قول از دنیا و فعل از دین باید وین بیخبران بضد اینند همه

منه

من رهرو و غیر نور یار من نه بی او بجز انتظار کار من نه
بر تیره شب طلب گهی برق کرم میجست ولی باختیار من نه

فاضل بس گشت در جه و چون همه
میخواست فضول از همه افضل خود را
غیر از بیچون ندید مضمون همه
سعی بسیار کرد و شد دون همه

منه

در خلق امیدی و بیمست همه
جنبیدن اشجار و گل و سبز باغ
بل ذکر خداوند کریمست همه
آثار وزیدن نسیمست همه

منه

آن فرقه که محو کردگارند همه
وین خلق که با هستی خود مغرورند
برعرش بلوغ جای دارند همه
چون طفل براسب نی سوارند همه

منه

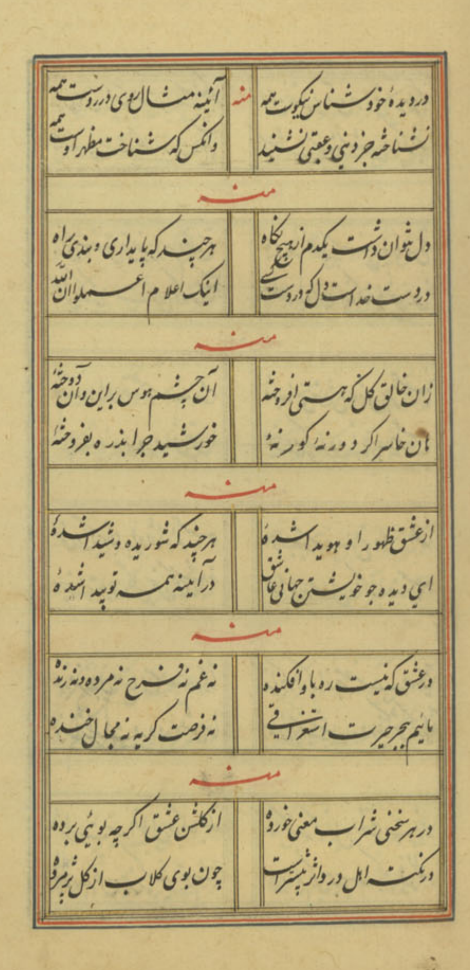
هر دم خبر منظر اعلی میده
معراج تراست پایه هر سخنت
اعلی میجو همی زادنی میجه
هم میگو و هم بر سر او پا می نه

منه

از کعبه نظر بدیر کردند همه
کس راه نبرده عالم عرفان را
خود را بطلب غیر کردند همه
بتخانه و هم سیر کردند همه

منه

زان نشه دور ندیس که بستند همه
از صاحب وقت تا خبر دارند
از بانگ و دهل سرخوش و مستند همه
آوازه و نام می پرستند همه



در دیده خود شناس نیکوست همه
نشناخته جز دنی و عقبی نشنید
آئینه مثال روی در دوست همه
وانکس که شناخت مظهر اوست همه

منه

دل نتوان داشت یکدم از هیچ نگاه
در دست خداست دل که در دست کسی
هر چند که پایداری و بندی راه
اینک اعلام اعملوا ان الله

منه

زان خالق کل که هستی او رخته
تان خاسر اگر دو رنده کور نده
آن چشم هوس براین و آن دوخته
خورشید چرا بذره بفروخته

منه

از عشق ظهور او هویدا شده
ای دیده چو خویشتن جهانی عاشق
هر چند که شوریده و شیدا شده
در آینه همه تو پیدا شده

منه

در عشق که نیست ره با و افکنده
مائیم بحر حیرت استغراقی
نه غم نه فرح نه مرده و نه زنده
نه فرصت گریه نه مجال خنده

منه

در هر سخنی شراب معنی خورده
در نکته اهل درد اثر بنشسته
از گلشن عشق اگرچه بوئی برده
چون بوی گلاب از گل پژمرده

این خلق ز اختلاف در اشکنجه
این نقطوی آن حروفی از هم رنجه
دستی است بکار اندرین داو رفت
که مشت نمود خویش را که پنجه

منه

ای هستی تو بغیر و هم وطن نه
با وهم وطن بهیچ جا ما من نه
کفشی که کی است در دو کونت مطلوب
مطلوب من اینجا که تو باشی من نه

منه

با ترک هوای خود تقهقر زند همه
شیدائی خوش و عاشق بهر زند همه
از پی نروند رهروانی حق را
همچون یکسان تابع دهر زند همه

منه

حق را که مظاهر او فتادند همه
ما را بهمه سراغ دادند همه
اجزا زبان کل سخن گوی شدند
درهای وصال را گشادند همه

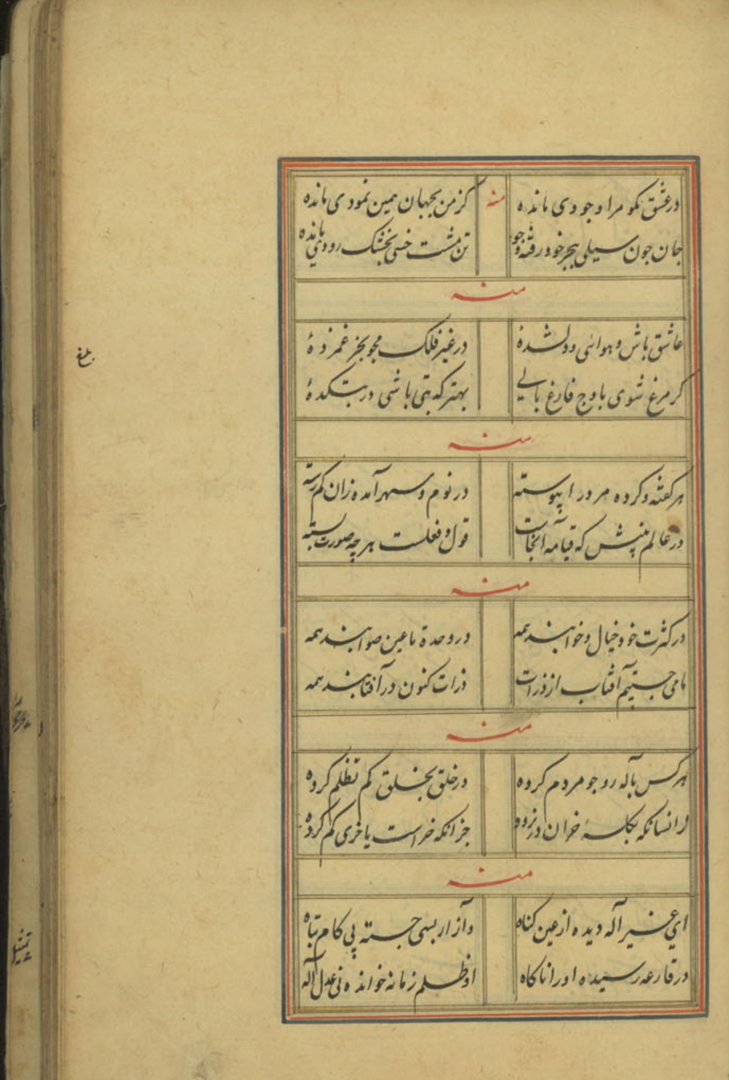
منه

در فقر ز بی نفعان مستوری به
زانگونه که از هر مضر دوری به
اخفای شرط است در درویشی را
چون بخیه به پنبه دوزکش کوری به

منه

شرط است صد احتمال در یک جمله
زانگونه که نمل را خطاب نمله
یعنی در کل و جزو گشتیم بسی
دیدیم یکی جمله یکی فی الجمله

درعشق



منه

در عشق نکو مرا وجودی مانده
گر من بجهان همین نمودی مانده
جان چون سیلی بجز خود رفته و جو
تن مشت خسی بخشک رودی مانده

منه

عاشق باش و هوائی ودلشده
در غیر فلک مجو بجز غمزده
گر مرغ شوی باوج فارغ بالی
بهتر که بتی باشی در بتکده

منه

هر کعبه و کرده مرور اپیوسته
در نوم و سهر آمده زان کم رسته
در عالم بینش که قیامه انجا است
قول و فعلت هر چه صورت بسته

منه

در کثرت خود خیال و خوابند همه
در وحدة ما عین صوابند همه
ما چون جستیم آفتاب از ذرات
ذرات کنون در آفتابند همه

منه

هر کس باله رو چو مردم کرده
در خلق بخلق کم تظلم کرده
زانسانکه بگله خران دزدد
جز آنکه خر است یا خری کم کرده

منه

ای عیر آله دیده ازعین گناه
وآزار بسی جسته بی کام تباه
در قارعه رسیده او را ناگاه
از ظلم زمانه خوانده نی عدل اله

موجود یکیست زنده و پاینده
آوازه بعالم عدم افکنده
اور اکه زدیکریست تلقین آموز
می شوان کفت در حقیقت زنده

منه

این عین تعینست یقین چشم تو نه
دیده همه قدر آن مبین چشم تو نه
هرکس دیدی غبار سرکشش شستی
سرچشمه رحمتست این چشم تو نه

منه

عارف هرچند نیک و بد دیده همه
تاویل خود از دید احد دیده همه
این عالم را که نیست غیر از فرعی
اصل آنکس شد که شرح خود دیده همه

منه

ابلیس که هرچه بود نیکو برده
یعنی از خلق جان حق جو برده
هرکس را مشغول بکاری کرده
بس کو هر حق شناسی از او برده

منه

باکس کردون بهر کم پاینده
خس را همه داده لقمه خاینده
هر نیک و بد زمانه را فرزندیست
اما یکی اندرو یکی زاینده

منه

مغرور بهر فسانه پردازی نه
تا در رازی بکس آوازی نه
ای چرخ بکام خلق طفل خامی
ما مرد رهیم با تو هم بازی نه

عشاق

عشاق که محو حبت و جویند همه
هر سو نکرند ره باو پویند همه
آنانکه غم رو دین و دنیا دارند
در حضرت معبود دو رویند همه

منه

هرکس داشت عاشقی راه از روه
مفلس شده معشوق محل کرده
عشق او را بلطفی از وی باید
جون بر میدارسی دعای بر کرده

منه

درویشیست عافیت درسایه
اندیشه سروری بلا را مایه
سرداری رفت بر سر داری و گفت
اینست نتیجه علو پایه

منه

در کار و فنی که از سود همه
جز محو مراد خود نبودند همه
این خلق که سرنکون بی کام خودند
در شر مخنثی نمودند همه

منه

کس نیست غبار شرک و شک جوینده
در بحر عمیق عشق تک پوینده
آن کفت جهان واند و این کفت چنین
وین طرفه که نیست غیر یک جوینده

منه

یارب شب تاریک مرا بدری ده
زین صف نعال پایه صدری ده
ای دید تو هم تقدر داد تو وبس
تا بشناسم قدر تو اقدری ده

درویشی است هم

منه

تا عقل ز عشق میکند افسانه	آرام ندارد این دل دیوانه
بیرون ز رسم ستور یکباره صدا	ایمن نتوان بود درون خانه

منه

هر کس که نه در خیال و خوابی برده	از بزم وصال او شرابی خورده
من کیستم و منفعل از هستی خویش	این ذره که پی آفتابی برده

منه

آن مصحف حسن را که مهرش شده ماه	سرگردان روز و شب پی نیم نگاه
الله بدست خویش انشا کرده	هر بوالهوسی نه بیند انشاء الله

منه

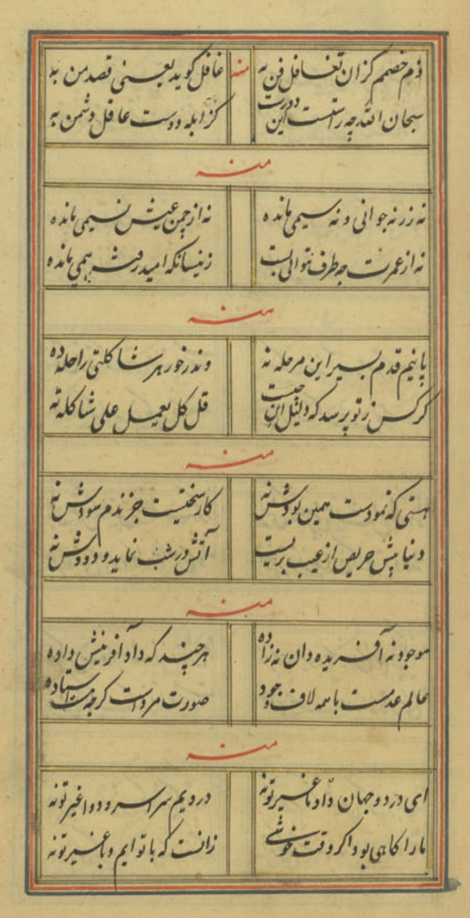
این خلق کنون غافل و ناپاینده	جز منکر هم نبیند و نگراینده
خود جز اسمی و پیکر موهومی	پیدا نه ز هیچ رفته و آینده

منه

اخلاص گزین بیخودی ورز براه	خودآرائی رها کن عزت و جاه
بگریز در اولیا براز علما	لاخوف طلب حذر کن از یخشی الله

منه

نه لطف و کرم نه حب و نی رد مانده	خلقی غافل ز معنی خود مانده
برشد بفلک هرچه در و چیزی بود	مشت گل و آب در تردد مانده



منه

ذم خصم گزان تغافل فن به	غافل گوید یعنی قصد من به
سبحان الله چه راستست این دورست	گر ابله دوست غافل دشمن به

منه

نه زر نه جوانی و نه سیمی مانده	نه از چمن عیش نسیمی مانده
نه از عمرت جز طرف توانی بت	زینسان که امید رفته بیمی مانده

منه

یا نیم قدم بسیر این مرحله نه	وندر خور رهروان کلی راحله ده
گر کس ز تو پرسد که دلیل این حجت	قل کل یعمل علی شاکلته

منه

هستی که نمودست همین بودش نه	کار سخنیست جز ندم سودش نه
دنیا پیش حریص از عیب بریست	آتش در شب نماید و دودش نه

منه

موجود نه آفریده وان نه زاده	هرچند که داد آفرینش داده
عالم عدمست با همه لاف وجود	صورت مردست گرچه بس استاده

منه

ای در دو جهان داد ما غیر تو نه	درد و غم سراسر دوا غیر تو نه
ما را آگاهی بود اگر وقت خوشی	زانست که با تو ایم و با غیر تو نه

مراد نم

ای از خود و اصل خود شده بیگانه | منه | دلبسته این جهان پر افسانه
مقصود تو رب تست او جز تو نیست | | گر بشکنی این بتان ازین بتخانه

منه

از پرتو خوبان نظر صد پاره | | کان حسن و جمال را کند نظاره
این طرفه نظر اگر فتد بر خاره | | جز لعل شدن همه ندارد چاره

منه

آن فرقه که خوش دلند در سور همه | | مسکین نه‌اند آمده مسرور همه
وانها که اسیر بند مکروهند | | جبار انند گشته مجبور همه

منه

ای عقل که عشق را نظر کرده نه | | یعنی که دمی خمش ار خورده نه
ما عاشق جلوه گاه خاص معشوق | | برخیز تو از میان که جز پرده نه

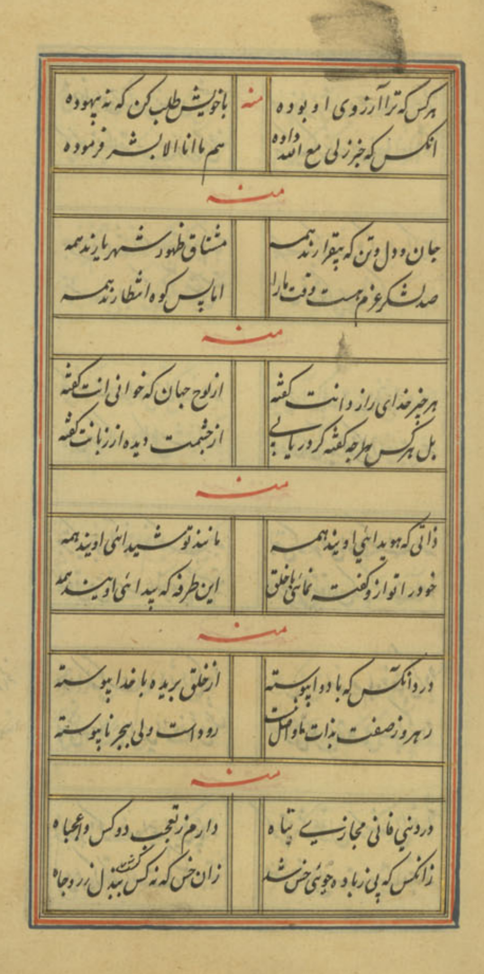
منه

هر کس شده است زنده زان پاینده | | زین دایره خویش را برون افکنده
وز زیر فلک که از بقا بویی نیست | | خلقی همه مرده اند و حرصی زنده

منه

این قصه نمیشود بگفتن کوتاه | | رو دم در کش اگر باوی راه
رازی که دو عالمست از و یکشمه | | از یک نفس است لا اله الا الله

هر کس ک


هر کس که ترا آرزوی او بوده | منه | با خویش طلب کن که نه بیهوده
انکس که خبر ز لی مع الله داده | | هم ما انا الا بشر فرموده

منه

جان و دل و تن که بیقرارند همه | | مشتاق ظهور شهریارند همه
صد لشکر عزم هست و قت مارا | | اما پس کوه انتظارند همه

منه

هر چیز خدای راز دانت گفته | | از لوح جهان که خوانیت گفته
بل هر کس هر چه گفته گر دریابی | | از چشمت دیده از زبانت گفته

منه

ذاتی که هویدائی او بند همه | | مانند تو شیدائی او بند همه
خود را تو از و گفته نمائی با خلق | | این طرفه که پیدائی او بند همه

منه

در دانکس که با دوا پیوسته | | از خلق بریده با خدا پیوسته
رهرو ز صفت بذات ما واصل نیست | | رو واست ولی بجز نا پیوسته

منه

در دنیی فانی مجازی تباه | | دارم ز تعجب دو کس و اعجباه
زانکس که پی زباده جوئی خس شد | | زان خس که نه کس گشت بتبدل ز روجاه

تا مظهر آن حسن نهان افتاده
صد فتنه و شور در جهان افتاده
گر کافر مطلقست در مؤمن صرف
هر یک بکرشمه حیران افتاده

منه

چون مرد شد از هستی خود پاک همه
هر سر که هست کرد ادراک همه
تو سیع بساد کی نه آر اشکی است
زان شد فلکی محیط افلاک همه

منه

بگذشت جو راه رو ز طامات همه
با اوست علامات مقامات همه
یعنی هر که که مرد کامل شد ازو
دون می آید بجز کرامات همه

منه

جز یکی موجود آب و خاک کند همه
یعنی که سوای او بلا کند همه
ساقی حق و ساغر سخن و می معنیست
در مجلس عاشقان که پا کند همه

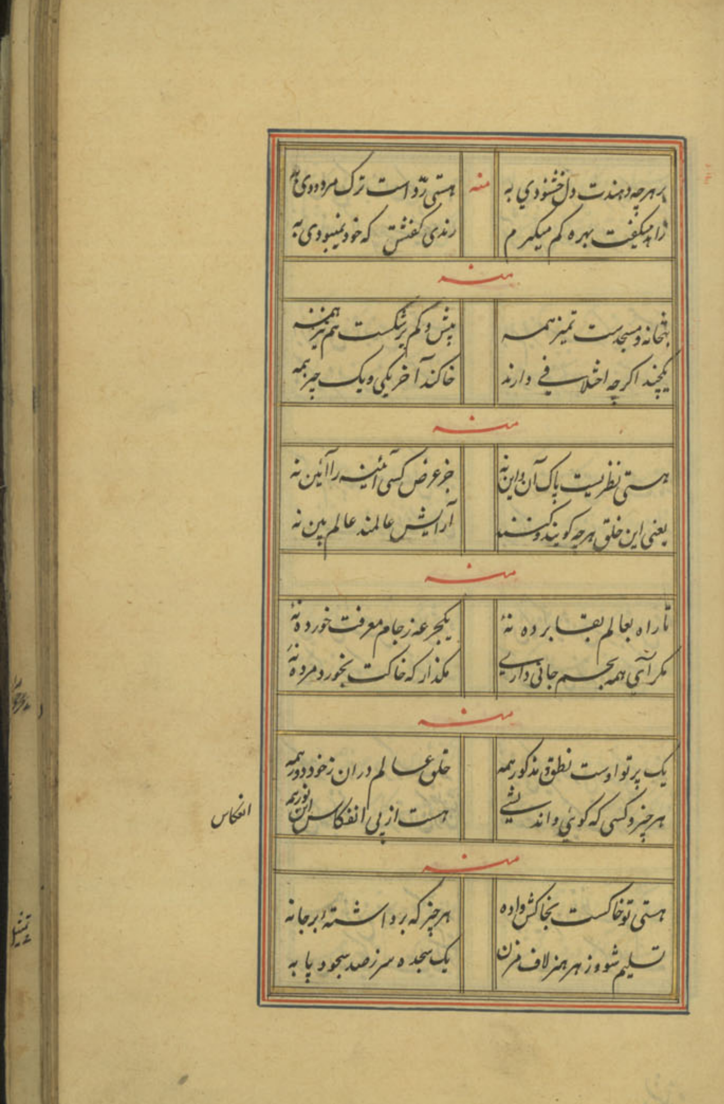
منه

خدا انجه

مرد آنکه گناه یا ثوابی کرده
زان پرده خدم با و خطابی کرده
یعنی هر حال داری از ناخوش و خوش
مستوفی کل با تو حسابی کرده

منه

زان روز که خورده ایم این پیمانه
گو ته شده عقل و هوش را افسانه
این می که تکلفات ما را شکست
معنی خلیل است و بت و بتخانه



بهر چه دهندت دل خشنودی به
منه
هستی تو دادست ترک مردودی به
زاهد میگفت بهره کم میکرم
رندی گفتش که خود نمی بودی به

منه

بتخانه و مسجد است تمیز همه
بیش و کم رنگ است هم برهمنه
یکچند اگرچه اختلافی دارند
خاکند آخر یکی و یک چیز همه

منه

هستی نظریست پاک آن و این نه
جز عرض کسی آینه را آئین نه
یعنی این خلق هر چه گویند و کنند
آرایش عالمند عالم بین نه

منه

تا راه بعالم بقا برده نه
یکجرعه ز جام معرفت خورده نه
مگر آئی همه بجسم جانی داری
مگذار که خاکت بخورد مرده نه

منه

یک پرتو اوست نطق مذکور همه
خلق عالم در آن ز خود دور همه
هر چیز و کسی که گوئی واندیشی
هست از پی انعکاس آن نور همه

انعکاس

منه

هستی تو خاکست بخاکش داده
هر چیز که برداشته بر جانه
تسلیم شو و ز هر هنر لاف مزن
یک سجده ه سر ز صد سجود یا به

قول طامع که همچنان کاسه به / زان بوی مآل و شر سر حاسد به
نیش فصاد اگرچه ریشی دارد / آن ریش ز خون زاید فاسد به

منه

این خلق فنا یقین ندارند همه / باهم جز مهر و کین ندارند همه
با آنکه جز ز دین ندارند همه / یا بهره بغیر این ندارند همه

منه

آدم هرچند اسفل آمد پایه / اظهار خدا و خلق را شد مایه
با اوست نمود هر بلند و پستی / بی خاک نه نور بودی و نه سایه

منه

این مومن نفس صاحب حال شده / وان کافر کیش و سر بسر قال شده
این ترک مراد کرده مهتد گشته / وآن رفته پی تمتع و ضال شده

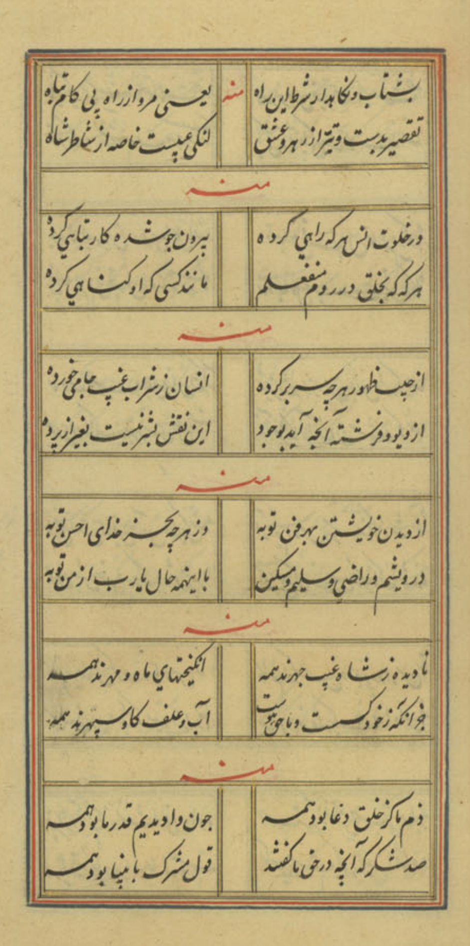
منه

هر نکته مرد را ز مهر و کینه / شخصی گیرد صوفی صافی سینه
یعنی که بهر نظر توان کردن خلق / مانند خودی ولیک در آیینه

منه

پیداست فروغ هو معکم ز همه / بر بود و نبود و نظلم ز همه
سبحان الله چه حکمت است این و چراست / مطلوب محیط همه و گم ز همه

بشتابد


بشتاب و نگاه دار شرط این راه / منه / یعنی مرو از راه بی کام تباه
تقصیر بدست و تیز از رهرو عشق / لنگی عیبست خاصه از شاطر شاه

منه

در خلوت انس هر که راهی کرده / بیرون چو شده کار تباهی کرده
هر که که بخلق در روم منفعلم / مانند کسی که او گناهی کرده

منه

از جیب ظهور هر چه سر بر کرده / انسان ز شراب غیب جامی خورده
از دیو و فرشته آنچه آید بوجود / این نقش بشر نیست بغیر از پرده

منه

از دیدن خویشتن بهر فن توبه / وز هر چه بجز خدای احسن توبه
درویشم و راضی و سلیم و مسکین / با اینهمه حال یا رب از من توبه

منه

نادیده ز شاه غیب جهرند همه / انگیختهای ماه و مهرند همه
جز آنکه ز خود گسست و با حق پیوست / آب و علف گاو سپهرند همه

منه

ذم ما کز خلق دغا بود همه / چون وا دیدیم قدر ما بود همه
صد شکر که آنچه در حق ما گفتند / قول مشرک با بنا بود همه

منه

رائد کیری شر و عقابست همه | لابد خواهی خیر و صوابست همه
فردا که در آتش است هر مردار | پاکی تو پاکی حسابست همه

منه

بودند بصدق دعوی اهل الله | رو جاهل قبول عالم دو گواه
نی عالم و نی قبول او مانده و لی | رو جاهل ببست پیش آگاه

منه

عارف در جسم و جان جنان شد که همه | تمیز شد از میان جنان شد که همه
عمری سالک ز جزو سوی کل تاخت | تا آخر کار آنچنان شد که همه

منه

دل خامش از این و آن افلاک شده | آرام ده من هوسناک شده
زین پیش خسی بود که بادش میبرد | اکنون کوهیست لنگر خاک شده

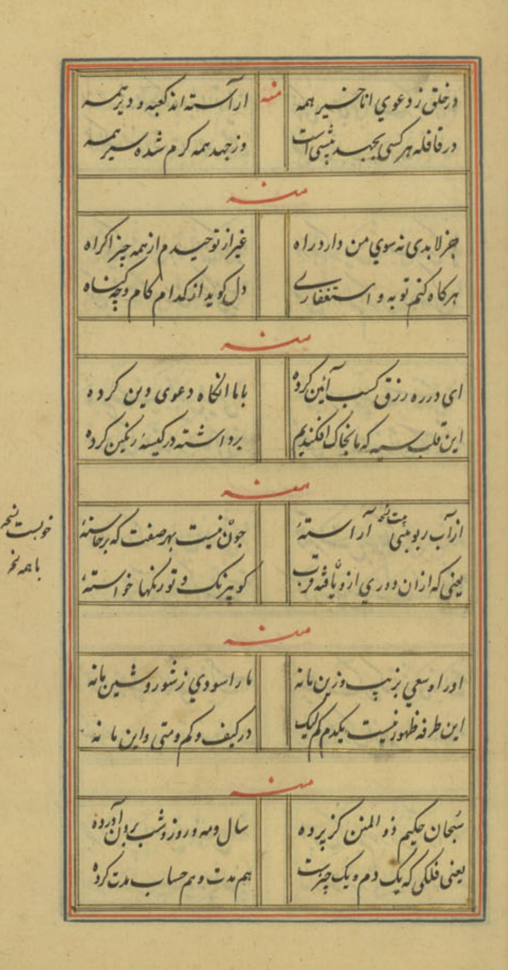
منه

کابود جهان کرده و یاد من نه | کام همه کس داده و داد من نه
سبحان الله که میتواند بودن | چندین غوغا و یک مراد من نه

منه

غیر از آدم کز و نشانی داده | هستند همه ز نقش هستی ساده
دریافته کادم در عالم چیست | عکسی است که بر آینه افتاده

درخلق



منه

درخلق ز دعوی انا خیر همه | آراسته اند کعبه و دیر همه
در قافله هر کسی بجهد پیش است | وز جهد همه کرم شده سیر همه

منه

جز لا بدی نه سوی من دارد راه | غیر از توحید م از همه چیز آگاه
هرگاه کنم توبه و استغفاری | دل گوید از کدام کام و چه گناه

منه

ای در ره رزق کسب آئین کرده | با ما الکاه دعوی دین کرده
این قلب سیه که ما بخاک افکندیم | برداشته در کیسه رنگین کرده

منه

از آب ربوبیت همه آراسته | چون نیست بهر صفت که بر خاسته
یعنی که از آن دوری از و یافته قرب | کو بیرنگ و تو رنگها خواسته

خوبست نسخه
با همه نخ

منه

اورا و سعی ز بیم و زر نه مانده | ما را سودی ز شور و شین مانده
این طرفه ظهور نیست یکدم کم لیک | در کیف و کم و متی واین ما نه

منه

سبحان حکیم ذو المنن کز پرده | سال و مه و روز و شب برون آورده
یعنی فلکی که یک دم و یک چرخست | هم مدت و هم حساب مدت کرده

منه

اندر حشر طرح کفر و دینها تو نهٔ / نیکی و بدی و مهر و کینها تو نهٔ
نه مالک نفسی تو و نه صاحب عقل / تقلیب مقلبیست اینها تو نهٔ

منه

ستری که ز من بود نهان گردیده / وز چهره گدایان و شهان گردیده
آن رفت که در بن دلتنگی میبود / من در دلم اکنون دو جهان گردیده

منه

نامم همه عنبر خاص ایامی نه / امّا بهره برابر عامی نه
در و هر که مقدار آباسانی نیست / نامی دارند عاشقان کامی نه

منه

هر عقده که در جان فگار افتاده / ز آمیزش جسم خاکسار افتاده
زان رو قد آسمان چنین گشته خمیست / کو را ز زمین بسیت کار افتاده

منه

گفتند ز عیب کای تو اثبات همه / سیر همه کن که تا شوی ذات همه
گفتم همه را چسان توانم دیدن / گفتند که پاک از همه مرات همه

منه

جز لقمه چند اصل و فرع ما نه / ما چون گوییم خوردن آنرا نه
مرد و زن بسیار بعالم پیدا / از دانه شدند از آدم و حوا نه

خلق



منه

خلق نادان بدعوی صحو همه / از هم دارند بر تو محو همه
در جهد بخویش و هوش در سر حیران / با هم در محو و با خدا انحو همه

منه

در هر قدمی فنیست کسب طلبه / آن فن گشته لباس شان بل قبه
کرده این سیر را دو نشست / خوانند بنامش بدن مکتبه

منه

معنی تصدقست بی آن دین نه / باجمله یگانگی و کبر آیین نه
خواجه نه تصدق نه تمتع دارد / بل ما داریم گوید آن و این نه

منه

اصل این خلقی بی تقاضا کشیده / یعنی از ذات خود صفت نشنیده
کس نیست که از گنج نداند مایی / دردا که ندیدیم کسی کش دیده

منه

آنرا که ز گنج وحدت آمد مایه / حاصل نشد از جهان کثرت دایه
ای مرد خدا مجو هواداری خلق / کی جانب آفتاب گیرد سایه

منه

مردان که نه تخت مرادند همه / از دعوی خویش پاک زادند همه
ملک معنی تمتع نگرفته کسی / اینجا سر تسلیم نهادند همه

از مشک دمیده باز بوی ریشه … زان گونه که از تو گفت و گوی رفت
می باش بجای بجست وجوی رفته … از چشمه بجوی آب جوی رفته

منه

در ناله و فریاد چرا آمده … بهر چه بجا بجا چرا آمده
همراه چه داشتی که بردیم از تو … یا خود چه کسی و از کجا آمده

منه

سبحان حکیم من بجانش بنده … وانگاه زبند کی خودش شرمنده
یکسو داده حکمت فرمان و دعا … یکسوی زده سابقه دانی خنده

منه

غافل من و او گفت درین آینه … عارف همه خویش دید و رست از کینه
تعظیم و تکلف گل نشناختگیست … گستاخی از آشنایی دیرینه

منه

هر خرد و بزرگ راست بجا خورده … بل زشت بتاویلش زیبا کرده
بر ذره ز آفتاب ذوق یکسو نیست … زیرا که خودش در اضطراب آورده

منه

هر کس این راز را بود داننده … بیرون زد و گوشت فرس راننده
یعنی که ندیدم ز کتب ما حصلی … جز مشغولی کاتب و خواننده

این عین



این عین احد دیده همه اهل شده … منه … وان غیر شمرده جمله و سهل شده
حاصل که همان یوم و همان سال است این … کین احمد گشته آن ابوجهل شده

منه

آن شه که حساب از مه و خور برگشته … جز آئینه تو در نظر نگرفته
تو میگویی گهی ز من یاد آور … او خود دمی از تو چشم بر نگرفته

منه

با سوز و بساز و ترک غم خوردن ده … جان افشان باش و تن بر افسردن ده
چون میمیری بعشق میر از بی نام … گل را بگلاب خانه پژمردن ده

منه

شهوات بمهد بسته هر صد ساله … عفت دو جهان را زده از دنباله
از ناصافیست مرد در بند فلک … آری ز غبار رست مه اندر هاله

منه

خلقی بهوای خود درین دشت و دمه … وین طرفه که او راست همه یک لقمه
هر چند چرا الحرص خود کرد همه … صاحب برداشت عاقبت نفع همه

منه

بر صفحهٔ اندیشه هر خواه و نخواه … از بهر مبصران که باشند آگاه
کردم لله نکته چند انشا … هر بی بصری نه بپسند انشاالله

منه

عمر تو گذشت و با خدا رام تو نه / جز در هوس ننگ خود و نام تو نه
تسلیم که چون همه غیر آیند است / نام تو مسلمان شده ای خام تو نه

منه

ز آفاق سوال با و سر کن که چه / ز انفس تحقیق خبر و سر کن که چه
یعنی که بسیر عالم و آدم را / مجموع شو آنگاه نظر کن که چه

منه

غیر از روحی که حق دمید تو نه / این جسم بخاک آرمیده تو نه
دانستن و دیدنست آن کیفیت صلت / آنها که تو دانسته و دیده تو نه

منه

حاصل نشود ز هیچ تابع داری / آنرا که بکوی عشق جوید باری
ای عقل ز من طلب مکن مستوعی / خاموش که افتاده ندارد سایه

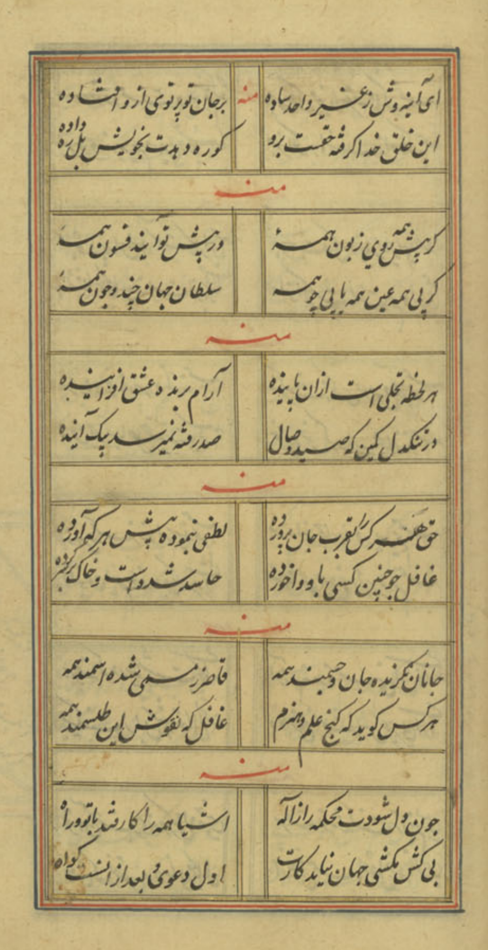
منه

این هستی و غیر این همی هوی همه / پیدا نشده مگر از آن جوی همه
نه فنا باید بضد خود خاص ترا / چوگان شو آن باخت بیکسوی همه

منه

تا خود را ای چو دیو دوری از راه / عین همه شو که همه گردی آگاه
نامرد بجز و بود غیری میدید / چون کل شد گفت کل من عند الله

ای آینه



منه

ای آینه وش ز غیر واحد ساده / بر جان تو پرتوی از او افتاده
این خلق خدا اگر فته جهت برو / کوره و بد بخویش بل بره داده

منه

گر پیش تو همه روی زبون همه / ور پیش تو آیند فسون همه
گر بی همه عین همه یابی چو همه / سلطان جهان چند و چون همه

منه

هر لحظه تجلی است از آن پاینده / آرام رسد و عشق افزاینده
در تنگدل کمین که صید و حال / صد رفته نمی رسد یک آینده

منه

حق هنر کس بقرب جان پرورده / لطفی ننموده پیش هر کم آورده
غافل چو چنین کسی با دو اخورده / حاسد شده و است و خاک بر سر کرده

منه

جانان بگزیده جان و جسم بند همه / قاصر ز مسمی شده اسم مند همه
هر کس گوید که گنج علم و هنرم / غافل که نقوش این طلسمند همه

منه

چون دل شود محکمه راز آگه / اشیا همه را کار رشد با تو و راه
بی کش مکشی جهان نیاید کارت / اول دعوی و بعد از آن است گواه

درخور و همت در علم خاک همه | منه | ادراک مخبط غرضناک همه
موجود ندیدیم درین دار غرور | جز آنکه بر و بست ز ادراک همه

منه

بنو د نهان و آشکارای همه | جز بندگی و نیاز یارای همه
نشناختگان خدمت از بهر جهت | وازا که شناخت هم مدارای همه

منه

بر راه نیند هرزه تازند همه | سرگشته کوی حرص و آزند همه
زین بحر بساحل حقیقت نرسند | خار و خس گرداب مجازند همه

منه

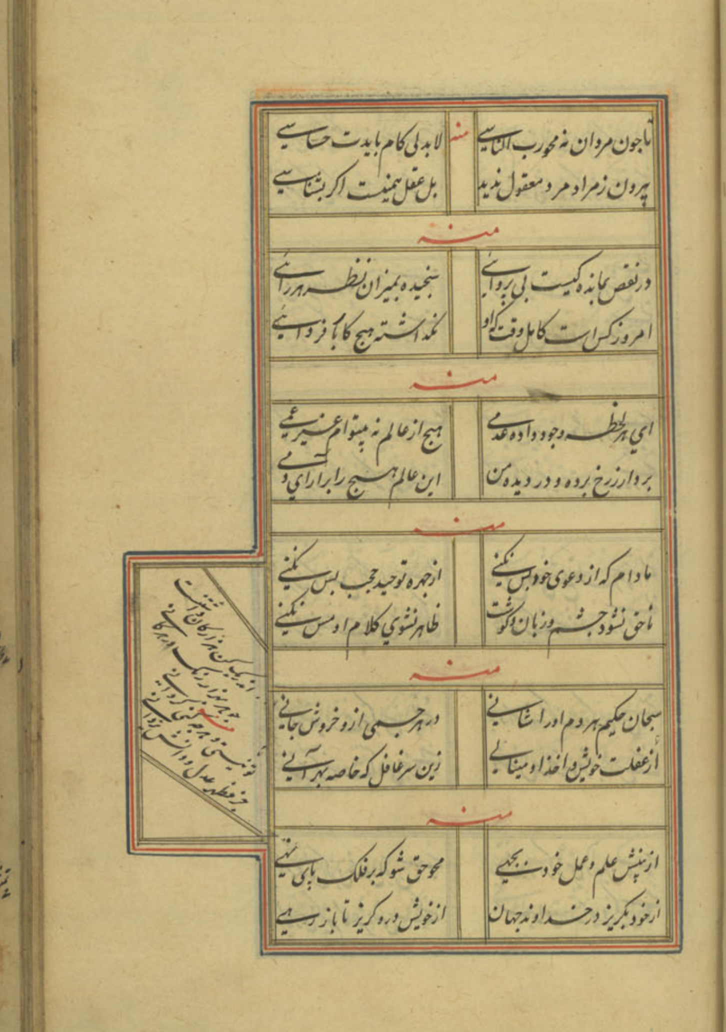
از هر چه بجز خدا رسیدیم همه | مردانه حجابها دریدیم همه
اکنون ماییم مانده و دیگر راست | سرهای دروغ را بریدیم همه

منه

هر چند که در سیر بهشت کامی | آرام ندیده معنی ان خامی
میگفت زبان اشتعال آتش | دوزخ مشناس غیر بی آرامی

منه

قرآن خبری ز هر کسی داده خسی | مرات تو شد گفت ترا نیم بسی
یعنی که ز نقص ره نیابی بکمال | از نقل همه بعقل خود تا نرسی



تا چون مردان نه محو رب الناسی | منه | لابد بی کام باید حساسی
بیرون ز مراد مرد معقول ندید | بل عقل همینست اگر بشناسی

منه

در نقص بمانده کیست بی پروایی | سنجیده بمیزان نظر هر رایی
امروز کسی است کامل وقت که او | نگذاشته هیچ کار با فردایی

منه

ای هر لحظه وجود داده عدمی | هیچ از عالم نه میتوان غیر غمی
بردار ز رخ برده و در دیده من | این عالم هیچ را برارای دمی

منه

مادام که از دعوی خود بس نکنی | از چهره توحید حجب بس نکنی
ناحق نشود چشم و زبان و گوشت | ظاهر نشوی کلام او مس نکنی

منه

سبحان حکیم هر دم او را شانی | در هر جسمی از او خروش جانی
از غفلت خویش و اخذ او مینالی | زین سر غافل که خاصه هر آنی

منه

از بینش علم و عمل خود بجهی | محو حق شو که بر فلک پای نهی
از خود بگریز در خداوند جهان | از خویش و ره گریز تا باز رهی



همچون افلاک گرد خود میپویی
هر دم از خود نشانی میگویی
هر ذره کسی که هست آنجز تو نیست
زان نهانی ز خود که تو بر تویی

منه

این عالم اگر نه باز گونش دانی
جزئی تو نیست ار چه دونش دانی
ای خواجه حکیم مشو چون پیدا یست
این ارض و سما قدیم چونش خوانی

منه

گاهی خود در اوج چون مه دیدی
که چون یوسف فتاده در چه دیدی
میدار ز دست چنانکه میخواهندت
کار تو بجد نیست صدره دیدی

منه

هر چند که اصل را نکو میدانی
از فرع دمی قطع نظر نتوانی
ذات از صفت خویش نخواهد پس گرد
زانگونه که خورشید ز نور افشانی

منه

از بهر تتبعیت هر کس بنفسی
بر داشته گفت و گوی مایی و منی
القصه که نیست آدمی جز وهنی
و خلش همه لقمه و خرجش سخنی

منه

ای عشق که بی نشان یقین مایی
بیننده هر کوی و دین مایی
کاری نکنیم کاعتراضی نکنی
سبحان الله چه در کمین مایی

ازخلق

از خلق بجز دوئی نیابی اثری
جهدی که گشتی باهل توحید سری
هر چند که در لباس خربک کس نیست
در دامن نیست از گریبان خبری

منه

هر کار کنی بران نداری دیدی
هم از پی کار زیست تحمیدی
هر چند که بر کار تو در مینگرم
عیب و هنر تو نیست جز تقلیدی

منه

در معرفت اعتدال خب شمری
در خارج اعتذار دوزخ نگری
آن نار که پیوسته از آن در حذری
در طبع نباشد از جهنم بتری

منه

گر از همه غیر سرکشی داشتمی
هر لحظه نه آه آتشی داشتمی
دردا که مرا خیال هم نیست بدست
تا که بخیال خوش خوشی داشتمی

منه

نی از مردن خطا امانی داری
نی ز آخر کار خود نشانی داری
هیچ آدم را گزین و آنی داری
با خود بر داز عقل جانی داری

منه

هر چیز و کسی اگر نه اعمی افتی
در وهم گمان هر من و ما افتی
هم دوزخ و هم بهشت و هم اعرافی
اینها یکی ار نباشد از پا افتی

کلست حق ومحیط هر جزو کسی | بذار بی زجزو خضر و هو سی
ادمعروفست از همه هر نفسی | مرئی طلب از وجود گم گشته بسی

منه

حق ذات قدیم وواسع نورانی | تو ظلمانی وتنگ چون زندانی
انصاف اگر دهی وجود از حقست | بی انصافی درگرد خود مانی

منه

از دیو مجاز خورده هر دم خبری | ما دام که در گمان زید و عمری
موسی هست ز حقیقت خبری | شد محو بما غفلت عن امری

منه

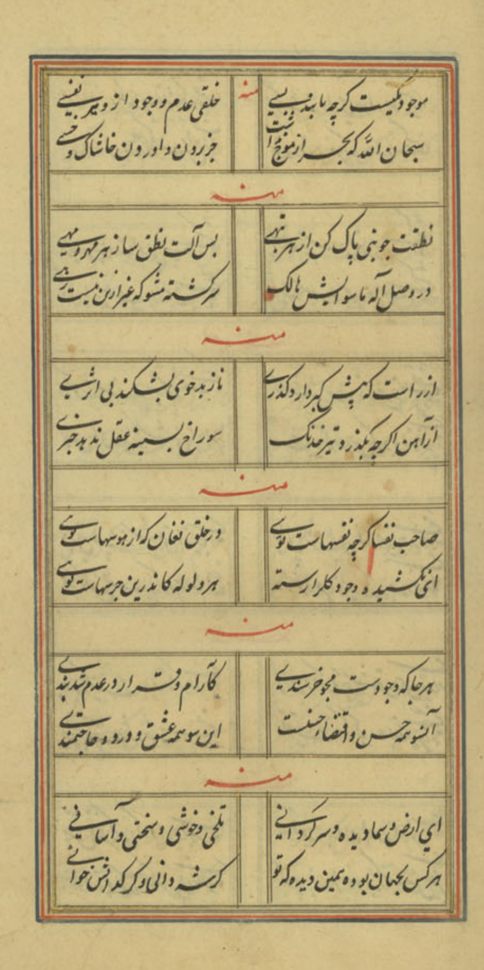
کس را نبود بمعرفت بیش و بسی | خود هر نبی وولیست در هر نفسی
گفتی که بجز خدا اگر این حدیست | آری اینجا بغیر او نیست کسی

منه

توحید ز جان مرد جون ز نفسی | جز خویش کسی نیافت گر دید بسی
صلوات محمد همه راز و یح است | کاندر عالم بغیر او نیست کسی

منه

این انکه میت که آمد زان حی | اطلاق نکرد زندگی جز بر وی
این زیستن و مردن رسمی در خلق | از راه روان امر او باشد پی



موجود کیست گرچه ما بد بسی | خلقی عدم و وجود از وی بر نفسی
سبحان الله که بحر از موج اثبت | جز برون داوردن خاشاک و خسی

منه

نطقت چو نبی پاک کن از هر تهی | بس آلت نطق ساز هر مهر و مهی
در وصل آنکه ماسوایش هالک | سرگشته مشو که غیر از او نیست رهی

منه

از راست که پیش گیر دار دگذری | ناز بد خوی بشکند بی اثری
از آهن اگر چه بگذرد تیر خدنگ | سوراخ بسینه عقل ندهد خبری

منه

صاحب نفسا گرچه نفسهاست توی | در خلق فغان گر از هوسهاست توی
انی نکشید وجود کلر ارسته | هر ولوله کاندرین جرسهاست توی

منه

هر جا که وجودست مجو خرسندی | کارام وقرار در عدم شد بندی
آنسو همه حسن واقتضا جنست | این سو همه عشق و درد و حاجتمندی

منه

ای ارض وسما دیده وسر گردانی | تلخی وخوشی وسختی واسانی
هر کس بجهان بوده همین دیده که تو | گر شه دانی وگر گدا انش خوانی

این خلق پراگنده چو خاشاک و خسی
منه
سرگشته بوادی هوا و هوسی
این سوی بدید هیچکس راو نیافت
خود آنسوی مرگ راندیدست کسی

منه

از جام عبادت ار می غیب کشی
بر صفحهٔ هر سطر خط عیب کشی
تا کی پای طلب بدامن پیچی
تا چند سر سجود در جیب کشی

منه

در گوشهٔ غم دیدم بشسته کسی
کوشش همه بر نالهٔ مرغ قفسی
کان ناله و هذر کلشنی یاد اورا
شاید که خلاص گردد از غم نفسی

منه

دانی تو چهٔ ز زشتی و زیبائی
خالی نه زمانی از فنی و رائی
از گلخن طبع گرم حمام دماغ
وز مردم اندیشه در و غوغائی

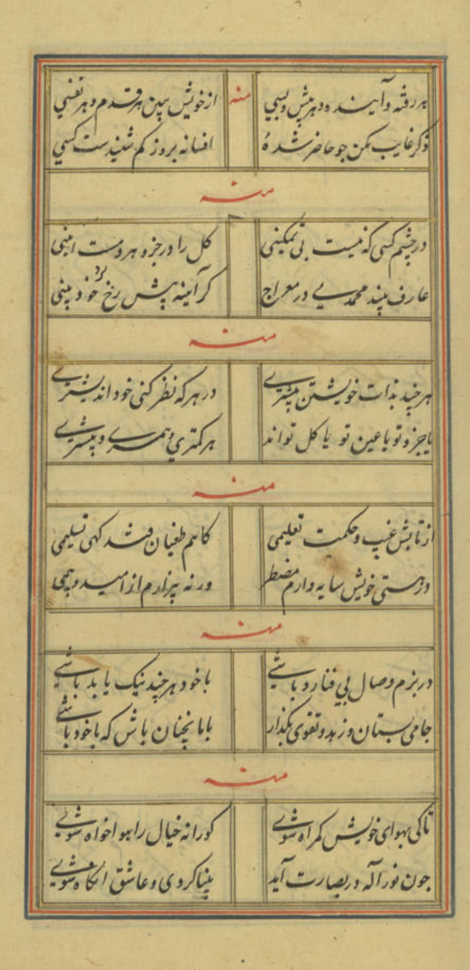
منه

با عبد یکیست رب نه گر عاری
این را که تو خویشتن همی پنداری
یعنی تا چند مظهر خود بینی
وقتست دگر که رو بظاهر آری

منه

پیش نظر کسی که دارد بصری
در آینهٔ جهان بهر را اثری
نتواند بود هیچکس بی نظری
گرچه نبود ز خود چه عکسش خبری

هر رفته


هر رفته و آینده و هر پیش و پسی
منه
از خویش ببین هر قدم و هر نفسی
ذکر غایب مکن چو حاضر شده
افسانه بروز کم شنیدست کسی

منه

در چشم کسی که نیست بی تمکینی
کل را در جزو هر دو ست اینی
عارف بیند محمدی در معراج
گر آینه پیش رخ برد خود بینی

منه

هر چند بذات خویشتن بیشتری
در هر که نظر کنی خود اندیشتری
یا جزو تو یا عین تو یا کل تو اند
هر کمتری و همسری و بیشتری

منه

از تابش غیب و حکمت تعلیمی
کاهم طغیان فشد کهی تسلیمی
در هستی خویش سایه وارم مضطر
ورنه بزارم از امید و بیمی

منه

در بزم وصال بی فنا رد باشی
با خود هر چند نیک یا بد باشی
جامی بستان و زهد و تقوی بگذار
با ما بچنان باش که با خود باشی

منه

تا کی بهوای خویش گمراه شوی
کورانه خیال راهوا خواه شوی
چون نور آگه در بصارت آید
بینا گردی و عاشق آگاه شوی

تحقیق نکرد علمی و عرفانی | منه | غیر از تن و جانی و از آن جانانی
زان مرکب تقلید مرا بی گردند | تا من نروم از پی این و آئینی

منه

استاد ازل را همه کارش حسنی | بر کار رزاز گفت ندیدیم فنی
صد کار کند گر شتری یابه بلی | چندان نبود که تا توانی سخنی

منه

عیبست زبالغان بدعوی سخنی | وز طفل هنر مابدی طبلک زدنی
یعنی صد علم کاملی ننماید | چندانکه ز ناقصی بتقلید فنی

منه

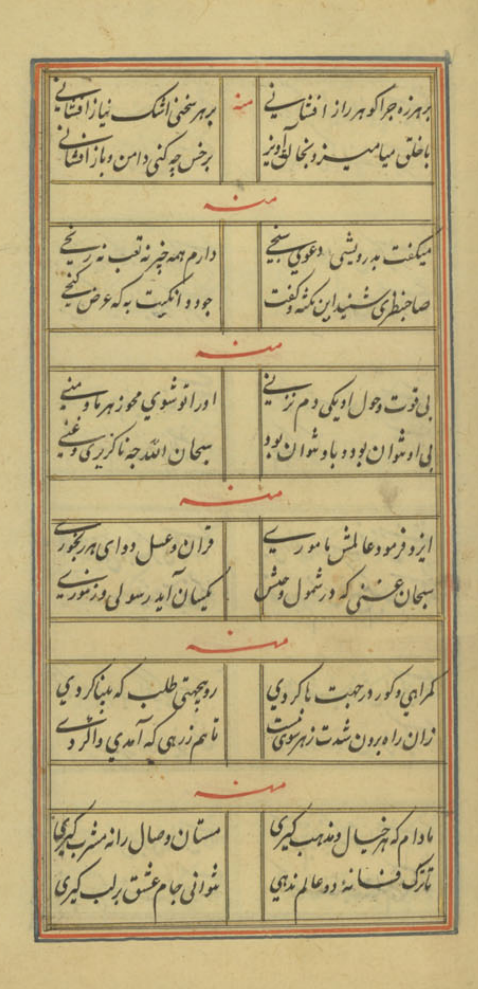
جون محو نفخت فیه خالق گشتی | حی ابدی ناطق صادق گشتی
حال شکم مادر و خون خوردن تو | نمو و نکر دمی که ناطق گشتی

منه

گر نفس خود و تباهی او دانی | حکم حق و پادشاهی او دانی
یعنی که جفای خود ندیده بسیار | کم یاری و نیکخواهی او دانی

منه

من کیستم آواره هوا پیمائی | نه آرامی نه منزلی نه جائی
سرگشتگی چند و عدم گردیدن | مانند حباب بر سر دریائی



بر هرزه چرا گوهر راز افشانی | منه | بر هر سخنی اشک نیاز افشانی
با خلق میامیز و بجان آویز | بر خس چه کنی دامن و باز افشانی

منه

میگفت بدرویشی دعوی سنجی | دارم همه چیز نه تعب نه رنجی
صاحبنظری شنید این نکته و گفت | جود و انگیت به که عوض گنجی

منه

بی قوت و حول او یکی دم نزنی | او را تو شوی محو ز هر ما و منی
بی او نتوان بود و باو نتوان بود | سبحان الله چه ناگزیری و غنی

منه

ایزد فرمود عالمش مأموری | قرآن و عسل دوای هر رنجوری
سبحان غنی که در شمول و جیش | یکسان آید رسولی و زنبوری

منه

گمراهی و کور در جهت ما کردی | رو بجهتی طلب که بیناکردی
زان راه برون شدت ز هر سوی نشست | تا هم ز رهی که آمدی واگردی

منه

مادام که هر خیال و مذهب گیری | مستان وصال را نه مشرب گیری
تا ترک فسانه دو عالم ندهی | نتوانی جام عشق بر لب گیری

منه

در ظن تو غیر هست تا میترسی
جون پاک شدی ازو چرا میترسی
درمانده رزق خلقی از خود و بینی
می پنداری که از خدا میترسی

منه

ای صاحب کارخانه هر کاری
تاکی بغم ملالی و تکراری
با نوع دگر بیا به ازین یا صبری
اینها گر نه مردن سهلی باری

منه

صورت مپذیر و لاف و غوغا منی
معنی نگر و همت والای سینی
چه خشم سگان بهم برای جیفه
چه جنگ کسان بر سر دنیای دنی

منه

تا کار ز خلق منکری شیطانی
نیکی رزق و بد بیت نقش خوانی
ورزانکه امور را ز حق بینی و بس
تسلیم شوی تمام حکمت دانی

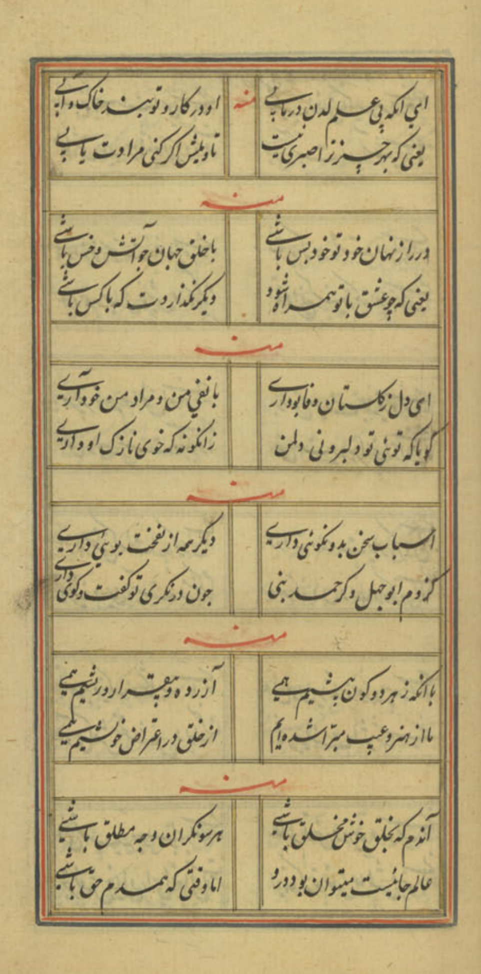
منه

تا کی پی هر ابله و اکمه گیری
اورا خورشید و خویش را مه گیری
ای سرگشته ملازم اینجا باش
تا بر همه ره روان سر ره گیری

منه

هر خیر و فرس بسوی اصلش رانی
آرام چرا آنجا که خود نتوانی
ناچار چو گرد فنه عها میگردی
سرگشته این عالم سرگردانی

ای آنکه



منه

ای آنکه بی علم لدن درمانی
او در کار و تو بند خاک و آبی
یعنی که بهر چیز ز اصبری نیست
تا ویش اگر کنی مرادت یابی

منه

در راز نهان خود تو خود بس باشی
با خلق جهان چو آتش و خس باشی
یعنی که چو عشق با تو همراه شود
دیگر مگذار دست که با کس باشی

منه

ای دل ز گلستان وفا بو داری
با نفی من و مراد من خو داری
گویا که توئی تو دلبر و نی دلمن
زانگونه که خوی نازک او داری

منه

اسباب سخن بد و نکوئی داری
دیگر همه از نفخت بوئی داری
گز دم ابوجهل و گر حمد نبی
جون در نگری تو گفت و گوئی داری

منه

با آنکه ز هر دو کون بیشیم همی
آزرده و بیقرار و ریشیم همی
ما از هنر و عیب مبرا شده ایم
از خلق در اعراض خویشیم همی

منه

آندم که بخلق خوش مخلق باشی
هر سو نگران وجه مطلق باشی
عالم جای نیست میتوان بود درو
اما وقتی که همدم حق باشی

الله ترا بست ای الهی | منه | بشکیب ز خلق اگر سلامت خواهی
عاشق جو برون فتاد از پرده بسوخت | | یا در آبست یا در آتش ماهی

منه

دیرانه خود بهشت خواهیم همی | شاید که در وقت اریابیم همی
هر وهم و خیال خویش حوری کریم | تا دافع کنیم یکدم از خویش همی

منه

هر چیز تو هم موافق او خواهی | بر خلق ضعیف جمله نیرو خواهی
حق را همه رحمتست و نیکوخواهی | حق هست برو هر انچه از او خواهی

منه

باز هر سخنی کناره کردن اولی | در دست رهدست چاره کردن اولی
هر چند درین آینه منکرم | دم نازدن و نظاره کردن اولی

منه

با هر بد و نیک در شکایت آیی | دل چون برشد ز درد بیهتابی
آری کعش بنقش دیوار سخن | آثار جنونست اثر تنهایی

منه

ای تعبیه وجوب و امکانی | عالم تویی و هر چه در و میدانی
جز نقش خیال و رای افعال تو نیست | اینها که تو خلق عالمش میخوانی

ای خلد



ای خلد جحیم را تو کشته باقی | منه | در عقل تو نقل و خفت میرانی
زینگونه که هیچ چیز بیرون ز تو نیست | | وقتیست قیامت که خود در ادانی

منه

هان غیر مبین که در تماشای خودی | غواص دُر بحر تمنای خودی
در خواب اگر خلق جهان را بینی | بیدار شوی خودی و بر جای خودی

منه

از دیده معرفت جو سویت بینی | اشیا همه را بجست و جویت بینی
هر شکل که جلوه میکند در عالم | آئینه نقش گفت و گویت بینی

منه

ای شمع که طرح نار و نور اندازی | انوار ز غیب بر حضور اندازی
تا کی پرتو بجلد و حور اندازی | تا چند مرا ز خویش دور اندازی

منه

گر وارمیت هزار گنج ارزانی | در بازستانیم که حیران مانی
مقصود جز این نیست که ما را دانی | تا وارهی از ورطه سرگردانی

منه

هان تا که درین آینه از و بینی | این هستی این سوی از آنسو بینی
این پرده بپندار ز بهشت برود | هر چند بخلق بنگری او بینی

گر ره روا مر فیض پرتو باشی
هر لحظه اسیر عالم نو باشی
تا معنی تازیانه دانی از دو
عمری باید که در تک و دو باشی

منه

در چشم تو گر نه غفلتش اندود
تا بند سپهر جز بلا ننمود
بگرفته عسس دست کسی و میبرد
گویی بشگفت کاش این من بود

منه

مادام که خویش را بی اثباتی
در لاف الوهیت همچون لاتی
علم و عمل اهل ریا عار تیست
زهد و تقوی نیست که اراداتی

منه

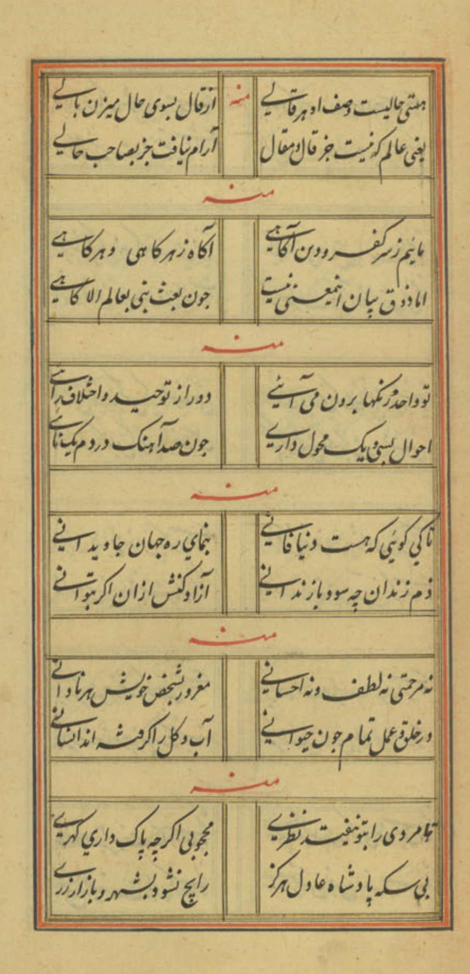
بس شیوه فخر و ننگها بر کردی
رسم و ره صلح و جنگها بر کردی
که آدم و که خاتم که آن و که این
این یکدو سه دم چه رنگها بر کردی

منه

هر اهلی را که کار او سهل کنی
بر گردانی ز خویش و نااهل کنی
کوریست جز اکذب تو آیت را
علم ار بعمل نیاوری جهل کنی

منه

مجنون شده ایم و واله و شیدایی
تا فرمودی که غم مخور از مایی
گفتی سخنی و دین و دل داو بمیت
دیگر هر چیز گویی و فرمایی



همتی حالیست وصف او هر قالی
از قال بسوی حال میزن بالی
یعنی عالم که نیست جز قال و مقال
آرام نیافت جز بصاحب حالی

منه

ماییم ز سر کفر و دین آگاهی
آگاه ز هر کاهی و هر کاهی
اما ذوق بیان این معنی نیست
چون بعث نبی بعالم الا گاهی

منه

تو واحدی و رنگها برون می آیی
دور از توحید و اختلاف آرایی
احوال بسی و یک محول داری
چون صد آهنگ در دم یکتایی

منه

تا کی گویی که هست دنیا فانی
بنمای ره جهان جاویدانی
ذم زندان چه سود باز ندانی
آزادکنش از آن اگر بتوانی

منه

نه مرحمتی نه لطف و نه احسانی
مغرور بشخص خویش هر نادانی
در خلق و عمل تمام چون حیوانی
آب و گل را اگر فرشته اند انسانی

منه

تا مردی را بتو نیفتد نظری
مجبوبی اگر چه پاک داری گهری
بی سکه پادشاه عادل هرگز
رایج نشود بشهر و بازار زری

منه

هر کار بجز پاک شدن ورزیدی   پهلو و کی چند بهم در چیدی
در تقوی نیست از تعین اثری   کس در حمام جامه در بر دیدی

منه

از خشکی زهد که بتف می افتی   گاه از می فسق در اسف می افتی
باری قدمی منه وی از ره راست   که اینطرف و که آنطرف می افتی

منه

در معنی قطره کسی کر رفتی   بحری دیدی که عقلت از سر رفتی
آن غره که این کتاب را خواند سهل   گم گشتی اگر بنکته در رفتی

منه

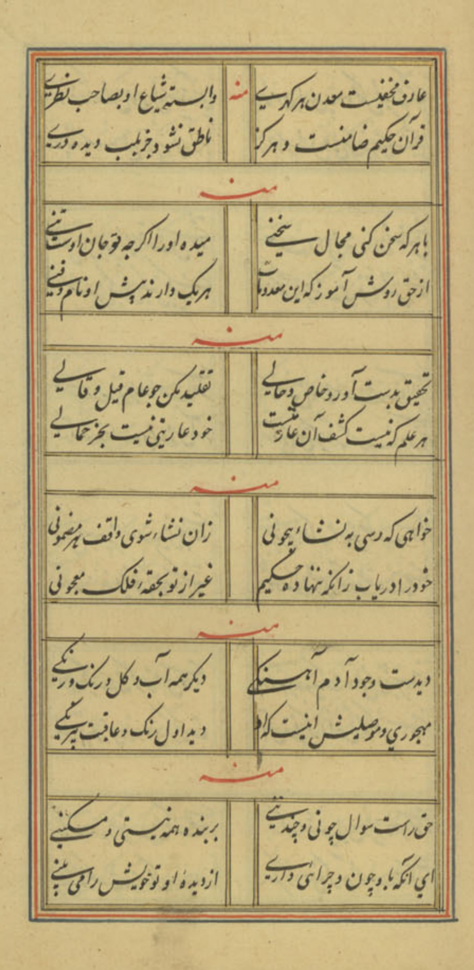
راز دو جهان ز من بیکدم شنوی   از خلق چه حرف شادی و غم شنوی
زانروی نداده ام اختیارت دیگر   کافسانه بند این و آن کم شنوی

منه

در کثرت ذرات که قطعا نرسی   لی وحدت مهر عالم آرا نرسی
سر رشته هر چیز بدست عشقست   سرگشته عالمی با و تا نرسی

منه

هر لحظه صفیر سیت ز ارواحانی   هر چند تو گفت و گوی خود میخوانی
سیمرغ حقیقت این کردانی   اندر قفس تعین انسانی



منه

عارف مخفیست معدن هر گهری   وابسته شیاع او بصاحب نظری
قرآن حکیم ضامنست و هر کز   ناطق نشود جز بلب دیده وری

منه

با هر که سخن کنی مجال سخنی   میده او را اگر چه تو جان او تنی
از حق روشن آموز که این معدودات   هر یک دارند پیش او نام و فنی

منه

تحقیق بدست آور و خاص و حالی   تقلید مکن چو عام قیل و قالی
هر علم که نیست کشف آن عارمتست   خود عار بنی نیست بجز حمالی

منه

خواهی که رسی به نشاء بیچونی   زان نشاء شوی واقف هر مضمونی
خود را دریاب زانکه تنها دهکیم   غیر از تو بجقه فلک معجونی

منه

دیدست وجود آدم آهنگی   دیگر همه آب و گل و رنگ و رنگی
مهجوری و موصلیش اینست که او   دید اول رنگ و عاقبت بیرنگی

منه

حق راست سوال چونی و چندیی   بر بنده همه نیستی و مسکینی
ای آنکه با وچون و چرا ای داری   از دیده او تو خویش را می بینی

از راز تو کش محرم فن نیست کسی
جز من با من پرده فکن نیست کسی
هر چند بمعراج تو بر می آیم
بر عرش ولی تو غیر من نیست کسی

منه

خلقی فانی چو جیو فاقش آیتی
حکمت دانی نه در نفاقش آیتی
تا انس نگیری بکسی بگجیدی
وانکه نه بو حشت فراقش آیتی

منه

عالم همه سر نهد بصاحب نظری
گر عشق در وست مدار اثری
ذرات زخانه رو بروزن آرد
زان روی کز آفتاب دارد خبری

منه

تزویج چه چیز است بنی جهت نبی
تفرید فلک مهبط حکمت وطنی
نقلت زانجیل که عیسی منکشف
شهوت بشری آرد و عفت بو مینی

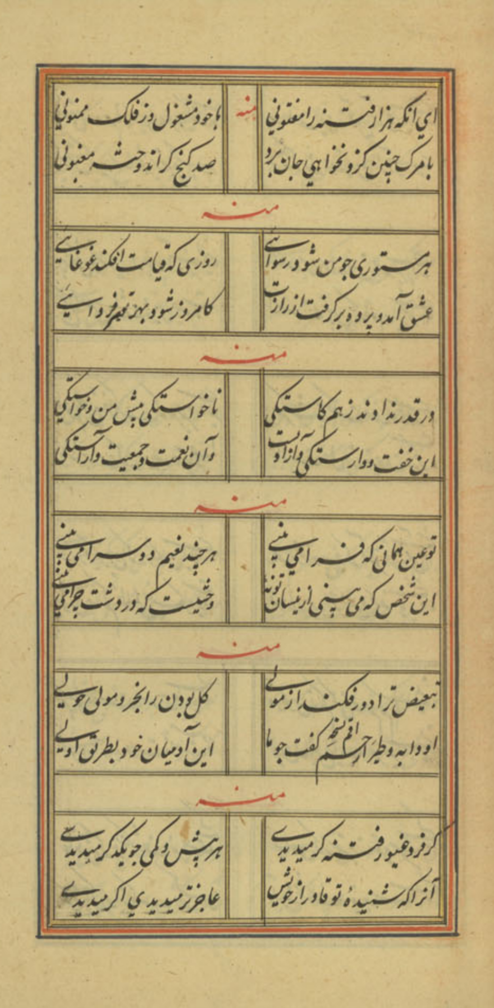
منه

موجود کیست گر تو اهل دینی
در هر بد و نیک و تلخی و شیرینی
معراج محمدی تو دانی که کیست
آن لحظه که انجنین که گفتم بینی

منه

پیوسته ز نیست بسکنت خواهی
در گردش این دایره خرگاهی
یعنی که نگشته خاک در راه وفا
سر گردانی کر آفتاب و ماهی

ای انکه



ای انکه هزار فتنه را مفتونی
با خود مشغول و ز فلک ممنونی
با مرگ چنین گرو نخواهی جان برد
صد کنج گراند و حشه معنونی

منه

هر مستوری چو من شود رسوایی
روزی که قیامت افکند غوغایی
عشق آمد و پرده برگرفت از رازت
کامروز شود بهر تو تو فردایی

منه

در قدر نداوند ز هم کاستگی
ناخواستگی پیش من و خواستگی
این خفت و وارستگی و ازادیست
وان نعمت و جمعیت و آراستگی

منه

تو عین همانی که فرامی بینی
هر چند نعیم دوسرا می بینی
این شخص که می بینی از نیسان تو نه
وحشیست که در دشت چرا می بینی

منه

تبعیض ترا دور فلک از مولی
کل بودن را انجز و مولی جویی
او وابه وطر ارحم اقم نسخه گفت جو ما
این آدمیان خود بطریق اولی

منه

گر فرد غیور رفته کر میدیدی
هر پیش و کمی چو بکد کر میدیدی
آنرا که شنیدهٔ تو قاو از خویش
عاجزتر میدیدی اگر میدیدی

خلقی وهم از دینی و دین گفتاری
نه واقف این نه اهل آن شد باری
گر خس گوید مسافر برتم و بحر
نه نه گویند عاقلان نه آری

منه

پرنگی توحید بود آسائی
رنگ من و او خلق همه برآیی
کنج معنی و اژدهایی صورت
با تست ببین کدام را میخواهی

منه

ای چرخ فلک که سربسر دردسری
سرگشته حکمت قضا و قدری
مانند جرس که اینهمه صوت و صدا
با اوست ولی ازو نه چون ذکری

منه

خود را مگزین که در مکان بالایی
هم از خود بین که آخر آن می‌آیی
چون حاکم ظالمی بغیر دنیاست
مردار خور از اوج بجیفه آیی

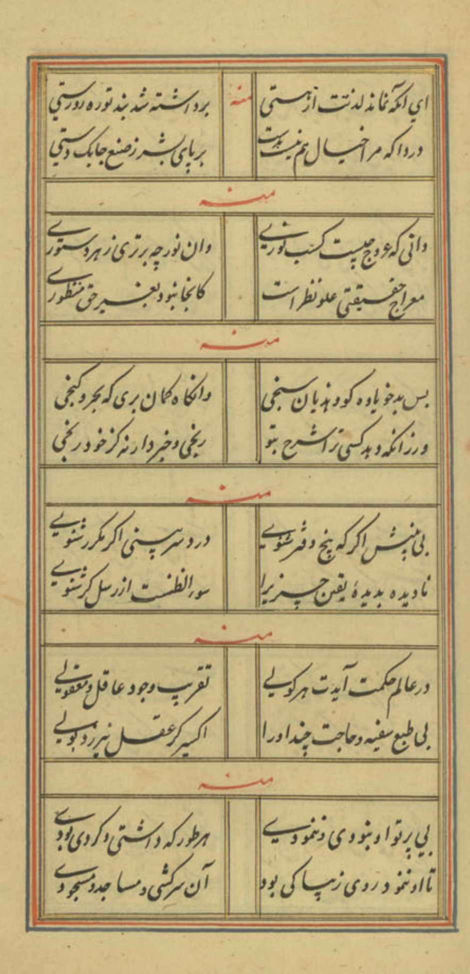
منه

گر بینی اوست هست جاویدانی
در کوی تو کم کنی و هم کم مانی
کس راند بدوست ز هست و مستور
زین حاصل نایاب بجز حیرانی

منه

عاشق که نه منکشف ندیدست کسی
صادق که نه معترف ندیدست کسی
گر تو پاکی برابر نک همه کس
آیینه مختلف ندیدست کسی

ای اگه نه



ای آنکه نماند لذت از هستی
برداشته شد بند توره روستی
دردا که مرا خیال هم نیست بهست
بر پای بشر ز صنع چابک دستی

منه

دانی که عروج چیست کسب نوری
وان نور چه برتری ز هر دستوری
معراج حقیقی علو نظر است
کانجا نبود بغیر حق منظوری

منه

بس بد خو یاوه گو و هذیان سنجی
وانگاه گمان بری که بحر و گنجی
ورزانکه و بد کسی ز اشرح بتو
رنجی و خبر دار نه کز خود رنجی

منه

بی بینش اگر که پنج دفتر شنوی
درد سر بینی اگر مکرر شنوی
نادیده بدیده یقین چیز را
سوءالظنست از رسل گر شنوی

منه

در عالم حکمت آیدت هر کویی
تقریب وجود عاقل و معقولی
بی طبع سفینه و حاجت چند او را
اکسیر گر عقل نبرد گویی

منه

بی پرتو او نبودی و نمودی
هر طور که داشتی و کردی بودی
تا او ننمود در روی زیبا کی بود
آن سرکشی و مساجد و مسجودی

منه

جون مهر بگرد تا جهان دیده شوی / عین همه دیده است آن دیده شوی
آن دیده تست هر که در عالم هست / بینی همه را او در میان دیده شوی

منه

عالم که تو نام ذات اشیاش کنی / گر بشناسی کنی غلامش کنی
هر چیز بخد هست در ارض و سما / اینست وظیفه اش که نامش کنی

منه

جز پرتو نیست ز آفتاب تا کی / گر خاطر شاد و در دل غمناکی
آن ذات امید و بیم را می شاید / سهلست گشاده دست من خاکی

منه

گفتم که همه جو گنج زر می باشی / گفتا که مباد از بهرت فلاشی
گفتم که محب و مخلص و معتقدم / در خنده شد و گفت که دایم باشی

منه

از لان وجود نیست غیر از ندمی / در عشق که هست غیر الجاعد می
بر ساحل بحر سهل میگیری بحر / او میگوید که بیشتر نه قدمی

منه

هر جا که تو نیست کم و کاستگی / کو هیچ مباش حاصل از خواستگی
در خانه جو آفتاب تابانی هست / هم عکس رخ اوست بس آراستگی

در کوی



منه

در کوی وفا جو من نه افتاده کسی / در عشق زبا جو من نه افتاده کسی
نی یار و نه همدرد و همدم دارم / در دام بلا جو من نه افتاده کسی

منه

در کسوت فقر است همه پنهانی / یا در رندی و بر هوا ایمانی
کان شاه غیور اولیا را دارد / در تحت قباب خواری و رسوایی

منه

رو حال بدست آر که مردم گردی / گر قال بصحرای تو هم گردی
قرآن ز تو مستنسخ و این معنی را / در گرد عبارت و لغت گم کردی

منه

ایزد که نخواهست بدوزخ مانی / گفت که بطلب بهشت جاودانی
وان نیز که کل من علیها فان گفت / میخواست که آن بهشت در دانی

منه

که فکر معاش است و امید کرمی / که ذکر معادنت و هراس و المی
بل یکیست کاندر آینه خلق / از خود با خود دید و عودت همی

منه

گر این دم خویش را قدم میدیدی / عرش و کرسی لوح و قلم میدیدی
یعنی گر بیرون نمی بودی / هر چیز که او دید تو هم میدیدی



ای شمع برافروخته سبحانی — منه — عکس تو ترا دایره حیرانی
من مقصد سیر باز گویی که تراست — نشناخته‌ام بغیر سرگردانی

منه

هر لحظه ازو اگر نه پیدا باشی — حقا که نه امروز و نه فردا باشی
در آینهٔ جهان که عکس اوئی — باید نظری هر دم ازو تا باشی

منه

گویا غافل ز غایت الکاری — نیک و بد خود کم بنظر می آری
ای قطره کهی ببر و محوی در بحر — یعنی چه ترقی چه تنزل داری

منه

در هر امر است اشارت از محمودی — خلق ما گیر تا شوی موجودی
در هر نهی و کنایه وهم غیر است — کان محض نمود است ندارد بودی

منه

جز حق مطلب چیزی اگر آگاهی — تا بتوانی که اندرو می کاهی
راندیشهٔ این یکدو سه ناچاری خویش — و لنگی و باز چیز دیگر خواهی

وگرنه بی تنگ گاهی

منه

ای عشق بصد غم که فزودم دادی — از واسطه گمان بودم دادی
تو میگویی ترا عدم خواهم کرد — من میگویم چرا وجودم دادی

هردم

هر دم ز ریاض خلد تو میگذری — منه — فانیست جهان چه نام او میگیری
چون سور میسر است پیوسته بدوست — از بهر چه ماتم عدد میگیری

منه

دلخستهٔ ما نمیخورد نیش کسی — آزردهٔ ما نمی شود ریش کسی
گر ما زهریم و دیگران شکر و قند — وابستهٔ ما نمیرود پیش کسی

منه

صاحب‌نظری که دارد از خود خبری — دارد دو هزار کفر و دین در نظری
وانکس که نه اهل این نظر پندارد — او نیست مخالف کسان باد گری

منه

صورت هر چند صاف و بنقش کو نیی — جز معنی نیست آن نمی کش جوئی
زانگونه که مرد عاشق عارف را — شاهد باید ز شاهدش خوشخوئی

المنی لحه

منه

گفتم بگدائی که ترا داد کسی — مالی و زری گران شود شاد کسی
گفتا که ز پادشه طلب خندان هست — گر حال که انصاف کند یاد کسی

منه

لیلی صفتی که و غمش مجنونی — بشنو صفتش اگر تو خاک و خونی
آن لعل چو نوش و نرگس مستش هست — جز صورت خور و خواب کس مفتونی

خوابست خیال عالم و نیست بسی
هرچند تویی نشسته با هم نفسی
در خوابی و در خواب کسی می‌بینی
وین طرفه که آنجا نه تویی و نه کسی

منه

زین پیکر خاک گرچه بینی وجه و ولی
آن ذات خفی و در صفت گشته جلی
بعد ابدیست مر عدم را بوجود
دانسته بدین نکته نجات ازلی

منه

ای یافته بهر تن و هر جان که تویی
وی مطلع آفتاب یزدان که تویی
از هر سخن تو در نظر می‌آید
امکان و وجوب و برزخ آنکه تویی

آن

منه

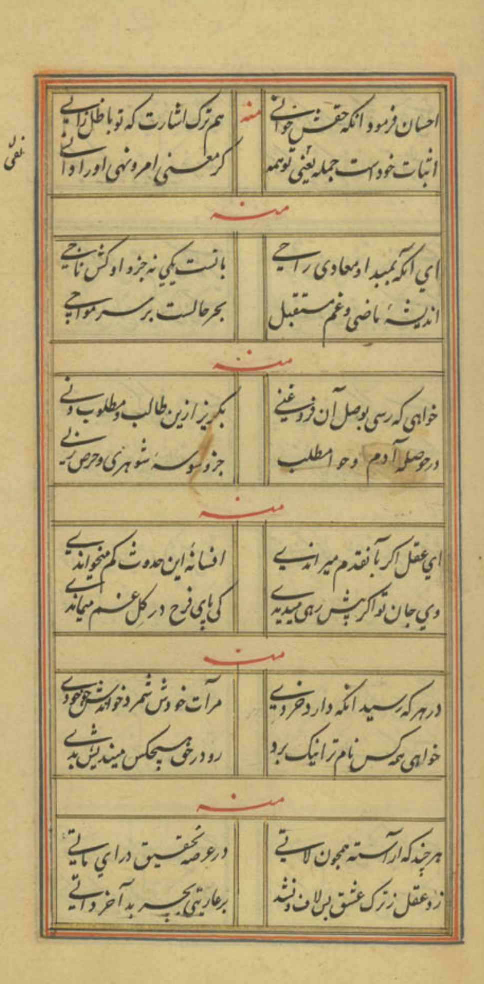
گر محرم راز هو معظم کردی
پاک از حسد و کبر و تظلم کردی
آن ذات که اوست مقصد شاه و گدا
با تست چو پایش در او گم کردی

منه

از جزو و کلی که در تخیل کردی
بشنو سخنی کاهل تحمل کردی
در هستی خویش گر بمانی جزوی
خود را همه جا نظر کنی کل کردی

منه

ما را چو جهولی و ظلومی خوانی
خود برّ و رحیم و راحم و رحمانی
ما خود کردیم آنچه اهلش بودیم
تو نیز بکن هر آنچه اهل آنی



احسان فرمود آنکه حقش خوانی
هم ترک اشارت که تو باطل زانی
اثبات خود است جمله یعنی تو همه
گر معنی امر و نهی او را دانی

نفی

منه

ای آنکه بمبدا و معادی راجی
با تست یکی نه جزو او کس ناجی
اندیشهٔ ماضی و غم مستقبل
بحر حالست بر سر امواجی

منه

خواهی که رسی بوصل آن فرد غنی
بگریز ازین طالب و مطلوب دنی
در وصل آدم و حوا مطلب
جز وسوسهٔ شوهری و حرص زنی

منه

ای عقل اگر با قدم میر اندیی
افسانهٔ این حدوث کم میخواندی
وی جان تو اگر پیش رهی میدیدی
کی پای فرح در گل غم میماندی

منه

در هر که رسید آنکه دارد خردی
مرآت خودش شمرد خواند خودی
خواهی همه کس نام ترا نیک برد
رو در پی هیچکس میندیش بدی

منه

هرچند که ار آسته مجنون لاتی
در عرصهٔ تحقیق در ای مایی
ز د عقل ز ترک عشق بر لاف دنشد
بر عاریتی بحر بد آخر دایی

منه

عشق است و تمام فتنه و بوالعجبی
حیران کن هستی کش خواهان وایی
که میگوید که با چه چیزی خرسند
که میگوید چه کم شدت تا طلبی

منه

هرچند که جستم اندرین کهنه سرای
جز عشق نبود زنده و نغمه سرای
من بر در باغ باغبان می جستم
بلبل زد و ن داد جوابم که در آی

منه

هر رتبه و هر کسی کش اندر هوسی
بیرون ز تو نیست گر کسی و نه کسی
چون هست نبی واسطه خالق و خلق
تا خود نشوی نبی بخالق نرسی

منه

خود را همه انبیای مرسل بینی
آن لحظه که مجملات مفصل بینی
قرآن ز لب نبی و چون در نگری
پیوسته ز عالمش محصل بینی

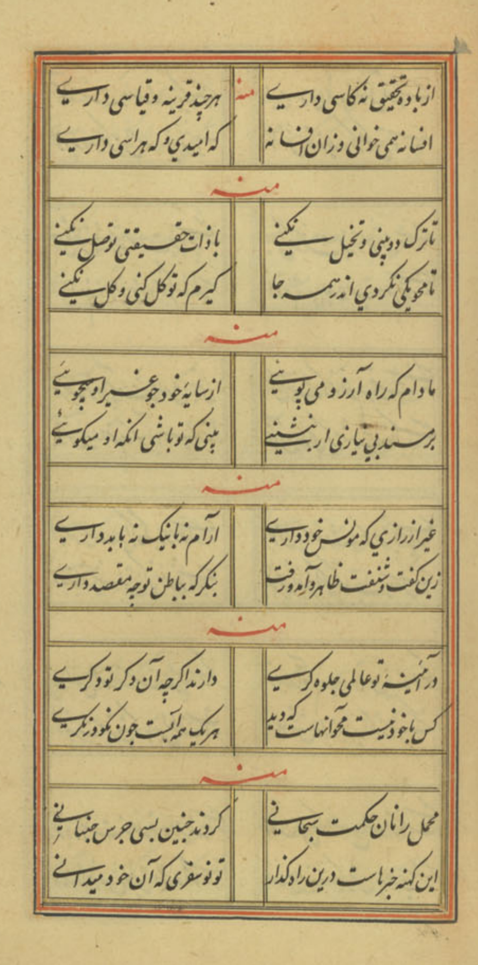
منه

ناگاه مسبحیم کرده همه در طی
گاهی بهر چیز رود بد کان من شی
غیر از تسبیح نیست عالم امّا
که صورت او غالب و که معنی وی

منه

در صورت ماتم و بمعنی عرسی
سرتا قدم ار عرش شوی تا کرسی
زانکس که بمرد قصه مرد آن پرسی
امّا تو کجا پایه ش تا برسی

ازباده



ازباده بتحقیق نه کاسی داری
هرچند قرینه و قیاسی داری
افسانه همی خوانی و زان افسانه
که امیدی و که هراسی داری

منه

تا ترک دو بینی و تخیل نکنی
با ذات حقیقتی توصل نکنی
تا محو یکی نگردی اندر همه جا
گیرم که توکل کنی و کل نکنی

منه

مادام که راه آرزو می پویی
از سایهٔ خود جو غیر او بجویی
بر مسند بی نیازی ار بنشینی
بینی که تو باشی انکه او میگویی

منه

غیر از رازی که مونس خود داری
آرام نه با نیک نه با بد داری
زین گفت و شنفت ظاهر آمد و رفت
بنگر که بباطن توجه مقصد داری

منه

در آینهٔ تو عالمی جلوه گری
دارند اگرچه آن دگر تو دگری
کس با خود نیست محو آنهاست که دید
هر یک همه آیت چون نکو در نگری

منه

محمل رانان حکمت سبحانی
گردند چنین بسی جرس جنبانی
این کهنه خبرهاست درین راه گذار
تو نو سفری که آن خود میدانی

آینه صفت بدست هر نیکویی
این سوی نموده ولی آنسویی
او دیده تراکه عین هستی تو اوست
زانش تو ندیده که عکس اویی

منه

ای ناطق از آنچه هست جز بر چه نهی
یعنی که نفخت فیه را عرضه دهی
ای دم زده از خود و بغم گشته اسیر
تا دم ندهی بصاحب دم نرهی

منه

هرچند توار آسته امن تهی
آن نیست که غافلم مرا نیست نهی
خوش میدانم تراو ابای ترا
تا آن حدی که مشت خاک سیهی

منه

از مهر همه اگر که برخورداری
چون بد همیشه کاسه برداری
در ساز بخلق اگر نغم خواهی
خو گیر بفقر اگر تکبر داری

منه

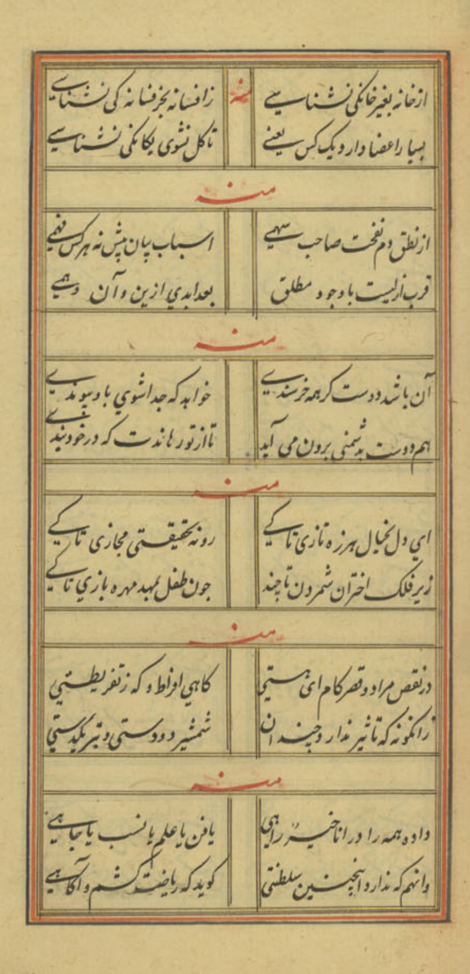
مارا نهی احد نه جز بندگی
توحید آور وجاودان زندگی
ز غیرت معشوق که پاس لطف است
مر عاشق راز هر پراکندگی

هر نسخه

منه

خود راست ز جمله تو در عرضه دهی
چون روح که هیچ عضو از وی نیست تهی
کوتاه اندیش جانبی دارد و هست
صد جانب دیگرش بدعوی نهی

ازخانه


از خانه بغیر خانگی نشناسی
زافسانه بجز فسانه کی نشناسی
بسیار اعضا دارد یک کس یعنی
تا کل نشوی یکانکی نشناسی

منه

از نطق دم نفخت صاحب سهیی
اسباب بیان پیش نه هر کس فهیی
قرب ازلیست با وجود مطلق
بعد ابدی ازین و آن وهیی

منه

آن باشد دوست کز همه خرسندی
خواهد که جدا شوی با وپیوندی
هم دوست بدشمنی برون می آید
تا از تو رهاندت که در خود بندی

منه

ای دل بخیال هرزه تازی تا کی
رو نه تحقیقتی مجازی تا کی
زیر فلک اختران شمردن تا چند
چون طفل بمهد مهره بازی تا کی

منه

در نقص مراد و قهر کام ای هستی
گاهی افراط و گه ز تفریطستی
زانگونه که تاثیر ندارد چند آن
شمشیر دو دستی و تبر یکدستی

منه

داده همه را در انتخیر راهی
یا فن یا علم یا نسب یا جاهی
وانهم که ندارد اینچنین سلطنتی
گوید که ریاضتی کشم و آگاهی

عقل از یکسوی گفت کوته دستی
منه
عشق از یکسوی خسته محو مستی
در بسیج صفت زور و غم شوان است
فریاد ز نیستی و آه از هستی

منه

چندین صورت نگار و پیش و کمی
خلاق بنوک قلم از هیچ همی
در جهر نجاک و مدتی و اجلی
در سر برباد و ثبت و محو بدمی

منه

گر ساغر حکمت نه پیا پی بودی
بس انشا مختلف دران می بودی
این دشمنی و دوستی و منع و عطا
مشت گل و آب را بهم کی بودی

منه

یکچند غنیمتست جان و نانی
گاهی دل شادی و لب خندانی
تا چند سوال عقل و کیف و کم عشق
انکار که همچو من شدی حیرانی

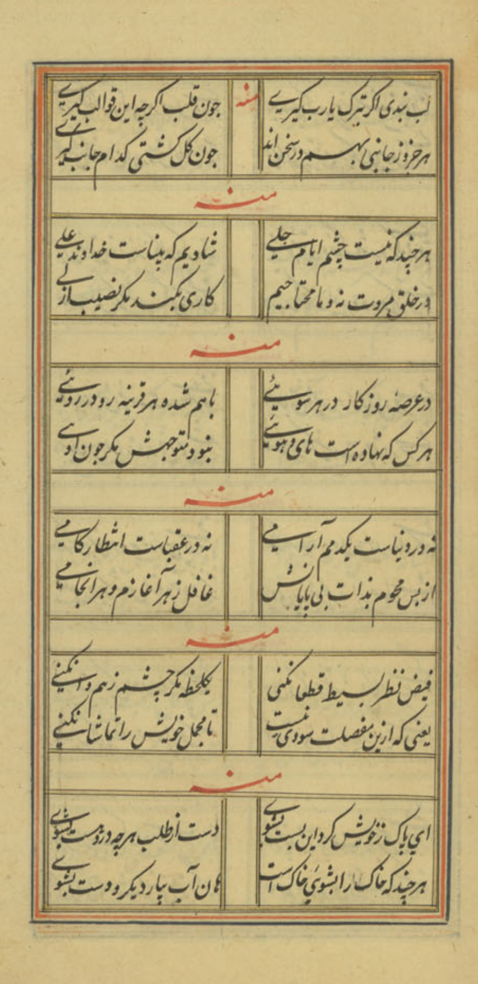
منه

هر دم ز خدا است در تو این گویایی
گویایی تست اصل تو تو ما یی
گویی بکجان که کی روم پیش خدا
تو خود هر دم ز پیش او می آیی

منه

آگاه نشد کس از حقیقت باری
هر کس دارد بوهم خود پنداری
گفتند بوش این جهانست وسیع
در خانه خویش دید گفتا آری

لبنوز



لب بندی اگر تیرک یارب گیری
منه
جون قلب اگرچه این قوالب گیری
هر جزو ز جانبی بهم در سخن اند
جون کل گشتی کدام جانب گیری

منه

هرچند که نیست چشم ایام جلی
شادیم که بیناست خداوند علی
در خلق مروت نه و ما محتاجیم
کاری بکند مگر نصیب ازلی

منه

در عرصه روزگار در هر سویی
با هم شده هر قرینه رو در رویی
هر کس که نهاده است پای و هویی
بنود متوجهش مگر جون آدمی

منه

نه در دنیاست یکدمم آرامی
نه در عقباست انتظار کامی
از بس محوم بذات بی پایانش
غافل ز هر آغازم و هر انجامی

منه

فیض نظر بسیط قطعا کمنی
یکلحظه مگر چشم ز هم وا نکنی
یعنی که ازین مفصلت سودی نیست
تا مجمل خویش را تماشا نکنی

منه

ای پاک ز خویش گرد این بست بشوی
دست از طلب هرچه در دست بشوی
هرچند که خاک را بشویی خاک است
هان آب بیار دیگر و دست بشوی

که ره بفلک کهی بهر دون آری
جهدی که سری ز رشته بر دن آری
گویی که فلان دیده حق ایمان دارم
ایمان بیقین دیگری چون آری

منه

این خلق ندارند ز کار و کردی
جز سوختن و خاک شدن کو فردی
صد سال اگر طلب کنی نتوان یافت
در زیر فلک بغیر دود و گردی

منه

در یک بینی نیست رجا و خوفی
اخلاق ذمیمه را مجال طوفی
شیطان بمیانه دو فی می باشد
مانند هوا که نیست جز در جوفی

منه

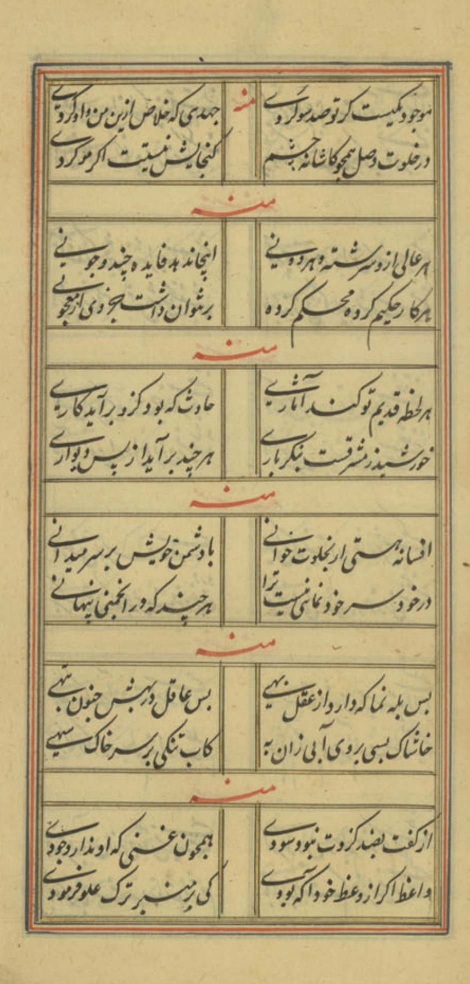
هر کس بینی و هرچه از وی لافی
زو نیست برون و جمله را او کافی
خلقی در جوش از وو خود در تنزیه
ماهی پید او بحر نه از صافی

منه

حورست و یکی و دیو سارست یکی
چون در نگری نقش و نگارست یکی
چندین گل و خار در هم آمیخته شد
خود تربیت ابر بهارست یکی

منه

غیر او نیست گر با و بپوسیتی :
هر چند از وست در سخن هر هستی
گر آز آشناختی جز آن
کاغذ بدریدی و قلم بشکستی



منه

موجود یکیست گر تو صد سو گردی
جهدی که خلاص از من و او گردی
در خلوت وصل همچو کاشانه چشم
گنجایش نیست اگر مو گردی

منه

هر عالی از و سرشته و هر دونی
انجا نه بد فایده چند و چونی
هر کار حکیم کرده محکم کرده
بر توان داشت جزوی از معجونی

منه

هر لحظه قدیم تو کند آثاری
حادث که بود کز و بر آید کاری
خورشید ز مشرق است بنگر باری
هر چند بر آید از پس دیواری

منه

افسانه هستی ار بخلوت خوانی
با دشمن خویش بر سر میدانی
در خود دو سر خود نمانیست ترا
هر چند که در انجمنی پنهانی

منه

بس بلبه نما که دار داز عقل تهی
بس عاقل و بس جنون بهی
خاشاک بسی بروی آبی زان به
کاب تنکی بر سر خاک سهی

منه

از گفت بصد گزوت نبود سودی
همچون غنی که او ندارد جودی
واعظ اگر از وعظ خود آگه بودی
کی بر منبر ترک علو فرمودی

در عهد ازل گریز تا بتوانی
کین علم عبادت آورد شیطانی
هان کاسه نگاهدار از سنگ شکن
پیوند کننده گرچه ماهر دانی

منه

مانشار گرفتیم از شراب دینی
شد بهره در مذاق هر شیرینی
دنیا چو شناسایش شوی مجتنبش
مانند زنی که بعد شهوت بینی

منه

عشق اول انیست جز نظر باختنی
و آخر خود را تمام در باختنی
در آرزوی او دل و دین رفت بباد
آری پی بردنست هر باختنی

منه

در عشق نمیرسد هوا و هوسی
یعنی که نمیتوان نمودش بکسی
هر نکته که بحر بست خرد غرق درو
تو میخواهی فرو خورانی بخسی

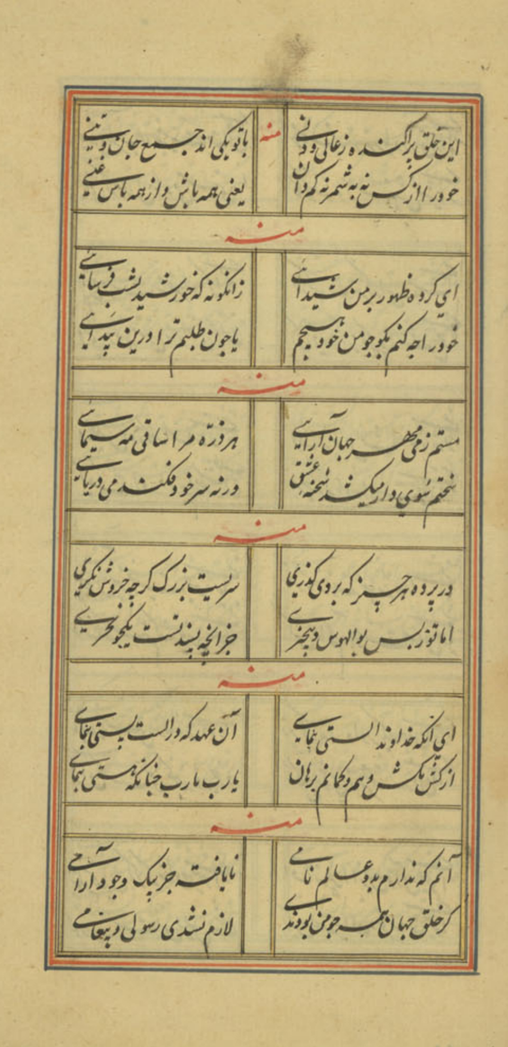
منه

صد رنگ برآردت امید و بیمی
کاستاد شوی و چیست آن تسلیمی
در کار که علم خداوند علیم
هم شاگردی هم آلت تعلیمی

منه

مهتر بودن ازین و آن نیست بسی
کهتر بودن ز جمله خود کم نخسی
با آنکه نباشم و نباشد اثرم
با او باشم که غیر او نیست کسی

این خلق



این خلق پراگنده ز عالی و دنی
با تو یکی اند جمع جان و تنی
خود را از کس نه به شمر نه کم دان
یعنی همه باش و از همه باش غنی

منه

ای کرده ظهور بر من شیدایی
زانگونه که خورشید شب فرسایی
خود را چه کنم مگو چو من خود هیچم
یا چون طلبم ترا درین پیدایی

منه

مستم ز می مهر جهان آرایی
هر ذره مرا ساقی به سیمایی
نه خم سوی دار میکشد نسخهٔ عشق
ورنه سر خود فکنده می دریایی

منه

در پرده هر چیز که بردی گذری
سر نیست بزرگ گرچه خردش نگری
اما تو ز بس بوالهوس و بیخبری
جز آنچه پسند تست یکجو نخری

منه

ای آنکه خداوند الستی بنمای
آن عهد که در الست بستی بنمای
از کشمکش وهم و گمانم برهان
یا رب یا رب چنانکه هستی بنمای

منه

آنم که ندارم بد و عالم نامی
نایافته جز یک وجود آرامی
گر خلق جهان همه چو من بودندی
لازم نشدی رسولی و پیغامی

عیش و طرب ار چه نیست چندان کاری
خوشتر ز ریا و زرق زاهد باری
یعنی که حلال باد می مستی را
کاگه نشود ز مستیش هشیاری

منه

این اوست نه غیر او اگر آگاهی
در کسوت هر گدائی و هر شاهی
ای زاهد متقی نه راضی بچنین
کی دیده آز اکه چنانش خواهی

منه

در مجلس روزگار افسانه توئی
افسانه چه بل نشاء جانانه توئی
کیفیت او را تو هم از خویش طلب
هرچند که باده اوست پیمانه توئی

منه

همچون بهم آمیخته جسم و جانی
تا زو خواهند جامه و نانی
حاشا که ستم کند چنین سلطانی
کش عالم و آدمست مهمان خوانی

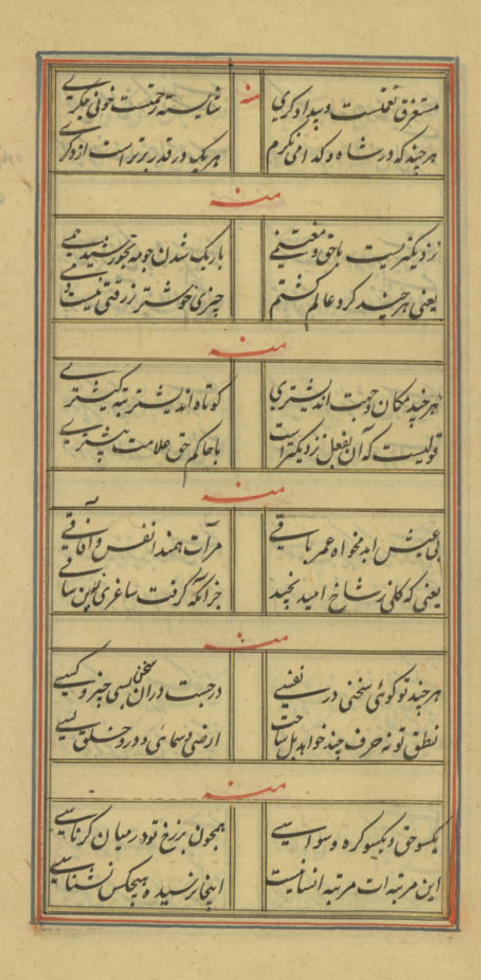
منه

تا جمله نه ای توئی ز جانان دوری
زیرا که ندارد او ز یک جان دوری
قرآن بگلست می نگنجد در جزو
تا کل نشوی ز سر قرآن دوری

منه

بنگر بجهان اگر که شان میخواهی
افسانه چرا ازین و آن میخواهی
کوری ز راست بس دلیل روشن
کین قصه عیان و تو بیان میخواهی

مستغرق



مستغرق نعمتست و بیدادگری
شایسته رحمتست خونین جگری
هرچند که در شاه و گدا می نگرم
هر یک در قدر برتر است از دگری

منه

نزدیکتر نیست با حق و معنیی
باریک شدن چو به تجو رسید همی
یعنی هرچند گرد عالم گشتم
چیزی خوشتر ز رقتی نیست همی

منه

هرچند مکان و جهت اندیشتری
کوتاه اندیشتر به کیشتری
تو لیست که آن بالفعل نزدیکتر است
با حاکم حق علامت بیشتری

منه

بی عیش ابد مخواه عمر باقی
مرآت همند انفس و آفاقی
یعنی که گلی ز شاخ امید بخند
خرانگه گرفت ساغری زین ساقی

منه

هرچند تو گوئی سخنی در نفسی
در جبت دران تغنی بسی چیز و کسی
نطق تو نه حرف چند خواهد بل ساحت
ارضی و سمائی و درو خلق بسی

منه

یکسو حق و یکسو گره وسواسی
همچون برزخ تو در میان کرباسی
این مرتبه ات مرتبه انسانیست
اینجا نرسیده هیچکس نشناسی

از فرع باصل خود نکرده نظری
هر کس نه بفانه حرف و خبری
گویا که فتاده جهان از دست
جون سامری از اصول غیر از اثر

کو سالهٔ که فتاده
رسول
(نسخه)

منه

زان نور ازل که پرتو دم بدمی
در کسب وجود هر دم و هر قدمی
پیوسته در آینهٔ عالم جون عکس
تا با تو نباشد نظری و عدمی

منه

هر چیز و کسی که هست با هر داری
هر یک در کار خویش با هر داری
از مور بوغط وز سلیمان در سمع
سبحانک ظاهر چه مظاهر داری

منه

در مذهب توحید بهر سان باشی
ظلمت بغیر اگر دگر سان باشی
زان میترسی زمردن خویش ضرر
تا بر همه خلق نیز ترسان باشی

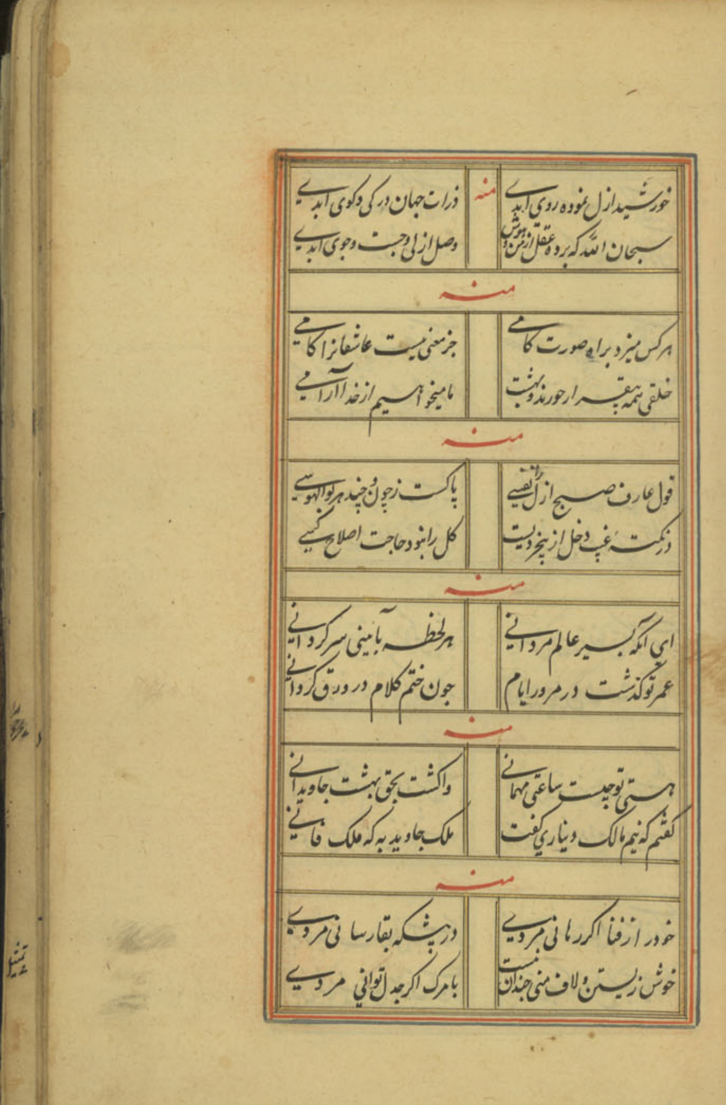
منه

گر مرد تبرک هر امل میکفتی
جز بهجت و نصرت عشق و عمل میکفتی
گر زهد ترش روی چیزی مسعود
حق در قرآن عسل نه خل میکفتی

منه

اشیا همه چیست مظهر سبحانی
هان پیش مرو تو هم یکی ز ایشانی
تفصیل تو بر همه از آنست که تو
این راز که هست وحدتش میدانی

جانسه


خورشید ازل نموده روی ابدی
ذرات جهان در یکی و کوی ابدی
سبحان الله که برده عقل از من و هوش
وصل ازلی وجب وجوی ابدی

منه

هر کس میزد براه صورت کامی
جز معنی نیست عاشقان را کامی
خلقی همه بعقبه ار جو رند و بهشت
ما میخواهیم از خدا آرامی

منه

قول عارف صبح ازل تقسیمی
پاکست ز جون و جند هر تو الهی
در نکتهٔ غیب دخل از بیخردیست
کل را نبود حاجت اصلاح کسی

منه

ای آنکه بسیر عالم مردانی
هر لحظه بآیینی سر گردانی
عمر تو گذشت در مرور ایام
جون ختم کلام در ورق گردانی

منه

هستی تو چیست ساعتی مهمانی
و اکشت بحق بهشت جاویدانی
گفتم که نیم مالک دیناری گفت
ملک جاوید به که ملک فانی

منه

خود را از فنا اگر رهانی مردی
در پیشکه بقا رسانی مردی
خوش زیستن و لاف منی جندان نیست
با مرگ اگر جدل توانی مردی

انسانکه تهی نیست ز کبر و داری — کاهی غیری شمرده کاهی باری
با اینهمه از غیر اثر پیدا نیست — هم اوست که هست باخودش بیداری

منه

ارض هر سر نیست جز پالغزی — حضرت ثبات در دمی تا نغزی
افلاک که پوستست ته بر ته او — جز یک دم خوش درو ندیدم مغزی

منه

ظاهر شده پرتو نور اهلی — بی ظلمت نااهلی دون سهلی
نور اهلی ظلمت نااهلی نیست — بل ساخته حق مظهر علمی جهلی

منه

هر موت و حیاتست و کمی بیشی — در نطق حق و تو نطق اگر با خویشی
با خود پیوند و از فنا باک مدار — وز حبل متین خطاست قطع اندیشی

منه

با تست نفخت فیه و نفس ملکی — با مظهر او خروش هر رای دیکی
یعنی منبع بحر بیان تو نداشت — هراس عدو و آدم و جن و ملکی

منه

پیوند نیافت مرد با جاری — تا بار نداشت دست از هر کاری
فانی شد نشست و نیستی راه بری — نه ریش بزرگ و طمع بسیاری

ارنی



از بس که ذلیل هر هوا و هوسی — یکلحظه بخدمت عزیزی نرسی
یعنی آنکس کز اوست راه بخدا — نه او و نه جوینده او پی چه کسی

منه

مادام که در کوی خودی پابستی — هرچند که زاهدی و عالی پستی
تا پیوسته ز خود گریزان باشی — اندک گنهی ببایدت تا هستی

منه

انها که نبوده اند دور از مردی — در بایشه اند ذات فرد از فردی
هر جا که دو جز دهن بهم جنبانند — تو در غم آنی که سیوم نشان گردی

منه

در عین غنایم و مجرد کیشی — با این همه فقر و این و آن اندیشی
ذاتیست در آفتاب در جوش خود درویشی — نه بیم کمی و نه امید بیشی

منه

صد قرن بیک نفس برابر یابی — حق ذات قدیم و دید او گر یابی
نیک و بد ماضی و هم اکنون از تو — در عین ظهورست اگر دریابی

منه

سرمایه شد این ساجد و مسجود ابدی — در کار تویی تو سر بسر بو العجبی
آن وقت کزان ترا خبر دادبی — آن وقت تویی و این دمی کز طلبی



منه

روآر بلامکان جوهر انسانی
از بند مکان که نیست جز زندانی
این خلق اسیر فلک از نادانی
دیو است به شیشه عزایم خوانی

منه

نساج ازل فکنده از پیوندی
هر یک بهانه یکی در بندی
گر ما به اصل خویش واگردد نیست
نه کس نه کند نه چونی و نه چندی

منه

این خلق جهان به غم و درد چه شدی
در این نخستین بودی و در آن بجهان
به خوف و رجا و کرم و سردی چه شدی
این دشت خیال پس چه گردی چه بدی

منه

مائیم برون ز هر هوا و هوسی
وین خلق نبیند غیر خاشاک و خسی
کس را ره آشنائی با ما نیست
ما را نه سر شکایتی هم ز کسی

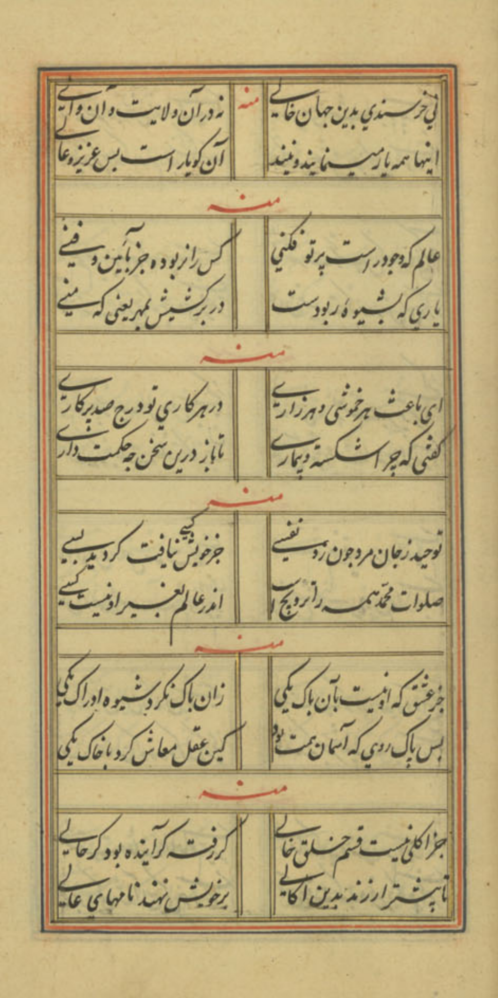
منه

هان میگردد ز شهوت بی باکی
خلقی پید از نطفه یا خاکی
هر چند نگاه میکنم می بینم
سیلیست که میبرد خس و خاشاکی

منه

ای کعبه مقصود چرا در شبینی
گم گشته وادی منی و آیینی
خود را دریاب زانکه کس بنهان نیست
بر مالک ملک ملکتی غنینی

ی خرسندی



منه

ای خرسندی بدین جهان خالی
نه در آن ولایت و آن والی
اینها همه بازیست نماینده و نبینند
آن کو یار است بس عزیز و عالی

منه

عالم که وجود راست پرتو فکنی
کس را ز بوده جز به آیین و فنی
یاری که به شیوه ربوده است
در بر کشیش بمهر یعنی که منی

منه

ای باعث هر خوشی و هر زاری
در هر کاری تو درج صد پر کاری
گفتی که چرا شکسته و بیماری
تا باز درین سخن چه حکمت داری

منه

توحید ز جان مرد چون زد نفسی
جز خویش نیافت گرد دید بسی
صلوات محمد همه را روح
اندر عالم بغیر او نیست کسی

منه

جز عشق که او نیست با آن پاک یکی
زان پاک نکرد شیوه ادراک یکی
بس پاک روی که آسمان همت بود
کین عقل معاش کرد با خاک یکی

منه

جز اکل نیست قسم خلق خالی
گر رفته گر آینده بود گر حالی
تا بیشتر ارزند بدین اکالی
بر خویش نهند نامهای عالی

منه

در هر نظر و هر سخن از شیدایی
پنهانی من فشاد بر پیدایی
هر چند که جهد کردم و جد نشکفت
در گلشن عشق جز گل رسوایی

منه

از علم علی عین چو کردی مردی
نه شهرت و تحسین که مصافی کردی
زانست درج که بر روی بر قصری
زان نیست که بر دوش نبی و کردی

منه

یکچند بهر خیال دل بردگیی
سودی نه بد بغیر پژمردگیی
القصه که نیست غایت کار جهان
چون آخر افسانه بجز افسردگیی

منه

تا داد بمن ساقی وحدت کاسی
رستم ز قید هر رجا و یاسی
حق واحد و محسود خود خوانم چه هراس
بر ناصح خویش چون ندارد باسی

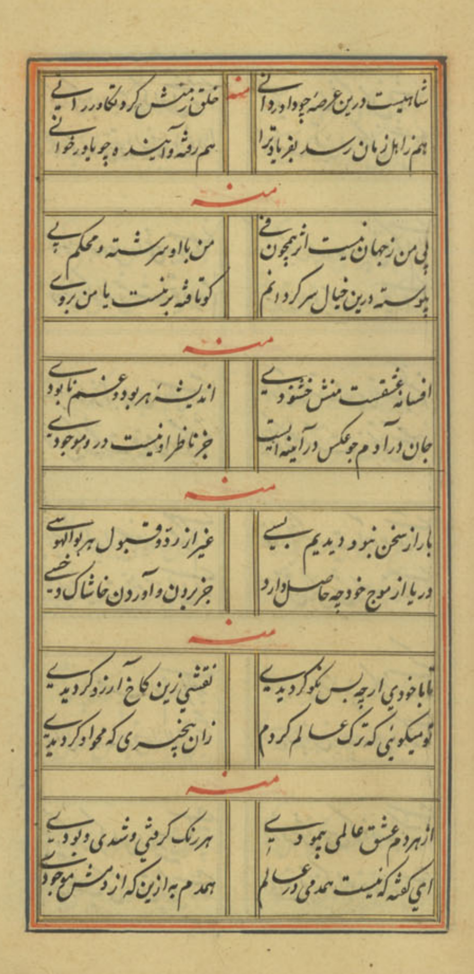
منه

تا چند بخلق این و آنان رسیی
بشتاب که در وحده دیان رسیی
بگذر ز جهان کوزه و کوزه گری
باشد که بسر چشمهٔ حیوان رسیی

منه

عشقت و نمانده اهتمام سیری
نه جا به کعبه و نه جام دیری
موجود یکی شد آن یکی خود کامی
آن رفت که بود غیر دکام غیری

شاهیت



منه

شاهیست درین عرصه چو داور دانی
خلق از منش کرد نگه در رایی
هم زاهل زمان رسد بفریاد ترا
هم رفته و آینده چو باور خوانی

منه

بی من ز جهان نیست از هیچون فی
من با او سرشته و محکم پی
پیوسته درین خیال سرگردانم
کو تا فته بر نشست یا من بر وی

منه

افسانهٔ عشقست منش خشنودی
اندیشهٔ هر بود و عدم نابودی
جان در آدم چو عکس در آیینه است
جز ناظر او نیست در و موجودی

منه

بار از سخن نبود و دیدیم بسی
غیر از رد و قبول هر بوالهوسی
دریا از موج خود چه حاصل دارد
جز زدن و آوردن خاشاک و خسی

منه

تا با خودی ار چه بس نکو کردیدی
نقشی زین کاخ آرزو کردیدی
گو میکو نیکه ترک عالم کردم
زان پنجره ای که محو او کردیدی

منه

از هر دم عشق عالمی بود و نی
هر رنگ گرفتی و شدی ولو دی
ای گفته که نیست همدمی در عالم
همدم به از این که از دمش موجودی

بگذار کرامات که اهل تشویشی | محو یک ذات شو که محمل تشویشی
تا آنکه نمایی تو بایشان خود را | نایافته عین او مکمل تشویشی

منه

زان جلوه جاودانی بها مانی | گشتی بجد و عده به بینی و کم دانی
هر چند که اندوخته خود دیدم | حیرانی بود بر سر حیرانی

منه

مرا نساز ابدعوی ما و منی | در آینه حقیقت پرتو فکنی
دانی که نفخت فیه من روحی چیست | یعنی که خلقته ز تجلی حسنی

منه

اشیا چه بود صنعت محکم کاری | خود را بشکست آن بده ازاری
کر با ونسبت از منت این باری | از تقن بکل شی استغفاری

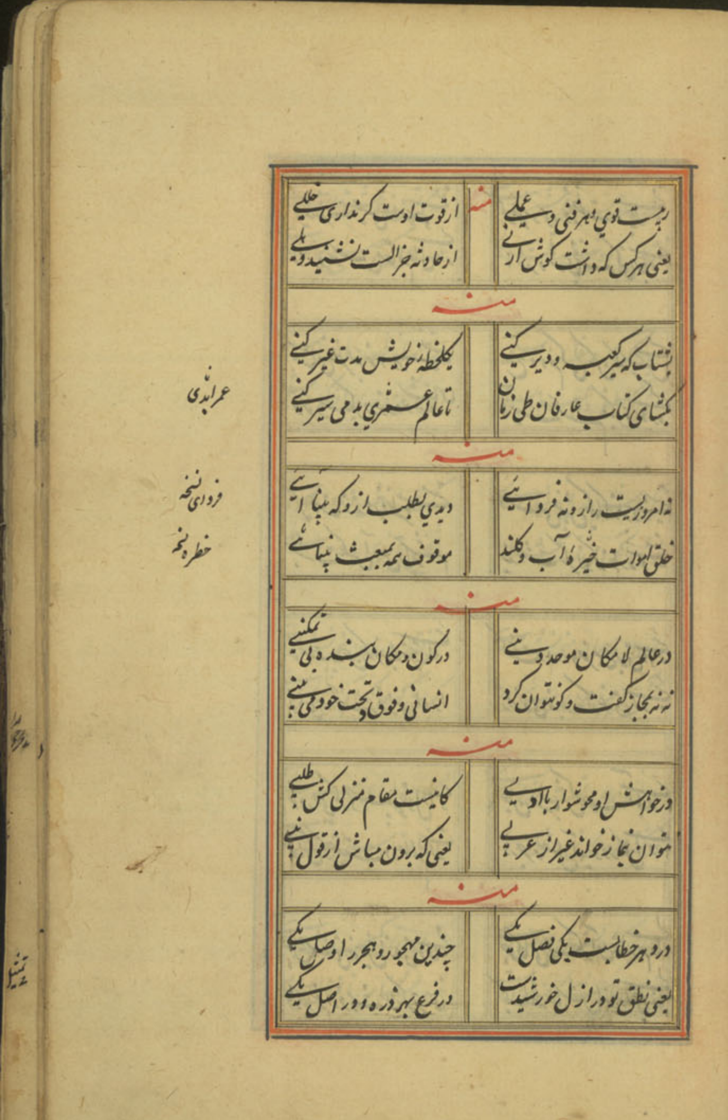
منه

من پیرو احمدم نه هر بوالهوسی | سر خود از وشنیده که کانیست کسی
زان وحدت حرف از الوهیت محو | ای نه چنین بر چه رهی در که رسی

منه

باید که زهر گدائی و هر شاهی | در خویش رسی که ذات بی اشباهی
تا چند طلب کنی ز حق آگاهی | ای غیر تو نه کرا جو خود میخواهی

ربست



ربست قوی بهر فنی و عملی | منه | از قوت اوست کر نداری خللی
یعنی هرکس که داشت گوش ازلی | از حادثه جز الست نشنید و بلی

منه

بشتاب که سیر کعبه و دیر کنی | یکلحظه ز خویش مدت غیر کنی
بگشای کتاب عارفان طی زمان | تا عالم عشق را بدمی سیر کنی

منه

نه امروز بیست راز و نه فردایی | دیدی بطلب ازو که بینا آیی
خلق اموات خیره آب و گلند | موقوف همه بمبعث بینایی

منه

در عالم لامکان موحد دینی | در کون و مکان بسند بی تمکینی
نه نه بمجاز گفت و گو نتوان کرد | انسانی و فوق و تحت خود می بینی

منه

در خواهش او محو شوار بادبی | کانیست مقام منزلی کش طلبی
نتوان بمجاز خواند غیر از عربی | یعنی که برون مباش از قول نبی

منه

در وی هر خطابست یکی فصل یکی | چندین مهجور و هجر او وصل یکی
یعنی نطق تو در ازل خورشید ست | در فرع بهر ذره و در اصل یکی

عمر ابدی

فردا نسخه

خطره نسخه



منه

ماید نظرت عیسی و افلاطونی
گر محو شوی در نظر بیچونی
زان رو هوس مقام عالی داری
تا شهره شوی فخر کنی بر دونی

منه

بگشای نظر بسر خود هر نفسی
مدح و ذم کسی مکن گوش بسی
تو خود بنگر در خود و خود را بشناس
آئینه بچشم دیگری دیده کسی

منه

گر لاف زند در نظر ما مستی
دستی بنشین کجا گذارد هستی
نشست بکس آدمی را بر چشم
پنداشت مگر او که ندارد دستی

منه

خورشید سخن که غرب و شرق اوئی
گشت دور و خرمن برق اوئی
تو ماهی و او بحر تو یعنی او را
زان روی ندیده که غرق اوئی

منه

خود رای بگرد هیچ غول اوئی
عین همه باش کعبه آباد اوئی
قرآن که حقیقت دو عالم با اوست
در جزو مفصل آید و در کل اوئی

منه

من هستی خویش از دنی و عالی
جز کامی و فکر آن ندیدم حالی
در بحر غم از فرو شدن گر ترسی
یک لحظه مباش از هوای خالی

در رب

منه

در ربط از جهت وجود نشست یکی
شد محو یقین ز خویشتن رست یکی
در مجلس ما دو شمع میسوخت ولی
شب مرد یکی بصبح پیوست یکی

منه

ای آنکه بماره بقا و انستی
مارا همه از ظهور ما دانستی
گفتی که لطیفی و جمیلی بسیار
این را کی دیدی از کجا دانستی

منه

تا کی باشیم بیدل و شیدائی
سرگشته چو خس زباد در صحرائی
خوش آنکه دمی قرار بخشد مارا
یا شخصی یا چیزی یا ما و ائی

منه

در دایره جهان منم نشنایی
هم نقطه جاودان منم نشنایی
آنکس که بمن همی نمائی او را
گر من گویم که آن منم نشنایی

منه

این دفتر ما عبارتست از فردی
کان در مردی رسید نشانی گردی
هر نکته در و حکایتی و خبری
از غایت سیر رهبری مردی

منه

جهدی که ز خویشتن بحاصل برسی
از وادی تن بکعبه دل برسی
انسان جامیست کانسوی او ره نیست
خود را بشناس تا بمنزل برسی



در آدم و خاست درجلوه‌گری — هرچند بدید آن دگر تو دگری
ازشرق بغرب کرد وصف ایهات — گیر و همه رنگ و ریگی چون نگری

منه

نه از مردن خطا امانی داری — نه ز آخر کار خود نشانی داری
مدح و ذم را اگر این و آن داری — باخود برد از عقل و جانی داری

منه

آگاه نه که بابقا در چندی — باما چه دران سوی دنیا پیوندی
دینظرفه که درمیان این خوف و خطر — از خود غافل براین وآن میخندی

منه

ای هرنفس از هرطرفت آزاری — فرسودن و مردن آخرت ناچاری
سنخت زمین و آسمان گردش و دور — یکره بنگر که در چه دامی باری

منه

زانشاه کریم هر که او گشت صفی — جز جود ندیدند جلی و خفی
دارم غم چند و زان غم خند خجل — یارب تو چنین قریب و غفار و عفی

منه

ای عارف خود اگرچه اهل نابی — میخند برآرایش هر و سوابی
درخواب خسی بینی تاویل کنی — در قدر به از شب کش شنابی

در جهد بهشت باعث از هر بابی — منه — دوزخ نامت خوفی از بوابی
کس سایه بید ولب جو را چکند — بی تابش آفتاب عالمتابی

منه

گر من محوم بوحدت سبحانی — ور زانکه تو نیز از این دانی وای
در عین تجلیت خداوند خدا — هم هادی و هم مضل صاحب شانی

منه

این سیر نه سیریست بدلخواه کسی — تا واقف سیر خود شود هر نفسی
نه میرود و رفتن ادمی نیست — جز بعد زمانی که رود در راه بسی

منه

غم شادی راست گرچه باید دیری — در گوشه غم جو در کمین که شیری
زانکه عیشی گرانی آید دل را — چرب و شیرین زود ندارد سیری

منه

در تافته است آفتاب احدی — بر هر ذره ز آسمان صمدی
این را نشناخته خفاش و شان — کور ازلی کجا و کور ابدی

منه

گم کردم اگر تو جست و جویم نکنی — آیینه صفت روی بسویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار — یارب یارب دروغ گویم نکنی

تا گوهر خویش را بمعدن ببری
که دوست کنیم گهیت دشمن سازم

منه

جان از خطر هر چه با من ببری
گر جانب خویش دوستی ظن ببری

منه

عالم نه بخود رست ز توحید غنی
هر چند که رشته را کشش ممتد ست
بر هر که کنی کوشش ز عالی و دنی
جنبد همه جا بهر کجا دست زنی

منه

در عین آمده ظهور بی همتایی
او خورشید است اوج زیبایی را
بیرون ز چرا و چون هر اعمایی
کس را نرسد با او سخن در جایی

منه

ای آنکه جلال عشق پیدا کردی
غیر از خورشید تاب خورشید نداشت
در ساز بخود ز یار بهتا کردی
خو کرده به تنهایی و تنها کردی

منه

هر چند که از عشق برون نیست کسی
خورشید بهر طرف کشد دامن کس
راه وصلش نیافت هر بوالهوسی
اما نرسد به دامنش دست خسی

منه

انواع سخن نزد من بود یکی
اکنون گاهی رباعی بگویم
بیش از وحشت زگیرودار فلکی
کنبد زند آهو چو کند بیم سگی

ای کار



ای کار تو هر دم ستمی و زاری
صد فارغه چون میرسد از ظلم خودت

منه

نا داشته با بهشت راحت کاری
یکره بشناس داد کر باری

منه

هر لحظه مرا اذکر جهان تماشایی
زانگونه که باد گردی از صحرایی
از نحو بجو نهید بدباد ادایی
بر وارد و نبشاند بر دریایی

منه

بشتاب که آرزو ده نهادی پایی
گر راه بری با و همه جان گردی
مپسند که بنده مرادی باشی
و در درمان بخود جمادی باشی

منه

از دیده کس شناخته گر چیزی
یک چشم زدن هستی کس ممکن نیست
آیینه بود وجود را هر چیزی
تا کرده نظر بجهد و سر هر چیزی

منه

در دور که خلق شد بسر گردانی
وارستگی خوشست یا سلطانی
اول همه احتیاج و آخر فانی
کا آثار غناست پرتو یزدانی

منه

سر دل حق شناس من میدانی
یارب بحق آنکه بعلم واسع
جهد تن ناسپاس من میدانی
امید من و هراس من میدانی

منه

ای آینه حسن جهان آرایی
موجود بذات پاک بیهمتایی
خود را بتو هم در تو شناسنده و بس
آن نیست که رو داشته با خسته جایی

منه

که بوی تو جانرا شده از غم خامی
که روی تو گشته بی من اندر دامی
در زندانی که روزن از گلر از ست
که آراست و گاه بی آرامی

منه

در هر چه رسیده نه بجز حیرانی
جز دولت آشنای سلطانی
آنکو دانست نکته تاثیر چه داشت
استحقاق رعایت نادانی

منه

هان تا نشوی این هستی تا کر باشی
تقلیب ده خود را اگر باشی
از زیستن خویش نه بی شکوه
در مردن خود چگونه شاکر باشی

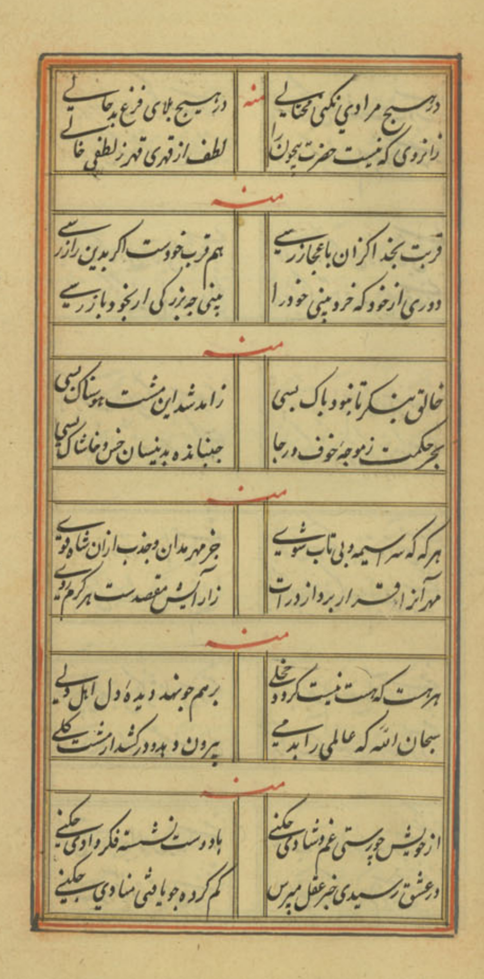
منه

جز قایل نحن اقرب آنعالم حی
نبود دگر اسباب کلام وی
خود را ناطق بنطق وی بین ورنه
تجهیل ویست عرض احوال بوی

منه

گر خواجه صفت دگر که درویش وشی
بار نیست که از هستی بدکیش کشی
غیر از غم و درد و عجز و تقصیر و فساد
از خویش چه دیده که با خویش خوشی

در هیچ



منه

در هیچ مرادی نکنی محتاجی
در هیچ بلای فزع بیجا جایی
زانروی که نیست حضرت بیچون را
لطف از قهری قهر ز لطفی خالی

منه

قربت بجد اگر آن باعجاز رسی
هم قرب خودست اگر بدین راز رسی
دوری از خود که خرد بینی خود را
بینی چه بزرگی ار بخود باز رسی

منه

خالق بنگر تا نبود باک بسی
زاهد شد این مشت هوسناک بسی
بحر حکمت ز موجه خوف و رجا
جنبانده بدینسان خس و خاشاک بسی

منه

هر که که سراسیمه و بی تاب شوی
جز مهر مدان و جذب از آن شاه قوی
مهر آنز اقرار برداز درات
زار آرایش مقصد ست هر گرم روی

منه

هر هست که هست نیست کرد و خلی
بر هم چو نهند دیده دل اہل دلی
سبحان الله که عالمی را بدمی
بیرون دهد و در کشد از مشت گلی

منه

از خویش چو رستی غم و شادی چکنی
با دوست نشسته فکر وادی چکنی
در عشق رسیدی خبر عقل مپرس
گم کرده چو یافتی منادی چکنی

هرچیز که از برای او بگزیدی | منه | جهدی بکنی نباشدت دلبندی
در هر باغی که باغبان رنجی برد | | هر میوه که چشم او بود فرزندی

منه

یک نکته اگر ازین دقایق شنوی | | خود را ز دو کون فرد و فایق شنوی
رازیست که گفته می‌شود در دل تو | | هرچند که آواز خلایق شنوی

منه

با آئینهٔ جهان که رو در روئی | | تا چند زنی دم از منی و اوئی
او غایب و غایب همه و هست و گمان | | جهدی که تو باشی اگه او میگوئی

منه

گر چون مه و خور بنور پاشی باشی | | همچون بت سکر به بت تراشی باشی
موجود بحق باش و عدم بین خود را | | تا آن روزی که هم نباشی باشی

منه

حق بینی و بس اگر شناسی دینی | | هرچند بهم رسند آن دانی
عارف چند محمدی در معراج | | گر آینهٔ پیش رخ بر وجود بینی

منه

عشق آمد و برد از من این ما و منی | | طالب نه و مطلوب نه در بت شکنی
وارسته و آزاده ز عالی و دنی | | وز جانب هر کسی هم از خویش غنی

بشکست


بشکست مرا هجو بت و ناقوسی | منه | کفشا که چه سود زرقی و سالوسی
زینسانکه بخویش عین هر مکر و وهم | | ای وای اگر داشتی ناموسی

منه

حقست بصحبت هر آن دانی | | غافل همه صلح جنگ و مهر و کینی
عارف بصاحبت شناسد او را | | تالیف و تمیز در فن و آیینی

منه

از خود بگریز در حق آویز همی | | تا در حرم امان شوی محترمی
باز ندگی و خرمی خویش بناز | | کاین را ابد می برند و آنرا ابدی

منه

حق کرده در آیینه حجاب نظری | | اما تو ز صورت و حرف از خود بدری
انجا گفت با خود از خود خبری | | می پنداری تو گفته یا دگری

منه

ای خلق اگر شاد و اگر غمناکی | | هر چیز که هست نیست غیر از جاکی
دریافته چون آئینه بر آدم | | ور نه خاکی چه دوست دار دباکی

منه

شایسته او بغیر او نیست کسی | | نشناخته غیر خر هوا و هوسی
آن دفتر بیخودی که عشق انشا کرد | | عقل خود بین خوانده غلط کرد بسی

منه

عالم شو اندرون اسرار دمی — در پیش ثبات باز هر پیش و کمی

کس راه کند زنایافت در اسرارا — زانرو که درست بو العجب کوه غمی

منه

هر کس نکند لاف از ما و منی — وانگاه شود خاکش و عالی و دنی

این عالم مختلف عجب بتکده است — هم بت سازی درو و هم بت شکنی

منه

آن ذات که هر کس ازو یافت نوی — باشد اگر که عارف خویش شوی

هر کس که پرستی تو و با او گروی — اسمی چند است هم ز خود میشنوی

منه

گر همچو نبی بر سر افلاک شوی — شایسته تاج و تخت لولاک شوی

آخر بخطاب ما عرفناک شوی — دست از همه افشانی و در خاک شوی

منه

زین هفت سرا ژده ها کش اندر جوفی — رو تا نشوی آن کنج بقا را طوفی

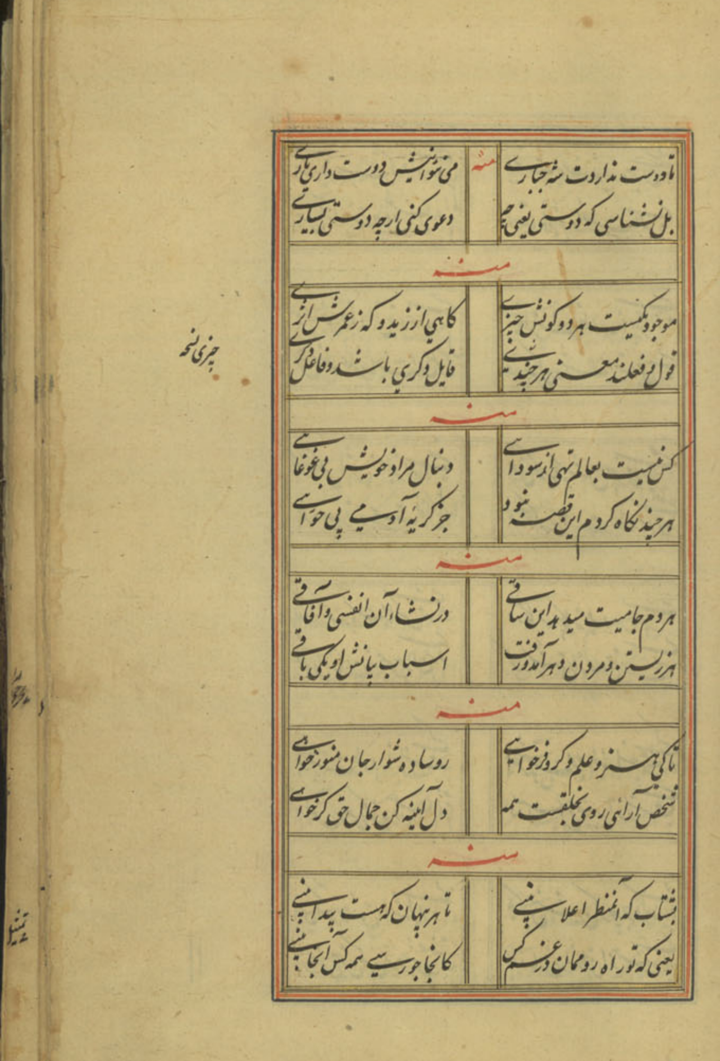
زان سوی که خوفست سراسر امنی — زین سوی که امنیست همه در خوفی

منه

مادام که با خبر خود داری — دعوی خود و خیر و شر خود داری

شایسته کوی عشق سر باز زنند — تو رو سر خود گیر سر خود داری

تا دوست



منه

تا دوست نداردت نه جباری — می نتوانیش دوست داری باری

بل نشناسی که دوستی یعنی چه — دعوی کنی ار چه دوستی بسیاری

منه

موجود یکیست هر دو کونش چیزی — کاهی از زید و که ز عمرش ابزی

قول و فعلند معنی هر چیزی — قایل دگری باشد و فاعل دگری

منه

کس نیست بعالم تهی از سودایی — دنبال مراد خویش بی غوغایی

هر چند نگاه کردم این قصه نبود — جز گریه آدمی پی حوایی

منه

هر دم جامیست میدهد این ساقی — در نشاء آن انفسی و آفاقی

هر زیستن و مردن و هر آمد و رفت — اسباب بیانش او یکی باقی

منه

تا کی هنر و علم و کر و فر خواهی — رو ساده شو ار جان منور خواهی

تشخص آرائی روی تخلقست همه — دل آینه کن جمال حق گر خواهی

منه

بشتاب که آن منظر اعلا بینی — تا هر نهان که هست پیدا بینی

یعنی که تو راه رو همان در غم کس — کانجا چو رسی همه کس آنجا بینی

چیزی نسخه



منه

بتو بتو هر حقیقی که داوند علی
با تست چو عضو تو از و جون کسلی
من آزادم ز هر دو عالم اما
استقاطی شو و نصیب ازلی

منه

دانایی و نادانی خود خوانده خسی
اینطرف ظهور ابنیداز بسی
حق مظهر علم ساخت این جلق جول
ورنه کی داشت احتیاجی بکسی

منه

گر تو کلی باش زاجزا راضی
یعنی که مباش جز بی قیاضی
جز در حد خود بدست قول کامل
در محکمه شرطست قضای قاضی

منه

هر گز نکند آشنا کس مهدی
در کاسه بیگانه بود هر زهری
یعنی انسان نه همچو حیوان مروی
گرد اشتی از جان حقیقت بهری

منه

جز نیست نمود اندانست کسی
سر چشمه بود اند انست کسی
هر کس رسمی کزند در عالم
در اصل وجود اند انست کسی

منه

ای آنکه تو عشق را نه آیو ابی
با کس منشین گرچه بود کیو ابی
از انس سخن مکن تو وحشی صفتی
کانسانی را نداتی از حیوانی

درآینه

منه

درآینه جهان بصد جلوه گری
بیننده او هم اوست چون در نگری
ای مدعیان نه جهت وجو کرده خدا
گویا که تو از پیش خدای دگری

منه

از خویش خبر بر این دانی دادی
حقشان هر دم اگرچه جانی دادی
او با همه کس اگر نبودی بوست
لابد جانی ز خود نشانی دادی

منه

دیدم قدحی بر لب بحر عجبی
در رهگذر بهر عجم و بهر عربی
آن القدح از بحر چنین راهروی
تر شو انست گرد بکبار ربی

منه

در کنج غمم اسیر صد ناکامی
نه یار و نه دوست نه مدد نه حامی
گاهی ز من غمم زده یادش میده
ای دل که ز من رمیده باد ورامی

منه

ای آنکه ز دانه ورستی آری
بدبخت بری و نیک بختی آری
بستم بسیار رفقی بخش مرا
ای آنکه زچه کشتی بختی آری

منه

غیر از بیناکه هست او محترمی
در بارگه حسن ندارند کمی
یعنی بگذار هر طلب دیدی جوی
تا بر تو کنند شاهدان جلوه همی



بالجمله یکیست آنکه او هست بسی
در دعوی مهتریست هر کم زکسی
بسیار کمال و فضل حاصل گردید
تا دانستم که نیستم به ز کسی

منه

تا چند مرا بخاک و خون اندازی
که در عقل و که به جنون اندازی
ای نور که در جان من تاریکی
وقتست که پرتوی برون اندازی

منه

کارم همه عاشقیست پیش یاری
خوشتر زین کار خود چه باشد باری
هر لحظه در اندیشهٔ جان باختنم
نا داشته با لحظهٔ دیگر کاری

منه

دل در سودای یار بی پروایی
وارسته ز هر مرادی و هر رایی
هر شب من و اندیشهٔ مردن در عشق
نگذاشته هیچکار با فردایی

منه

انجام تو آغاز توی گر ناسی
نادیده چنین ناس نه آن بشناسی
قرآن پی این آمده اخبار همه
تا ذات قدیم خود در آن بشناسی

منه

در وجه خود او طلب آر هر چه کنی
جفت و ولد و رفیق و همسر چکنی
تو کوزهٔ خود پر آب کن ای تشنه
این کوزه تهی کوزهٔ دیگر چکنی

در جهان تند مشت خام طمع
کید خود در انهاده نام ورع
دیگری گفته به که آن مهتر
آن یکی گفته کان فلان بهتر
هر یک از دیگریست ضایع تر
پی اسمی که هست شایع تر
نه ز تقویست مدعا معلوم
نه ز دینست منتهی مفهوم
تقوی و دین طفیل معرفتند
معرفت ذات و اینهمه صفتند
تا تو ناعارفی و از خود دور
مدح و ذمت کجا شود منظور
چونکه عارف شدی چه مدح چه ذم
از زمان جز تو کیست در عالم
ای برادر تو خویش را بشناس
من عرف گوش کن ز خیر الناس
پیشوایان که راه دین رفتند
راه دین جمله اینچنین رفتند
چون تو باشی ز شیعهٔ ایشان
که با ایشان نه ز هم کیشان
تا تو در بند خویشتن باشی
در تشیع دروغ زن باشی
قصهٔ ابن نوح را بطلب
بعمل اهل باش نه به نسب
کار این قوم و زر بسیاری
گر نه بسیار اند کی باری
زانکه پیداست از بیان کسی
این که او خود کسیست یا که خسی

حکایت

به پسر پیرزال پولی داد
که بخر سبزی و بیا چون باد
لیک بقال را بگوی که من
هستم از خانهٔ امیر حسن



کم مده شرم دار از روی خویش / بیشتر ده بترس از خوی خویش

بسرک این چو گفت با بقال / گفت بقال واقف از احوال

گز تو و پول تست بس ظاهر / خانه میر و خوی آن قاهر

در نهان لیک رحم کرد برو / بیشتر داد کای تو پایه فرو

حکایت

خلق عالم اسیر کام خودند / غافل از نیک و بیخبر ز بدند

غیر آنکش مراد میخواهند / همه را همچو باد میدانند

می نمونید کان تباه چراست / وان فلان دور از آله چراست

آن یکی چون فقیر و دون شده است / وان غنی و عزیز چون شده است

آن یکی زود از برای چه مرد / وین چه را دیر ماند در زد و برد

هوس جزوی همه غم دل / چشمشان بسته از نظارهٔ کل

آفتاب حقیقتی عریان / غافل از حرص و ذره گریان

خلق اندر دوامی و دریست / غیر آنکس که از همه فردیست

لیک مردان ز کام بگذشتند / رسته از جزو خویش کل گشتند

حکایت

بود دیوانهٔ برهنه براه / یکدو زن را بر وی فتاده نگاه

هر یکی خنده و نازی داشت / که چه وامانده و رازی داشت

می نگفتند حالتی دگرش / بل بدیدند آلت ذکرش

تا چرا گشته است دیوانه / یا معاشش کدام ویرانه

بازدیو انگیش

بازدیو انگیش حکمت چیست / در دل او فکنده هیبت کیست

هیچ رحمی بخواری او نه / خبر از خاک ره ای او نه

فصل

خلق بیرون ز کوی رنج شدند / رنج بگذاشتند و مسخ شدند

همه آزار یک دگر خواهند / کسر بازار یکدگر خواهند

بس که خواهان ترک یکدگرند / همه مشتاق مرگ یکدگرند

شرم در دیده و رحم در دل نه / این با آن جز بجور مایل نه

بامید که کام خود ببرند / یکدگر را چو دام و دد بدرند

همه شادی طلب ز غم بگریز / بجز این وصف در خلاف ستیز

حکا

غافلی گفت آن موحد را / زین غم آخر بگوی مطلب را

گفت اندک فنادتی خواهم / که ازین رحم و شرم خود کاهم

که گر آزار بر کسی بینم / من نه آزار از آن بسی بینم

تا بهر جا و هر کسی که رسم / کنم و گویم آنچه شد هوسم

چون رود این دو بند از کارم / شادی آید و گر چه غم دارم

گرچه بیند این زمین خرد / هیغم این چنین بلای بد

که از و خفیه داشت خوش طرفی / لیک گفت از برای من حرفی

گرچه بنیاد دیر اندیشی / واقف از جمله غافل از خویشی

آن منجم ز انجم آگه بود / از قضا چون خبر نداشت چه سود

که قضا را هست بس باریک — روشنی بصر و رو تاریک
از قضا پیش مردم حق دان — با خبر و نیست جز قضا جنبان
چه بصر پیش مدرک ابصار — جان بجانان و تن بخاک سپار
من خمش میشوم که جبارت — گر بخواهد کند خبر دارت

حکایت

سوسماری به پیش خانه نهفت — دید شخصی و دیدبانش گفت
آنکس از دور نیز او را دید — بکمان در نهاد تیر و کشید
بس که دیدی شخص از پی پاس — تیرانداز پیش نکرد احساس
شد چنان تیر در گذر کردن — که بفرسودش اندکی کردن

تمثیل

جست در خانه را بآن دانست — حال او را او گر توان دانست
معرفت کار رهروایی نیست — خودشناسی بخودنمایی نیست
هستی خویش زیر پا آور — تا شوی ملک دیر را داور
بینش کس بعشق کس را نیست — راه این عرش جز بابسری نیست
تا شده پیش شان نمرده کسی — هرگز این ره بسر نبرده کسی
تا تو پروانی و بو الهوسی — به بلندی قدر خود نرسی

حکایت

راه این روشنی تبار کیست — عالم بین بعد بار کیست
روستائی منار شهر بدید — خواست تا بر رود بپیش رسید
بنمودند از مناره درش — در شد و شد مناره از نظرش

بازگردید

باز گردید کین نه ره بوده — این نه ره بلک چه بوده

توجیه

هر درشتی که مضطرب دارد — زمی نیک در عقب دارد
پی هر فتنه مکن آوخ — شاد شو یاد کن ز نا منسخ
بلکه از هر گرفت و داد او را — هست اظهار خود مراد او را
هر چه پرداز تو به ازان بخشد — هم شناسایی که جان بخشد
او ز لا تحزنوا علی مافات — گفت بطلب مرا مخواه ای ات
چون مرا یافتی دید همه دست — شمع چون هست پرتوش هم هست
هم ز لا تفرحوا بما آتی — گفت در خود ممان و درین دا لکی
لیک بیرون ز حد ذره با ثبت — در شناسند کیست نا شایست

حکایت

در بیابان رسید آن بی تاب — بسر چه پی کشیدن آب
پای افراز خویش از تنگی — داشت در دست و با فلک جنگی
میکشید آب گر قضا ناگاه — پای افرازش اوفتاد بچاه
بس نبود آن بلا که شد آن دم — باد تندی و گرد سختی هم
ماند حیران دعا خوان آن مسکین — تا شد آن گردباد و در تسکین
پا برهنه ز راه می ترسید — قدمی چند چون روان شد دید
که شده ره ز گرد همچو نمد — گو با سایش قدم بجهد
بگذر از قید هر تماشایی — کین جهان نیست جز تماشایی

گل این رنگ و بو که سود شن نیست | گرچه دارد نمود و بود شن نیست
دفتر صنعتست اگر بینی | نیست جز حسرتش اگر بینی
پی هیچ غرور علم و عمل | بهر یک دم خیال طول امل
نیست جز یکدم اینهمه خور و خواب | گرچه مدی کشد چو برق و شهاب

حکایت

یادم آمد از آن که در باز | بهر دریوزه گشتی آن نادار
شعرخوانان گدای جراری | تا رسید او به بلهٔ طراری
چون دمی داشت بله گوش او را | طمع آورد در خروش او را
بله معذور آنکه می فهمم | او از آن خوش که یافته بفهم
خواند آخر بتاب و تاب الکول | هرچه بودش بخاطر از بی بول
آخر الامر گفت آن بدکیش | بارک الله خوش آمدی درویش
گفت درویش خشمگین کای هیچ | بس که خواندم فسانه گشتم گیج
این باول بگو که تا گذرم | هرزه هرزه گلوی خود ندرم

الحکایت

کودکی میگذشت فصل بهار | گلکی دید بر سر دیوار
رفت و آورد نی که گل چیند | آن گلک را بدست خود بیند
چون سر نی بگل رسید بریخت | همچو دنیا که رو نمود و گریخت

فصل

بشنو این پند را ز حد نخست | گرچه بیرون ز حد و دانش تست
سخن کاملان بود در جان | ابتدا درد و انتها درمان

قلب

قلب تنگ ترا زند قالب | باده ریزد بساغرت غالب
لاف درکش نه از ادب وارست | ترک آن نیز تا طلب کاریست
چون کنی درک آن که گفت توئی | آن یکی کش نبود نیست دوئی
در بیابی هم از تو حاصل نیست | زانکه فرعست با اصل و اصل نیست
همدارانش به پروی میکن | پیش این شمع پرتوی میکن
بروت تا بدوست بسپارد | گر تو بگذاری او نگذارد

حکایت

هاتفی گفت با کسی شب تار | که توئی دیده و تونئی دیدار
بود غافل از انتقام آنمرد | بیضهٔ مرغ کار مرغ نکرد
نه زتاویل غیر دانستی | نه بخود فهم آن توانستی
گاه گفتی عجب ز بر نهفت | کانچه من درنیابم آنم گفت
گاه ازین گز سر تغافل داشت | هیبت و خار خار می نگذاشت
گرچه از جهل روی زردی شد | لیک در حیرت اهل دردی شد
درد آخر شوی دواش کشید | یعنی آمد بدید آنچه شنید

فصل

مرو ز عبد ز رب دین ما را | مید مژده یقین ما را
در حقیقت که او هو اللهیست | بریقین هر که نیست گمراهست
نزد اخلاص این عبودیت | نیست جز مظهر ربوبیت
در عبادت چو مرد کامل شد | همه رب ماند عبد باطل شد

عبادت

در عبادت کمال ده کهرت   تا نشوی محرم اذا ظهرت
بی بلادت مجو رب بپوست   جز بلی نیست راه کوی الست
نکند عبد را زنی حرکت   تا نباشد ز رب برو برکت
وه چه گفتستم که عبد هم عدم است   که نشان قدم هم از قدم است
هر عبادت که عبد دارد دوست   از تقاضای فاعبدونی اوست
هر که بگریخت از عبادت رب   ماند در محنتی لغوب و نصب
هر که اندر مشقتی زانست   که ز کار خدا گریزانست
آن یکی گفت رند مجنونم   وز تکالیف عقل بیرونم
چه عبادت کنم چه قید است این   این چه زراقی و چه شید است این

فصل

گرچه رنجش ز عبد افزون بود   چون ز ره نیست جهد و سعی چه سود
گرچه سودش نکرد پند رسل   کم نخواهد شدن ز خالق کل

حکایت

شاه را بود شاهدی ساده   شب همه شب بخدمت استاده
همچنان برد خواب از وی تاب   که در استاده همچنان در خواب
همه گفتند خیز ای بیهوش   کرد شهشان اشارتی که خموش
چون بخدمت چنین ز پا افتاد   خدمت او کنون بما افتاد
شاه در خدمتش نکو کوشید   حله خویشتن برو پوشید

حکایت

جست از خواجه ان غلام بچه   گشت در گوشه نهان جو کچه

کس فرستاد

کس فرستاد خواجه هر سویی   بهر تفتیش او بهر کویی
کس نشانی از آن سیاه نیافت   هر بنده بجز آله نیافت
خواجه می شد مگر برهگذری   آمد آوازیش ز پشت دری
پیش رفت و نگاه کرد او بود   آن سیاه سفید بد خو بود
گفت ای روسیه کجائی تو   اینچنین دربدر چرائی تو
گشت حیران و گفت گم شده ام   وز تو ای خواجه سخت گم شده ام

فصل

هرچه جز محو در ارادت رب   بت عبدست نه عبادت رب
آنکسانیکه در خدا نه کم اند   در بلای امیستهم بهم اند
هر بلا بر سر نبی و ولی   بهر این آمد ه خفی و جلی
هرچه میخواهی از خدای غنی   نیست جز بهر فخر خلق دنی
چیست آن خلق جز خم و پیچ   این همه داده از پی هیچ
عشق را دایم این سخن باشد   گرچه خواهی که به ز من باشد
تا ز اخلاص غافل است کسی   گرچه او را نوافلست بسی
خالص طاعت اندکیت بس است   گر دو عالم همین یکیت بس است
تا نه از کام خود جدا باشی   گر بفرق شهی گدا باشی
تا اسیر خودی خطر داری   گرچه افلاک زیر پر داری

حکایت

تنوافل مگر کسی ره داشت   خبر از لاعطیه شه داشت

آرزو کرد تا که در طیران
وسعت ما سالتموه مراد
که ندارد نگاه دنیایی
از کسی هیچ چیز نبرد
بگذراند ز بهر هوس خود را
حاصل قصه آن رسیده بکام
از طعام و لباس و عیش و حضور
نیمشب نقش او خیالی بست
کای شه خفته گوش با من دار
در فلان موضعست آن مسکین
بخودش خوان بجوی کام دلش
رفت از آنجا بموضع موعود
شاه از آن حال در تردد ماند
که برو در فلانه جا بطلب
رفت القصه تا رسید آنجا
احترام تمام کرد او را
گفت برخیز شاه خوانده ترا

از کجا بایدش کند سیران
داد اما بشرط امانش داد
نگزیند مگر که تنهایی
چیز کس بی رضای کس نخورد
ننماید بهیچکس خود را
یعنی افتاده بهر دانه بدام
یکدمی نشد ز خلق صبور
رفت و بر بام قصر شاه نشست
یکزمان گوش و هوش با من دار
شال سبزی ببر نشانش این
تا بری نشاء ز جام دلش
بنشست و دو چشم بر ره بود
محرمی را سحر سوی خود خواند
سبز پوشیست آورش باادب
آنکه شه گفته بود دید آنجا
رفت پیش و سلام کرد او را
چشم اینک براه مانده ترا

برد القصه اش بمجلس شاه
گفت با او ز دور گفت و شنود
گفت دیدم که بس گدا بودم
شاه گفتش بگو چه میخواهی
گفت نه شاه و نه وزیرم من
که جز این هرچه هست اضافاتست
شاه بگماشت خاصی از خاصان
این خبر در تمام شهر افتاد
بوی آمیخته خلق و شکست
ماند از آسمان عز و جلال
این مثل زان زدم که راه روند
حرکت گرچه شخص ما دارد
حق که هم شاهدست و هم مشهود
مصطفی کیست نوع انسانی
کیست انسان بجان حق زنده
حق نه آنست کو شود دیده
پرتو و هرچه بنگری مبند

شاه دادش بپهلوی خود راه
که بخواب تو شب چه آمده بود
شاهی آمد ز جود دش آسودم
که دهم از وزیری و شاهی
خرقه و لقمه بپذیرم من
و اضافات جمله آفاتست
خدمتش را چو صاحب اخلاصان
کان گدا را ببین چه بهر افتاد
عهد اول که او بخالق بست
بر زمین همچو مرغ بی پر و بال
یعنی از خلق در آل بروند
فصل
حول و قوت درو خدا دارد
ما رمیت از رمیت خود فرمود
گر تو انسانی این سخن دانی
باطنش خواجه ظاهرش بنده
فصل
بلک آید چو نور در دیده
که کند رد و گاه بگزیند

قول و فعل کسی که ناجر است   آن ز اندیشهٔ کج غیر است
شر نکردی اگر ندیدی خیر   نه پسندد کسی بجو و جز خیر
او کند شر که غیر آزارد   شر بشر کرده روی باز آرد

فصل

خیر و شر گرچه کرده هست دید   شد نفس بیعل از آنکه شنید
مرد عارف چو مجمل خود دید   همه عالم مفصل خود دید
عالم آورد و کار او بنمود   کار او نیز کار عالم بود
داده چون متصل در آینه رو   او ز عالم نشان و عالم ازو
باطنت را چو گشت ظاهر عین   در رسیدی بمجمع البحرین
که در آنجا رسی بخضر نبی   کیست خضر نبی که مطلبی
آنکه بزدود زیدی و عمری   دروم بافغلت عن اسرئی
فعل خضر و کلیم را تو کلام   نه جدا از سفینه است نه غلام
بلکه بودش غرض از ین انفعال   تا بدانی که اوست در همه حال
گر نوازد و گر بیازارد   ور ببند از دو نیازارد
فرد چون در رسد بعلم لدن   هر چه بیند بخواندش خرکن
هر زمان در توای جلیس انیس   نو شود خلق آدم و ابلیس
تو چه در فکر هر بس و بینی   دور بینی و دور اندیشی
هر زمان در تو نو شود عالم   ای تو در فکر کینهٔ آدم

کار موقوف آدم ار بودی   حق با حمد جمال ننمودی
که آدم از پیش بود او از پس   کار حق نیست پیش و پس هان بس
هر کجا حق جمال بنماید   رفته و آینده حال بنماید

فصل

ز آسمان ولی که رفت حجاب   بدر آمد مه فلا انساب
ای تو در عالم فلا انساب   همه را دیده خود بخت قباب
در کلام تو انبیا تمام   فارغ از اسم و جسم دعوت عام
تا بروی ز خویشتن کولی   رفته از کعبه جانب عولی
تو چو شخصی و عالم آئینه   مهر را مهر و کینه را کینه
هر که بشناسیش بخود نظریست   تو گمان میبری که او دگریست
هر که با خود به بینش ز نخست   نشناسیش گرچه صاحب تست
چون رسل یافتند نور وجود   لا تفرق فا ظلام غیر زدود
هست عین تو هر کس و هر چیز   گر بدانی و گر ندانی نیز
وعدها چیست ای تو مستی نقد   در می نسیه بود مستی نقد
از تو هر که خبر دهند بتو   وعدها جمله سر نهند بتو
این ز فعل فتنت شیطانی   که یکی را هزار میدانی
زین سبب خلق کج نظر شده اند   دشمن جان یکدگر شده اند
در میانشان نه عقل و نه تمیز   دشمن و دوست بهر اندک چیز

خلقهای ذمیمه زین اطرات　　دد و دیو و بهیمه این اثرات
هرکجا اتفاق و یاری شد　　چار نهر بهشت جاری شد
هرکجا اختلاف خشم و عشق　　دوزخ آمد برون بهفت طبق

فی بحر المثنوی المعنوی

موشکی میکافت سوراخش بجهد　　در چکاری گفتمش ای نیک عهد
گفت میخواهم بدزدم آسمان　　دارم اینجا از همه عالم نهان
ای خدا خسته در امکان عمل　　همچو آن موشی بسوراخ امل
گر کسی شرح عمل فرموده است　　در زیان و سود هستی بوده است
هستی از کار خدا آگاه نیست　　دیو را در آسمانها راه نیست
جز خدا تا باشدت هستی امل　　سوزوت وز غیر مینی آن عمل
تا نگردی محو او هستی مجو　　کل شیء هالک الا وجهه

فصل

مرد اگر از شهر اگر از روستاست　　ظاهرش بیگانه باطن آشناست
رسم هر بیگانگی از ظاهرست　　باطن اندر آشنائی ماهرست
هرکه در ظاهر پی شین وی است　　چون بباطن بنگری عین وی است
بی عرض بر هر که داری گوش و هوش　　از میان جانت یابی گفت و گوش
دفتر خود را اگر جست و جو　　نیست حرفی در جهان بیرون ازو
او فتاد از دور چرخ بدتران　　آهوی نا که بیا گاه خران

انس حیوانی بهمشان گرچه بود　　هردم آهوی وحشی مینمود
آن خر پیری که داغ و بهره داشت　　ز آخر دنیا و کاهش بهره داشت
گفت ای آهو ز غم آزاد شو　　ما ز تو وز تو ما ن شاد شو
گفت آهو من نه از جنس خرم　　آهوم با آهوان خود چرم
من بصحرای ختن گل خورده ام　　لاله و نسرین و سنبل خورده ام
این زمان که چون خورم کاه از شما　　کاه چه بود این چرا گاه از شما
بره خر گفتا ترا بنوا ختم　　سرکش و خود رای و خود بین ساختم
آن خر دیگر جوان بود و ظریف　　گفت وا پرسید آخر زین نحیف
که ظریف کنج و آلان تو کو　　توبره و جل و پالان تنگ تو کو
خلعت حق نیست ای یار سیمی　　پنبه کی و پشمی و ابریشمی
صورت نیکست ای صافی ز قشر　　تا درون صورت برون آیی بحشر

بحر مخزن الاسرار

جوی سخن را جو اثر یافتی　　جمله تو ئی منبع اگر یافتی
در زپی رفتنش آری شتاب　　کم کنی او را و در افتی بآب
شمع صفت تا نه بپا سر نهی　　تا نشوی همچو صراحی تهی
با همه کس تیز زبانی مکن　　در همه جا پیش دهانی مکن
پای ترا کار تو تا محکمست　　راز ترا گوش تو نامحرم است
بر طرف باغ درختی بلند　　رو نهانی چو پدر گفت پند

هست ازین باغ برون عالمی　　گوست چو دریا و ازو ماهیمی
چون تو کشی بر سر دیوار سر　　این سخن آمد م شودت کارگر
تا چه هوا بر سر ما بوده است　　در نظر ما چه قضا بوده است
ای تو نه از پند پدر دلفروز　　ور شکم ما در طبعی هنوز
سوی من از خلق یکی آشنا　　آمد و صد گونه سلام و دعا
کرد تکلف بسی اما چو نور　　بود دل از ظلمت او پاک دور
رشته میلم جو بجو دست دید　　خاست ز پیش من و گفت ای وحید
هست مرا با تو بسی اشتیاق　　لیک شده کثرت شغلم فراق
بودی اگر خاطر من مایلش　　شغل کجا آمدی اندر دلش
خلق گرفتار پی دفع غم　　جمع شده پنج شش و ده بهم
دست فشان ذوق کنان سو بسو　　چیست فلان زشت فلان خوبرو
قوم چنین را که نه دل زنده اند　　جمع نخوانی که پراکنده اند
فردوی دولت سلطانیت　　کله شدن عادت حیوانیت
جمله جهان بند و اثر در یکی　　کوره پر از آتش و زر اندکی
سر همه را بر خط فرمان او　　چون رمه تشنه بر اطراف جو

فصل

خلق جمله پای بند نسبت اند　　نی ستان آب خیز شهوت اند
متصل در حفظ و رفع روزگار　　گاه سبز و گاه خشک ایشان مدار

فصل

نائی

نایی ناکه بدیشان بگذرد　　هر نی کاید خوشش زانجا برد
با وسر برو کند سوراخها　　گر درخت نغمه بجهد شاخها
بعد ازو گوید در احوال او　　زان جداییها و کار حال او
خلق اگر نیکی نماید ور بدی　　نیست جز اسباب نطق ایزدی
هر کرا بینی غریب و خسته حال　　صورتش هجران بود معنی وصال
کیست نی گر خود تواند زد نفس　　وصف حال نی ز نایی پرس و بس
نی که نایی هر دمش بنواخته　　آلت گویایی خود ساخته
غیر ازین معنی ندارد گر شوی　　واقف مضمون و بیت مولوی
بشنو از نی چون حکایت میکند　　وز جداییها شکایت میکند

فصل

پیش حق مرد مصلح مسکین　　به ز سلطان مفلح سنگین
یک جدایی ز خلق سنگینی　　به ز صد آشنایی و رنگینی
تا بری ره بکارخانه دین　　صفت شخص بین و شخص مبین
خلق خوش بین که هست آن ز خدا　　خلق فانی همه چه شه چه گدا

حکایت

رهی میگذشت سلطانی　　با سپاه گران سبک رانی
بر سر راه جوی آبی بود　　تنگ و دست شوی و کور و کبود
آن مساکین ز هیچه کشیدندی　　گشت زان آب تازه دیدندی
جمله راندند بر چنان جویی　　رخنه گر جوی را ز هر سویی

هرزه رو گشت آب ره شد گل / چه زره دور و آتش غافل
تا که آنجا رسید درویشی / دید آن حال شد دلش ریشی
زخنها را تمام بست و گذشت / مرد درویش به ز سلطان گشت
هم بنحو و گفت و غیر و بدگم شد / کان فساد این صلاح را تمام شد

فصل

آنچه موری نه از سلیمان دید / دید هواری ز مور بتوان دید
دیده ام بر بساط شطرنجی / طرفه رمزی نه رمز بل گنجی
بود یک لشکرش سفید و حسن / لشکر دیگرش سیاه و کهن
مرد شطرنجی که نادان بود / بر دو لشکر سفید را بر بود
وانکه دانا و پیش بین ز نخست / برد خود هم ز دید خود صحت

حکایت

مرد صحرایی شنید مگر / صفت شهر و شاه و بس لشکر
خواست تا آن شنیده را بیند / بل رود پیش شاه بنشیند
روز صحرا بسوی شهر نهاد / چون در آمد بشهر شب رو داد
شاه را بود عرسی پی آیین / بسته بودند شهر را آیین
اتفاقاً بسیر هر سو و طور / پهلوان پنبه دید خلق از دور
گفت با خود که خوش شهی بوده / لشکر و شهر جای کهی بوده
تا بدانی که هر که حرفی چند / بشنید آن باصل شد پیوند
بلکه این خلق و هرچه گفت و شنید / غیر نام و گمان چند نبود

آنکه هشتست نه فلک پستش / عالم آیینه ایست در دستش

حکایت

پادشه را ندیم خاصی بود / غایبش دید و در غضب فرمود
که چو آید بمجلس این بی باک / در طعامش کنند زهر هلاک
بشنید آن ندیم بد پیشاه / بوزیری که بود محرم شاه
که مرا داده بود در وی دست / که بمجلس نبود تاب نشست
بودم افتاده خسته حال و خراب / چون شدم بهتر آمدم بجناب
در زمان رفت نزد شاه وزیر / که فلانی چه خسته بود و فقیر
شاه گفتا که حکم ما رد نیست / تیر را رفت هست و آمد نیست
شد نمیشد ز جبر عذر پذیر / وز شفاعت نمیگذشت وزیر
شاه را بو العجب حکیمی بود / که همه کار را علیمی بود
گفت من دیده ام در اندیشه / که پسندد شه کرم پیشه
کان قدر زهر کان برد جگرش / اندک اندک دهند بیخبرش
اندک اندک خورد سقط نشود / سخن شاه هم غلط نشود
گرچه رنجش رسد از ان خوردن / هم بضد دفع آن توان کردن
اندک اندک چو زهر خورد و نمرد / جان از انسان شکنجه بیرون برد
کیست آن پادشاه خالق فرد / چیست آن زهر تلخکامان مرد
آن وزیرش شفاعتست و حکیم / حکمت اوست کرد کار علیم

گر رسد تلخی مشو غمناک / کان که شیرین بود زکوی هلاک
اندک اندک برو بسوز و بساز / تا نمیری جو آیدت همه باز
بیریاضت که عارف من شد / خط زبر چرغ خور دو روشن شد
هر تن آخر کشیده مرگست / معنی مرگ ترک هر رگست
هر که اینجا زرگ میگذرد / بر گذرگاه مرگ میگذرد
این مفصل فسانه افسون نیست / یعنی از مجمل تو بیرون نیست
گر تو بر بطن و فرج سر و شوند / چرخ اجرام و هرزه گرد شوند
زانکه ایشان بخدمت این اند / نه خبردار خلوت دین اند
نفس کش باکی از سپهر مدار / مار را سر بکوب و دم بگذار
خلق اندر عالم خوف و رجا / ذکر خالق هست خون و خونبها
کل نفس ذایقة الموت خون / خونبها ثم الینا راجعون
کرد شخصی سوال از مردی / که بگو ای تو در جهان فردی
گرچه عاشق زعقل گشته جدا / هش او بگسست شاه و گدا
عشق چه بود بمن بیانش کن / چند باشد نهان عیانش کن
گفت آنمرد در جواب اورا / سخنی زانسوی حجاب اورا
عاشقان را ازان تمیزی نیست / کین همه هیچ و عشوه چیزی نیست
او منزه سوای او همه چیز / هالک اینجا چه میکند تمیز



تمت الکتاب رباعیات شیخ سحابی رحمه الله علیه
کتبه الفقیر ملا محمد
غفر ذنوبه وستر
عیوبه
۱۲

این دست کجا و آن بر و دوش کجا
این کام کجا و آن لب نوش کجا
آغوش بصد امید بکشایم لیک
آن خرمن گل کجا و آغوش کجا

رباعیات محوی

پای نگشاد مرغ ز بستهٔ ما
سربسته بماند راز سربستهٔ ما
اندر پس این پرده که این جلوه نمود
حیران که گشت چشم بربستهٔ ما

منه

این آتش شوق سازگارم بادا
وین شعلهٔ سینه خوشگوارم بادا
این بی‌صبری که کوه تابش نارد
ارزانی جان بیقرارم بادا

منه

برخیز و ازین سرا و بستان بدر آ
آماده مرگ چون دلیران بدر آ
شیری بر این آتش سوزان معلوم
هان شعله رسید از نیستان بدر آ

منه

آنم دنه که می ستودیم ترا
با خلق جهان غلط نمودیم ترا
کاری ز تو بی‌مدد نیامد آخر
محوی بسیار آزمودیم ترا

منه

جهدی که بخویشتن نمانی خود را
از خویش بدانگی نشانی خود را
هر چند که انواع بدیها داری
بد بینی ار نیک ندانی خود را

کوینده

گویند که در عرصه سواری بوداست
منه
در فصل بهار لاله زاری بوداست
تا سازی این جهان ویران دیدیم
باور نکنم که روز کاری بوداست

منه

فریاد که صحن چمن از غنچه تهیست
ای مرغ سحر دگر چرا باید زیست
مجنون برگرد ازین بیابان برگرد
لیلی چه که زنده درین قافله نیست

منه

هشدار که دیو زشت ماه تو شدست
شیطان رجیم دین پناه تو شدست
تا سر زکدام دوزخ آری بیرون
زین پیروی غول که راه تو شدست

منه

برخیز که گرد کاروان هم بگذشت
وقت گل و فصل گلستان هم بگذشت
اندوه بهار رفته یاران مخورید
جامی که دو روزهٔ خزان هم بگذشت

منه

هر چند که بخت و کار و بارم سیهست
هر چند که امسال چو پارم سیهست
دور از تو ز مهر دیده بر دوخته‌ام
هر چند که روز و روز کارم سیهست

منه

هر گوشهٔ دشت گلستان دگر است
هر دامن کوه ارغوان دگر است
مرغان چمن راچه غم ار عالم سوخت
مشت خس و خار آشیان دگر است

منه

شهنامهٔ عاشقی رباعی منست
خورشیدم و این خط شعاعی منست
هرچند که گفته اند ازین پیش اما
داند همه کس که اختراعی منست

منه

نه فقه نه حکمت نه اصولم پیوست
کانجا که تویی اینهمه بانگ جرست
صد متن هزار شرح درهم شکستم
معلوم توام مرا همین علم بسست

منه

من راز نهان هیچ نمیدانم چیست
بیروی تو هیچ جانمی ازرم زیست
من پیش همه حرف تو گفتم اما
آنکس که بمن گفت نمیدانم کیست

منه

گفتی سحرم راز نهان درنگرفت
وین شکوه بمیر کاروان درنگرفت
خاموش نشین که با دعا حاصل شد
هرگز نفسی با آسمان درنگرفت

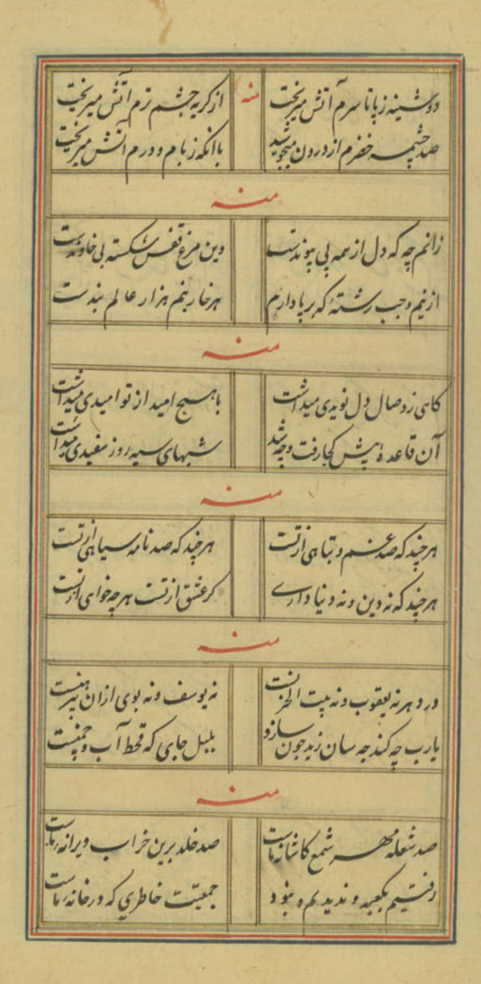
منه

محوی که دلش با همه کس نزدیکست
با غنچه باغ و خار و خس نزدیکست
زان دور نگردند ز محمل اورا
کش ناله بناله جرس نزدیکست

منه

بالذت دردت همه جا آهنگست
از تلخی حنظلت دو عالم تنگست
شربت باد اگه گل بدان رعنایی
صد رنگش اگر آب دهی یکرنگست

دوشینه



منه

دوشینه زپا تا سرم آتش میریخت
از گریه چشم ترم آتش میریخت
صد چشمه خرم از درون میجوشید
با آنکه زبام و درم آتش میریخت

منه

زانم چه که دل از همه بی پیوندست
وین مرغ قفس شکسته بی خاوندست
از نیم وجب رشته که بر پا دارم
هر خار بنم هزار عالم بندست

منه

گاهی ز وصال دل نویدی میداشت
با هیچ امید از تو امیدی میداشت
آن قاعده ها پیش کجا رفت و چه شد
شبهای سیه روز سفیدی میداشت

منه

هرچند که صد غم و تباهی از تست
هرچند که صد نامه سیاهی از تست
هرچند که نه دین و نه دنیا داری
گر عشق از تست هرچه خواهی از تست

منه

در دهر نه یعقوب و نه بیت الحزنست
نه یوسف و نه بوی از آن پیرهنست
یارب چه کند چه سان زید چون سازد
بلبل جایی که قحط آب و چمنست

منه

صد شعله مهر شمع کاشانه ماست
صد خلد برین خراب ویرانه ماست
رفتیم بکعبه و ندیدیم و نبود
جمعیت خاطری که در خانه ماست

دوشم لب خشک حرف نیسانی داشت
ویرانه دل بوی گلستانی داشت
تو چشم بدعا پای بیفشر دارنه
خاکستر این تنور طوفانی داشت

منه

آنم که دل جمع نمیدانم چیست
عقل و بصر و سمع نمیدانم چیست
میسوزم و در آب حیاتم وطنست
پروانه ام و شمع نمیدانم چیست

منه

دورم ز تو و جان غم اندوز اینست
امیست مرا داغ کفن سوز اینست
کفتند مرا دوزخیان جون دیدند
ما خورشیدیم اگر سیه روز اینست

منه

رفتیم و حدیث نام و ننگ آوردیم
خود را عبث بر سر جنگ آوردیم
در حصه ما هیچ فراخی نفزود
هرچند زمانه را به تنگ آوردیم

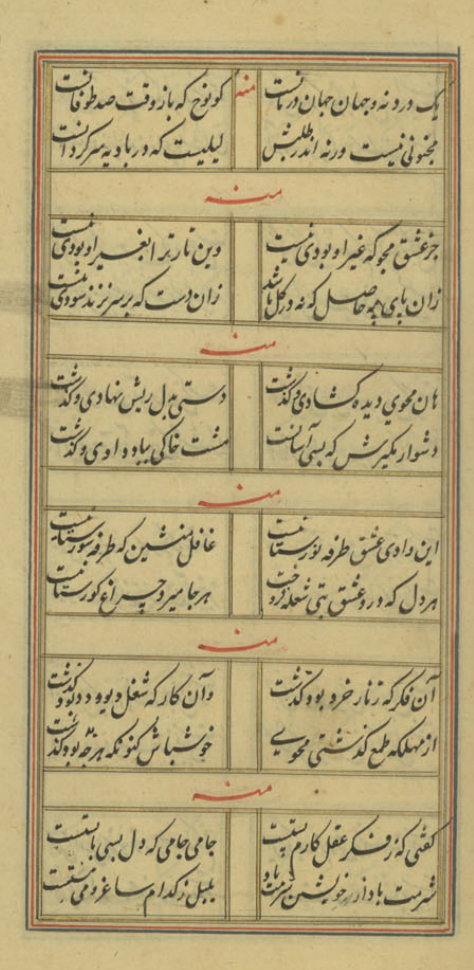
منه

جانا دل را از تو گشاده کرا است
اندوه مرا بی تو شماره کرا است
خواهی بگذر بما و خواهی بگذر
ما را به ره تو انتظار دگر است

منه

گر سبحه صد دانه شماری خوبست
گر جام می از کف نگذاری خوبست
گفتی چه کنم چه تحفه آرم ز دوست
بیدرد بیا که هرچه داری خوبست

یکدانه



یک درد نه و جهان جهان درمانست
منه
کو نوح که باز وقت صد طوفانست
مجنونی نیست ورنه اندر طلبش
لیلیست که در بادیه سرگردانست

منه

جز عشق مجو که غیر او بودی نیست
وین تار بر ابغیر او بودی نیست
زان پای همه حاصل که نه در گل ماشند
زان دست که بر سر نزند سودی نیست

منه

هان محوی دیده گشادی و گذشت
دستی بدل ریش نهادی و گذشت
دشوار مگیرش که بسی آسانست
مشت خاکی بباد دادی و گذشت

منه

این وادی عشق طرفه نورستانیست
غافل منشین که طرفه سوزستانیست
هر دل که درو عشق بتی شعله فروخت
هر جا میرو چراغ گورستانیست

منه

آن فکر که زنار خرد بود گذشت
وان کار که شغل دیو و دد بود گذشت
از مهلکه طمع گذشتی محوی
خوش باش کنون که هرچه بد بود گذشت

منه

گفتی که ز فکر عقل کارم بستست
جامی جامی که دل بسی بشکستست
شرمت بادا ز خویشتن شرمت باد
بلبل ز کدام ساغر و می مستست

عشق آمد و آنچه میگزیدم اینست
وآن دم که بجوش میدمیدم اینست
نه نام و نه یار و نه ز اغیار نشان
آن روز بدی که می‌شنیدم اینست

منه

تا کی گوئی که هر چه گردم بجل است
تا کی تا کی که ننگم از آب و گل است
ای عقل برو نصیحت خویش ببر
کین عشق سیه رو ز سلاسل گسلست

منه

محوی گرمست آن مه تابان گرمست
در سوختن این دو ویران گرمست
هان این تو و آن خلد که در محشر او
هنگامه ما نامه سیاهان گرمست

منه

صوفی برخیز روز کار دگر است
دشت دگر است و مرغزار دگر است
از گوشه خانقه برون آ برخیز
شد فصل بهار و کار کار دگر است

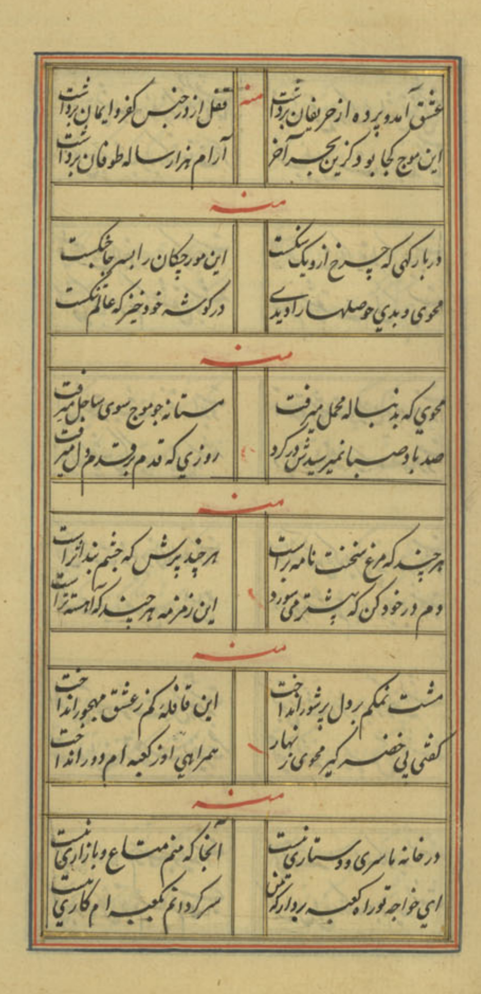
منه

امسال بکوه و دشت جز داغ نرفت
این سینه ریش بر سر داغ نرفت
یارب چه بهارست که از بلبل مست
کلبانگی ازین باغ بآن باغ نرفت

منه

گفتی نفسی بخود فرو بر جسکنم
این دیگ ز جوش و انشستن دور است
محوی دل زار همچنان معذورست
در سینه همان نغمه نیشابور است

عشق



عشق آمد و پرده از حریفان برداشت
قفل از در جنس کفر و ایمان برداشت
این موج کجا بود که زین بحر آخر
آرام هزار ساله طوفان برداشت

منه

در بارگهی که چرخ ازو بیک نگست
این مورچگان را بسر جا بنشست
محوی و بدی چو صلها را دیدی
در گوشه خود خز که عالم تنگست

منه

محوی که بدنباله محمل میرفت
مستانه چو موج سوی ساحل میرفت
صد باد صبا نمیرسیدش در گرد
روزی که قدم زد بقدم دل میرفت

منه

هرچند که مرغ سخنت نامه رسا است
هرچند پرش که چشم بند اثر است
دم در خود کن که بیشتر می سوزد
این زمزمه هرچند که آهسته تر است

منه

مشت نمکم که دل پرشور انداخت
این قافله کم ز عشق مهجور انداخت
گفتی پی خضر گیر محوی زنهار
همراهی او ز کعبه ام دور انداخت

منه

در خانه ما سری و دستاری نیست
آنجا که منم متاع و بازاری نیست
ای خواجه تو راه کعبه بردار که من
سرگردانم بکعبه ام کاری نیست

منه

محوی دی شب زمزمه آتش کشی دل
نوشش باد اکه باده اش نوشی داشت
از گل چه خبر بود که تا وقت سحر
شب بلبل مست در چمن جوشی داشت

منه

عشقست اگر خورست اگر مهتابست
عشقست اگر قطره اگر سیلابست
گفتی بکجا روم که عشقی باشد
عالم همه عشقست ولی کم یابست

منه

این شعله همیشه در نفسها بودست
تا سر تو داشت این هوسها بودست
زان پیش که کعبه و حجی باشد
در بادیه ناله جرسها بودست

منه

این کشت نه پاری نی تابستانیست
کو آتش کو این چه ده و دهقانیست
کشت چه و مزرع چه و حاصل چه
در هر دو شتم هزار رنج بارانیست

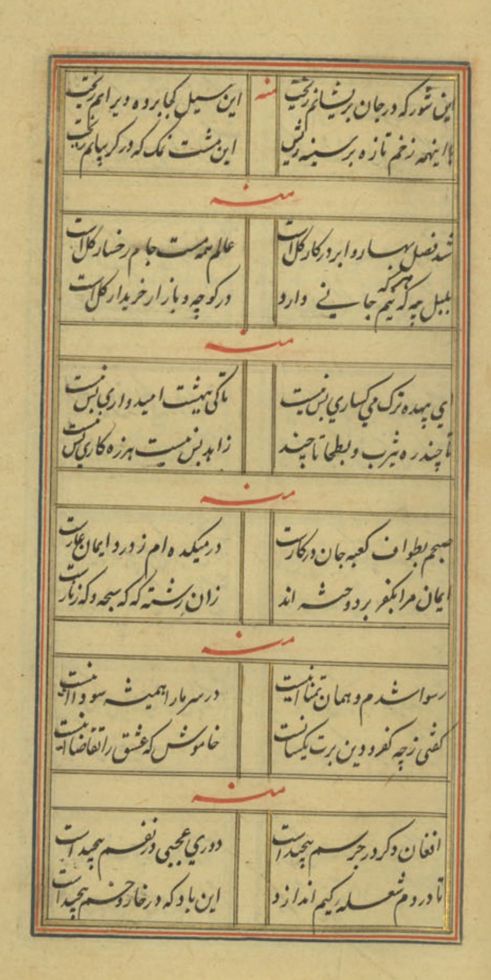
منه

عشق آمد و سوخت جان در سینه نشست
گنجی شد و خود برو در گنجینه نشست
خود طوطی خود شد و هم از غیرت غیر
آیینه شد و در پس آیینه نشست

منه

کی باده ما جام و سبو میداشت
کی تشنه او راه گلو میداشت
کی جلوه گل تمام عالم دیدی
گر بلبل باغ رنگ و بو میداشت

این شور



منه

این شور که در جان پریشانم ریخت
این سیل کجا برده و یرانم ریخت
با اینهمه زخم تازه بر سینه ریش
این مشت نمک که در گریبانم ریخت

منه

شد فصل بهار و ابر در کار گل است
عالم همه مست جام رخسار گل است
بلبل چه که هر کس که نیم جانی دارد
در کوچه و بازار خریدار گل است

منه

ای بیهده ترک می گساری بس نیست
تاکی بهشت امیدواری بس نیست
تا چند ره شرب و بطحا تا چند
زاهد بس نیست هرزه کاری بس نیست

منه

صبحم بطواف کعبه جان درکار است
در میکده ام زد و در ایمان عار است
ایمان مرا کفر بر دو جشه اند
زان رشته که که سبحه و که زنار است

منه

رسوا شدم و همان تمناست
در سر مارا همیشه سودا نیست
گفتی ز چه کفر و دین برت یکسانست
خاموش که عشق را تقاضا نیست

منه

افغان دگر در جرسم بیجد است
دوری عجبی در نفسم بیجد است
تا در دم شعله رکیم انداز د
این باد که در خار و خسم بیجد است

جان پای باهنگ درا میگوید
دستی نه چند درد عا میگوید
در بادیه کرد باد بنود حوی
می آید و از شوق تو پا میگوید

منه

خوش میرفتم که دل توا میطلبد
یا بوی گل از باد صبا میطلبد
از پای نشستم و فتادم در خون
چون دانستم که دل کرا میطلبد

منه

محوی بغم آموختگی میسازد
از جان ببلا و دوختگی میسازد
ای مرغ تو در چمن که از شعله خویش
پروانه به پر سوختگی میسازد

منه

هر فصل دی از عقب تموزی دارد
هر جا سازی نظر بسوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق
هر چند شب محنت روزی دارد

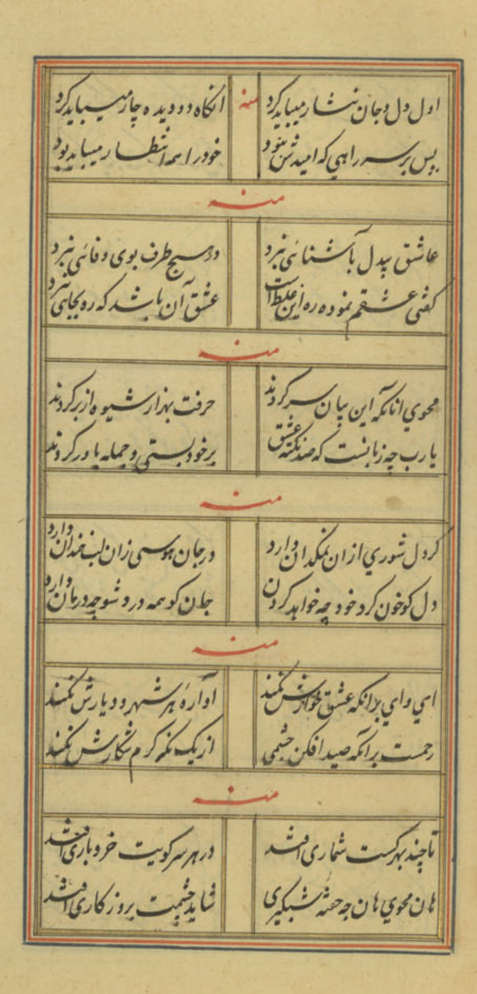
منه

دوشم دل زار در خماری افتاد
هر غنچه تمنای بهاری افتاد
در شوره زمینی که نمیرست گیاه
ز اهشم بکنار لاله زاری افتاد

منه

از دل چه قرارگاه جفا جو نبرد
وان زلف سیاه و چشم جادو نبرد
آواره شدن مبارکت باد ولی
هر کم شده راه آب آن کو نبرد

اول



اول دل و جان نثار میباید کرد
انگاه دو دیده چار میباید کرد
پس بر سر راهی که امید تو بود
خود را همه انتظار میباید بود

منه

عاشق بیدل با آشنائی نبرد
در هیچ طرف بوی وفائی نبرد
گفتی عشقم نموده ره این غلطست
عشق آن باشد که ره بجائی نبرد

منه

محوی اناکه این بیان سر کردند
حرفت بهزار شیوه از بر کردند
یا رب چه زبانست که صد نکته عشق
بر خود بستی و جمله باور کردند

منه

گر دل شوری از آن نمکدان دارد
در جان هوسی زان لب خندان دارد
دل کو خون کرد خود چه خواهد کردن
جان کو همه درد شو چه درمان دارد

منه

ای وای بر آنکه عشق خوارش نکند
آواره بهر شهر و دیارش نکند
رحمت بر آنکه صید افکن چشمی
از یک نگه گرم شکارش نکند

منه

تا چند بهر کست شماری باشد
در هر سر کویت خر و باری باشد
هان محوی هان چه حصه شبگیری
شاید جمعیت به روزگاری باشد

این قوم نگر که نام خود پاک نهند
آنکه بر خود تهمت ادراک نهند
این کوری بین که بر در عرش مجید
از بهر بهشت روی بر خاک نهند

منه

یاد تو ز خاطر خرابم مرواد
ور سینه ریش اضطرابم مرواد
این شور همیشه در شرابم بادا
بوی جگر از دود کبابم مرواد

منه

گاهی خوبان به نیم نازت بخرند
گاهی بهزار دل بنازت بخرند
محوی مکن اندیشه که این عشوه گران
زانت نفروشند که بازت بخرند

منه

دل دوش که یاد بزم جانان میکرد
صد دجله خون همره نیسان میکرد
بلبل شوریش در قفس بود اما
آن زمزمه کو که در گلستان میکرد

منه

گاهیم چو شعله در نیستان دارد
گاهیم چو سیل در بویران دارد
این درد محالست که تسکین یابد
هرچند که صد هزار درمان دارد

منه

این عشق علاخان و علا مانم کرد
درمانده آن زلف پریشانم کرد
از کعبه خبر هیچ ندارد جرسم
این زمزمه روی در بیابانم کرد

محوی

محوی که ز کوی عقل بیرون می‌گشت
سرگشته تر از هزار مجنون می‌گشت
دور از تو دو روز دیدم آن گم‌شده را
در بادیه که باد در خون میگشت

منه

زخم از دل و دل ز زخم ناسورتر است
بگذار که این کار از آن دورتر است
این سیخ کباب را نمک سود که کرد
کز هر طرفش که میچشی شورتر است

منه

از ما بشنو که حرف ما حرف تو نیست
وین روز تموز ما شب برف تو نیست
از ما بشنو سا و از ما بشنو
کین منطق طیر نحو ما صرف تو نیست

منه

عشق است نه لوط بابت رندان تو نیست
گنجیست ولی در خور ویران تو نیست
ای صوفی خانقاه ازین شعله مجوش
خاموش که این متاع دکان تو نیست

منه

شد فصل خزان و در گلشن باز است
تا چند توقف که هنوز آغاز است
ساقی قدحی که دهر با ساز نماند
مطرب سازی که آسمان باساز است

منه

این بادیه گشن مهلکه پیش از پیش است
گلهاش تمام خار و خارش نیش است
بی نان زوی که هیچش آبادی نیست
آبی بردار کاتشی در پیش است

گر ناله کنم حوصله ام را تنگ است ‌ ‌ در دم نزنم عرصه صبرم تنگ است
تا عشق ترا بکشتنم آهنگ است ‌ ‌ هر ذره من بخویشتن در جنگ است

منه

ایام جوانی شد و آن ناز نگست ‌ ‌ در شهپر مرغ عمر پرواز شکست
بنشین بنشین کدام رقص و چه سماع ‌ ‌ کین جلوه فرو نشست و آن بازار شکست

منه

جانا محوی صاف اگر دُرد و ارست ‌ ‌ گر رست ازین مرض و گر مرد ارست
گفتی محوی ز رست گر دست چه است ‌ ‌ محوی است اگر رُست اگر گرد ارست

منه

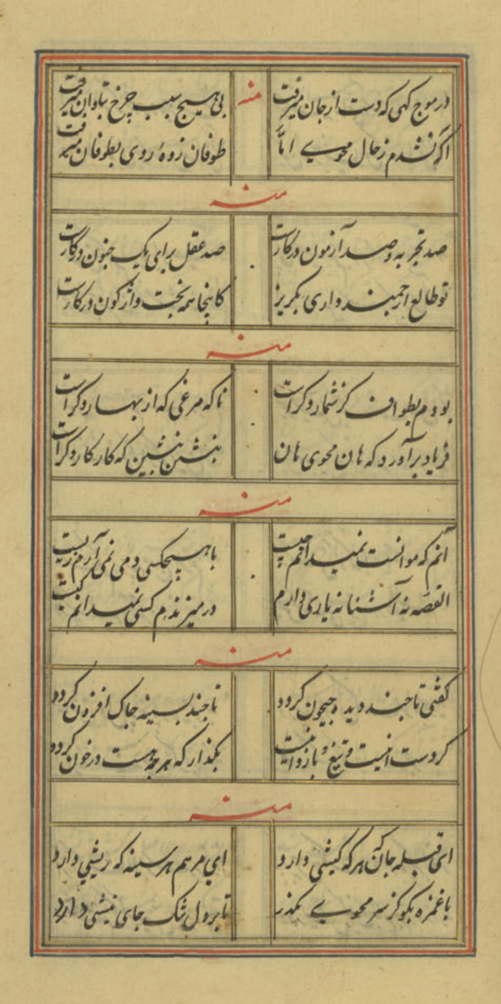
گفتی که بعالمم تمنایی نیست ‌ ‌ از من بشنو کم از تو پروایی نیست
زان ساکن کربلا شدستی کامروز ‌ ‌ در مقبره یزید حلوایی نیست

منه

هر چند که چشم بخت را خوابی هست ‌ ‌ بازم به سبو می نابی هست
هر چند که خانمان خرابیم اما ‌ ‌ ویرانه ما را شب مهتابی هست

منه

رفتیم بخاک کعبه کش دستور است ‌ ‌ با لبستگی که صد جهان رنجور است
خوش بنشینیم که رنج راه آخر شد ‌ ‌ در باختیم و هنوز بازی دور است


در موج گهی که دست از جان برفت ‌ ‌ بی هیچ سبب چرخ بتاوان برفت
اگر نشدم ز حال محوی اما ‌ ‌ طوفان زده روی بطوفان بسپرفت

منه

صد تجربه و صد آزمون در کار است ‌ ‌ صد عقل برای یک جنون در کار است
تو طالع ارجمند داری بگریز ‌ ‌ کانجا همه بخت واژگون در کار است

منه

بودم بطواف گر شمار دگر است ‌ ‌ ناگه مرغی که از بهار دگر است
فریاد بر آورد که هان محوی هان ‌ ‌ بنشین بنشین که کار کار دگر است

منه

آنم که موانست نمیدانم چیست ‌ ‌ با هیچکسی دمی نمی آرم زیست
القصه نه آشنا نه یاری دارم ‌ ‌ در میزنم کسی نمیدانم کیست

منه

گفتی تا چند دیده جیحون گردد ‌ ‌ تا چند بسینه چاک افزون گردد
گر دست اینست و تیغ بازو اینست ‌ ‌ بگذار که هر چه هست در خون گردد

منه

ای قبله جان هر که کیشی دارد ‌ ‌ ای مرهم هر سینه که ریشی دارد
با غمزه بگو ز سر محوی بگذر ‌ ‌ تا بر دل تنگ جای خویشی دارد

این دجله که شور و ماجرایی دارد | پیوسته ندای آشنایی دارد
وین بادیه بی جرس صدایی دارد | کین خار مغیلان کف پایی دارد

منه

شوق نکهم رو بدیاری آورد | بی خویشتنم بمرغزاری آورد
جون بیخبران گذشته بودم اما | باد سحرم بر سر کاری آورد

منه

شوق آمد و تا صبر ز یادم برود | بیخویش بکوه دشت جون بادم برد
اگر نشدم کر از کدامین آبست | این سیل که تا دجله بغدادم برد

منه

اشکم هر جند موج قلزم دارد | کو کشتی کو که باد یاسم دارد
در چشم تو قطره‌ء نماید اما | بس کشتی نوح در طلاطم دارد

منه

عاشق دل پاره پاره میجوید | وز دیده روان کناره میجوید
گر یابند چاره گر ایشانند | بیچاره کسی که چاره میجوید

منه

آنرا که نشاط بر سر اندازد | از چرخ کمند دارو گیر اندازد
ترسم که کیش مومیائی ندهد | روزیش کزین بام بزیر اندازد

محوی



محوی کارت بسر و سامانی باد | منه | وین کشتی پاره پاره طوفانی باد
زینسان که تویی کسی چه دارد با تو | ویرانه نشینی بتو ارزانی باد

منه

صبحی که جمن بروی خود میخندید | جون غنچه بروی و بوی خود میخندید
محوی بره کو بتو گریان گریان | میرفت و بآرزوی خود میخندید

منه

کو عشق که هرزه ام لگامم گیرد | گر باد شوم به نیسم کامم گیرد
کشتی چه و نوح چه برو عقل برو | بگذار که طوفان در و بامم گیرد

منه

چون یوز بعنف در قدوم بستند | در لته جو صبر وانزدوم بستند
دم گیرم ازین کنده و دانان گذرم | زنیان که بروت بر بروم بستند

منه

تا عشق من و جمال او ظاهر شد | در مدرسه هرچه دیدم از خاطر شد
عشق آمد و کرد حل بالا بنحل | ملا برخیز کار درس آخر شد

منه

تخمی بگل و آب دل آغشته نشد | وین مزرع بیحاصل ما کشته نشد
گردند تمام جمله دنیا و هنوز | این یک دو سه مشت پشم ما رشته نشد

منه

وست و دل صبرم آخر از کار افتاد / رسوائی ما بر سر بازار افتاد
حاجی تو ره حجاز روز انکه مرا / در بادیهٔ دگر خر و بار افتاد

منه

آنروز که این خوشه بصحرا شد / مرغان سلیمان صف یغما بستند
آن نامه که هیچکس ندانست نجات / بر بال و پر شکسته ما بستند

منه

عشق آمد و بار غم بدوشم بنهاد / قفلی بلب نغمه فروشم بنهاد
من پنبه بگوش کرده بودم ناگاه / آواز کسی شعله بگوشم بنهاد

منه

هر نیم شبم درد تو بیدار کند / اندیشهٔ من کی بدلت کار کند
زان میترسم که آخر این درد دلم / روزی بچنین شبت گرفتار کند

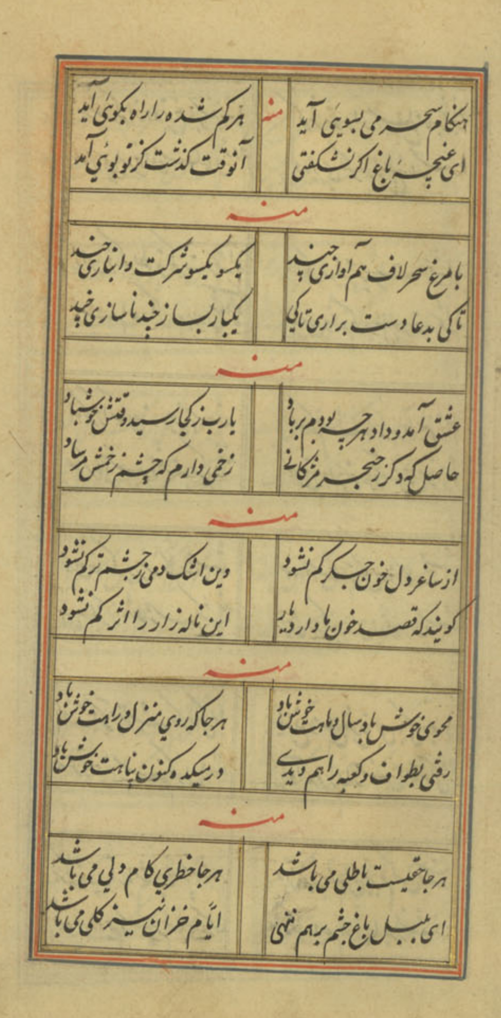
منه

در عشق زپا فتاده میباید / امید بباد داده میباید
آنجا که همه درد دلی خود گویند / دندان بجگر نهاده میباید

منه

محوی تا چند گوی از خود تا چند / تا چند زنی بکهنهٔ خود پیوند
خاموش که عشق از من و تو مستغنی است / بی خار و خس این شعله بلند است بلند

هنگام



منه

هنگام سحر می بسوی آید / هر گم شده را راه بکوی آید
ای غنچه باغ اگر شکفتی / آنوقت گذشت کز تو بوئی آید

منه

با مرغ سحر لاف هم آوازی چند / یکسو یکسو شرکت و انبازی چند
تا کی بدعا دست برآری تا کی / یکبار بساز چند ناسازی چند

منه

عشق آمد و داد هر چه بودم برباد / یارب ز کجا رسید و نقش خوش باد
حاصل که دگر ز خنجر مژگانی / زخمی دارم که چشم زخمش مرساد

منه

از ساغر دل خون جگر کم نشود / وین اشک دمی ز چشم ترکم نشود
گویند که قصد خون ما دارد یار / این ناله زار را اثر کم نشود

منه

محوی خوش باد وصال و ماهت خوش باد / هر جا که روی منزل و راهت خوش باد
رفتی بطواف و کعبه را هم دیدی / در میکده کنون پناهت خوش باد

منه

هر جا حقیست باطلی می باشد / هر جا خطری کام دلی می باشد
ای بلبل باغ چشم بر هم منهی / ایام خزان نیز گلی می باشد

هر شعله که از دوزخ ما برخیزد
کوثر شود از مسلخ ما برخیزد
موری بسر خوان سلیمان نرود
دودی اگر از مطبخ ما برخیزد

منه

زان دُر که بطوق کمرت ریخته اند
آنکه همه نیز بر برت ریخته اند
بسم الله اگر ره برون شد داری
زین دام که بر بال و پرت ریخته اند

منه

آنانکه ز آسمان ندا میخواهند
ره گم شده را بدعا میخواهند
سرگردانند و سخت سرگردانند
حرفی وارند و آشنا میخواهند

منه

زان خار که بر رخنه کارت بستند
صد دسته گل بروز کارت بستند
می ساز که ز انتظار هم بگشایند
این در که بروی انتظارت بستند

منه

رفت آنکه ز خویشم جگر خاکی بود
یا مانع وصل شوخ بی باکی بود
نه محوی و نه مستم کنون در ره او
باد آمد و بردار خس و خاشاکی بود

منه

هرگز شب تار ما شب قدر نشد
وین زیر نشین بزم کس صدر نشد
شد در دو بیم و سیم شبهای همه شمس
درخار رو هم هلال ما بدر نشد

زاهدی



زاهد بی دل باشنائی میبرد
در زمزمه اگر نوایی میبرد
وامانده خانقه نمی بود چنین
گر صوفی ما راه بجایی میبرد

منه

هرگز سخن عشق چنین خرم نبود
این لاله بکوه و دشت خارزم نبود
محو است و گرنه پیش ازین هم دیدیم
این نعره مستانه درین بزم نبود

منه

عشق آن نبود کز نشانی طلبند
یا بوی گلی ز گلستانی طلبند
بنشین خوش و منتظر هیچ مباش
کین با خضری نیست که خوانی طلبند

منه

خوشباش یاران که کنون بی بدل اند
از کوری آنکسان که باهم دغلند
آنانکه بعاقبت بجزنی مشغلند
برخود زهر ندو بر حریفان عسلند

منه

امید بجا دادم و آسودم
از پای طلب فتادم و آسودم
گفتی که ز زخم دل چه کردی محوی
دندان بجگر نهادم و آسودم

منه

کفشی که در آخورم بخر که نهند
جز بار غمم بر دل کمره ننهند
باری چو برون نمیتوانی آمد
خاموش که شکست بسر خم ننهند

محویت که می سرو شد و می آمد — منه — بیخود شده میخور و شد و می آمد
از شعلهٔ شوق تو که افزون بادا — آتشکده میفروش شد و می آمد

منه

درد دل خود نگفته می باید — ویرانه ز غیر رفته می باید
آن بادهٔ ناب را بهنگام سحر — محوی چو تو شب نخفته می باید

منه

مرغان سحر درین گلستان هستند — هستند بصد هزار دستان هستند
کوشا محوی کجا چنین مست شدی — در کوچه ما باده پرستان هستند

منه

اما نکه بر غم خویش نقد و محکنند — از طعنه زمین و آسمان را الکنند
مرهم نامند خویشتن را اما — هر جا که جراحتیست بروی نمکند

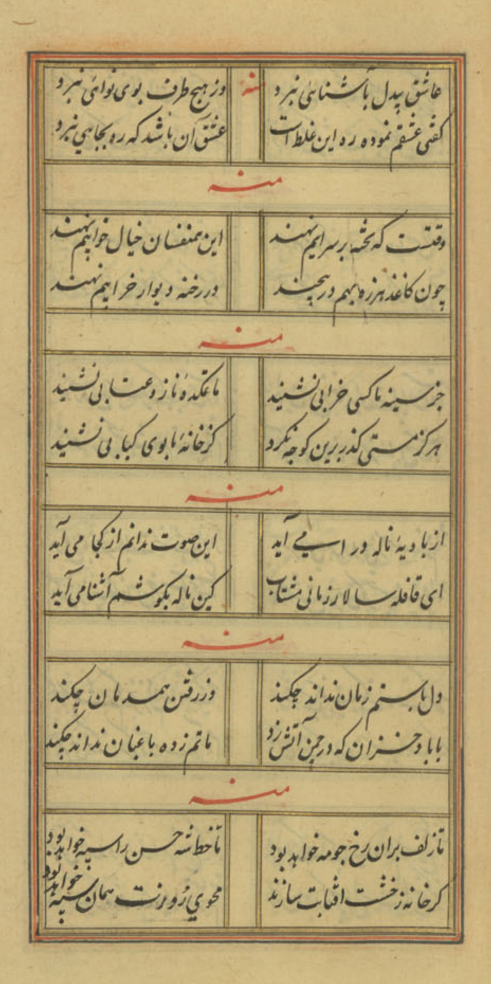
منه

هر چند که روزگار خوش می آید — رندی بهوای یار خوش می آید
منقار فرو بست بری زان بلبل — کین زمزمه در بهار خوش می آید

منه

این بادیه کش نه سر نه پایانی بود — در هر قدمش موجی و طوفانی بود
از منزل و ره نشان ندارد اما — خوش مرحله و خوش بیابانی بود

عاشق



عاشق بیدل باشنایی نبرد — منه — وز هیچ طرف بوی نوایی نبرد
کفتی عشقم نموده ره این غلط است — عشق آن باشد که ره بجایی نبرد

منه

وقتست که تخته بر سرایم نهند — این همنفسان خیال خوابم نهند
چون کاغذ هرزه بهم در بچند — در رخنه دیوار خرابم نهند

منه

جز سینه ما کسی خرابی نشنید — ما تکده و ناز و عتابی نشنید
هرگز مستی گذر برین کوچه نکرد — کز خانه ما بوی کبابی نشنید

منه

از بادیه ناله درای آید — این صوت ندانم از کجا می آید
ای قافله سالار زمانی بشتاب — کین ناله بگوشم آشنا می آید

منه

دل با ستم زمان نداند چکند — وز رفتن همدمان چکند
با باد خزان که در چمن آتش زد — ماتم زده باغبان نداند چکند

منه

تا زلف بران رخ چو مه خواهد بود — تا خط نه حسن را سیه خواهد بود
گر خانه ز خشت افتاب سازند — محوی ز درت همان بسینه خواهد بود

دوشینه بناز آن تمنای ام رسید
میرفت و ز مژگان سیه میپرسید
محوی ز که خورده بود آن زخم که دوش
در خون میکشت و همچو گل می‌خندید

منه

تا چند بهر کست شماری افتد
در هر سر کویت خروباری افتد
تا محوی تان چه خسته شبگیری
شاید ختمیت بروزگاری افتد

منه

سوز دل ما سینه کبابان دانند
وین رنج خمار بی شرابان دانند
تو معموری چشم تو ویرانم
آبادی ما خانه خرابان دانند

منه

دل باز خرابات نشینم دارد
رسوای همه روی زمینم دارد
کفتی ز چه خانمان خراب است محوی
از عشق بپرس کو چنینم دارد

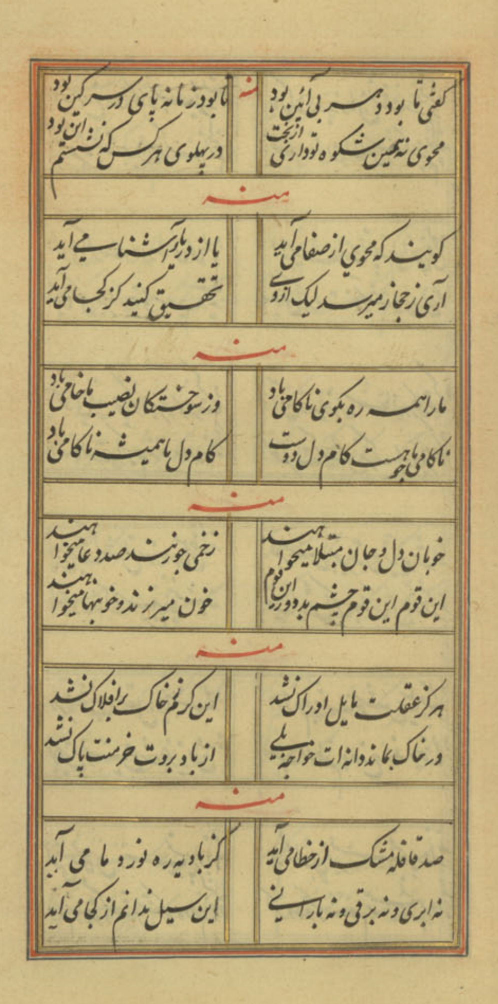
منه

کو چشم که منزل و راحت گرید
برشوی بخت بگناهت گرید
محوی ز که دام کوه و صحرا آرام
آن ابر که بر روز سیاهت گرید

منه

عشق آمد و ویرانه ام از بیخ بکند
زد چنگ و کباب دلم از سیخ بکند
در سینه گذشت یاد هندم بهمات
تان دور که میل مست تا میخ بکند

کفتی



کفتی تا بود دهر بی آیین بود
تا بود زمانه پای در سر کین بود
محوی نه همین شکوه تو داری از بخت
در پهلوی هر کس که نشستم این بود

منه

کویند که محوی از صفا می‌آید
یا از در یار آشنا می‌آید
آری ز حجاز میرسد لیک از وی
تحقیق کنید کز کجا می‌آید

منه

ما را همه ره بکوی ناکامی باد
وز سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما جوست کام دل دوست
کام دل ما همیشه ناکامی باد

بلغ

منه

خوبان دل و جان مبتلا میخواهند
زخمی چو زنند صد دعا میخواهند
این قوم این قوم چشم بد دور از این قوم
خون میرزند و خونبها میخواهند

منه

هرگز عقلت مایل ادراک نشد
این گرنم خاک بر افلاک نشد
در خاک بماند دانه ات خواجه بلی
از باد بروت خرمنت پاک نشد

منه

صد قافله مشک از ختا می‌آید
گر باد بره نورد ما می‌آید
نه ابری و نه برقی و نه بارانی
این سیل ندانم از کجا می‌آید

در بر رخ روزگار بستیم و نشد
ما نیک و بد زمان نشستیم و نشد
گفتیم که بخیه بر بن چاک زنیم
صد سوزن الماس شکستیم و نشد

منه

محوی اگرت سر رهائی می بود
اندیشه ات از بیم جدائی می بود
بیگانگی مرا ز خود می دیدی
بوی اگرت ز آشنائی می بود

منه

محوی دیدی که دهر خونخوارت کرد
آن زهر هزار ساله در کارت کرد
امسالت اگرچه زنده دارد اما
حسرت کشش مرگ پار و پیرارت کرد

منه

این بخت کش از سوز درون سوخته اند
فکرش بغیر ازین نیاموخته اند
تا توده خاک هیچ جا ننشیند
صد بارش اگر بر آسمان دوخته اند

منه

در باخته بود و عقل در باخته بود
روزم چو شب خویش سیه ساخته بود
توفیق رفیق شد عزیزان ورنه
حب الوطنم بدوزخ انداخته بود

منه

گفتی نگسان در پی نی پروازند
بر ناله بی اثر نیی پروازند
دم در خود کش شکوه دم در خود کش
کز دود بچشم زنیی پروازند

کی زخم


کی زخم تو در سینه ما می آید
کی درد مرا از تو دوا می آید
کی در دل و جان چون منی جای کند
کر غم داند که از کجا می آید

منه

ای شوخ که شوقت بدلم جو دارد
هجرت چه باین جان بلا جو دارد
معذورم اگر بکعبه رفتم ز درت
گفتم که مگر بوی ازین کو دارد

منه

این سینه خروش بر نیارد بگذار
وین ناله سروش بر نیارد بگذار
این دیگ که خون جگر و لخت دلست
بگذار که جوشش بر نیارد بگذار

منه

خواهی که شو و نمو و کارت بهتر
حرفی بشنو ز روزگارت بهتر
آندم که هزار نکته بتوانی گفت
گردم نزنی هزار بارت بهتر

منه

بگذار مرا که مست شوقم بگذار
بگذار که در الست شوقم بگذار
ای خضر خدا را که راهم منما
بگذار عنان بدست شوقم بگذار

منه

در سینه شعله زیر خویشم بگذار
تا جان بلا ستیز خویشم بگذار
این نفخه صور روز حشرم منما
بگذار برستخیز خویشم بگذار

محوی دستی بآشنایی بردار
در بادیه ناله درای بردار
منزل بس دور و شب بسی تیره گشت
ای کنده پای خویش پای بردار

منه

محوی از خویش بر کناری بگذر
چون باد بطرف جویباری بگذر
بر تو بسیار روزگاران بگذشت
یکبار تو هم بروزگاری بگذر

منه

برخیز و پیاله در می ناب انداز
این خرقه و سجاده بمحراب انداز
شاید که ترشحی شود مانع چیست
محوی سنگی تو هم درین آب انداز

منه

ای خضر مرا درین بیابان بگذار
وین شعله چنینم به نیستان بگذار
رو آب حیات خود باسکندر ده
لب تشنگی مرا بطوفان بگذار

منه

چشم تو چو در مقام ناز آید باز
بیمار تو بر سر نیاز آید باز
حسن تو چو یک جلوه کند صد عاشق
از راه حقیقت بمجاز آید باز

منه

محوی آتش درده ویران انداز
این دوزخ افسرده بطوفان انداز
شوریت ز سینه بر نیاید برخیز
لخت جگری در نمکستان انداز

جان است

جان است گرت بجاش انداز
منه
در چه بنو و بدزد و کاهش انداز
محوی دل آهنین گرانت دارد
رو سلسله ساز و بر آتش انداز

منه

این بزم تمام ناز و نوشست هنوز
وین چنگ و چغانه در خروشست هنوز
آن غمزه همان کباب دل میسازد
وان چشم سیه ناز فروشست هنوز

منه

ای داده بباد نقد هستی خوش باش
در میکده با شراب و مستی خوش باش
وین داری این خدا پرستان دیدی
خوش باش کنون نمی پرستی خوش باش

منه

با دود سیه خانه تنهایی باش
یا شعله شمع مجلس آرایی باش
یک چشم و دو منظور کم از کوری نیست
تا اینجایی معینت اینجایی باش

منه

ای جمله تنعم و تمام آسایش
هان تا نکنی نخود حرام آسایش
بر بستر ناز خفته گور راحت
در خون بنشسته کدام آسایش

منه

محوی تو و عزم آن سر کو واقع
این آرزوی رفتن آنسو واقع
ای پا تا سر تمام احوال سرشتی
این چشم الکه دیدن آن رو واقع

منه

گفتی که شدم بدید خود ملحق عشق
اکنون زنست و دید من رونی عشق
این سر تا پا تعین واز هستم دور
تشخیص تو و هویت مطلق عشق

منه

در مدحت تو چه گفت و گو آرد دل
جز خاک کدرت چه آبرو آرد دل
محوی کو رست ورنه ای قبله جان
از تو بکدام کعبه رو آرد دل

منه

در یافته ام ذوق پریشانی دل
من بعد من و چه سر و سامانی دل
معمور شدم ز بی سرانجامی خویش
آباد شدم ز خانه ویرانی دل

منه

جان گرچه ز وصل بی نشانست ای دل
در دیده ز هجر خون فشانست ای دل
هر چند که عمر بی جمالش گذرد
خوش باش که درد او همانست ای دل

منه

جز بر رخ خوب چشم نگشاید دل
بر روز سیاه من نبخشاید دل
با جور بتان خوی گرفتم چکنم
تا خون نشود همی نیاساید دل

منه

تا بود همیشه خون روان بود از دل
این بیشه تمام ارغوان بود از دل
بر هر سر خار صد نشان بود از دل
با اینهمه عشق بی نشان بود از دل

رفت اگه

منه

رفت آنکه دگر بسوی ما ز آید دل
وز ناز تو بر سر نیاز آید دل
در کوی تو ای به بیوفایی مشهور
نومید چنان نشد که باز آید دل

منه

هر چند که بر دو کون بشتافته ام
پی و نیم اگر بغیر او یافته ام
در خاک بسوی کعبه ام رو بکنید
کز هر چه بغیر اوست رو تافته ام

منه

در دیگ نه روغن نه عسل ریخته ایم
نه سنبل و زعفران هم بیخته ایم
گر ذائقه درست داری خوش بو
آب و نمکی بهم برآمیخته ایم

منه

۸
رفت آنکه بهیچ راه پایی بزنم
یا دست بغیر تو بجایی بزنم
من حاجی این درم بشکرانه این
رفتم که بکعبه هم صلایی بزنم

منه

هر چند که با سینه ویران بروم
یا با دل ریش ازین گلستان بروم
زینم چه که رخت ازین جهان بربندم
ترسم که ز یاد نازنینان بروم

منه

کو گوش که صوت ارغنون آوردم
کو لیلی کو که صد جنون آوردم
کو مرهم کو کجاست مرهم کیست
هان زخم درون جان برون آوردم

هرچند بروزگار بخندیدم
از درد تمام گریه بودم چون ابر
برخویش چو زهر مار خندیدم
آن روز که چون بهار خندیدم

منه

در باغ خراب دشت خرم گشتیم
گنجی بجز از خویش ندیدیم و نبود
در حلقهٔ سور و بزم ماتم گشتیم
ویرانه بویرانه عالم گشتیم

منه

گفتی که بجهد خویش محرم گشتم
بی دلو و رسن تشنه لبی تر نکند
از من بشنو که هر دو عالم گشتم
هرچند بگرد چاه زمزم گشتم

منه

طومار ز حرف روزگار افشردیم
زان زلف سیه گره گشودن هیهات
دیگر طرب از دست چنار افشردیم
هرچند که پا بر دم مار افشردیم

منه

بر تخته نشستگان طوفان توایم
گردیم درین مرحله دور اما
بخشای که درمانده احسان توایم
بر خاسته باد بیابان توایم

منه

بر سفرهٔ حاتم آستین بر زدیم
باری بجز از خویش در ساخته ایم
گردیم طواف و حلقه بر در زدیم
هرگز گل باغ غیر بر سر زدیم



بیرون چه کشتی ازین طوفانم
گر اینانند زندگان اینانند
گر ساحل امنیت که من میدانم
بگذار درین گوشهٔ گورستانم

منه

بی رشته حدیث تار و پودی کردیم
ما باده ندیدیم ولیکن بدروغ
بی هیچ سخن آتش و دودی کردیم
مستانه درین باغ سرودی کردیم

منه

ماییم اگر هست امیدی ماییم
تو راه جحیم رو گر ایمان بعلی
ور هست برین قفل کلیدی ماییم
آن فرقهٔ ناجی که شنیدی ماییم

منه

من محوی مست باده بهای خودم
آن مرغ نیم که با سلیمان سازم
در خلد برین محو تماشای خودم
در قلهٔ قاف خویش عنقای خودم

منه

با آن دل و جان از دل و جان نزدیکم
از رستایم بهر تفوق بهمه
نه چون تو بخانه و دکان نزدیکم
این بس که بشهر همدان نزدیکم

منه

بالکه دو کون راز خود ساخته ام
لیکن ز انجا کم نظر آگاه است
وانهم که نباید ز خود انداخته ام
هرچند بخود می‌نگرم باخته ام

هرچند که هرزه گرد این ناحیه‌ایم
هرچند که بر خاک درش عاریه‌ایم
هرچند ره کعبه ندانیم اما
خاشاک بر آتش نه این بادیه‌ایم

منه

دردم بر درد می‌فزاید چکنم
وان روی بهر کس نماید چکنم
گفتی که ازان کوی برون رو محوی
پایم از گل برون نیاید چکنم

منه

گفتی که دگر با الم و درد نیم
با گریه گرم و نفس سرد نیم
فارغ شده زداغ خورشید وشان
ای سینه اگر نسوزمت مرد نیم

منه

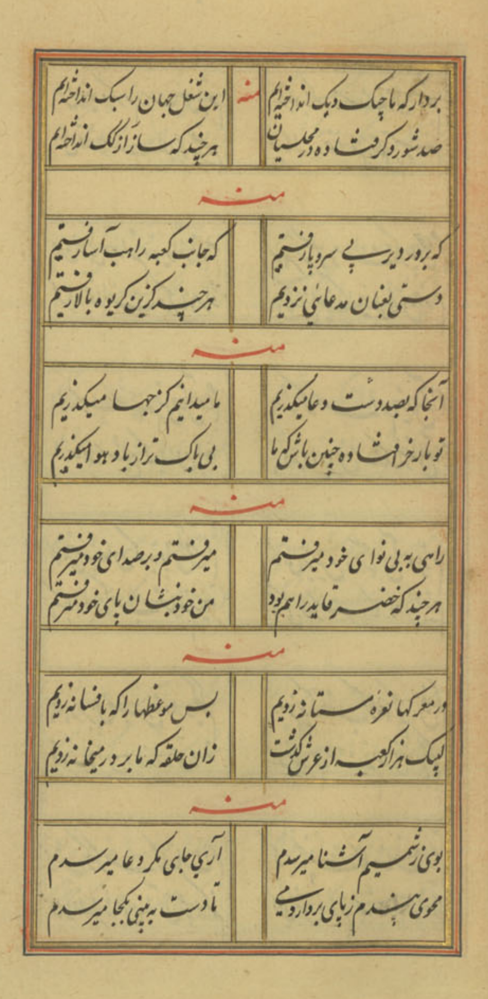
نه بوی از آن طرف گلستان دارم
نه رنگی ازان لعل بدخشان دارم
راه چه و منزل چه هیهات هیهات
سرگردانی صد بیابان دارم

منه

در مذهب عشق کام و ناکام کدام
در کوچه ما ننگ چه و نام کدام
رو ترک دو عالم کن و فارغ بنشین
محوی سامان چه و سرانجام کدام

منه

آنم که به ویرانه خود ساخته‌ام
با نعره مستانه خود ساخته‌ام
وقتی نه که در حدیث مجنون نگرم
در عشق با افسانه خود ساخته‌ام



بردار که ما چنگ و دف انداخته‌ایم
این شغل جهان را سبک انداخته‌ایم
صد شور و گرفتاده در مجلسیان
هرچند که ساز از گلک انداخته‌ایم

منه

که بر در دیر پی سر و پا رفتیم
که جانب کعبه راهب آسا رفتیم
دستی بعنان مدعایی نزدیم
هرچند کزین گریوه بالا رفتیم

منه

آنجا که بصد دوست دعا میکندیم
ما میدانیم کز جها میکندیم
تو بار خراشاده چنین باش که ما
بی باک تر از باد هوا میکندیم

منه

راهی به بی نوای خود میرفتیم
میرفتیم و برصدای خود میرفتیم
هرچند که خضر قاید راهم بود
من خود بنشان پای خود میرفتیم

منه

در معرکها نعره مستانه زدیم
بس موعظها را که بافسانه زدیم
لبیک هزار کعبه از عرش گذشت
زان حلقه که ما بر در میخانه زدیم

منه

بوی ز نسیم آشنا میرسدم
آری جای مگر دعا میرسدم
محوی سپندم ز پای بردار دمی
تا دست به بینی بکجا میرسدم

منه

من موجه دیگرم ز ساحل جستم
از بادیه کعبه و منزل جستم
ای قافله سالار مجو در عقبم
دنباله رو خودم ز محمل جستم

منه

من محوی ویرانم و ویرانه خودم
بر هر سر کوه دشت و گریبان خودم
گر باد مخالفست و گر باد مراد
من کشتی بشکسته طوفان خودم

منه

از مدرسه رسم قیل و قال آوردم
مشنو که همه وهم و خیال آوردم
از خانقه شیخ که ویران بادا
بردم دل و دین سنگ و سفال آوردم

منه

گاهی بنشان که به بیان آویزم
گاهی بزمین و آسمان آویزم
یکبار زبان کعبه فغانم نرسید
تا کی چو جرس بکاروان آویزم

منه

جا بر سر پل چرخ دارد گلکم
رانم چه که غصب کرده گردون فدکم
تو دیده این دیدنداری ورنه
هم نقدم و هم صرفی و هم محکم

منه

گه شعبه و گه گوشه که مقامت دانم
گه باده پخته گاه خمانت دانم
نه نه غلطم نه این نه آنی به حکم
ای عشق ندانم بچه نامت خوانم

آنروز



منه

آنروز که سر درین گریبان کردم
سیلی شدم و رو به بیابان کردم
بر تخته شکسته که در خون میگشت
خون دل خود هزار طوفان کردم

منه

امید بباد دادم و آسودم
از پای طلب فتادم و آسودم
گفتی که بزخم دل چه کردی گوی
دندان بجگر نهادم و آسودم

منه

با مرهم سینه از نمک ساخته‌ایم
بی هیچ بروی سپر انداخته‌ایم
هرچند که حاضریم بر طرف بساط
صد بازی غایبانه نا باخته‌ایم

منه

بر بستر راحت ارچه خوش آسودم
آتش زاریست سینه پردودم
گر راه بدر روم نه بری معذوری
عرق عسل است کام زهرآلودم

منه

بی هیچ بساط بازی انداخته‌ام
صد کیسه نقد نسیه پرداخته‌ایم
محوی ز قمارخانه یاد آس مکش
شاید شتلی رسد که در باخته‌ایم

منه

بسیار قیاس و حجت اندوخته‌ایم
بر آتش خود سپند خود سوخته‌ایم
خواندیم بسی بکارنامه الاه
این یک دو سه حرف کز خود آموخته‌ایم

دل را بهزار زینهار آوردم
کین سوخته را باین دیار آوردم
خاری نشود سبز درین شوره و من
مرغی بهوای شاخسار آوردم

منه

که باعث سرسبزی شورستانم
که شبنم مزرع ده ویرانم
در کوه بسنگ و در بیابان با جان
باران هزار ابر سرگردانم

منه

یکچند ز درد ما و دل نالیدیم
یکچند دگر خون جگر مالیدیم
افسوس که مغشوش ترین صفحه نمود
هرچند که چشم بیشتر مالیدیم

منه

ساقی چکنم که می پرستی نکنم
این زمزمه در بلند و پستی نکنم
در طور تو آن نیست که ساغر بدهی
در وسع من این نیست که مستی نکنم

منه

این لقمه که با هزار وسواس خورم
آلوده بخون خود ازین طاس خورم
محوی تا کی زین نمک بی نمکان
بگذار که ریزه الماس خورم

منه

خیزید حریفان که خروشی بزنیم
صبحی بدر میکده نوشی بزنیم
تا نیز ز ساقی دو سه جامی گیریم
کمتر ز خسی نه ایم جوشی بزنیم

ای کعبه

ای کعبه بیا که آشنا می آیم
با نکهت صد باد صبا می آیم
استقبالم نمیکنی معذوری
آگاه نه که از کجا می آیم

منه

من گریه آتشین نمیدانستم
من سوز دل حزین نمیدانستم
نه نام من که آشتی و نه نشان
ای عشق ترا چنین نمیدانستم

منه

عقلم گوید که خیز تنها منشین
وز هر بد و نیک رو بصحرا منشین
با من همه را بر سر کین دارد عشق
یعنی که بهیچکس بجز ما منشین

منه

کی مرد ز کام خود تواند گفتن
ور پخته و خام خود تواند گفتن
بر در که عشق بار عامست اما
آن کیست که نام خود تواند گفتن

منه

تا چند ز حرف عشق پرهیز بدن
تا چند بپای های خود باز بدن
تا کی تا کی بخویش در خیز بدن
وز تنگی جا بریش خود تیز بدن

منه

یکبار بمیخانه گذاری میکن
مست از نشوی و دفع خماری میکن
برخیز چه مرده زمانی میروغ
با مرغ سحر ناله زاری میکن

منه

هجر از من و این دوری جانان از من
شوق از من و این شعلهٔ پنهان از من
محوی از تو مکه و بطحا از تو
سرگردانی این بیابان از من

منه

زاهد یک ره بیا بدین جا و ببین
چون ما قدح باده بپیما و ببین
تا چند حدیث بی نظاره کنی
چشمی داری تو نیز بگشا و ببین

منه

گویم سخنی ز من فراموش مکن
محروم مشو و شمنی هوش مکن
در مجلس وعظ آن گدایان منشین
برخیز هزار بار در گوش کن

منه

ای دوست ز کویت دل ویران بردم
این سینه ریش و چشم گریان بردم
آخر بهزار غصه خواهم مردن
زین درد که از دست غمت جان بردم

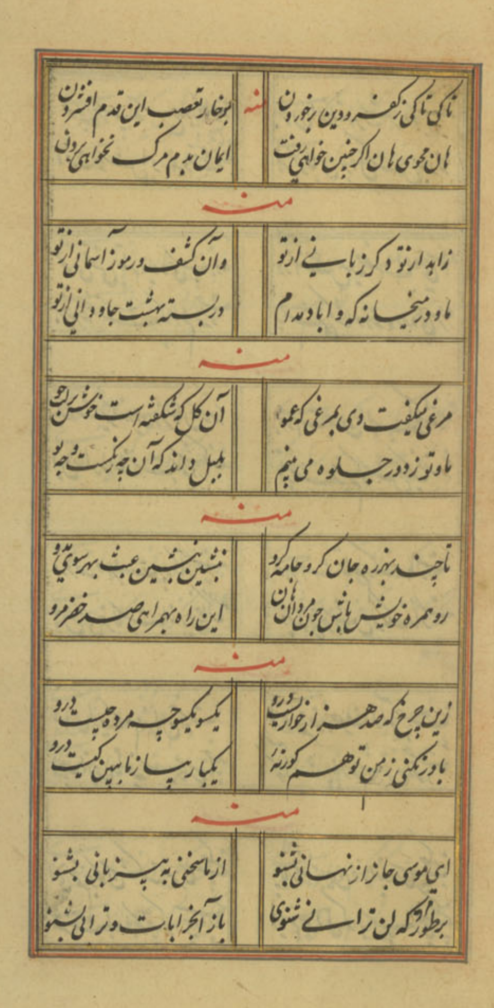
منه

در سفره بود حجاز این متقیان
بالوت بود نیاز این متقیان
ترسم در خلد را بر آرند بگل
از روزه و از نماز این متقیان

منه

تاکی ای کیج مست و مجنون بودن
یکقطره نه و هزار جیحون بودن
تاکی تاکی کز کس نقابم بگشود
آنکه تو وهم ز پرده بیرون بودن

تاکی



منه

تاکی تاکی ز کفر و دین رنجوردن
بر خار تعصب این قدم افشردن
آن محوی هان اگر چنین خواهی رفت
ایمان بدم مرگ نخواهی بردن

منه

زاهد از تو دگر زبانی از تو
وان کشف و رموز آسمانی از تو
ما و در میخانه که و آباد مدام
در بسته بهشت جاودانی از تو

منه

مرغی بشکفت وی بمرغی که عمو
آن گل که شکفته است خوش رنگ و بو
ما و تو ز دور جلوه می بینیم
بلبل داند که آن چه رنگست و چه بو

منه

تا چند بهرزه جان گرو جامه گرو
بنشین بنشین عبث بهر سوی مدو
رو همره خویش باش چون مردانان
این راه بهمراهی صد خضر مرو

منه

زین چرخ که صد هزار خوار است درو
یکسو یکسو چه مرده چیست درو
باور نکنی ز من تو هم کور نه
یکبار بیا زبا ببین کیست درو

منه

ای موسی جا ز از نهانی بشنو
از ما سخنی به بی زبانی بشنو
بر طور که لن ترانی شنوی
باز آنجا آیات و ترانی بشنو

منه

محوی با هر چه هیچ در کار منه
وقت خوش باد رند وقت خوش باد
چون واعظ شهر ریش و دستار منه
هرگز جایی بر دل کس بار منه

منه

محوی نفسی بتار و پودی پرده
بر خرقه خفته که عالم همه سوخت
در آتش سینه مست و دودی سرده
چشمی بگشا و زنده رودی سرده

منه

یک شیر آمد درین هزاران رمه
این ساز چه سازست بهم در شکنند
بود است جهان خراب لیک اینهمه
تا چند نهیم گوش و بنگ نغمه

منه

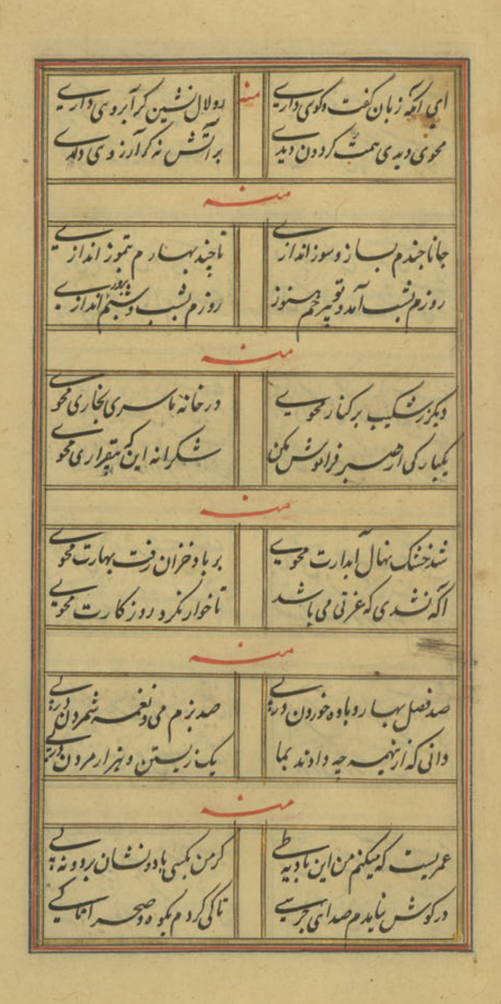
در عرصهٔ دهر دست بر کار منه
هان ای خر لاشه اندرین خاک مغلط
زهر است تمام رنگ رمار منه
رو پهلوی خویش بر نمک زار منه

منه

مردی باید کام و زبان سوخته
تا چند ازین قافیه سنجان تا چند
وز دفتر خود حرف نو آموخته
گو آتشی از خویشتن افروخته

منه

ای خم چو کمان شکسته تیری چکنی
شرشت با وا بگو چه کردی باری
بیمار نشین و و اندرین جا چکنی
ایام جوانی که به پیری چکنی



منه

ای آنکه زبان گفت و گوی داری
محوی دیدی همت کردن دیدی
بو لال نشین گر آبروی داری
بر آتش نه گر آرزوی داری

منه

جانا چندم بساز و سوز اندازی
روزم شب آمد و تو نیز هم هنوز
تا چند بهارم تموز اندازی
روزم شب و شبم بروز اندازی

منه

دیگر ز شکیب بر کنار محوی
یکبار کی از صبر فراموش مکن
در خانهٔ ما سری بکاری محوی
شکرانهٔ این که بیقراری محوی

منه

شد خشک نهال آبدارت محوی
آگه نشدی که عزتی می باشد
بر باد خزان رفت بهارت محوی
تا خوار نگردد روزگارت محوی

منه

صد فصل بهار و باده خوردن در پی
دانی که ازینهمه چه دادند بما
صد بزم می و نغمه شمردن در پی
یک زیستن و هزار مردن در پی

منه

عمریست که میکنم من این بادیه طی
در گوش نیامدم صدای جرسی
گر من بکسی یاد و نشان بردو نه
تا کی گردم بکوه و صحرا تا کی

دیدی که چه لاف بیخودی میزدئی
منه
نیمی نه خود و بخود و صدی میرفتی
محوی از تو زیاد و تنها از تو
ای کاش چنانکه آمدی میرفتی

منه

محوی بهوای دل نوائی زنی
در کوچه کس در سرای زنی
یکبارگی تمام عالم دیدی
زنهار که حرف آشنائی زنی

منه

زانها که بخویشتن فزودی چه شدی
بنمای و بگوی وگر چه بودی چه شدی
تا کی گوئی که یکدو روزست اجل
محوی عمری که زنده بودی چه شدی

منه

صد بال و پر از بخویشتن بربندی
بی عشق چه راه چند ره جو جهندی
بی یاری سوزن نشود جامه تمام
صد رشته اگر بر سر هم پیوندی

منه

ای عشق که جوش شد از تو دریا تنفی
هم بحر تو هم دری و هم خود صدفی
آری بحقیقت ار چه عین طرفی
از هر طرفی هزار سال انطرفی

منه

از غیر اگر چه ماجرا می شنوی
هشدار که غیر آشنائی شنوی
شد بادیه و مرحله بر بانگ تعال
محوی تو تمام صوت درای شنوی

محوی خود را

محوی خود را از لوث این کیش بشوی
منه
در شعله سینه زخم این نیش بشوی
پای داری بیا ازین خود بگذر
دستی داری بیا از این خویش بشوی

منه

ایام که نا کس بنشانی ببری
زو هیچ امید زندگانی نبری
دندانها را یک یکم از کام کشید
یعنی که دگر نام جوانی نبری

منه

زن پیش که زیر خاک فرسوده شوی
جهدی که ز عشق صاف و پالوده شوی
ای خضر چه آب زندگانی و چه عمر
در آتش نه بنشین که آسوده شوی

منه

محوی تا کی جفا ز هر خار و خسی
برخیز گرت هست بجود دست رسی
آواره شو انجا که در قافله ات
هرگز نرسد بگوش بانگ جرسی

منه

غم جمله نصیب چرخ خم بایستی
یا با غم من صبر بهم بایستی
یا مایه غم چو عمر کم بایستی
یا عمر باندازه غم بایستی

منه

در برج امید نیستی محوی
مردانه طلسمش نشکستی محوی
بی آنکه زنی بهر دو عالم آتش
آسوده نگشتی و نشستی محوی

ای بلبل مست صد نوا آوردی
وقتست خوش باد خوش بکجا آوردی
محوی تو زویرانه برون می آیی
این دامن پر گل از کجا آوردی

منه

تا کی تا کی ای دل ازین گمراهی
تا چند ازین کوری و ناآگاهی
تا کی بمراد دل عالم بودن
یک لحظه چنان باش که خود میخواهی

منه

در مدرسه جون کهنه حصیر افتادی
چندان ماندی که کور و پیر افتادی
اکنون عجبست که ره میخانه دهند
ای دور بفکر عشق و دیر افتادی

منه

محوی دو ربی سزار فرسخ دوری
چشمی داری نکو بمیت معذوری
ابنای زمانه زات اگر انبانند
تنگ همه اگر یکی محشوری

منه

محوی تو نه زیرکی و نه تاتاری
خود بهر چه دبس گر ادرکاری
نانت دادند و ورت ازخود گردند
ای گول ببین که تا کجا تا خواری

منه

محوی تو همه زبان که داری داری
وان شوق بیان زبانکه داری داری
برق آمد و آتش تعینها زد
ای کج تو همان زبانکه داری داری

محوی صفت بهار و یکرنگی
منه
رو جانب لاله زار و یکرنگی
دیدی که جهان زور کارت گردم
اندیشهٔ روزگار و یکرنگی

منه

رستند همه زبیم و سامانی
محوی تو و صد هزار سرگردانی
بیدار روز میخانه بمسجد رفتی
جای که نه آب است و نه آبادانی

منه

نه جون صوفی در پی طاعات خودی
نه جون زاهد مرد مناجات خودی
این قاضی ده شده آن یکی مفتی شهر
محوی تو همان رند خرابات خودی

منه

از میکده سوی مدرسه ره نکنی
خود را بعبث اسیر این جه نکنی
نان پر حذر از تحمل اسفار اباش
زانو بر این مدرسان ته نکنی

منه

ای مانده برون حلقه برین در زده
رفتی و گلی زعشق بر سر زده
کشتی که بحجره سر براریم زخاک
صد حشر گذشت و هیچ سر از زده

منه

خوش آنهمه میسری و بی سامانی
خوش آنهمه درد و رنج بی درمانی
آباد مباد محوی آباد مباد
بگذاشت مرا جان و مان ویرانی









١٨١٥٨١
کتابخانه
مجلس سنا
١٤٤٠

